



مرکز تحقیقات اسلامی

اصفهان

گامی



عمران  
علیه السلام

www.ghaemiyeh.com  
www.ghaemiyeh.org  
www.ghaemiyeh.net  
www.ghaemiyeh.ir

ماخ التوائخ  
حضرت عیسیٰؑ

تالیف  
موزیخ شیدو نیشنلسان الملک میرزا محمد علی سپہ  
طالباء

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

# ناسخ التواريخ حضرت عيسى عليه السلام

نويسنده:

محمد تقى لسان الملك سپهر

ناشر چاپي:

مطبوعات ديني

ناشر دييجيتالي:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

## فهرست

۵	فهرست
۱۴	ناسخ التواریخ حضرت عیسی علیه السلام جلد ۳
۱۴	مشخصات کتاب
۱۴	اشاره
۱۵	جلوس عطایانس در مملکت روم
۲۵	جلوس بایزون در مملکت ماچین
۲۶	ظهور بیادق حکیم:
۲۶	جلوس وندی در مملکت ما چین
۲۶	جلوس کندی در مملکت ما چین
۲۶	ظهور قس بن ساعده
۳۰	بیت
۳۰	جلوس جولانک
۳۱	جلوس نعمان بن حارث
۳۱	انجام دولت گرنج
۳۱	ظهور بوزر جمهر حکیم
۳۹	بجلوس حوحو سارمندی
۴۰	ولانت عبدالله علیه السلام
۴۶	بیت
۴۸	(بیت)
۵۰	جلوس منندی
۵۰	بنای ایا صوفیه
۵۴	جلوس منندی
۵۵	ظهور جبرئیل حکیم
۵۵	جلوس فودی

۵۶ ..... بیداری اصحاب کهف

۶۰ ..... جلوس کلونر

۶۱ ..... جلوس عمرو بن هند

۶۵ ..... (بیت)

۶۶ ..... (بیت)

۶۶ ..... (بیت)

۶۶ ..... (بیت)

۶۷ ..... (بیت)

۶۷ ..... (بیت)

۶۷ ..... (بیت)

۶۷ ..... (بیت)

۶۸ ..... (بیت)

۶۸ ..... (بیت)

۷۰ ..... بیت

۷۱ ..... (بیت)

۷۱ ..... (بیت)

۷۳ ..... (بیت)

۷۴ ..... (بیت)

۷۴ ..... (بیت)

۷۸ ..... (بیت)

۸۱ ..... (بیت)

۸۳ ..... (بیت)

۸۳ ..... (بیت)

۸۳ ..... (بیت)

۸۶ ..... (بیت)

۸۶ ..... (بیت)

- ۸۶ ..... (بیت)
- ۸۶ ..... (بیت)
- ۸۸ ..... (بیت)
- ۸۸ ..... (بیت)
- ۸۹ ..... (بیت)
- ۸۹ ..... (بیت)
- ۹۰ ..... جلوس کاربردت در فرانسه
- ۹۱ ..... جلوس سون در مملکت ماچین
- ۹۲ ..... جلوس سوند
- ۹۲ ..... جلوس شلپریک اول
- ۹۳ ..... جلوس ایدی در مملکت چین
- ۹۳ ..... جلوس برسیس
- ۹۶ ..... ولادت با سعادت محمد مصطفی صلی الله علیه و اله
- ۱۱۱ ..... جلوس ون سندی
- ۱۱۲ ..... جلوس بکشوم
- ۱۱۵ ..... جلوس مسروق
- ۱۱۵ ..... جلوس شن خودی کاوزو
- ۱۱۶ ..... واقعه شق صدر
- ۱۱۸ ..... (بیت)
- ۱۱۹ ..... جلوس سیف بن ذی یزن
- ۱۲۴ ..... (بیت)
- ۱۲۷ ..... (بیت)
- ۱۲۸ ..... (بیت)
- ۱۳۰ ..... جلوس فنندی
- ۱۳۱ ..... جلوس و هرز
- ۱۳۱ ..... وفات آمنه علیها السلام

- ۱۳۳ ..... جلوس ايهم
- ۱۳۳ ..... جلوس انند ديو راجپوت
- ۱۳۳ ..... ظهور حاتم
- ۱۳۴ ..... (بيت)
- ۱۳۵ ..... وفات عبد المطلب
- ۱۳۶ ..... بيت
- ۱۳۸ ..... (بيت)
- ۱۳۸ ..... (بيت)
- ۱۳۸ ..... (بيت)
- ۱۳۸ ..... (بيت)
- ۱۴۰ ..... (بيت)
- ۱۴۰ ..... (بيت)
- ۱۴۰ ..... جلوس قابوس بن منذر
- ۱۴۲ ..... جلوس هرمز بن نوشيروان
- ۱۶۰ ..... جلوس در زبان
- ۱۶۰ ..... جلوس طاريس
- ۱۶۱ ..... جلوس فنتهرب
- ۱۶۷ ..... جلوس فندی
- ۱۶۷ ..... جلوس منذر
- ۱۶۸ ..... جلوس گلوتر دوم
- ۱۷۰ ..... جلوس موريقس
- ۱۷۲ ..... جلوس نعمان بن منذر
- ۱۸۶ ..... (بيت)
- ۱۸۷ ..... (بيت)
- ۱۸۷ ..... (بيت)
- ۱۹۳ ..... (بيت)



- ۱۹۴ ..... (بیت)
- ۱۹۵ ..... (بیت)
- ۱۹۶ ..... (بیت)
- ۱۹۷ ..... (بیت)
- ۱۹۷ ..... (بیت)
- ۱۹۷ ..... (بیت)
- ۲۰۰ ..... (بیت)
- ۲۰۱ ..... (بیت)
- ۲۰۲ ..... (بیت)
- ۲۰۲ ..... (بیت)
- ۲۰۳ ..... (بیت)
- ۲۰۴ ..... (بیت)
- ۲۰۶ ..... (بیت)
- ۲۰۷ ..... (بیت)
- ۲۰۸ ..... (بیت)
- ۲۰۹ ..... (بیت)
- ۲۱۰ ..... (بیت)
- ۲۱۱ ..... (بیت)
- ۲۱۳ ..... (بیت)
- ۲۱۵ ..... (بیت)
- ۲۱۶ ..... (بیت)
- ۲۱۶ ..... (بیت)
- ۲۱۷ ..... (بیت)
- ۲۱۸ ..... (بیت)
- ۲۲۱ ..... (بیت)
- ۲۲۶ ..... (بیت)

- ۲۲۷ ..... (بیت)
- ۲۳۱ ..... (بیت)
- ۲۳۳ ..... (بیت)
- ۲۳۵ ..... (بیت)
- ۲۳۸ ..... (بیت)
- ۲۳۹ ..... (بیت)
- ۲۴۰ ..... (بیت)
- ۲۴۱ ..... بیت
- ۲۴۱ ..... (بیت)
- ۲۴۲ ..... بیت
- ۲۴۲ ..... (بیت)
- ۲۴۵ ..... (بیت)
- ۲۴۵ ..... (بیت)
- ۲۴۶ ..... (بیت)
- ۲۴۶ ..... (بیت)
- ۲۵۰ ..... (بیت)
- ۲۵۲ ..... (بیت)
- ۲۵۳ ..... جلوس من دلسودی
- ۲۵۳ ..... جلوس بادان
- ۲۵۴ ..... جلوس سونندی
- ۲۵۴ ..... جلوس ساوحودی
- ۲۵۴ ..... جلوس خسرو پرویز
- ۲۹۱ ..... (بیت)
- ۳۱۲ ..... جلوس فودی
- ۳۱۲ ..... جلوس مالدیو
- ۳۱۳ ..... جلوس منذر بن جبلة

۳۱۳ ..... جلوس خوجی

۳۱۴ ..... ظہور ہلقام

۳۱۹ ..... تزویج محمد صلی اللہ علیہ و آلہ

۳۲۲ ..... (بیٹ)

۳۲۴ ..... (بیٹ)

۳۲۴ ..... (بیٹ)

۳۲۵ ..... (بیٹ)

۳۲۶ ..... (بیٹ)

۳۲۶ ..... (بیٹ)

۳۲۷ ..... (بیٹ)

۳۲۸ ..... (بیٹ)

۳۲۸ ..... (بیٹ)

۳۳۰ ..... (بیٹ)

۳۳۱ ..... (بیٹ)

۳۳۴ ..... (بیٹ)

۳۳۵ ..... (بیٹ)

۳۳۷ ..... (بیٹ)

۳۴۰ ..... (بیٹ)

۳۴۰ ..... (بیٹ)

۳۴۳ ..... (بیٹ)

۳۴۷ ..... (بیٹ)

۳۴۸ ..... (بیٹ)

۳۴۸ ..... (بیٹ)

۳۴۹ ..... (بیٹ)

۳۵۱ ..... (بیٹ)

۳۵۲ ..... (بیٹ)

۳۵۴ ..... (بیت)

۳۶۰ ..... (بیت)

۳۶۲ ..... (بیت)

۳۶۴ ..... (بیت)

۳۶۴ ..... (بیت)

۳۶۷ ..... ولادت امیر المؤمنین علی علیه السلام

۳۷۵ ..... (بیت)

۳۷۹ ..... ظهور حوجه در ماچین

۳۸۰ ..... (بیت)

۳۸۲ ..... (بیت)

۳۸۷ ..... جلوس اسال صر باوقوس خان

۳۸۷ ..... جلوس قرطاس

۳۸۹ ..... جلوس شراخیل در شام

۳۹۰ ..... جلوس سوی گاوزوفندی

۳۹۰ ..... جلوس ایاس

۳۹۱ ..... ظهور آثار بعثت پیغمبر

۴۰۷ ..... بعثت پیغمبر

۴۱۴ ..... (بیت)

۴۱۸ ..... جلوس ایلکوبای اینال

۴۱۸ ..... جلوس هراقلیوس

۴۲۳ ..... ظهور اصطفن حکیم

۴۳۱ ..... اظهار دعوت

۴۸۲ ..... هجرت اصحاب پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم

۵۲۰ ..... ولادت حضرت فاطمه علیها السلام

۵۲۲ ..... در آمدن رسول خدا

۵۳۳ ..... جلوس راویة بن ماهیان

- ظهور شق القمر به دست پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم ..... ۵۳۴
- وفات ابو طالب ..... ۵۴۲
- وفات خدیجه کبری ..... ۵۴۷
- سفر پیغمبر ..... ۵۴۹
- تزویج رسول خدای عایشه و سوده را ..... ۵۵۵
- ابتدای اسلام انصار ..... ۵۵۵
- جلوس عمرو بن جبله ..... ۵۶۰
- ظهور بیعت مردم مدینه ..... ۵۶۰
- معراج پیغمبر صلی الله علیه و آله ..... ۵۶۵
- بیعت مردم مدینه ..... ۵۹۵
- (بیت) ..... ۶۰۲
- درباره مرکز ..... ۶۰۸

## ناسخ التواريخ حضرت عيسى عليه السلام جلد 3

### مشخصات كتاب

جزء سوم

ناسخ التواريخ

حضرت عيسى عليه السلام

تاليف

مورخ شهير دانشمند لسان الملك ميرزا محمد تقى سپهر

از انتشارات:

موسسه مطبوعات دينى قم

1352 شمسى

خيراندیش دیجيتالى: انجمن مددكارى امام زمان (عج) اصفهان

ويراستار كتاب: خانم شهناز محققيان

ص: 1

اشاره

## جلوس عطایانس در مملکت روم

شش هزار و یک صد و بیست و چهار سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

سطایانس که او را جوستی نین بزرگ گویند پسر سباتیوز بود و مادرش دیک لینسا نامداشت و او پسر برادر جوستین است که شرح حالش مرقوم شد روزگاری که عم او سردار سپاه بود در مملکت ایتالیا زیستن داشت و در نزد تادریک پادشاه گت مشرق که قصه اش مرقوم افتاد بگروگان بود.

و آن گاه که عم او بدرجه قیصری ارتقا جست وی را بقسطنطنیه گسیل نمودند که نخستین از جانب عم خود حکومت آن بلده یافت و از پس مدتی بمنزله کنسلی پیوست و فریفته زنی شد که او را تا داره نام بود و در سرای او همواره زنان بدکاره و دختران غلامباره جای داشتند و خود نیز در تماشاخانه ها هزار گونه غنچ و دلال (1) می انگیخت و با مردم بیگانه می آمیخت و رسم نبود که حکام و بزرگان از زنان بازیگر جفت کنند چون جوستی نین شیفته جمال تاداره شد و خواست او را بحباله نکاح در آورد عم او جوستین از نو قانون کرد که چون زنان بدرگاه توبت و انابت جویند.

چون دیگر زنان پاک و بی عیب خواهند بود، و هر که بخواهد تواند ایشان را بزنی گرفت و آن قانون سابق را محو کرد پس آن گاه تا داره را بخانه جوستین فرستاد تا

ص: 2

بشرط زنی ضجیع (1) او باشد و آن زمان که جوستین وداع جهان گفت جوستی نین چهل و پنج ساله بود و بمدد سپاه و قوت اهل دیوان بتخت قیصری بر آمد و از برای تا داره دور و قصور پادشاهانه بر آورد، و نیز در آمیختن با زنان بیگانه مسامحت نداشت، و هم از کنار پسران خوب روی کناره نمی جست و از این عشق و عاشقی او را طبع موزون بر آمد و شعر نیکو همی گفت

مع الحدیث بعد از آن که کار سلطنت بر او راست بایستاد مردم بزرگ در ظل دولت او بادید شدند مانند «پروغپ» و دیگر «اواقریوس» و دیگر «اقتیا» و دیگر «زناراز» و این جمله از صنادید اشراف بودند و در حل و عقد امور کفایت کافی داشتند، اما در روزگار دولت جوستی نین کار روم سخت آشفته بود از ممالک آسیا لشکر انوشیروان هر روز بحد و دروم تاختن می کرد و بلاد روم را مسخر می نمود چنان که مذکور شد.

و در رومیة الکبری همه قبایل دست بقتل و غارت داشتند و در این وقت مردم روم زبان یونانی سخن می کردند و از هر جانب جنگ دین و شریعت بر پای بود چنان که رعیت هر شهری به چهار فرقه بودند و هر گروه برنگ دیگر جامه در بر می کردند یک طایفه که «کیلتک» بودند سبز می پوشیدند و آن طوایف که دین اریان و دیگر قوانین داشتند گروهی جامه سفید و آن دیگر نیلی و سیم حمراء (2) در بر می کردند، و هرکس بر آن سر می شد که در شریعت یکی از آن گروه در آید سلب خود را برنگ جامه آن قبیله می کرد

و قیصر را چون قوت آن نبود که دفع اعدای کند بیشتر از قبایل را وجهی نقد از خزانه همه ساله مرسول (3) می داشت از جمله مردم مجار و قبایل عرب و اقوام ابر از وی زر می گرفتند تا از فتنه و غوغا دست بازدارند در این وقت از برای اصلاح کارها سپهسالاری لشکر و رتق و فتق کشور را بدست بلسار گذاشت و او مردی بلند قامت و قوی جثه و

ص: 3

---

1- ضجیع : همسر

2- حمراء: سرخ رنگ

3- مرسول فرستاده شده



خردی استوار و حصافتی (1) بکمال داشت.

و چون تیغ هندی و کمان خدنگ بدست می کرد از جنگ شیر و پلنگ بر نمی تافت و او اول کس بود که از پیش روی سپاه اسب می انگیخت و با دشمن در می آویخت و بسا در جنگ افریقا نصرت جسته و بر لشگر نمسه ظفر یافته بود تا بجائی که از سورت (2) صولت و شدت شهامت او را سپیو افریقانی می نامیدند و این لقب از فتوحات افریقا یافت و او نخست یکی از رعایای روم ایلی بود بمیان فوج خاصه رتبت چاکری یافت و بجوهر جلادت (3) بمناصب بلند گذشته سرتیب گشت.

و قبل از سلطنت جوستی نین را با او کمال مخالطت و موافقت بود بیشتر از ایام را با او می گذاشت و با او شراب همی خورد و طرب همی کرد و بلسار نیز یکی از زنان بدرگاره را که انتیننه نامداشت بحباله نکاح در آورد و با او شاد بود.

بالجمله جنوستی نین او را گرامی داشت و سپهسالار کرد و در اطراف ممالک او را بجنگ می گماشت و او با قبایل و اندال و گت نیز چندین رزم داد و لفظ و اندال بمعنی چادر نشین است.

بالجمله: از هر طرف دشمنی بدولت روم تاختن می آورد و او سپر حوادث می گشت و نخستین قیصر او را بنظم مملکت چین مأمور داشت و بلسار بدان راضی شده یهودان را که در آن مملکت سکون داشتند جمیع را بقتل رسانید چه ایشان بفته غوغاسر بر داشتند و دولت روم را مکانتی نمی گذاشتند و از پس آن که از این کار فراغت یافت بقسطنطنیه باز شتافت.

و چنان افتاد که بعد از مراجعت لشگر بلسار از شام، سپاه انوشیروان بدان اراضی تاختن کرد و مملکت شام را فرو گرفت و حدو دروم آشفته گشت. چون این خبر بقیصر رسید دیگر باره بلسار را از پی مدافعه برگماشت و او بیست هزار مرد جنگی برداشته از قسطنطنیه خیمه بیرون زد و از دور و نزدیک سپاه ایران کوچ همی داد اگرچه رو بار و قوت جنگ نداشت.

اما سپاه ایران را آسوده نمی گذاشت تا این که وقتی با ایشان دوچار شد و لابد

ص: 4

1- حصافت: استواری

2- صولت: هیبت

3- جلادت: چابکی

صف جنگ راست کرده بحرب در آمد و از طرفین کار بکشش و کوشش افتاد و زمانی بر نیامد که یک نیمه سپاه بلسار بشکست و او چون چنان دید دانست که اگر هزیمت شود یکتن جان بدر نبرد ، پس جلادت کرده از اسب فرود شد و پیش روی سپاه افتاده مردم را بجنگ تحریص فرمود و لشگریان چون این بدیدند سخت بکوشیدند و هزیمت شدگان نیز قوی دل شده باز جنگ شدند و استوار بایستادند تا روز بیگاه (1) شد و از آن مهلکه بسلامت بیرون شدند و نام بلسار از این جنگ بلند شد و چون جنگ قیصر را با ایرانیان و خراج دادن و مطیع شدن او ملك الملوک عجم را در قصه نوشیروان باز نموده ایم دیگر بتکرار و اطناب نپرداخت.

بالجمله : بعد از مصالحه دولت روم با ایران بلسار بقسطنطنیه باز شده و قیصر از او شاد بود و از پس روزی چند او را بنظم مملکت افریقا مأمور ساخت و بلسار بر حسب حکم اعداد لشگر کرده بدان مملکت سفر کرده و مردم افریقا را بدستیاری ملاطفت و بذل مال با خود همدست کرده شهر کرتج را مسخر کرد و از خلق پسندیده و خوی ستوده آن روز که بدان بلده اندر می شد مردم کرتج شهر را آئین بستند و بقدم مبارک او شکر گذار بودند.

و جلیمر پادشاه و اندال که ملازم رکاب او بود در مجلس بلسار کار خدام می کرد و بدان شاد بود ، اما چون خبر این فتوحات بقسطنطنیه رسید جوستی نین را بنخاطر اندر آمد که بلسار این همه کوشش از بهر آن کند که مملکت افریقا را از ممالک روم موضوع داشته سلطنت آن را خاصه خویش فرماید دوستان بلسار از اندیشه قیصر او را آگهی فرستادند و او از بهره رفع این آلائش بتعجیل تمام از افریقا مراجعت کرده بقسطنطنیه آمد و در حضرت قیصر مکشوف داشت که این همه رنج و زحمت از بهر طاعت و خدمت بوده نه از در عصیان و طغیان ، وجوستی نین با او دل صافی داشت و نام

ص: 5

در این وقت بلسار عرض کرد که من در افریقا جلیمر پادشاه و اندال را امان داده ام و با او از در صدق و صفا پیمان کرده ام ، تواند بود اگر قیصر عهد مرا با او خوار نگیرد او را در کار خویش بدارد.

قیصر مسؤل او را باجابت مقرون داشت و در مملکت انقره او را تیولی و سیور عالی در خور عنایت کرد و او با نقره شده و شاد بنشست ، و از پس آن بلسار از بهر نظم ایتالیا تصمیم عزم داده بالشگری انبوه خیمه بیرون زد و باراضی ایتالیا در آمده کار آن مملکت را بنظم کرد و شهر اناپلی را که از خط انقیاد بیرون بودند بدستیاری تدبیر و کیاست مفتوح ساخت، چنان که هیچ کس زحمت ندید و مظلوم نگشت و آن گاه بر سر رومیة الکبری آمده و آن بلد را نیز بی زحمت بدست کرد و مردم از وی خشنود شدند، و او در آن جا خوش بنشست و این بیود تا سال دهم سلطنت جوستی نین و در این وقت سیلور در روم پاپ بود و با بلسار دل بد داشت.

لاجرم قبایل گترا اغوا کرده ناگاه از جای بجنیدند و پنجاه هزار مرد مبارز بر سر روم آمدند و اطراف آن بلده را فرو گرفتند. بلسار ناچار مردم لشگری را فراهم کرده از شهر بیرون آمد و در برابر آن گروه صفر است کرد و جنگ در انداخت و چندان بکوشید که چندین زخم یافت و در خاک و خون آغشته شد و چون سپاه اندک داشت نتوانست چیره شدن لاجرم خواست تا مراجعت کرده بشهر درآید و از نوعدت سپاه کند ، پس روی برتافت و چون خبر قتل او بشهر رسیده بود و مردم دروازه های شهر را استوار داشتند.

چون : بلسار پپای دروازه آمد با آن رو و موی خون آلود کس او را نشناخت و در بر روی او ننگشودند. بلسار چون چنان دید لابد دیگر باره بسوی جنگ شد و سپاه گت چون آن بدیدند گمان بردند که لشگری از نوباو ملحق شده که باز جنگ می آید پس هیبتی از وی در دل آن جماعت جای کرد و روی از جنگ بر کاشتند . بلسار لختی از

بی هزیمت شدگان بشتافت و بسی مرد و مرکب بخاک افکند و آن گاه بسوی شهر راجعت کرد.

در این وقت دروازه فلمی نین را از بهر او بگشادند و او را بشهر در آوردند، زن و فرزنداناش که او را کشته می پنداشتند بنزدیک او آمدند و خواستند تا زخم های او را مرهم کنند و جراحاتش را بالتیام آرند بلسار رضا نداد و نخستین باره شهر آمده در هر جا سپاهی بگماشت و کار حفظ و حراست را راست کرد،

آن گاه از بهر خوردن و آسودن بخانه خویش آمد آن شب را نبود، روز دیگر سپاه گت مجتمع شده بکنار شهر آمدند و پره کشیدند، و خواستند تا آن بلده را بغلبه و یورش مسخر نمایند بلسار با تن زخم دار بر سر باره آمد و آن سپاه راهمی نگریست، پس تیری بکمان راست کرده بر سینه یکی از سرداران گت که در پیش روی سپاه بود بزد چنان که از پشتش بگذشت و از مردم همی بانگ احسنت برخواست و بلساریک تیر دیگر برآورد و بر کمان نهاده، بسوی سرهنگ دیگر فرستاد و او را نیز عرضه هلاک ساخت و مردم روم تاکنون آن مقام را شناخته دارند.

بالجمله: آن روز را بدین گونه همی جنگ ساخت و چند روز دیگر از بهر آسودگی سپاه و اعداد لشگر سکونت فرمود پس ناگاه دروازه گشوده از شهر بیرون تاخت، و با جماعت کت رزمی سخت افکند و جمعی کثیر از ایشان بکشت و ایشان را هزیمت ساخت چنان که از دور روم شدند پس بشهر در آمده در دارالاماره جای کرد و گفت:

پاپ از بهر آن بود که مردم را بدین حق دعوت کند و از جنگ و جوش باز نشاند و بخون ریزی رضا ندهد، اینک سیلور بر خلاف قانون رفته این همه فتنه و آشوب از اغوای او برخواست و این همه خون از سعایت او بریخت، پس او را از پایی معزول ساخت و جای او را به ویژیل (1) داد و از بهر انجام این کار زر و سیم فراوان پراکنده ساخت،

اما سیلور بعد از عزل و عزلت روزی بسرای بلسار در آمد باشد که در کار خویشتن اصلاحی، کند چون بنزدیک بلسار آمد زن او «انتیننه» را دید که در جامه خوابی نیکو به

ص: 7

پشت افتاده کمال کبر و خیلا اظهار می کند و بلسار بنهایت خاضع و خاشع و ساکت و صامت در زیر پای او نشسته است .

چون چشم انتیننه بر سیلور (1) افتاد آغاز سفاهت کرد و او را بسیار بد گفت و بر شمرد از این روی که او و «ناداره» زن جوستی نین شیفته مجلس کاشدان بودند که دین آریان از آن جا بود و با کتسلیک دل بداشتند ، چنان که در شرح قصه مجالس مرقوم شد و مردم ایتالیا بسیار از انتیننه آزرده خاطر بودند چه از ایشان مال فراوان اخذ می کرد.

مع الحدیث بعد از آن که لشگرگت شکسته شد و «تیژه» که سردار بزرگ ایشان بود در نزدیکی روم بشهر رونا (2) شده مردم خویش را گرد خود بداشت ، و دیگر باره اعداد لشگر کرد ،

چون بلسار این بدانست لشگر بر آورده بر سر رونا آمد و آن شهر را بمحاصره انداخت و رزم های سخت داد، چون این خبر بجوستی نین رسیدنامه بسوی بلسار (3) کرد که با تیژه از در مدارا باش و با او آشتی جوی و پنج محل از ایتالیا بدو تفویض کن تا این فتنه و غوغا فرو نشیند، بلسار چون این نامه بدید گفت هرگز چنین نخواهم کرد و تا تیژه را بند بر پا نگذارم از پای نخواهم نشست ،

این بگفت و اطراف شهر رونا را فرو گرفت و محاصره را بر او سخت کرد و بغلبه و یورش شهر را بگرفت . پس تیژه را دستگیر ساخته زنجیر بر نهاد و او را یابند. و غل بقسطنطنیه فرستاد و نام او در قسطنطنیه بلند شد و مردم بتحسین و ستایش او زبان باز کردند اگر چه این فتحی نمایان بود .

اما جوستی نین از او خشمگین گشت که چرا بی فرمانی کرد و همی بترسید که مبادا او در طلب سلطنت بر آید و او را بد گفت و بر شمرد . چون این خبر به بلسار رسید دلتنگ شد و بگریست که چرا بخت با من گران سر باشد که این چنین خدمت موجب

ص: 8

---

1- بکسر واو

2- راون بکسر واو RAVENE : از شهرهای ایتالیا

3- گذشت صحیح آن (بلزر).

نغمت شود و این همه کوشش و طلب در راه قیصر مورث شغب و غضب گردد ضجیع او انتیننه چون این بدانست بنزدیک تا داره همخوابه جوستی نین شتافت و از او خواستار شد که قیصر را با بلسار بر سر ملاطفت آرد و تا داره از پی چاره شد و دیگر باره قیصر را با او از در الطاف و اشفاق داشت و این بود تا سال چهاردهم سلطنت جوستی نین .

در این وقت از طرف نوشیروان لشکر فراوان باطراف ممالک روم تاختن آوردند و نواحی مملکت را آشفته ساختند ، پس قیصر حکم داد تا بلسار با لشگری با نبوه بتاخت و چندان که توانست در رد و منع بر آمد و حفظ و حراست حدود و ثغور را نیک بانجام برد و بیم قیصر از جلادت و مردانگی او زیاده شد و در غیبت او چنان افتاد که از برای اعانت مردم کتلیک جوستی نین جامه سبز در بر داشت و خواست تا آن سه طایفه دیگر را قلع و قمع نماید.

پس مردم آریان یک باره بجنیدند و سر بطغیان برداشته اطراف خانه جوستی نین را فرو گرفتند و خواستند تا او را بقتل آورند و هیپاتیوس را که پسر انستاس بود ( که شرح حالش مرقوم شد) بسطنت بر دارند و جوستی نین در خانه خویش محصور بود.

در این هنگام که کار بر او صعب می رفت ناگاه بلسار از جنگ با سپاه ایران مراجعت کرده وارد شهر شد و بی توانی بدفع دشمنان قیصر کمر بست ، و از طرف دیگر موندوس که حاکم روم ایلی بود با سپاه هرول (1) باعانت قیصر بر خواست و با بلسار متفق شد ، پس ایشان همدست شده با مردم جنگ در انداختند.

و سخت حربی رفت چنان که سی هزار تن از مردم شهر بقتل رسیدند و بقیة السیف هزیمت شدند و جوستی نین از آن داهیه خلاصی یافت ، پس هیپاتیوس را با برادر دیگرش که پانیوس نام داشت گرفتند سر از تن بر داشتند و تن ایشان را ببحر قسطنطنیه در افکندند و شهر قسطنطنیه بنسق شد ، اما از آن سوی در این غایله پسر زاده تا در یک پادشاه

ص: 9

قبایل گت که تتیلا نام داشت فرصت یافته در مملکت ایتالیا دست بطغیان برآورد و سپاه خویش را انبوه کرده بلده روم را بمحاصره انداخت

جوستی نین از پی دفع این غایله هم بلسار را مامور داشت و او با مردم لشگری جنبش کرده از قسطنطنیه خیمه بیرون زد و بشتاب تمام بروم تاخت ، وقتی رسید که قبایل گت شهر روم را گرفته دیوار آن بلده را خراب کرده بودند و عزم خرابی خانه های شهر را داشتند ، بلسار از راه برسید و بی توانی بجنگ در آمد تتیلا- نیز با او صف مبارزت راست کرد ، بعد از گیر و دار فراوان نصرت باسار را افتاد و سپاه گت را بشکست و ایشان را از روم اخراج نمود و دیگر باره کلید روم را از بهر جوستی نین فرستاد اما نتیلا بعد از هزیمت شدن ، دیگر باره اعداد لشگر کرد و بجنگ در آمد هم بلسار او را بشکست بدین گونه سه نوبت او را شکسته ساخت و جمعی کثیر از قبایل او بکشت . اما از این روی که او را از قسطنطنیه بزروسیم اعانت نکردند آزوقه و علوفه در لشگرگاه او اندک شد و مجال نیافت که آن جماعت را بکلی نابود سازد ، لکن شهر روم و ایتالیا را از زحمت دشمن ایمن ساخت و بسوی قسطنطنیه مراجعت کرد و این بیود تا سی و دو سال از سلطنت جوستی نین بر گذشت.

در این وقت زو بر کان فرمان گذار قبایل مجار لشگر بر آورد و از رودخانه دنیوب عبور کرد بسوی روم ایلی تاخت و تا شش فرسنگی قسطنطنیه آمد ، و از این سوی بلسار همچنان سپاهی در خور جنگ مجتمع کرده از شهر بیرون شد و با «زویر کان» مصاف داد و او را نیز بشکست و مردمش را اسیر کرد و اموال و ائقالش را مأخوذ داشته بقسطنطنیه مراجعت کرد .

در این وقت دشمنان او از دور و نزدیک زبان بسعایت باز کردند و با جوستی نین گفتند که ترا با بودن بلسار سلطنتی و حکومتی نیست . هم روزی چند بر نگذرد که یک باره ترا دفع کرده بر تخت قیصری جای کند

لاجرم جوستی نین دل بر دفع او نهاده اعداد این کار کرد و روزی بفرمود تا بیک ناگاه بلسار را بگرفتند و بند بر نهاده به حبس بردند و حکم داد اموال و ائقال و اثاث البیت

او را ماخوذ ساختند و املاك او را مضبوط کردند و از پس آن بفرمود تا هر دو چشم او را میل در کشیدند و نایبنا ساختند و او را رها کرد و کار بلسا را زغایت فقر و تنگدستی بدان جا کشید که کودکی سر عضای او را می داشت و در کوچه و بازار عبور می داد و او از بهر سؤال دست دراز می داشت و می گفت: بر بلسار فقیر رحم کنید و مردم گاه گاه فلوسی بر دست او می نهادند تا بدان معاش می کرد بعد از هشت ماه که بدینسان روزگار می برد بمرد، و او سی و دو سال در این جهان سپهسالار بزرگ بود و در هر گیر و دار نامبر دار گشت و عاقبت روزگارش چنان بر سر آورد.

بالجمله بعد از بلسار قیصر «نرسس» (1) را که سر خواجه سرایان بود بسرداری برداشت و او را با سپاهی در خور جنگ بمملکت ایتالیا گسیل کرد و نرسس آن اراضی را بقوت بازو و ضرب شمشیر بنظم و نسق بداشت و تا پایان سلطنت قیصر بر قرار بود و جوستی نین سی و نه سال سلطنت کرد و در این وقت هشتاد و چهار سال داشت که وداع جهان گفت، و او در زمان زندگانی بیشتر روزگار خود را در کار عمارات و بنیان قلاع و قصور می برد و نام خود را در هر بنیان و بنائی بر سنگ ها رسم کرده نصب می فرمود نوزده شهر در ممالک روم بنام خود بنیان کرد و در کم تر از بلاد و امصار بود که از وی بنائی نباشد و بنای ایاصوفیه (2) نیز از اوست و این لفظ بزبان یونانی بمعنی امام صوفیانست.

وقتی آن بنا را پایان برد بفرمود تا تمثال سلیمان پیغمبر صلی الله علیه و آله را بر سنگی رسم نموده در آن بنا نصب کردند و آن حضرت را چنان نموده بودند که شرمگین و خشمگین است، کنایت از آن که در برابر این بنا از عمارات مسجد اقصی خجل و شرمگین است پس جوستی نین نزدیک تمثال آن حضرت آمده گفت: ای سلیمان، من فتح کردم بر تو و نصرت جستم، بر تو و از آن چه تو از بهر مسجد اقصی بذل گنج کردی من در بنای ایاصوفیه از آن افزون بذل نمودم و نیکوتر پایان آوردم

ص: 11

---

1- بکسر سین و فتح نون: سردار جوستی نین 492 - 568 میلادی

2- واقع در قسطنطنیه



بالجمله جوستی نین از کثرت بنا و بنیان رعیت را مسکین نمود و دولت را ضعیف ساخت، چه آن زر و سیم را همه از رعیت ماخوذ مینمود و بعضی را بکار عمارات می برد و برخی را خراج پادشاه ایران می فرستاد، از این است که «تان تس کیو» که یکی از شعرای فرانسه است در حق او سخنی گوید که ترجمه آن اینست می گوید: میل بیهوده جوستی نین از بهر عمارت و تلون مزاج او در سلطنت دولت قسطنطنیه را ضعیف کرد، و او از بهر نام این همه بنیان بر آورد و تاداره (1) که ضجیع او بود نیز در کار عمارت بدان گونه زر و سیم بذل می فرمود و حکمش در مملکت روان بود چنان که «زنراس» که یکی از فحول شعراست هم در حق او گوید که ترجمه سخنش اینست که زن جوستی نین چنان نافذ فرمان بود که گویا مملکت را دو قیصر بود، اما در این زمان از آثار جوستی نین قانون اوست که هنوز در فرنگستان باقیست و آن چنان بود که وقتی خواست از بهر صلح و جنگ و زن گرفتن و اخذ باج و خراج نمودن و دیگر چیزها قانونی بگذارد و قوانین سابقه را براندازد، پس بفرمود پنجاه تن مرد عاقل از مملکت برگزیدند و در انجمنی فراهم کرده کتابی از بهر این قوانین بنگاشتند و نام آن کتاب را «پنجاهه» گذاشتند و تاکنون کتاب پنجاهه را در یورپ (2) بهترین قوانین شمارند.

بعد از او سلطنت به پسر برادرش انتقال یافت، چنان که در جای خود مذکور خواهد شد انشاء الله (3)

### جلوس بایزون در مملکت ماچین

شش هزار و یک صد و بیست و پنج سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود، بایزون کان فنندی بعد از پدر دارای ملک و خداوند مملکت شد و بلاد و اعصار ماچین را بزیر فرمان، کرد هر کس از اعیان مملکت و اشراف حضرت را لایق حال مکاتبی نهاد و خاطر مردم را بالطف و اشفاق شاد کرد تا کار سلطنت بر او راست بایستاد و خرد و بزرگ او را از در اطاعت و انقیاد شدند و مدت سلطنت او در مملکت ماچین

ص: 12

1- تنودرا بکسر تا و ضم همزه و دال

2- اروپا

3- جلد سوم تاریخ آلبر ماله ص 41-54

### ظهور بیادق حکیم:

در شش هزار و یک صد و بیست و شش سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود بیادق از جمله حکمای بزرگوار است و او را بیشتر در فن طب دست بوده چنان که جنابش را از جمله اطبای کبار و طبیب نهم شمارند و او بنام نوشیروان عادل (که شرح حالش مرقوم افتاد) در قوانین اکل و شرب، کتابی کرده و وصیت و اندرزی در آن درج فرموده و مضامین آن کلمات را بوعلی سینا (که شرح حالش مرقوم خواهد شد) بنظم کرده و از وی شناخته است.

### جلوس وندی در مملکت ما چین

شش هزار و یک صد و بیست و هفت سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود وندی بعد از بایزون در دارالملک ماچین بر سریر حکمرانی جای کرد و حکام و نواب خویش را در بلاد و امصار بحکومت برگماشت و با سوسندی که در این وقت خاقان چین بود کاری برفق و مدارا داشت و از بهر حضرت نوشیروان ساز تحف و هدایا کرده بدستگیری رسولان چرب زبان انفاذ داشت و از طرف ملک الملوک عجم مورد تحسین و تحیت افتاد و چون مدت سه سال در مملکت ماچین پیداشاهی روزگار گذاشت از جهان رخت بدر برد.

### جلوس کندی در مملکت ما چین

شش هزار و یک صد و سی سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود کندی از پس آن که وندی وداع جهان گفت جای او بگرفت و در مملکت ماچین خداوند تاج و نگین گشت و بر روش وندی همی رفت و در اواخر سلطنت او مملکت آشفته گشت و امیری از خاندان آن کاوزوسوان که او را (خودی) نام بود بر وی خروج کرد و او را از تخت بزیر آورده عرضه هلاک و دمار ساخت (چنان که مذکور، خواهد شد) مدت ملک او دو سال بود.

### ظهور قس بن ساعده

\*ظهور قس بن ساعده (1)

شش هزار و یک صد و سی سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود، قس بن ساعده بن (2) حذاقة

ص: 13

1- بضم قاف و تشدید سین

2- بضم حاء

بن زهیر بن ایبا دبن (1) نزار الایادی و او نسب به ادبن (2) معد (3) رساند و از حکمای بزرگوار عربست، چنان که هیچ کس را قبل از بعثت رسول قرشی صلی الله علیه و آله در میان عرب آن فضل و ادب نبود که با او پهلو تواند زد در حصافت عقل و رزانت رأی و سماحت طبع فرید زمانه بلکه فرد و یگانه بود و او را در علم طب و علم فال زدن و علم رجز گفتن مصنفات مشبعه و کتب کافیه است و در طلاق لسان و بلاغت بیان کار بدان جا داشت که در میان عرب ابلغ من قس مثل است چنان که اعشی گوید :

و ابلغ من قس واجری من الذی \*\*\* بذالفیل خفان و صبح خادرا (4)

و همچنان خطیئه گفته است.

(بیت)

و ابلغ من قس و امضی اذا مضی \*\*\* من الریح اذمس النفوس نکالها

وقس اول کس است که تکیه بر عصا کرد و خطبه فرمود و هم اول کس اوست که در نگارش لفظ اما بعد نگاشت، و هم او در کتاب قانون نهاد که کلمه من فلان الی فلان نوشت و او فرمود که مدعی را در اثبات مدعای خود شاهد باید و سوگند و یمین بر منکر باشد

و او اول کس است که قبل از بعثت پیغمبر صلی الله علیه و آله به آن حضرت ایمان آورد، و در میان جاهلیین بظهور خاتم الانبیاء اعلام می داد.

چنان که وقتی گروهی از قبیله بکر بن وائل بنزدیک پیغمبر صلی الله علیه و آله شتافتند و چون از حوایج خویش پرداختند آن حضرت فرمود که قس بر چگونه است؟ عرض کردند از این جهان رخت بدر برد فرمود: رحمه الله، گویا او را می بینم که بر شتر سرخ موی خود بر

ص: 14

1- بکسر همزه

2- بضم همزه و تشدید دال

3- بفتح میم و عین و تشدید دال

4- ذی الفیل نام موضعی است نزدیک خفان که نزدیک بکوفه است. خفان: جایگاه شیران خادر: بیشه شیر

نشسته و در بازار عکاظ (1) ایستاده است و می گوید:

(أَيُّهَا النَّاسُ اسْمَعُوا وَعُوا وَاحْفَظُوا مَنْ عَاشَ مَاتَ وَمَنْ مَاتَ فَاتَ وَكُلُّ مَا هُوَ آتٍ آتٍ لَيْلٌ دَاجٌ وَسَمَاءٌ ذَاتُ أَبْرَاجٍ وَبِحَارٍ تُرْجَرُجُ وَنُجُومٌ  
تَزْهَرُ وَمَطَرٌ وَنَبَاتٌ وَآبَاءٌ وَأُمَّهَاتٌ وَذَاهِبٌ وَآتٍ وَضَوْءٌ وَظِلَامٌ وَبِرٌّ وَأَنَامٌ وَلِبَاسٌ وَرِيَاشٌ وَمَرْكَبٌ وَمَطْعَمٌ وَمَشْرَبٌ إِنَّ فِي السَّمَاءِ لَخَبِيرًا وَ  
إِنَّ فِي الْأَرْضِ لَعِبْرًا مَا لِيَ أَرَى النَّاسَ يَذْهَبُونَ وَلَا يَرْجِعُونَ أَرْضُوا بِالْمَقَامِ هُنَاكَ فَأَقَامُوا أَمْ تَرَ كُفَا فَنَامُوا)

چه این کلمات قس بود که پیش تر وقت مردم را بدان انهی و اندرز می فرمود و خلاصه معنی آنست که قبایل را از مرگ بیم می داد و قدرت  
خدای را از خلق آسمان و زمین بدیشان باز می نمود و سوگند یاد می فرمود و از پس این قانون که شما بدان اندرید و نیکو شمارید سخط و  
غضب خدای در خواهد رسید و شما را در خواهد یافت، زیرا که از برای خدا دینی است که آن را دوست دارد و آن جز اینست که شما بدان  
اندرید و این سخن کنایت از ظهور خاتم الانبیاء بود

بالجملة : ابوبکر نیز در انجمن رسول الله صلی الله علیه و آله حاضر بود عرض کرد که من نیز شعری از قس بخاطر دارم و این شعر بخواند.

في الذاهبين الأولين \*\*\* من القرون لنا بصائر

لما رأيت موارداً \*\*\* للموت ليس لها مصادر

ورأيت قومي نحوها \*\*\* يسعى الاصغر والاكابر

لا يرجع الماضي ولا من \*\*\* يتقى الباقي غابر (2)

ايقنت أني لا مجاله \*\*\* حيث صار القوم صاير

ص: 15

---

1- بضم عين: از بازارهای عرب در زمان جاهلیت که در موضع الاشداد (در فاصله سه روز راه از مکه بین نخله و طائف و ذی المجاز

واقع است)

2- باقی مانده.

مع القصة: قس بیشتر زندگانی خود را در اراضی نجران بگذشت و یک صد و هشتاد سال در این جهان بزیست و هرگز دین و شریعت خود را بر کس آشکار ساخت و کلمات خود را بیشتر بر مزادا می فرمود تا عوام بدان راه نکنند و خواص بهره خود بگیرند.

چون هنگام مرگ او فرارسید فرزنداناش را گرد خود فراهم کرده بدین سخنان پند و اندرز کرد می فرماید :

(إِنَّ أَلْمَعَى (1) تَكْفِيهِ أَلْبَقْلَهُ وَ تَرْوِيهِ أَلْمَدْقَهُ ) (2)

یعنی مرد دانا را سیر می کند گیاه اندک و سیراب می کند آب اندک

و گوید (مَنْ ظَلَمَكَ وَجِدَّ مَنْ يَظْلِمُهُ) یعنی کسی که با تو ظلم کند می باید کسی را که با او ظلم کند.

و گوید (مَتَى عُدَّتِ عَلَى نَفْسِكَ عَدْلٌ عَلَيْكَ مِنْ فَوْقِكَ) یعنی هر جا تو عدل کنی آن کس که زبردست تست بر تو رحم کند.

و گوید (إِذَا نَهَيْتَ عَنْ شَيْءٍ فَأَبَدًا بِنَفْسِكَ) یعنی: نخست خود را از کار ناشایست باز دار آن گاه مردم را و گوید (وَلَا تَجْمَعُ مَا لَا تَأْكُلُ وَلَا تَأْكُلُ مَا لَا تَحْتَاجُ إِلَيْهِ وَإِذَا ادَّخَرْتَ فَلَا تَكُونَنَّ كَنُزُكٍ إِلَّا فِعْلَكَ)

یعنی زیاده از کار معاش مجوی و خیر عمل صالح خویش را ذخیره مگذار و گوید .

(كُنَّ عَفَّ الْعَيْلَةِ مُشْتَرِكِ الْغِنَى تُسَدُّ قَوْمَكَ)

یعنی فقر خویش پوشیده دار و صابر باش و چون غنا یافتی از بذل مال دریغ مدار تا سید و بزرگ قوم خود باشی و گوید:

(وَلَا تُشَاوِرَنَّ مَسْخُولًا وَ أَنْ كَانَ حَازِمًا وَلَا جَانِعًا وَ أَنْ كَانَ فَهْمًا وَلَا مَذْعُورًا وَ أَنْ كَانَ نَاصِيحًا وَلَا تَصَدَّ عَنْ فِئَةِ عُنُقِكَ طَوْقًا لَا يُمَكِّنُكَ نَزْعَهُ إِلَّا بِشِقِّ نَفْسِكَ).

ص: 16

1- مرد زیرک

2- آب کم.

یعنی شور مکن با کسی که مشغول کاریست اگر چه عاقل باشد و با گرسنه اگر چه دانا باشد و با مرد ترسیده اگر چه خیراندیش باشد

و می گوید بیهوده کاری بر گردن مگیر که با زحمت تمام نتوانی از گردن انداخت

و گوید (إِذَا خَاصَمْتَ فَاعْدِلْ وَإِذَا قُلْتَ فَاقْتَصِدْ) یعنی بر دو کس حکومت کنی عدل کن و چون سخن گوئی بر طریق استقامت و میانه روی باش.

و گوید (وَلَا تَسَّ تَوَدِّعَنَّ أَحَدًا دِينَكَ وَإِنْ قَرَّبْتَ قَرَابَتَهُ فَإِنَّكَ إِذَا فَعَلْتَ ذَلِكَ لَمْ تَزَلْ وَجِلًّا وَكَانَ الْمُسُّ تَوَدُّعُ بِالْخِيَارِ فِي الْوَفَاءِ بِالْعَهْدِ وَكُنْتَ لَهُ عَبْدًا مَا بَقِيَتْ فَإِنْ جَنَى عَلَيْكَ كُنْتَ أَوْلَى بِذَلِكَ وَإِنْ وَفَى كَانَ الْمَمْدُوحُ دُونَكَ)

یعنی ادای کاری که بر تست بدست دیگری ودیعت مکن تا اگر وفا کند او ممدوح باشد و اگر مسامحت فرماید تو مذموم باشی و این شعر نیز از اوست :

### بیت

هل الغيب معطى الامن عند نزوله \*\*\* بحال مسئى في الامور و محسن

و ما قد تولى و هو قد فات ذاهب \*\*\* فهل ينفعنى ليتنى او لواننى

### جلوس جولانك

در مملکت ما چین شش هزار و یک صد و سی و دو سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود ، بعد از آن که کندی وداع جهان گفت «چنان که مذکور گشت و خودی که قتل او کرده بود پادشاهی سر بر آورد جولانك سوندى که نسب از سلاطين سلف داشت».

گروهی عظیم گرد خود فراهم کرده بر خودی بشورید و گرد سرای او را فرو گرفته جنگ در انداخت بعد از ستیز و آویز فراوان بر خودی غلبه جست و او را دستگیر ساخته جهان از وجودش پرداخت و خود بر اریکه خسروی و سریر خاقانی جای کرد و مملکت را بنظم و نسق بداشت و مدت هشت سال روزگار بسلطنت گذاشته پس رخت بسرای دیگر برد.

## جلوس نعمان بن حارث

در شام شش هزار و یک صد و سی سه سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود نعمان پسر حارث بن جبلة است که شرح حالش مذکور شد و او را ابوکرب کنیت داشت و ملقب به فطام بود

بعد از پدر در مملکت شام بر سریر حکمرانی جای کرد و لایق حضرت نوشیروان برگ و سامانی کرده برسم پیش کش انفاذ داشت و نامه بدست اعیان مملکت شام بفرستاد و از ملك الملوک عجم خواستار شد تا او را بجای پدر بر قرار دارد و ملك شام را بدو گذارد و مسئول او باجابت مقرون افتاد.

کسری فرستادگان او را بناخت و او را خلعت کرد و تمثال سلطنت شام او را داد پس نعمان بدل قوی و خاطر شاد بکار پادشاهی اقدام کرد و خراج ملك همه ساله بکسری فرستاد و مدت پادشاهی او سی و هفت سال و سه ماه بود، و کید او بامنذر السما چون در ذیل قصه منذر مرقوم شد دیگر بتکرار نپرداخت.

## انجام دولت گرنج

شش هزار و صد و سی و چهار سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود، قصه دولت کرتج و شرح بزرگان آن مملکت باز نموده شد، پس از هلاکت هنبل آن دولت را دیگر مکانت نماند و دولت روم را پیوسته بر بزرگان آن اراضی ظفر بود و هرگاه گاه ضعفی در یکی از قیاصره بادید می شد مردم شهر کرتج سر از حکم بر می تافتند تا این زمان که سطایانس بدرجه قیصری ارتقا جست .

چنان که مرقوم گشت و از طرف او بلسار (1) که سپهسالار لشگر بود مأمور بنظم افریقا شد و بدان اراضی تاخته شهر کرتج را فرو گرفت و از این پس دیگر مردم کرتج را قوت خود سری نماید و این جمله در ذیل قصه سطابانس گفته شد.

## ظهور بوزر جمهر حکیم

شش هزار و یک صد و سی و چهار سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود، بوزر جمهر و ابوزر جمهر

ص: 18

1- گذشت صحیح آن (بزر)

و زرمهر و بزرگ مهر این همه نام های پسر سوخراست ، و سوخرا نسب بطوس بن نوذر رساند ، و قصه جلال قدر سوخرا در عهد فیروز و قتل او بدست قباد مرقوم افتاد ، و معرب لفظ ابوزرجمهر بزرجمهر است بحذف حرف همزه و واو او را بن بختگان نیز گویند چه بختگان نیز لقب سوخرا باشد

بالجمله : بعد از قتل سوخرا آن مکان از بهر بوزرجمهر نماند ، و آن هنگام که نوشیروان بتخت نشست روزی چند ملازم حضرت بود و در قتل مزدک نیز پادشاه را تحریص می فرمود ، چون وزارت نوشیران بر بهبود قرار گرفت ، ابوزرجمهر سکونت خویش را در دار الملك مداین پسندیده ندانست

لاجرم: اجازت حاصل کرده بسوی خراسان شد و در بلده مرو سکون اختیار کرد و در آن جا بزیست تا بهبود عرضه هلاک ، گشت چنان که گفته شد . و نوشیروان شبی در خواب دید که از پیش تخت او درختی بر دست و گرازی آشکار گشت ، و کسری کاسه پیش داشته و آن گراز از ساغر وی شراب همی خورد ، چون از خواب انگیخته شد آن صورت را مکروه می داشت و سخت در اندوه تافته شد ، پس بفرستاد و موبدان و منجمان را حاضر کرده ، پیش نشاند تا در تعبیر سخن کنند ، و آن مردم هر کس رائی زد و سخن هیچ يك مقبول نیفتاد و از این جا در خاطر نوشیروان استوار افتاد که تنی طلب کند که تعبیر خواب را نیکو تواند گفت

پس چند تن مرد دانا اختیار کرده هر يك را زر و سیمی بداد و بسوئی فرستاد ، از میانه مردی که او را «آزاد سرو» نام بود بمرور عبور کرد و در انجمن یکی از حکما در آمد در کتاب زردشت سخن می کردند و ابوزرجمهر نیز در آن انجمن بود چون آزاد سر و حکم پادشاه را باز نمود و صورت حال را کشف کرد ابوزرجمهر گفت : من توانم خواب پادشاه را تعبیر کرد و این نکنم جز در حضرت او چه دانسته بود که بهبود از جهان بیرون شده و وقت است که در حضرت نوشیروان بمقام بلندار تقاجوید .

بالجمله آزاد سر و ابوزرجمهر را ساز و برگ راه کرده با او بر نشست و همی طی مسافت کرد روزی چنان افتاد که در یکی از منازل ابوزرجمهر در سایه درختی



بخفت و آزادسر و از دور نگران بود ، ناکاه ماری عظیم دید که بر بالین بوزرجمهر آمده آن بافته (1) که بر روی داشت بیک سو کشید و بر سر و روی او بوسه زده آن گاه بدان رخت برآمد آزاد سرو پیش شده بوزرجمهر را از خواب برانگیخت ، و بر او هیچ آسیب نیافت و سخت در عجب رفت .

بالجمله : از آن جا آهنگ راه کرد و بشهر مداین شده در حضرت پادشاه زمین بوسیدند ، نوشیروان قدم بوزرجمهر را گرمی داشت از وی تعبیر خواب خویش بجست.

بوزرجمهر بفرمود تا مجلس را از بیگانه پرداخته کردند ، پس عرض کرد که در شبستان پادشاه پسریت که او را با یکی از پری رویان حرم سری و سودائست ،

اکنون اگر پادشاه بخواهد حقیقت این حال بداند باید باندرون سرای شده کنیزگان را یک یک احتیاط کند ، کسری بخانه اندر رفت و در میان پوشیده رویان آن نشان نیافت

لاجرم بفرمود تا آن جمله را از جامه عریان کنند ، چون خواجه سرایان چنین کردند از میانه پسری بادید آمد که جامه زنان داشت و مانند دختران گیسوها فرو هشته بود ، پس معلوم شد که دختر فرمانگذار شهر «چاچ» را با پسری که نسب از سلاطین کیان داشت مهری بوده و چون او را بشرط زنی بسرای نوشیروان می آوردند بی او شکبیا نبوده و او را با جامه کنیزکان کوچ میداده و با خود می داشته .

کسری با او گفت این کیست که نهفته با خود می داری عرض کرد که وی برادر منست چون بیم داشتم که او را در سرای پادشاه راه ندهند پوشیده ، می داشتم ، غضب نوشیروان بجنید و حکم داد تا هر دو تن را بکشند و در میان شبستان بردار کردند ، و از آن پس بوذرجمهر را عظیم بزرگ داشت و رتق و فتق لشگر و کشور را بدو گذاشت و وزارت خویش را خاص او کرد .

آن گاه بفرمود تا موبدان درگاه و دانشوران حضرت انجمن شدند و با بوذرجمهر سخن کردند و او بر جمله حکما چیره گشت و آن جماعت به برتری و سری او گردن نهادند ، و این

ص: 20

قانون گشت که هفته يك روز تمامت دانایان در نزد نوشیروان مجتمع شده گوش بسخنان بوزر جمهر می نهادند و از کلمات او بهره می گرفتند.

پس نام بوزر جمهر بلند شد و تدبیر مملکت همه سنجیده کرد و بی رای و رویت او هیچ کار در نزد نوشیروان فیصل نمی پذیرفت ، و در زمان او شطرنج از هند بایران آوردند.

و آن چنان افتاد که آن زمان که سلطنت هندوستان بر ملوک طوایف می رفت چنان که مذکور شد مردی که جمهور نام داشت در مملکت پنجاب و کشمیر فرمانگذار گشت و تا نواحی سند و تبت حکومت او را منقاد بودند.

بالجمله: جمهور را پسری بوجود آمد که «کو» نام داشت و چون کوچهار ساله گشت جمهور بمرد ، اعیان مملکت گفتند که چون کو هنوز کودکست نتواند کار سلطنت کرد پس برادر جمهور را که «مای» نام داشت بسلطنت اختیار کردند .

و مای چون پادشاهی نشست مادر کورا بزنی بگرفت و از او پسری آورد و نام او را «طلحند» گذاشت و چون طلحند دو ساله شد مای نیز وداع جهان گفت

و چون بزرگان مملکت دانستند که سلطنت را وارثی نمانده و حل و عقد امور از این کودکان ساخته نشود مادر فرزندان را بتخت نشانند و مقرر داشتند که وی سلطنت کند تا آن گاه که فرزندانش بحدر شد و تمیز رسند: پس تاج و تخت بدیشان گذارد. و خود گوشه گیرد ، لاجرم مادر فرزندان بکار مملکت روز همی شمرد و چون پسرانش یمین از شمال بدانستند هر يك را جداگانه نوید تاج و تخت همی داد ، و گفت هر يك از شما هنر زیاده کنید .

و عدل و داد بهتر توانید پادشاهی خواهید یافت کو گفت : ای مادر ، من برادر مهترم و جای پدر مراست با این همه اگر پادشاهی بطلحند خواهی مرا آگهی بخش تا اطاعت او کنم ، گفت: چنین نخواهم کرد آن را که عدل و داد زیاده بود وارث ملك خواهد بود.

و روزی چند بدین گونه بگذاشت عاقبة الامر گفت : من هیچ يك از شما را اختیار

نخواهم کرد، به بینید تا بزرگان مملکت را در این کار سخن چیست هر که را ایشان گزیده کنند روا خواهد بود ، طلحند گفت: ای مادر، این ها بهانه کنی که پادشاهی باکو گذاری و فزونی سال او را رعایت فرمائی بسیار خورد سالست که از مهتر بهتر باشد .

این بگفت و خشونت آغاز کرد و از نزد مادر هر دو تن عربده کنان بیرون شدند و هر یک وزیری از بهر خود اختیار کردند و تاج و تختی جداگانه نهادند.

مردم نیز دو گروه شدند و هر قبیلۀ بیکی ، پیوست ، چندان که کواز در اندرز و پند شد و گفت : ای برادر ، این پادشاهی را خراب مکن ندیدی که مای چون بسال از جمهور کهنتر بود خدمت او می کرد تو چگونه بر من چهره می شوی که کهنتر منی طلحند گفت.

پادشاهی را بسال زیاده و اندک چه نسبت باشد ، در این کار شمشیر آبدار و بازوی توانا بکار است و آن ، مراسم ، و عاقبة الامر کار بمقابله و مقاتله انجامید و از دورویه سپاه بر آوردند و در میدان جنگ صف راست کردند ، چون از دو سوی لشگر رده (1) بستند

دیگر باره کو کس نزد طلحند فرستاد و پیام داد که ای برادر، دست از این جنگ باز دار و نام بلند شده ما را پست ، مکن اگر از بهر حکمرانی این کوشش کنی من حکومت همه مملکت را بتو گذارم و دست ترا در کارها مطلق کنم طلحند بر آشفت و با فرستاده برادر گفت کو که باشد.

که مرا نوید حکومت دهد و منشور سلطنت فرستد، من امروز خود خداوند تخت و تاجم و ملک مملکت و خراج با او بگوی جز از جنگ سخن مکن و این کار بدر از مکش که گریزی و گزیری از بهر تو نیست .

بالجمله آن روز تا آفتاب در کوه شد در میانه صفرا آمد و شد کردند این کار بصلاح نیامد ، پس هر دو لشکر پیاده شدند و آن شب را پایان آورده از بامداد صف راست

ص: 22

کردند و جنگ آغازیدند ، بعد از کشش و کوشش بسیار لشگر طلحند شکسته شد و مردم او در کوه و دشت پراکنده شدند و طلحند چون چنان دید از آن رزمگاه رخت بیرون کشید و دیگر باره پراکنندگان سپاه را مجتمع ساخت و اعداد لشگر کرده از پس دو روز بجنگ در آمد .

کو چون چنان دید خواست تا این کار را یک رویه کند ، پس با طلحند پیام داد و شرط نهاد که گرد میدان جنگ را کنده حفر کنند و آب در اندازند پس جنگ پس آغازند تا هر که هزیمت شود از بهر او راه گریز نبود و کار بدین گونه کردند و در میان آن دایره جنگ در انداختند و از جانبین سخت بکوشیدند ، از پس آن که مردم فراوان کشته شد و با خاک و خون آغشته ، هم درین نوبت سپاه طلحند ضعیف گشت و پشت با جنگ داد.

طلحند چون چنان دید و دانست راه هزیمت نبود از کثرت حیرت و ضجرت و غایت هیبت و غیرت سرخویش را بر قرپوس زین نهاد و بر جای بمرد کوکه از دور نظاره بود.

ناگاه درفش برادر را ندید کس فرستاد و این راز را مکشوف نتوانست ، لاجرم خود بشتافت و از پس جستجو او را بی آسیب بر اسب مرده یافت کار بر وی دیگرگون شد در مرگ برادر تاج بینداخت و سخت بگریست و لشگریان را فرمود تا دست از خون ریزی باز دارند و لشگر برادر را زینهار داده و با سپاه خود ملحق ساخت و جسد طلحند را در تابوتی نهاده حمل کرد و از آن جا کوچ داده بشهر همی رفت . مادر او که در انتظار فرزندان بر سرباره دیده بانی می کرد ناگاه درفش طلحند را ندید و دانست که او در جنگ تباه شده پس گریبان بدرید و افغان برکشید و فرمود : آتشی بزرگ بر افروزند تا خویشتن را در آتش بسوزد ، این خبر به کورسانیدند و او بسرعت بشتافت و مادر را دریافت و گفت : مکن این کار اگر تو خویشتن را بسوزانی من از پس تو خود را خواهم سوخت و این خاندان یک باره ویران خواهد گشت و مادر را از آن عزیمت بازداشت.

اما او روز و شب نمی شگیفست و همواره در ناله و زاره بود. کو خواست تا او را

بکاری شیفته و شیدا کند و از آن اندیشه باز دارد، پس دانشوران درگاه را فراهم کرد و هر يك رائي زدند از میانه حکیمی که او را «سس» نام بود اختراع شطرنج کر و مادر کورا، بیاموخت و او چنان در باختن شطرنج مستغرق می گشت که هرگز مرگ فرزندش بخاطر نمی آمد.

بالجمله: چون کو مادر را آسوده کرد سس را بنواخت و گفت: چه خواهی که در ازای این خدمت با تو عطا کنم؟ عرض کرد که این نطع شطرنج هشت در هشت است بفرمای تا در خانه نخستین یک دانه گندم نهند و مرا عطا دهند و همی بتضعیف این عطا با کنند تا خانه شصت و چهارم بسر شود. کو گفت: این مرد دانا در برابر این تعب چه اندك طلب بوده که مشتی گندم خواسته است.

بالجمله چون شماره کردند و بمیزان حساب کشیدند دانستند که گندم تمامت مملکت ها این کار را کفایت نکند اکنون بر سر داستان رویم.

در زمان نوشیروان «پرتاب چند» شخصی که شطرنج را نیک آموخته داشت با نطع شطرنج بایران فرستاد تا آن بازی را بیادشاه ایران بیاموزد فرستاده او چون بحضرت کسری آمد بوذرجمهر آن طع و مهره بستد و یک شبانه روز در آن نگریست و بی آن که کسی او را بیاموزد بدان بازی ره برد و با آورنده آن بیاخت و او را شهمات ساخت و در برابر آن بازی نرد را اختراع کرده بهندوستان باز فرستاد، و در هندوستان کسی نبود که بی آموزگار آن بازی را تواند آموخت، لا جرم نام بوذرجمهر در هندوستان بلند شد

مع الحدیث روز تا روز جلالت قدر بوذرجمهر در حضرت نوشیروان بر افزون بود و نظم دین و دولت هم می داد تا بختش واژگونه باخت.

همانا قانون سلاطین عجم آن بود که از قبایل صحرائشین دختری شیر خواره گرفته بخانه وزیر خویش می فرستادند و حکم بود که بنام دختری پادشاه تربیت کنند تا اگر حاجت افتد و با ملوک آفاق واجب شود که مواصلت کنند آن دختر را فرستند و بدان

قانون دختری در سرای بوزرجمهر بود و خود را دختر نوشیروان می دانست؛ روزی چنان افتاد که دختر بوزرجمهر را با او کار بمناقشه و مکابره رفت و اندک اندک نایره غضب در کانون خاطرش شعله ور شده گفت این کبر و خیلا را بگذار، تو دختر یکی از صحرانشینان بیش نیستی، چه بیهوده خود را دختر انوشیروان می پنداری و با من طریق مجادله می سپاری، آن دختر چون این سخن بشنید روی برتافت و بسرعت تمام شتافته شکایت بنوشیروان آورد خشم پادشاه جنبش کرد و بوزرجمهر را حاضر ساخت و عتاب آغاز کرد، و گفت همانا پدر تو نیز خاین بود و کفران نعمت کرد که قبادش کیفر داد آن کس که راز پادشاهان را از پرده بیرون افکند جز از بهر قتل نخواهد بود، اینک تو سر سلطنت را با زنان و فرزندان در میان نهادی و هیچ از حشمت ما یاد نکردی.

پس بفرمود تا داری نصب کرده بوزرجمهر را بردار کردند و حکم داد تا دختر او را بر حماری نشانده بی روی پوش در بر زن و بازار سیر دادند و دختر بوزرجمهر همچنان بی پرده در کوی و بازار می گذشت و از هیچ کس شرم می داشت تا آن که او را پپای دار پدر عبور دادند، چون چشمش بدار پدر افتاد هر دو دست را حجاب رخساره خویش کرد با او گفتند چگونه است که از هیچ کس پرده پیش نگرفتی و او از پدر که محرم تست حجاب کردی، گفت شرط زنان آنست که از مردان خود را پوشیده دارند و من در این شهر جز پدر خود مردی ندیدم که از وی در پرده شوم، از سخنان ابوزرجمهر است که فرماید

ان كان شيئاً فوق الحياة فالصحة؛ و ان كان شيئاً مثلها فالغنى و ان كان شيئاً فوق الموت فالمرض و ان كان شيئاً مثلها فالفقر

بابوزرجمهر گفتند:

بم بلغت ما بلغت، فقال بیکور کبکور (1) الغراب؛ و حرص كحرص الخنزير، و تملق كتملق الكلب.

روزی در انجمن نوشیروان سخن از اصلاح ملک و ملت می رفت، چون از

ص: 25

مؤبدان (1) نوبت با بوزر جمهر رسید بدوازده کلمه اختصار فرمود گفت:

اول پرهیز است از شهوت و غضب، دوم صد قست در گفتار و کردار، سیم استشاره است در اقدام امور با دانایان.

چهارم تعظیم علما و امر است بحسب مقام هر يك پنجم پاداش و کیفر اعمال محسن و مستی است باندازه عمل هر يك.

ششم: فحص حال زندانیانست گاه گاه تا هر که سزاوار است مقتول گردد و اگر نه رها شود:

هفتم رواج بازار و امن داشتن خاطر بازرگانانست، هشتم اقامت (2) حدود است در سلوک رعایا (3) و برایا:

نهم اعداد لشگر است و اندوختن صلاح جنگ: دهم بزرگ داشتن فرزندان و خویشانست و اصلاح کار ایشان.

یازدهم: انگیختن جاسوسانست باطراف مملکت تا پادشاه را از نیک و بد بیگاهانند، دوازدهم: تفقد باندما و وزراء است تا کار بصدق کنند و هم از کلمات اوست که فرماید سه چیز سر نیکوئی هاست.

اول: تواضع بی توقع. دوم بخشش بی منت: سیم خدمت بی امید پاداش

### بجلوس حوحو سارمندی

شش هزار و یک صد و سی و هفت سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود، حوحو سارمندی از اکابر بزرگان چین بود، جلالت قدر و مناعت (4) مقام او بدان جا کشید که در طلب تاج و تخت بر آمد و در نهانی اعداد این کار کرده با سران اشگر و قواد (5) سپاه همدست و همدستان شد مقررات و ناگاه بر سوسندی (6) و سو بویری بشورید و بقوت و غلبه تمام

ص: 26

1- بضم اول و کسر سوم بفتح اول و سوم، بضم اول و فتح سوم: حکیم و دانشمند.

2- بر پاداشتن مقررات کیفری

3- جمع بریه: مردم

4- بر وزن سلامت: قوت و اشتداد

5- بر وزن طلاب: سران سپاه

6- بضم مین اول و فتح سین دوم

چیرگی یافت و ایشان را از تخت سلطنت فرود آورد و خود بر کرسی ملك استقرار یافت و عمال و حکام خویش را در بلاد و امصار نصب کرد و چون زمانش بکران (1) رسید جای بفرزند گذاشت و مدت پشاهی او دو سال بود.

## ولادت عبدالله علیه السلام

شش هزار و یک صد و سی و هشت سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود.

عبدالله علیه السلام برگزیده فرزندان عبدالمطلب است و ماشرح نسب مادر وجده آن حضرت را در قصه عبدالمطلب مرقوم داشتیم .

چون جنابش از مادر متولد شد بیشتر از احبار (2) یهود و قسیسین (3) نصاری و کهنه (4) و سحره بدانستند که پدر پیغمبر آخرالزمان از مادر بزاد، زیرا که گروهی از پیغمبران بنی اسرائیل مژده بعثت رسول الله را رسانیده بودند

چنان که برخی در این کتاب مبارک یاد شد، و جماعتی از کهنه و سحره بشمار خویش از پیش خبر دادند، و طایفه از یهود که در اراضی شام سکون داشتند جامه خون آلودی از یحیی پیغمبر علیه السلام در نزد ایشان بود و بزرگان دین علامت کرده بودند که چون خون این جامه تازه شود همانا پدر پیغمبر آخر الزمان متولد شده است، و شب ولادت آن حضرت از آن جامه که صوف (5) سفید بود خون تازه بجوشید .

بالجمله : عبدالله چون متولد شد نور نبوی صلی الله علیه و سلم که از دیدار (6) هر يك از اجداد پیغمبر صلی الله علیه و آله لامع (7) بود از جبین او ساطع کشت و روز تا روز همی ببالید (8) تا رفتن دانست و سخن گفتن توانست

آن گاه آثار غریبه و علامات عجیبه مشاهده می فرمود

ص: 27

1- بر وزن امان : آخر کتاب

2- بر وزن احکام جمع حبر بکسر حاء و سکون باء : دانشمندان یهود.

3- بکسر قاف و تشدید سین اول : دانشمندان نصاری.

4- بر وزن صدقه : پیش گریان

5- پشم

6- چهره

7- درخشنده

8- بالیدن بزرگ شدن و افزون گشتن



چنان که روزی در حضرت پدر عرض کرد که هرگاه من بجانب بطحا و کوه بیشتر سیر می کنم نوری از پشت من ساطع شده دو نیمه می شود ، يك نیمه بجانب مشرق و نیمی بسوی مغرب کشیده می شود.

آن گاه سر بهم گذاشته دایره گردد ، پس از آن مانند ابر پاره بر سر من سایه گسترد و از پس آن درهای آسمان گشوده شود و آن نور بفلک در رود و باز شده (1) در پشت من جای کند، و وقت باشد که چون در سایه درخت خشگی جای کنم آن درخت سبز و خرم شود ، و چون بگذرم باز خشک گردد ، و بسا باشد که چون بر زمین نشینم بانگی بگوش من رسد که ای حامل نور محمد صلی الله علیه و آله بر تو سلام باد.

عبدالطلب فرمود: ای فرزند : بشارت باد ترا مرا امید آنست که پیغمبر آخر الزمان از صلب تو پدیدار شود و در این وقت عبدالطلب خواست تا در حضرت یزدان ادای نذر خویش فرماید .

آن زمان که حفر زمزم می فرمود و قریش با او بر طریق منازعت و مبارات (2) می رفتند با خدای خویش پیمان نهاد که ، چون او داده پسر آید تا در چنین کارهایش پشتوانی کنند یک تن را در راه حق قربانی کند.

در این وقت که او را ده پسر بود بدان نام و نشان که از پیش گذشت تصمیم عزم داد تا وفای عهد کند ، پس فرزندان را فراهم (3) کرد و ایشان را از عزیمت خویش آگهی داد و جملگی بر این حکومت گردن نهادند

پس بر آن شد که قرعه زند و نام هر که بر آید قربانی کنید ، «وقانون عرب آن بود که قرعه در نزد هبل (4) می زدند و آن صنم اندر کعبه بر سر چاهی نصب بود که هر چه مردمان از بهر کعبه نذر می کردند و هدیه می فرستادند در آن سردابه انباشته می نهادند و از بهر استخاره و قرعه قبایل عرب بنزدیک هبل می شدند و در آن جا هفت قده (5) بود

ص: 28

1- باز شدن : بر کشتن

2- مسابقه و مخالفت

3- جمع کردن

4- بر وزن لغت : نام بزرگ ترین بتی است که در خانه خدا بوده است

5- بکسر قاف : تیر

و بر هر يك كلمه نگاشته داشتند: بر یکی عقل نوشته بودند که بمعنی دیت باشد.

و چون از میان چند تن نمی دانستند دیت بر ذمت کیست اسم ایشان را بر اقداح نگاشته در هم می کردند و بر هم می زدند پس بنام هر کس بر می آمد وجه دیت از وی مطالبت می کردند و هم چنان بر یکی از اقداح لفظ ملصق (1) و بر یکی کلمه «منکم» و بر یکی «من غیر کم» نگاشته بود و این از بهر آن بود که چون در نسب کس خلافی پیش آمد و او را با قبيله نسبت کردن مشکل می افتاد وی را پیش می نشاندند و آن اقداح را بر هم زده بر می آورند ، اگر لفظ منکم بر می آمد می گفتند: فلان پسر فلانست و اگر من غیر کم بر می آمد او را بیگانه می شمردند و نسب او را با آن کس که نسبت می کرد خلع (2) می داشتند ، و اگر لفظ ملصق بر می آمد می گفتند . نسب با آن که می جوید ندارد و حلیف (3) آن قبيله نباشد.

اما منزلت فرزند و حلیف دارد، و بر قدحی لفظ میاه (4) رسم بود تا چون عزیمت حفر چاهی می نمودند نیک و بد مقصود را بدان قدح معلوم می فرمودند.

و بر قدحی دیگر لفظ «لا» و بر یکی لفظ «نعم» بود تا در جمیع اختیارات فعل و ترك فعل را بدان باز می دانستند.

و رسم بود که چون در نزد هبل خواستند قرعه زدن شتری آورده نحر (5) می کردند و صد در هم بخداوند (6) قداح هدیه می کردند و او اقداح را بهم زده می گفت :

يا الهنا هذا فلان بن فلانة قد أردنا به كذا و كذا فأخرج الحق فيه

پس هر قدح بیرون می آمد حکم آن بود و بدان عمل می نمودند ، اگر هیچ يك از

ص: 29

1- بضم میم و فتح صاد : چسبیده

2- بضم و فتح خاء ، قطع نسبت فرزندی و همسری را گویند

3- هم پیمان : ظاهر عبارت سیره این است که او با هر منزلت و مقامی که در میان قوم داشت مقام فرزند و حلیف از او سلب می شد نه این که منزلت فرزند و حلیف با او می داد : چنان که عبارت کتاب دلالت دارد به س 165 جلد اول سیره مراجعه شود و عبارت تاب معنی دیگری را هم دارد.

4- آبها

5- بر وزن اکل: کشتن مخصوص شتر و غیر آن.

6- صاحب

اجداد پیغمبر صلی الله علیه و سلم جز خدای پرست نبود اما آن نیرو نداشتند که قانون عرب را براندازند و آشکارا از قانون ایشان کناره جویند

لاجرم: عبدالمطلب با فرزندان بنزدیک صاحب قداح حاضر شد و فرمود بزن این اقداح را تا بنام هر يك از فرزندان من بر آید در راه خدایش قربانی کنم، پس فرزندانش هر يك قدح خویش را که نام خود بر آن نگاشته داشت بدست صاحب قداح سپرد و عبدالمطلب بر عبدالله ترسان بود و گمان نداشت که نام او بر آید، چه او را پدر رسول الله صلی الله علیه و آله می دانست. از قضا چون صاحب قداح آن قدح ها بر هم زد نام عبدالله بر آمد.

عبدالمطلب چون آن بدید دوست نداشت که در راه حق کار بکراهت کند پس بی توانی (1) دست عبدالله را بگرفت و آورد میان اساف و نایله که جای نحر بود و کار دبر گرفت تا او را قربانی کند.

برادران عبدالله و جماعت قریش چون آن بدیدند بنزدیک عبدالمطلب شتافتند و سوگند یاد کردند که عبدالله کشته نخواهد شد جز این که از برای توجای عذر نماند و چون تو این کار کنی قریش در قربانی کردن فرزندان اقتفا (2) با تو جویند و بسی روزگار بر نیاید که این قوم نابود شود. و مغیره بن عبد الله عمرو بن مخزوم بن یقطه گفت: ای عبدالمطلب، عبدالله فرزند خواهر ماست و او را ذبح نتوان کرد چندان که از برای توجای عذر باقیست اگر چه تمامت اموال و ائقال ما فدای او شود.

عاقبة الأمر ناچار عبدالمطلب را از آن عقیدت بازداشتند، و سخن بر در آن نهادند که در مدینه زنیست کاهنه و عرافه (3) که او سجاح (4) نام دارد باید بنزدیک او شده تا در این کار حکومت کند و چاره اندیشد

لاجرم عبدالمطلب با صناید قریش مدینه آمد و سجاح را در قلمه خیبر یافتند و

ص: 30

1- سستی و درنگ

2- پیروی و تاسی

3- بر وزن کذابه: منجم، غیب گو

4- بر وزن سلام

بنزدیک او شتافته صورت حال باز گفتند ، در جواب فرمود که چون فردا آن جن که با من موافقت دیدار کنم چاره این کار بازجویم

پس ایشان مراجعت کرده روز دیگر نزد او حاضر شدند ، سجّاح فرمود : در میان شما دیت مرد بر چه ثمن نهند گفتند : برده شتر برابر گذاریم، گفت: هم اکنون بسوی حجاز باز شوید و عبدالله را باده شتر نزد صاحب قداح حاضر کنید و قرعه افکنید اگر بنام شتران بر آمد فدای عبدالله خواهد بود.

و اگر بنام عبدالله بر آمد فدیّه را افزون کنید و بدین گونه همی بر عدد شتر بیفزائید تا قرعه بنام شتر بر آید و عبدالله سلامت ماند و خدای نیز راضی باشد .

پس عبدالمطلب با قریش بجانب مکه مراجعت کردند و عبدالله را باده شتر بنزدیک صاحب قداح حاضر ساخته قرعه زدند و قرعه بنام عبدالله بر آمده پس ده شتر دیگر بر افزودند و همچنان قرعه بنام عبدالله بر می شد، بدین گونه همی ده شتر دیگر بر افزودند و قرعه زدند تا شماره بصد شتر رسید.

در این هنگام قرعه بنام شتر بر آمد، قریش آغاز شادمانی نهادند و گفتند: خدای راضی شد عبدالمطلب فرمود : «لا ورب البيت» بدین قدر نتوان از پای نشست.

بالجمله دو نوبت دیگر قرعه افکندند؛ بنام شتران بر آمد ، پس عبدالمطلب را استوار افتاد و آن صد شتر را بفدیّه عبدالله قربانی کرد و آیتی بود که در اسلام دیت مرد بر صد شتر مقرر گشت

مع الفصه از این جا بود که پیغمبر صلی الله علیه و آله فرمود (أَنَا بِنُ الذَّبِيحِينَ) چنان که در قصه اسمعیل ذبیح علیه السلام نیز مذکور شد

از پس این واقعه آن یهودیان که در شام بجامه خون آلود یحیی علیه السلام ولادت عبدالله را دانسته بودند و انتهاز (1) فرصت می بردند، در این هنگام هفتاد تن از آن جماعت صلاح جنگ در بر راست کرده به پیرامون مکه آمدند و روزی چند خود را پنهان داشتند

ص: 31

---

1- بدست آوردن با سرعت

تا وقتی که عبدالله بصید گاه در آمد، ایشان وقت را مغتنم شمرده از کمین بیرون تاختند و قصد عبدالله کردند از قضا وهب بن عبد مناف در آن صیدگاه حاضر بود و از دور عبدالله می نگریست ناگاه دید که گروهی از سواران بدو حمله بردند و وهب را آن عدد نبود که او را مدد تواند کرد، و در حیرت و دهشت (1) بود، ناگاه چنانش مشاهده افتاد که جمعی از سواران که اسبان ابلق (2) بزیر داشتند از آسمان فرود آمدند و برایشان بتاختند و آن یهودیان را هزیمت کرده نابود ساختند و خود ناپدید شدند.

چون وهب این بدید و کرامت عبدالله باز دانست همی خواست تا دختر خود را بشرط زنی بدو دهد و بحانه خویش شده این راز را با ضجیع (3) خود در میان نهاد و او را بخدمت عبدالمطلب فرستاد تا مکنون خاطر را مکشوف دارد و چون او این قصه با عبدالمطلب برداشت ضجیع عبدالمطلب که «هاله» نام داشت عرض کرد که آمنه دختر وهب دختر عم منست و امروز در میان عرب هیچ دختر را از آن فضل و ادب نباشد در حشمت و عصمت نادره ایست (4) و در صباحت (5) و ملاححت (6) ماه پاره، عبدالمطلب را از اصفغای این سخنان عزیمت رفت که این مواصلت را بانجام برد و مادر آمنه را از ضمیر خویش آگهی بخشید . و او شاد باز خانه آمد.

و چنان رفته بود که وقتی عبدالمطلب سفر یمن کرد، و در آن جا با یکی از احبار یهود باز خورد (7) و او چون عبدالمطلب را بدید گفت؛ تو چه کسی و از کدام قبیله جواب داد که من از قبیله هاشم و خود فرزند هاشمم گفت: اگر اجازت رود بعضی از اعضای ترا فحص کنم و پیش شده یک راه بینی او را بدست بسود و از پس آن ثقبه (8) دیگر را نیز احتیاط کرد و بروایتی کف او را مس نمود و گفت: در یکی آیت سلطنت می نگریم و از آن دیگر حجت نبوت و جمع این دو دولت در میان دو عبد مناف خواهد

ص: 32

1- حیرت و نگرانی، بر این وزن در قاموس و المنجد نیافتم

2- سیاه و سفید

3- همسر

4- کمیاب و غریب و عجیب

5- بر وزن سلامت درخشندگی و جمال

6- خوبی و طراوت منظر بر وزن سلامت

7- برخورد کرد

8- سوراخ

بود و از این سخن عبد مناف بن قصی و عبد مناف بن زهره را در نظر داشت و عبدالمطلب را با مواصالت بنی زهره تحریر فرمود.

لا-جرم این معنی نیز او را بر خواستاری آمنه استوار کرد، و ساز و برگ این مقصود را فراهم کرده روزی عبد الله را با خود برداشت و بر شعب ابو طالب همی گذاشت تا بسرای وهب شده آمنه را با فرزند پیوند زناشوئی، دهد، از قضا در خلال عبور «ام قتال» (1) خواهر ورقه بن (2) نوفل بن اسد بن عبدالعزی با عبدالله باز خورد و در پیشانی او مانند زهره (3) درخشنده نوری ساطع دید و دانسته بود که این علامت از وجود رسول خدای صلی الله علیه و اله باشد.

زیرا که برادر او ورقه که طریقت عیسوی داشت از کتب آسمانی این معنی را دانسته و خواهر را خبر داده بود و نیز باز نموده که وقت انتقال آن نور هم اکنونست لاجرم ام قتال همی خواست که خود مهبط (4) آن فروغ گردد.

پس با عبدالله گفت ای پسر توانی يك امشب با من هم بستر شوی و آن صد شتر که بقدیه تو قربانی شد از من ستانی عبدالله فرمود،

### بیت

اما الحرام فالممات دونه \*\*\* والحل لاحل فاستینه (5)

فکیف بالامر الذی تنوینه (6)

گفت اگر مرام را در حرام جوئی من آنم که بر راه مرگ روم و حرام را ساز و برگ نکنم و اگر این طلب بحلال کنی و قانون زناشوئی جوئی بی اجازت بدر اقدام در کاری نکرده ام.

ص: 33

---

1- بر وزن کتاب و شداد هر دو تسمیه شده است و اما این از کدام يك است برای ما معلوم نشد

2- بر وزن صدقه

3- بضم رای با نقطه و فتح هاء

4- فرودگاه

5- مصراع اول شعر دوم اینست: (یمحی الکریم عرضه ودینه)

6- قصد می کنی او را و بجای آور و سیره الحلبی (تبغینه) ذکر شده است

پس مقصود تو صورت نبندد، يك امشب آسوده باش، چون فردا بگاه (1) از این راه باز شوم پاسخ این سخن با تو خواهم گذاشت، این بگفت و از دنبال پدر تاخته هم در آن ساعت در شعب ابو طالب نزدیک «جمرة الوسطی» (2) عبدالمطلب آمنه را از بهر عبدالله عقدست و او دختر وهب بن عبد مناف بن زهرة بن كلاب بن مرة بن كعب بن بوی بن غالب بن فهر بن ملك بن النضر بود و نام مادر آمنه بره است

و او دختر عبدالعزی بن عثمان بن عبدالدار بن قصی بن كلاب بن مرة بن كعب بن لوی بود، و نامادر بره ام حبیب است و او دختر اسد بن عبدالعزی بن قصی بن كلاب بن مرة بن كعب بن لوی بود، و نام مادر ام حبیب نیز بره است و او دختر عوف بن عبید بن (3) عویج بن (4) عدی بن كعب بن لوی بود.

مع الحدیث این کابین (5) در شب جمعه عشیه عرفه (6) بسته شد، و بعضی در ایام حج در اوسط ایام التشریق (7) دانند؛ عبد علیه السلام بعد از عقد نکاح یک شبانه روز در نزد آمنه بیود و نخستین نوبت که با او شرط مضاجعت بگذاشت آمنه بار گرفت و آن نور مبارك از عبدالله بدو انتقال یافت و از پس آن عبدالله ساز مراجعت کرده دیگر باره در نیمه راه با ام قتال دوچار شد، و با او فرمود: هم اکنون بر چگونه؟ آیا بدان وعده که دوش دادی وفا توانی کرد؟ ام قتال چون در جبین عبدالله نگریست و آن نور را ناپدید یافت، گفت: (بیت) (قَدْ كَانَ ذَاكَ مَرَّةً فَالْيَوْمَ لَا) و این سخن در میان عرب مثل گشت فرمود: ای عبدالله، آن نور مبارك که در جبین داشتی چه شد؟ گفت: با آمنه بنت وهب، سپردم، عرض کرد که من در طلب آن نور بودم که بهره من نگشت، و در کمال حسرت و ضجرت این شعر بگفت:

ص: 34

1- همین وقت

2- بر وزن رحمة

3- بر وزن زبیر

4- بر وزن زبیر

5- مهر

6- شامگاه

7- سه روز بعد از عید قربان را گویند بمناسبت این که قربانی ها را در معرض خورشید قرار می دهند

بنی هاشم قد غادرت (1) من اخیکم \*\*\* امنیته (2) اذلباه (3) یعتلجان

کما غادر المصباح بعد خبوه (4) فتایل (5) قدمیث (6) له بدهان (7)

و ما کل مانال الفتی من نصیبه \*\*\* بحزم ولا ما فاته بتوان

فاجمل اذا طالبت امرأ فأنه \*\*\* سیکفیکه جدان (8) یصطرعان (9)

و از پس آن باز بسوی عبدالله بحسرت نگریسته این شعر بگفت:

إني رأيت مخيلة (10) نشأت \*\*\* فتالات بحناتم (11) القطر (12)

لله من زهرية (13) سلبت \*\*\* تویک ما سلبت و ما تدری (14)

و بقیت عمر در حسرت، بزیست گویند عبدالله علیه السلام را چندان صباحت و سماحت بود که شب زفاف او از کمال ضجرت و حسرت

دویست دختر عرب شش دره در ندب جان بداد (15)

مع الحدیث چون در روز جمعه شب عرفه حضرت آمنه صدف آن در ثمین گشت، جمله کهنه عرب آن بدانستند و یکدیگر را خبر دادند و

چند سال بود که عرب

ص: 35

1- مغادره: باقی گذاشتن و ترک کردن

2- بضم همزة و فتح میم مصفر آمنة

3- باه: جماع

4- بر وزن دنو: خاموش شدن آتش

5- جمع فتیله: معروف است

6- موت آب شدن

7- جمع دهن: روغن

8- بفتح جیم: شانس

9- کشتی گرفتی

10- بضم میم و فتح آن؛ و ضم میم و تشدید باء ابری را که انسان بارنده می پندارد.

11- جمع حنتم بفتح حاء و تاء: ابر سیاه، کوزه سفالی بزرگ

12- بر وزن امر: باران و آن چه تقاطر می کند

13- مقصود آمنه است زیرا او از قبیله زهره می باشد



- 14- در پاورقی سیره ابن هشام از سهیلی چندین شعر دیگر نقل کرده و این شعر را باین کیفیت ذکر کرده است (لله من زهرية سكبت \*\*\*  
منك الذی استابت و ما تدری)
- 15- این داستان را سیره حلبی ص 37 - جلد اول و پاورقی سیره ابن هشام ص 168 - جلد اول این مطالب را در کتب سیر نیافتم بلی حلبی نقل می کند . تمام دختران قریش از بنی مخزوم و عبد شمس و عبد مناف هنگام ازدواج عبدالله با آمنه از شدت اصف و اندوه مریض شدند. روضة الصفا هم عین مطلب کتاب را نقل می کند.

بیلائی قحط گرفتار بودند و بعد از انعلاق (1) نطفه آن حضرت باران ببارید و مردم در خصب (2) نعمت شدند تا بجائی که آن سال را سنة الفتح نام نهادند.

و هم در آن سال عبد المطلب عبدالله را برسم بازرگانان بجانب شام فرستاد، و عبد الله هنگام مراجعت از شام چون بمدینه رسید، مزاج مبارکش از صبحت بگشت و همراهان او را بگذاشتند و بمکه شدند و از پس ایشان عبدالله علیه السلام در آن بیماری بمرد و جسم مبارکش را در دار النابغه بخاک سپردند.

اما از آن سوی چون خبر بیماری فرزند بعبد المطلب رسید، حارث را که بزرگ ترین برادران او بود بمدینه فرستاد تا جنابش را بمکه کوچ دهد وقتی رسید که آن حضرت وداع جهان گفته بود، و مدت زندگانی عبدالله علیه السلام بیست پنج سال بود و هنگام وفات او هنوز آمنه علیها السلام حمل خویش نگذاشته بود. (3)

### جلوس منندی

در مملکت چین شش هزار و یک صد و سی و نه سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود، منندی یسر حوحو ساومندی است که شرح حالش مذکور شد، بعد از پدر بتخت سلطانی و اریکه خاقانی ارتقا جست، و بر طریق اجداد و اسلاف خویش با ملك الملوك عجم رسم انخفاض و عقیدت پیش گرفت، و هدیه در خور خدمت انوشیروان بر آورد. و بصحبت رسولان دانا بدرگاه پادشاه ایران فرستاد و کسری فرستادگان او را بناوخت و بتشریف ملکی و خلعت خسروی خرسند فرموده بسوی چین گسیل ساخت و منندی از جانب پادشاه ایران آسوده خاطر شده کار سلطنت همی کرد، و مدت پادشاهی او چهار سال بود.

### بنای ایا صوفیه

شش هزار و یک صد و چهل سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود، شرح حال سطایانس که او را

ص: 36

1- بسته شدن

2- فراوانی

3- ابن هشام جلد اول (ص 164 الی 171) و اکثر آن نیز در سیره حلبی موجود است

جوستی نین نیز می نامیدند از این پیش مرقوم داشتیم، و نموده شد که بنای کلیسای ایا صوفیه را او نهاد.

بالجمله: نخست بفرمود تا از اطراف ممالک محروسه مصالح آن بنیان را بدست کرده بقسطنطنیه حمل دادند، از اقصای اراضی حبشه هشت ستون سنگ سماق که سخت سبتر (1) و عظیم ممتد است بدستیاری کشتی بدان بلده کشیدند که هم اکنون سقف مقصوره مسجد بدان استوار است و همچنان از ممالک قرامان (2) و شام سنگ های سبز و کبود از مرمر صافی که بی صنعت صناعی مصور و منقش بود حاضر کردند و از جزیره مرمره یونان سنگ های سفید آوردند.

پس معماران و مهندسان انجمن کرده «اغنادنوس» (3) را از میانه برگزید و یک صد تن معمار و مهندس در تحت فرمان او بداشت و آن زمین را که از بهر بنیان این بنا اختیار کرد دیری بود بفرمود آن دیر را ویران کردند.

و چون خواست بیرنگ (4) ایا صوفیه زند و در حیرت بود که بر چسان کند یک شب پیری را در خواب دید و صورت آن بنا را بدو تعلیم کرد، از قضا هم اغنادنوس در آن شب در خواب صورت بنا را بدان گونه مشاهده کرد چون صبح این هر دو خواب را مطابقت افتاد آرای مهندسان را در آن کار موافقت رفت و ساعتی نیک معلوم کردند و قیصر خواست در روز بنا از بهر میمنت اطعامی عام کند، پس عموم مردم را طلب کرده خوان بنهاد و نزل (5) بگسترد، دو هزار گوسفند و یک هزار گاو در آن مائده بکار رفت و سی صد هزار دینار زر سرخ بر مردم مسکین و تنگدست بذل فرمود، و با خدای خود پیمان داد که اگر توفیق اتمام یابد. ده چندان بمردم درویش دهد و زندانیان را رها کند.

ص: 37

1- پهن و بزرگ

2- قرمان بفتح قاف و سکون را: از شهرهای ترکیه که نام قدیمی آن «لارنده» بوده است

3- نام او را آبر ماله (آنته موس) ذکر کرده است

4- نقشه

5- بضم نون و زاء: غذا

بالجمله : آن بنا بنهاد و نخست در پهلوی ایا صوفیه عبادت خانه پایان برد و وتمثال پیغمبران خدای را در جدار آن رسم کرد .

و از آن جا تا سرای خویش راهی پوشیده بداشت ، تا هر روز چون از فیصل امور جمهور فراغت جستی بدان جا شدی و تدبیر کار ایا صوفیه ، کردی و هر روز در آن بنا صد مرد مهندس و معمار و پنج هزار بنا و دیوار گر و دوردگر و حداد و حجار و نقاش و ده هزار تن مزدور بکار برد ، نخستین محصوره آن حایط را نیک حفر کرده و در پایان آن کندها (1) کردند و باروی و نحاس گداخته انباشته ساختند و بنیان اعمده (2) را بر زبر آن نهاده با سنگ و ساروج بر آوردند و گچ و آهک را با عصیر جوشیده پوست درخت لسان العصافیر تخمیر دادند ، و چون آن طبقه زیرین با سطح ارض مستوی شد آب در آن افکندند و مانند بخیره (3) همی گشت و این از بهر آن کردند که ابخره در خلل آن اراضی بحبس نماند و آفت زلزله زیان نرساند ، و از آن پس بنای ایاصوفیه را بر زبر آن نهاده چندان بر آوردند که پپای حمل سقف رسید ، در این وقت خزانه جوستی نین پایان رفت و خراج مملکت بکفایت نبود.

قیصر هفت روز در حیرت و ضجرت بزیست و روزگار بر او صعب می رفت ، شب هشتم دیدار همان پیر را در خواب دید که بی رنگ بنا بدو آموخت و قیصر را اعلام داد که در یک منزلی قسطنطنیه در برابر دروازه شهر «سلوری» سه خرپشته واقعست و در میان آن ستونی از سنگ کبود بود و زیر آن گنجی نهفته است آن مخزن را بسامان کن

قیصر چون از خواب انگیخته شد از بامداد راه بر گرفت و به سلوری شده فحوص کرد و آن گنج را بیافت هفت و عای انباشته زر و سیم که در بعضی آلات مرصع بجواهر شاداب اندر بود دستگیر شد.

بس خاطر قیصر شاد گشت و در انجام آن کار تصمیم عزم داد و آن سنگ و آجر

ص: 38

1- خندق

2- ستون ها

3- در باجه

که در مقصوره و قبه ها و گنبد بکار می کردند با شوش های آهن پیوسته می داشت و میناهای زرنگار در سقف و جدار بکار کرد ، دویست و پنجاه و چهار ستون از سنگ مرمر سبز و کبود و سماق و رخام (1) سفید که هر يك چون مناره بود منصوب داشتند ، و ابواب قبه و سلاسل آن ربا سیم خام کردند و بر جهت یمین محراب از بهر واعظ و کشیش نشیمنی بهفت طبقه بر هفت ستون نقره نصب و از هر ستون تا ستون دیگر محجرهای (2) زرین با مسمارهای مذهب مرتب داشتند.

و بر تارك مقهوره چلیپائی (3) از زر سرخ مرصع بجواهر آب دار راست کردند و از سوی یسار محراب منبری بر ستون های سماق نهاده بر فراز آن اریک پاره بلور صافی برای خطبا نشیمنی کردند و بر جای منجوق (4) منبر چتپای زر نهادند و در میان محراب تمثال عیسی علیه السلام را از زر خالص بر کرسی سیم چنان نمودند که او را بر چهار میخ استوار کرده و از هر دو جانب پیکر عیسی علیه السلام دوازده هیکل جهت حواریون بر کرسی های زرین نموده دوازده انجیل بآب زرنگاشته و نهادند و از هر سوی چهار شمعدان از زر سرخ و چهار از سیم خالص گذاشتند ، و در جنب چهار پایه مقصوره چهار کرسی از سیم مذهب نهاده و بر فراز هر يك انجیلی ؛ بداشتند و در پیش هر کرسی مجمره و عود سوزی بوزن پنج هزار درم سیم ناب بود و از هر سوی ده تن قسیس پیوسته قرائت انجیل روزگار می برد و شش هزار قندیل از زر و سیم مرصع بجواهر خوشاب و دو هزار گوی از سیم مذهب در ساحت آن بنیان آویخته و همه شب افروخته بود و از بایی که در برابر محراب گشوده می شد صد قندیل بزرگ از زر آویخته و تخته پاره از کشتی نوح معلق داشتند ، و الواح زر و سیم بر هر طرف آن بر چفسانند (5) و از دو سوی محراب دو در گشوده می شد که مصراعین آن از زر خالص بود و دیگر درها را از روی و نحاس و دیگر فلزات کرده در و گهر مشتمل بر صور بدیعه بدان نصب کردند و چهار حوض از رخام سفید ساخته از شیر و شراب راح (6) و انگبین

ص: 39

1- بضم را

2- پنجره

3- صلیب

4- چسبانند

5-

6- نشاط آورنده

و آب قراح (1) پیوسته مملو داشتند تا هر کس باقتضای طبع از هر کدام بخواهد بیاشامد، و در بیرون مقصوره حوضی از سنگ مرمر الوان ساخته و طاقی از سنگ های مقطع افراخته صورت عیسی علیه السلام و حواریون تمثال کردند و صور جمیع پادشاهان گذشته را منقش نمودند و جمیع ایوان ها و طاق ها و جدارها سنگ منقوره بود جز آلاتی که از زر کرده بجواهر مرصع بود جمله آن بنیان هم امروز بر جاست و مسجد جامع مسلما ناست و هر تغیر و تبدیل بدان بنا تاکنون روا داشته اند هر يك در جای خود مرقوم خواهد شد.

بالجمله : جوستی نین هفت سال و سه ماه آلات و ادوات آن بنا را فراهم کرد و هشت سال و دو ماه پایان برد؛ آن گاه شکرانه این مرام را اطعام عام ساخت ، پنج هزار گوسفند و دو هزار گاو و شش صد گوسفند کوهی و سه هزار بط (2) و پنج هزار مرغ در آن مقصود بکار رفت پانزده بدره زر و پانزده صره سیم که هر یک بدره و صره را هزار دینار و درم زر و سیم بود بمسکین و درویش بذل فرمود .

آن گاه با سه هزار تن کشیش که هر یک را شمعی افروخته بدست بود به ایاصوفیه اندر شد و قیصر بمحراب در رفته سجده شکر بگذاشت ، و از آن پس سیصد شهر و قصبه و قریه از بهر مرسوم خدمه و مرمت ابنیه ایاصوفیه موقوف بداشت ، مخارج آن بنیان از موقوفات و آلات و ادوات و اوانی زر و سیم و اشیاء مرصع بجواهر گرانب ها شش صد کرور دینار بتخمین پیوست ، و چون شش ماه از انجام ایاصوفیه پایان رفت جوستی نین مریض شد و هم در آن مرض وداع جهان گفت .

## جلوس منندی

در مملکت ما چین شش هزار و یک صد و چهل سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود ، منندی پسر جولانك سوندى است که شرح حالش مسطور افتاد ، بعد از هلاکت پدر در سریر پادشاهی جای کرد و مملکت ماچین را در زیر حکومت خویش بداشت و با منندی سمی خویش که در این وقت پادشاهی چین داشت طریق مرافقت و مدارا را پیش گرفت

ص: 40

1- خالص

2- مرغابی

و روزگار خویش را با سودگی و فراغت پایان برد، پس اجلس فرارسیده و داع جهان گفت و مدت ملکش نوزده سال بود.

## ظهور جبرئیل حکیم

شش هزار و یک صد و چهل و دو سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود، جبرئیل مردی حکیم و داناست اما بیش تر دانش و حذاقت او در فن طب بوده و در حضرت کسری قربتی بکمال داشته و از طبیبان حاذق درگاه خاصه و خلاصه او بوده، مسقط الرأسش "جندیسابور" است و از آن روز که شاپور بن اردشیر بابکان این شهر بساخت چنان که مذکور شد مردم در آن سکون داشتند، و در میان ایشان اطبای دانشور بادید آمد و این فن شریف روز تا روز بر افزون بود تا بدان جا کشید که اطبای آن بلد را بر طبیبان یونان و هندوستان تفضیل می نهادند. و ایشان را در فن طب مبدعات تازه و مخترعات بی اندازه بود و کسری در سال بیستم سلطنت خویش حکم داد تا اطبای جندیسابور را در دارالملک مداین حاضر کردند، و انجمنی بر آراست و ایشان را با صنایع اطبای آفاق بمنظره و مباحثه حکم داد و سخن هر کس را رقم کرد.

عاقبة الامر دانشوران دیگر ممالک اطبای جندیسابور را مقهور آمدند و جبرئیل که ملازم خدمت و طبیب حضرت بود بر کافه آن جماعت سری و برتری داشت و همچنان این علم در خاندان او رواج داشت تا جبرئیل بن بختیشوع و فرزندان او پدیدار شدند و در حضرت خلفای بنی عباس قربت تمام حاصل کردند، چنان که در کتاب ثانی هر یک را در جای خود مسطور خواهیم داشت انشاء الله.

## جلوس فودی

در مملکت چین شش هزار و یک صد و چهل و سه سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود فودی بعد از منندی منزلت خاقانی و مرتبت سلطانی یافت و بر جای برادر بسزا تکیه کرد، و بزرگان چین او را بسطنت تحنیت و آفرین گفتند، چون کار ملک بر وی استقرار یافت خواست تا در حضرت نوشیروان که در این وقت ملک الملوک ایران بود عرض عقیدتی

کند پس آن خراج که اجداد و اسلاف او بر ذمت نهاده بودند فراهم کرده چندتن مرد دانا بدرگاه کسری فرستاد و فروتنی و انقیاد خویش را باز نمود و نوشیروان فرستادگان او را بناوخت، پادشاهی خرم ساخته سوی چین گسیل فرمود و فودی را بمعاونت و معاضدت شاد خاطر نمود، چنان که مدت هیجده سال آسوده حال سلطنت کرد

## بیداری اصحاب کهف

شش هزار و یک صد و پنجاه سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود، از این پیش قصه اصحاب کهف مرقوم افتاد و نام های (1) ایشان معلوم گشت، از پس آن که سی صد سال در آن غار خفته بودند چنان که خدای فرماید:

(وَلَبِثُوا فِي كَهْفِهِمْ ثَلَاثَ مِائَةٍ سِنِينَ وَارْدَاؤُا تِسْعًا) (2)

حق و جل و علا خواست ایشان از چنان خواب دراز انگیخته شوند چنان که فرماید:

(وَكَذَلِكَ بَعَثْنَاَهُمْ لِيَتَسَاءَلُوا بَيْنَهُمْ) (3)

چنان که ایشان را در خواب کرده بودیم انگیخته نمودیم تا از یکدیگر باز پرس کرده حال خویشان باز دانند

بالجمله: نخستین مکسلمینا از خواب بیدار شد و از آن پس آن شش تن بخویش آمدند، و در این وقت چاشتگاه بود

(قَالَ قَائِلٌ مِّنْهُمْ كَمْ لَبِثْتُمْ قَالُوا لَبِثْنَا يَوْمًا أَوْ بَعْضَ يَوْمٍ) (4)

یکتن از میانه گفت: مدت وقوف ما در این غارچه مقدار از زمان بوده؟ گفتند اگر دیروز بدین جا شده ایم یک روز خفته ایم و اگر امروز در آمده ایم پاره از روز را بوده ایم و چون ایشان سخت گرسنه بودند خواستند تا خوردنی و خورشی بدست کنند

ص: 42

---

1- اختلاف اسامی ایشان در قاموس ماده (کهف) بیان شده است

2- الکهف آیه (25)

3- الکهف (19).

4- الکهف (19)



چنان که خدای فرماید :

(فَابْعَثُوا أَحَدَكُمْ بِوَرِقِكُمْ هَذِهِ إِلَى الْمَدِينَةِ فَلْيَنْظُرْ أَيُّهَا أَزْكَى طَعَامًا فَلْيَأْتِكُمْ بِرِزْقٍ مِنْهُ وَلْيَتَلَطَّفْ وَلَا يُشْعِرَنَّ بِكُمْ أَحَدًا) (1)

گفتند: یکی از خود را باید با درهمی که هست بشهر فرستاد تا خوردنی حلال بدست کرده بیاورد ، و باید آن که فرستاده بنرمی سخن کند و برفق و مدارا باشد و نیک بیندیشد که مبادا مردم دقیانوس بر حال ما واقف شوند

پس مکسلمینا که رئیس آن جمله بود «تملیخا» را از پی این مهم مأمور فرمود و او از آن زر و سیم که روز نخست از شهر بر آورده بودند.

چنان که گفته شد درهمی چند برگرفت و خواست بجانب رومیة الکبری در آید و در این هنگام بیست و شش سال از سلطنت «سپایانس» گذشته بود ، و بعمارت ایا صوفیه روز می گذاشت و از قضا در این وقت از قسطنطنیه برومیة الکبری سفر کرده بود .

بالجمله تملیخا از جای بخواست و چون بدر غار رسید آن باب را دیگر گونه یافت و در راه هر چه دید دیگرسان دید و بتخانه را نگریست که کلیسیا کرده اند و صور عیسی علیه السلام را در الواح در و دیوار رسم نهاده در عجب رفت که چگونه تواند شد در یکشب بتخانه کلیسیا شود؟ و از آن جا بشهر اندر رفت و با دیدار هیچ کس آشنا نبود و جامه های مردم را برسان دیگر مشاهده می کرد ناگاه دو تن را دید که بخدای مسیح سوگند یاد کنند ، برهنمائی ایشان بدکان خبازی راه جست و درهمی از آستین بدر کرده خواست تا بهای نان ، کند مرد خباز چون بدان نگریست گفت : این در هم از کجا بدست کرده ؛ همانا گنجی بافته.

تملیخا گفت : گنج از کجاست ؟ اینک سیم مسکوک دقیانوسی است که در بهای نان آورده ام .

خباز گفت دقیانوس کیست و کدام است : بهانه کم کن ، و از این گفت و شنود مردم

ص: 43

فراهم شدند و هر کس سخنی گفت، عاقبة الامر تملیخا را بخانه «نسطوس» که قاضی شهر بود کشیدند، قاضی گفت: بیم مکن و ما را از آن جا که این در هم بر گرفته خبر ده.

تملیخا گفت: این درهم از خانه پدر خویش بر گرفته و همه کس پدر مرا بداند و نام پدر و خویشان و همسایگان را بگفت ایشان گفتند: ما این نام ها هرگز نشنیده ایم، همانا می خواهی بدین اغلوپه (1) گنجی که یافته نهفته بداری: پس نسطوس فرمود او را بدرگاه پادشاه باید برد، تملیخا فریاد بر کشید که مرا بنزدیک دقیانوس مفرست که چون مرا دیدار کند بکشد، گفتند: این چه بیهوده سخن است؟ دقیانوس که باشد و او را بحضرت سطایانس آوردند.

تملیخا چون بدرون سرای پادشاه رسید تنی را بر تخت دید که هیچ با دقیانوس مشابهت نداشت؛ سخت متحیر بماند.

پس سطایانس با تملیخا خطاب کرد که تو چه کسی و از کجائی و این در هم از کجا بدست کردی؟

تملیخا عرض کرد که من یکی از مردم این شهرم و در این شهر خانه دارم، و نام بدر و خویشان بگفت و محلّت خود را باز نمود.

قیصر گفت از آن چه تو یاد کنی هیچ کس نداند، همانا اظهار سفاهت کنی تا جان بسلامت بری تملیخا چون چنان دید قصه خود را از بسر تا پپای بگفت، سطایانس در عجب رفت و گفت اینک سی صد سال افزونست که دقیانوس رخت از جهان بدر برده، این چه حدیث است؟ بعضی از بزرگان و کشیشان دین عیسوی که حضور داشتند، عرض کردند که این سخن مقرون بصدقست، چه از اخبار عیسی علیه السلام ما بیاد داریم که این حدیث واقع خواهد شد، سطایانس با تملیخا فرمود که اکنون بکوی همراهان تو در کجا سکون دارند! عرض کرد که در همان غار چشم راه منند، قیصر خواست ایشان را دیدار کند، پس برخواست و بر نشست و جمعی از اعیان قوم را ملتزم رکاب ساخته برهنمائی تملیخا راه کوه «بتاخلوس» را پیش گرفت

ص: 44

و با آن جمله بر در «جیرم» آمد تملیخا عرض کرد که اگر اجازت رود من بیش تر بدین غار در شوم و ایشان را مژده قدم ملک برسانم، تا مبدا از دیدار این گروه بیک ناگاه دهشتی در خاطر ایشان جای کند .

قیصر او را رخصت داد و او بغار اندر رفت و قصه خود را با یاران در میان نهاد، و گفت ما سی صد سال افزونست در این غار خفته ایم، همانا خداوند قادر ما را در میان امت آیتی بزرگ فرمود، خدا برا ستایش کردند و گفتند بهتر آنست که ما با این مقام منبع که یافته ایم دیگر مردم دنیا را دیدار نکنیم و از این آرایش خویشان را دور داریم، پس همگی بدین سخن همداستان شده دست بدعا برداشتند و گفتند «الها پروردگار الها» ما را در پناه خویش راه کن و از این سرای تنگ بیرون شدن فرمای تا دیگر دیدار جهانیان نکنیم، دعای ایشان باجابت مقرون شده در حال جان بدادند

سطایانس در انتظار تملیخا آن شب را بر در غار بیای برد و خبری نیافت، بامدادان کس بدرون غار فرستاد و آن هفت تن را مرده یافت بحسرت و حیرت بیفزود و فرمود تا جسد ایشان را در دیبا و اکسون (1) محفوف داشته و در تابوت های زرین نهادند، از پس آن شب در خواب دید که اصحاب کهف با وی گفتند ای ملک، ما از خاکیم و ما را بخاک باید سپردن» این دیباهای زرتار و تابوت زرین را از ما دور کن، صبحگاه قیصر بفرمود تا ایشان را از تابوت برآوردند و با جامه های خود کفن کرده بخاک سپردند . و بمنطوقه (فَقَالُوا ابْنُوا عَلَيْهِم بُنْيَانًا رَبُّهُمْ أَعْلَمُ بِهِمْ قَالَ الَّذِينَ غَلَبُوا عَلَىٰ أَمْرِهِمْ لَنَتَّخِذَنَّ عَلَيْهِم مَّسْجِدًا) (2)

سطایانس فرمود تا بر در آن غار بنیان کلیسایی کردند و قصه ایشان را در اوحی رقم کرده بیاویختند و آن روز را عیدی نهادند، از بهر آن که هر سال بدان جا شده در همان روز عبادت کنند

چون این کار بیای برد خداوند قادر آنغار و کلیسیا و مقبره ایشان را از نظرها

ص: 45

---

1- بکسر همزه دیبای سیاه

2- الکهف 21

پوشیده داشت، و از پس روزگاری اختلاف کلمه بمیان آمد و در قبایل عیسویان و اقوام یهود در شمار آن جماعت هر کس سخنی گفت، بعضی را عقیدت آن شد که ایشان سه تن بودند و چهارم سنگ ایشان بود، و برخی چهار گفتند (1) و پنجم را سگ دانستند، و گروهی آن جماعت را هفت تن گفتند و هشتم را سگ دانستند چنان که خدای تبارک و تعالی خبر داده:

(سَيَقُولُونَ ثَلَاثَةً رَابِعُهُمْ كَلْبُهُمْ وَيَقُولُونَ خَمْسَةً سَادِسُهُمْ كَلْبُهُمْ رَجْمًا بِالْغَيْبِ وَيَقُولُونَ سَبْعَةً وَثَامِنُهُمْ كَلْبُهُمْ قُلْ رَبِّي أَعْلَمُ بِعِدَّتِهِمْ مَا يَعْلَمُهُمْ إِلَّا قَلِيلٌ) (2)

## جلوس کلونر

در مملکت فرانسه شش هزار و یک صد و پنجاه و دو سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود، کلونر (3) پسر کلودیس اول می باشد، و برادر شیلدبر (4) است که شرح حالش مذکور شد، و او را کلوتر اول گویند و مردم انگلیس کلاتر خوانندش

بالجمله: چون شیلدبر وداع جهان گفت و از وی جز پسری مریض نماند، و او کار مملکت نتوانست کرد، پادشاهی فرانسه چون بر تخت سلطنت جای کرد، روز تا روز قوت او در سلطنت زیادت شد و هر چهار بخش مملکت کلودیس که بر فرزندان خود قسمت کرده بود چنان که ذکر شد، بزیر فرمان وی آمد، و تبری (5) و فرزندان او که در کار مملکت فتنه انگیز بودند از جهان جای پرداخته داشتند و اولاد حل برت نیز بمرده بود لاجرم کلوتر را در سلطنت مکاتی بسزا بدست شد، و او را پنج پسر بود، پسر بزرگ تر او «شر منز» نام داشت که مردم فرانسه او را (6) کرامن خوانند، او جمعی را با خود همدست کرده بر پدر بشورید و خواست تا او را از تخت ملک فرود آورد و خود بجای پدر پادشاهی کند.

بالجماه مردم را برانگیخت تا شورش عام برخواست و کلوتر برد و منع برخواستہ دشمنان را منہزم کرد و بر فرزند چیرگی یافت، بزرگان در گاه ضراعت و شفاعت

ص: 46

1- در آیه شریفه اشاره این قول نشده است

2- الکھف 22 منہج الصادقین سورہ کیف

3- سکون کاف و ضم لام و سکون تا: CLOTAIRE

4- بکسر شین و دال و با CHILDEBERT

5- بکسر تا و تشدید باء

6- آلبرماله نورا (کرام) ذکر کرده است

عذر او بخواستند: و پادشاه گناه فرزند معفو داشت، روزی چند بر نیامد که دیگر باره کرامن با فرمان گزار قبیله برتون که او را «کونوبر» می نامیدند و مردم انگلی «کونت بر تن» (1) می خوانند همدست شد و لشکری ساز داده بجنگ پدر جنبش کرد، کلوتر ناچار مردم خود را همگروه کرده در برابر پسر صف بر کشید و آتش حرب زبانه زدن گرفت، بعد از گیر و دار فراوان لشکر کرامن شکسته شد و او از میانه بگریخت و خواست خود را بکنار کشیده بکشتی در شود چون لختی راه به پیمود بخاطر آورد که زن و فرزندانش در لشکر گاه اسیر خواهند شد، دیگر باره سر بر تافت، تا مگر ایشان را از مهلکه بدر برد و بزحمت تمام زن و فرزندان خود را از حرم سرای برداشته بخانه یکی از مردم رعیت گریخت، کلوتر چون این بدانست فرمان داد تا بدان خانه آتش در زدند و او را و هر که در آن خانه بود بسوختند.

مع القصة از پس آن که کلوتر طایفه «تور نژیان» را ادب کرد و قبایل «ساکسون» را بجای خود نشانند، و فرزند را نابود ساخت در شهر قویپان مریض شده وداع جهان گفت و جسد او را حمل داره در شهر سواسون (2) مدفون ساختند هنگام مردن می نالید و می گفت پادشاهی سزوار آن کس است که سلاطین روی زمین را نابود سازد، و مدت ملکش چهار سال بود نام چهار فرزند دیگر او در جای خود گفته خواهد شد.

### جلوس عمرو بن هند

در مملکت حیره شش هزار و یک صد و پنجاه و پنج سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود، عمرو بن پسر منذر ماء السماء است که شرح حالش مذکور شد و او بنام مادر معروف است، و هند دختر حارث بن عمر مقصور است از آل کنده (3)، و شرح نسب آل کنده در قصه امرء القیس مرقوم افتاد.

بالجملة : منذماء السماء را چهار پسر بود، نخستین عمرو دوم : امرء القیس ، و سیم

ص: 47

1- بار تن بضم تا

2- بضم سین

3- بکسر کاف

قابوس، و چهارم، سعد نام داشت از میانه عمر و بن هند که پسر ارشد اکبر بود و برزانت رأی و سماحت طبع و شهامت خاطر امتیاز داشت، بجای پدر صاحب تاج و کمر شد و در مملکت حیره فرمان روا گشت، و انوشیروان که رد این وقت ملك الملوک ایران بود سلطنت حیره بدو فرستاد و او را گرامی داشت و آن چه عمر و بن هند در حضرت کسری باز نمود از صدق عقیدت و التزام خدمت و فیصل امور و حفظ ثغور در قصه نوشیروان بشرح رفت.

مع الحدیث: عمر و مردی درشت خوی و سخت کوش و خشن طبع بود، چنان که در میان عرب «مضرط الحجاره» لقب داشت نخستین که در کار سلطنت استقرار یافت خواست تا کین پدر از ابوکرب که ملك شام بود باز خواهد و برادرش امرء القیس را که در نزد ابوکرب اسیر بود برهاند، پس از اطراف مملکت لشگرها بخواند و از هر قبله مردان جنگ گرد آمدند جز بنی تغلب که سر از حکم بر تافتند و گفتند ما هرگز خدمت اولاد منذر اختیار نکنیم.

چون این خبر بعمر و بن هند رسید، نخستین لشگر بر بنی تغلب راند و جمعی کثیر از ایشان بکشت، و بقیة السیف را بشفاعت صنایدید در معفو داشت و از آن جا باراضی شام تاختن کرد و در بلاد و امصار آن مملکت قتل و غارت فراوان آورد تا کار بر ابو کرب بسختی رفت و طریق آشتی پیش گرفت، و امرء القیس را با دیگر اسیران او آن مال که از لشگر منذر بغارت برده بودند باز فرستاد و بصلاح و صواب بزرگان جانبین کار بصلاح افتاد و عمر و بن هند، برادر را برداشته بحیره آورد و از بهر او خانه کرده «میسون» نام نهاد و امرء القیس را جای بداد.

و از پس آن چنان افتاد که سوید بن (1) ربیعه تمیمی برادر کوچک تر او را که سعد نام داشت بقتل آورد و بگریخت، و عمر و بن هند را دست بدو نبود و از پی کین خواهی میان بسته داشت، اما این سوید را دختر زرارة بن عدس تمیمی بحباله نکاح

ص: 48

بود و از او نه پسر داشت.

در این وقت عمر و بن هند خطی به زراره نوشت که فرزندان سوید را بر داشته بحضرت حاضر ساز و زراره چون سر از حکم پادشاه نتوانست بر تافت دختر زادگان خود را برداشته هر نه تن را بنزدیک عمر و آورد و چون چشم عمر و بدیشان افتاد بی توانی حکم بقتل آن کودکان راند و ایشان از غایت وحشت و دهشت چنگ در دامن زراره زدند و با جد خویش آویخته سخت نبالیدند.

زراره بانگ باستغاثه برداشت و گفت: «یا بعضی دع بعضاً» یعنی ای پاره های جگر من که بعض من و جزو منید و اگذارید بعض خود و جزو خود را زیرا که من نیز قرین هلاک و مشرف بر موتم و این سخن در عرب مثل گشت. آن جا گویند که استعطف کنند.

بالجمله : عمر و بعد از قتل فرزندان سوید با خویش پیمان داد که صد تن از قبیله بنو تمیم را بخون برادر در آتش بسوزد و لشگر مجتمع ساخته آهنگ قبیله ایشان کرد، و چون بنی تمیم از عزیمت عمر و آگهی یافتند باطراف و اکناف جهان پراکنده شدند. و هر طائفه بطرفی گریخت و چون عمر و بدور سید جز پیره زنی بجای ایشان کسی نبود لشگریان او را گرفته بحضرت عمر و آوردند و عمر و بدو نگریسته پیره زنی سرخ روی دید ، گفت : ای عجزه چنان دامنم که تو زن اعجمی باشی ، در پاسخ گفت :

«والذی أسأله أن یخفف جناحك و یهد عمادك و یضع و سادك و یسلبك بلادك ما أنا باعجمیة»

یعنی قسم بآن کسی که سؤال می کنم از او که بال ترا پست کند و عماد ترا بشکند و مسندت را فرود کند و بلاد ترا فاسد و مسلوب دارد که من عجمی نیستم.

عمر و گفت : پس که باشی ؟ گفت : من حمرا دختر (1) ضمرة بن جابرم که پدر بر پدر سید سلسله بوده ام ، عمر و گفت : شوهرت کیست ؟ عرض کرد که هوذة بن جزول.

ص: 49

عمر و فرمود: کجاست مکان هوذه؟ گفت: این سخن احمق است اگر من هوذه را می دانستم خود چگونه بدست تو اسیر می گشتم عمر و فرمود: هوذه چگونه مردیست گفت این سخن نیز دلالت بر حمق تو کند، زیرا که او مردی نیست که کسی او را نشناسد او مانند آفتاب معروفست

«هو والله طيب العرق سني العرق لا ينام ليلة يخاف ولا يشبع ليلة يضاف يأكل ما وجد ولا يسأل عما فقد»

یعنی قسم بخدای که خوی او نیکوست و اصل او بزرگست نمی خوابد در شبی که آن شب بیم باشد و سیر نمی شود شبی که در آن شب مهمان رسیده باشد هر چه بدست کند بخورد و بخوراند و هر چه از دست او بیرون شود یاد آن نکند.

عمر و بن هند گفت: قسم بخدای که اگر بیم نداشتم که فرزندی چون پدر و شوهر و برادر حاصل کنی ترا زنده می گذاشتم، حمرا گفت: هرگز مرا زنده مگذار، زیرا که تو جز بر زنان چیره نخواهی شد، و هرگز در خون برادر بر مردی غلبه نخواهی کرد و این عار را از خود بر نخواهی داشت، اکنون بکن بر آن چه قدرت داری که از پی امروز فردائیت و ترا از این مکافات گزیری نخواهد رفت، عمر و از این سخنان در خشم شده و حکم داد تا آتشی بر افروزند و حمرا را در آتش بسوزند چون آتش افروخته شد و چشم حمرا بر آتش افتاد فرموده الافتی مکان عجوز یعنی هیچ جوان مردی نبود که جای این عجوزه عقاب و نکال بیند و این سخن در عرب مثل شد،

و چون لختی در آتش بزیست و کس بمدد او نرسید، گفت: «هیئات صارت للفتیان حمماً (1) کنایت از آن که جوانان همه نابود گشتند و از بهر باز ماندگان بی اثر و بی حاصل شدند، و این سخن نیز مثل شد.

و چنان افتاد که نزدیک فرو شدن آفتاب یکتن از قبیله «براجم» برسید و شتر خود را بخفت و بنزدیک عمر و آمد عمر و بدو گفت: چه کسی و از کجا آمده؟ گفت

ص: 50



یکتن از مردم براجم، از دور دودی دیدم و از آن دخان گمان بردم که آتشی از بهر طعام کرده اند، بدان امید بدین جا تاختم.

عمر و گفت: «ان الشقی وافدا البراجم» یعنی آمده و رسیده، براجم در طلب خوردنی ضیافت بدبخت و شقی است و این سخن مثل شد. پس حکم داد تا او را در آتش افکنند راعی و بسوختند و جز او مردی از بنی تمیم بدست عمرو سوخته نشد، صد تن از بنی تمیم و نود تن از بنی دارم در ازای خون برادر همه کودکان و زنان بسوخت، و از این روی او نیز محرق لقب یافت و یکی از شعرای عرب بنی تمیم را در شکم خوارگی هجا گفت، از این که آن مرد از قبیله براجم بطمع طعام خود را بهلاکت افکند، چنین گفته:

### (بیت)

إذا مامات میت من تمیم \*\*\* فسرك ان یعیش فجنی بزاد

بخبز او بلحم او بتمر \*\*\* او الشئی الملقف فی البجاد (1)

تراه ینقب الافاق حولا \*\*\* لیاکل رأس لقمان بن عاد

بالجمله: عمرو بعد از خون خواهی سعد، برادر دیگر خود قابوس را ولی عهد خود فرمود، و عبدالمسیح بن جریر صبعی را که «المتلمس» لقب داشت و طرفه بن العبد العبسی را ندیم حضرت و ملازم خدمت او نمود.

چه این هرد و در رشاقت سخن و طلاق بیان فحلی فصیح، بلکه بحری فسیح (2) بودند و یکی از قصاید سبعه معلقه منسوب بطرفه است.

همانا سنت بود در عرب که فصحای ایشان قصاید خود را در بازار عکاظ همچنان بر پشت شتر خویش بیانگ بلند انشاد می کردند و مردم قبایل اصغا فرموده از بر می نمودند و بر دفتر می بردند، و وقت بود که در خانه مکه بر فصحای عرب و صناید ادب معروض می داشتند، و آن سخن که پسندیده همه فصحا و ستوده

ص: 51

---

1- بکسر با: جامه قحطط

2- وسیع

همه شعر ابود از طاق مکه متبرکه می آویختند ، و این نبود تا سخنی بهتر بدست شود پس نخستین را فرود آورده آن دیگر را علاقه می کردند ، در زمان حضرت رسول صلی الله علیه و آله و ظهور قرآن مجید که ناسخ هر سخن و ماحی در بیان بود ، این قانون از عرب برخاست .

مع القصه : در زمان جاهلیت هفت قصیده مختار جمیع قصاید گشت و از طاق مکه معلق بود و این قصیده ها را سبعة معلقة گفتند و نخستین قصیده لامیه امرء القیس کند یست که شرح حالش مرقوم شد و این قصیده مشتمل بر هفتاد و نه بیت است و مطلع آن اینست .

### (بیت)

قفا بنك من ذكرى حبيب و منزل \*\*\* بسقط اللوى (1) بين الدخول (2) فحوامل

و قصیده . دوم را طرفه بن عبد گفته ، مشتمل بر صد بیت و مطلع آن اینست :

### (بیت)

لخولة (3) اطلال (4) ببرقة (5) نهمد (6) \*\*\* تلوح كباقي الوشم (7) في ظاهر اليد

و قصیده سیم را ابی سلمی المری گوید ، مشتمل بر شصت و سه بیت و مطلع آن اینست

### (بیت)

أمن أم أوفى (8) دمنه (9) لم تكلم \*\*\* بحومانة (10) الدراج ف المثلثم (11)

ص: 52

1- پای تل ریگ

2- یفتح دال مهمله نام دو موضع

3- نام زنی است

4- جمع طلل : جای مرتفع

5- زمینی که در آن گل و سنگ و ریک باشد

6- نام محلی است

7- خال

8- کنیه زنی است

9- آثار خانه

10- نامه وضعی است

11- نام موضعی است

و قصیده چهارم را لیبید بن ربیعة الانصاری گوید : مشتمل بر هشتاد و هشت بیت و مطلع آن اینست

(بیت)

عفت الدیار (1) محلها فمقامها \*\*\* بمنی تأبد غولها فرجامها (2)

قصیده پنجم را عمرو بن کلثوم گفته : مشتمل بر صد بیت و مطلع آن اینست :

(بیت)

الاهبی (3) بصحتك (4) فاصبحینا \*\*\* و لا تبقى الخمر الا ندرینا (5)

قصیده ششم را عنتره بن شداد العبسی گوید مشتمل بر هفتاد و پنج بیت و مطلع آن اینست :

(بیت)

هل غادر الشعراء (6) من متردم (7) \*\*\* ام هل عرفت الدار بعد توهم

قصیده هفتم را حارث بن جازه البشکری گفته مشتمل بر هفتاد و دو بیت و مطلع آن اینست :

(بیت)

اذ نتنا ببینها (8) اسماء \*\*\* رب ناو (9) یمل منه الثواء

و این جمله پانصد و هفتاد و پنج بیت است و قصه گویندگان این قصاید هر يك در جای خود گفته خواهد شد ، اکنون بر سر سخن رویم.

طرفه و متمس التزام خدمت قابوس کردند، و قابوس جوانی بود

ص: 53

1- عفو : محو کردن

2- نام دو موضع

3- بیدار شو

4- قدح بزرگ

5- نام قریه ایست در شام

6- وا گذاشتن

7- جایی که وصله می شود یعنی شعرای گذشته برای ما چیزی از سخن باقی نگذاشته اند

8- جدائی

9- مقبم

که روزگار خویش بملاهی و لعب و مناهی و طرب می گذاشت و از شراب و شکار هیچ دقیقه رها نمی کرد روزی چنان افتاد که طرفه و متملس بدرگاه قابوس آمده و بار نیافتند زیرا که قابوس از بامداد بکار قمر و خمر بود چون زمان بدراز کشید و ایشان را نجستند دلتنگ شدند و طرفه این شعرها در هجای عمرو بگفت که ایشان را بخدمت قابوس گماشت و قابوس را نیز قدح کرد گوید :

### (بیت)

فلیت لنا مکان الملک عمرو \*\*\* رغوئاً (1) حول قیستنا (2) تخور

و شارکنا لنار جلان فیها \*\*\* و تعلوها الکباش (3) فما ثور

لعمرك أن قابوس بن هند \*\*\* لیخلط ملکه نوك (4) کثیر

قسمت الدهر فی زمن رخی \*\*\* کذاک الحکم یقصد او یجور

لنا یوم وللكروان (5) یوم \*\*\* تطیر البائسات و لا تطیر

فاما یو مهن فیوم سوء \*\*\* یطار دهن بالخرب الصقور (6)

فاما یومنا فنزل ركباً \*\*\* و قوما ما نحل و ما نسیر

و سخن او سمر گشت. و این طرفه را پسر عمی بود که عبد عمرو نام داشت و مردی بغایت سمین و فربه بود و در نزد عمرو بن هند رتبت منادمت داشت، چون طرفه را با او نیز کینی و کیدی در خاطر بود و هم در هجوا و شعرها داشت و روزی چنان افتاد که عمر و بن هند بحمام رفت و عبد عمرو را با خود برد و چون عریان در تن او نظاده کرد و عظم جثه او را مشاهده فرمود، گفت: آیا طرفه ترا دیده، بود، وقتی این شعرها را گفت:

### (بیت)

ولا خیر فیہ غیران له عینی \*\*\* و أن له کشحا (7) اذا قام أهضما (8)

ص: 54

1- میش

2- صدای گاو و گوساله

3- جمع کیش: فوچ

4- حماقت

5- نام مرغی است

6- جمع صفر: کرکس

7- تهیگاه



تظل نساء الحي يعكفن حوله \*\*\* يقلن عسيب (1) من سرارة (2) ملهما (3)

له شربتان بالعشى و شربة \*\*\* من الليل حتى أض (4) حيسا مودما (5)

عبد عمرو از سخنان شرمناك شد و گفت: آیت اللعن سخن طرفه را وقعی نباید نهاد او را هرگز در سخن غوری و حزمی نبوده چنان که در حق ملك گفته:

## بیت

«فلیت انا مكان الملك عمر» و آن شعرها را تا بآخر بر خواند، عمرو بن هند چون این سخنان شنید خشم او جنبش کرد و دل بر آن نهاد که طرفه و متلمس را بقتل آرد، و چون بیم داشت که عبد عمرو را شفقت رحم بجنبند و او را آگهی دهد این راز را از وی مستور داشت و روزی چند دل بر صبر نهاد، آن گاه طرفه و متلمس را طلب کرد و گفت: شما فراوان زحمت برده اید و التزام زکاب داشته اید اگر خواهید روزی چند شما را رخصت خانه دهم تا اهل خویش را دیدار کنید و خطی نویسم تا هم دردخانه شما عطائی لایق با شما تقویض شود: و دو نامه نوشت بسوی «المعلی بن حش» که از قبل او حکومت بحرین داشت بدین مضمون «که چون طرفه و متلمس بنزدیک تو شدند دست و پای ایشان را قطع کرده زنده در گور کن» و سر نامه ها را خاتم بر نهاده بدست ایشان داد و بسوی بحرین گسیل فرمود.

ایشان از نزد او بیرون شده راه بحرین پیش گرفتند و چون بارض نجف رسیدند به پیر مردی باز خوردند که بر کنار راه نشسته و دامن پشت بر افکنده پلیدی می کرد و مقداری نان خشک در کنار خود نهاده گاهی از آن خورش می ساخت و گاهی شپش از جامه خویش گرفته می کشت، متلمس را کردار او بد آمد و گفت: چه مردی احمق بوده که من از تو مکروه تر ندیده ام، این چه کار پلید است که پیش گرفته؟ آن مرد پیر در جواب گفت: نیکوکاری دارم

ص: 55

1- شاخه درخت خرمايي برگ

2- بفتح سين : خالص ، وسط وادی

3- محلی است که درخت خرما در آن زیاد است

4- رجوع کرد

5- نام غذائی است که از خرما و روغن و ماست درست شود

«اخرج خبيثاً و ادخل طيباً و اقتل عدواً»

بيرون می کنم پلیدی را داخل می کنم پاکی را و می کشم دشمنی را ، احمق آن کس است که مرگ خود را در بغل کشیده حمل می دهد و آن را احسان و جایزه می پندارد.

متلمس از سخن او در اندیشه رفت و از نامه عمر و بن هند بدگمان شد و ایشان را علم خواندن و نوشتن نبود لاجرم از او گذشته بکنار نهر حیره آمدند که «کافر» نام داشت و بطفلی که گوسفند چرانی می کرد باز خوردند.

متلمس گفت: ای غلام توانی قرائت این نامه کرد؟ گفت : توانم پس نامه عمرو را سرباز کرده بدو داد و معلوم شد که عمرو به المعلى نوشته است که چون متلمس بنزد تو آید دست و پای او را قطع کرده زنده اش در خاک کن ، آن نامه را بنهر حیره در افکند و این شعر بخواند .

**(بیت)**

قذفت بها بالشئى من جنب كافر (1) \*\*\* كذلك افنو اكل (2) قط مضلل

رضيت لها بالماء لما رأيتها \*\*\* يجول بها التيسار (3) في كل جدول (4)

پس با طرفه گفت هم در نامه تو جز این نباشد خاتم آن را بر گیر تا کشف حال کنی ، طرفه از غایت طمع گفت حاشا هرگز عمرو بن هند از بیم قبیله من اراده قتل من نکند ، و آن نامه را بر داشته به بحرین برد و به المعلى سپرد ، و او بی توانی حکم داد تا دست و پایش را مقطوع ساخته در خاکش سپردند اما متلمس از آن جا بشام گریخت و این شعر بگفت :

**(بیت)**

من مبلغ الشعرا ، عن اخويهم \*\*\* بناء تصدقهم بذاك الانفس

اودى (5) الذي علق الصحيفة منهما \*\*\* ونجى حدا رحياته المتلمس

ص: 56

1- نام نهريست در حیره

2- نامه و برات و جایزه

3- موج آب

4- نهر

5- هلاک شد

القی صحیفته و بخت کوره (1) \*\*\* و جناء (2) محمرة المناسم (3) عرمس (4)

عیرانه (5) طبخ الهواجر (6) لحمها \*\*\* فکان تفتتها (7) ادیم املس

الق الصحیفة لا ابالك أنه \*\*\* یخشی عليك من الحیاء (8) النقرس (9)

بالجملة متلمس از آن پس همی در شام در حضرت ابو کرب غسانی که ذکر حالش مرقوم شد بزیت و همه عمر، عمر و راهجا گفت، و صحیفة المتلمس در میان عرب مثل گشت.

از پس این واقعه عمر و بن هند خواست در میان قبایل بکر و اقوام تغلب آستی افکند و آن کین که از سوابق زمان در بیان ایشان نقل افکنده برگیرد، پس مشایخ هر دو قبیله را حاضر کرده با هم آستی داد تا از فتنه ایشان خلل در کار مملکت نیفتد، و از برای استحکام این پیمان از فرزندان سناید هر قبیله، صد تن غلام بگروگان گرفت و ایشان را ملازم رکاب ساخت تا در کار رزم و بزم حاضر باشند.

چنان افتاد که در یکی از اسفار سمومی (10) بوزید و فرزندان بنی تغلب را بکشت و پسران بکر سالم بماندند، این حادثه آتش خشم قبایل تغلب را افروخته کرد و گفتند شامت بکریون فرزندان ما را نابود ساخت، و اگر نه بگروگان نمی رفتند و هلاک نمی شدند، اکنون باید ایشان دیت فرزندان ما را بدهند، پس کس نزد بکریون فرستادند گفتند: در حقیقت جوانان ما را این آفت از شما رسید و طلب دیت کردند و ایشان ابا و استنکاف فرمودند لاجرم اوری بنزد عمر و بن هند کشید پس بنی تغلب بنزد عمر و بن کلثوم آمده او را از

ص: 57

1- جماعت

2- حاصل

3- جمع منسم بفتح میم و کسر سین: سم شتر و فیل و غیر آن ها

4- بکسر عین و میم: سنگ بزرگ و شتر چموش

5- بفتح عین شتر تیز رفتار

6- جمع هجر و هجرة: شدت گرما

7- آن چه از شتر در موقع خسییدن بزمین بچسبد.

8- عطا

9- هلاکت، معروض، معروف درد مفاصل

10- باد گرم



قبل خویش وکیل نمودند تا در نزد عمر و بن هند خون بهای فرزندان ایشان را از بکریون بخواهد، و بنی بکر نعمان بن هرم را از میان خود اختیار کردند و بوکالت برگزیدند و او مردی احمر و اصم بود، و این هر دو طایفه نزد عمر و بن هند حاضر شدند.

پس عمر و بن کلثوم روی با نعمان بن هرم کرد و گفت: ای نعمان ترا بکریون آورده اند که از بهر ایشان محتاجه کنی و تو عظیم خطا کرده و بیهوده از بهر ایشان خویش را بزحمت افکنده زیرا که قسم بخدای که، اگر من ترا يك قفا زنم یکتن از ایشان نگوید چرا ترا چه افتاده، که از بهر ایشان خود را بصعب افکنی.

نعمان گفت: قسم بخدای اگر پدر تو تواند این کار کرد. از این گفت و شنود عمر و بن هند را بد آمد زیرا که دوست نمی داشت در نزد او چنین جسارت کنند و این گونه سخن گویند و در دل چنان می خواست که غلبه تغلب را باشد، پس روی با نعمان کرد و گفت: ای کنیزك این بانگ که تو برداشته با آواز زنان مشابهت دارد. خوبست که از بهر ما سرودی بگوئی و نوائی بزنی.

نعمان گفت: این آرزو را در میان اهل خود از آن کس بجوی که از همه کست بیشتر دوست داری، عمر و بن هند بخشم شد و گفت: ای نعمان آیا دوست داری که من پدر تو باشم؟ گفت: نی اما دوست دارم که مادر من باشی، از این سخن غضب عمر و بن هند زیاده شده و خواست او را مقتول سازد.

در این وقت الحارث بن جلزة بن مکروه بن یزید بن عبدالله بن مالک بن سعد بن جهم بن عاصم بن ضبیان بن کنانة بن یشکر بن بکر بن وائل بن قاسط بن هیط بن قس بن دعم بن جذیلة بن اسد بن ربیعة بن نزار که یکی از بکریون بود خواست تا غضب عمر و بن هند را فرو نشاند و نعمان را از مرگ برهاند، بر پای خاست و تکیه بر کمان خویش کرده این قصیده را بدیهة بخواند، و این یکی از قصاید سبعة معلقة است که مرقوم شد فرمود:

(بیت)

أَدَّتْنَا بِبَيْنِهَا أَسْمَاءُ \*\*\* رَبِّ نَاوِ يَمَلُّ مِنْهُ النَّوَاءُ

ص: 58

و تا آخر قصیده بی کلفت خواندن گرفت و همی محاسن بکریون و مثالب تغلب را باز نمود و هر شعر همی خواند، عمر و بن هند سرور کرد و او را پیش طلبید تا در کنار خویش بنشانند و آن پرده را که بجهة وضی (1) که بر رخساره داشت می آویخت، از دیدار او برکشید و از این شعر که فرمود:

(بیت)

أم علينا جنى حنیفة أم ما \*\*\* جمعت من محارب غبراء (2)

بیاد عمر و بن هند آورد که قبیله حنیفه با تغلب پیمان دادند که با بکریون مخالفت کنند و چون منذر ماء السماء که پدر تو بود مقتول گشت و تو از ایشان در خونخواهی پدر مدد خواستی، گفتند: ما هرگز اطاعت بنی منذر نخواهیم کرد. و از آن بود که تو نخست لشگر بر آوردی و تغلب را ادب کردی و از این شعر که فرمود:

(بیت)

وفککنا (3) غل امرء القیس عنه \*\*\* بعد ما طال حبسه والعناء

عمر و بن هند را می آگاهاند که آن گاه که پدر ترا بکشتند و برادر تو امرء القیس را اسیر بردند، بکریون بر اراضی شام تاختند و خونخواهی کرده او را نجات دادند. و همچنان باز نمود که در زمان سلطنت منذر، جماعتی از بنی «آکل المرار» تاخته عددی کثیر از شتران منذر را بغارت بردند و بکریون از دنبال ایشان شتافته، شتران را باز پس بستند و نیز نه تن از بنی حجر را اسیر آوردند و پدر تو منذر ایشان را در ظاهر حیره بقتل آورد و بخاک نهفت، و هنوز آن زمین را «حفر الاملاک: می نامند، و همچنان بکریون در راه منذر با پسر عم قیس بن معدی کرب و لشگر او محاربت کردند و از ایشان جمعی کثیر اسیر کرده بمنذر سپردند تا او مقتول ساخت

بالجملة: چون قصیده را بپای برد، خاطر عمر و بن هند دگرگون شد و حکم داد

ص: 59

1- بفتح واو و ضاد: پیسی

2- زمین

3- جدا کردیم.

که بنی تغلب هرگز از بکریون مطالبت دیت نکنند و ایشان ناچار نتوانستند دم زدن ، چه شدت و شوکت عمر و بن هند در سلطنت بدان جا بود که وقتی خواست نفاذ حکم خویشتن را ممتحن دارد در سالی قحط که نان با جان برابر بود بفرمود تا گوسفندی را سخت فربه کردند و از گردن آن دشنه و چخماخی بیاویخت و بمیان قبایل رها کرد تا بدانند که هیچ کس را آن جرأت هست که این گوسفند را با آن دشنه که در گردن دارد ذبح کند و با آن چخماخ آتشی افروخته کبابی ساخته بخورد . در هیچ قبیله کس را این اندیشه بخاطر در نرفت تا آن که بمیان قبیله بنی بشگر در آمد ، مردی از ایشان که او را «علیاء» (1) بن ارقم البشگری می نامیدند گفت : من هم اکنون این گوسفند را بکشم و کباب کرده جوع خویش را بنشانم.

مردم قبیله چون این سخن شنیدند گفتند: چه اندیشیده ، مگر در خون يك قبیله کمر بسته ؟ و یکی از مشایخ گفت :

«انك لا تعدم الضار و لكن تقدم النافع»

نه آنست که دفع ضرر جوع کنی ، بلکه خون قومی را هدر خواهی کرد ، و این سخن در عرب مثل شد و دیگری :

انك كاین كقدار علی ارم

یعنی تو چنانی که قدار در قوم صالح علیه السلام که شتری عقر کرد و قومی را تباه ساخت ، و این سخن نیز مثل شد.

اما علبا گفت من این گوسفند را می کشم و خود بنزدیک پادشاه می روم ، شما از من تبری ، بجوئید ، و آن گوسفند را بکشت و بخورد و بنزدیک عمر و بن هند آمد و گفت : «ابیت اللعن» ، گناهی بزرگ کرده ام اگر عفو فرمائی سزاوار کرم تست ، و اگر کیفر کنی عدل کرده گفت چه گناه کرده ؟ عرض کرد که آن گوسفند را بکشتم و بخوردم عمر و گفت : تو چنین کردی ، هم اکنون ترا بجای گوسفند خواهم گشت . علیا گفت : «ملیک شی ، حکمته» و این سخن نیز مثل شد .

پس قصیده در مدح عمر و انشاد کرد تا جرم او را عفو داشته بخانه خویشش گسیل

ص: 60

ساخت و از این جاست که عرب مثل کرده اند «کالکیش یحمد شفرة (1) و زنادا (2) از بهر آن کس گویند که خود را بمعرض هلاکت افکند .

دیگر از وقایعی که در زمان دولت عمر و بن هند در میان قبایل قریش افتاد ، این بود که فاکهه بن مغیره بن عبد الله صیت صباحت و خبر ملاحظت هند دختر عتبه بن ربیعه بن شمس را اصغا فرموده در طلب مزاجت و مضاجعت او بر آمد و او را بحباله نکاح در آورد و مغیره از فتیان قریش بود و خانه از بهر ضیافت کرده داشت که مردم بی اجازت در میرفتنه و می خوردند و می خفتند روز عرس فرزند آن خانه را از بیگانه بیرداخت و فاکهه با هند همبستر گشت و بعد از مراجعت از بهر حاجتی از آن خانه بدر شد و مرد بیگانه بدان قانون که ضیافت خانه می پنداشت در آمد. چون چشم هند بر مرد بیگانه افتاد بیک سو گریخت و آن مرد نیز چون در آن سرای زن دید ، باز پس شده از جانبی همی فرار کرد .

در این وقت ابن مغیره برسید و آن مرد بیگانه را بدید که گریزان می رود و چنان دانست که او را باهند کاری در میان بوده ، پس در خشم شده بدرون سرای رفت و هند را ضربتی و صدمتی چند بزد و گفت: برخیز و بسرای مادر خویش شو و او را از خانه بیرون شدن فرمود و طلاق گفت و مردم در حق هند بد گفتند و فاکهه بعد از او اسماء دختر مخرمه را بزنی آورد و از بهر او ابوجهل و حارث را بزاد ، و همچنان فاکهه از اسماء نیز برنجید و او را طلاق گفت و او در نزد فرزندان خود بماند و مغیره با اسماء گفت : من نگذارم در سرای بیگانه شوی و او را از بهر فرزند دیگر خود اباریعه که هشام نام داشت عقد بست و عیاش و عبدالله را از هشام آورد. اما از آن سوی عتبه بن ربیعه بن شمس با هند گفت: ای دخترک من نام نیک تو پست شد و مغیره در حق تو ناستوده سخن کند اگر سخن او بر صد قسمت مرا آگاه کن تا کس بفرستم و او را مقتول سازم و این خبر را فرو نشانم و اگر بکذب سخن کند هم مرا بگوی تا بخدمت یکی از کاهنان یمن شویم و این راز پوشیده را روشن سازیم؟ هند سوگند یاد کرد که این سخن بر من بهتانست و دامان من از این آرایش پاک باشد .

ص: 61

1- کارد بزرگ

2- چخماق

یس عتبه بنزدیک فاکهه آمد و گفت: نام دختر مرا به ننگ آوردی برخیز تا بیمن شویم و در محضر کاهنی این محاکمه کنیم، لاجرم فاکهه با جماعتی از بنی مخزوم و عتبه با گروهی از عبد مناف و جمعی از زنان کوچ دادند و هند را نیز با خود برداشتند و چون بنزدیک یمن شدند حال هند از صحت بگشت، عتبه گفت: ای فرزند، بیم دارم که این بیماری تو از آن دهشت باشد که فردا رسوا خواهی شد هند. گفت: نه چنین است همانا کاهن جز یکتن از بشر نیست، می ترسم که سخن بکذب راند، عتبه گفت: نخست او را امتحان کنم پس حال ترا عرضه دارم، و روز دیگر که عزم خدمت کاهن کردند عتبه حبه از گندم در احلیل فرس خود پنهان کرد و باتفاق فاکهه و آن جماعت بسرای کاهن در آمدند و مردان از جانبی، و زنان از طرفی جای کردند و کاهن ایشان را گرامی داشت.

پس نخستین عتبه سخن آغاز کرد و گفت: از بهر حاجتی بنزد تو آمده ایم و از بهر آن که ترا امتحان کرده باشم چیزی پنهان داشته ام، اکنون بگوی آن نهفته چیست تا حاجت خویش را عرضه داریم؟

مرد کاهن گفت: «حَبَّةٌ (1) برفی احلیل مهره» (2) عتبه گفت بر صدق سخن راندی اکنون بگوی که در میان این زنان سخن در حق کدام است؟

کاهن از جای بجنبید و دست بر کتف هر یک از آن زنان می نهاد و می گفت برخیز که کار با تو نیست، چون نوبت بهند رسید دست بر کتف او زد و گفت:

«انهضی غیر سحت و لازانیة ستلدين ملکا یقال له معویة»

یعنی برخیز ای زن غیر زانیه که زود باشد فرزندی بیاوری که نام او معویه باشد و او بزرگ و او ملک شود.

فاکهه بن مغیره چون این سخن شنید برخواست و پیش شد که دست زن خویش بگیرد هند گفت: با خدای سوگند یاد می کنم که هرگز با تو نزدیک نشوم و این فرزند را از غیر تو خواهم آورد و این خبر در میان قریش سمر گشت، و چون صیت صباحت و عصمت هند را مسافر بشنید دل در اوست، و این مسافر و ابو معیط برادر بودند از یک پدر و

ص: 62

1- گندم

2- کره اسب

يك مادر و ايشان پسران ابى عمرو بن اميه اند و ما نسب اميه را مرقوم داشته ايم و پسر عم ابى العاص اند و مادر ايشان آمنه دختر ابان بن كلب بن ربيعة عامر بن صعصعه است و پدر او يكتن از «از واد الركب» (1) است و ايشان را از اين روى ازواد الركب مى ناميدند كه هرگز غريبى و محتاجى بر ايشان وارد نمى كشت جز اين كه مهمان پذير شوند و زاد بدهند و كامروا باز فرستند.

مع الحديث : مسافر، دل بر عشق، نهاد و هر روز صبر او اندك شد و شعر او در هواى هند افزون گشت شت و از اين روى كه مردى تهى دست بود و ساز و سامان عرس هند نتوانست كرد ساز سفر كرده از حجاز بحيره آمد و در حضرت عمرو بن هند نديم شد تا ثروتى بهم كند و هند را بزنى آرد، اما از آن سوي ابوسفیان هند را بحباله نكاح در آورد و معويه از او متولد شد، و چنان افتاد كه برسم بازرگاني نهاد ابوسفیان بحيره آمد مسافر بنزد او شتافت و از حال قریش باز جست و از هند نیز پرستش نمود، ابوسفیان گفت: قریش را حال نيكوست، اما هند را من بشرط زنى بسرآي آوردم. اين سخن در مسافر سخت اثر كرد و آتش عشق در كانون خاطرش زبانه زدن گرفت و اين شعر بگفت :

### (بيت)

ألا أن هنداً أصبحت منك محرماً\*\*\* و أصبحت من أدنى حمومتها حمماً

و مسافر از اين اندوه و حزن رنج استسقا آورد، و عمرو بن هند بفرمود تا اطبا را بر بالين او حاضر كردند و معالجه او را بداغ منجر ساخته آلت داغ را در آتش افروخته كردند و طيب گفت : مسافر را نيكو بداريد در جواب فرمود كه واجب نيست كس مرا بدارد، پس طيب پيش شده و آن حديد محمات را بر تن مسافر نهاد، و چون او را صابرديد در كار داغ افراط كرد مسافر گفت

«قد يفرط العير (2) والمكواة (3) في النار»

ص: 63

1- انوشه های مسافرين

2- بفتح عين : خر وحشى

3- آهنى كه بدان داغ كنند

و این سخن مثل گشت و از برای مسافر هیچ بهبودی حاصل نشد. ناچار از حیره بیرون شده راه حجاز پیش گرفت و هم در آن مرض وداع جهان گفت، و او از آن جماعت است که بمرض عشق هلاکت، یافت، و این مسافر را در روزگار حیات خویش باعمارۀ بن الولید المخزومی مشاجره و مشاعره بود، و قصه عماره را در ذیل قصه بحیرای راهب مسطور خواهیم داشت.

و دیگر از وقایعی که در روزگار عمر و بن هند افتاد این بود که الحارث بن عمرو که نسب از آن کنده داشت اصغرا فرمود که عوف بن محلم را در سرای دختر دوشیزه ایست که نظیر او در عرب دیده نشده و او را خماعه (1) نام است، حارث دل در او بست و عجزه ای را از میان زنان کنده پیش خواند که «عصام» (2) نام داشت و بدو گفت: بنزد ما در خماعه بشتاب و از حال دختر او آگهی بگیر که بر چگونه است و مرا خبر کن.

عصام بنزد مادر خماعه آمد و قصه بگفت و او عصام را بنزد خماعه فرستاد و گفت: ای فرزند، این زن بجای خاله تست هیچ عضو خویش را از وی پوشیده مدار و از هر چه بپرسد پاسخ بگوی. پس عصام خماعه را در پس پرده برده عریان ساخت و هر عضو او را از عضو دیگر بهتر دید چنان که بدان گونه در هیچ کس گمان نداشت، پس از نزد او بیرون آمد و می گفت: «تَرَكَ الخِدَاعَ مَنْ كَشَفَ القِنَاعَ» یعنی: چون پرده بر گرفته شد دیگر حیلت و خدعه نمی ماند، و این سخن در عرب مثل گشت.

بالجمله: خدمت حارث گرفت و چون حارث او را از دور بدید گفت: ما وراءك یا عصام؟ کنایت از آن که بر چگونه و چه نشان آورده؟ و این سخن نیز مثل شد. عصام گفت چه پرسشی از خماعه که آفتاب چاشتگاه با فروغ رخس جای در تیره چاه کند؟! و ستاره یمن از غیرت لبش به بیت حزن رود و از سر تا پپای او جزو جزو بر شمرد و عضو عضو را ستایش کرد. الحارث از افسانه او دیوانه گشت و عصام را بخواستاری بر انگیخته و نزد عوف نیز کس فرستاده و خماعه را عقد بست، آن گاه که جهاز او کردند و خواستند بخانه

ص: 64

1- بضم خاء

2- بکسر عین

شوهر گسیل سازند ، ما در خماعه گفت : ای فرزند چون بخانه شوهر شوی این پند و اندرز مرا بیاد دار ، نخست بدان که هیچ دختر را از شوهر گزیر نیست اگر غنای پدر و مادر دختر را از شوهر مستغنی می ساخت تو هرگز بشوهر نمی رفتی ، پس واجب است که او را بر خود پادشاه دانی و نزد او چنان باشی که کنیزکان ، تا او نیز از بهر تو عبدی شود ای دخترک من شوهر خود را از در اطاعت باش و خوی باقناعت دار و خود را در چشم او از در قبح و کراهت جلوه مده ، و چون او را گرسنه یابی زودش خوردنی پیش کش که مرد جوعان زود بخشم شود ، و هر گز از خواب باز مدار که تنقیص نوم غضب را برانگیزد و مال و عیال او را حفظ و حراست کن ، و هر گاه او را شاد یافتی اظهار اندوه مکن ، و چون اندوهگین دیدی آغاز مسرور و فرح مفرمای و او را تو از همه کس گرامی تر بدار و رضای او را بر رضای خود اختیار کن و هوای او را بر هوای خود پادشاهی دهید.

بالجمله : از اندرز و پند پرداخت و خماعه را بسرای الحارث گسیل ساخت تا روزگاری با هم بسر کردند ، آن گاه که شوهر خماعه وداع جهان گفت ، قبیلہ بنی عبس فرصت یافته بر او تاختند و اسب و جامه او را بغارت بر گرفتند و خماعه را نیز عمرو بن قارب و ذواب بن اسماء اسیر گرفتند در این هنگام مروان بن القرظ (1) بن زبای بدیشان رسید و او مردی بزرگ و دلیر بود و پدر او را از این روی قرظ گفتند که در نواحی یمن در عرصه که منبت قرظ (2) بود رزمی دلیرانه کرد .

بالجمله : چون مروان خماعه را اسیر دید گفت تو کیستی؟ عرض کرد که من دختر عوف بن محلم ، مروان با عمرو و ذواب گفت : دست از او بدارید ، چون او را رها کردند گفت : ای خماعه ، پرده پیش گیر که هیچ کس از عرب این روی که چون آفتاب است بی نقاب دیدار نکند تا این که روی پدر بینی و صد شتر ببهای خماعه بعمرو و ذواب داد و خماعه را بخانه خویش آورد و او را بزرگوار داشت و بیود تا شهور حرام پیش آمد و جهان از جنگ و جوش بنشست ، پس خماعه را برداشته ببازار عکاظ آورد و از آن جا

ص: 65

---

1- بفتح قاف وراء

2- برگ سم



بمنازل بنی شیبان عبور داده با او گفت: آیا می دانی مساکن قوم خود را؟ خماعه گفت اینک منازل قوم من و این خیمه، قبه پدر منست، مروان گفت: هم اکنون بنزد پدر خویش شو، و خماعه فرود شده بنزد پدر شتافت و قصه خویش را پای تا بسر عرضه داشت و مردان این شعرها در این هنگام گفت:

### (بیت)

رددت علی عوف خماعة بعدما \*\*\* خلاها ذواب (1) غیر خلوة خاطب (2)

و لو غیرها کانت سبئیة (3) رمحه \*\*\* لجاها بها مقرونة بالذوائب (4)

و لکنه التي علیها حجابها \*\*\* رجاء الثواب او حذار العواقب

فدافعت عنها ناشباً و قبيلة \*\*\* و فارس یعبوب (5) و عمر و بن قارب

فقاد یتها لما تبین نصفها \*\*\* (6) بکوم المثالی (7) و العشار (8) الضوارب

صهابیة (9) حمر العرائین (10) والتي \*\*\* (11) نهارش امثال الصخور (12) المصاعب

مع الحدیث: چون روزگاری بر این رفت مردان را با بکریون مصاف افتاد و بعد از گیر و دار مردم مروان شکسته شد و بکریون از قفای ایشان تاخته مردی از بنی بکر مروان را اسیر کرده بخانه آورد و او را نمی شناخت و سخت از آن اسیر شاد بود. مادر وی با او گفت: چندان فخر بدین اسیر مکن مگر مروان بن قرظ را اسیر آورده؟ مروان چون این بشنید گفت: مروان از بهر تو چه سود داشت؟ گفت: فدیة بزرگ

ص: 66

- 1- اسم اسیر کننده خماعه
- 2- خواستگار
- 3- اسیر
- 4- گیسوان
- 5- تیر انداز
- 6- دسته شتر
- 7- شتری که بچه اش دنبال او می رود
- 8- شتران آبستن.
- 9- شتر منسوب به صهاب (نام محلی است)
- 10- جمع عرنین بکسر عین: بینی
- 11- مهارشه: بیکدیگر پریدن و حمله کردن
- 12- جمع صخر: کرکس

بهره من می گشت : مروان گفت: چه فدییه از او می گرفتی؟ عرض کرد که صد شتر برای من می فرستادند تا او را رها می کردم . گفت: هم اکنون اگر مرا بسوی خماعه دختر عوف بن محلم فرستی صد شتر با تو عطا کند. پس او را بنزد عوف آوردند و صد شتر بها گرفتند چون این خبر بعمر و بن هند رسید کس نزد عوف فرستاد و پیام داد که، مروان را بسوی من فرست زیرا که با من بدسگالیده است و من سوگند یاد کرده ام که باید دست او بدست من فرا آید . عوف گفت: مروان در پناه دختر من است من این کار نکنم جز این که دست من در میان دست هر دو باشد کنایت از آن که عمرو از جرم او بگذرد و عمرو بن هند بدین سخن رضا داد.

پس عوف مروان را بنزد عمر و بن هند آورد و دست او را بگرفت و بدست عمرو نهاد و عمر و ناچار از جرم او بگذشت و فرمود: «لا حُرَّ بوادی عوف» و این سخن مثل گشت ، کنایت از آن که نیست آزاد مردی در وادی عوف که جای عوف را شایسته باشد و از این جاست که عوفی من عوف بن محلم در میان عرب مثل است .

مع الحدیث سبب اندام دولت عمر و بن هند و انقراض روزگار او عمر و بن کلثوم بود که یکی از قضایا سبعة معلقة منسوب بدوست چنان که گفته شده او پسر کلثوم بن مالک بن عتاب بن سعد بن زهیر بن چشم (1) بن حیب بن عمرو بن غنم (2) بن تغلب بن وائل بن قاسط بن هنب بن اقصی بن دعمة بن جدیلة بن اسد بن ربیعة بن نزار بن معد بن عدنانست، و مادر عمر و بن کلثوم لیلی نام داشت و او دختر مهلهل (3) برادر کلیب است و مادر لیلی که زن مهلهل بود دختر یعیج بن عتبة بن سعد بن زهیر است. همانا مهلهل دختر یعیج را از عتبه خواستاری کرد و او هند نام داشت و پس از مضاجعت از مهلهل ، حامل شده لیلی را بزاد ، مهلهل با هند گفت : که ما را دختر ننگی بزرگست ، لیلی را مقتول دار ، هند را بر فرزند رحم آمد و او را پوشیده از پدر بداشت و مهلهل نیمه شبی در خواب دید که هاتقی می گوید :

ص: 67

- 1- بفتح جیم و شین
- 2- بضم غین و سکون نون
- 3- بضم میم و فتح هر دو هاء

## (بیت)

کم من فتی بؤمل و سید شمر دل (1) \*\*\* وعده لا تجهل فی بطن بنت مهلهل

بامداد که مهلهل از خواب انگیخته شد، روی با هند کرد و گفت: با دختر من لیلی چه انگیختی؟ گفت: او را بقتل آوردم هند را با آئین و شریعت خود سوگندی داد که راست بگویی. عرض کرد: همانا او را از تو پنهان دارم مهلهل گفت: نیک بدار که او مادر فرزندی بزرگ خواهد بود. پس او را بداشتند تا بحدرد شد و بلوغ رسید و بحباله نکاح کلثوم در آمد، و چون بعمر و آبستن شد در خواب دید که هاتقی با او گفت

## (بیت)

یا لك لیلی من ولد یقدم اقدام الاسد \*\*\* من حشم قید العدد أقول قیلا لافند (2)

و چون مدت حمل بگذاشت پسری آورد و او را عمرو نامید و آن گاه که عمرو یک ساله شد باز لیلی در خواب دید که همان هاتقی آمد و گفت:

## (بیت)

إني زعيم لك ام عمر و \*\*\* بماجد الجد کریم النجر (3)

اشجع من ذی لبدهزبر (4) \*\*\* و ماصر ذاب (5) شدید الاسر

یسودهم فی خمسة و عشر

و همانا عمر و چون پانزده ساله شد، سید قوم شد و یک صد و پنجاه سال در این جهان بزیست اکنون بر سر سخن رویم چون دولت عمر و بن هند بکمال رسید و خیلا (6) در دماغ او راه کرد روزی با صنایید حضرت و اکابر درگاه فرمود که آیا هیچ کس از عرب را شناخته اید که مادر او را، از خدمت و فروتنی مادر من عاد باشد ایشان عرض کردند اگر هست مادر عمر و بن کلثوم خواهد بود چه پدر او مهمل بن ربیعہ است که حشمت او آشکار است و عم او کلیب بن وائل است که اعز عرب است و شوهرش کلثوم مالکست که اشجع و افرس قبایاست و پسرش عمر و سید قوم است عمر و بن هند بدان شد که مادر عمر و بن کلثوم را بنزد مادر خود حاضر کرده تا او را

ص: 68

1- جوان نیکو روی

2- دروغ

3- اصل

4- شیر درنده

5- مانع



بخدمتی گمارد و در این کار حیلتی اندیشید و نامه بعمر و بن کلثوم نگاشته اظهار ملاحظت و مصافحت کرد و هدیه از بهر او بفرستاد ، و نوشت روزی چند ما را از دیدار خود شاد فرمای و مادر خود را نیز با خود کوچ ده که مادر من می خواهد او را دیدار کند چون نامه او بعمر و بن کلثوم رسید لیلی مادر خود را برداشته با گروهی از بنی تغلب از اراضی جزیره روانه حیره شد، چون این خبر بعمر و بن هند رسید بفرمود در میانه حیره و فرات از بهر ایشان قبه کردند و نیز خیمه در جنب آن خیمه بر آورد و آن گاه که عمر و برسید خود با عمر و بن کلثوم بخیمه در رفت و مادرش هند را با لیلی در خیمه دیگر جای داد و او را گفت بهانه پیش گیر و خیمه خود را از خدمتکاران بپرداز تا تو باشی و لیلی آن گاه من از خیمه خویش بانگ داده چیزی طلب خواهم کرد تو بعد از این که کنیزکان حاضر نیستند آن چیز را از لیلی طلب کن تا برخیزد و بنزد تو آرد و بدین حیلت فرمان تو بدو روان شده خواهد بود و مادر عمر و بن هند و مادر عمر و بن کلثوم نیز خویشی داشتند زیرا که هند عمه امرء القیس شاعر بود و لیلی نبیره خال امرء القیس.

بالجمله: عمر و بن هند با جوه مملکت و اعیان حضرت در قبه خویش بنشست و لیلی با هند در خیمه دیگر جای کردند و هند بفرموده پسر مجلس را از کنیزکان تهی ساخت ، در این هنگام خوان بنهادند و مانده حاضر کردند ، پس عمر و بن هند بانگ بدانسوی خیمه داد و چیزی طلب کرد و هند روی با لیلی نموده گف دست پرستاران نمی رسد چه باشد اگر برخیزی و آن چیز که طلب کرده اند حاضر فرمائی ؟ : چون لیلی این سخن بشنید ، جهان در چشمش تاریک شد که مرا در تحت حکومت خود می داری و فریاد بر کشید و گفت : «دو اذلاء یا التغلب» چون بانگ بدان سوی خیمه رسید و عمر و بن کلثوم آواز مادر بشنید و دانست که می خواهند مقام او را پست کنند و از او کار پرستاران بخواهند نائره خشم در خاطرش افروخته شد و بی توانی از جای بجنبید و شمشیر عمر و بن هند را که از ستون آن خیمه آویخته بود بر گرفت و بدوید و گردن او را بزد و حکم داد تا بنی تغلب جنبش کردند و هر چه در آن خیمه بود بغارت بردند ، پس مادر

خود را برداشته از همان جا روانه جزیره شد و این قصیده را در این وقت انشاد فرمود :

### (بیت)

الأهبي بصحتك فأصبحينا (1) \*\*\* ولا تبقى خمور الاندرينا (2)

و همچنان تا بآخر صد بیت قصیده را بنهایت برد و از این جاست که فرماید :

### (بیت)

بأى مشية عمر و بن هند \*\*\* نكون القيلكم (3) فيها قطينا (4)

بای مشیة عمر و بن هند \*\*\* تطیع بنا الوشاة (5) و تزدرینا

فهددنا و أوعدنا رویداً \*\*\* متى كنا لامك مقتونیا (6)

و بدین قصیده بنی تغلب فخر می جستند و صغیر و کبیر از بر کرده هر سال هنگام سفر مکه در بازار عکاظ می خواندند ، و چندان در این کار حریص بودند که قومی از بکریون ایشان را هجا گفتند و این شعر از آن جمله است:

### (بیت)

الهي بني تغلب من كل مكرمة \*\*\* قصيدة قالها عمر و بن كلثوم

مع القصة : عمر و بن كلثوم از شداد عرب بود و او و عشیره او را هرگز با ملوك حیره سر طاعت پیش نبود، چنان که يك برادر او که مره (7) نام داشت المنذر بن نعمان را بقتل آورد و از این جا است که اخطل این دو برادر را قصد کرده بفخر گوید:

### (بیت)

أبني كليب ان عمى اللذا \*\*\* قتلا الملوك و فككا الاغلالا

و همچنان او را پسری بود که عباد نام داشت ، و او بشیر بن عمر و بن عدس را بقتل آورد و كلثوم بن عمر و العقابی شاعر نیز از فرزندان اوست که صاحب رسائلست و در

ص: 70

1- شراب صبحگاهان بما بده

2- نام محلی است که شراب آن معروف است

3- رئیس و بزرگ

4- خدم

5- جمع و اشی : عیب کننده

6- قنو : خدمت کردن

7- بضم میم

روزگار مندر بن ماء السماء که شرح حالش مذکور شد، چنان افتاد که بنی تغلب یا او از در مقابله و مقاتله بیرون شدند و از جنگ مندر شکسته شده، بشام گریختند عمرو بن ابی حجر غسانی با عمر و بن کلثوم گفت که چرا قبیله تو ملازم رکاب من نمی باشی و در هیچ جنگ حاضر نمی شوی؟

در جواب او گفت که قبیله من هرگز مصاف ندهند جز این که در آن حرب سودی بینند و نام ایشان بلند شود و اگر نه بر ما واجب نشده است که بیهوده رهن خدمت کس باشیم. پسر حجر فرمود اگر بدین قانون زیستن کنید، هرگز قبیله تو قوی نشوند عمرو بن کلثوم این شعرها بر وی بخواند:

### (بیت)

الافاعلم أبيت اللعن انا \*\*\* علي اعمد سنأتي مانريد

تعلم أن محملنا ثقيل \*\*\* و ان دناه كبتنا (1) شديد

و أنا ليس حي من معد \*\*\* يوازننا اذا لبس الحديد

و همچنان عمرو بن کلثوم را با نعمان بن مندر مصافها رفت و ابن شعر را وقتی بنعمان فرستاد:

### (بیت)

لحي (2) الله ادنانا الى اللوم زلفة \*\*\* و الثمنا خالا و اعجز نابا

و أجدرنا أن ينفخ الكير (3) خاله \*\*\* يصوغ القروط (4) والشنوف (5) بيژبا

و دیگر چنان افتاد که وقتی عمرو بن کلثوم جمعی از ابطال بنی تغلب را با خود برداشته قصد قتل و غارت قبیله بنی تمیم، کرد و در طایفه بنی قیس بن ثعلبه نازل شده اموال آن جماعت را بنهب و غارت بر گرفت، و احمد بن جندل السعدی را با جمعی دیگر

ص: 71

1- حمله در جنگ

2- لعنت کند

3- دم آهنگران

4- جمع قرط: گوشواره

5- جمع شنف بفتح شین: و سکون نون، گوشواره ها



اسیر برد و از آن جا بسوی یمامه شده بر سر مردم بنی حنیفه و بنی عجل تاختن برد ، از قبایل بنی حنیفه طایفه صحیم بحرب او بیرون شدند و صف راست کرده سخت بکوشیدند در میان سپاه عمر و بن کلثوم بایزید بن عمرو بن شمر دوچار شد و از جوزه بخواند و اسب بدو تاخت و از آن سوی یزید با او بجنگ در آمد و بعد از ستیز و آویز نیزه بر عمرو بن کلثوم زده او را از اسب در انداخت و بنی تغلب پشت با جنگ داده ، هزیمت جستند و یزید بر سر عمر بایستاد و گفت : توئی که گفته

### (بیت)

متی تعقل قرنیتنا بحبل \*\*\* نجد (1) الخیل او تفص (2) القرینا (3)

هم اکنون ترا بدین سخن کیفری کنم.

«ساقِرْ نَكْ إِلَى نَاقَتِي هَذِهِ ثُمَّ أُطْرِدُ كَمَا جَمِيعاً»

تو آن بودی که گفתי هر جا قرین من با من بیک رسن بسته شود من بند پاره کنم و اگر نه گردن او را خرد در هم شکنم؟ من اینک ترا با ناقه خود بیک رشته به بندم و با هم برانم، چون عمرو بن کلثوم این سخن بشنید فریاد برکشید و بقوم یزید استغاثت برد و با ایشان :گفت آیا سزاوار است با چون من کسی که همه بزرگ بوده و با حشمت و عظمت زیسته این کردار پسندیده دارند؟ بزرگان بنی الجیم بنزدیک یزید شده بشفاعت عمرو زبان بگشودند و او را از این اندیشه بازداشتند ، پس یزید عمر و بن کلثوم را معفو داشت و او را با عزت و رخا بقصر حجر آورد، و از بهر او قبه بر افراخت و اسب و جامه بداد و از بهر او نحر کرد و شراب و کباب حاضر ساخت و چون عمر و را خمر در دماغ اثر کرد شعری چند بخواند که این دو بیت از آن جمله است

### (بیت)

جزی الله الاعزیز یدخیراً \*\*\* و لقاء المسرة و الجمالا

بمأخذة بن کلثوم بن مالک \*\*\* یزید الخیر نازلہ نزالا

ص: 72

1- جذ بفتح جتم و تشدید ذال : شکستن و بریدن

2- جدا می کنیم

3- مصاحب و مقرون بیکدیگر.

بالجمله : عمرو بن كلثوم بعد از يك صد و پنجاه سال چون مرگش فرا رسيد فرزنداناش را گرد خود مجتمع ساخته بديد سخنان اندرز كرد و فرمود : ای فرزندان من، همانا عمر من بدان جا رسيد كه هیچ يك از پدران مرا نرسیده بود و اینك ناچارم از مرگ و شما را می آگاهانم كه من هرگز با كس بد نكردم جز آن كه او با من بد كرد و من همیشه در جزای بد بد کرده ام و در ازای باطل باطل آورده ام و در برابر سب (1) سب نموده ام همانا خیر در كسی نیست كه در او امید و بیم نباشد و خیر در كسی نیست كه وقت غضب از خرد بیرون شود و خیر نیست در كسی كه چون قناعت کرده شود عتاب نكند، ای فرزندان همسایه خود را بحسن ثنا شاد بدارید و هیچ غریب را مگذارید مظلوم شود بسا باشد غریبی كه از هزار خلف بهتر است و چون حدیثی بشنوید بخاطر دارید و چون حدیث كنید مختصر گوئید زیرا كه اكثر موجب هذیا تست، و اشجع قوم را آن كس دانید كه در حمله عطوف باشد و بداند از هر سوی شدن: و آگاه باشید كه بهترین مرگ ها قتلست ، این بگفت و رخت از جهان بدر برد اکنون با سخن عمر و بن هند باز آئیم چون او بدست عمرو بن كلثوم كشته شد قابوس كه ولیعهد برادر بود بجای او سلطنت یافت چنان كه در جای خود گفته خواهد شد و مدت پادشاهی عمرو بن هند در حیره شانزده بود

## جلوس كاریت در فرانسه

شش هزار و صد و پنجاه شش سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

كلوتر (2) اول را پنج پسر بود و قصه او و يك پسر او كه بدست پدر بدست پدر كشته شد مرقوم افتاد، پسر دوم او اما كاری برت (3) نام داشت كه مردم انگریزش كریب گویند ، و پسر سیم او «كوتترن» نام داشت كه او را كاتر ان گویند و پسر چهارم او شیژ بر (4) نام داشت كه هم او را سچی برت گویند و پسر پنجم او شلپريك (5) نام داشت كه هم او را شلپريك گویند. بعد از پدر كاری برت كه پسر بزرگ تر بود در مملكت پاریس سر برداشت و مملكت پدر را بتحت

ص: 73

1- دشنام

2- بضم لام وكسر با

3- كاریر بدون تا (لاروس)

4- شیژ بر بكسر شین و ژوباء

5- بكسر شین و پ

فرمان آورد، و او نیک عادل و عاقل بود چنان که مردم فرانسه سخنان او را کلمات آسمانی و مقالات فرشه می پنداشتند اما برادرانش با او موافقت نکردند و گفتند: این پادشاهی از پدر میراث ماست و ما هرگز نخواهیم گذاشت یکتن این نصیبه برگیرد و ما را بی نصیب گذارد پس هر سه با هم متفق شده مخاصمت خویش را با کاربیرت آشکار کردند و شورشی انگیخه برادر را از سلطنت باز نشانند، عاقبة الامر بصلاح صوابدید بزرگان مملکت کار بر مصالحه رفت و قرار بدان شد که ممالک محروسه را بچهار قسم کنند و هر قسمت را بحکم قرعه یکتن از ایشان سلطنت کند، لاجرم مملکت اکتین (1) و شهر پاریس بحکم قرعه بهره کاری برت شد و مملکت ارلیان و بورگان باکو نترن افتاد.

و پایتخت او شهر سواسون (2) بود و مملکت استراضی (3) و ملک متزیر (4) شیژ بر قرار گرفت و مملکت نوستری (5) که طرف شمال فرانسه است به شلپرک مفوض گشت و سخن کوتاه شد و چون چهار سال از سلطنت کاربیرت بگذشت وداع جهان گفت و او را در شهر پاریس مدفون ساختند و در این وقت شصت و پنج سال داشت (6)

### جلوس سون در مملکت ماچین

شش هزار و صد و پنجاه و نه سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود سلاطین ماچین سون الانیره جولانک سوندی است که شرح حالش مرقوم شد، وی بعد از منندی در مملکت ماچین پادشاهی یافت وجوه مملکت و اعیان دولت سر بخط فرمان او گذاشتند و اوامر و نواهی او را گردن نهادند و سون همه عدل و داد گسترد و از جور و اعتساف کناره جست و چون شش سال از مدت پادشاهی او بگذشت دولت از خاندان او بیرون شد او خصم بدو غلبه جست، چنان که در جای خود گفته خواهد شد.

ص: 74

1- آکی تن بکسر تا

2- بضم سین

3- بضم همزه و سکون سین و کسر ضاد

4- منز بکسر میم و سکون تا وزاء (لاروس)

5- بضم نون و سکون سین و تاء

6- جلد سوم آلبر ماله ص 68

در مملکت چین شش هزار و صد و شصت و یک سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود. سوند بعد از فودی در مملکت چین بتخت خاقانی و اریکه سلطانی متکی آمد و درفش خسروی افراخته کرد و ضعیف و شریف او را بسلطنت درود فرستادند و حکم او را مطیع و منقاد شدند، اما روزگار او اندک بود، مدت یک سال پادشاهی داشت

## جلوس شلپریک اول

در فرانسه شش هزار و صد و شصت و یک سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود شلپریک (1) پسر کلوتر را شلپریک اول گویند، بعد از برادر در مملکت پاریس پادشاهی یافت و در آغاز کار روزگار خود را بلهه و لعب همی پیاپی برد و برادر او شیژ بر را با او سر همسری و برابری بود همی خواست که قوت خویش را از برادر افزون کند لاجرم بر نحوت (2) را بشرط زنی بسرای آورد و او دختر اتاژید فرمان گذار قلبیه گت بود اما شلپریک چون بدید خواهر بر نحوت را که «قالسوند» (3) نام داشت بحباله نکاح در آورد تا از برادر باز پس نماند و روزگاری بر این بگذشت آن گاه چنان افتاد که شلپریک را با یکی از کنیزگان خود که «فروقوند» نام داشت شیفتگی پیدا شد و یک باره ترك قالسوند را گفته بخلاف شریعت عیسی علیه السلام بدو پیوست و با او همبستر شد باغوی فرو (4) قوند و تحریص اوقالسوند را بقتل آورد چنان که یک روز او را در بستر خواب کشته یافتند. و چون این خبر گوش زد بر نحوت شد شوهر خود (5) شیژبر را بخونخواهی خواهر برانگیخت و او ساز لشکر داده از مملکت استراضی بیرون تاخت و از این سوی شلپریک بمدافعه از پاریس بدر شده در برابر برادر صف جنگ راست کرد و جنگ در انداخت بعد از گیر و دار بسیار لشگر شلپریک از جنگ روی بتافت و بکوه و دشت پراکنده گشت شلپریک چون چنان

ص: 75

1- بکسر شین وپ

2- برینهو بسکون با وکر را و نون وضم ها و (آلبر ماله) Brinehaut

3- کالسوند بسکون لام و سین وفتح واو و سکون نون Galswiude

4- فرد کند بسکون فاء وکسر راء و دال و ضم کاف و سکون نون Fré de gonde

5- گذشت صحیح آن (سی ژبر)

دید خود نیز فرار کرده بشهر «تورنه» در گریخت و در گوشه خمول مخفی شد و شیژ بر همچنان از دنبال برادر می شتافت در این وقت فرو قوند حیلتی اندیشید و دو تن از دوستان یک دل خویش را فرمود تا ببهانه گذاشتن پیام و اصلاح کار دولت بصورت رسولان بنزد یک ششیر بر شدند و رخصت بار حاصل کرده بدو پیوستند و ناگاه هر یک خنجری کشیده بدویدند و او را بکشتند پس شلپریک بسلامت بجست اگر چه این معادات در میان اولاد این دو برادر پنجاه سال بماند و مملکت آشفته گشت اما شلپریک در سلطنت باقی ماند و نه سال از آن پس فروقوند دل در مردی که «مرد و پاله» نام داشت بست و هر دو پاله در هوای معشوقه فرصتی بدست کرده شلپریک را بقتل آورد و او را در کلیسای سین ژرمن مدفون ساخت و مدت سلطنت او در فرانسه هفده سال بود

## جلوس ایدی در مملکت چین

شش هزار و صد و شصت و دو سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود.

ایدی بعد از سوند که شرح حالش مذکور شد در کرسی مملکت جای گرفت و صغیر و کبیر را در حوزه طاعت بازداشت و عمال و حکام خویش را در بلاد و امصار منصوب فرمود و ممالک محروسه را بنظم و نسق در آورد و با پادشاه ماچین و تاتار ابواب رفق و مدارا بازداشت، اما با این همه اجلس مهلت نگذاشت از پس یک سال سلطنت مرگش فرا رسید و رخت از این جهان بیرون برد

## جلوس برسیس

در مملکت روم و ایتالیا شش هزار و شصت و دو سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود برسیس (1) که او را جوستین دوم گویند خواهر زاده جوستین است که شرح حالش مرقوم شد و مادرش را نام «وجلا بنتیا» بود و پدرش «دولچی سیموس» نام داشت، در زمان حیات خال خود حاجب بار بود و بعد از وفات او جای خال بگرفت و در دارالملک قسطنطنیه بتخت قیصری برآمد و هر دین، که بسبب عمارت ایاصوفیه بر ذمت خال او بود بداد آغاز عدل و داد نهاد، و از خراج رعیت بکاست و بر مرسوم لشگری بیفزود، و چون در

ص: 76

نهان میلی و مهری با شریعت آریان داشت هر کشیش که از آن طبقه جوستی نین اخراج بلد کرده بود باز آورد و ایشان را گرامی بداشت در سال دوم سلطنت او که میلاد پیغمبر آخر الزمان صلی الله علیه و اله در آن سال بود طاق گنبد ایاصوفیه که شرح بنای آن مرقوم شد بزیر آمد که در شب ولادت آن حضرت صلی الله علیه و اله از جانب شرقی محراب ، و قریب بنصف منهدم شد که هنوز علامت پیوند آن باقیست .

بالجمله : این خبر بایران آوردند، چون نوشیروان که در این وقت ملك الملوك بود آگهی یافت بفرمود تا دیگر باره در تعمیر آن بنا تعجیل کنند و از آن خراج که از قیصر مقرر داشت از مخارج مهم بگذاشت ، پس جوستین اغنادنوس (1) را که سازنده این بنا طلب داشت و با او عتاب آغاز کرد که چرا این عمارت خراب شد ؟ عرض کرد از این روی که جوستی نین در راست کردن سقف و مقصوره تعجیل کرد و نگذاشت تا ارکان آن در جای خود ثقل بیندازد . جوستی نین فرمود من این کیفر با تو خواهم کرد و حکم داد تا دیگر باره آن سقف راست کرد و در این نوبت پنج زرع از کرت نخستین فرود تر بود و آن اینست که هنوز پاینده است و بعد از سقف مقصوره بفرمود مناره بر در آن معبد از سنگ بر آوردند و تمثال جوستی نین را بدان گونه که بر اسبی سوار است بر سر مناره نصب کردند .

چون اغنادنوس تمثال قیصر را بر سر مناره بداشت ، جوستی نین بفرمود تا آن سلمها (2) که از بهر بر رفتن بدان مناره کرده بودند برداشتنند و اغنادوس را بر سر مناره بگذاشتند تا از جوع و عطش هم بر سر مناره هلاک شود، شبانگاه ضجیع او پبای مناره شتافت تا حال شوهر باز داند ، اغنادنوس او را تعلیم کرد تا برفت و ریسمانی با دهن (3) آلوده کرده بیاورد ، پس اغنادنوس رشته بنایان را فرود کرده آن ریسمان را بر زبر برد و جامه خود را بر فراز مناره نصب کرد تا هر که از دور ببیند گوید : خود اغنادنوس او است آن گاه يك سر ریسمان را محکم کرده بدو آویخت و بزیر آمد و آن ریسمان را آتش زد

ص: 77

---

1- گذشت صحیح آن (آنته سویس)

2- نردبان ها

3- روغن

تا بیلا بسوخت و خود از آن جا بگریخت و از پس او هر که بجامه او می نگریست او را مرده می پنداشت .

بالجمله : بعد از نه سال با جامهٔ رهبانان بقسطنطنیه آمد و در دیر عزرائیل منزل کرد ، از قضا روزی قیصر بدان دیر عبور کرده با رهبانان سخن ، می کرد از میانه چشمش بر اغنادنوس افتاد و او را غریب دید گفت: چه کسی و از کجا آمده؟ عرض کرد که من مردی دیوارگر و مهندس ، و اغنادنوس نام دارم. اکنون اگر می کشی رواست و اگر می بخشی از کرم تو دور نیست ، جوستین جرم او را معفو داشت و منصب نخستین را بدو باز گذاشت و مرسوم و خلعت برقرار کرد .

مع الحدیث: جوستین را زنی بود که «صوفی» نام داشت و او سخت با کبر و خیلا می زیست و از رؤیت و تدبیر نیز بیگانه نبود و قیصر در بیشتر از امور متابعت او می کرد، در زمان دولت او پسر برادرش که هم او جوستین نام داشت در میان مردم عظیم بزرگ شد و روی دل ها با او گشت، صوفی با شوهر گفت: که اگر جوستین بدین عظمت زیست کند روزی چند نکشد که ترا از تخت بزیر آورده بکشد و ایمپراطور روم گردد ، و خاطر قیصر را از او رنجیده ساخت قیصر بفرمود تا برفتند و سر او را از تن برداشته بیاوردند و از غایت خشم پای بد آن سر می زد و پایمال می ساخت و بسا این گونه فساد از صوفی ظاهر می شد چنان که «نرسس» که خصمی بود و حکومت مملکت ایتالیا داشت و چندان دلاور بود که قبایل «لنبرد» (1) را از ایتالیا اخراج کرد بفته صوفی از قیصر برنجید و اغوا کرده دست مردم لنبرد را دیگر باره در مملکت ایتالیا مطلق ساخت و دولت را ضعیف نمود ، و آن جماعت را از این روی لنبرد می گفتند که سر را از موی می ستردند و ریش را رها کرده تا دراز می گشت چه لنبرد بمعنی ریش بلند است ، و دیگر طایفه او را چندان که خواستند با قیصر طریق مخالفت سپرند بفته صوفی راست نیامد و جوستین پیام داد که دوستی شمارا نمی خواهم همان بهتر که خصم باشید

ص: 78

---

1- گذشت صحیح آن (لنبار) چنان که در لاردی ذکر شده و بحسب ترکیب کلمات که مؤلف ذکر می کند باید (لنبارب) تلفظ شوند چه در زبان فرانسه آن بمعنی بلند و بارب بمعنی ریش است مگر این که این توجیه بزبان ایتالیایی صحیح باشد.

و در زمان او چنان افتاد که عمال انوشیروان مردم ارمنستان را بدین زردشت همی دعوت کردند و آن جماعت کس بنزدیک جوستین فرستادند، باشد که در این کار چاره اندیشد، قیصر ایشان را همی خواست اعانتی کند و قوت نداشت از این روی کس بترکستان فرستاد و خواست با مردم آن اراضی همدست شود و با ایرانیان ستیزه کند، مرگ او را زمان نداد و در آخر حیات دیوانه گشت و هم در آن دیوانگی بفرموده صوفی تیر دوم را ولیعهد ساخت و رخت از جهان بدر برد مدت ملکش دوازده سال و ده ماه و دوازده روز بود.

## ولادت با سعادت محمد مصطفی صلی الله علیه و اله

شش هزار و صد و شصت و سه سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود. از این پیش آن چه در کتب پیغمبران سلف و صحف انبیای متقدم، و کلمات حکمای دانشور، و اخبار کاهنان، دلالت بر ظهور پیغمبر آخرالزمان داشت مرقوم افتاد، و هر یک بحکم زمان و تاریخ وقت نگاشته آمد و سیر آباء و امهات آن حضرت تا عبدالله بن عبدالمطلب علیهما السلام باز نموده شد، و معلوم گشت که نور پاک پیغمبر صلی الله علیه و اله همه از اصلاب شامخه در ارحام مظهره منتقل شد، و پدران و مادران آن حضرت جمله خدای پرست بوده اند و بر شریعت انبیای سلف رفته اند، و هرگز هیچ یک از آن جماعت را پرستش اصنام و نیایش اوئان آلوده نساخته و هم در ذیل قصه عبد الله بن عبدالمطلب علیهما السلام به حامل شدن آمنه بنت وهب بدان حضرت اشارت رفت، اکنون بر سر داستان شویم همانا مردم عرب را در زمان جاهلیت، باقتضای فصل و هوای موافق، حج گذاشتن بودی، لاجرم گاهی در محرم و گاهی در صفر، و زمانی در ماه دیگر حج همی کردند از این روی چنان افتاد که در شهر جمادی الاخره در ایام تشریق (1)، نزد جمرة وسطی آمنه علیها السلام برسول الله صلی الله علیه و سلم حامل شد، و چون یک ماه از حمل آمنه بگذشت آسمان و زمین و درختان یکدیگر را همی بشارت کردند، و در این وقت عبدالله علیه السلام بمدینه سفر کرد و بعد از پانزده روز بمرض موت وداع جهان گفت و سقف آن خانه که

ص: 79



در آن ارتحال فرمود ، شکافته شد و هاتقی ندا در داد که مرد آن که در صلب او بود پیغمبر آخرالزمان و کیست آن که نخواهد مرد؟ و جسد مبارکش را در دار النابغه مدفون ساختند؛ چنان که مذکور شد .

و چون دو ماه از حمل آن حضرت بر آمد، ملکی از آستان و زمین ندا در داد که صلوات کنید محمد و آل او را و استغفار کنید از بهر امت او و چون سه ماه انقضا یافت ، ابو قحافه از سفر شام مراجعت می کرد ، چون بنزدیک مکه متبرکه رسید ناچه او سر بر زمین نهاده سجده ، همی کرد، ابو قحافه چوبی بر سر او سخت بزد و هم سر بر نداشت ، در خشم شد و گفت : مثل تو ناچه ندیده بودم . ناگاه هاتقی بانگ زد که مزن او را . مگر نبینی جبال و اشجار و آفرینش را که سجده شکرانه کنند؟ که از پیغمبر امی در شکم مادر سه ماه گذشته است وای بر بت پرستان از شمشیر او و شمشیر اصحاب او .

و چون چهار ماه منقضی شد حبیب زاهد از طایف روانه مکه شد و در راه طفلی را دید که برو در افتاده هر چند او را بر گرفت و بیای داشت ، هم بسجده در افتاد و هاتقی ندا در داد که دست از او بدار که سجده شکر می کند بوجود پیغمبر برگزیده و چون پنج ماه سپری شد و حبیب زاهد بخانه خویش مراجعت کرد ، صومعه خود را دید که بزلزله اندر است و سکون نمی پذیرد و بر محراب آن نوشته بود که ای اهل صوامع ایمان آرید بخدا و رسول او محمد صلی الله علیه و آله که نزدیک شد ظهور او خوش آن که بدو ایمان آرد. وای بر آن کس که بر او کافر شود ، و حبیب از نگرستن این آیات ایمان آورد .

و چون شش ماه گذشت ، اهل مدینه و مردم یمن بقانون خویشتن که هر سال عیدی کردند در عیدگاه خود حاضر شدند و رسم داشتند که نزد درختی شده که « ذات انواط» نام داشت ، و آن درخت را ستایش و پرستش می نمودند و آن روز را خوش می خوردند و خوش می آشامیدند ، در این وقت . چون نزد آن درخت انجمن شدند بانگی از درخت بر آمد که

(جاء الْحَقُّ وَ زَهَقَ الْبَاطِلُ إِنَّ الْبَاطِلَ كَانَ زَهُوقاً) (1)

مردم از آن بانگ بیم کردند و بسرای خویش شتافتند و در ماه هفتم سواد (2) بن قارب نزد

ص: 80

1- رفت

2- بر وزن جواد

عبدالمطلب آمد و گفت: دوش میان خواب و بیداری درهای آسمان را گشوده دیدم و ملایکه و ملایکه همی فرود شدند بسوی زمین و گفتند، زینت کنید زمین را که نزدیک شد ظهور محمد پسرزاده عبدالمطلب رسول خدا بسوی کافه خلق صاحب شمشیر قاطع من گفتم کیست او؟ گفت: محمد بن عبد الله بن عبد المطلب بن هاشم بن عبدمناف عبدالمطلب فرمود: این خواب را پوشیده دارد و چون هشت ماه بر آمد ماهی که «طموسا» نام داشت در بحر اعظم بردم خویش بایستاد و ملکی او را گفت، چیست ای ماهی که بحر را متلاطم ساخته گفت: پروردگار من، آن گاه که مرا بیافرید فرمود که چون محمد صلی الله علیه و اله ظهور کرد، امت او را دعا کن. اینک شنیدم که ملایک بشارت او را می دادند. پس برای دعا بحرکت آمدم، آن ملک خطاب کرد که آرام باش و دعا کن و در ماه نهم ده هزار ملک از آسمان فرود شد و هر یک قنذیلی از نور بدست داشتند که بر آن نگاشته بود (لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللَّهِ) پس بدور مکه صف بر زدند و همی گفتند، این نور محمد است و عبدالمطلب از این جمله آگاه بود و پوشیده می داشت و چنان بود که حمل آن حضرت بر آمنه تا شش ماه هیچ گرانی نداشت و جز قطع آن خون که مرزنان را عادت است او را علامتی بدست نبود.

بالجملة: چون مدت بسر شد و شب جمعه هفدهم ربیع الاول برسد آمنه با مادر خود گفت ای بره (1) دلتنگ شده ام می خواهم بحجره خویش شوم، و قدری بسوگواری بر شوهر خود بگیریم پس در زوایه برابر از آن خانه از جانب چپ بحجره خویش شد و در بروی خویش به بست، ناگاه او را رزدان گرفت. پس از جای بجنبید که در باز کند و آن نیرو نیافت لاجرم باز شده بنشست و از تنهایی همی وحشت داشت: ناگاه سقف خانه شکافته و چهار حور بزیر آمد (2) و گفتند، بیم مکن که ما بهر خدمت تو آمده ایم و هر یک از طرفی بپهلوی او نشستند و هاتقی آواز داد که ای آمنه. چون بار بگذاری بگو: «أَعِيذُهُ بِالْوَاحِدِ مِنْ شَرِّ كُلِّ حَاسِدٍ وَ كُلِّ خَلْقٍ مَارِدٍ يَأْخُذُ بِالْمَرَاصِدِ فِي (3)

ص: 81

1- بفتح باو تشدید راء

2- بهار جلد ششم باب تاریخ ولادته (صلی الله علیه و آله) نقل از واقدی

3-

الموارد (1) من قائم وقاعد پس مرغی سفید بر آن حضرت ظاهر شد و پر خود بر شکم او کشید تا خوف از او زایل شد.

آن گاه زنان چند دید که هر يك بقامت نحلی (2) بودند با خوش بوئی و جامه های بهشتی با او سخن همی کردند بزبانی که شبیه بزبان آدمیان نبود و در دست ایشان کاسه های بلور که سرشار از شربت شیرین بود، پس بشارت دادند آمنه را بمحمد صلی الله علیه و آله و او را از آن شربت بچشانیدند پس آن نور که آمنه در روی داشت او را فرو گرفت و چیزی چون دیبای سفید در میان آسمان و زمین گسترده شد و هاتقی ندا در داد که بگیرید عزیزترین مردم را، و مردی چند بر فراز سر خویش ایستاده دید که ابریق ها بر کف داشتند، و علمی از سندس (3) مشاهده کرد که بر یاقوت سرخ بسته هم بر بام کعبه نصب بود.

بالجملة: در روز جمعه بعد از صبح صادق آن حضرت متولد شد و از پای بزیز آمد و روی بکعبه بسجده در افتاد دو دست ها برداشت و با خدای مناجات کرد «لا اله الا الله» همی گفت. در این هنگام ابری سفید از آسمان فرود شده آن حضرت را فرو گرفت، و ندائی در رسید که (طُوفُوا بِمُحَمَّدٍ شَرْقَ الْأَرْضِ وَ غَرْبَهَا وَ الْبَحَارَ لِتَعْرِفُوهُ بِاسْمِهِ وَ نَعْتِهِ وَ صُورَتِهِ)، یعنی بگردانید محمد را بمشرق و مغرب زمین و دریا ها تا همه خلایق او را بنام و صفت و صورت بشناسند، آن گاه آن سحاب بیک سوی شد، آمنه محمد را بر فراز حریر خز را در میان جامه سفید یافت که سه کلید از مروارید خوشاب (4) بکف داشت و هاتقی بانگ داد که محمد گرفت، کلید نصرت و سود مندی و نبوت را، آن گاه ابری دیگر بادیده شده او را فرو گرفت و جنابش را از کرت نخستین بیشتر پوشیده داشت و ندائی در رسید که (طُوفُوا مُحَمَّدَ الشَّرْقِ وَالْغَرْبِ) واعر ضوه علی روحانی الجن والانس والطيور والسباع وأعطوه صفاء آدم ورقة نوح رخلة ابراهيم و لسان اسمعيل و جمال يوسف و بشری يعقوب و صوت داود و زهد يحيى و كرم عيسى) و آن ابر نیز برخاست و در دست پیغمبر حریری سفید و محکم برتافته بود و گوینده گفت «قد قبض محمد علی الدنيا کلها فلم یبق شیء الا دخل فی قبضته» یعنی محمد جمیع دنیا را در قبضه تصرف آورد

ص: 82

1- کمینگاه جایگاه جمع مرصد بر وزن مقتل

2- درخت خرما

3- بضم مین و دال: نوعی از دیبا و ابریشم

4- بر وزن دوشاب: آبدار

چنان که هیچ جزوی از آن باقی نماند، پس سه تن را دید مانند آفتاب درخشان در دست یکی ابریقی از سیم و نافه از مشگ و در دست دیگری طشتی از زمرد که در چهار جانب مرواریدی سفید نصب داشت و گوینده می گفت (هَذِهِ الدُّنْيَا فَاقْبِضْ عَلَيْهَا يَا حَبِيبَ اللَّهِ فَقَبِضْ عَلَيَّ وَسَطَهَا) یعنی این دنیا است بگیر ای دوست خدا پس میانش را گرفت و فانی گفت «قبض الکعبه» و درد ست سیم حریری سفید سخت بر تافته بود آن را بگشود و از آن خاتمی بر آورد که بیننده را حیرت می گرفت ، و هفت مرتبه، آن حضرت را شسته و آن خاتم را بر کتفش نهاد چنان که نشان (1) محجمه آشکار گشت و سر و رویش را با روغنی مسح کرده چشمش را سرمه کشید و آب دهان خود در دهانش کرد تا بنطق آمد و چیزی گفت که آمنه ندانست ، پس آن ملك گفت ( فِي أَمَانِ اللَّهِ وَ حِفْظِهِ وَ كَلَامَتِهِ (2) قَدْ حَشَوْتُ قَلْبَكَ إِيمَانًا وَ عِلْمًا وَ حِلْمًا وَ يَقِينًا وَ عَقْلًا وَ شَجَاعَةً أَنْتَ خَيْرُ الْبَشَرِ طُوبَى لِمَنْ اتَّبَعَكَ وَ وَيْلٌ لِمَنْ تَخَلَّفَ عَنْكَ ) پس هر يك آن حضرت را زمانی اندك در میان بال خود بداشتند و بجای گذاشتند و خازن بهشت که این کار ها همه او می کرد برفت و چون لختی دور شد روی بر تافته بد آن حضرت گفت «یا عزا لدنیا و الآخرة» و آن حضرت ناف بریده و ختنه کرده متولد شد و نوری از فرق مبارکش ساطع گشت که آسمان روشن شد و قصرهای شام و یمن و فارس مشاهد آمنه افتاد که مانند آتش افروخته و درخشان بود، و مرغان بسیار مانند اسفروند (3) گرد او را فرو گرفتند. بعضی بر آنند که «شفاء» (4) مادر عبدالرحمن بن عوف قابله آن حضرت بود و چون آن حضرت بدست او رسید ندائی که «یرحمك ربك» و از شرق تا غرب را نورانی دید.

بالجملة» در حین ولادت پیغمبر صلی الله علیه و اله عبد المطلب نزدیک کعبه خفته بود ناگاه نگریست که کعبه و ارکانش از زمین خلع شده بجانب مقام ابراهیم (5) بسجده رفت،

ص: 83

1- حجامت گاه

2- بکسر کاف : حفظ و نگهداری

3- بکسر همزه و سکون سین و فتح فاء : سنگ خوراك که بعربی قطام گویند، پرنده ایست به بزرگی گنجشک و چند پر مانند شاخی بر سر دارد

4- شفا بکسر شین

5- ظاهرا این روایت از بحار نقل شده و در بحار سخنی از کننده شدن کعبه از زمین نیست

پس مستوی بایستاد و ندا در داد که (اللَّهُ أَكْبَرُ رَبُّ مُحَمَّدٍ الْمُصَدِّقِ الْآلِ بْنِ أَبِي طَالِبٍ قَدْ طَهَّرَنِي رَبِّي مِنْ أُنْجَاسِ الْمُشْرِكِينَ وَأُجَاسِ الْكَافِرِينَ) پس اصنام و اوئان شکسته بر وی در افتادند و مرغان بسوی کعبه جمع شدند و کوه ها بجانب کعبه مشرف شدند و ابری سفید نگریست که در برابر حجره آمنه ایستاد عبدالمطلب را شکفتی فرو گرفت و بنزدیک آمنه بشتافت و در سرای او بکوفت و بخانه در رفت و گفت ای آمنه نمی دانم بخواب اندرم یا این همه به بیداری می نگرم، گفت همانا بیداری فرمود که آن نور در جبین تو بود چه شد؟ گفت: با آن فرزند است که از من جدا شد، فرمود: فرزند مرا بیاور تا به بینم آمنه گفت: چنان دانم که تا سه روز او را دیدار نتوانی کرد.

عبدالمطلب در خشم شد و شمشیر برکشید و فرمود حاضر کن فرزند مرا اگر نه ترا بکشم یا خود را عرضه تیغ سازم، آمنه گفت: وی اندرین خانه است، تو خود اگر توانی او را دیدار کن چون عبدالمطلب آهنگ آن حجره کرد، مردی پیر از آن جا بدر شد و گفت: باز شو که هیچ کس از بشر او را نتواند دید تا جمیع ملائکه خدا او را زیارت نکنند، پس عبدالمطلب بر خویشتن بلرزید و باز شد (1) و هم قریب بولادت آن حضرت چنان افتاد که عید بت پرستان پیش آمد و گروهی از قریش در بت خانه خویش معتکف (2) شدند و شتران کشتند و خمر نوشیدند، چون شب ولادت پیش آمد آن بت که از همه اصنام بزرگ تر بود بر وی در افتاد و آن جماعت، سه کرت آن بت را نصب کردند و هم بر وی در افتاد، چون دیگر بارش بر گرفتند و بر جای محکم کردند: از میان آن بت بانگی شنیدند که می گفت:

نردی (3) لمولود أضععت بنوره \*\*\* جمیع فجاج (4) بالارض فالشرق والغرب

وخرت (5) له الاوئان طراً و أرعدت (6) \*\*\* قلوب ملوك الارض جمعاً من الرعب

و هم در آن شب شهب (7) ثواقب و آثار عجیب در آسمان پدیدار شد، قریش

ص: 84

---

1- بحار باب تاریخ ولادته (صلی الله علیه و آله) از کتاب الانوار

2- مقیم

3- می افتیم

4- جمع فج: راه گشاده میان دو کوه

5- افتاد

6- لرزید

7- جمع شهاب: ستاره ستاره که مضمح و نابود می شود (بعقیده علمای هیئت کنونی)

بنزد ولید بن مغیره شدند و آن حال باز نمودند . وی گفت : این علامت قیامت باشد و اگر نه حادثه واقع شده است و از آن سوی چون یوسف یهود که در مکه سکون داشت این آثار ، بدید گفت از کتب چنین خوانده ام که شب ولادت پیغمبر آخرالزمان این شگفت ها بادید آید و بامداد بمجلس قریش آمد و فحوصه همی کرد تا بدانست مولودی در میان قریش بظهور رسیده و پس از روزی چند در انجمن هاشم و ولید پسرهای مغیره و عاص بن هشام و ابو حمزه بن ابی عمرو بن امیه و عتبه بن (1) ربیعہ و جمعی از اکابر قریش در آمد و خواستار شد تا این که آن حضرت را بدید و نشان خاتم را در کتف او مشاهده کرد فریادی بر آورد و مدهوش شد.

قریش بدو عجب کردند و بخندیدند . یوسف بخود آمد و گفت : ای معشر قریش آیا می خندید بر من ؟ «هذا نبي السيف» اینک نبوت از میان بنی اسرائیل برخاست . و این خبر پراکنده شد و در این وقت حسان بن ثابت هفت ساله بود و در مدینه سکون داشت یکی از احبار (2) یهود را نگریست که غوغا بر انگیخت و یهودان را گرد خود مجتمع ساخت و گفت: ستاره احمد ، دوش پدید شد، همانا از مادر بزاده است ، اما با این همه سعادت، ایمان نیافت و چون خبر بعثت پیغمبر صلی الله علیه و آله بدو رسید انکار نبوت او کرد.

و از آن سوی چون ابوقبیس بن عدی که از بت پرستیدن ، کیش نصاری گرفته بود اصغا فرمود که ستاره احمد آشکار شده گفت: راست است این خبر چه وقت ظهور اوست و من که جامه رهبانان گرفته ام از بهر آنست که روزی او را دریابم و بدو ایمان آرم ، و آن گاه که خبر دعوت پیغمبر را از مکه شنید تصدیق نمود ، و چون آن حضرت بمدینه هجرت فرمود هنوز ابوقبیس زندگی داشت اما بغایت پیر بود و هم در شب ولادت آن حضرت شیاطین بنزد ابلیس آمدند و از آن آیات که مشاهده کرده بودند باز گفتند ، و مکشوف داشتند که امشب ما را از عروج بفلک و سیر در آسمان ها رد و منعی حادث شده و ندانسته ایم که سبب چیست ابلیس خود میان به بست و گرد جهان طوافی

ص: 85

---

1- بضم عین و سکون تا

2- جمع حبر بکسر حا و سکون با: دانشمند، عالم یهودی

یکرد، چون بخانه مکه آمد ملایک را نگریست که گرد آن خانه را فرو گرفته اند، خواست بدرون شود، جبرئیل بانگ بر وی زد که دور شو گفت که چیست؟ فرمود که بهترین انبیا متولد شده گفت: آیا مرا با او دستی باشد و بهره از او توانم گرفت؟ فرمود هرگز تو را بدوست نخواهد بود عرض کرد که آیا از امت او نصیبی دارم؟ فرمود بلی گفت: من بدان کفایت خویش کنم همانا قیل از ولادت عیسی علیه السلام، ابلیس را تا آسمان هفتم راه بود و چون عیسی علیه السلام متولد شد سیر او از سه آسمان منقطع شد پس از آسمان چهارم برتر نتوانست شد؛ و بعد از ولادت رسول الله صلی الله علیه و آله یک باره راه او از فلک انقطاع یافت، و کاهنان نیز از همزادان دور افتادند و اخبار بغیب نتوانستند و کردار سحره و علم قیافه نیز محو شد، مع الحدیث (1) حضرت رسول صلی الله علیه و آله در روز جمعه هفدهم که شهر ربیع الاول بعد از طلوع فجر متولد شد و این روز موافق بود با بیست و هشتم نisan و بیستم شباط رومی و هفدهم دیمه فرس و از واقعه فیل و قصه ابرهه چنان که مذکور شد پنجاه پنج روز گذشته بود و ولادت آن حضرت در مکه معظمه در کوئی بود که مشهور است به «ارقالمولد» و آن کوی در شعبی است که معروفست بشعب بنی هاشم در سرائی که شناخته است بسرای محمد بن یوسف و آن سرای بمیراث بهره پیغمبر گشت و آن را در زمان خود بعقیل بن ایطالب بخشید، و اولاد عقیل بعد از فوت او به محمد بن یوسف ثقفی برادر حجاج فروختند و او آن خانه را جزو سرای خویش کرد که «بیضا» نام داشت، و چون زمان دولت هارون الرشید پیش آمد، خیزران که مادر او بود بحجاج کعبه رفت و آن خانه را از سرای محمد بن یوسف برآورد مسجدی بنیان کرد، و در سال شش صد و پنجاه و نه از هجرت گذشته ملک مظفر والی یمن در عمارت آن مسجد، فی جمیل فرمود و اکنون ساکنین خیر البلاد روز میلاد آن حضرت بزیارت آن مسجد رفته رسم ضیافت و شادی بیای (2) برند. و طالع میلاد آن حضرت، بیستم درجه جدی بود و زحل و مشتری، در عقرب جای داشتند و مریخ و آفتاب در حمل، بنقطه شرف بودند و زهره و عطارد هم در حوت تمام شرف داشتند، و قمر در اول میزان بود و رأس در جوزا با

ص: 86

1- بحار باب تاریخ ولادت (ص)

2- کامل ابن اثیر جلد اول (ص) 162

شرف قرین داشت، و ذنب در قوس که خانه اعداست هم بنقطه شرف بود (1). همانا هیچ يك از سلاطین ایران؛ عید مولود نبی قرشی را آن پاس حشمت که شایسته بود نمی داشتند و بسا بود که آن روز مبارک می گذشت و عامه مردم بدان آگاه نبودند.

در این عهد خجسته که نوبت دولت، بنام ملك الملوك اعظم فرمانگذار عرب و عجم پادشاه عالم عادل محمدشاه قاجار که ملکش مخلد و دولتش مؤبد باد افتاد عید مولود محمد صلی الله علیه و اه را بزرگ ترین اعیاد نهاد و همه جشن ملکی و بساط خسروانی گسترده و خلعه و افضال افزون کرد، چندان که نام این عید همایون بلند آوازه شد و این قانون از وی در ایران تذکره گشت، اکنون چهارده سالست که نگارنده این کتاب مبارک، چون عید مولود فرارسد و صنایع ایران در حضرت شاهنشاه حاضر شوند قصیده تهنیت را در آن انجمن بین یدیه (2) عرضه دارم؛ اگر چه راقم حروف را قانون نباشد که در این کتاب از بهر، زینت، شعری نویسد جز این که از بهر تاریخ بکار شود و تشیید (3) قصه را تمیبه گرند (4) در این هنگام از بهر میمنت یکی از آن قصاید را چند شعر بر نگاشت.

عید مولود شهنشاه عرب شد آشکار \*\*\* زان شهنشاه عجم، هم شاد شد هم شادخوار (5)

این چه مولود است گو مادر پدر را خالقست (6)؟ \*\*\* دیده پوری کز و مادر پدر شد آشکار؟

ای این چه مولود است کاین هر چار (7) مادر نه پدر \*\*\* چارونه فرزند اویند از پس نهصد هزار؟

این چه مولود است کو خود بود پیری سالخورد \*\*\* پیش از آن کاین روز بر ما تابد (8) و این روزگار؟

ص: 87

- 
- 1- این ها اصطلاحات نجومی است و آن چه را صاحب تاریخ یعقوبی از خوارزمی و غیر او روایت می کنند با آن چه را مصنف ذکر می کند تفاوت دارد (جلد دوم صفحه 4)
  - 2- در حضور او
  - 3- تحکیم
  - 4- جلد تعویذ مشتمل و دعایی که به باز و بندند
  - 5- خوشحال
  - 6- یعنی او مقصود از خلقت پدر و مادر است
  - 7- چهار عنصر: بادو آب و آتش و خاک و نه فلك
  - 8- باشد



این چه مولود است کز فرش (1) ازل زاد (2) و ابد؟ \*\*\* گز ازل او پیش تاز است از ابد او یادگار

این چه مولود است کز هر هستی در سال و ماه \*\*\* خردتر نبود مگر یک سال از پروردگار (3)؟

این چه مولود است کومر بوالبشر را در بهشت! \*\*\* نهی کرد و امر کرد و خواند پیش و راند خوار

بخت اگر باروی آن مولود خرسندم نساخت \*\*\* مظهر نام و صفات اوست شاه بختیار

شهریار تاج بخش و پادشاه باج گیر \*\*\* خسرو غازی محمد شه خدیو کامکار

اکنون بر سر داستان شوم چون آمنه علیها السلام بار بنهاد قاتلی بانگ برداشت که بهترین مردم از تو بزاد، او را محمد نام کن . پس آمنه او را بدین نام خواند و بعد از سه روز عبدالمطلب محمد صلی الله علیه و آله را در آغوش گرفته بمکه آورد، و چون بدرون کعبه رفت آن حضرت فرمود: بسم الله و بالله و کعبه در جواب بسخن آمد و گفت: السلام عليك يا محمد و رحمة الله و برکاته و هاتقی آواز داد: (جَاءَ الْحَقُّ وَزَهَقَ الْبَاطِلُ إِنَّ الْبَاطِلَ كَانَ زَهُوقًا). آن گاه عبدالمطلب گهواره از خیزران (4) سیاه بدست کرد و بازر و گوهر مرصع نمود و بافته زرتاری (5) سفید از آن بیاوخت و عقدی از مروارید و دیگر جواهر بدان بست و آن حضرت با آن دانه ها خدای را تسبیح می گفت، و روز چهارم سواد بن قارب نزد عبدالمطلب آمد و خواستار دیدار رسول الله شد، عبدالمطلب سواد را بخانه در آورده، آن حضرت را حاضر ساخت و چون پرده از جمالش بر گرفت، نوری

ص: 88

1- شکوه و جلال

2- زائیده شد

3- اشاره است به حدیثی که در السنه عرفاء و صوفیه معروف است و آن روایت این است که پیغمبر فرموده (أَنَا أَصَغَرَ مِنْ رَبِّي لَسَنَتَيْنِ) و لیکن سزاوار نیست این گونه عبارات و الفاظ و مدحها درباره پیغمبر (صلی الله علیه و آله) و اهل بیت او علیهم السلام باستناد چنین احادیثی که اساس و پایه صحیحی ندارد بکار برد و لو آن که قابل توجیه بمعانی صحیحه باشد مثل این که مراد از کوچک تری پیغمبر (صلی الله علیه و آله) از خداوند متعال به یک سال یا دو سال ممکن بودن او واجب بودن باری تعالی و در عین حال مظهر صفات جلال و جمال او بودن باشد

4- بضم زاء: نی

5- تار آن از طلا

ساطع شد که ایشان آستین بردیده نهادند از آن سوار سر و پای آن حضرت را ببوسید و عبدالمطلب را گواه گرفت که من بدو ایمان آوردم ، و روز هفتم ولادت ، ابوطالب از بهر آن حضرت عقیقه کرد و در این هفته آمنه پیغمبر را شیر داد و شب هشتم ثویبه (1) کنیز ابولهب بشیر پسر خود که «مسروح» نام داشت پیغمبر را ارضاع کرد (2) و این ثویبه مژده ولادت پیغمبر را به ابولهب برد و او بمژدگانی وی را آزاد ساخت و این آزادی را خدای ، در حق اوصایع نگذاشت چنان که عباس عم رسول الله بعد از هلاکت ابولهب او را در خواب دید بیدترین حالتی با او گفت بعد از ما بچه رسیدی . ابولهب گفت : بعد از شما براحتی نرسیدم جز این که مرا این قدر آب دهند که در این جا گنجد و اشاره کرد بگویی که در میدان دو انگشت ابهام و سبابه است و این ببرکت آزاد کردن ثویبه است.

بالجملة: سه ماه ثویبه آن حضرت را شیر داد و از این روی اهل سنت بر آنند که حمزة بن عبدالمطلب و ابو سلمه مخزومی و عبدالله بن حنظل با رسول الله برادران رضاعی اند چه ایشان را نیز ثویبه شیر داده بود، اما علمای اثنا عشریه بر آنند که اگر ثویبه را فرزندی دیگر باشد یا ابولهب رازنی جز ثویبه نیز فرزندان باشد برادران رضاعی آن حضرت خواهند بود (3) و غیر از این خواهر و برادر رضاعی نتوانند شد چه از بطن ثویبه یا صلب ابولهب نبوده اند و پیغمبر صلی الله علیه و آله پیوسته اکرام با ثویبه را مرکوز خاطر می داشت و از مدینه برای او جامعه و انعام انفاذ ، می داشت ، و در سال هفتم هجرت بعد از فتح خبر ثویبه وفات کرد و رسول الله از آن پس بمکه شده از خویشان او فحص کرد و کسی را نیافت، اما اسلام او مختلف فیه است.

و بعد از ثویبه حلیمه آن حضرت را شیر داد و او دختر ابو ذویب (4) است و نام

ص: 89

---

1- ثویبه بضم تا و فتح واو و باء- مسروح بضم میم چنان که در سیره حلیمه است و او از سیره شامیه به فتح میم هم نقل کرده است

2- بحار باب تاریخ ولادته (ص).

3- سیره حلیمه جلد اول (ص 18) کامل این اثیر تاریخ آزاد کردن ابولهب ثویبه را بعد از هجرت ذکر می کند و بر طبق نقل او خواب عباس عموی پیغمبر بدون ماخذ می باشد و اما مراد از کوی میدان دو انگشت مقداری که باز می ماند در میان دو انگشت در وقت روی هم گذاشتن

4- بر وزن زبیر با همزه وسط

ابو ذویب عبدالله است «و هو عبد الله بن الحارث بن شحنة (1) بن جابر بن رزام (2) بن ناصرة بن قصیة (3) بن نصر بن سعد بن بکر بن هوازن بن منصور بن عکرمة (4) بن حصفة (5) بن قیس بن غیلانست (6) و نام شوهر حلیمه الحارث بن عبدالعزی بن رفاعة (7) بن ملان بن نصر بن قصیه بن نصر بن بکر بن سعد بن هوازن است و برادر رضاعی آن حضرت عبدالله بن حارث بود و خواهران رضاعی او آسیه و خذامه دختران حارث بودند و خذامه به شیماد (8) مشهور شد و این نام بر خذامه غلبه جست و این هر سه فرزند از بطن حلیمه بودند (9) همانا صننادید عرب را قانون بود که طفلان خویش را بدایگان می سپردند تا زنان ایشان بفراغت باشند و اولاد زیادت کنند و مرضعات (10) از صحرا نشینان اختیار می کردند تا ایشان در میان قبایل بشجاعت و فصاحت برانید، چه طیب هوا و عذوبت (11) آب را در طلاق (12) غسان و بلاغت بیان دخلی تمام است. و از این جاست که پیغمبر صلی الله علیه و آله فرمود (أَنَا أُعْرَبُ مِنْ قُرَيْشٍ اسْتُرُّ صَعَةً فِي سَعْدِ بْنِ بَكْرٍ) چه قبیله سعديه در میان عرب بفصاحت نامدار بودند.

بالجملة: از این روی در هر خزان و بهاری زنان مرضعات از قبایل عرب که در حوالی مکه بودند متوجه حرم شده اطفال شیر خواره را از بهر ارضاع (14) بقبایل خود می بردند و می داشتند تا مدت رضاع بسر می شد چون نوبت به پیغمبر صلی الله علیه و اله افتاد فرشتگان خدای، او را از نظر مادر غایب کرده بر تمامت بقاع شرق و غرب بگذرانیدند و منادی

ص: 90

1- بکسر شین

2- بکسر راء

3- بر وزن رقیة، سیره ابن هشام با قاضی ضبط کرده است و صاحب پاورقی آن هم (فاء) را بر قاف ترجیح داده است

4- بکسر عین وراء

5- بفتح حا و صاد و فا سیره با حای نقطه دار ذکر کرده است.

6- بفتح عین بدون نقطه چنان که در سیره است

7- بر وزن صغری

8- بر وزن صحراء

9- سیره ابن هشام جلد اول «ص 173»

10- دایه ها

11- گوارائی

12- روانی

13- من از قریش فصیح ترم زیرا از قبیله سعديه شیر خورده ام

14- شیر دادن.

رحمان همی ندا کرد که ای آفرینش، این محمد بن عبدالله بن عبدالمطلب است حبذا (1) پستانی که او را شیر دهد و خوشا آن دست که او را پرورش فرماید و خنکا آن خانه که در آن جا ساکن شود. ازین ندا تمامت آفرینش بآرزوی این مقام شدند و طیور و ریاح و سحاب هم بدین امید بودند. دیگر باره از غیب نداشتد که از نخست، رقم این سعادت بنام حلیمه سعدیه بنت ابو ذویب شده.

بالجمله: در آن سال در قبیله حلیمه قحطی بزرگ بود، و حلیمه و شوهر او حارث را حمار را لاغر و شتری پیر بود که شیر اندک در پستان او بزحمت یافت می شد و ایشان بصعوبت معاش می کردند و این بیود تا آن زمان که مرضعات قصد سفر مکه کردند و حارث نیز ضجیع خود حلیمه را بر داشته با قبیله کوچ داد و دختران خود را بخانه گذاشت و خود بر شتر سوار شد و حلیمه بر حمار بر آمد و عبدالله را که طفل شیر خوراه بود از پیش روی بداشت، چون بحوالی مکه رسیدند قبیله بنی سعد را ندائی بگوش آمد که امسال، خدای حرام کرد که زنان دختر آرند ببرکت مولودی که در قریش بوجود آمد، خوش وقت آن پستانی که او را شیر دهد، ای زنان بنی سعد بشتابید تا آن دولت دریابید چون قبیله این ندا شنیدند الم جوع را فراموش کرده بشتاب همی تاختند و چون حمار حلیمه بی توان بود از قفای کاروان کوچ می داد و هر چه قوت می کرد سبقت نمی توانست گرفت و از جانب راست و چپ خود ندائی می شنید که «هنیالك یا حلیمه».

ناگاه: از میان شکاف دو کوه مردی بر او ظاهر شد مانند نخلی باسق (2) و حربه از نور بدست بر شکم حمار حلیمه زد و گفت: ای حلیمه، خدای ترا بشارت فرستاده و مرا امر فرموده که شیاطین را از تو دور کنم با شوهر گفت. آن چه من می بینم و می شنوم آیا تو می بینی و می شنوی؟ حارث گفت نی چیست ترا که مانند خایفانی؟ (3) پس شتاب همی کردند تا بدو فرسنگی فرود شده منزل ساختند در آن شب حلیمه در خواب دید که درختی سبز با شاخه های بسیار بر سر او سایه افکنده و از میان آن نخلی با گوناگون رطب پدید است، و زنان بنی سعد بر او گرد شده می گویند ای حلیمه تو ملکه مائی و

ص: 91

1- خوشا

2- طویل

3- ترسناک

از آن درخت یک خرما بزیر افتاد و آن را حلیمه بر گرفته بنوشید و حلاوتی از آن یافت که در خواب و بیداری با او بود و چندان که پیغمبر خدا صلی الله علیه و آله را در بر داشت آن حلاوتش در مذاق (1) بود.

بالجمله : حلیمه این خواب را مستور داشت و روز دیگر کوچ دادند و زنان قبایل سبقت کرده بمکه در آمدند؛ و هر طفلی شیر خواره که در میان قبایل اشراف و مالداران چون بنی مخزوم و دیگر اقوام یافتند بگرفتند، آن گاه که حلیمه برسید هیچ طفلی نیافت و سخت اندوهناک گشت ناگاه مردی را با عظمت یافت که ندا همی کرد و فرمود ، ای گروه مرضعات هیچ کس هست از شما که طفلی نیافته باشد؟ حلیمه سؤال کرد که این مرد که باشد گفتند: وی عبدالمطلب بن هاشم سید مکه است لاجرم پیش تاخت و گفت آن منم فرمود ، تو کیستی ؟ گفت ، زنی از بنی سعدم و حلیمه نام دارم عبدالمطلب تبسم فرمود و گفت (بَخَّ بَخَّ خِصَّةَ لَتَانِ جِيدَتَانِ سَعْدٌ وَ حِلْمٌ فِيهِمَا عِزُّ الدَّهْرِ وَعِزُّ الْأَبْدِ) خوش خوش نیکوست سعادت و حلم که در ضمن آن عز سرمدی و غرابدی باشد «آن گاه گفت ای حلیمه: نزد من کودکیست یتیم که محمد نام دارد و زنان بنی سعد او را نپذیرفتند و گفتند: او یتیم است و تمتع از یتیم متصور نمی شود، تو بدین کار چونی؟ حلیمه گفت: مرا مهلت ده تا با شوهر خود مشورت کنم. و چون این راز با شوهر در میان گذاشت گفت: زود بشتاب و او را دریاب دیگر طفلی بجای نمانده و در حال با حلیمه الهام شد که اگر محمد را ترك گوئی هرگز فلاح نیابی. پس بنزد عبدالطلب آمد و آن جناب او را بخانه آمنه آورد و آمنه او را اهلا سهلا گفت و طفل را باو عرض کرد حلیمه، باول دیدار، شفیه جمال مبارکش شد و آن حضرت را بر، گرفته پستان راست خویش را در دهانش گذاشت و محمد صلی الله علیه و آله هرگز از پستان چپ حلیمه شیر نیاشامید، و آن را از بهر برادر رضاعی خود می داشت و حلیمه را آن مقدار شیر نبود که فرزند خود را سیر کند، چندان که شب ها از بانگ گریستن او همسایگانش بخواب نتوانستند شد و از برکت آن حضرت پستان های او شیر آور شد، چنان که هر دو سیر بخوردند و شبانگاه شاد بخفتند. و چون حلیمه آن حضرت را بمنزل خویش آورد شوهر او حارث بنزدیک آن شتر پیر شد تا مگر از

ص: 92

او شیر دوشد، ناگاه پستان او را پر شیر یافت چندان که سیر بخورد و گفت: ای حلیمه من از این فرزند مبارک تر ندیده ام و این جمال در هیچ بشر نیافته ام، و سجده شکر بجای آورد پس حلیمه سه روز دیگر در مکه توقف فرمود و هر روز پیغمبر را بخدمت آمنه همی آورد و آمنه از آن چه در ایام حمل دیده بود با او بگفت و ارا بکتمان آن اسرار وصیت کرد پس روز چهارم عبدالمطلب پیغمبر را بپای کعبه آورد و هفت شوط طواف داد و خدای را بدو گواه گرفت و با حلیمه سپرد و چهار هزار درهم و ده جامه و چهار کنیز رومی بدو عطا کرد و تا بیرون کعبه اش مشایعت فرمود پس حلیمه بر حمار خویش سوار شده آن حضرت را از پیش روی خود بداشت.

و حارث بر آن شتر لاغر بر آمده، عبدالله فرزند خود را بر گرفت، و چون براه در آمدند آن حمار لاغر در حال توانا شد و بر جمیع ستور (1) قبیله پیشی گرفت، و چنان فربه و خرم بود، که زنان قبیله او را نمی شناختند و آن حمار بسخن آمده می گفت: ببرکت خاتم پیغمبران شفا یافتم که بر پشت من سوار است و حلیمه در میان راه بغاری رسید که مردی نورانی از آن جا بیرون شد و سلام کرد بآن حضرت و گفت: حق مرا موکل کرده است برعایت او و گله آهوئی پدیدار گشت و گفتند: ای حلیمه، نمی دانی تربیت که می کنی؟ او پاک ترین پاکانست و بهرکوه و دشت می رسید به آن حضرت سلام می دادند، و فرشته بر او موکل بود که نمی گذاشت از بدن مبارکش آن چه نباید دید پدیدار شود و پیوسته نادیدنی را بزیر جامه پنهان می داشت و بهیچ منزلی فرود نمی شد جز این که سبز و خرم می گشت، و چون بقبیله خویش رفتند بركت در ایشان پدیدار گشت، و گوسفندان ایشان شیر آور شد و روز تا روز خیر در ایشان زیاده بود و حلیمه همی خواست تا از آن حضرت اصغای کلمه کند اول سخنی که شنید این بود (لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ قُدُّوسًا قُدُّوسًا وَقَدْ نَامَتِ الْعُيُونُ وَالرَّحْمَنُ لَا تَأْخُذُهُ سِنَّةٌ وَلَا نَوْمٌ) و آن حضرت هرگز محتاج بغسل و تطهیر نشد و هرگز از وی مدفوعی دیده نگشت چه در زمین اندر می شد و در روز هفته و ماه چنان بالیده (2) می گشت که مشابعت با دیگر طفلان نداشت و هرگز

ص: 93

1- چار پا

2- بزرگ

با طفلان بیازی نشد و ایشان را نیز از بازی باز می داشت و هرگز بدست چپ چیزی اخذ فرمود و چون زبانش گشوده شد بهر چه دست بردی «بسم الله» گفتی و حلیمه چندان که آن حضرت با وی بود شوهر را در کنار خویش نمی گذاشت، و هر روز نوری چون آفتاب بدان حضرت فرود شده غاشیه (1) او می گشت و هر روز دو مرغ سفید بگریبان او در رفته ناپدید می گشت چون دو سال از مدت آن حضرت بگذشت؛ حلیمه او را بمکه آورد و بخدمت آمنه سپرد و چون برکت از آن حضرت یافته بود در دل همی خواست تا وسیله انگیز دو جنابش را دیگر باره بمنزل خود برد، عرض کرد که ای آمنه. آب و هوای مکه نیکو نباشد، و بیش تر وقت مرض و بادر این اراضی ظاهر گردد، و من بر این طفل سخت ترسانم، اگر اجازت دهی و بازش بمن گذاری او را دیگر باره بخانه خویش برم، و نیکو بدارم. الحاح فراوان فرمود تا اجازت یافت و آن حضرت را برداشته بخانه خویش شتافت و مدتی دیگر بداشت چنان که مذکور خواهد شد، همانا بعضی از مورخین بر آنند که «شیمان» بعد از مبعث رسول الله ایمان آورد و در اسلام حلیمه خلاف کرده اند و این سخن با آن همه آیات که حلیمه مشاهده کرد و آن سعادت ارضاع که او را روزی شد استوار نباشد، و نیز بعضی از محققین اسلام او را تصریح کرده اند (2)

### جلوس ون سندی

در مملکت چین شش هزار و صد و شصت و سه سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود ون سندی یکی از بزرگان مملکت چین است در تمامت آن اراضی بجلالت قدر و مناعت طبع و رزانت (3) رأی معروف بود. چون روزگار دولت ایدی که ذکر حالش مرقوم افتاد روی به پستی نهاد و مدتش بکران رسید، دن سندی فرصت بدست کرده و اعیان دولت را با خود متفق ساخته بدرجه سلطنت ارتقا جست، و بر تخت خاقانی جای کرد، و مردم چین ناگزیر به سلطنت او گردن نهادند و پادشاهی چین از خاندان ایدی با وی انتقال یافت

ص: 94

1- پرده، خادم

2- جلد ششم بحار الانوار باب منشائه و رضاعه صلی الله علیه و آله

3- استحکام

## جلوس بکشوم

در مملکت یمن شش هزار و صد و شصت و سه سال بعد از هیوط آدم علیه السلام بود یکشوم (1) پسر ابرهه الاشرم است که شرح حالش مرقوم افتاد بعد از هلاکت ابرهه سلطنت یمن یافت و دست جور و اعتساف (2) از آستین برآورد و مردم یمن را عرضه زحمت و شدت ساخت و این یکشوم، با پسر ذی یزن از سوی مادر، برادر بود. و این قصه چنانست که مردی از صناید یمن را که العاص نام بود نسب به تبابعه من می رسانید و کنیت او ابومره بود و لقب ذویزن داشت و این لقب بر نام و کنیت او غلبه کرد، و چون نژاد او با سلاطین یمن پیوسته می شد مردمش عظیم و بزرگوار می داشتند، و او را زنی بود که ریحانه نام داشت و از عمالقه (3) بود و صورتی نیکو داشت، و نیک پارسا می زیست و او را از ذویزن پسری بود که معدی کرب (4) نام داشت و بلقب سیف خوانده می شد چون ابرهه در یمن اسیتلا یافت و دانست که ذویزن را در سرای زنی است که آفتاب در صحبت او بی تاب شود و ستاره در هوای او بی چاره گردد دل در او بست و از شوهرش طلب داشت. ذویزن چون از هیچ در چاره ندید ترك زن گفت، و ریحانه فرزند خود سیف را که در این وقت دو ساله بود برداشته بسرای ابرهه در آمد، و با او همبستر گشت و از ابرهه دو پسر آورد: یکی «یکشوم» و آن دیگر «مسروق» نام داشت اما ذویزن چون زن و فرزند از او بستند دیگر نتوانست در یمن زیستن کند، ناچار از آن جا کوچ داده آهنگ قسطنطنیه (5) کرد و بنزدیک سطا یانس که در این وقت قیصری روم و یونان داشت شتافت و در حضرت او سخت بنالید و باز نمود که مردم یمن از جور ابرهه و سپاه حبش به صعب ترین الم و حزن اندرند و نسب خویش بگفت و خواستار شد که قیصرش بمرد و مرکب اعانت کند تا مملکت پدران خویش را از بیگانه باز ستاند

ص: 95

1- در کتب سیر و تواریخ (یکسوم) بسین بی نقطه ذکر شده

2- ظلم و تعدی

3- طایفه قوی و صاحب اقتداری که اکنون منقرض گشته و مملکت ایشان بین کنعان و مصر در دشت سینا بوده است. (قاموس مقدس)

4- بفتح میم و سکون عین و فتح کاف وراء

5- از شهرهای ترکیه و نام کنونی آن استانبول می باشد



و عموم مردم را از سختی جور و ظلم برهاند و بر ذمت نهاد که همه ساله خراج یمن بحضرت قیصر فرستد. سطایانس گفت که مردم حبش بر شریعت عیسی علیه السلام زیستن کنند و ما را نیز کیش ترسایانست از این روی من سپاه بدو نفرستم، اگر خواهی از بهر تو بدو نامه کنم تا اگر بر تو ستمی رفته است بردارد ذویزن: گفت: این ستم که بر من حمل شده بنامه تو بر نخیزد و از نزدیک او مراجعت نموده روی بحضرت کسری نهاد و طی مسافت کرده بحیره اندر آمد. و در این وقت بحکم انوشیروان عمر و بن هند حکومت حیره داشت پس ذویزن بنزدیک او شد و باز نمود که بدو چه رسیده است و گفت: بنزدیک قیصر شدم و مرا انصاف نداد، اکنون بحضرت نوشیروان می روم باشد که ملك الملوک عجم داد من، دهد عمر و بن هند او را بشناخت و بدانست که نسب او با حمیر منتهی شود و خود نیز نژاد بحمیر می برد. لاجرم بر حال او رقت کرد و خواست تا کین او باز جوید و بر دشمنانش چیرگی دهد پس او را بزرگوار داشت و گفت، روزی چند بنزدیک من سکونت فرمای که مرا هر سال بدرگاه کسری باید رفت و زمان شدنم بدان حضرت نزدیک شده، چون هنگام فراز آید تو را با خویشان بحضرت برم و داد تو را از کسری بخواهم و ذویزن از این گفته شاد شد و بیود تا هنگام شدن (1) او برسید، پس عمر و بن هند او را برداشته بدرگاه انوشیروان آمد و نخست ذویزن را در سرای خویش بگذاشت و خود بنزدیک کسری آمد و روزی چند با کسری بگذاشت و در کار شراب و شکار و طعام مرافقت نمود، و ملازمت کرد تا روی دل کسری را با خویش آورد، و در سخن کردن گستاخ شد، پس حدیث ذویزن را با انوشیروان در میان نهاد و اجازت گرفت که او را در پیشگاه حضور در آورد، پس روزی در بارگاه پادشاهی انوشیروان بر تختی زرین که هر چهار ستون با یاقوت سرخ مرصع بود، جای کرد و آن تاج گوهر آگین که از نهایت گرانی با سلسله برفراز سر او بداشته بودند، و سر آن سلسله با آسمانه محکم کرده بودند از سر بنمود، و دیگر ادوات حشمت و بساط جلالت که او را بود آراسته فرمود، پس حکم داد تا ذویزن در آید، و چون او ببارگاه ملك الملوک عجم در آمد و آن آئین و حشمت بدید چشمش خیره و خردش پریشان گشت، و از هیبت ملك پایش

ص: 96

انوشیروان فرمود بر گیرید او را پس ملازمان حضرت او را بیای داشتند و بانجمن کسری در آوردند . عمرو بن هند در پیش تخت نوشیروان نشسته بود و جز او همه کس بیای بود، چون ذویزن برسید عمرو بن هند از جای بجست و او را برتر از خویشتن بنشانند انوشیروان دانست که او مردی بزرگست ، او را فراتر خواند و بزبان ، او را بنواخت و چون بنشست از حال او پرسش نمود و گفت: بکدام حاجت این راه دور در نوشتی؟ (1)

ذویزن چون این بشنید از جای خود فراتر شده بمیان مجلس اندر آمد و دوزانو زده بر پادشاه ثنا گفت و از صیت (2) عدل و داد او که در جهان پراکنده است یاد کرد و گفت : ایملک ، مرا نسب از خاندان تبابعه یمنست، پدران من پادشاهان بودند حبشه بیامد و ملک از ما بستند و بر رعیت ستم کرد و بر ما ستم ها رفته از خون و خواسته (3) و حرمت که شرم دارم در حضرت ملک زبان بدان آلوده سازم ، و امروز بزهار تو آمده ام و از تو فریاد خواهم که بسپاهی مرا مدد دهی تا دشمن را از خانه خویش برانم ، و اراضی یمن را با ملک تو پیوسته گردانم. ملک عجم را بر ذویزن و ریش سفید او دل بدرد آمد و آب در چشم بگردانید و گفت : ای پیر ؛ نیکو سخن کردی و همه بر صدق گفتمی و دل مرا بدرد آوردی اما بحکم عدل و شریعت سلطنت، پادشاه باید نخستین مملکت خویش را نیکو ، بدارد و آن گاه طلب ملک دیگر کند ، مملکت یمن از این پادشاهی دور است و زمین بادیه و حجاز بمیانہ اند راست و از سوی دیگر دریا میانجی است ، و سپاه از دریا عبور دادن هم کاری صعب است مرا در این کار اندیشه باید کردن ، تو اکنون بنزد من جای کن که هیچ از خواسته و نعمت با تو دریغ ندارم تا کارها راست کنم و مقصود ترا در کنارت نشانم و بفرمود تا ده هزار درم حاضر کرده بدو عطا دادند. ذویزن آن درم بگرفت و از حضرت ملک بیرون شد و همی بیفشاند و برفت تا مردمان بر گرفتند ، چون بسرای خود آمد چیزی با او نبود

ص: 97

1- در نوشتن طی کردن

2- آوازه.

3- زر و مال

این خبر بنوشیروان بردند و چون روز دیگر ذویزن بدر گاه آمد، کسری با وی گفت با عطای ملوک آن نکنند که تو کردی سخت درم مرا خار گرفتی و بر خاک و خار (1) افشاندی. ذویزن عرض کرد که من آن از در شکر خدای کردم که روی ملک مرا بنمود و آواز او مرا بشنوانید، و زبان مرا با او بسخن آورد، همانا آن مملکت که مرا بوده خاکش همه زر و سیم است، و هیچ کوه در آن نیست که کان (2) زر و سیم نباشد، اگر پادشاه مرا نصرت کند آن مملکت بدست کنم و درد دل من برخیزد. نوشیروان گفت: صبر کن تا در حاجت تو بنگرم و ترا چنان که تو خواهی باز گردانم، و دیگر باره او را عطا داد و بزرگوار داشت اما ذویزن را بخت موافقت نکرد و توفیق انتقام نیافت، ده سال در حضرت کسری روزگار برد و عاقبت زمانش فرا رسیده بمرد، و این کینه از دودمان ابرهه فرزندش سیف بجست، چنان که در جای خود مذکور خواهد شد.

مع الحدیث: یکشوم بعد از پدر مدت دو سال پادشاهی روز گذاشته اجلس فرا رسید و رخت بسرای دیگر کشید (3)

### جلوس مسروق

در مملکت یمن شش هزار و صد و شصت و پنج سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود. مسروق پسر ابرهه الاشرم و برادر یکشوم است که شرح حالش مذکور شد، وی بعد از برادر بتخت ملک بر آمد و در مملکت یمن نافذ فرمان گشت و دست ظلم بر رعیت دراز کرد و مردم را بزحمت و ضجرت بداشت و سوء خلق و خشونت طبع وی از برادر زیاده بود و چون سه سال از مدت ملک او بگذشت بدست سیف بن ذی یزن کارش بنهایت شد و دولت حبش بکران (4) رسید و پادشاهی ایشان انقراض یافت و تفصیل این اجمال در ذیل قصه سیف مرقوم خواهد شد انشاء الله.

### جلوس سن خودی کاوزو

در ماچین شش هزار و صد و شصت و پنج سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود.

ص: 98

---

1- سنگ سخت و معانی دیگر هم دارد.

2- معدن

3- سیره ابن هشام جلد اول ص 47-65

4- آخر

شن فودی کاوز و در ماچین یکی از امراء بزرگ مملکت بود و نسب با خاندان سلاطین داشت و روزگاری از در آن بود که فرصتی بدست کند و سلطنت ماچین را فرو گیرد، در این وقت که دولت سون که شرح حالش مرقوم شد سستی گرفت شن فودی کار بکام کرد و لشگری در خور جنگ ساز داده بیک ناگاه از کمین بیرون تاخت و با سون نبرد آغازیده بر او غلبه جست و از تخت ملکش بزبر آورده خود بجای او متکی آمد و سلطنت از او بخاندان وی انتقال یافت و مدت ملک شن فودی سه سال بود

## واقعہ شق صدر

خاتم النبیین شش هزار و صد و شصت و شش سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود چون حلیمه دیگر باره محمد صلی الله علیه و آله را از نزدیک آمنه بسرای خویش آورد و ماهی چند بگذشت، روزی آن حضرت با حلیمه فرمود که برادران خود را روزها نمی بینم، ایشان بکجا می شوند؟ حلیمه عرض کرد که هر بامداد گوسفندان را از بهر چرانیدن برند و شامگاه باز آرند. رسول الله فرمود که مرا نیز با ایشان فرست که هم من کاری کنم. بامداد دیگر حلیمه موی آن حضرت را شانه زد و جامه بپوشید و سرمه بکشید و دفع عین الکمال (1) را رشته از حزریمانی (2) از گردنش بیاویخت. پیغمبر صلی الله علیه و آله آن رشته را از گردن گسسته بزیر افکند و گفت: نگهبان من با منست

و با برادران رضاعی بیرون شد و در محلی که قریب بسرای بود بچرانیدن گوسفندان مشغول گشت و بر هر سنگ و کلوخی که باز می خورد بانگ بر می آمد که السلام: «علیک یا محمد السلام علیک یا محمود السلام علیک یا صاحب القول العدل: لا اله الا الله محمداً رسول الله» و چون روز گرم می شد، ابری بدان حضرت سایه می گسترد و هر گاه می بارید بر آن حضرت بارندگی نداشت، بلکه امطار آن سحاب در اطراف آن فرود می شد، و در راه چنان افتاد که به نخلی خشک بازخورد و پشت مبارك بدان نخل داد، در حال سبز شد و رطب گوناگون آورد.

بالجمله: چون نیم روز شد حمزه که پسر بزرگ تر حارت بود و او را از زنی جز حلیمه داشت، نالان و غریوان (3) بسوی جمله شتافت و فریاد بر کشید که برادر قرشی مرا

ص: 99

1- چشم زخم

2- تعوید

3- فریاد کنان

دریاب که دو مرد سفید جامه در رسیدند و او را گرفته بفراز کوه شدند و شکمش بشکافتند، هم اکنون تا تو او را دریایی زنده نخواهد بود حلیمه با شوهر بی دستار (1) و کفش بجانب کوه دویدند، و چون برسیدند آن حضرت را سالم و خندان یافته سر و چشمش ببوسیدند و گفتند: چه پیش آمد ترا؟ فرمود که دو تن سفید جامه بر من در آمدند همانا جبرئیل و میکائیل بودند در دست یکی طشتی از زمرد پر برف بود و مرا در ربوده بفراز کوه آوردند و یکی سینه مرا چاک داد و دست برده احشای (2) درون مرا بر آورد و بدان برف شستشو کرده بجای خود گذاشت و آن دیگر دست فرا برده قلب مرا از جای بر آورد و دو نیمه ساخت نکته سودائی که با خون آلایش داشت بر گرفت و بینداخت و گفت: « هَذَا حَظُّ الشَّيْطَانِ مِنْكَ يَا حَبِيبَ اللَّهِ » و بعد از آن اندرون دلم را بچیزی که با خود داشتند برداختند (3) و بجای خود نهادند، و خاتمی (4) از نور بدان بر زدند که هنوز خوشی آن در عروق و مفاصل من سایر است، آن گاه یکی با دیگری گفت او را باده کسی از امت او موازنه کنید. چون وزن دادند من افزون آمدم؛ بدین گونه با صد هزار کس موازنه کردند هم افزون بودم، پس گفت بگذار او را که از تمامت امت فزون آید، پس میان چشمان مرا ببوسیدند و گفتند یا حبیباه بیم، ممکن اگر بدانی برای چه نیکوئی ها آمده چشم تو روشن گردد، پس مرا بگذاشتند و بسوی آسمان شدند، اگر خواهی با تو بنمایم که از کجا بدرون رفتند، حلیمه او را بر داشته بخانه آورد شوهر و خویشان با او گفتند که این طفل را بنزدیک عبدالمطلب رسان پیش از آن که داهیه ای (5) در آید، همانا این کودک را جن گرفته است.

پس حلیمه با شوهر آن حضرت را برداشته روانه مکه شدند، ناگاه هاتقی ندا داد که ربیع (6) خیر و امان از بنی سعد بیرون می رود، وقت تو خوش ای بطحا که نوروبها باز تو خواهد آمد و بدان برکت محروس خواهی بود، بالجمله چون دروازه مکه رسیدند حلیمه آن حضرت را بنشانند و خود از بهتر حاجتی بدر شد و چون باز آمد او را نیافت فریاد بر کشید و بهر جایش جست، اثری ندید، ناچار بنزد عبدالمطلب آمد و این خبر بداد

ص: 100

- 1- دستمال، عمامه
- 2- آن چه در اندرون است
- 3- آراستن و جلا دادن
- 4- بفتح تاء؛ مهر
- 5- حادثه، پیش آمد سود
- 6- بهار

عبدالمطلب بیرون شده بکوه صفا بر آمد و فریاد بر کشید که ای آل غالب قریش اجابت کردند و بر او مجتمع شدند فرمود که فرزند من مفقود شده او را طلب باید کردن پس همگی سوار شدند و از هر جانب فحص همی کردند و او را نیافتند ، عبدالمطلب بدرون حرم آمد و هفت نوبت طواف کرده این رجز بخواند

### (بیت)

یا رب رد راکیبی محمداً \*\*\* رداً الی واتخذ عنی یداً

انت الذی جعلته لی عضداً \*\*\* یارب ان محمداً لم یوجد

فان قومی کلهم تبددا (1)

در این وقت بانگ هاتقی را اصغا فرمود که می گوید ای مردمان غم مخورید که محمد را خدائیسست که او را فرو نگذارد، عبدالمطلب گفت ای گوینده کجاست او؟ پاسخ آمد که در وادی تهامه پپای درختی نشسته عبدالمطلب بدان سوی بتاخت و در راه ورقة بن نوفل (2) بدو پیوست و هر دوان شتافته آن حضرت را در پای درخت موردی (3) یافتند که ورق مورد می گیرد.

پس عبدالمطلب او را بر داشته بمکه آورد و با آمنه سپرد و زردشتر فراوان صدقه بداد و حلیمه را بانواع افضال و احسان نواخته بخانه خویش گسیل ساخت (4).

بالجمله : در شق صدر خلاف کرده اند، بعضی پس از پنج سال و یک ماه گذشته از مدت زندگانی آن حضرت گفته اند و برخی در سال ششم و گروهی در سال دهم و جماعتی از اهل سنت گویند در شب معراج ، واقع شد و آن چه راقم حروف نگاشت ، پس از دو سال چند ماه است و از حدیث جمهور چنان مستفاد می شود که آن قصه مکرر تحقق یافته ، اما محقین علمای اثنا عشریه را این سخن راست نیاید، چه استوار ندارند که در پیکر پاک پیغمبر صلی الله علیه و اله

ص: 101

1- تفرق و هلاکت

2- ورقة بر وزن صدقه

3- درخت آس که برگ آن در نهایت سبزی و شدت سبزی را بدان تشبیه کنند

4- بحار الانوار باب منشائه و رضاعه ، سیره جلیبه جلد اول (ص 81-101) و سیره ابن هشام جلد اول ص 176-178

بهره و نصیبی از بهر شیطان بوده باشد که آن را ملایکه رفع کنند نعوذ بالله من مکاید الشیطان (1)

بالجملة: چون آن حضرت را بنزد آمنه آوردند ام ایمن حبشیه که کنیزك عبد الله علیه السلام بود و «برکه» (2) نام داشت و بمیراث بمحمد صلی الله علیه و آله رسیده بود بحضانت و نگاه داشت او پرداخت و هرگز رسول الله را ندید که از گرسنگی و تشنگی شکایت کند هر بامداد شربتتی از زمزم بنوشیدی و تا شامگاه هیچ طعام نطلبیدی و بسیار بود که چاشتگاه بر او عرض طعام می کردند و اقدام بخوردن نمی فرمود علیه الصلوة والسلام (3)

### جلوس سيف بن یزن

در یمن شش هزار و صد و شصت و هشت سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود سیف، پسر ذی یزن (4) است و شرح حال ذی یزن در ذیل قصه یکشوم مرقوم افتاد و سیف با یکشوم، و مسروق از سوی مادر برادر بود و چون در خانه ابرهه بر آمده بود چنان می دانست که پدر وی نیز ابرهه باشد تا آن گاه که مسروق بتخت ملک بر آمد و آن خوی زشت که در جبلت نهان داشت آشکار ساخت، و سیف را بچشم خاری همی یرنگست و گاه گاه با او بخشونت سخن کرد، و روزی چنان افتاد که خشم کرده با سیف گفت لعنت بر تو باد و بر آن پدر تو باد که از پشت او آمدی سیف تافته (5) شد و از نزد برادر بسوی مادر آمد و گفت: راست بگوی پدر من کیست؟ ریحانه گفت: ای فرزند پدر تو ابرهه الا شرم است و مرا جز ابرهه شوی نبوده سیف گفت: مسروق هرگز بر پدر خود لعنت نکند و تیغ برکشید و گفت، راست بگوی و اگر نه خود را با این شمشیر هلاک کنم از وی مادرش بگریست و شمشیر از وی بستند و قصه خویش را پای تا سر بگفت، و مردن پدرش را از بهر کینه جوئی در نزد انوشیروان مکشوف داشت، سیف چون این بشنید شمشیر خویش را از مادر بستند و او را بدرود کرده از یمن بیرون شد و خواست تا بنزدیک انوشیروان شود. چون مرگ پدر را در حضرت او یاد کرد این آهنگ را

ص: 102

1- و اگر بسیره حلبیه مراجعه شود اختلاف شدیدی در جزئیات واقعه بحسب روایات منقوله و از عامه مشاهده می شود چنان که خود در جمع روایات مختلفه در این باب قیل و قال زیادی دارند.

2- سیره حلبیه جلد اول «ص 101»

3- بر وزن حسن

4- در هم و محزون

5-

مکروه داشت و عزم بر تافته بسوی قسطنطنیه کوچ داده . بنزد مطایانس شده از وی نصرت جست.

قیصر در جواب گفت، اگر خواهی از بهر تو نامه بمسروق نویسم تا جور از تو برگیرد، همانا او بر شریعت عیسویانست و با من هم کیش است، من لشگر بر سر چنین کس نفرستم، و این سخن از این پیش با پدر تو نیز گفتم: سیف گفت اگر دانسته بودم پدر من از این درگاه نومید رفته هرگز بدین جا نیامدم و روی بر تافته آهنگ حضرت کسری کرد و گفت: اگر نصرت یابم و اگر نه بر سر گور پدر بنشینم تا بمیرم و بدرگاه انوشیروان آمد و یک سال بود و هر روز بامداد بر در کسری آمده بنشست تا شب در آمد و هر شبانگاه بر سر گور پدر رفته بگریستی و سپیده دم بدرگاه کسری آمدی تا با دربانان آشنا گشت و بدانستند که او پسر ذویزن است، اما کسی حال او با پادشاه نتوانست مکشوف داشت: از قضا بامدادی انوشیروان بر در سرای خویش عبور می کرد، سیف پپای خواست و عرض کرد که سلام بر ملک عزیز بزرگوار از مل کزاده ذلیل خاکسار که بامید ملک یک سال بر در او نشسته ای پادشاه عادل دادگر عدل تو جهان را فرو گرفت و مرا نزد تو حقی و میراثی است بفضل خویش داد من بده انوشیروان بگذشت و بسرای خود در آمده او را بخواند و گفت: چه کسی و ترا نزد من چه حقست؟ عرض کرد که من پسر پیر یمانی ام که بدرگاه تو آمد و از تو نصرت جست و تو او را وعده خیر کردی و ده سال در این حضرت بماند تا بمرد، اکنون آن وعده که پادشاه او را داد حق من و میراث منست کسری را دل بد و بدرد آمد و گفت . راست گفتی تو نیز صبر کن تا در کار تو نیک بنگرم و فرمود تا ده هزار درم بدو عطا دادند . سیف آن سیم بگرفت و بر خاک و خار [\(1\)](#) بیفشاند و همی برفت تا مردمان جمله را بر گرفتند، و آن گاه که بمقام خویش رسید چیزی با وی نبود

دیگر کسری با او گفت: چرا عطای مرا خوار داشتی و آن درم بریختی؟ عرض کرد که من از شهری آمده ام که خاک آن در مست، اگر ملک الملوک مرا نصرت کند تا

ص: 103



مملکت از دشمن بازستانم هم خاک این شهر درم کنم. نوشیروان فرمود: همانا تو پسر پیرمرد یمانی هستی زیرا که او نیز چنین کرد و چنین گفت و از پس آن با صننادید حضرت از بهر حاجت سیف سخن کرد و فرمود مکروه دارم که او را نصرت نکنم و اگر لشگر خویش با او فرستم و از دریا عبور دهم تهاونی از بهر لشگر کرده باشم، چاره این کار چیست؟ موبد موبدان عرض کرد که پادشاه را بسیار کس بزدان اندر است که کشتن ایشان واجب باشد؛ تدبیر صواب آنست که این جماعت را از زندان بر آورده ملازم رکاب سیف فرمائی اگر ایشان را در بحر آفتی رسد بسزای خویش رسیده باشند و اگر سلامت عبور کردند و بر یمن غلبه جستند مملکت پادشاه افزون خواهد بود. این رأی را استوار بداشت و حکم داد تا زندانیان را بر آورده شماره کردند، هشت صد تن بر آمد و در میان ایشان مردی هشتاد ساله بود که «وهرز» (1) نام داشت، و در عجم مانند وی کمان دار نبود، و در حسب و نسب از آن جمله برتری داشت.

انوشیروان آن جماعب را ساز و صلاح داد و تیر و کمان عطا کرده چه ایشان کمان داران بودند. آن گاه وهرز را بدان جمله سپهسالار کرد و آن جماعت را ملتزم رکاب سیف ساخت و ایشان را بسوی یمن گسیل داشت. پس آن جماعت طی مسافت کرده بکنار بحر آمدند و هشت کشتی راست کرده هر صد تن بیک سفینه در آمدند و کشتی برانندند، در بحر کشتی غرق شد، پس وهرز و سیف با شش کشتی و شش صد مرد در کنار اراضی یمن از بحر بیرون شدند، و این خبر بمسروق بردند

پادشاه یمن نخست جاسوسان فرستاد و عدد و عدت ایشان را بدانست، و دل، استوار کرد، پس رسولی بسوی وهرز گسیل فرمود و پیام داد که بد کردی بدین جا شدی، این کودک که پسر ذویزنست تو را و ملک عجم را بفریفت و اگر نه تو مردی پیر و مجر بوده، اگر عدد سپاه من بدانستی هرگز بدین مقدار آهنگ جنگ من نکرده اکنون اگر خواهی تو را زاد دهم تا ماجعت کنی، و اگر خواهی

ص: 104

نزد من باش هم نیکوت بدارم وهرز گفت یک ماه مرا زمان ده تا در کار خویش نیک اندیشه کنم ، مسروق او را مهلت نهاد و از بهر علوفه و آزوقه بفرستاد وهرز علفه او را پذیرفتار نگشت و گفت باشد که مرا با تو جنگ باید کردن نمی خواهم از تو حقی بر من واجب شود و از آن پس وهرز برآست کردن سلاح و اعداد جنگ مشغول شد و سیف بحمیریان کس فرستاد و ایشان را بسوی خود طلب داشت ، در اندک مدت پنج هزار کس با او گرد آمدند و در این وقت آن مدت که مسروق بمهلت نهاده بود پایان رفت، پس کس نزد وهرز فرستاد که کدام اندیشه ترا اختیار افتاد؟ وهرز گفت : من جنگ اختیار کردم : و دل بر حرب نهادم مسروق بر آشفت وده هزارتن از لشگریان را با سپاه خویش بجنگ وهرز بفرستاد، از این سوی نیز وهرز را پسری بود او را با تیراندازان عجم باستقبال جنگ مأمور ساخت ، چون هر دو سپاه زمین جنگ تنگ کردند تیراندازان عجم کمان ها گشاد دادند و سپاه حبش را دست تیر و کمان نبود ، لاجرم مقهور شده پشت با جنگ کردند ، و از میانه تیری بر پسر مسروق آمده جان بداد، و از این سوی نیز چنان افتاد که پسر وهرز در قفای هزیمتیاں می تاخت از دنبال مردی حبشی همی اسب براند، ناگاه او را اسب بکشید و بمیان دشمنان در برد ، و اعدا از اطراف بیرون شده او را بکشتند

بالجمله: هزیمت شدگان حبش بنزد مسروق شدند ، جهان در چشم او تاریک شد و از درد پسر سخت بنالید و لشگرهای خود را از اطراف بخواند تا صد هزار کس بر وی جمع شد ، بی آهنگ حرب کرد، از این سوی وهرز که نیز پسر کشته بود کشتی های خویش را بسوخت و هر ثروت و سلب (1) که لشگریان را بود بآب غرقه ساخت ، و هر خوردنی که در لشگرگاه بود بدریا در افکند و افزون از یک روزه قوتی باقی نگذاشت آن گاه سپاه عجم را مجتمع ساخت و گفت . این ها همه بدیدید و دانستید که راه فرار از بهر شما بدست نیست و افزون از یک روز خوردنی میسر نیست ، نان و جامه شما آنست که در لشگرگاه دشمن شماست ، اگر این سپاه حبش بر شما غلبه کند من پیش از آن که بدست دشمن اسیر شوم خود را هلاک کنم ، و اگر نه مردانه بکشید و

ص: 105

---

1- بر وزن حسن هر چه بیرون آورده می شود از بدن از قبیل لباس و کفش و مثل آن ها

نصرت کنید از نوزندگانی یابیم سپاه عجم با او پیمان دادند و سوگند محکم کردند که تا جان در آن دارند از کوشش و کشش باز نمانند پس روز دیگر مسروق با سپاه خویش برسد و صف جنگ راست کرد، و هرز نیز تیر انداز آن عجم را بفرمود رده شدند و خود ایروان را بر کشیده عصابه (1) بر پیشانی بست تا چشمش تواند دید و :گفت : با من بنماید که مسروق در کجاست و کدام است ؟ با او گفتند : اینک بر پشت فیلی سوار است . و تاجی زرین بر سر دارد و یاقوتی سرخ در برابر پیشانی او از تاج فروغ دهد . و هرز آن یاقوت بدید و گفت : بگذارید او را که فیل مرکب ملوکست تا از آن فرود آید. چون زمانی بگذشت ، باز فحص حال او کرد، گفتند: اینک بر اسبی نشسته، گفت هم او را بگذارید که اسب ، مرکب عزتست و لختی دیگر بود و آن گاه پرسش کرد گفتند ، اینک بر استری سوار است گفت: استر پسر خر است و خر مرکب ذل (2) است و کمان بر گرفت و تیر بر نهاد و گفت : قبضه کمان من برابر آن یاقوت کنید که بر پیشانی اوست ، و چون این تیر بیندازم ، اگر لشگر او از جای بجنبند و بجنگ در آیند شما نیز بجنگ در آئید و بدانید که تیر من خطا کرده و یک چوبه تیر دیگر بمن دهید ، و اگر لشگر او گرد وی در آیند ، بدانید که زخم یافته ، پس ایشان را تیر باران کنید و آن گاه حمله بیفکنید . این بگفت ، و کمان را بقوت خویش تمام بکشید و آن تیر گشاد داد و راست بر آن یاقوت زد و دو نیمه ساخته از تاج بگذشت و بر سر مسروق گذر کرده از استرش در انداخت ، و سپاه حبشه از جای جنبیده گرد او در آمدند ، و سپاه عجم تیر باران کردند و همی مرد و مرکب بخاک افکندند ، پس تیغ ها بر کشیده بدیشان تاختند و خلقی عظیم بکشتند .

در این وقت سیف با و هرز گفت که در این سپاه از حمیریان و خویشان من و عرب فراوانست ، بفرمای جز از سپاه حبشه کس نکشند. پس و هرز حکم داد تا همی از سیاهان کشتند تا از ایشان کم تر کسی بماند. و روز دیگر آهنگ دار الملك صنعا کردند و چون و هرز بدروازه دار الملك رسید گفت : رایت من هرگز خمیده نشود ، پس بفرمود

ص: 106

1- دستمال

2- بضم ذال : ذلت

دروازه شهر را خراب کردند و علم او را همچنان راست بدرون بردند ، در این وقت سیف بن ذی یزن این شعرها بگفت:

### (بیت)

يظن الناس بالملكين \*\*\* انها قد النأما

و من يسمع بلامهما \*\*\* فأن الخطب قد فقها

قتلنا القتل مسروقا \*\*\* وروينا الكتيب دما

و ان القيل قيل الناس \*\*\* وهرز مقسم قسماً

يدوق مشعشعاً حتى \*\*\* يفئى السبي و النعما (1)

بالجمله: چون بدار الملك صنعا در آمدند وهرز حکم داد تا هر کرا از سیاهان همی یافتند بکشتند و سیف در نزد او پپای همی بود آن گاه و هرز نامه ای بانو شیروان کرد و از فتح یمن خبر بداد . کسری بدو نوشت که سیف را بسلطنت بگذارد و خود راه حضرت گیر .

پس وهرز سیف را بتخت ملك بر نشانند و او را بسلطنت سلام گفت و خود آهنگ رفتن کرد سیف وهرز را چندان مال و خواسته (2) بداد که در آن خیره ماند و هم بدست او پیشکشی در خور حضرت انفاذ درگاه ملك الملوك عجم بداشت ، پس وهرز آن خواسته را بر گرفته کشتی در آب افکند و بحر و بر را در نوشته (3) بحضرت نوشیروان پیوست و سلطنت یمن بر سیف راست گشت ، و در دار الملك صنعا کوشکی (4) بغایت رفیع بود که غمران (5) نام داشت و سرای بتابعه هم در آن جا بود، سیف نیز بدان کوشک اندرشد و جای کرد و از سپاه حبشه هر که زنده بمانده بود ببندگی آورد ، و ایشان را جز دربانی و دویدن خدمت نمی فرمود ، آن جماعت پیوسته حربه با خود می داشتند چنان که رسم حبشه

ص: 107

1- مردم گمان می کنند این که دو پادشاه صلح کردند و هر کس که بشنود صلح آنان را «باور نکند» زیرا کار سخت شده است. ما کشتیم مسروق پادشاه را و سیراب کردیم تل رمل را از خون. پادشاه پادشاه حقیقی مردم (وهرز) سوگند شدیدی یاد کرده است که نچشد شراب مخلوط با آب را تا این که بر گرداند اسیر و شتران را

2- زر و مال

3- طی کرده

4- بضم کاف و سکون شین : قصر

5- بضم غین: نام کوشکی است که بانی آن ضحاک بوده است

بالجمله: چون نام سیف بسلطنت بلند شد و اراضی حجاز و بادیه را فرو گرفت مردم عرب از هر جانب بسوی او همی شدند و او را بسلطنت تهنیت همی گفتند و او هر کس را جداگانه جایزه همی داد از قریش عبدالمطلب بن هاشم که سید قبیله بود و امیه بن عبد شمس و عبدالله بن جدعان و اسد بن خویلد بن عبدالعزی و وهب بن عبد مناف و جمعی دیگر از وجوه قریش بسوی صنعا شدند و چون خبر ورود ایشان را بسیف بردند آن جماعت را بنزدیک خویش طلب داشت و با هر يك اظهار مهر و حفاوتی جداگانه کرد، از میانه عبدالمطلب گفت: ای ملک اگر اجازت رود سخنی چند بتهنیت گویم سیف گفت: اگر از آن چه بنزدیک ملوک گویند توانی بگویی، پس عبدالمطلب پیش شده آغاز سخن کرد و گفت:

(إِنَّ اللَّهَ أَحَلَّكَ أَيُّهَا الْمَلِكُ مَحَلًّا زَفِيحًا صَدَّ عِبَا مَنِيْعًا شَامِيْحًا (1) بِأَذِيْحًا وَ أُنْبِتَكَ مَنِيْبًا طَابَتْ أَرْوْمَتُهُ (2) وَ عَذْبَتْ جُرْثُومَتُهُ (3) وَ ثَبِتَ أَصْلُهُ وَ سَبَقَ فَرْعُهُ فِي أَكْرَمِ مَوْطِنٍ وَ أَطْيَبِ مَعْدِنٍ فَأَنْتَ أَيَّتَ اللَّعْنِ (4) مَلِكَ الْعَرَبِ وَ رَبِيْعَهَا الَّذِي تُخْصِبُ (5) بِهِ وَ أَنْتَ أَيُّهَا الْمَلِكُ رَأْسُ الْعَرَبِ الَّذِي لَهُ تَنْقَادُ وَ عَمُودُهَا الَّذِي عَلَيْهِ الْعِمَادُ وَ مَعْقِلُهَا (6) الَّذِي يَلْجَأُ إِلَيْهِ الْعِبَادُ سَلْفَكَ خَيْرُ سَلْفٍ وَ أَنْتَ لَنَا مِنْهُمْ خَيْرُ خَلْفٍ فَلَنْ يَحْمَلَ (7) مَنْ أَنْتَ سَلْفُهُ وَ لَنْ يَهْلِكَ مَنْ أَنْتَ خَلْفُهُ نَحْنُ أَيُّهَا الْمَلِكُ أَهْلُ حَرَمِ اللَّهِ وَ سَدَنَهُ (8) بَيْنَهُ أَشْخَصْنَا (9) إِلَيْكَ الَّذِي (10) أَبْهَجْنَا مِنْ كَشْفِكَ الْكَرْبِ الَّذِي (11) فَدَحَا فَتَحْنُ وَ فُؤِدُ التَّهْنِيْتِ لَا وَ فُؤِدُ الْمَرْزِيَةِ )

چون این تهنیت بدین طلاق بگفت، و این تحیت، بدین بلاغت بیاراست سیف گفت: تو کیستی و نام تو چیست؟ فرمود: من عبدالمطلب بن هاشم، فرمود: فرزند

ص: 108

1- بزرگ

2- اصل و ریشه

3- تنه و عزت جر تومته و ثبت اصله و بسق فرعه (مروج الذهب)

4- دوری کردی از کار زشت که موجب لعن شود، و این لقب امرء القیس بوده است:

5- خصب بفتح خا و سکون صاد: فراوانی

6- پناهگاه

7- خمول: گمنامی (فلن بخمد) در مروج الذهب بجای آن -واقع است

8- نگهبانان و پرده داران

9- شاد گردانید ما را

10- از پای در آورد

11- مصیبت

خواهرمائی چه مادر او از قبیله بنی النجار بود، آن گاه، عبدالمطلب را بنزدیک خویش طلب داشت و گفت: مرحبا و اهلا و ناقة و رحلا و مستنا خاً (1) سهلا و ملکا و نحلا (2) و آن جماعت را در دار ضیافت خویش فرود آورد و خوردنی و آشامیدنی از بهر ایشان بیاراست و یک ماه از آن گروه یاد نکرد، آن گاه عبدالمطلب را طلب داشت و مجلس را از بیگانه برداخت و گفت: می خواهم با تو سری بگویم که تاکنون با هیچ کس ظاهر نساخته ام و چون ترا معدن آن سر می دانم از تو پنهان نخواهم داشت، اما تو باکس آشکار مکن، همانا در کتب متقدم به امری عظیم ره کرده ام که شرف حیات و فضیلت ممت و از بهر جمیع مردم خاصه از برای قبیله تو عبدالمطلب گفت: آن چیست و چگونه است؟ فقال: (اذا وُلِدَ غُلَامٌ بِالتَّهَامَةِ بَيْنَ كَتِفَيْهِ شَامَةٌ (3) كَانَتْ لَهُ الْاِمَاتَةُ وَ لَكُمْ بِهِ الزَّعَامَةُ (4) اَلْيَ يَوْمَ الْقِيَامَةِ) عبدالمطلب گفت: آیت اللعن، مرا شاد کردی و بهترین خبر دادی اگر هیبت ملك مانع نبود سؤال می کردم که از بهر من چه شرف و شادی حاصل خواهد بود و بر سرور خویش می افزودم، سیف گفت: (هَذَا حَيْثُ الَّذِي يُوَلَدُ فِيهِ أَوْ قَدْ وُلِدَ؛ اِسْمُهُ مُحَمَّدٌ يَمُوتُ اَبُوهُ وَ اُمُّهُ وَ يَكْفُلُهُ جَدُّهُ وَ عَمُّهُ، وَ قَدْ وُلِدَ سِرَارًا وَ اللّٰهُ بَاعِثُهُ جِهَارًا وَ جَاعِلٌ لَهُ مِمَّا اَنْصَارًا، يَعْرِضُ بِهِمْ اَوْلِيَاؤُهُ وَ يَدُلُّ بِهِمْ اَعْدَاؤُهُ، وَ يُضَرِّبُهُمُ النَّاسُ عَن عَرَضٍ (5) وَ يَسْتَفْتَحُ بِهِمْ كَرَائِمُ (6) الْاَرْضِ؛ يَكْسِرُ الْاَوْثَانَ وَ يُخَمِّدُ (7) النَّبْرَانَ وَ يَعْبُدُ الرَّحْمَنَ وَ يَزْجُرُ الشَّيْطَانَ، قَوْلُهُ فَصَلِّ، وَ حُكْمُهُ عَدْلٌ، يَأْمُرُ بِالْمَعْرُوفِ وَ يَنْهَى عَنِ الْمُنْكَرِ وَ يُبْطِلُهُ) عبدالمطلب از کلمات سیف دانست که طفلی که بنام محمد است یا متولد شده یا عن قریب متولد شود و مادر و پدر او بمیرد و تربیت او جد او عم او کند و او را خدای مبعوث گرداند تا دوستانش را عزیز و دشمنانش را ذلیل فرماید بتان را بشکند و آشکدها بنشانند و کار او همه بر عدل باشد: پس از این سخنان سخت شاد شد و لختی سیف را پوزش نمود

ص: 109

- 
- 1- زنبور عسل در مروج الذهب «ر محلا بکسر را، و فتح با و سکون حا» به منی عظیم الشان ذکر شده است
  - 2- نام محالی است که مکه و حجاز در آنست
  - 3- شامه: خال
  - 4- بفتح زاء: ریاست
  - 5- می کشند مردم را در راه او همه را چنان که صاحب سیره حلبیه ذکر کرده است
  - 6- جمع کریمه: چیز نفیس
  - 7- خاموش می کند

دیگر باده خواستار آمد که از این روشن تر سخن آرد، پسر ذی یزن فرمود . (وَ الْبَيْتِ ذِي الْحُجْبِ وَالْعَلَمَاتِ وَالنَّصَبِ أَنْكَ يَا عَبْدَ الْمُطَّلِبِ لِجِدِّهِ غَيْرِ كَذَبٍ) یعنی ای عبدالمطلب قسم بخانه خدای و علامات آن که تو جد اوئی عبدالمطلب چون این سخن شنید از بهر سجده شکر روی بر خاک نهاد و بر نداشت ، سیف گفت : سر از خاک بردار و باش تا آن چه ذکر کرده شد معاینه کنی ، عبدالمطلب سر بر داشت و گفت : ای ملک ، اینک مرا فرزند زاده ایست که محمد نام دارد پدر و مادرش وفات کرده جد و عمش کفالت او کنند و چنان دانم که او را شانی عظیم است سیف گفت . این هموست که من گویم (فَإِنِّي لَسْتُ أَمْنُ أَنْ تَدْخُلَهُمُ النَّفَّاسَهُ (1) مِنْ أَنْ تَكُونَ لَهُ الرَّئِيسَهُ فَيَطْلُبُونَ لَهُ الْعَوَائِلَ (2) وَ يَنْصِبُونَ لَهُ الْأَحْبَائِلَ (3)) سخنان مرا از همراهان خویش مخفی بدار و یهود را از حال او آگهی مده که دشمنان ویند ، اگر می دانستم که مرگ مرا مجال می دهد از بهر نصرت او با مردم خود بمدینه می شدم زیرا که دار الملک او یثرب خواهد بود و امر وی در آن جا محکم خواهد گشت و هم در آن خاک مدفون خواهد شد و اگر بیم نداشتیم که از بهر آفتی باشد ، هم اکنون سر او را آشکار می ساختم و پرده از این راز بر می گرفتم تو اکنون از این جا بشهر خویش شود در حفظ و حراست او استوار باش ، این بگفت آن گاه همراهان عبدالمطلب را طلب داشت و هر يك داده غلام و ده کنیز و دو جامه از بردیمانی عطا کرد و نیز هر يك را صد شتر و پنج رطل و ذهب و ده رطل (4) سیم و کرشی (5) از عنبر بداد و ده مساوی آن چه باین جمله بذل کرده بود در حضرت عبدالمطلب هدیه فرمود و امیه بن عبد شمس این شعرها در مدح سیف انشاد کرد

### (بیت)

جلینا النصیح تخملنا المطایا \*\*\* علی اکوار اجمال و نوق

مقلقلة مرافقها ترا می \*\*\* الی صنعاء من فج عمیق

تأم ابن ذی یزن و تعدی \*\*\* ذوات بطونها ام الطریق

و ترجی من مخائله بردقا \*\*\* مواصلة الومیض الی بروق

ص: 110

1- بخل کردن و حسد ورزیدن

2- جمع غائله

3- جمع حباله بکسر حاء : دام

4- بکسر وفتح راء : در حدود چهار سیر و نیم

5- بکسر کاف و سکون راء وفتح کاف و کسر راء : ظرف عطریات

فلما وافقت صنعاء سارت \*\*\* بدار الملك و الحسب العريق (1)

الى ملك يدرلنا العطايا (2) \*\*\* بحسن بشاشة الوحه الطليق

و امية بن ابى الصلت نیز این شعرها در مدح پسر ذی یزن کرد و از او عطای فراوان گرفت :

(بیت)

ليطلب الوتر (3) امثال بن ذی یزن \*\*\* و أم في البحر (4) اللاعداد أحوالا

يوم قيصر لما حان رحلته \*\*\* فلم يجد عنده بعض الذي سألا

ثم (5) انتحى نحو كسرى بعد عشرة \*\*\* من السنين يهمن النفس والمالا

حتى انتهى بيني الاحرار (6) يحملهم \*\*\* طوعاً (7) لعمرى لقد أسرعت قلقل لا (8)

لله درهم من عصبة خرجوا \*\*\* ما ان ارى لهم في الناس امثالا

بيضامر ازبه (9) غلباً (10) أساورة (11) \*\*\* اسداً تربت (12) في الغيضات (13) اشبالا (14)

ارسلت اسدا على سود الكلاب فقد \*\*\* اضحى شديدهم في الارض فلالا (15)

ص: 111

- 1- ریشه دار و بن دار
- 2- میویزد و زیاد است خیرها
- 3- خون
- 4- قصد کرد، ریم (سیره ابن هشام).
- 5- قصد کرد، انثی (سیره ابن هشام).
- 6- آزاد زادگان، مقصود ایرانیان است
- 7- انک عمری (سیره ابن هشام).
- 8- حرکت و جنبیش
- 9- جمع مرزبان: وزیر الفرس ، کتابه از صاحب رأی و خرد
- 10- جمع اغلب : شدید و نیرمند
- 11- جمع اسوار بکسر و ضم همزه : سرلشگر ایرانی ، سوار خوب
- 12- تربیت : تربیت
- 13- جمع قیضه بر وزن صرفه : درخت بهم پیچیده



14- جمع شبیل : شیر بچه

15- جمع فل بفتح فاء و تشدید لام قوم فراری

فاشرب هنيأ عليك الناج مرتققاً\*\*\* في رأس غمدان دار منك محلالاً (1)

و اشرب هنيأ فقد شالت تعامتهم (2)\*\*\* و أسبل اليوم في ردئيك (3) اسبالاً

بالجملة : سيف بن ذي يزن عبدالمطلب را بدورء كرد و گفت : اگر توانی چون امسال بسر شود هم بنزدك من آي تا ديگر باره دیدار تو تازه كنم . پس عبدالمطلب روانه حجاز شد ، اما سيف را از پس او زیستن نماند از این روی که چون بدان سیاهان که در حضرت او بودند ایمن شد و نیکو خدمتی های آن جماعت استوار داشت ، روزی چنان افتاد که با ملازمان حضرت کوچ می داد و این حشیان در پیرامون او پیاده دوان بودند، و چنان این کار داشتند که از اسب دونده بازپس نمی شدند ، ناگاه سيف اسب بر انگيخت و لختی بتاخت و این سیاهان از پس او بدویدند که هیچ از اسب او باز نماندند چون مقداری از سواران خویش دور افتاد آن سیاهان گرد او را فرو گرفتند و با حربه های خود او را بکوفتند تا بهلاکت رسید ، آن گاه سپاه او را پراکنده ساختند و مردم حبش از پس قتل سيف از هر گوشه سر بر کردند؛ و از حمیریان و خویشان پسر ذوالیزن جمعی کثیر بکشتند ، و کار ملك را آشفته ساختند و مدت پادشاهی سيف در یمن یک سال بود. (4)

### جلوس فنندی

در ماچین شش هزار و صد و شصت و هشت سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود . فنندی پسر ارشد فودیست که شرح حالش مرقوم افتاد ، بعد از پدر در مملکت ماچین صاحب تاج و نگین شد و بر سریر ملکی جای کرد و باعمال و حکام پدر که از ممالک مجروسه کاردار بودند منشور فرستاد و هر کس را در جای خویش استقلال بخشید و آئین عدل و نصفت پیش گرفت و روی دل ها را با خویش کرد و مدت هشت سال بکام خاطر پادشاهی ماچین کرد آن گاه وداع جهان گفت

ص: 112

1- محل نزول

2- شالت نعامة القوم : منازل را خالی کرده متفرق شدند

3- اسبال: لباس را رها کردن صنعت متکبرین ، در سیره ابن هشام «في بر ديك اسبالاً» ذکر شده است

4- سیره ابن هشام جلد اول ص 69 و مروج الذهب جلد دوم «ص» 83-85 و سیره حلبیه جلد اول «ص 109-111» و طبری جلد اول «ص 561-564»

در یمن شش هزار و صد و شصت و نه سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

چون خبر به انوشیروان بردند که سیاهان حبشه سیف ذی یزن را بکشتند و کار مملکت یمن را پریشان نمودند، سخت بر آشفت و دیگر باره وهرز را پیش طلبید و چهار هزار مرد از مردم اساوره (2) ملازم رکاب او ساخت و حکم داد که باراضی یمن تاختن کن و هر کس از مردم حبشه در آن سکونت دارد با شمشیر بگذران و یکتن را زنده نگذارد، و هر زن که از مردم حبش بار دارد شکمش را بدران و بچه برآور هر که از مردم یمن با ایشان پیوند کرده و خویشی نموده یا دوست و هواخواه آن جماعت باشد هم عرضه تیغ فرمای تا نام و نشان مردم حبش از میان برخیزد، و هرز، زمین خدمت بوسیده، خیمه بیرون زد و بالشگر خویشتن آهنگ یمن کرد و چون بدان اراضی در آمد دست بکشتن بر آورد و بدانسان که نوشیروان فرموده بود یکتن از حبش زنده نگذاشت و صورت حال را نامه کرده بحضرت پادشاه عجم فرستاد.

کسری او را تحسین کرد و منشور سلطنت یمن از بهر او فرمود، و چون این حکم بوهرز رسید شاد شد و بر تخت ملک جای کرد و تاج ملکی بر سر نهاد و بنظم و نسق مملکت پرداخت تا آن که اجلس برسد و مدت پادشاهی او در یمن چهار سال بود

## وفات آمنه علیها السلام

شش هزار و صد و شصت و نه سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود (3)

چون محمد صلی الله علیه و آله شش ساله شد، آمنه بنزدیک عبدالمطلب آمد و گفت: خالان (4) من از بنی عدی بن النجارند و در مدینه سکون دارند اگر اجازت رود بدان اراضی شوم و ایشان را پرسشی کنم، و محمد صلی الله علیه و آله را نیز با خود خواهم برد تا خویشان من او را دیدار کنند، عبدالمطلب آمنه را رخصت داد و او

ص: 113

1- بفتح و او و سکون هاء و کسر راء

2- جمع اسوار بضم و کسر همزه: سرلشگر ایرانی، تیرانداز خوب

3- سیره ابن هشام جلد اول ص 73 و مروج الذهب جلد دوم ص 87 و طبری جلد اول ص 565.

4- دائی ها

پیغمبر را برداشته باتفاق ام ایمن که «حاضنه» (1) آن حضرت بود روانه مدینه گشت و در دار النابغه که هم مدفن عبد الله بن عبدالمطلب در آن جا است، یک ماه سکون اختیار فرمود و خویشان خود را دیدار کرد، و از آن جا بسوی مکه کوچ داد، و هنگام مراجعت، در منزل «ابوا» که (2) میانه مکه و مدینه است، مزاج آمنه از صحت بگشت، و هم در آن منزل در گذشت، جسد مبارکش را در آن جا بخاک سپردند، و این که امروز قبر آمنه را در مکه نشان دهند گروهی بر آنند که از «ابوا» بمکه نقل کردند.

بالجمله: چون آمنه علیها السلام وداع جهان گفت ام ایمن رسول الله صلی الله علیه و اله را بر داشته بمکه آورد و عبدالمطلب آن حضرت را در بر گرفته رقت فرمود، و از آن پس خود بکفالت و تربیت آن حضرت پرداخت و هرگز بی او خوان (3) ننهادی و دست بخوردنی نبردی. گویند: از بهر عبدالمطلب فراشی (4) بود که هر روز در ظل کعبه می گسترده و هیچ کس از قبیله وی بر آن و ساده (5) پانمیهاد تا این که عبدالمطلب بیرون می شد و بر آن فراش می نشست و قبیله او بیرون از آن و ساده جای بر زمین می کردند، اما حضرت رسول صلی الله علیه و آله چون در می آمد بر آن فراش می رفت و عبدالمطلب او را در آغوش می کشید و می بوسید و می فرمود: ( مَا رَأَيْتُ قُبْلَةً أَطْيَبَ مِنْهُ وَلَا جَسَدًا أَلْيَنَ مِنْهُ ) روزی یکی از نزدیکان عبدالمطلب چون نگریست که پیغمبر بی دهشت بر آن و ساده می شتابد خواست تا زمان نصیحت آن حضرت را منع کند عبدالمطلب مکروه داشت و گفت: بگذار که او در نفس خود شرفی احساس می کند، زود باشد که بدان شرف ارتقا جوید که هیچ کس از عرب پیش از وی آن محل نیافیه باشد، و بعد از او نیز نیابد.

روزی جمعی از قبیله بنی مذحج (6) که در علم قیافه دستی تمام دارند در خدمت عبدالمطلب عرض کردند که این فرزند را نیکو بدار که ما هیچ قدم را ندیده ایم اشبه

ص: 114

1- مواظب و کفیل

2- بفتح همزه

3- سفره

4- بکسر فاء: چیزی که پهن شود و روی آن بنشینند و بخوابند.

5- بضم و فتح و کسر واو: بالش

6- بر وزن مجلس، در سیره حلبیه (بنی مدلج) ذکر شده است

از قدم او بقدمی که اثرش در مقام ابراهیم است ندیده ایم.

عبدالمطلب با ابوطالب فرمود: این حدیث را بشنود در پرستاری او سعی جمیل فرمای و در این وقت عبدالمطلب قصد سفر یمن فرمود چنان که در ذیل قصه سیف بن ذر الیزن مرقوم افتاد (1)

## جلوس ایهم

### \*جلوس ایهم (2)

در مملکت شام شش هزار و صد و هفتاد سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود.

ایهم بن جبلة بن حارث بن ابی شمر بعد از ابو کرب که ذکر حالش مرقوم افتاد بسلطنت شام قیام نمود و خرد و بزرگ آن مملکت را بتحت فرمان حکومت خویش بازداشت و عمال خویش را در بلاد و امصار نصب کرد، آن گاه پیشکشی لایق درگاه نوشیروان سازداده انفاذ داشت و منشور سلطنت شام از حضرت او بگرفت و مدت هفده سال و دو ماه بکام خاطر پادشاهی کرد و در گذشت.

## جلوس انند دیو راجپوت

در هندوستان شش هزار و صد و هفتاد سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود.

وفات انند دیو راجپوت از صننادید قبیله بیس بود چون خبر وفات پرتاب چند بدو رسید در مملکت «مالوه» (3) سر بخودسری برداشت و جمعی از لشگریان را گرد خود فراهم کرد در زمانی اندک تمامت مملکت مالوه و نهر واله و مرهت و اراضی دکن و برار را بتحت فرمان آورد و در چار بالش سلطنت متکی گشت قلعه را مکر و ماهور، در زمان دولت او بنیان شد و قلعه مند نیز از مستحدثات اوست و مدت سلطنت او در مالوه و نهر واله و مرهت و دکن شانزده سال بود.

## ظهور حاتم

شش هزار و صد و هفتاد و یک سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

حاتم بن عبد الله بن سعد الحشرج از قبیله بنی طرد، مردیست که در پست و بلند زمین

ص: 115

1- سیره ابن هشام جلد اول «ص 179 - 180» و سیره حلبیه «ص 101-104».

2- بفتح همزه و سکون یاء و فتح جیم و سکون باء.

3- مالوی: از قسمت های مرکزی هند «منجد الادب».

نامش سایر است، در بذل و سخا چنان بود که بخشنده تر از وی کس نشان ندهند، چنان که در میان عرب «اجود من حاتم» مثل گشت و شجاعتی انباز (1) این سماحت داشت هر وقت مقاتله کرد غلبه جست و هر گاه تاختن برد غنیمت آورد و هرگاه از او چیزی طلب کردند رد سؤال فرمود هر گاه با قداح (2) مقامری (3) کرد، دست برد و هرگاه از حربگاه امیر آورد آزاد ساخت و هرگاه مال بدست او آمد ببخشید و شعر نیکو توانست گفت، چه دیوان اشعار او در میانست و با خدای سوگند یاد کرده بود که هر وقت بر دشمن غلبه جوید و خصم گرفتار او شود اگر پدر و مادر آن خصم جز وی فرزندی نداشته باشند، او را نکشد و آزاد کند، اگرچه دشمن خونخواره باشد و از این جاست که خطاب به ماویه زن خود کرده و این شعر فرموده:

## (بیت)

أماوی إني رب واحد امه \*\*\* اخذت فلاقتل علیه و لا اسر (4)

وقتی چنان افتاد که در یکی از شهرهای حرام حاتم را بارض «غنیزه» عبور شد، ناگاه از پیش خیمه مرد اسیری بانگ برداشت که ای اباسفانه، مرا دریاب که شپش اسیری مرا بهلاکت آورد. حاتم گفت: ویحک به بدترین هنگام مرا نام بردی که در میان قوم خویشم و نه با خویشانم زر و سیمی حمل کرده ام، اما با این همه ترا بجای نخواهم گذاشت، و پیش شده صاحب اسیر را بخواست و او را از وی بخرید و آزاد ساخت و خود بجای او بگروگان بنشست و همی بود تا خبر وی بقبیله او بردند و مردم او زر آورده فدا دادند و حاتم را از گرو بر آوردند. دیگر از خبر جودا و آنست که در قحط سالی که مردم بزحمت تمام گذران می کردند شبی ماویه ضجیع حاتم و دخترش سفانه و دیگر فرزندانش گرسنه بختند و حاتم پسر خودعهدی را در بر گرفته، و ماویه سفانه را در آغوش کشیده همی قصه بگفتند و ایشان را بفریفتند تا بخواب رفتند، آن گاه حاتم از بهر ماویه همی فسانه گفت: تا باشد او را نیز بخواب کند، ماویه این معی را فهم کرد و چون لختی قصه بشنید خود را بخواب وانمود و چند کرت حاتم او را بانگ زد و پاسخ

ص: 116

1- شريك

2- جمع قدح بكسر قاف : تیر قرعه و قمار

3- قمار باز

4- ای ماوی چه بسا اسیر کردم بچه یکدانه مادر را پس باو آسیبی نرساندم از کشتن و اسارت.

نشید پس چنان دانست که بخواب، شده در این وقت نگران بود، زنی را در پشت خیمه دید که ندا در داد که ای اباسفانه از نزد اطفال گرسنه بسوی تو آمده ام حاتم بی توانی گفت: بر و اطفال خود را بیاور تا ایشان را سیر کنم. ماویه از جای بخواست و گفت: از کجا سیر کنی و حال آن که کودکان خود را با قصه و افسانه بخواب کردی؟ حاتم چیزی نگفت و پیش شده اسب خود را بکشید و ذبح کرد و آتش بیفروخت و بر آتش افکند و با ماویه گفت: تو نیز کودکان خود را بیاور و با این کباب سیر کن و بر در خیمه هر يك از مردم قبیله بتاخت و از خواب برانگیخت و گفت بر سر این آتش جمع شوید مردم از هر سوی فراهم شدند و آن اسب را پاك بخوردند و حاتم خود در گوشه بنشست و همچنان گرسنه بود و لب بدان کباب نیالود، مردم طائی بر آنند که این جود را حاتم از مادر خود «غنیه» دختر عفیف طائی بارث داشت.

بالجمله: از قصه های حاتم باین چند سطر قناعت رفت، و بعضی از اخبار او و فرزندان او و فرزند زادگانش هر يك در جای خود مسطور خواهد شد ان شاء الله.

## وفات عبدالمطلب

شش هزار و صد و هفتاد و يك سال بعد از عبوط آدم علیه السلام بود.

چون عبدالمطلب از سفر یمن مراجعت فرمود و سخن او با سیف ذی یزن بنهایت رسید چنان که مرقوم شد باراضی مکه در آمد وقتی بدان بلده رسید کار قحط و غلا بالا گرفته بود چه چند سال از پی هم باران اندك بود و از این روی قریش بصعوبت زیستن می کردند در این وقت رقیه دختر ابی حنفی (1) بن هاشم بن عبد مناف در خواب دید که هاتقی ندا داد که ای جماعت قریش، زود باشد که پیغمبری از میان شما مبعوث شود و اینك وقت درخشیدن ستاره اوست، بشتابید بطلب باران و میان شما مردی دراز بالای سفید اندام تازه روئیست که مژه های چشم او دراز بود و با فخر و حسب باشد، او با فرزند خویش از میان شما بیرون شود و از هر بطنی مردی ملازم او گردد، همه با طهارت و طیب هفت نوبت طواف کعبه کنند و بکوه بوقییس بر آیند، پس آن مرد دعا کند و یاران آمین

ص: 117

---

1- در سیره حلبیه (رقیه بنت ابی صیفی بن هاشم) ذکر شده است

گویند تا باران بقدری که خواهید بیارد.

رقیه روز دیگر با هر که این خواب بگفت، در پاسخ سوگند یاد کرد که بحرمت حرم آن کس جز عبدالمطلب نیست پس جماعت قریش نزد عبدالمطلب فراهم شدند و شرح واقعه بگفتند، و خواستار شدند تا بدعای باران بیرون شود

آن حضرت مسئول ایشان را باجابت مقرون داشت و محمد صلی الله علیه و اله را با خود برداشت و از هر قبیله مردی ملازم خویش نموده طواف حرم بکرد و بکوه بوقبیس بر آمد و پیغمبر را بر دوش نهاد و دست بدعا برداشت و گفت ای برارنده حاجات و کاشف بلیات و دانای غیر متعلم و عطا بخش غیر متعجل، بازدارنده فقر، باز برنده اندوه، این جماعت بندگان و کنیز کان ساحت حرم تواند از قحط و تنگی بتو شکایت آورده اند و حال آن که مواشی (1) ایشان هلاک شده آلهی فرو فرست باران نافع که گیاه برویاند و روزگار ما بدان خوش شود هنوز قصد فرود شدن از کوه نکرده بودند که رودها از آب باران روان شد قریش گفتند هنیاً لك يا ابا البطحا و رقیه درین قصه شعری چند بگفت:

### بیت

بشيبته الحمد اسقى الله بلدتنا \*\*\* لما فقدنا الحيا (2) واجلو (3) ذالمطر

فجاد با لغيث مستوفي اله سيل \*\*\* سحاً (4) فعاشت به الانعام و الشجر

مناً من الله بالميمون بهجته (5) \*\*\* و خير من بشرت يوماً به مضر (6)

مبارك الوجه يستقى الغمام به \*\*\* ما في الانام له عدل و لا نظر (7)

بالجمله عبد المطلب، از جلالت قدر پیغمبر صلی الله علیه و آله و وصول آن حضرت بدرجه

ص: 118

1- کار، گوسفند و شتر را عرب ماشیه گوید

2- بفتح حاء: باران

3- بتأخیر افتاد و دپر شد

4- پشت سر هم آمدن و ریزش کردن

5- نیکوتی و خرمی

6- طایفه ایست منتهی به مضر که از اجداد پیغمبر (صلی الله علیه و اله) بوده است

7- مثل و مانند در تمام اشعار مقداری اختلاف با سیره حلبیه یافت می شود و چون نقل کتاب بنظر بهتر می رسید از نقل مراد و اختلاف صرفنظر شد



نبوت آگهی داشت- چه آثار فراوان او را مشاهده می رفت (چنان که مرقوم شد) و هم شبی در حجر (1) خفته بود بخواب دید که از پشت او درختی بر رست و سر بر آسمان بر دو شاخ هایش مشرق تا مغرب بگرفت و نوری از آن پدید شد که هفتاد مساوی شمس بود و هر روز نورش افزون می شد، و عرب و عجم آن را سجده می کردند و طایفه از قریش همی خواستند آن را قطع کنند، و بر آن نزدیکی می جستند، پس جوانی که بهترین مردمان بود در دیدار و گفتار و آثار بیرون شده، ایشان را می گرفت و پشت ایشان را در هم می شکست و چشم ایشان را بر می کند. عبدالمطلب دست همی بلند کرد که بشاخ های آن درخت رساند، آن جوان گفت: از برای تو نصیب نیست. گفت از: برای کیست این دولت؟ گفت: برای آن جمع که از شاخ های آن درخت آویخته اند پس عبدالمطلب بیدار شد و بیم داشت و نزد کاهنه از قریش آمد و آن خواب بیان کرد کاهنه گفت: همانا از صلب تو ولدی مشرق و مغرب را فرو گیرد و پیغمبر شود عبدالمطلب از آن ترس باز آمد و مسرور گشت و آن گاه که اجلس نزدیک شد و مرگش فرا رسید ابو طالب را طلب داشت و گفت: ای ابو طالب، حفظ کن این غلام را که بوی پدر نشنیده است و شفقت ما در ندیده است او را از جسد خود بمنزله کبد بدار، همانا من ترك همه اولاد خود کردم و وصیت او را با تو می کنم و من ابصر ناسم (2) در حق او، او را بلسان و مال و دست نصرت کن زود باشد که او سید قوم شود، آیا وصیت مرا قبول کردی؟ ابوطالب عرض کرد بلی، فرمود دراز کن دست خود را و ابو طالب دست فرا داشت.

پس عبدالمطلب دست او را بگرفت و از وی عهد بستند و آن گاه گفت مرگ بر من سبک گشت، امید داشتم که زنده مانم تا زمان او را در یابم و محمد صلی الله علیه و آله را بر سینه خود بگذاشت و بگریست و دختران خود را که در آن مجلس حاضر بودند فرمود که بر من بگریید و مرثیه بگوئید و بخوانید که قبل از مرگ بشنوم و شش تن از دختران آن حضرت حاضر بودند بدین گونه: «اول» صفیه «دوم» بره (3) «سیم» عاتکه «چهارم» ام حکیم البیضاء

ص: 119

1- حجر اسماعیل

2- بیناترین مردم

3- بفتح با و تشدید را...

«پنجم» فاطمه (1) «ششم» اروی.

پس هر يك قصیده در مرثیه پدر بگفتند و بخواندند و چون آن جمله را نگاهشتن از رسم تاریخ نگاران بیرون شود از هر قصیده يك دو بیت نگاهشته آمد اما صفیه گفت :

**(بیت)**

ارقت لصوت يابحة بنيل \*\*\* على رجل بقارعة الصعيد

ففاضت عند ذلكم دموعي \*\*\* على خدى كمنحدر (2) الفريد

على الفياض شيبة ذى المعالى \*\*\* ابيك الخير وارث كل جود

بعد از او بره آغاز سخن کرد و این شعر بگفت و بگریست:

**(بیت)**

اعيني جودا بدمع درر \*\*\* على طيب الخيم والمعتصر (3)

على شيبية الحمد ذى المكرمات \*\*\* و ذى المجد والعز والمفتخر

از پس او عاتکه زبان بر گشاد و این شعر انشاد کرد :

**(بیت)**

اعيني جوداً و لا تبخلا \*\*\* بد معكما بعد نوم النيام

على شيبية الحمد واري الزناد (4) \*\*\* و ذى مصدق (5) بعد بيت المقام (6)

بعد از او ام حکیم البیضاء بگریست و این شعرها بخواند :

**(بیت)**

الا يا عين جودی و استهلی \*\*\* و ابکی ذالندی و المکرمات

و ابکی (7) خیر من ركب المطايا \*\*\* اباك الخير تيار (8) الفرات

ص: 120

2- در پراکنده

3- نیکو اخلاق و بخشنده در مقام سؤال

4- رستگار و نائل به مقصود

5- بفتح میم و کسر آن و فتح دال : شجاع حقیقی ، جری .

6- پابرجا و ثابت قدم.

7- در سیره ابن هشام (بکی) بتشدید کاف نقل شده است

8- تیار: آب زیاد فرات : گوارا

تطویل الباع (1) شبیه ذالمعالی \*\*\* کریم الخیم محمود الهبات (2)

آن گاه امیمه سر بر داشت و لختی بگریست و این ابیات بخواند :

**(بیت)**

الاهلك الراعي (3) العشيرة ذو الفقد \*\*\* و ساقی الحجیج والمهامی عن المجد

ابو الحارث الفیاض خلکی مکانه \*\*\* فلا تبعدن کل حی الی بعد (4)

از پس او نوبت به اروی رسید ، وی نیز بگریست و این شعرها بگفت:

**(بیت)**

بکت عینی و حق لها البكاء \*\*\* علی سمح (5) سحیته الحیاء

علی الفیاض شبیه ذی المعالی \*\*\* أبیک الخیر لیس له کفاء (6)

عبدالمطلب این جمله بشنید و از جهان بگذشت و در این هنگام صد و بیست ساله بود ، و از پس او ابوطالب کفالت پیغمبر صلی الله علیه و سلم را می کرد چنان که مذکور خواهد شد؛ و منصب ولایت و سقایت زمزم بعد از عبدالمطلب عباس بن عبدالمطلب رسید و او بداشت تا ظهور اسلام و پیغمبر صلی الله علیه و اله با او تفویض داشت و با او بماند تا اولادش بمیراث بردند ، و سلاطین بنی عباس همی داشتند (7)

و چند قانون عبدالمطلب در عرب بگذاشت که در اسلام با شریعت مطابق افتاد . «اول» آن که زنان پدران را بر فرزندان حرام کرد «دوم» آن که گنجی یافت و خمس آن را در راه خدا بداد و در اسلام خمس بر قرار گشت (8) «سیم» چاه: زمزم را حفر کرد و سقایة حاج نمود «چهارم»: دیت مرد را صد شتر نهاد «پنجم» طواف : مکه غیر معین بود ، آن را بر هفت شوط مقرر داشت . الصلوة والسلام علی من اتبع الهدی

### **جلوس قابوس بن منذر**

در حیره شش هزار و صد و هفتاد و یک سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود . قابوس بن

ص: 121

1- باع : از سر انگشتان تا سر انگشتان دیگر را گویند . و طویل الباع کنایه از جود و کرم است

2- جمع هبه : بخشش

3- حافظ قبیله

4- هر زنده راه نیستی را پیماید

5- كرم

6- ممل ومانند

7- سيرة ابن هشام جلد اول 180-186

8- وسائل الشيعة باب وجوب الخمس في الكنوز

مننذر برادر عمرو بن هند است که شرح حالش مرقوم افتاد، وی مردی تندخوی و زشت کردار بود و روزگار خود را همه بخمر و خمار و لهو و قمار می گذاشت چنان که مختصری از آن در ذیل حدیث عمرو بن هند و طرفه و متلمس باز نموده شد.

بالجمله: قابوس بعد از برادر حکمرانی حیره یافت و ملك الملوک عجم که در این وقت نوشیروان بود اراضی عراق عرب را بدو تفویض فرمود و منشور سلطنت بفرستاد تا در کار خویش استقلال یافت و مدت پادشاهی او در حیره چهار سال بود. عاقبت یکی از مردم بنی «یشکر» که کین او در خاطر می داشت فرصت بدست کرده جهان را از وجود او پرداخته کرد.

### جلوس هرمز بن نوشیروان

در مملکت ایران شش هزار و صد و هفتاد و دو سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود.

هرمز پسر نوشیروان عادلست و مادرش «قاقم» دختر سوسندی ملك چین بود که او را مهران ستاد بفرموده کسری از میان دختران پادشاه گزیده کرد و بسرای کسری آورد چنان که در قصه نوشیروان مذکور شد و از این روی هرمز در میان عجم ترك زاد لقب یافت. و او از بدو حال شیمت ابطال داشت چنان که وقتی در شکارگاه شیری بنوشیروان در آمد و هرمز با این که اندک سال بود به پیش روی پدر در رفت و آن شیر را با شمشیر دو نیمه ساخت و دیگر چنان افتاد که از چین کمانی بنوشیروان آوردند تا نیروی مردان عجم آزمایش کنند و هیچ کس نتوانست آن کمان بزه کرد جز هرمز که آن کمان بگرفت و بزه کرد و تیری در آن تمام بکشید و هم هنر فضل و ادب بکمال داشت چنان که وقتی پاسخ نامه را که بر دبیران کسری مشگل می نمود او بی زحمت فکر و رویه در محضر پدر بر نگاشت و این هنرها بر نوشیروان واجت داشت که او را از میان فرزندان برگزید و بولایت عهد برکشید.

لاجرم بعد از نوشیروان صنایع عجم انجمن شده هرمز را بسطنت برداشتند و او چون بر تخت ملکی جای کرد خطبه انشا فرمود و خدای را بعظمت یاد کرد و شکر بگذاشت، بس روی با مردم کرد و گفت: «همان ای بزرگان، عجم شما را می آگاهانم

که از کبر پرهیز کنید که اصل فسادها کبر است و بسا نتیجه های زشت که از کبر زاید که همه از کبر زشت تر باشد، همان فخر گفتن از کبر آمده است نه بینید که در انجمن . دیده ها از فخر کننده باز گردد و این خود ستودن نیز از کبر خواسته است و مرد خود ستای همیشه در جهل بماند و عار دارد که از کس کسب علم کند، و مرد متکبر پیوسته رفعت طلبد و زیاد طلبی کند تا موجب دشمنی دوستان گردد، و دیگر متکبر چندان از در مجادله بیرون شود که جاهش بکاهد و خاطرها از او ملول گردد و دیگر با اهل شرف استهزا کند تا خدای را خشم گیرد و خلق نفور گردند، دیگر از مردم پیوسته خواستار سلام و تحیت باشد و این موجب شود که مردم او را ندیده انگارند و بسوی او التفات نکنند، و دیگر در کارها با کس مشورت نکند و آن موجب پشیمانی شود دیگر از صحبت خردمندان دامن در پیچد تا ضلالت و کسالت گریبانش بگیرد، چندان بدین گونه سخن کرد که شنوندگان همه یک دل و یک جهت او را درود گفتند و بسطنت تحیت دادند، پس پادشاهی عجم بر هر مز راست بایستاد و او آئین نوشیروان پیش گرفت و بساط عدل بگسترد و داد رعیت همی داد، ظالمان را چنگال و دندان بکند داد ضعیفان را قوی دل ساخت دار الملک خویشان را در مداین نهاد، و هر سال چون تابستان بیامدی بنهاوند و دینور (1) سفر کردی و هنگام سفر مردی منادی در لشکرگاه ندا می داد که اگر اسب کسی بزمین بر زیاری (2) در رود یا کسی سنبله از زراعتگاهی کم کند سخط پادشاه خواهد دید و سرهنگی گماشته بود تا هر که خلاف فرمان کردی بدست او کیفر شدی از بهر آن که در رفتن و آمدن او کس را زیان نرسد .

در سالی چنان افتاد که مرکب فرزندش خسرو پرویز از نخجیر گاه سر بکشید و بکشتمند مردی اندر رفت خداوند کشت آن اسب بگرفت و بدان سرهنگ برد که کیفر گناه کاران می فرمود قانون بود که گوش و دم چنین اسب ببرند و هر زبان که کرده از خداوندش بگیرند و برعیت دهند.

مرد سرهنگ از پرویز بیندیشید و بیم کرد که گوش و دم اسب او ببرد، مرد زراعت

ص: 123

---

1- بکسر دال و فتح نون واو: بعد از نهادند بدست لشکر اسلام فتح شد در سال 20 هجری.

2- زارع و برزگر

پیشه چون مماله او در کار کيفر نگرست اين خبر بهرمز برداشت ، شاهنشاه عجم در خشم شد و سرهنگ را طلب داشت و بفرمود تا اسب پرويز را گوش و دم ببرد و آن زيان که برعيت رسیده بشمار آرد و از پرويز زر بگيرد و بدو دهد. چون بریدن گوش و دم اسب از بهر پادشاه زاده قباحتي و شناعتی ، داشت بزرگان درگاه را بشفاعت انگيخت و سخن هيچ کس نزد هرمز مقبول نيفتاد ، عاقبت گوش و دم اسب ببردند و آن زيان که رفته بود تاوان بستند و آن سرهنگ را نيز از عمل پست کرد تا چرا در حکم پادشاه مسامحت روا داشت و پاس حرمت شاهزاده فرمود : و ديگر چنان افتاد که يکی از سرهنگان او را بر تاکستاني عبور رفت و بدرخت رزی (1) باز خورد که از ديوار باغي سر بر کرده انگور آورده بود پس مرد سرهنگ خوشه از آن انگور بگرفت و بر پشت زين همی بخورد و برفت چون لشگر فرود آمد خداوند تاکستان برسيد و با سرهنگ گفت : مرا زيانی کردی اينک اين خبر در حضرت هرمز بردارم مرد سرهنگ ديناری باو عطا کرد باشد که لب فرو بندد او سر در نياورد چندان که بزر و سيم بيفزود مفيد نبود عاقبت ، کمري گوهر آگين که سخت گران بها بود بدو عطا کرد تا از اين حديث بگذشت و او را معفو داشت

بالجمله: هرمز کار از اين گونه همی کرد و عدل از پدر بگذرانيد تا پادشاهی او نزديک بکران رسيد پس خوی بگردانيد و مردمان بزرگ را همی خورد داشت و دانايان را ضعيف و ذليل آورد و مردم فرومايه و حقير را بدرجه بلند بر کشيد و بر قتل بزرگان عجم و اعيان درگاه کمر بست ، نخست ايزد کشسب را که سال ها در حضرت نوشيروان وزير و دبیر بود بی جرمی و جنایتي بگرفت و بزندان فرستاد و او را کس در مجلس بنان و آب و مزودر (2) باری نمی کرد و ايزد کشسب کس نزد مردی که «زرد هشت» نام داشت فرستاد که در اين وقت موبد موبدان بود و از ضيق معاش و زحمت بی نانی بناليد ، موبد موبدان آب در چشم بگردانيد و خورش بدو فرستاد و خود نيز بزندان

ص: 124

1- درخت مو

2- جای غذا



شده او را دیدار کرد چون این خبر بهرمز بردند در قتل موبد موبدان نیز یک جهت شد و شامگاهش در مجلس خویش بداشت و گفت: يك امشب خواهیم با من در خوردنی و آشامیدنی انباز باشی موبد موبدان اگر چه مکنون ضمیر او بدانست، اما از اجابت مسئول او ناگزیر بود، آن شب در حضرت هرمز بماند و چون خوان گسترده شد هرمز لقمه زهر آلود برگرفت و موبد موبدان را فرمود دهان بگشای که این لقمه در دهان تو خواهیم گذاشت ناچار دهان بگشاد و آن لقمه به بلعید و بخانه شده بخت و بمرد و بعد از هلاکت او ایزد کشسب را بفرمود در زندان بقتل آوردند و از پس او «ماه آذر» را که از اکابر اعظم بود عرضه دمار ساخت آن گاه «بهرام آذر مهان را» در نهانی طلب داشت و گفت: اگر بر جان ایمنی خواهی فردا میان انجمن چون ترا بر سیماره برزین گواه گیرم گناهی بر روی بر چفسان که قتلش واجب، آید بهرام عرض کرد که چنان کنم که تو خواهی پس روز دیگر میان انجمن روی با بهرام کرد و گفت: سیماره برزین را در خدمت دولت چگونه یافته؟ بهرام عرض کرد که سیماره مخرب دین و دولت است و بسا ویرانی که از وی در ایران راه کرده

چون انجمن پراکنده شد سیماره با بهرام گفت که با مهر دیرینه و حفاوت قدیم این چه نسبت بود که امروز با من استوار کردی؟ بهرام گفت: بکیفر آنست که چون نوشیروان خواست هرمز را ولیعهد کند من و ایزد کشسب معروض داشتیم که نسب هرمز بترکان منتهی شود و دور نیست که از او بر عجم بد آید و تو بر پای ایستادی و کسری را بدین عزم سخت کردی، اینک پاداش کردار خویش بری.

بالجمله: هرمز سیماره را در حبس افکند و شب دیگر بکشت و از پس آن بهرام آذر مهان را نیز باقی نگذاشت بدین گونه سیزده هزار تن از زعمای درگاه و قواد سپاه و وجوه دولت و عیون مملکت را يك يك بدست آورده عرضه دمار و هلاک ساخت تا دل ها مضطرب شد و خاطرها آشفته گشت و سرهنگان که در حدود و ثغور مملکت بودند نفور گشتند و کارها از دست رها کردند و این خبرها در ممالک بیگانه پراکنده شد و سرکشان از هر سوی طامع در مملکت ایران بستند موریتس که شرح حالش مرقوم

خواهد شد در این وقت قیصری روم داشت یک صد هزار مرد جنگی ساز کرده برای تسخیر بلاد شرقی روم فرستاد که نوشیروان را از ممالک روم مسخر فرموده بود و دو تن از قبایل بزرگان عرب که یکی عباس احوال و آن دیگر عمر و ارزق نام داشت جمعی از پراکنندگان عرب را گرد خود فراهم کرده در اطراف مملکت دست بقتل و غارت بر آوردند و مردم خزر از بند عبور نمود اراضی آذربایجان و ارمنیه را معرض تاخت و تاراج کردند و «ساحودی» که در این وقت سلطنت چین داشت چنان که مذکور خواهد شد با سی صد هزار مرد لشگری از جیحون بگذشت و اراضی هرات و بادغیس (1) را لشکرگاه ساخت و پیام بهرمز فرستاد که جسرها را عمارت کن و در منازل کار علف بساز که من از این راه آهنگ روم خواهم فرمود .

چون این خبرها بهرمز رسید دانست که کردار بد این همه بار آورد، مغزش آزرده گشت و دماغش آشفته شد. پس از پی چاره انجمنی راست کرد و مؤبدان و دبیران و دانایان را فراهم کرد و با ایشان گفت: شما را در تدبیر این کار اندیشه رایی بزنید و چاره پرداخته کنید تا بدان جواب دشمن توان داد از میانه مؤبد مؤبدان گفت: ای ملک، از این دشمنان ترا صعب تر کار پادشاه چین است چه آن دیگران را توان به تدبیری از پای نشانند، اما قیصر چون دولت ایران را ضعیف دانسته از پی آن شتافته که آن بلاد و امصار که نوشیروان از ممالک روم مسخر داشته بازستاند، در این هنگام باید با او از در مصالحه و مداهنه بیرون شد و آن بلاد را با او تقویض داشت تا شاد کام بخابه خویش بازشتاید و عمرو و قبایل عرب مردمی دزد و درویشند؛ چون مملکت را پریشان و آشفته دیده اند از بهر پوشیدنی و خوردنی دست بغارت بر آورده اند کس باید بدیشان فرستاد و آن جماعت را بجامه و نان خرسند ساخت تا بجای خود شوند و ایشان بیابان را از شهرها بیشتر دوست دارند، و آن مردم که از خزران آمده اند، از بهر غنیمت تاخته اند و تاکنون غنیمت فراوان بدست کرده اند اکنون منشوری بکار داران ارمنیه و آذربایجان فرست که خود همگروه شده بدان جماعت رزم دهند و ایشان از بیم آن که آن غنیمت که فراهم کرده اند زیان نیند مصاف ناداده سرخویش گیرند و بمساکن خویش باز شوند. از این کارها ترا

ص: 126

رزم پادشاه چین باید ساخت یا سرداری بزرگ بجنگ او نامرد کرد که دشمن قوی او است

هرمز گفت: نیکوگفتی و این رأی بصواب زدی. پس کس نزد قیصر فرستاد و با او کار بمصالحه کرد و آن اراضی که نوشیروان مفتوح نموده بود باز گذاشت و از پس آن کار مردم خزران را هم بدان گونه که مؤید فرموده بود بساخت، آن گاه هوذة بن علی الحنفی را بخواست و او را عرب هوذة ذو التاج می خواندند و او از بزرگ زادگان بنی حنیفه بود و مردم عربش در بحرین و یمامه بزرگ می داشتند و نزد پادشاه عجم مکانتی بسزا داشت چه آن گاه که وهرز در یمین سلطنت داشت چنان که مذکور شد وقتی خراج یمین را بحضرت نوشیروان می فرستاد، چون نزدیک یمامه و بحرین بر بنی تمیم عبور کردند آن جماعت بیرون شده خراج پادشاه را بغارت بردند و آن مردم که حمل خراج می فرمودند عریان ساختند رسولان همچنان عریان تن به بحرین در رفته بسرای هوذة در آمدند و او رسولان نوشیروان را بنواخت و خلعت و جامه بداد و ایشان را بحضرت کسری گسیل فرمود.

نوشیروان از هوذة خرسند شد و او را طلب داشته مورد الطاف و اشفاق ساخت و نامه آزادی نوشت که «مکعین» لقب داشت دور این وقت حکومت بحرین و یمامه با او بود که بنی تمیم را کیفری بسزا باید کرد و ایشان را خر دو بزرگ عرضه تیغ ساخت تا بدین گونه جسارت نکنند و هوذة را نیز بخدمت او فرستاد تا در این اندیشه اعانت کند، هوذة با مکعین گفت: بنی تمیم مردمی بانبوه اند و این زمان حرب با ایشان صعب باشد هم اکنون باید خاموش نشست تا هنگام رسیدن رطب آید، در آن وقت این جماعت خر دو بزرگ به بحرین در آیند تا خوردنی یک ساله خریده بمساکن خویش برند، آن گاه کاربر ما سهل باشد و ضیع و شریف ایشان را گرفته بزدان در اندازیم و چندان که خواهیم بکشیم و آن مال که بغارت برده اند باز ستانیم، مکعین این سخن را پذیرفتار گشت و بماند تا وقت برسید، پس بنی تمیم را گرفته بزدان کرد و جمعی کثیر بکشت و خواسته (1) و خراج کسری را باز ستد و بحضرت نوشیروان فرستاد تا بر پیشانی بندد، چون مردم، عرب چنان عصابه ندیده بودند آن را تاجی دانستند که ملک عجم بهوذة فرستاد، لاجرم او را هوذة

ص: 127

ذو التاج خواندند و بسی شعر در حق او گفتند آن گاه که روزگار نوشیروان پایان رفت، هوزده، بحضرت هرمز آمد و مقیم درگاه شد، اکنون بر سر داستان شویم: هرمز هوزده را بخواست و گفت: تو کار عرب را بینا تر باشی در میان آن جماعت قحط و غلا راه کرده، لاجرم سر بفتنه و غارت برداشته اند و از گندم و رطب و مویز و درم حملی فراوان با هوزده سپرد و حکومت بحرین و یمامه نیز بدو داد و او را گسیل ساخت.

پس هوزده آن بارها برگرفت و بمیان آمد و عباس و عمرو و مردم ایشان را از آن خوردنی ها عطا کرد و هر کس را بجای خود نشانند و خود در بحرین توقف فرمود و خاطر هرمز را شاد ساخت.

مع الحدیث: چون پادشاه عجم از کار آن جمله پرداخت یک باره دل بر حرب خاقان چین نهاد و بزرگان مملکت را انجمن کرد و با ایشان گفت:

اکنون در کار ملک چین چه تدبیر بایست کردن که جز وی دشمنی نمانده: مردمان هر يك سخنی گفتند از میانه «نستور» پسر مهران ستاد بیای خواست و عرض کرد که پادشاه پاینده باد من بسر مهران ستادم و دوش با پدر همی گفتم که شاهنشاه با موبدان از بهر حرب خاقان چین شوروی افکنده است. پدر با من گفت که مرا در این کار علمی است که جز با پادشاه نخواهم گفت هرمز فرمود که من مهران ستاد را نیک شناسم و حق او را نیک دانم چه مادر مرا او از ترکستان بسرای کسری آورد. و کس بدنبال مهران ستاد فرستاد و او از غایت شیخوخت بر اسب نتوانست سوار شد، پس او را در محفۀ (1) نهاده بنزدیک هرمز آوردند و پادشاه او را پیش نشانند و اظهار حفاوت کرد و گفت: ترا آن مکان است که مشورت را در خور، باشی اکنون من کسی خواهم که بحرب ملک چین فرستم در این کار ترا چه علم است؟ اینک با من مکشوف دار مهران ستاد گفت: آن گاه که بفرمان نوشیروان بسرای خاقان چین شدم تا یکی از دخترای او را گزیده آرم سوسندی را ده دختر بود یکی از خاتون و دیگر از کنیزگان، آن دختران که از کنیزگان بودند همه را در حلی و زیور کردند و آن دختر که از خواتون بود ساد می گذاشت و جمله را بر من عرض کردند و من از میانه «قاقم» را که دختر خواتون بود اختیار کردم و این بر پدر و مادر او صعب آمد، اما نتوانست سخن کرد و ناچار او را بمن گذاشت و ملک چین منجمی بود او را طلب کرد و

ص: 128

گفت: معلوم کن که از کسری و قاقم چه فرزند آید و چگونه زیست کند و آن منجم گفت نوشیروان را از این دختر پسری آید، نه دراز و نه کوتاه فراخ چشم و پیوسته ابرو و او از پس نوشیروان پادشاه شود و در ایام سلطنت او خاقان چین بر او بشورد و لشگر بسوی او برد پس مردی از عجم که بهرامش نام باشد و ببالا دراز و بتن خشک و سیاه چرده و پیوسته ابرو خواهد بود با سپاهی اندک بسوی ترکستان آید و خاقان چین را بکشد و مرگ او نیز در ترکستان بود، چون مهران ستاد سخن بدین جا رسانید در محفه جان بداد، هرمز در عجب رفت و بزرگان حضرت عرض کردند که خداوند او را زنده بداشت تا این سخن با تو القا کند و آن کس که وی گوید جز بهرام چوبین نخواهد بود و او بهرام بن بهرام بن حسیس است و نسب بگرگین میلاد رساند و او چون خشک تن و سیاه گونه بود چوبین لقب داشت و از ملک زادگان ری بود و هیچ کس با او نیروی جنگ و دل حرب نداشت، چه در دلاوری و زورمندی بر اهل زمان خود برتری داشت و نوشیروان در زمان دو خویش او را از ری خواسته بحکومت ارمنیه و آذربایجان برگماشت و بعد از نوشیروان هرمز نیز آن منصب با وی تفویض داشت.

بالجمله: چون معلوم شد آن کس بهرام است، هرمز کس بطلب او فرستاد و بهرام سریع تر از صبا و سحاب بحضرت شتافت هرمز با او گفت: اینک پادشاه چین است که با لشگر نامحصور بدین سوی شده و من دل نهاده ام که ترا بحرب او نامزد فرمایم، اکنون تو بر چگونه ای؟ عرض کرد که من بنده فرمان بردارم، بهر چه فرماندهی جان دریغ نکنم هرمز بد و آفرین فرستاد و فرمود: دست ترا در بیت المال مطلق کردم، هر چه خواهی بر گیر و هر چه از مرد و مرکب خواهی اختیار کن و هر شهر که تو بگشائی من آن شهر ترا دادم. بهرام شاد شد و روز دیگر تمامت سپاه را گرد کرد و از میانه دوازده هزار مرد بگزید که از پنجاه سال کم تر و از چهل افزون بودند و اسب و سلاح ایشان راست کرد، هرمز با او گفت: در برابر سی صد هزار مرد جنگی این سپاه اندک را بچه اندیشه ساز کنی؟ عرض کرد که ای ملک، از سپاه گران جز گرانی خاطر نخیزد، سپاه کم چهار هزار مرد است و چون افزون خواهند دوازده هزار تن، همانا کار حرب نه بکثرت است بلکه بدولت است

فرمود که چرا مردان جوان اختیار نکردی! عرض کرد که کار حرب بحمیت است و جوانان نه خرد دارند و نه حمیت و نه تجربت، آن گاه عرض کرد که یکی از دبیران حضرت را با من همراه کن تا اگر کسی از لشگریان نیکو خدمتی کند نام او را بر نگارد، و آن گاه که بحضرت باز پیوندد مکافات نیک بیند هر مز بفرمود تا مهران دبیر ملازم رکاب او شد، پس بهرام خیمه بیرون زد و هر مز را فال گوئی در حضرت بود که در کار قیافت دستی تمام داشت او را بفرمود تا با بهرام از شهر بیرون شود و در کار او نظری کند و باز شتابد. مرد فال گوی با او از شهر بیرون شد، ناگاه مردی با ایشان باز خورد که سبدی بر کتف داشت و اندران سر گوسفندان بود. بهرام چون آن بدید نیزه بستد و دو سر گوسفند با نیزه برگرفت، یکی از آن بسبد باز افتاد و آن دیگر را بستان راست، کرد پس مرد فال گوی باز آمد و با هر مز معروض داشت که آن دو سرد و ملک باشد که بهرام اسیر کند، پس یکی را بکشد و یکی را رها کند تا از پیش بگریزد و هم بهرام عصیان تو کند و رو از خدمت بگرداند هر مز در اندیشه شد و خواست تا بهرام را از آن سفر باز دارد، پس نامه ی به سوی بهرام کرد که مرا سخن بسیار است که با تو نا گفته ماند زود باز آی تا دیگر باره ترا دیدار کنم و اندیشه خاطر با تو مکشوف دارم.

چون نامه به بهرام رسید، یک منزل شده بود در پاسخ عرض کرد که مراجعت بقال میمون نیست و من تا دشمنان ملک را بر نیندازم روی پادشاه را نخواهم دید و اگر شاه را فرمانیست بهتر آنست که نگاشته آید چون این پاسخ بهرمز رسید در خشم شد و موبد موبدان را پیش خواند و این قصه با او براند. موبد موبدان عرض کرد که حدیث فال گوی را استوار نباید داشت و من بهرام را در رضا جوئی ملک حریص دیدم و خشم هر مز را بنشانند و بهرام برفت و چنان افتاد که در راه عراق زنی بنزدیک او شده مکشوف داشت که یکی از سواران بعنف زنبیلی گاه از من بگرفت و بدین سخن گواه آورد و بهرام فرمود تا آن سوار را حاضر کرده سر از تن برداشتند. چون این خبر بهرمز رسید شاد شد و از آن سوی بیم کرد که مبادا پادشاه چین در جنگ شتاب کند

و پیش از آن که بهرام بدور سد فتنه حادث شود، پس حیلتی اندیشید و هر مز خرا برزین را که سرهنگی دانشور و فریبنده بود بنام صلح بسوی ملک چین فرستاد و گفت: او را بگوی: پادشاه ایران با تو از در مدارا و رفق است و خراج خواهد پذیرفت او را با حیلت دوستان بجای باز دار تا بهرام بدو رسد، و هر مز خرا برزین بشتافت و در بلخ بنزد ملک چین آمد او را با فریب و دستان از شتاب باز نشاند و از آن سوی بهرام از بی راه همی لشگر راند تا بهرام رسید و از آن جا براه «ختلان» رفت و ناگاه بکنار بلخ در آمد و این خبر پراکنده شد که سپاه عجم برسید.

هر مز خرابر زین بگریخت و بلشگرگاه بهرام پیوست و ملک چین او را همی طلب کرد که در معرض عقاب و عتاب در آورد از بهر آن که چرا مرا بفریفتی و از جنگ باز داشتی؟ معلوم شد که او بسپاه عجم گریخته است، پس رسولی بنزد بهرام فرستاد و پیام داد که هر مز خرابر زین از بهر صلح بنزد من آمد و حیلت کرد اگر تو صلح کنی روا باشد و اگر خدمت من اختیار کنی مملکت عجم را مسخر کنم و همه ترا دهم. بهرام در جواب گفت که سخن صلح را حقیقتی نبود بلکه با تو فسوس کردند و من نیز هرگز از پادشاه عجم بر می گردم و ترا مهلت نگذارم هم اکنون جنگ را آماده باش در این وقت هر مز خرا برزین با بهرام گفت: تو با این سپاه اندک چگونه با سی صد هزار مرد لشگری مصاف دهی؟ صواب آنست که کار بصلح کنی بهرام بر آشت و او را سقط گفت و فرمود: خاموش باش در آن صنعت که توئی کار حرب چه دانی کرد؟

بالجمله: رسول ملک چین مراجعت کرد و ساوحدی دانست که از جنگ گزیر نیست، پس بفرمود: لشگرها از بلخ بیرون شدند و جای جنگ معلوم کرد و بر طلی بر آمده تخت زرین خویش بگذاشت و چهل هزار مرد در گرد خویش بازداشت و دویست و شصت هزار تن دیگر را بفرمود در مصافگاه صف بر زدند و از پیش روی سپاه دویست فیل جنگی و صد شیر درنده داشت و از آن سوی بهرام تعبیه لشکر خویش کرد و قلب از جناح پدید آورد و میسره را به ایزد کشب و پیدا کشسب سپرد ویلان سینه را از پس پشت بازداشت و مهران کشسب را در پیش روی سپاه جای داد و خود در قلب

قرار گرفت در لشکرگاه ساو خودی جادوئی بود؛ در این وقت آغاز جادوئی، کرد ابر و باد برخاست و بر سر لشگریان آتش همی نمودار گشت و مار و اژدها همی دیدار شد بهرام با مردم گفت: بیم در دل نیفکنید که جادورا اصلی و بیخی نباشد، زود باشد که این آثار سپری شود. در این هنگام بهرام را خواب در ربود در پشت اسب بخواب دید که لشگر چین نیرو کردند و سپاه عجم را بشکستند. چون بیدار شد هم این خواب باکس نگفت تا مبادا لشگریان دل شکسته شوند و همی اسب برانگیخت و در پیش روی سپاه عبور کرد و ایشان را بنصرت مژده داد و قوی دل ساخت و همی گفت: یک امروز کار کنید و جاودانه بلند نام باشید و اگر هزیمت شوید جان سلامت نخواهید برد، چه از این جا تا خانه های شما مسافتی دراز است، بالجمله: از دورویه آتش حرب زبانه زدن گرفت و جنگ پیوسته شد، بهرام بفرمود تا بدان پیلان و شیران تیر باران کردند و چون روی آن جانوران تافته شد حکم داد تا بافت های چند نفت آلود کردند و آتش زده در پیلان افکندند و فیل ها از غایت دهشت و وحشت آتش در لشگر چین افتاده از هر سوی همی تاختند چندان که سی هزار مرد در پای پیل بست شد.

پس بهرام با لشگر از جای بجنیید و بدان لشگر پریشان حمله برد و همی بکشت و بخاک افکند و زمین با ملک چین تنگ کرد. ساو خودی چون چنان دید از تخت بزیر آمد و اسب طلب کرد تا از بهر هزیمت بر نشنید. در این هنگام بهرام برسید و چون او را با تاج و کمر یافت. دانست پادشا هست اسب همی براند و تیری بسوی او گشاد داد چنان که بر سینه اش آمد و از پشتش، بدر شد، پس پیش شده سر او را از تن بر گرفت و لشگر چین یک باره هزیمت گشت و لشگر عجم از دنبال ایشان بتاخت و همی مرد و مرکب گرفت و بهرام از پس آن فتح بلشگر گاه ملک چین در آمد و آن اموال و اتقال فراوان را مأخوذ ساخت و تخت و تاج ملک چین را نیز بر گرفت و بلشگر گاه خویش آمد و آن شب را بود. روز دیگر از بامداد عرض سپاه کرد از همه لشگر هیچ کس کم نبود جز بهرام «سیاوشان» که یکی از سرهنگان بود او را نیافتند. بهرام فرمود در میان کشتگان فحص کنند، باشد که جسد او را بیابند.

در این سخن بودند که بهرام سیاوشان برسید و مردی سرخ موی و کبود چشم را اسیر



کرده می آورد، بهرام چوبین گفت: این اسیر کیست آورده؟ عرض کرد که خواستم او را بکشم گفت مرا بنزد ملک خویش رسان که علمی دانم و او را بکار آید بهرام گفت: بگوی آن کدام علم است که ترا از کشتن رهایی تواند داد؟ عرض کرد که من مردی جادو گرم و از من جادو تر در ترکستان نیست آن ابر و باد من نمودم و من ترا بخواب کردم و در خواب بیم شکست دادم و در هر لشگر باشم با مخالف چنین کنم، بهرام گفت: اگر در تو خیری بود ملک چین را دستگیر می شد و حکم داد تا او را بقتل آوردند. روز دیگر بعرض بهرام رسید که پسر ملک چین فودی که مورخین عجمش «پژموده» خوانند بکین خواهی پدر میان بسته و ساز لشگر همی کند و روزی چند بر نیامد که فودی اموال و ائمال خود را در حصن گهواره نهاده با سی صد هزار مرد سپاهی از جیحون بگذشت و روز چهارشنبه بود که هر دو سپاه با هم نزدیک شدند و چون منجمین بهرام را گفته بودند که در چهارشنبه رزم ندهد، بهرام با لشکر خود بباغی اندر آمد که میان هر دو لشگر بود و بکار باده و جام مشغول شد.

فودی چون این کار بدانست چون سیل بنیان کن از جای بجنید و آن باغ را بمحاصره انداخت. بهرام با لشگر خویش گفت: بیم در دل نیفکنید که این سپاه از ما شکسته شده است و هیبت ما در دل ایشان جای کرده است هم در این رزم هزیمت شوند مع القصة: بهرام آن روز را پایان برد و چون يك نيمه افزون از شب بگذشت بفرمود تا دیوار باغ را بشکافتند و با لشگر از باغ بیرون شده بیک ناگاه بر لشگر فودی حمله برد و مردانه بکوشید تا لشگر چین پشت با جنگ دادند. فودی با هفت هزار تن از مردان کار آزموده پای سخت کرد و مدتی دراز رزم داد، عاقبت هزیمت شده بقلعه گهواره در گریخت و سپاه بهرام از قفای او تاخته او را بمحاصره انداخت چون روزی چند بر گذشت، بهرام بدو پیام کرد که در این قلعه جای کردن ترا سودی نکند یا از پی جنگ بیرون شویا در بگشای و در زینهار پادشاه ایران در آی فودی گفت، شاهنشاه ایران نامه کنم و از او امان طلبم پس نامه بحضرت هر مز نگاشت و از بهر بهرام فرستاد و او انقاد حضرت پادشاه داشت هر مز او را امان داد و بنزدیک خویش طلبید چون خبر بفودی رسید ساز راه کرده از قلعه بیرون شد، بهرام کس بدو فرستاد که مرا دیدار کن آن گاه را محضرت پیش

گیر فودی گفت: من از مملکت و خانه و گنجینه همه گذشتم و زینهارای پادشاه ایران شدم که دیگر گرانی سر بهرام را نینم، مرا با او کاری نیست.

بهرام چون این بشنید در خشم شد و فودی را حاضر کرده يك تازیانه بر پشت او زد و او را ذلیل و زبون ساخت و مردان شاه را از میان لشگریان طلب داشت و فودی را با شش هزار مرد اسیر از بزرگان چین با او سپرد که بحضرت پادشاه رسانند، و لشگری از بهر حفظ این جمله ملازم رکاب او ساخت و از غنیمت چین دویست و پنجاه و شش شتر سیم و زر گوهر حمل کرد با دیگر اشیاء نفیسه بمردانشاه سپرد و گفت این جمله را نیز در حضرت پادشاه پیش دارو جز این نیز غنیمتی فراوان بر لشگر خود قسمت کرد و همه را خرسند نمود و از میان آن گنجینه که در قلعه فودی بود يك کمر گوهر آگین و يك گوشوار لعل آمود و بعضی اشیاء دیگر که گفتند از سیاوش بیادگار مانده خود برگرفت.

بالجمله مردانشاه فودی را با آن اشیاء برداشته روانه درگاه هرمز شد چون نزدیک با مداین رسید این خبر با پادشاه عجم برداشتند و هرمز از بهر تکریم فودی خود از شهر بیرون شد و او را استقبال کرد و نیک فرود آورد و بزرگوار داشت و چهل روز با او بود، پس از و عهد بستند و پادشاهی چین بدو گذاشت و با مردان شاه گفت در خدمت فودی مراجعت کن و با بهرام بگوی ما را بدو صلح افتاد و مملکت چین را با وی تفویض کردیم، در این وقت ملک چین قصه خویش را با او بگفت و آن تازیانه که بهرام ضربت یافته بود باز گفت هرمز از این حدیث خشمناک شد از پس آن از مردان شاه آن غنیمت که آورده بود در حضرت پادشاه پیش کشید و معلوم شد که کمر و گوشوار سیاوش نیز نزد بهرام است

در این وقت ایزدان بخش که وزیر هرمز بود و با بهرام دل بد داشت فرصت بدست کرده بعرض رسانید که بهرام این خوشه از خرمن و خاری از گلشن است که بدین حضرت فرستاده و آن خزانه که لایق بیشگاه بود خود برداشته، این سخن نیز بر خاطر هرمز حملی انداخت و همی بر خشم خشونت بیفزود و عاقبة الامر غلی و دو کدافی بر دوک و پنبه بدست مردان شاه، بسوی بهرام فرستاد و گفت با او بگوی که با روش چاکران پشت کردی و پادشاه چین را هنگامی که در

زینهار ما بود تازیانه زدی و در گنجینه و غنیمت با ما خیانت کردی چنان که مهران کاتب و خرا برزین ما را آگهی دادند ، اکنون کیفر عمل تو آنست که این غل بر گردن نهی و همچون زنان مقعنه افکنی و این دو کدان در پیش گیری زیرا که همچون زنان ناسپاسی نعمت کرده.

پس فودی نجانب چین سفر کرد و مردان شاه آن دو کدان برداشته بسوی بهرام آورد و بدو سپرد و پیغام پادشاه را بگذاشت. بهرام روز دیگر آن غل بر گردن نهاد و آن دو کدان بیش گذاشت و سپاهیان را سوی خویش بار داد قواد لشگر اندد آمدند و چون او را بدین حال دیدند گفتند: این چیست؟ این خلعتی است که پادشاه در پاداش این همه زحمت از بهر من کرده است ، سپاهیان همه یک دل و یک زبان گفتند : پادشاهی که در حق تو این پاداش کند در ازای ما چه خواهد کرد؟ و ما از این پادشاه و پادشاهی او بیزاریم بهرام گفت: از این گونه سخن مکنید، زیرا که یزدان بخش بر من حسد برد و این زیان از وی مرا رسید و شمارا در این کار نقصانی نخواهد بود

ایشان گفتند: ما از یزدان بخش و هر مز هر دو بیزاریم و اگر تو با ما موافقت نکنی با تو مخالفت خواهیم کرد، بهرام چون لشگریان را متفق دید و در این اندیشه استوار دانست با ایشان در مخالفت پادشاه همداستان شد و از جمله عهد بست پس بفرمود : دوازده هزار کارد بساختند که همه را سریر بر تافته بود کنایت از آن که این دوازده هزار مرد همه از پادشاه سر بر تافته اند و این جمله را بحضرت هر مز فرستاد

پادشاه عجم این معنی را بدانست و بفرمود : آن کاردها را بشکستند کنایت از آن که لشگر را در هم خواهیم شکست و گردن خواهیم زد، چون این خبر بلشگریان رسید خشم ایشان زیاده شد و در آن ایام چنان افتاد که روزی بهرام بصیدگاه رفت و هر مز خراز برین و مهران دبیر نیز ملازم رکاب او بودند ، در نخجیر گاه گوری بر آمد و بهرام از پی آن بتاخت و آن گور از مرغزار به بیابانی رفت و در آن جا کوشک ها (1) و بستان ها پدیدار گشت و بهرام بیای کوشکی پیاده شد بدرون رفت و لشگریان از پس در فرود شدند و غلامی از کوشک بر آمد و ایشان را علف و طعام بیاورد

ص: 135

و شراب بداد چون زمانی بدراز کشید و بهرام بر نیامد مرد انشاه بدرون رفت و کنیزکی دید که کنیزکی بدان رخسار و دیدار نظاره نکرده بود ، در کنار بهرام نشسته با وی حدیث همی کند.

بهرام او را گفت : بر در باش تا من بر آیم و مردان شاه باز آمد و بجای نشست پس از زمانی بهرام از کوشک برآمد و آن کنیزک تا بیرون کوشک با وی همراه بود چنان که لشکریان او را بدیدند پس بهرام بر اسب خویش سوار شد و آن کنیزک بکوشک مراجعت کرد و چون بهرام بسرای خویش آمد خبر کنیزک در میان لشگر پراکنده شد مردان شاه با مهران دبیر گفت: ما را دیگر بر در بهرام بودن شایسته نیست زیرا که او با پادشاه عجم دل بد کرده است و با مردم جن خوی گرفته و این نیز بر کبر و کبریای او افزوده. پس روز دیگر مردان شاه و مهران از بهرام بگریختند و همه جا شتاب کرده بحضرت هر مز آمدند و قصه های بهرام تمام بگفتند هر مز موبد موبدان را طلب کرد و آن خبر با او بگفت : موبد عرض کرد که آن کنیزک یکی از مردم جن است که بر بهرام عاشق شده و هر جا بهرام با سپاه پیش روی دشمن شود آن کنیزک با یاران خود باعانت بهرام حاضر شود و دشمن او را هزیمت کند. اما از آن سوی بهرام مردم خود را انجمن کرد ، و در پادشاهی رأی همی زد ، او را خواهری بود که «کردنه» نام داشت ، چون اندیشیه برادر را بدانست بمجلس در آمد و او را از این اندیشه منع همی کرد و گفت : بر پادشاه ایران بر میاشوب که این کار را هرگز میمنت نبوده و عاقبت سر بر سر این سودا خواهی گذاشت بهرام کردنه را باز جای فرستاد و سخن او را وقعی ننهاد و نامه بسوی فودی ملك چین انفاذ داشت که از آن چه میان من و تو رفته است عفو فرمای، اینک من بر پادشاه ایران بشوریده ام و چون او را دفع کنم فرمانبردار تو خواهم بود و بدان چه بد کرده ام پاداش نیک خواهم نمود. این نامه بفرستاد تا از طرف او آسوده خاطر باشد و لشگر خود را بر داشته بسوی ری کوچ داد و چون باراضی ری در آمد با خود اندیشید که خسرو پرویز مردی دلاور است و ولیعهد پدر باشد و اینک روی لشگریان با اوست ، نخست باید در دفع او حیلتي اندیشید ، پس سران سپاه را طلب کرد و گفت : امروز شایسته پادشاهی خسرو پرویز است ، چه از خاندان سلطنت است و حصافنی

بکمال دارد و نیز از پدر رنجیده خاطر است، اینک نامه و پیام او با من آمده و در دفع پدر با من یک جهت شده و مردی ناشناخته را رسول پرویز نام نهاد و ناگهانش بلشگر گاه در آورد و بدست او از مردم بیعت خسرو پرویز، بستند و بفرمود: صد هزار درم بنام خسرو پرویز زدند بدانسان که رسم عجم بود از يك روی درهم خسرو پرویز را با تاج بر تخت نشانده رسم کردند، و از سوی دیگر تمثال او را با اسب و نیزه بر در هم نهادند و این صد هزار درهم را بدست بازرگانان داد و بمداین فرستاد تا در بازار مداین داد و ستد کردند. چون این خبر بهرمز رسید و آن درم بدید از پرویز بدگمان شد و او را طلب کرد و گفت: در زندگانی من پادشاهی طمع بستی و با دشمن ملك درسا ختی؟! پرویز زمین ببوسید و عرض کرد: این فریب و دستان بهرام است از بهر آن که مرا در چشم ملك دشمن بدارد. و هرمز گفت: تواند چنین بود.

اما دل از ان اندیشه نپرداخت، پرویز این بدانست و بترسید و نیمه شب از هرمز بگریخت و با جامه ناشناخته بسوی آذربایجان شد و پنهان از مردم بزیست، و هرمز چون فرار فرزند را بدانست آن بهتان نزدیک وی استوار شد، پس بفرمود: دو تن خال او را که یکی بند وی و یکی بسطام نام داشت گرفته بزندان بردند و زنجیر بر نهادند.

از آن سوی خبر به بهرام رسید که پرویز بگریخت و از آذربایجان بمیان آذر کشب جای کرد و پوشیده از مردم عبادت همی کند و خال های او بحبس اندر فتادند بهرام شاد شد و بدانست که حیل او کارگر شده و از آن بیم که لشگریان روی پا پرین کنند ایمن شد پس سپاه را گرد کرد و گفت چون هرمز دانست که پادشاهی بخسرو پرویز خواهد رسید او را بکشت و از این سخن مردم را بر هرمز خشمناک کرد و یک باره دل بر کین او نهادند و با بهرام گفتند اکنون تدبیر چیست؟ بهرام گفت صواب آنست که بمداین شویم و با هرمز مصادف داده او را مقهور سازیم، آن گاه پسر خردترش را که شهریار نام دارد بسلطنت برداریم. سپاهیان این سخن را بصواب شمردند پس بهرام ساز لشگر کرده بسوی مداین کوچ داد و با هرمز پیغام کرد که تو کار سلطنت ندانی کرد و از بهر پادشاهی شایسته نتوانی بود، این پادشاهی را بفرزند خود تقویض فرمای، چنان که کاوس

بکیخسرو و لهراسب بگشتاسب و گشتاسب بیهمن تفویض کرد و خود عزلت گیر چون چنین کنی ترا اطاعت خواهم کرد و اگر نه کار جنگ را ساخته باش، چون و این خبر بهرمز رسید دانایان حضرت را انجمن کرد و گفت اینک بهرم است که جنگ ما را ساخته می آید شما را در این کار تدبیر چیست؟ از هیچ کس پاسخ بر نیامد و همه خاموش بودند. از میانه موبد موبدان گفت: پادشاه را چه بخاطر رسیده است؟ هرمز فرمود: من در کار بهرام شتاب کردم و پاداش او آن نبود که من روا داشتم و اکنون چنان دانم که یزدان بخش را بسوی او فرستم و بگویم: وی دل مرا بر تو تباه کرد؛ اکنون خواهی بخش و خواهی عفو کن، همانا بهرام مرد کریمی است گناه یزدان بخش را معفو دارد و بطاعت آید.

مردم انجمن این رأی را به پسندیدند و یزدان بخش گفت: من بی اکراه بنزدیک او روم و اگر مرا بکشد که کار مملکت بنظم شود هم رضا دهم. هرمز از وی رضا شد و او را بسوی بهرام گسیل کرد و یزدان بخش را پسر عمی بود که او را هرمز بزنندان داشت در این وقت یزدان بخش پیام کرد که من نزدیک ترین خویشان توام اگر مرا از ملک بخواهی در این سفر ملازم رکاب تو خواهم بود و در غم و شادی از تو جدا نخواهم گشت یزدان بخش او را شفاعت کرد و خواستار شد تا هرمز ملازم رکاب وی ساخت و یزدان بخش از مداین کوچ داده همه جاره بسپرد تا بهمدان رسید و بهرام چون این بشنید در خاطر داشت که عذر او بپذیرد و کار بمصالحه کند، اما یزدان بخش با مردم همدان گفت: آیا در شهر شما هیچ کاهن و پری گرفته باشد که من از او سئوالی کنم؟! گفتند زنی کاهنه هست و او را حاضر کردند. یزدان بخش از وی پرسید که کار من در این سفر بر چگونه شود و بهر با من چگونه معاملت کند؟ کاهنه گفت از بهرام با تو زیانی نرسد و تو هلاک خویش را با خود کوچ دهی. در این سخن بود که پسر عم یزدان بخش از در، در آمد نرم نرم گفت مرگ تو بدست این مرد است. یزدان بخش چون این بشنید سخن منجمان را بیاد آورد که در طالع او گفته بودند که مرگ تو بدست پسر عم تست و این سخن نزد وی استوار گشت پس آن کاهنه را بسرای خود باز فرستاد و پسر عمش را بنشانند و گفت: مرا با هرمز کاری افتاده که هیچ کس را جز تو بنزدیک او نتوانم فرستاد، تو باید نامه من برسانی و

جواب باز آری، و نامه بهرمز کرد که من در شفاعت این مرد خطا کردم و بیهوده از زندانش بر اوردم در ساعتی که بحضرت رسد بفرمای تا سر از تن او بگیرند که شایسته قتلست و این نامه بوی سپرد و او را گسیل ساخت چون یک منزل برفت با خود اندیشید که بعد از مدتی که در حبس هرمز بودم مرا چه افتاده که دیگر باره بنزدیک او شوم؟! و نامه یزدان بخش را بر آورد و خاتم بر گرفت و مضمون آن را بدانست و در خشم شد و شمشیر بر کشید و باز شتافت و هم از راه بمجلس یزدان بخش در آمد یزدان بخش چون او را چنان دید گفت ای پسر عم، ساعتی باش تا با تو سخنی گویم، وی بگفته او ننگریست و تیغ بزد و او را بگشت و سر او را از تن بر گرفت و بر اسب خود سوار شد و بشتاب تمام بنزدیک بهرام آمد و آن سر را در قدم او انداخت و گفت: این سر یزدان بخش است که هرمز را بر تو تباہ کرد و اکنون می آمد ترا بفریبد من کیفر او کردم و سرش را بنزدیک تو آوردم. بهرام را این کار مکروه آمد و گفت: ای فاسق، تو وزیری را با آن فضل و دانش که از بهر صالح بنزد من می آمد بکشتی و اکنون از من پاداش نیکو خواهی و در حال حکم داد تا سر او را از تن بر گرفتند، اما از آن سوی چون خبر قتل یزدان بخش به مداین رسید سرهنگان و بزرگان و موبدان را غم فرو گرفت و هرمز را ملامت کردند که بیک سخن نصیحت آمیز چه بایست او را فرستادن و در راه بدست سگی تباہ کردن و گفتند، بلای این ترک بچه تا بخند خواهیم داشت و تا کی در ایران جون خواهد ریخت؟

و از آن سوی چون بندوی و بسطام این آشفته بازاری بدانستند با بزرگان درگاه پیام کردند، چند بلای وی خواهد کشید او را از تخت ملک فرود آرید و پسرش پرویز را بر نشانید؛ مردمان را این سخن پسندیده افتاد، پس روزی را میعاد نهادند و رعیت و لشگری گرد آمدند و در زندان بشکستند و بند وی و بسطام را بر آوردند و از آن جا بسرای هرمز شدند و او را از تخت بزیر آوردند و هر دو چشمش میل در کشیدند و در محبسی باز داشتند و بند وی تاج سلطنت برگرفته باذریاجان شتافت و با آتشکده در آمده بر سر خسرو نهاد و مردم او را بسلطنت سلام دادند، چنان که در جای خود مذکور خواهد شد و مدت سلطنت هرمز دوازده سال بود و او را پنج پسر بود:

اول «پرویز» دوم «قباد» سیم «اردو انشاه» چهارم «فیروز» پنجم «شهریار» و دو دختر داشت :

اول «حیاتیه» دوم «ازریه» و از سخنان او است که فرمود کافر همیشه در معرض سخط خالق و مدمت مخلوق باشد (1)

### جلوس در زبان

در یمن شش هزار و صد و هفتاد و سه سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود، بعد از آن که وهرز که شرح حالش مرقوم شد وداع جهان گفت و تخت سلطنت یمن از پادشاه تهی گشت این خبر بملك الملك عجم که در این وقت هرمز بود بردند، وی مرزبان را که پسر اکبر وارشد وهرز بود بسلطنت، یمن برگماشت و منشور پادشاهی بدو فرستاد و مرزبان بیخت سلطنت جای کرد و کار ملك بر وی راست گشت، پس دست ظلم و اعتساف بر گشاد و مردم را زحمت فراوان کرد، چون این خبر بهرمز بردند و از جوار او بنالیدند او را از سلطنت خلع کرد و فرزندش بادن را پادشاهی بداد چنان که مذکور خواهد شد، و مدت ملك مرزبان نه سال بود

### جلوس طاریس

در مملکت روم شش هزار و صد و هفتاد و پنج سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود طاریس که او را «تیر» دوم گویند بعد از جوستین دوم بحکم ولایت عهد در ممالك قسطنطنیه و رومیة الکبری قیصری یافت و او مردی با حصافت عقل و رزانت رأی بود چنان که از بدو کار وزارت جوستین داشت، آن گاه که بدرجه ای مپراطوری ارتقا جست باون سندی که در این وقت سلطنت چین داشت و انیال باوقوی خان ملك ترك و تبت ساز مهر و حفاوت نهاد و بدیشان نامه کرد و رسول بفرستاد، چه در خاطر داشت که با ملك الملوك عجم مصاف دهد و آن بلاد و امصار که نوشیروان مسخر داشته بازستاند.

بالجمله : از پس آن که خاطر از طرف ترکان آسوده کرد و سپهسالاری سپاه را به جوستی نین دوم تفویض فرمود و او را بحدود شرقی روم فرستاد که اراضی مأخوذه را از ایرانیان بازستاند

ص: 140



بعد از مدتی که بر این بگذشت صوفی زن جوستین که شرح حالش مرقوم افتاد از تیر برنجید و با جوستین دوم اتفاق کرد که تیر را بقتل آوردند، پس طایفه را اوار را نیز با وی بر شورانیدند تیر با طایفه اوار کار بمصالحه کرد و ایشان را ببذل زر و سیم شاد خاطر ساخت و چون دل از آن اندیشه پرداخت سپهسالاری سپاه را از جوستی نین دوم بگرفت و به ماوریث داد و جنگ ایرانیان را با او مفوض کرد اما در سلطنت وی کاری ساخته نکرد اوین ماوریث بعد از تیر بسطنت روم ارتقا جست چنان که در جای خود مذکور خواهد شد و مدت پادشاهی تیر چهار سال بود.

## جلوس فنتهرب

در خیره شش هزار و صد و هفتاد و پنج سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود، چون قابوس بن منذر از این جهان رخت بدر برد، این خبر بحضرت هرمز که در این وقت پادشاه عجم بود برداشتند، ملك الملوك ایران فنتهرب فارسی را که یکی از بزرگان مملکت فارس بود، از بهر این مهم اختیار کرد، سلطنت حیره را بدو گذاشت و منشور خلعت بدو داد پس فنتهرب زمین خدمت بوسیده بحیره امدو بنظم و نسق ملك پرداخت و مدت پادشاهی او در حیره یک سال بود.

## سفر پیغمبر آخر الزمان

بشام شش هزار و صد و هفتاد و پنج سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود، چون دوازده سال و دو ماه و ده روز از مدت زندگانی محمد صلی الله علیه و آله بر آمد، ابوطالب علیه السلام از بهر تجارت سفر شام را تصمیم عزم داد، آن حضرت نزد وی آمد و گفت: ای عم اکنون که سفر شام خواهی کرد مرا بکه می سپاری ابوطالب آب در چشم بگردانید و گفت، ترا با خویشتن خواهم برد، بعضی از مردم قریش گفتند، محمد هنوز کودکست و زحمت سفر و حرارت هوا را نتواند برتافت ابوطالب فرمود: من هرگز نتوانم از وی جدا شوم و کار سفر را راست کرده از مکه بیرون زد و آن حضرت را بر شتری سوار کرده همیشه از پیش روی خود سیر می داد و چون هوا تافته می گشت سحاب سفیدی پدید شده بر سر آن حضرت سایه می انداخت و گاه بود که میوه های گوناگون نثار می کرد و بسا بود که در آن راه آب را قریه (1) بدو دنیار می خریدند و در این سفر که پیغمبر با ایشان بود بهر جانا زل می شدند برکه هاپر آب

ص: 141

می گشت و زمین ها خضارت می یافت و علف و خوردنی ارزان بود و بسا بودا که از مردم قافله شتری ناتوان می گشت و از رفتار فرو می ماند آن حضرت پیش شده دست بر پشت آن می کشید و در حال توانا و رونده می گشت ، بدین گونه طی مسافت کرده تا بقبره «کفر» رسیدند و از آن ده تا بصری (1) که اول شهر است از شهرهای شام شش میل مسافت بود و در آن جا مردی که جرجیس نام داشت و ابو عداس کنیت بودش و او را بلقب بحیرا (2) می خواندند و پسر ابی ربیعہ بود و بر شریعت علیہ السلام و روش رهبانان میزیست صومعه داشت که هم اکنون بدیر بحیرا مشهور است ، و او مردی بغایت بزرگ و نامور بود ، چنان که نوشیروان بدو نامه می کرد و او را بزرگواری می داشت و این بحیرا در کتب انبیای سلف و نام های باستان دیده بود که پیغمبر آخرالزمان بصومعه او عبور خواهد کرد و او را دیدار خواهد نمود و روزگاری بود که بدین آرزو انتظار می برد ، روزی بر بام صومعه بود و چشم براه می داشت ، ناگاه کاروانی دید که طی مسافت می کند و ابری سفید بر ایشان سایه انداخته و هیچ از کاروانیان کناره نمی جوید بحیرا با خویش اندیشید که مقصود من در این کاروان تواند بود ، و از آن سوی ابوطالب نگران بود ، ناگاه آن صعومه را دید که مانند دابه بجنش آمده بسوی قافله همی آمد و چون نزدیک رسید بایستاد ، پس بحیرا از صومعه بیرون شده بمیان قافله آمد و با هیچ کس سخن نگفت تا آن حضرت را بدید که سحاب بر سر او ایستاده بود . پس بنزدیک او شد و گفت « ان احد أفأنت أنت» و کاروانیان در آن جا فرود شدند و در کنار درختی خشک که اغصان اندک داشت جای کردند در حال آن درخت سبز گشت و شاخه هایش ببالید و بسوی آن حضرت متمایل گشت و سه گونه میوه آورد که یکی از آن زمستانی و دو دیگر تابستانی بود

مردم قافله در عجب شدند و بحیرا نیک بحیرت رفت و آن گاه بشد و از بهر پیغمبر طعامی بیاورد ، چندان که او را کفایت کند و گفت : کیست متولی امر این پسر ؟ ابی طالب فرمود : منم گفت: ترا باوی چه نسبت است؟ فرمود : عم اویم . عرض کرد که او را عم بسیار است تو کدامی؟

ص: 142

1- بضم با و الف آخر

2- بضم با و فتح حاء

ابو طالب فرمود: من برادر پدر اویم از يك مادر بحیرا گفتم: (أَشْهَدُ أَنَّهُ هُوَ وَإِلَّا فَلَسْتُ بِحَيْرَاءَ) پس با ابو طالب گفتم .. مرا اجازت دهی که این طعام بنزدیک وی برم؟ ابو طالب او را اجازت داد و با آن حضرت گفتم: ای فرزند این مرد دوست دارد که ترا اکرام کند از طعام او کناره مفرمای آن حضرت با بحیرا فرمود: این طعام از بهر منست با اصحاب را نیز بهره بود؟ عرض کرد که خاص از بهر تست فرمود که من هرگز بی این جماعت طعام نخورم، بحیرا عرض کرد که مرا زیاده از این خوردنی بدست نیست، فرمود تو اجازت کن تا همین مقدار را با ایشان خورم بحیرا بدان رضا داد پس آن حضرت کاروانیان را پیش نشانند و ایشان یک صد و هفتاد مرد بودند و جمله از آن طعام سیر بخوردند و بحیرا بر سر آن حضرت ایستاده بود و نظاره می کرد بر کثرت مردم و طعام اندک پس در ساعت پیش شد و سر پس آن حضرت را ببوسید و گفتم (أَنْتَ هُوَ وَرَبُّ الْمَسِيحِ وَالنَّاسِ وَ لَا يَفْهَمُونَ) یکی از مردم قافله با بحیرا گفتم: با بسیار برگشته ایم و هرگز این اکرام با ما نکردی، در این سفر ترا چه افتاده؟ گفتم: من می بینم چیزی که شما می بینید و می دانم چیزی که شما نمی دانید، همانا در تحت این شجره پسری است که آن چه من از او می دانم اگر شما بدانید هر آینه او را برگردن خود می کشید تا بوطن برسانید و من شما را از بهر او اکرام می کنم و می بینم پیش روی او نوری میان آسمان و زمین، و می بینم مردمی که مروحه های (1) یاقوت و زبرجد دارند و او را مروحه جنبانند و گروهی بر او میوه ها نثار می کنند، و این سحاب که هرگز از سر او دور نشود علامتی است و صومعه من بسوی او چون دابه همی رفت و این شجره ببرکت او سبز شد و این برگ ها از ایام بنی اسرائیل تاکنون خشک است و اکنون ببرکت وی آب آورد و این همه از آثار پیغمبر است که از ارض تهامه خروج کند و او از اولاد اسمعیل علیه السلام باشد.

پس روی با رسول الله کرد و گفتم: سؤال می کنم بحق لات و عزی (2) از تو سه چیز را آن حضرت از شنیدن این نام ها در خشم شد و گفت: بدین نام ها از من سؤال مکن که من هیچ کس را چندین دشمن ندارم که ایشان را بحیرا او را بخدای سوگند داد و از خواب

ص: 143

1- باد بزن

2- بر وزن صغری: نام دوت از بت های عرب جاهلی

و بیداری و بعضی واردات آن حضرت سؤال کرد و پاسخ شنید و جمله را با آن چه خود می دانست برابر یافت و بر پای آن حضرت افتاده بوسه زد و گفت: تو آنی که عرب و عجم طوعاً او کرها متابعت تو کنند ولات و غری را در هم شکنی و مکه را مالک شوی و ملوک خاضع تو شوند و اگر من زمان یابم در پیش روی تو شمشیر زنم، همانا روز ولادت تو زمین بخندید و تا قیامت خندان است و شیاطین و اصنام بگریستند و تا قیامت گریانند، پس روی با ابوطالب کرد و گفت: در حفظ و حراست او نیک بکوش که اهل کتاب با او خصم اند و چون او را به بیند بشناسند و زیان کنند. و این بحیرا بعد از ظهور اسلام از رسول الله صلی الله علیه و آله عبدالله نام یافت.

همانا وقتی عماره بن الولید المخزومی با تقاق عمر و بن العاصی که از قبیله بنی سهم است برای تجارت بسوی حبشه سفر کردند و عماره مردی زن باره (1) بود، روزی چنان افتاد که با عمر و نشسته خمر بخوردند و مست شدند، پس عماره روی با زن عمر و کرد و گفت: من ترا نیک دوست می دارم نیکست که تو نیز با من مهربان باشی

عمر و با زن خویش گفت: پسر عم خود را برادری پذیرفتار باش و او نیز سر رضا فرود کرد: اما عمر و در نهان بر زن خویش بترسید و از آن پس خمر اندک همی خورد تا مبادا بی خود شود و عماره با زن او فسادی کند، بدین گونه طی مسافت کرده تا بکنار بحر رسیدند و بکشتی در آمدند ناگهان روزی عمر و از بهر حاجت بر لب کشتی آندو عماره فرصت بدست کرده لطمه بدوزد و او را بدریا انداخت، عمر و چون مردی شناگر بود قوت کرده آب را به پیمود و بکشتی در آمد. عماره چون دید مقصود بدست نشد از در فریب در آمد و با عمر و سوگند یاد کرد که من می دانستم تو مرد شناگری از این روی مزاح کردم و ترا بآب افکندم اما عمر و در نهانی حضمی او را در دل نهاد و کمر بقتل او بست و خواست تا پدر و خویشان خود را در خون عماره آلوده نکند نامه به العاصی نوشت که در میان قبایل از من تبرا بجوی و مرا از فرزندی خود خلع کن چون نامه وی به العاصی رسید: گفت همانا عمر و و عماره خصومت خواهند کرد و فرزندان خود را از آمد و شد با بنی مغیره و بنی مخزوم منع کرد و بنی سهم نیز این سخن را پذیرفتار شدند و هر دو طایفه منادی در

ص: 144

مکه بیرون کردند، بنی سهم از عمرو و بنی مخزوم از عماره تبرا جستند الاسود بن مطلب، چون این بشنید و حیلت عمرو را می دانست گفت: و الله که خون عماره هدر شد

بالجمله: ایشان در حبشه بزیستند و عماره نیرنگی انداخته با یکی از پردگیان: نجاشی راه مصاحبت جست و گاه گاه با عمرو این سخن در میان نهاد عمرو با او گفت هرگز این سخن از تو استوار ندارم که بتوانی با پردگیان نجاشی راه کرد، اگر راست گوئی از آن عطر و دهن که خاص نجاشی است نشانی بمن آر، عماره برفت و قاروره از عطر نجاشی از معشوقه بگرفت و به نزد عمرو آورده بدو سپرد، عمرو آن را برگرفت و وقتی بدست کرد ما بنزدیک نجاشی آورد و گفت: مرا پسر عمی دیوانه است و بیم دارم که بجسارت او من خسارت برم، اینک با یکی از پردگیان تو راه کرده و این قاروره عطر از وی بمن آورده، نجاشی چون آن بدید و ببوئید گفت: راست است، این عطر جز در نزد زنان من یافت نشود و از آن جا که مکروه می داشت از قریش کسی را بقتل رساند عماره را حاضر کرد و چند تن از ساحران را طلب فرمود تا عماره را عریان کرده در احلیل او بادی بدمیدند، در حال عماره از مردم هارب گشت و سر به بیابان نهاد و همیشه با وحوش سیر کرد و با وحوش بمورد و آبگاه آمد و این بود تا زمان خلافت عمر بن خطاب در آن هنگام بحیرا حبشه بود روزی بر لب آبگاه بکمین عماره بنشست و چون با وحوش بآبگاه، آمد بوی مردم شنید و خواست بگریزد، بحیرا بدوید و او را بگرفت، عماره همی فریاد کرد که ای بحیرا مرا رها کن که هم اکنون جان بدهم، و بحیرا او را رها نکرد، لاجرم عماره در دست بحیرا جان بداد، اکنون بر سر داستان رویم.

گویند: آن روز که کاروان قریش بصومعه بحیرا می رسید بامدادان هفت تن از یهودیان از اراضی روم بنزد بحیرا آمدند و گفتند: چنان معلوم کرده ایم که امروز محمد بن عبدالله که مدعی پیغمبری خواهد بود و ناسخ ادیان انبیا خواهد گشت بدین جا نزول خواهد نمود و ما از بهر آن شتافته ایم که اگر توانیم او را بقتل رسانیم، باشد که تو ما را نیز اعانت کنی، بحیرا گفت، چنین کس که شما گوئید که خدای تعالی او را

در کتب انبیا یاد کرده و از بهر پیغمبری فرستاده چگونه کس تواند بدو دست یافت؟! چنین کس را هم خدای نگاهبان باشد؛ شما از این اندیشه خام بگذرید ایشان گفتند: راست گفتمی و از آن چه در خاطر داشتند بر حذر شدند

مع القصة: ابوطالب باتفاق کاروانیان از نزد بحیرا بیرون شد و چون بشام در آمد مردم از هر جانب برای دیدار پیغمبر شتاب می کردند در جمال او نگران می شدند نسطورا (1) که بر شریعت عیسی و یکی از رهبانان بود سه روز از پی هم بمجلس پیغمبر در می آمد و با هیچ کس سخن نمی کرد، روز سیم ابوطالب باو گفت: ای راهب چه می خواهی؟ گفت می خواهم بدانم نام این کودک چیست. فرمود: محمد بن عبدالله، رنگ از دیدار او برفت و عرض کرد که می خواهم پشت او را برهنه مشاهده کنم، چون جامه را از کتف آن حضرت دور کردند و خاتم نبوت را دیدار کرد، پیش شده ببوسید و بگریست و گفت: ای ابوطالب او را زود بوطن رسان که دشمنانش بسیارند

و چندانی که ابوطالب در شام بود هر روز آن راهب طعامی از بهر آن حضرت می آورد و آن روز که می خواستند از شام کوچ دهنده پیراهنی از بهر آن حضرت بهدیه آورد و خواستار شد که بدو پوشانند.

ابو طالب بدان رضا نداد و آن پیراهن را خود بپوشید تا نسطورا دل شکسته نشود و از شام کوچ داده عزیمت مکه کردند و آن روز که بمکه در می آمدند تمامت قریش ایشان را استقبال کردند و هم ابو جهل از جمله پذیرندگان (2) بود و مست طافح پذیره ساخته بود، بعضی از مورخین بر آنند که ابوطالب را چون بحیرا از دشمنان پیغمبر صلی الله علیه و آله بیم داد از سفر شام عزم بگردانید و آن حضرت را برداشته از همان جا مراجعت کرد و برخی گویند که آن حضرت را باز فرستاد و خود بشام رفت، و دیگر سفر آن حضرت در سال هفدهم ولادتش بود در آن وقت زبیر بن عبدالمطلب و بروایت برخی، عباس بن عبدالمطلب را سفر یمن پیش آمد و از ابو طالب خواستار شد که پیغمبر را از بهر برکت با او همراه کند، ابو طالب ملتمس او را مقبول داشت و آن حضرت با عم

ص: 146

1- بفتح نون

2- استقبال کننده

خویش سفر یمن کرد و بسا معجزات در راه از وی مشاهده رفت ، و چون سال بیستم ولادتش پیش آمد فرشتگان بر وی ظاهر شدند . روزی آن حضرت با ابوطالب فرمود که دوش سه تن بر من ظاهر شدند و گفتند: این اوست اما وقت ظهورش نرسیده و پس از روزی چند باز بنزدیک ابوطالب آمد و گفت ای عم سه کس بر من ظاهر شد و دست بر شکم من در آورد چنان که هنوز آن راحت با منست ، ابو طالب آن حضرت را بنزد کاهنی آورد که هم در مکه طیب مرضی او بود و حال او را بگفت و طلب مداوا کرد ، مرد کاهن جمیع اعضای آن حضرت را نیک احتیاط کرد و علامتی بر کتف داشت مشاهده نمود ، پس گفت : ای ابوطالب، این جوان را هیچ مرض نیست و هرگز شیطان بدو دست نیابد و این فرشتگان خدایند که بر او ظاهر می شوند و حال او را باز می پرسند ، و هم در آن ایام آن حضرت در خواب دید که مردی بر او ظاهر شد و دست بر دوش او نهاد، آن گاه دست در اندرون سینه او برد و قلبش را از جای بر آورد و بر دست گرفت و گفت دلیست پاک در بدنی پاک و از آن پس دل مبارکش را در جای خود نهاد. (1)

### جلوس فندی

در ماچین شش هزار و صد و هفتاد و شش سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود فندی پسر فندیست که شرح حالش مرقوم شد ، وی بعد از پدر بسطنت ماچین مستعد گشت و اطراف مملکت خویش را مجموع بداشت و در هر شهر و بلده حاکمی منصوب نمود و ایشان را بعدل و نصفت وصیت فرمود و باون سندی که در این وقت سلطنت چین داشت طریق رفق و مدارا سپرد و کار همه بمصالحه کرد و چون مدت شش سال باسودگی پادشاهی چین کرد اجلس برسید و رخت بسرای دیگر برد .

### جلوس منذر

در حیره شش هزار و صد و هفتاد و شش سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود منذر پسر منذر بن ماء السماء است که شرح حالش را از این پیش مرقوم نمودیم، آن گاه که فنتهرب فارسی از این جهان رخت بدر برد ، حدیث او را بهر مزین نوشیروان که در

ص: 147

این وقت ملك المملوك عجم بود برداشتند و هر مز منذ را از ملك زادگان حیره اختیار کرد و گفت : او مردی دانا و از خاندان ملك است و منشور سلطنت حیره بدو داد و بخلعت و تشریفش بنواخت، پس سلطنت حیره بر منذر استوار گشت و مدت چهار سال پادشاهی کرد و از وی یازده پسر بماند و از آن جمله پادشاهی بنعمان رسیده چنان که تفصیل آن مرقوم خواهد شد .

## جلوس کلوتر دوم

در فرانسه شش هزار و صد و هفتاد و هشت سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود ، کلوتر دوم پسر شلپیریك (1) است و مادر او کنیز کیست که «فروقوند» نام داشت و قصه او و قتل قالسوند و خونخواهی بر نحوت زن شیژبر از بهر خواهر خود قالسوند تمام در ذیل قصه شلپیریك مرقوم شده

بالجمله : چون شلپیریك مقتول گشت ، پادشاهی فرانسه نامزد کلوتر دوم شد و چون او چهار ماهه بود و کار ملك نتوانست کرد بزرگان فرانسه فروقوند مادر او را و عم او را که «قوتران» نام داشت متولی کار او کردند و ایشان بنظم و نسق مملکت پرداختند و فروقوند از راه حيله با قوتران عهد مودت استوار کرد ، از این روی که از شیلدبر (2) پسر شیژبر هراسناك بود که مبادا روزی بکین خواهی پدر سر بر کشد و او و فرزندش را تباه کند.

مع القصة : بعد از روزگاری اجل قوتران برسید و رخت بجهان دیگر برد و «بورقان» که مملکت او بود بتصرف شلید بر آمد و نیروی او در پادشاهی افزون گشت پس فرصت بدست کرده لشگر خود را مجتمع ساخت و بخون خواهر مادر خود قالسوند میان بر بست و سپاه خویش را بر سر فروقوند براند.

چون این خبر به فروقوند رسید مردم خویش را از هر جانب طلب کرد و هر خزینه که اندوخته داشت بر لشگر بذل کرد و ایشان را قوی دل فرمود و سپاه بر آورده دشمن را پذیره گشت

ص: 148

---

1- ما هم در آن جا ضبط تمام اسماء را ذکر کردیم و بصحت و سقم آن چه مؤلف ذکر کرده است اشاره کردیم

2- بکسر شین و دال



و در برابر او صف راست کرد و کلوتر دوم را که در این وقت ده ساله بود در قلب جای داد و جنگ در اندراخت در حمله اول لشگر شیلدبر شکسته شد و پشت با جنگ داده بمساکن خویش گریختند و فروقوند بعد از اخذ غنیمت فراوان بدار المملک خویش باز آمد و مدتی دراز از این نگذشت که شیلدبر را اجل برسید و جای پپراخت و از او دو پسر بازماند یکی «ته آدو» نام داشت و آن دیگر را طیار می نامیدند و مملکت شیلدبر بایشان رسید و چون در این وقت پادشاهی ایشان ضعیف شد فروقوند فرصت شد بدست کرده برخی از اراضی مملکت ایشان را فرو گرفت و بر کبریا وخیلا بیفزود و دست بظلم و خونریزی بازداشت چنان که مردم از او بوحشت همی زیستند تا این که مرگش فرارسید و مردم بمرگ او شاد خاطر شدند

از پس مرگ او بر نحوت که مادرتی آدود طیار بودشکر همی کرد و خوشدل همی شد و از خطر فرزندان خود ایمن شد و مملکت ایشان را بنظم و نسق بداشت تا ایشان بحدر شد و تمیز رسیدند، آن گاه بر مادر خود عصیان کردند و از صلاح صوابدید او دوری جستند و عاقبت میان برادران کار بخصومت رفت و از هر سوی لشگر بر آورده با هم مصاف دادند و در آن جنگ ته آدو با فرزند نو رسیده خود بدست لشگریان گرفتار شد و بفرموده طیار (1) و اجازت بر نحوت مادرش با فرزند مقتول گشت و مملکت یک باره بهره برادرش شد.

اما طیار از پس قتل برادر خود را با نیرو یافت پس لشگر فراهم کرده عزم تسخیر مملکت کلوتر نمود و سپاه بحدود ممالک او کشید ، از قضا چنان افتاد که در راه مرگش برسید و رخت از جهان بدر برد و لشگریان دو خود را در ممالک کلوتر در خطر دیدند لاجرم بکباره روی بحضرت او نهاده با لشکر او ملحق شدند و کلوتر وقت را نیک یافته از دنبال بر نحوت بتاخت و ار را با فرزند زاده گانش بگرفت و سه روز در عقاب و عذاب بداشت ، آن گاه گیسوی او را بردم اسبی سرکش بسته در بیابان بتاختند تا هر عضوی از او بر سر رخاری و خاره (2) بماند و ممالک طیار بتصرف کلوتر در آمد

ص: 149

1- بکسر شین و دال

2- سنگ سخت

و پادشاهی او بزرگ گشت و او مردی دین پرست بود و درویش و مسکین را دستگیری می کرد و مدت سلطنت او چهل و چهار سال بود و در سال سی و هشتم سلطنت او هجرت سلطنت پیغمبر آخر الزمان صلی الله علیه و سلم از مکه مدینه روی نمود، آن سلاطین فرانسه که بعد از هجرت آن حضرت پدید شوند، انشاء الله در کتاب ثانی بیان خواهیم نمود.

## جلوس موریکس

در روم شش هزار و صد و هفتاد و نه سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود، موریکس که او را ماوری سیوس خوانند و نیز يك نام دیگر او تیبریوس است از مردم روم است و در شهر «ارابیث» که میان تربطان (1) و قسطنطنیه است متولد شده، مردی دلاور و هنرمند بود چنان که تیر در زمان سلطنت خود دختر خویش را بشرط زنی باو داد و آن دختر را قسطنطین نام بود و او را سپهسالار لشگر کرد و ولایت عهد خویش بدو گذاشت و و بجنگ ایران فرستاد و چون از مقابله و مقاتله با ایرانیان نام آور باز آمد لقب قیصری بدو داد لاجرم بعد از مرگ تیر بتخت ای مپراطوری جای کرد و از نخست روز دین پرست بود و بر شریعت عیسی علیه السلام می زیست، چنان که دو خلیفه که یکی را «اوتیکوس» و آن دیگر را «تاودار» می گفتند قبل از سلطنت نوید پادشاهی باو دادند

بالجمله: چون کار ملک بر موریکس راست بایستاده «فلی بیکوس» را که از دلاوران سپاه بزرگان در گاه بود بسپهسالاری برکشید و دختر خود را بشرط زنی بسرای او فرستاد و او را برای تسخیر ممالک شرقی روم بسوی ایران مأمور داشت و او بحدود ایران تاخته هر ولایت که انوشیروان از روم گرفته بود باز ستد و غنیمت بسیار بدست کرد و چون مردم ایران از هر مزین نوشیروان رنجیده خاطر بودند. در این وقت پادشاهی هر مز آشفته بود کسی نتوانست دفع او کرد عاقبت هر مز کس فرستاده با موریکس مصالحه کرد و هر ولایت که نوشیروان از روم گشوده بود باز داد و این حدیث در ذیل قصه هر مز مرقوم گشت.

بالجمله چون در مملکت موریکس رسم بود که هر که بخواهد کشیش تواند

ص: 150

---

1- طرابزون یا طرابزنده بفتح طاء و سکون با و ضم زاء: از شهرهای ترکیه.

شد و بگوشه‌تواند نشست و جمعی از سپاهیان در جنگ ایران سر از جنگ بازتافته بودند و از برای آن که از پادشاه کیفر نه بینند بجامه‌ کشیشان در می آمدند. موریقس از برای لشگر مدتی معین نهاد که تا این چند سال که مدت نهاده ایم خدمت نکنند توانند کشیش شد. چون این خبر بگریکر رسید که در این وقت خلیفه بود از قیصر برنجید و با موریقس کار همی بمعادات و مبارات کرد همانا جمعی از نصاری این «گریکر» را بغلط جرجیس پیغمبر علیه السلام دانند و ما آن گریکر را که جرجیس علیه السلام بود از این بیش گفتیم است

مع القصة: در این وقت خسرو پرویز که شرح حالش مذکور خواهد شد از کین و کید بهرام چوبین فرار کرده بدرگاه موریقس آمد و پناه بدو آورد و قیصر قدم او را مبارک شمرده چنان که لایق پادشاهان است پاس حشمت او بداشت و تعظیم و تکریم او بیای برد و هفتاد هزار مرد جنگی ملازم رکاب او ساخت و داماد خویش فلی بیکوس را بسپهسالاری آن سپاه داد و خسرو پرویز بقوت موریقس و لشگر او، دیگر باره در مملکت ایران پادشاهی یافت و بهرام چوبین را از دراز دستی خلع فرمود و تفصیل این اجمال در قصه خسرو پرویز مرقوم خواهد شد و این سبب شد که خسرو را با موریقس پیمان مودت استوار گشت.

بالجملة از پس این واقعه «شغان» که فرمان گذار قبایل اوار بود با موریقس از در مخاصمت بیرون شد و سپاه خویش را مجتمع ساخته بسوی قسطنطنیه کوچ داد، و چون به نزدیک آن بلده رسید و موریقس آگهی یافت لشگر بر آورد و در برابر او صف راست کرده جنگ در انداخت، بعد از گیر و دار بسیار سپاه قیصر شکسته شد و دوازده هزار تن از لشگریان او بدست مردم شغان اسیر گشت و بازماندگان فرار کرده در قسطنطنیه محصور شدند در این وقت شغان کس نزد قیصر فرستاد که اگر خواهی این اسیران را آزاد کنم در بهای خون هر تن پنج مثقال سیم بسوی من فرست، قیصر از آن بخل که در نهاد داشت ببدل این قلیل سیم رضا نداد و شغان بفرمود تا آن دوازده هزار تن را سر از تن بر داشتند و از این روی مردم قسطنطنیه از او برنجیدند و از نظم کار او کناره همی جستند و شغان بعد از آن قتل و غارت باراضی خویش

باز شد ، اما قیصر همه شب خواب آشفته همی دید و از خون آن مردم بی گناه بیم کرد و گاه گاه با مردم زاهد زر همی فرستاد که از بهر او دعای خیر کنند مگر گناه او معفو شود .

در این وقت یکی از منجمین درگاه او را آگهی داد که قیصر با زن و فرزند مقتول خواهد شد و این پادشاهی کسی خواهد یافت که در نام او حرف «پ-خ» خواهند نگاشت . چون نام فلی بیکوس را بزبان لاتین چنین رسم می کردند، موریقس از او بدگمان شد و زمانی بدست کرده او را طلب کرد و بفرمود تا سر از تش برداشتند. بعد از وی مدتی بر نیامد که رعیت و سپاه را آن کین که در دل داشتند بر شورانید و با قیصر بجنگ در آمدند و او تاب درنگ نیاورده ، بطرف تربطان گریخت و مردم از قفای او تاخته او را دستگیر کردند و نخست چهار پسر او را در برابرش سر بریدند، آن گاه قیصر را نیز بکشتند ، از پس او ققاس یوزباشی بسطنت برنشست و سخن منجم راست افتاد- چه نام او را نیز با پ و خ نگار کنند و مدت ملك موریقس بیست سال بود و شصت و سه ساله بود که مقتول گشت

### جلوس نعمان بن منذر

در حیره شش هزار و صد و هشتاد سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود نعمان پسر منذر بن منذر ماء السماء است و برادر زاده عمر و بن هند و شرح حال ایشان از پیش مرقوم شد و کنیت نعمان ابا قابوس است و او بعد از منذر بن منذر ماء السماء پادشاهی حیره یافت و در سبب سلطنت او ازین قصه گزیر نباشد:

همانا ایوب بن مجروف بن عامر بن عصبیه بن امرء القیس بن زید مناة بن تمیم بن مرة بن اود بن الیاس بن مضر بن نزار مردی شاعر و سخنندان بود و او اول کس است که در عرب ، ایوب نام یافت و او و اهلش برروش عیسی علیه السلام و دین نصاری بودند و در یمامه سکون داشتند . از قضا در میان ایوب و اولاد امرء القیس بن زید مناة که هم از عم زادگان او بود فتنه حادث شد و قتلی واقع گشت و کار آن فتنه چندان بالا گرفت که سکون ایوب در یمامه متعذر افتاد ، لاجرم با اهل خویش از آن اراضی کوچ داده روانه حیره گشت و در خانه اوس بن قلام که از طرف زنان با او نسبتی داشت فرود شد و اوس قدم او را گرمی داشته در سرای خویش سکون فرمود و روزگاری دراز با او بزیست، آن گاه روزی با ایوب گفت که

من پیر شده ام ، بیم دارم که اجل من فرارسد و پس از مرگ من اولاد من قطع رحم کنند و حق تو چنان که سزای تست نگاه ندارند ، نیکو آنست که در بلده حیره هر خانه و هر زمین که تو اختیار کنی از بهر تو بخرم و به تیول و سیور غال (1) تو دهم تا پس از من در آن جا زندگانی کنی.

و خانه اوس در غربی حیره بود ، ایوب گفت : عصام بن عقد که یکی از بنی حارث بن کعب است روزگاریست که با من پیمان مودت استوار دارد و خانه او در شرقی حیره است اگر خواهی در جنب سرای او خانه از بهر من بنیان فرمای ، اوس این سخن از وی پذیرفت و در پهلوی خانه عصام زمینی از بهر وی بسیصد اوقیه (2) زر بخريد و صد اوقیه زر و دوست شتر و عددی از اسبان تازی بدو عطا کرد تا هر وقت خواهد بخانه خود رود ، ایوب در خانه اوس بماند تا او وداع جهان گفت پس از مرگ او اموال و ائقال و زنان و فرزندان خود را برداشته بخانه خویش رفت و این ایوب را پسری بود که زید نام داشت و از بهر او دختری از آل قلام بگرفت و زید از او پسری آورد و نام او را حمار نهاد .

بالجمله : ملوک حیره در حق ایوب و فرزندش زید کمال ملاطفت مرعی می فرمودند و جایزه بزرگ وصله عظیم عطا می کردند و بنی امرء القیس دست بحیره نداشتند که از ایوب و اولاد او خون خویش طلب کنند ، از قضا روزی چنان افتاد که زیدبن ایوب با چند تن از مردم حیره به نخجیر گاه شد و از دنبال شکاری بتاخت تا از مردم خویش دور افتاد ، ناگاه با مردی از بنی ، امرء القیس دوچار شد و او زید را نگریست که سخت با ایوب شبیه است پیش شد و از وی پرسید : تو کیستی ؟ گفت از بنی تمیم : گفت در کجا سکون داری ؟ گفت در حیره ، گفت آیا با ایوب نسبتی داری ؟! گفت فرزند اویم . پس کین کهن بیاد آورد و زید را با خویش مشغول کرده ناگاه تیری از ققای او گشاد داد چنان که در میان دو کتف او آمد و همچنان در پشت اسب معلق بمرد و خود از طرفی بگریخت.

مردم زید او را نا شامگاه نیافتند و روز دیگر از هر سوی تاخته جسد او را بدست

ص: 153

1- انعام و بخشش

2- یک دوازدهم رطل و هر رطل تقریباً معادل يك ششم من می باشد

کردند و بر اثر قاتل او بشتافتند تا بدو رسیدند و او مردی کمان دار بود و آن روز را تا شامگاه با ایشان رزم آزمود و یکتن دیگر از بنی حارث بن کعب بکشت، و چون شب سیاه شد بی آسیب راه خویش گرفته فرار کرد و مردم زید بی نیل مرام مراجعت کردند.

و از پس زید فرزندش حمار در میان خالان خود که از آل قلام بودند بزیست تا بحد رشد و تمیز رسید، آن گاه روزی چنان افتاد که حمار از خانه بدر شد و با یکی از اطفال بنی لحيان منازعت کرد و او را لطمه زد و پدر آن کودک برسید و حمار را سخت بزد، پس حمار بنزد مادر آمده بگریست و مادرش از خویشان خود رنجیده خاطر شده حمار را برداشت و بخانه پدرش زید بن ایوب آورد و او را تعلیم کتابت فرمود تا سخت نیکو بنوشت چنان که نام او بلند گشت. و نعمان بن اسود که در آن هنگام سلطنت حیره داشت نام او را بشنید و بحضرت خویش آورده دبیر ساخت و نیکو بداشت و از پس مدتی حمار از قبیله بنی طی زنی بگرفت و از او پسری آورده زید نام او نهاد، و او چون بحد رشد و تمیز رسید، کلمات عرب و علم ادب بیاموخت تا نیک دانشور گشت، و این حمار را از بزرگان عجم که در حیره سکون داشتند دوستی بود که «فروخ شاهان» نام داشت از این روی چون مرگ حمار نزدیک شد فرزند خود زید را بفروخشاهان سپرد و بعد از مرگ او فروخشاهان زید را بسرای خویش آورده زبان فارسی بیاموخت تا در لغات عرب و عجم نیک دانا گشت.

پس در حضرت نوشیروان که در این وقت ملك الملوك عجم بود از حسن طویت و صفای نیت و حصافت عقل و رزانت رأی زید شطری باز راند تا او را در زمره رسولان و فرستادگان مربوط داشت، و از این روی زید را در حیره حشمتی بسزا بدست شد چنان که بعد از مرگ منذر ماء السماء فروخ شاهان مردم حیره را می انگیخت که زید را بسلطنت بردارند، اما نوشیروان عمرو بن هند را اختیار فرمود، چنان که مذکور شد.

بالجمله: زید بن حمار نیز دختر ثعلبة العذویه را که «نعمه» نام داشت بزنی بگرفت و از او پسری آورد و او را بنام «عدی» خواند و فروخ شاهان را نیز پسری بوجود

و او را شاهان مرد نام نهاد و این هر دو با هم بر آمدند و ادیب و لیب شدند چنان که در میان عرب نامدار بودند ، و همچنان در شعر ساختن و اسب تاختن و تیرانداختن و گوی و صولجان (1) باختن نادره جهان شدند، و در این وقت چنان افتاد که فروخ شاهان فرزند خود شاهان مرد را برداشته از حیره بمداین آمد.

و آن روز که بحضرت نوشیروان بازیافت از قضا دو پرنده نر و ماده بر لب بام ملك عجم فرود شده با هم طمع نر و مادگی بستند و باد در گلوی یکدیگر دمیدند. نوشیروان را از کردار ایشان شرم آمد و این صورت را مکروه داشت، پس روی با فروخ شاهان کرد و گفت : شما را در چاکری کار با تیر و کمانست ، اگر این طایر را یکی تو و آن دیگر را فرزندت شاهان مرد بزخم تیر نگون سار کنید بفرمایم دهان شما را از جواهر شاداب آکنده کنند و اگر نه از من عقاب و عذاب خواهید یافت . پس پدر و پسر کمان بر گرفتند و هر يك یکی از ان دو طایر را نگون آوردند.

نوشیروان را کردار ایشان پسندیده افتاد و حکم داد تا دهان هر دو تن را از گوهر بیاکنند و شاهان مرد را ملازم رکاب خویش ساخت در این وقت فروخ شاهان فرصت بدست کرده عرض کرد که مردی از عرب در خانه منست که ریب (2) من بوده و زید نام اوست و او را پسریست که عدی نام دارد، امروز افصح و اکتب ناس اوست در زبان عرب و عجم کاری بکمال دارد دو نیک فائق الحسن و جمیل الوجه است.

چندان بگفت که نوشیروان را دل بفریفت و عدی را بدرگاه آورده کاتب حضرت ساخت و عدی ملازم درگاه نوشیروان بود جز این که در هر سال يك ماه و دو ماه رخصت حاصل کرده سفر حیره می کرد و کار خود را در آن بلده راست کرده دیگر باره بدار الملك مداین می شد و آن مدت که در حیره بود مردم حیره عظیم بزرگوارش می داشتند چنان که هرگاه بمجلس منذر بن منذر ماء السماء که در این وقت سلطنت حیره داشت در می رفت هر که در انجمن او بود بر پای می ایستاد و تا او نمی نشست هیچ کس را نیروی نشستن نبود و با این که پدرش زید را کمال حشمت بود و پیوسته در حیره سکون

ص: 155

1- بفتح صاد و لام : عصای سرکج

2- فرزند زن

می فرمود عظمت وی از پدر افزون گشت، بالجمله بر قانون بود که زید از بهر نظم ضباع و عقار در حیره می زیست و عدی در حضرت نوشیروان بود و پس از نوشیروان ملازمت هرگز داشت .

و چنان افتاد که هرگز عدی را برسالت نزدیک قیصر فرستاد و «طاریس» که در این وقت ایمپراطور ممالک روم بود چنان که مذکور شد او را بزرگوار داشت و خواست تا بسطت ملك و فسحت مملکت خویش را بدو عرضه نماید تا چون بحضرت شهنشاہ عجم پیوندد از عظمت قیصر خبر دهد. لاجرم تنی چند را با او همراه کرده در اطراف بلاد و امصار خویشش همی سیر داد و از این روی سفر عدی بدر از کشید . و در زمان غیبت او چنان افتاد که منذر بن منذر ماء السماء که در این هنگام سلطنت حیره داشت دست بظلم و اعتساف بر آورد، مردم را بی جرمی همی بیازرد و بدست هر کس چیزی نفیس بیافت اخذ کرد تا خرد و بزرگ بستوه شدند و دل بر آن نهادند که منذر را بقتل آورند و زید را بسطنت بردارند، پس همگروه شده بدر گاه زید آمدند و اندیشه خویش را باز راندند .

در جواب گفت که من هرگز پادشاهی حیره نکنم و نیز شما را بدین سختی نخواهم گذاشت اگر اجازت دهید من خود منذر را دیدار کنم و کردار زشت او را با او عرضه دارم و او را بیگانهانم که اگر کار بدین گونه کنی زود باشد که از تخت سلطنت فرود شوی و اگر نه از در رفق و مدار باش و کار بعدل و انصاف کن .

مردم سخن زید را پذیرفتار شدند و او بدر گاه منذر آمد و صورت حال را مکشوف داشت و گفت : بهتر آنست که تو در کار غزا و قتال حکومت کنی و در موراهل صنعت و رعیت مداخلت نفرمائی، تا این سلطنت از خاندان ملوک حیره همی بدر نشود و کار از تو بدست اجنبی نیفتد . منذر از کلمات او شاد شد و گفت : ترا بر من نعمتی بزرگ و منتی عظیم است و از این پس جز بفرمان تو کار نکنم و پاداش این نیکو خدمتی از تو و فرزندان تو پاس دارم از پس این واقعه روزی چند بر نیامد که مزاج زید از صحت بگشت و ، هم در آن مرض جان بداد و از وی ضیاع و عقار فراوان بماند از جمله هزار ناچه بود



که مردم حیره هنگام امضای حاجت بحضرت او پیشکش برده بودند از پس، مرگ او خواستند بر اموال او تاختن کنند و آن شتران را استر داد نمایند. چون این سخن گوش زد منذر شد بالات و عزی سوگند یاد کرد که اموال زید را جز از بهر فرزندش عدی نگاه نخواهم داشت و هیچ کس را با میراث او نزدیک شدن نگذاشت. اما از آن سوی عدی از نزدیک قیصر مراجعت کرده بدرگاه هرمز بن نوشیروان آمد و خبر روم را معروض داشت و چون مرگ پدر را بدانست اجازت حاصل کرده بحیره شتافت .

منذر چون خبر ورود عدی را بشنید مردم حیره را باستقبال او بیرون کرد و او را بعظمت تمام در آورد و قدسش را گرامی داشت ، و فرزند خود نعمان را بسرای او فرستاد تا در حجر تربیت او دانشور گردد و علم و ادب بیاموزد ، و عدی را چون پدر از میان رفته بود از بهر نظم و نسق امور خود دو سال در حیره سکون فرمود و خواست تا از خدمت هرمز نیز دور نباشد ، بر آن که یکی از برادران خود را در خدمت شاهنشاه عجم بجای خود باز دارد و او را دو برادر بود که یکی عمار بود ولقب وی «ابی» (1) بود و آن دیگر عمرو نام داشت و بلقب «سمی» بود (2) و هم او را يك برادر دیگر از قبيله بنی طی از مادر بود که عدی بن حنظله نام داشت.

اما عدی بن زید از میان این سه تن ابی را اختیار کرد و او را بدرگاه هرمز گذاشت و خدمت نگارنده گی و ترجمانی خویش را بدو باز داشت و خود گاه گاه بمداین سفر کرده روزی چند در حضرت نوشیروان میزیست و هم بحیره مراجعت می کرد و این برادران بر طریقت نصاری و شریعت عیسی علیه السلام بودند . اکنون بر سر داستان رویم .

منذر را سیزده پسر بود یکی نعمان و ما در او سلمی نام داشت و او دختر وائل بن عطیته الصانع است که در اراضی فدک سکون می فرمود و این نعمان در سرای عدی تربیت یافت و پسر دیگر منذر اسود نام داشت و مادر او ماریه دختر حارث بن جهیم (3) بن بیم الرباب بود و او را بفرموده منذر «بن مرنیا» که نسب بلخ می برد تربیت کرد و این

ص: 157

1- بضم همزه و فتح با و تشدید یا

2- بضم سین و فتح میم و تشدید یا

3- بضم جیم و ها و سکون لام

پسران منذر همگی کمال جمال داشتند و در غایت حسن و نیکوئی بودند و ایشان را در میان عرب اشاهت لقب بود از این روی که دیداری سفید و اندامی سیمگون داشتند. اما از میان ایشان نعمان بکراحت منظر شناخته بود چه او مردی احمر و ابرش (1) بود و قامتی پست و قصیر داشت .

بالجمله چون مرگ منذر فراز آمد فرزندان خویش را حاضر ساخت و ایاس بن قبیضة الکنانی الطائی را نیز طلب نمود و با او گفت: زمان من برسید و بی فرمان هر مز صواب ندانم که یکی از فرزندان خود را ولیعهدی دهم و بحکومت حیره بر نشانم ، لا-جرم زمام این ملک بدست تو نهادم و فرمان ترا در این مملکت روان ساختم تا هر مز بهر چه خواهد فرمان دهد . این بگفت و رخت از جهان بدر برد و ایاس چندماه بحکومت حیره مشغول بود ، اما از آن سوی چون هر مز مرگ منذر را بدانست خواست تا کسری بن هر مز را بحکومت حیره گمارد و مردم حیره چون این بدانستند بحکومت کسری رضا ندادند و هر روز در حضرت هر مز بن نوشیروان شفیعی برانگیختند و خواستار شدند که یکی از ملک زادگان حیره را بدیشان فرمان گذار فرماید و هر مز ازین معنی دلتنگ بود و با مردم خیره سر گران داشت که چرا بحکومت کسری بن هر مز رضا نمی دهند و روزی با صنادید در گاه و بزرگان حضرت همی گفت که مردم حیره مرا چنان آزرده اند که دوازده هزار تن از فرسان عجم را با سرهنگی بدیشان فرستم تا در خان های آن جماعت نزول کنند و زن و فرزند و اموال و ائقال ایشان را مأخوذ دارند در این وقت چشمش بر عدی بن زید افتاد که در برابر ایستاده بود گفت: هان ای عدی؛ آیا در میان فرزندان منذر هیچ کس را شناخته که حکومت حیره تواند کرد؟ عدی معروض داشت که فرزندان منذر همه در خور حکومت لایق فرمانند اگر فرمائی ایشان را در حضرت حاضر سازم و عرض دهم تا هر که پسند خاطر پادشاه عجم افتد از بهر سلطنت حیره باشد هر مز سخن او را استوار داشت و بفرمود تا خود شناخته ایشان را بدرگاه آرد .

عدی زمین خدمت بوسیده باراضی حیره شتافت و فرمان هر مز را بفرزندان منذر ابلاغ داد و در نهان با نعمان گفت که تو با قلت بضاعت و کراحت دیداری و برادرانت را

ص: 158

با فزونی ثروت موزونی قامت و صفای صورت و سیرت حاصلست ، اکنون حیلتی باید اندیشید که سلطنت حیره بهره تو شود

نعمان گفت آن چه فرمایی چنان کنم پس عدی نعمان را برداشته بنزدیک ابن بردس (1) آمد که یکی از مولان حیره بود تا از بهر او زری بوام ستاند . ابن بردس مسؤل او را باجابت مقرون نداشت لاجرم از آن جا بنزدیک جابر بن شمعون آمدند که یکی از اساقفه (2) بود و در بلده حیره ، قصر ایض را بملکیت داشت و از اولاد اوس بن قلام بن بطین بن الأوس بن جمهیر بن لحيان بن بني الحارث بن كعب بود ، بالجمله جابر قدم ایشان را مبارك داشت و کار مهمانی نیکو کرد و روز سیم گفت : ازین عزیمت مقصود و مرام شما چیست عدی گفت : چهل هزار درهم از بهر نعمان بقرض می خواهم برای آن که در حضرت هرمز بخرج دهم و پادشاهی حیره را از بهر او ستانم . جابری گفتکو برفت و هشتاد هزار درهم آورده نزد ایشان بنهاد . نعمان سخت شاد شد و گفت : اگر من ملك شدم آن چه بدست کنم آن تو خواهد بود .

پس عدی نعمان را برداشته از نزد جابر بیرون شد و با او گفت اگر من برادران ترا پس از تو بزرگوارتر بدارم رنجه مشو که در آن حکمتی است و برادران او را پیوسته از وی گرامی تر می داشت و آن جماعت را يك يك در نهان طلب داشته با ایشان می گفت که آن روز که بانجمن هرمز در آئی هر جا که نیکوتر داری بپوش و هر حلی که با شدت زیور کن و چون ترا بطعام بخواند عجله مفرمای و لقمه کوچک بگیر و اندک بخور و اگر گوید کفایت عرب توانی کرد بگو بلی و اگر فرماید . چون یکتن از شما عصیان کند او را کیفر توانی نمود بگو نتوانم چه ما را بر یکدیگر قدرت نباشد و این سخن از بهر آن بگوی که هرمز در تفرق شما طمع نیفکند و از اجتماع شما در بیم باشد . همگی این سخن از عدی پذیرفتند ، آن گاه نعمان را در نهان طلب داشت و با او گفت : چون بدرگاه هرمز شوی جامه سفریان بپوش و شمشیر حمایل کن و چون برکنار خوان جای کنی لقمه ها بزرگ بگیر و بشتاب بخور زیرا که هرمز از عرب چنین دوست دارد و اگر گوید : برادرانت را کیفر گناه توانی داد

ص: 159

1- بر وزن نرجس

2- جمع اسقف : عالم نصاری

بگو اگر من زبون خویشان باشم چیره بیگانگان چون توأم کرد اما از آن سوی ابن مرنیا اسود را در نهان طلب داشت و گفت: عدی با شما چه اندرز کرد صورت حال را مکشوف داشت ابن مرتبا گفت که عدی مردی غدار و حیلت گر است و این سلطنت از بهر نعمان خواهد من بر آنم که اگر بر خلاف فرموده او عمل کنی بمراد خواهی رسید و اگر نه سلطنت نخواهی یافت اسود گفت عدی در کار هر مز بینا تر است و اگر من بر خلاف او روم از پی دفع من برخیزد و فتنه انگیزد.

مع القصة همگروه بدرگاه هر مز شتافته باز یافتند و بانجمن او در آمدند . شاهنشاه عجم را دیدار ایشان خوش افتاد و آن جماعت را نشستن فرمود و خوان و خورش پیش نهادند و ایشان بدان گونه که عدی فرموده بود خوردن گرفتند از میان هر مز چشم بر نعمان گماشت و لقمه های بزرگ و بسیار خوردن او را بدید و با عدی بزبان فارسی گفت که اگر خیری در این جماعت است در نعمان خواهد بود آن گاه يك يك را در نهانی طلب کرده با ایشان سخن کرد و همه بدانسان پاسخ دادند که عدی فرمود بود چون نوبت بنعمان رسید و عرض کرد که اگر دفع برادران را توأم کرد چگونه دفع عرب توأم هر مز از این سخن در کار او یک جهت شد و او را از بهر سلطنت حیره اختیار کرد و خلعت و منشور بداد و تاجی مکمل که شصت هزار درهم ثمن داشت بدو عطا فرمود و پادشاهی حیره او را مسلم گشت در این وقت ابن مرنیا با اسود گفت ، این ثمر از آن جا اندوختی که دنبال عدی گرفتی و سخن مرا پذیرفتار نشدی.

اما از آن سوی عدی خواست این سلطنت بر نعمان استوار کند ، پس از صناید قوم انجمنی کرد و طعامی نهاد و این مرنیا را نیز دعوت فرمود تا از بهر نعمان از مردم بیعت گیرد و چون انجمن از کل و شرب به پرداختند عدی با ابن مرنیا گفت : از من رنجه مشو اگر عنان خواسته ام سلطنت حیره نصیب نعمان شود زیرا که او ربیب من بود، چنان که تو از بهر اسود همان را خواستی و اگر توانستی اسود را بسطنت برداشتی آن چه بر خود روا نداری بر دیگران روا مدار آن گاه گفت که از تو می خواهم که در این کار بر من حسد نبوی و از جای برخاست و سوگند یاد کرد که هرگز از نعمان دوری نجوید و از بهر او غایله

چون عدی بن زید از این سخنان بپرداخت، عدی بن مرثیا برخاست و بهمان سوگندها قسم یاد کرد که پیوسته از نعمان دوری کند و از بهر او طلب غایله و داهیه نماید و اسرار او را مکشوف سازد و از آن انجمن بیرون شدند، و از پس آن بسوی حیره کوچ دادند و نعمان بدار الاماره پدر در آمده بر تخت سلطنت جای کرد و کار خویش را بنظم و نسق بداشت و شاد بنشست اما از آن سوی عدی بن مرثیا با اسود گفت: اگر بر آرزوی خویش ظفر نجستی هم بدین گونه ذلیل و زبون نباید بود و از خصمی عدی بن زید نباید باز نشست، چندان که گفتم؛ عصیان امر او کن پذیرفتار نشدی و خود را بدین ذلت افکندی اکنون این ملک و مال که اندوخته کرده بچکار آید؟. عمال از بهر عزتست آن را که عزت نیست ما را ز مال نیکوتر باشد اندوخته خویش بر من عرضه کن تا چاره اندیشیم

اسود سخن او را پذیرفتار شد و تمامت ثروت خویش را بدو گذاشت و عدی بن مرثیا نیز اندوخته خود را بر زیر آن نهاده دست بحیلت برآورد و هر روز در خور حضرت نعمان پیشکشی ساز داد و بدو فرستاد و این خدمت چنان کرد که در اندک زمانی مؤتمن و معتمد نعمان گشت تا بدانجا که نعمان بی رضا و مشورت ابن مرثیا هیچ حکومت نمی کرد و سخن او در میان عرب استوار شد.

در این وقت ابن مرثیا دوستان خود را طلب کرد و ایشان را بیاموخت که هر يك در هر زمان که وقت بدست کنند و توانند نعمان را بیگاهانند که عدی بن زید مردی نیکوست اما حیلت گر است و او هر روز گوید که نعمان دست نشان منست و من او را این مکانت دادم و اوس ابن المقرن را که در نزد نعمان سخت مؤتمن بود برانگیخت تا روزی مرثیا را گفت که خود از عدی شنیدم که همی گفت: این سلطنت من بنعمان دادم و اگر خواهم از او باز ستانم

این سخنان اندک اندک در دل نعمان جای کرد و مهر عدی را از خاطر او خلع نمود، از پس روزی چند، نامه از طرف عدی مجعول کرد خطاب بیکی از سپهسالاران نعمان

که همه بر فتنه و فساد کار نعمان مقصور بود و این نامه را نیز بدو باز نمود. در این وقت نعمان یک باره دل بر قتل عدی نهاد و نامه بدو کرد که مرا آرزوی دیدار تو پیش آمده است اگر توانی از هرمز اجازت حاصل کرده آهنگ حیره فرمای تا روزی چند با هم روزگار بریم چون این نامه بعدی رسید از شاهنشاه عجم رخصت یافته، بسوی حیره شتافت و نعمان این بدانست و بی آن که او را دیدار کند بفرمود: هم از راه او را بزندان بردند و بند بر نهادند

عدی را این کار شگفت افتاد زیرا که در خویشتن گناهی نمی دانست، پس شعری چند گفته بنعمان فرستاده باشد که بر حال او نگران شود و بدقت نظر در کار او بیند و سخنانش در نعمان اثر نکرد و حبس او بدر از کشید، ناچار نامه به برادر خود ابی فرستاد که بر در هرمز از جانب او خلیفتی داشت و صورت حال خود را باز نمود، ابی این قصه را با هرمز برداشت و خواستار خلاصی برادر گشت، شاهنشاه منشوری بسوی نعمان کرد که عدی را از بند آزاد کرده بسوی ما فرست و این منشور را برسولی سپرد تا بدو برد و ابی آن رسول را زر و سیم عطا کرد که از آن پیش که نعمان را دیدار کنی بزندان شو و حال عدی را بدان، چه اگر نعمان حکم ابن منشور بداند او را زنده نگذارد، لاجرم رسول راه حیره پیش گرفت و هم از راه بزندان عدی در رفت و او را بدید، عدی با او گفت: تو از من دور مشو خود بنزدیک من باش و کتاب هرمز را بنعمان فرست. رسول گفت: نتوانم این کار کرد و نامه شاهنشاه را نتوانم بدیگر کس سپرد و از نزد عدی بیرون شده بحضرت نعمان آمد و فرمان هرمز را ابلاغ داشت، دشمنان عدی که از بنی بغیله بودند و نسب بآل غسان می بردند در نهران با نعمان گفتند که اگر عدی از این بندرها شود فتنه بزرگ بر انگیزد، لاجرم نعمان کس فرستاده تا در زندان او را مخنوق داشتند و بخاک سپردند و رسول هرمز را بزرگوار بداشت و چهار هزار درهم عطا بداد و کنیزکی نیکو رخسار بدو بخشید و گفت: او را من بمزاح باز داشته ام چه بایست بحضرت هرمز معروض داشت، هم اکنون فردا بزندان خود در رفته او را رها کن و با خودش بمداین کوچ ده، روز

دیگر چون رسول بزندان در آمد عدی را مقتول و مدفون یافت و زندانبان گفت : او روزی چند است که مرده است و ما از بیم نعمان ظاهر نساخته ایم، رسول بر آشفته و بنزد نعمان آمده گفت : من روز گذشته عدی را تندرست و زنده دیدم چه شد که گویند اکنون روزهاست که مرده است ؟ نعمان گفت ترا هر مز بنزد من فرستاد، نفرمود که بزندان شوی همانا از برادر عدی رشوت گرفتی و این کار بفضول کردی و او را بیم همی داد و از آن سوی بر صله و جایزه بیفزود چندان که فریفته شد، و چون بحضرت هر مز آمد معروض داشت که قبل از آن که من بحیره شوم عدی را مرگ رسیده وداع جهان گفته بود.

اما بعد از قتل عدی بر نعمان معلوم شد که او را جنایتی نبوده و بی گناه کشته شده و سخت از قتل او پشیمان شده و روزگاری بندامت می زیست تا روزی چنان افتاد که در نخجیرگاه با پسری دچار شد و او را با عدی بشباهت تمام یافت، با او گفت تو کسی و از کجائی . عرض کرد که مرا زید نام است و پسر عدی بن زیدم نعمان از دیدار او شاد شد و او را بسوی خویش آورد و اشفاق و الطاف فراوان کرد و از آن چه بر عدی رفته بود عذر بخواست ، آن گاه کار او را از بهر سفر راست کرده فرمود تا بمداین شود و نامه ، بحضرت هر مز کرد که من در مرگ عدی سوگوار تر از هر کسم ، اینک پسر او بغایت جمال و کمال است و شاهنشاه را هرگز قانون نبوده که پسری را از شغل پدر باز دارد و اگر منصب عدی با فرزندش تقویض شود از فتوت شاهانه بعید نخواهد بود . زیدنامه بگرفت و بدرگاه هر مز آمد و رخصت بار حاصل کرده در آمد و چون از حال نعمان پرسش رفت او را ثنا گفت و ستایش فرستاد. پس شاهنشاه عجم منصب عدی را بدو تقویض داشت و مکاتیب عرب را همه بدو باز گذاشت و زید روز تا روز موتمن و منرب گشت و ابن کار نداشت تا روزگار دولت خسرو پرویز فراز آمد چنان که مرقوم خواهد شد ، اما پس از این واقعه در کار سلطنت استقرار تمام یافت و قانون چند استوار کرد و او را پنج گونه لشکر بود، یک طایفه داره این می نامیدند و ایشان پانصد تن از قبایل عرب بودند که همواره

بر در سرای نعمان جای داشتند ، و چون یک سال بسر می رفت آن جماعت بخانه های خویش می شدند

و پانصد تن دیگر بجای ایشان می آمد و مقیم می گشت و نعمان یک ماه آخر سال ایشان را خوان می نهاد و خورش می داد. ازین روی آن جماعت را «ذوالاکال» می نامیدند ، و طایفه دوم را صنایع می گفتند و ایشان همواره در حضرت نعمان جای داشتند و از قبیله بنی قیس بودند

و طایفه سیم را «و ضایع» می نامیدند و ایشان هزار تن از مردم عجم بودند که ملك الملوک ایران بتوقف حیره مأمور می داشت و چون یک سان بر می آید آن جماعت را طلب داشته هزار تن دیگر بجای ایشان می گذاشت.

و طایفه چهارم را «اشاهب» می نامیدند و آن جماعت از برادران و بنی اعمام و خویشان نعمان بودند چنان که بدان اشارت شد . و طایفه پنجم را دو سر می نامیدند و ایشان اشد داخشن کتابی نعمان بودند و آن جماعت هر چند تن نسب از قبیله داشتند جز این که بیش تر از ایشان قبیله ربیعیه بودند و نعمان را از تمامت سال دو روز معین بود که یکی را یوم نعم (1) می خواند و آن دیگر را یوم بؤس می نامید و در روز نعم اسباب طرب ساز داده بر قصر خویش می نشست و بر راه نگران بود و هر کس نخستین بدو می رسید او را نعمت فراوان می داد و بعطیت گوناگون خورسند می داشت ، و آن گاه که روز بؤس بود سلاح جنگ در بر راست کرده با سواران و پیاده گان خود از بلده حیره بیرون می شد و در غرتین (2) می استاد و آن دو خرپشته بود که عقیل و مالک دو ندیم جذیمة الابرش که شرح کد حالش مذکور شد مدفون بودند و هر که نخستین در آن روز در برابر چشم نعمان می آمد حکم می داد تا او را می کشتند و خوش را بر قبر عقل و مالک آهار (3) می کردند و روزگاری دراز نعمان بدین قانون می زیست تا روزی چنان افتاد که از بهر نخجیر کردن از

ص: 164

1- بر وزن سرخ

2- بفتح عین و کسر راء و تشدید یاء مفتوح

3- می مالیدند



شهر بدر شد و بر اسب خویش که یحیی (ع) نام داشت بر آمد و راه بیابان پیش گرفت و لختی از دنبال قافله همی بتاخت.

ناگاه یحیی زمام از دست او بستد و عنان بکشید و چندان برفت که نعمان از مردم خود دور افتاد. در این وقت روز بی گاه شد و بارانی بشدت ببارید و نعمان پناهی همی جست و ناچار بخانه مردی که حنظله نام داشت از قبیله نبی طی در آمد و حنظله استقبال او کرد و او را فرود آورد و از خورش و خوردنی جز یک سر میش و مقداری از آرد گندم نداشت، پس ضجیع او از آن آرد نان کرد و حنظله نخست شیر میش را بدوشید و آن گاهش ذبح کرده از گوشتش شوربائی برآورد و آن نان و شیر و شوربا را بنزد نعمان نهاد تا بنوشید و بخورد و سیر و سیر آب گشت، آن گاه از بهر او شراب آورد و سقایت کرد و چون نعمان بخفت قصه همی گفت تا صبح بر آمد. پس نعمان از خواب برخاست و بر اسب خود بر نشست و گفت ای مرد، طائی دانسته باش که نعمان بن منذر پادشاه حیره منم، اگر روزی بنزدیک می آئی ترا پاداشی پادشاهانه خواهم داد حنظله گفت اگر بعد از خدای خواهد بحضرت خواهم شتافت.

پس نعمان بخیل خود پیوست و چون روزگاری بر این گذشت و حنظله بغایت درویش گشت و کار معاش بر او صعب افتاد، ضجیع او با وی گفت که وقتست اگر بحضرت نعمان شوی و بدستگیری بذل و بخشش او ازین سوء معیشت و ذلت خلاصی جوئی حنظله این سخن از او پذیرفته به درگاه نعمان آمد و از قضا روز بؤس نعمان برسید، چون چشم نعمان بدو افتاد او را بشناخت و دریغ خورد که چرا در چنین روز آمده است، پس روی بدو کرد و گفت: آیا حنظله طائی نیستی که شبی مرا میزبان بودی؟ گفت: همانم. فرمود: چرا این هنگام بنزدیک من آمدی که اگر قابوس فرزندم در آید کشته شود، اکنون از بهر تورهایی نیست هر حاجت که از دنیا خواهی طلب کن تا اسعاف حاجت تو کنم آن گاه سرت برگیرم.

حنظله گفت ایبت اللعن، من چه دانستم این روز شوم را و مرا بعد از مرگ با

ص: 165

دنیا چه حاجت باشد، اینک در خانه دختری رضیع و طفلی چند صغیر دارم که همه عریان و گرسنه اند و بدان امید بدین حضرت شتافتم که ایشان را نانی برم و جامه بدست کنم اکنون اگر از مرگ من گزیر نداری این قدر مهلت ده که بخانه شوم و اهل خود را وصیت کنم و از بهر فرزندان کفیلی جویم، پس باز آیم تا هر چه خواهی چنان کنی. نعمان گفت ترا ضامنی باید بود که اگر بعهد خود وفا نکنی او را بجای تو مقتول سازم. حنظله طرف نگریست تا با که پناه جوید، ناگاه چشمش بر شریک بن عدی بن قیس افتاد که نسب از بنی شیبان داشت و کنیت او ابوالحوفران (1) بود و در جنب نعمان جای داشت، پس روی بدو آورد گفت:

### (بیت)

يا شريك بن عدی ما من الموت انهزامي \*\*\* من لاطفال ضعاف عدمو طعم الطعام

بين جوع و انتظار و افتقار و سقام \*\*\* يا اخا كل كريم انت من قوم كرام

يا اخا النعمان جدلی بضمان التزام \*\*\* و لك الله بأني راجع قبل الظلام

شریک گفت ای حنظله من هرگز خویشتن از بهر تو بکشتن ندهم و بی موجبی این حمل بر پشت نهم قرادین (2) اجدع که مردی از بنی کلب بود، چون این بدید پیش دوید و با نعمان گفت: امر این مرد طائی با من است هم اکنون من او را ضامنم که اگر باز نیاید بجای او کشته شوم نعمان سخن او را پذیرفت و پانصد نفر شتر با حنظله عطا داد و او را یک سال میقات نهاد که بخانه خویش شده کار اهل خود را بنظام کند و سال دیگر چون همین یوم بؤس برسد باز آید، پس حنظله برفت و آن سال شمرده شد و آن روز برسید که روز دیگریوم بؤس است نعمان باقراد گفت: چگونه همانا فردا مقتول خواهی گشت؟ قراد گفت «إن غد الناظره قریب» و این سخن در میان عرب مثل شد

بالجمله روز دیگر نعمان سلاح در بر راست کرد و با سواران و پیاده گان خود به

ص: 166

1- بفتح حا و فاء

2- بضم قاف

غرتین آمد و دوست می داشت که مرد طائی وفا بوعده نکند و قراد بجای او کشته شود. پس حکم بقتل قراد کرد. صناید حضرت گفتند تا روز بی گاه نشود نمی توان قراد را کشت چه ممکن است که مرد طائی باز آید ناچار نعمان بماند تا فرود شدن آفتاب نزدیک شد پس حکم بقتل قراد داد و او را بنطع بر نشانند و تیغ برکشیدند ، در آن وقت ضجیع او بر سر او آمد و گفت:

(بیت)

ایاعین بکی لی قراد بن اجدعا \*\*\* رهینا بقتل لا رهینا مودعاً

اتته المنایا نعتة دون قومه \*\*\* فأمسی أسیرا حاضر البیت اسرعاً

(بیت)

در این هنگام مردی از راه دور پدیدار شد که بسرعت تمام طی مسافت کند . مردم با نعمان گفتند : قراد را بگذار تا این مرد برسد باشد که مرد طائی بود . در این سخن بودند که حنظله از راه برسد و گرم می شتافت که مبادا قراد بجای او کشته شود . چون چشم بر او افتاد از قتل او کراهتی تمام بدست کرد و در عجب رفت که چرا بار دیگر خود را ببلا افکند و با او گفت : تو را چه بر این داشت که بعد از خلاصی خود را بهلاکت افکندی ؟ گفت : سبب وفای عهد من بود . گفت : این وفارا که با تو آموخت عرض کرد که دین من نعمان گفت دین خود را بر من عرضه کن تا در آیم که این چنین دین جز بر حق نتواند بود پس حنظله شریعت عیسی علیه السلام را بر او عرضه داشت و نعمان و تمامت اهل حیره از بت پرستیدن بکیش عیسی علیه السلام شدند آن گاه نعمان فرمود: نمی دانم وفای تو زیاده است که مراجعت کردی با قراد که ضمانت تو کرد؟ در هر حال من لیثم تر از شما نخواهم شد

پس از خون هر دو در گذشت و قانون یوم بونس را بکلی از میان برداشت و حنظله این دو بیت در مدح قراد گفت:

(بیت)

الا انما یسموا الی المجد و العلی \*\*\* مخاریق(1) امثال القراد بن اجدعاً

ص: 167

1- جمع مخراق بکسر میم- سخی

بالجملة: نعمان در کمال استقلال و استبداد سلطنت حیره داشت تا پادشاهی هر مز بن نوشیروان بنهایت شد و مدتی از سلطنت خسرو پرویز بگذشت و زید بن عدی در حضرت پرویز روز می گذاشت و انتهاز فرصت داشت تا کمر خون پدر از نعمان باز جوید و ملوک عجم را رسم بود که هر سال چند تن خصی (2) باطراف ممالک محروسه بر می گماشتند تا بهر جای شتافته دوشیزگان نیکو منظر را از سرای محشتم و درویش اختیار کرده بحضرت او آورند تا پادشاه ایشان را بشرط زنی بخانه آورد و صفت آن دوشیزه که در ور پادشاه بود نگاشته بخزانة اندر بود و چون وقت می رسید هر خصی را یکی از آن نگاشته بدست داده گسیل می ساختند تا بدان صفت دوشیزه آورد، و این قانون از آن جا در میان ملوک عجم رسم شد که در زمان نوشیروان منذر ماء السماء که شرح حالش مرقوم شد بر سر حارث بن ابی شمر غسانی رفت و غارت برد و از شام کنیزکی یاسیری آورد و او را بحضرت نوشیروان هدیه فرستاد و بزبان تازی بدو نامه کرد که کنیزکی بدین صفت روانه درگاه ساختم و کلمات آن نامه این بود:

انی قد و جهت الی الملك جاریة معتدلة الخلق نقیة اللون

والشعر (3) بیضاء قمراء (4) و طفء (5) کحلاء (6) و عجا (7) حوراء عیناء (8) قتوا (9) شماء (10) برجاء (11) رجاء آسیله (12)  
الخدشیهة (13) المقبل جثلة الشعر عظیة

ص: 168

- 1- قوم و قبیلہ
- 2- خواجه
- 3- دندان
- 4- سفید مانند ماه
- 5- ابروهای فرو هشته و پرپشت
- 6- زنی که چشمش سر مه گون باشد
- 7- فراخ چشم
- 8- گشاده و بزرگ
- 9- بینی معتدل
- 10- بینی کشیده
- 11- سفیدی چشم را سیاهی کاملاً احاطه کرده باشد
- 12- کشیده
- 13- باندازه از جهت کوتاهی و درازی

الهامة ، بعديدة مهوى القرط (1) عريضة الصدر كاعب (2) الثدى حسنة المعصم (3) لطيفة الكف ضامرة (4) البطن خميصة (5) الخضر غرثى (6) الوشاح (7) رابية الكفل (8) لفاء الفخذين ربا (9) الروادت (10) ضخمة المأكمتين (11) عظيمة الركبة منعمة الساق مشبعة الخللخال، لطيفة الكعب والقدم، قطرف المشى مكسال الضحي نضبة المتجرد سموعة للسيد ليست بخنساء و لا سفعاء، ذليلة الانف عزيزة النفس، حفية رزينة حليلة زكية كريمة الخال قد ا حكمتها الامور فى الادب فرأيها راى اهل الشرف و عملها عمل اهل الحاجة صناع الكفين قطيعة اللسان، زهوة الصوت ساكنة تزين البيت و تشين العدى وان اردتها اشتهدت و ان تركتها انتهت ، اذا وطيتها تحملق عينها و تحمر خذاها و تدبب شفاتها و كلامها معروفة، و تبادرك الوثبة اذا قمت و لا تجلس الا بأمرك اذا جلست. پارسى اين كلمات چنين باشد: گوید: همانا کنیزکی بدرگاه ملک گسیل داشتیم که خلقتی باندازه دارد و او را لونی پاک و دندانى پاکیزه است و مانند آفتاب و ماه بود با مژه انبوه و چشم گشاده مکحول که سپیدی و سیاهیش بکمال است و او راست بینی باعتدال بر آمده ، ضيق المنخر و ابروان باریک ، و دراز و رخسار کشیده و بوسه گاه لذیذ و گیسوان باندازه ، همانا بزرگ سر و دراز گردن و فراخ سینه و نارستان و نیکوساعد و لطیف کف ، و لاغر شکم ، و باریک میان ، و فربه کفل و آکنده ران و سیراب ارداف ، و بزرگ سرین و گرد زانو و سطر ساق و لطیف کعب بود که بوقار سیر کند و بزرگ منش و تنک پوست و آکنده گوشت باشد، و مولای خویش را فرمانبرداری کند و منزه از پستی بینی و حمرت و سواد وجه باشد، و در نزد مولای خود خاضع است هر چند عزیز است ، او مهربان و با وقار بود ، و پاکیزه و با نژاد

ص: 169

- 1- گوشواره
- 2- بر آمدن
- 3- جای دست برنجین
- 4- فرورفته
- 5- باریک
- 6- گرسنه : کنایه از بار سکتی
- 7- شمشیر: کنایه از کمر که جایگاه بستن شمشیر است
- 8- چاق و بر آمده
- 9- مؤنث ریان : سیران
- 10- جمع رادفه : نشیمنگاه
- 11- سرین

و مجریست و چون اشراف رأی زند و بهمه کار توانا بود. و کم سخن باشد و نرم سخن گوید، و زینت خانه بود و دشمنان را بزشتی افکند، و اگر آهنگ او کنی آهنگ تو کند و اگر ترك او گیری از تو کناره جوید و چون با او در آمیزی تند بر تو نظر افکند، و از شرم چهره سرخ کند و لبانش بجنبش آید و نیکو سخن گوید. و چون بر خیزی از تو سبقت جوید و چون بنشینی با مر تو بنشیند.

مع القصة: نوشیروان آن کنیزك را بپذیرفت و فرمود تا کلمات مندر را بفارسی ترجمه کرده در خزانه بودیعت نهاده بودند تا هر سال چون در طلب دوشیزگان فرستد آن نگاشته بخصیان دهد تا هم بدان صفت طلب کنند و این بود تا زمان دولت خسرو پرویز پیش آمد او نیز هر سال بدین صفت دوشیزگان طلب می داشت و هم در سر یک سال چنان افتاد که سه تن خصی طلب داشته یکی را بروم و آن دیگر را بترکستان و سیم را بخزران سفر کردن فرمود تا بدان صفت دوشیزگان آرند

در این وقت زید بن عدی در حضرت حاضر بود فرصت بدست کرده معروض داشت که این چنین دوشیزه که پادشاه خواهد در سرای بنده او نعمان است. چه او را دختری است که «حدیقه» نام دارد و رویش چون بوستان بهاری و قامتش چون سرو جویباری است و چندان بگفت که پرویز را شیفته جمال او ساخت پس بازید بن عدی فرمود که نامه بسوی نعمان کن تا حدیقه را بسرای شاهانه فرستد و با خصی گفت: این نامه را بنعمان ده و خود باراضی روم شو و دوشیزگان دیگر طلب فرمای تا چون مراجعت کنی، نعمان نیز کار حدیقه را راست کرده بهمراه تو گسیل سازد زید بن عدی چون دل پرویز را شیفته حدیقه یافت و دانسته بود که عرب دختر بعجم نهد و از این جا پرویز با نعمان آشفته، خواهد شد عرض کرد که اگر پادشاه دختر نعمان را نخواهد نیز روا باشد چه عرب مردمی بی ادب باشند و عار دارند که با عجم پیوند کنند و سخت زشت می نماید که ملك الملوك دختر نعمان را بخواهد و او استتکاف ورزد این سخن بر پرویز ثقیل افتاد و او را لجاج شاهانه بگرفت و با خصی فرمود که دیگر سفر روم واجب نیست، هم از این جا شتاب کند و حدیقه را بر داشته بدرگاه حاضر ساز، زید عرض کرد که اکنون چون رأی ملک بر این است مرا نیز فرمان دهد تا با خصی بحیره شوم که نعمان حیلت نتواند کرد، باشد که دختری جز

حدیقه را بر خصی عرضه کند و باز نماید که مرا دختری بدان صفت که پادشاه خواسته نباشد و نیز یکتن دیگر که لغت عرب داند با من همراه کند تا اگر نعمان نه بر وفق مرام سخن گوید در حضرت پادشاه گواهی دهد جرم پرویز زید بن عدی را با یکتن رسول دیگر روانه حیره داشت و زید بنزیدیک نعمان آمده پیام پادشاه عجم را بگذاشت این سخن بر نعمان سخت آمد و در جواب گفت: «ان فی مهالعراق لمندوهة، الملك عن سودان اهل العرب» یعنی بدرستی که در گاو چشمان عراق هر آینه جای وسعت و استغنای ملک است از سیاهان اهل عرب، اما زید این سخن را بزشتی بدل ساخت و با رسول پرویز گفت: مها بمعنی ماده گاوان باشد و سودان بزرگان و سادات را گویند نعمان در جواب می گوید ماده گاوان عجم کفایت می کند خسرو پرویز را دیگر چه واجبست که قصد مهتر زادگان و بنات بزرگان و سادات عرب کند؟ و او را بدین سخن گواه گرفت

مع القصة: نعمان دو روز ایشان را بداشت و روز سیم نامه بملك الملوک نگاشت که بدین صفت دوشیزه در سرای من نباشد و بازید گفت: عذر من از پادشاه بنخواه و ایشان را گسیل ساخت.

پس زید بحضرت پرویز آمد و نامه نعمان بداد پرویز گفت: کدام دوشیزه بود که تو نشان داد؟ زیرا که نعمان نگاشته است که هرگز مرا چنین دختر نبوده زید عرض کرد که من نیز گفتم که او دختر خویش را نخواهد داد، ایشان از دناست طبع و خشونت خوی خواری و گرسنگی خود را بر سیری و ریاست تو ترجیح نهند و سموم (1) آن ارض را بر ریاح این اراضی تفضیل گذارند. هم اکنون از این رسول پرسش کن تا چه گفت. زیرا که من پادشاه را بزرگ تر از آن دانم که سخنان او را دیگر بار بر زبان آرم پرویز از رسول پرسش کرد و او آن چه بیاد داشت باز نمود. ملك الملوک عجم در خشم شد و گفت: بسیار بندگان زیاده بر این اراده کرده اند و کار ایشان بعقال و نکال افتاده این سخن پراکنده گشت و نعمان نیز بشنید و دانست خطری عظیم در پیش دارد.

بالجمله پرویز چند ماه ساکت بماند و آن گاه کس بنزد نعمان فرستاد که ما را

ص: 171

1- باد گرم

با تو حاجتی است و او را بحضرت طلب داشت نعمان دانست که این سفر بخیر نباشد لاجرم سر از فرمان برتافت چون این خبر پرویز رسید ایاس بن قبیضة الطائی را که از اکابر عرب بود با چهار هزار مرد دلیر مبارز مأمور داشت که باراضی حیره تاخته نعمان را از تخت بزیر آرد و دست بسته بحضرت فرستد.

چون این خبر بنعمان رسید زن و فرزند و اموال و ائقال خویش را حمل کرده بجبل بنی طی گریخت تا از ایشان پناه جوید مردم طی گفتند: ما نتوانیم ترا پذیرفت زیرا که با پرویز قوت مناجزت (1) و مبارزت نداریم نعمان گفت: من شما را پایمال ستور پرویز نخواهم. و از آن جا کوچ داده فراوان در قبایل عرب بگشت و هیچ کس او را پناه نداد؛ چون باراضی بنی رواحة بن ربیعة بن عبس رسید ایشان گفتند اگر خواهی ما از بهر تو مقاتلت اندازیم و مصاف دهیم. نعمان گفت: نیز شما را بکشتن ندهم و با پرویز بجنگ نیفکنم. و از آن جا کوچ داده به ذی قار (2) آمد و در میان بنی شیبیان فرود شد. هانی بن مسعود بن عامر بن عمرو بن ربیعة بن ذهل بن شیبیان که در آن قبیله سیدی بزرگ بود در آن جا سکون داشت و قیس بن مسعود بن قیس خالد ذی الجدین نیز در آن اراضی می زیست و از دیوان پرویز، مرسومی مقرر داشت از این روی که شتران پرویز را در آن اراضی کفیل بود و رعایت می کرد. بالجمله: نعمان را در ضمیر آمد که از بنی شیبیان مدد جوید پس دختر خود، حدیقه را بهانی بزنی سپر دواو و قبیله بنی شیبیان گفتند: ما هیچ از خدمت تو باز نشویم و از مقاتلت با پرویز پرهیز نکنیم اگر از بهر تو سودی کند. پس هانی گفت: این کوشش از برای تو خسران آرد، چه من و تو هر دو مقتول شویم و تو از پس آن که پادشاهی کرده باشی چگونه از در هر کس زبون و ذلیل در آئی؟ مرگ از این زندگانی بهتر است. اکنون صواب چنان می نماید که اهل و مال خویش بنزدیک من ودیعت کنی تا چنان بدارم که مال و اهل خود را و تو خود بحضرت پرویز کوچ دهی اگر بکشد بنام باشد و اگر ببخشد هم سلطنت ترا خواهد بود، همانا از پس پادشائی گدائی نتوان کرد و زن نعمان نیز بدین سخن گواهی داد لاجرم نعمان

ص: 172

1- مقاتله و منازعه

2- نام محلی است بین کوفه و واسط



نامه از در مسکنت و ضراعت بنگاشت پیشکشی در خور درگاه پرویز ساز داده با رسولی و چرب زبان انفاذ داشت ، آن گاه خواسته (1) و خزانه خویش را با زن و فرزند و چهار صد اسب و چهار صد جوشن و دیگر سلاح ها هر چه او را بود بهانی ، سپرد و عزیمت سفر مداین را تصمیم داد. در این وقت رسول او برسید و گفت: پرویز پیش کش ترا پذیرفتار گشت و اظهار عطفوت فرمود و او را با تو ناهموار نیافتم. این سخن دل نعمان را بجای آورد و بسوی مداین شتاب کرد چون بر سر پل سباباط (2) رسید با زید بن عدی باز خورد. زید با او گفت : انج نعیم ان استطعت النجاء یعنی : ای نعمانك خلاص کن خود را اگر می توانی نعمان گفت هان ای ، زید ، این حیلت تو کردی اگر زنده ماندم ترا با پدر ملحق سازم و چنانست بکشم که هیچ عرب کشته نشده باشد. زید گفت: «امض لثأنك فقد و الله اخیت لك اخیه نتاین یقطعها المهر الارن» (3) یعنی: بکن ای نعمانك، آن چه می خواهی. سوگند با خدای که ترا با خیه بستم که کره با نشاط آنرا نتواند گسیخت

بالجمله : نعمان بدرگاه پرویز آمد و زمین ببوسید و عذر بخواست و گفت: این غلام یعنی زید بن عدی سخن مرا دیگرگون ساخت و واژونه ترجمانی کرد و مهر پادشاه را از من بگردانید و کار حیره را آشفته ساخت، زید چون این بشنید پیش شده، روی بر خاک نهاد و عرض کرد که ای پادشاه: این بنده گان تو چون بر تخت شوند و تاج بر نهند و باده خورند و مست گردند ترا خداوند خود ندانند بلکه بنده خویش شمرند ، پس روی با نعمان کرد و گفت: تونه آنی که بر تخت خویش بر آمدی و همی گفتمی مملکت بهره من خواهد شد و اگر من بدست نکنم فرزند من در آن جا سلطنت خواهد کرد و بدین گفته سوگند یاد کرد و پرویز را استوار. افتاد

پس بفرمود از بهر او در سباباط زندانی کردند و او را بند بر نهاده باز داشتند تا در زندان جان بداد چنان که اعشی گوید:

**(بیت)**

فذاك و ما انجی من الموت ربه \*\*\* سباباط حتی مات و هو محرزق (4)

ص: 173

1- زر و مال

2- نام قریه ایست نزدیک مداین

3- مهر : کره اسب : ارن : با نشاط

4- حرزقه تنگی

و این واقعه حرب ذی قار را انگیزه کرد و بسی خون‌ها ریخته شد چنان‌که انشاء الله در ذیل قصه خسرو پرویز باز نموده خواهد شد و مدت سلطنت نعمان در حیره بیست و دو سال بود، هم‌اکنون صواب نمود که قصه بعضی از مشاهیر عرب و وقایع عجیبه که در زمان نعمان افتاده در دنبال حدیث او مرقوم شود:

از جمله معاصرین نعمان، «ذبیانی» (1) بود و نابغه در لغت عرب آن کس را گویند که بی آن‌که شاعر بوده شعر گوید و نیکو گوید: و حرف «ها» در لفظ نابغه علامت مبالغه است.

بالجمله: نابغه لقب زیاد است و هو زیاد بن معاویه بن ضیاب بن جناب بن یربوع بن غیظ بن مرة بن عوف بن سعد بن ذبیان بن بغیض بن ریث بن غطفان بن سعد بن قیس بن غیلان بن مضر است و کنیت او ابا امامه است و او در حضرت نعمان رتبت منادمت داشت و از جمله جلساء او شمرده می‌شد و مکانتی تمام داشت و اجل شعرای عرب بود چنان‌که در بازار عکاظ از بهر او قبه بر پای می‌کردند و شعرای عرب مانند اعشی و حسان بن ثابت و خنسای دختر عمر بن الشرید و دیگر کسان حاضر شده اشعار خویش بر او عرضه می‌داشتند وقتی گروهی از عرب بدرگاه نعمان آمدند و مردی از بنی عیس که «شقیق» نام داشت نیز با ایشان بود. نعمان آن جماعت را فرود آورد و گرامی بداشت، در این وقت شقیق را مرگ برسید و رخت بر بست و نعمان هنگامی که آن گروه را رخصت انصراف می‌فرمود هر یک را عطائی بسزا کرد و بهره شقیق را حمل داده باهلش فرستاد چون این سخن نابغه رسید گفت «رب ساع لقاعد و آکل غیر حامد» یعنی چه بسیار کس سعی کند برای نشسته و خود زنده غیر شاکر این کلمه در عرب مثل شد و این شعر در مدح نعمان گفت:

### (بیت)

ابقتت للعبسی فضلا و نعمة \*\*\* و محمده من باقیات المحامد

حباء شقیق فوق اعظم قبره \*\*\* و ما کان یحبی قبله قبر و اقد

اتی اهله منه حباء و نعمة \*\*\* و رب امرء یسعی لآخر قاعد

ص: 174

بالجمله نعمان رازنی بود که «متجرده» نام داشت و اجمل نساء عرب بود وقتی چنان افتاد که بسرای نعمان در رفت و ناگهان با متجرده باز خورد و او را از دیدار مرد بیگانه دهشتی بگرفت و جنبشی با نهنگام کرده . مقنعه اش از سر بیفتاد ، پس ساعد سیمین را تا مرفق حجاب رخساره بداشت و چنان آن ساعد و زراع فربه بود که ساتر صورت او گشت و نابغه در این معنی قصیده انشاد کرد که این شعر از آنست :

### (بیت)

سقط النصف (1) و لم یرو اسقاطه \*\*\* فتنا و لته و اتقتنا بالید

و نیز اشعار دیگر در وصف متجرده داشت که در آن از محاسن شکم و روادف و فرج او درج کرده بود و المنخل بن عبید بن عامر لیشکری نیز در خدمت نعمان قربتی بکمال داشت و هیچ مردی را در عرب کمال و جمال او نبود از این روی که نعمان کریه المنظر و ابرش (2) بود متجرده را دل بسوی المنخل همی رفت و بدستیاری رسول و نامه با او آشنا شد و گاه گاه از دیدار و کنار او بهره گرفت، چنان که گویند و دو پسران نعمان از المنخل است بالجمله: چون المنخل اشعار نابغه را بشنید بر وی گران افتاد که چرا معشوقه او را در شعر یاد کرده پس در وقتی شایسته این قصیده یا نعمان برداشت و گفت نابغه را با متجرده راهیست و اگر نه چون وصف فرج و شکم او تواند کرد و آن شعرها را جمله بر نعمان عرضه داشت و نایره خشم او را بر افروخت تا دل بر قتل نابغه نهاد.

عصام بن شهیر الحرمی که حاجب نعمان بود این معنی را بدانست و نابغه را بیگاهانید ناچار بابغه از حیره بگریخت و راه شام پیش گرفت و بسرای عمرو بن الحارث بن الأصغر بن الحارث الاعرج در آمد و حارث الاعرج پسر الحارث الاکبر ابی شمر است که شرح حالش مذکور شد و مادر حارث الاعرج ماریه دختر ظالم بن وهب بن الحارث بن معویة بن نور است از آل کنده که صاحب دو گوشواره گران بها بود چنان که در عرب و لو کان

ص: 175

1- مقنعه

2- کسی که نقطه های سفید در بدن داشته باشد

مع القصه نابغه بخانه عمر و بن الحارث شد و نخست بنعمان مادر او باز خورد و او هنوز كودك بود و این شعر در مدح او گفت :

**(بیت)**

هَذَا غَلَامٌ حَسَنٌ وَجْهُهُ \*\*\* مُسْتَقْبِلُ الْخَيْرِ سَرِيعُ التَّمَامِ

لِلْحَارِثِ الْأَكْبَرِ وَالْحَارِثُ الْأَصْغَرُ وَالْحَارِثُ خَيْرُ الْأَنَامِ

ثُمَّ لِهِنْدٍ وَلِهِنْدٍ وَقَدْ اسْرَعَ فِي الْخَيْرَاتِ مِنْهُ إِمَامٌ

حَمْسَةٌ آبَاؤُهُمْ مَا هُمْ \*\*\* أَفْضَلُ مَنْ يَشْرَبُ صَوْبَ الْغَمَامِ (2)

و مدتی در شام بریست و مدح عمرو و نعمان برادر او را همی گفت، آن گاه آهنگ حضرت نعمان بن منذر کرد چه از وی عطایای فراوان برد بوده چنان که او انی ذهب و فضه فراهم داشت و چون از جانب نعمان بیمناک بود، با دو تن از بزرگان فزاریین پناه برد و در ملازمت ایشان بحیره آمد.

نعمان بفرمود: از بهر فرازین قبه کردند و ایشان فرود شدند، اما نابغه را با خود همی پنهان داشتند و نعمان اکرام ایشان را هر روز کنیزکی از خود می فرستاد تا هر دو تن را تدهین کند و ایشان با او می گفتند: نخست نابغه را تدهین کن که پناهنده ماست چون روزی چند بگذشت نابغه چند شعر از خویشان با آن کنیزک بیاموخت و خواستار شد که هنگام مستی بر نعمان عرضه دارد و آن کنیزک در وقتی شایسته آن اشعار بخواند و و نعمان را پسندیده افتاد و فرمود: این شعرها جز از نابغه نتواند بود؟! چون فزاریین این قوی داشتند و بامدادی نابغه را بر داشته ناگاه بر نعمان در آمدند، نعمان بر نابغه نگریست و دست های او را خضاب کرده یافت فرمود ای نابغه سزاوار آن بود که این دست ها بخون تو خضاب شود، فزاریین عرض کردند که چون وی از ما پناه بسته روا باشد که ملك گناه او را معفو دارد نعمان مسئول ایشان را باجابت مقرون داشت و نابغه قصیده مدح که از بهر او کرده بود خواندن گرفت و صد شتر سرخ موی صلت یافت، حسان بن ثابت حاضر

ص: 176

1- دو گوشواره

2- نزول و فرود آمدن باران

بود گفت : سه حسد بردم که نمی دانم کدام يك بزرگ تر است؟ یکی قربت نابغه حضرت نعمان ، پس از آن که بعید افتاد، دیگر آن بلاغت بیان و طلاق لسان و جودت اشعار که او راست ، سیم ان شتران سرخ موی شتران سرخ موی که بدو عطا کرده باشد و دیگر از معاصرین نعمان نابغه جعدی بود و نام او قیس است و هو قیس بن کعب بن عبد الله بن عدس بن ربیعة بن جعدة بن کعب بن ربیعة بن عامر بن صعصعه است و کنیت او بالیلی است و او بسال از نابغه دببانی افزون بود چه از زمان منذر بن محرق که ذکر حالش مرقوم شد زندگانی داشت چنان که خود گوید ،

### (بیت)

تذکرت والذکری تهیج علی الهوی \*\*\* و من عادة المحزون ان يتذکرا

ندامای (1) عند المنذر بن محرق \*\*\* اری الیوم منهم ظاهر الارض مقفرا (2)

کهل وفتیان کان وجوههم \*\*\* دنایر مماشیف (3) فی الارض معفرا (4)

و او از آن روز بماند تا ادراک اسلام کرد و با رسول خدای صلی الله علیه و اله ایمان آورد و آن حضرت را مدح گفت و این شعر از آن جمله است .

### (بیت)

بلغ السماء مجدنا و سنا ثنا \*\*\* و انا لنرجو فوق ذلك مظهرا

پیغمبر صلی الله علیه و آله فرمود ، این المظهر یا بالیلی عرض کرد الجنة یا رسول الله . فرمود اجل انشاء الله . و نابغه در اواخر عمر سی سال شعر نگفت و دریغ می داشت که از تلاوت قرآن باز شود و شعر گوید بالجمله در بلده اصفهان مرگش برسد و رخت از جهان بجنان جاویدان بر دو صد و هشتاد سال در این جهان بزبست چنان که از اشعار او توان دانست :

### (بیت)

و لقد شهدت عکاظ قبل محلها \*\*\* فیها و کنت اعد مل فتیان مرح

ص: 177

1- همنشین ، شریک در شراب

2- شوف : زدودن و زینت کردن

3- خالی از آب و گیاه

4- خاک آلوده

والمندر بن محرق في ملكه \*\*\* و شهدت يوم (1) هجائن النعمان

و عمرت حتى جاء احمد با الهدى \*\*\* وقوارع (2) تتلى من القرآن

ولبست مل اسلام ثوبا و اسعاً \*\*\* من سيب (3) لاحرم و لامنان

دیگر از وقایع زمان نعمان مناظره لبید بن ربیع و ربیع بن زیاد بود همانا ، بزرگان قبیله عبسین را در نزد نعمان مکاتبی بکمال و عظمتی بنهایت بود، مانند عماره و انس و قیس و دیگر صنادید آن قبیله را گرامی می داشت و از میان این جمله ربیع بن زیاد بقدر و منزلت برتر بود چنان که پیوسته در پهلوی نعمان نشیمن داشت و با او بر سر يك خوان می خورد و آشامیدند و او را منادمت و مصاحبت می کرد. و این ربیع چون وقتی بدست بنی عامر امیر افتاده بود با عامریون کمال عداوت داشت و در حضرت نعمان پیوسته از آن جماعت سعایت می کرد ، از قضا چنان افتاد که عامریون را حاجتی پیش آمد که بحضرت نعمان بایست شدن ، پس سهیل بن مالک و عوف بن الاحوص و شما سا الفزاری و قلابه الاسدی و دیگر کسان سی تن بودند از عامریون که قصد درگاه نعمان کردند و امیر و سید این جمله عامر بن مالک بن جعفر کلاب بود که لقبش ملاعب (4) الاسنه است و کنیت او ابوالبراء باشد و پسر برادر عامر لبید بن ربیعه بن مالک نیز با عم خود بود و در آن هنگام پسر کی بود که گیسوهای مشکین داشت و شعر نیکو توانست گفت ، و مادر لبید از قبیله عبسین بود و آن گاه که ربیعه پدر لبید بمرد ، بحباله نکاح ربیع بن زیاد در آمد .

بالجمله: عامریون طی مسافت کرده بحیره در آمدند و نعمان فرمود از بهر ابوالبراء خیمه بر پا کردند و آن جماعت را همه روزه نزل فرستاد و اجری داد ، پس از چند روز ایشان بدرگاه نعمان آمدند و صدق و صفای خود را با او باز نمودند و لختی از مفاخر خود بگفتند و حاجت خویش را عرضه داشتند ربیع بن زیاد و دیگر بزرگان عبسیرین که حاضر بودند زبان بشناعت ایشان باز کردند و محاسن آن جماعت را در نزد نعمان

ص: 178

1- جمع هجین ، سفید و اصیل

2- زواج و مواعظ

3- عطا و بخشش

4- بازی کننده با نیزه ها کنایه از دلاوری است

بزشتی جلوه دادند چندان که عامریون از بارگاه نعمان ذلیل و زیون بیرون شدند و پس ایشان نیز ربیع بن زیاد چندان از آن جماعت بد گفت که نعمان بفرمود آن خیمه که از بهر ابوالبراء کرده بودند بر کنند و نزل (1) ایشان را نیز قطع نمود زیستن بر عامریون دشوار افتاد، لاجرم تصمیم عزم دادند که بمساکن خویش باز شوند.

اما از آن سوی لبید بن ربیع را چون کودک بود هرگز با خود بدرگاه نعمان نمی بردند و او را بیاسبانی منزل و چرانیدن شتران، می گماشتند در این وقت لبید از رعایت شتران باز آمد و عم خود و دیگر خویشان را بغایت پریشان یافت، با ایشان گفت شما را چه پیش آمده اگر داهیه ایست با من مکشوف دارید باشد که چاره اندیشم؟ ایشان تو کار خود را باش که هنوز از جمله کودکانی و وقت نیست که در کار بزرگان سخن کنی لبید گفت: قسم به لات و عزی که اگر این راز از من پنهان دارید دیگر پاس منزل ندارم و رعایت شتران نکنم ایشان ناچار شده گفتند: ای لبید، ربیع بن زیاد عبسی که شوهر مادر تست ما را در نزد نعمان مقهور ساخت و از پیش براند. لبید گفت که فردا بگاه مرا با خود بدرگاه نعمان برید تا رجزی بخوانم که دیگر بسوی ربیع ننگرد. ابوالبراء گفت: اگر تو چنین کار توانی کرد این گیاه بقله را که در برابر است هجا گوی تا بدانم سخن تو بر صدق است لبید دست فرا برد و بقله (2) را بگرفت و گفت: (هَذِهِ الْبَقْلَةُ التَّرْبَةُ (3) التُّغْلَةُ (4) الرِّذْلَةُ الَّتِي لَا تُذَكِّي نَارًا وَلَا تُوَهِّل دَارًا وَلَا تَسْتُرُ جَارًا عُوْدُهَا ضَيْلٌ (5) وَفَرْعُهَا ذَلِيلٌ وَخَيْرُهَا قَلِيلٌ بَلَدُهَا شَاسِعٌ (6) وَنَبْتُهَا خَاشِعٌ وَأَكْلُهَا جَائِعٌ وَالْمُقِيمُ عَلَيْهَا قَانِعٌ أَقْصَرُ الْقُبُولِ فَرَعًا وَاحْبِثُهَا مَرَعًا وَأَشَدُّهَا قَلْعًا فَنُتْرَحًا (7) لَجَارِهَا وَجَدَعًا (8) فَالْقَوَا بِي أَخَا بَنِي عَبْسٍ اذْجَعُهُ عَنْكُمْ بَتَعْسٍ (9) وَنُكْسٌ (10) ائْتَرَكُهُ مِنْ أَمْرِهِ فِي لَيْسٍ (11) چون لبید این کلمات بگفت ابوالبراء فرمود تا بنگریم فردا چه پیش آید پس هر يك بخوابگاه خود شدند ابوالبراء در نهانی گفت يك امشب این کودک را نگران باشید اگر خوش بخت در وی هنری

ص: 179

1- بضم نون و زاء : چیزی که پیش می آورند

2- تره تیزک

3- خاک آلود

4- بدلیری

5- لاغر

6- دور

7- وای

8- خشکسالی و تنگی

9- هلاکت

10- نگونساری

11- اشتباه کاری

نیست و اگر به بیداری شب را بصبح آرد ظفر خواهد جست

چون از پس خیمه لبید احتیاط کردند دیدند که پالان شتری نهاده و بر نشسته و همچنان بر پشت پالان جنبش کرد تا صبح بر آمد لاجرم بامداد ابوالبراء بفرمود تا موی سر او را بسترند (1) و دو گیسو از بهر او فرو هشتند و جامه نیکو در بر او کردند و زیورش بر بست و او را با خود برداشته با دیگر بزرگان بنی عامر بدرگاه نعمان آمد، وقتی برسید که خوان از بهر نعمان نهاده دست در طعام داشت و ربیع بن زیاد نیز با او همکاسه بود نعمان سر برداشت و عامریون را بدید و ایشان را پیش طلبید و آن جماعت گامی چند نزدیک شده دیگر باره نعمان را تحیت فرستادند و حاجت خویش را مکشوف داشتند.

ربیع بن زیاد همچنان سر بهر زه در آئی برداشت و نگذاشت تا نعمان از در اشفاق بدیشان نگرد در این وقت لبید بدان قانون که شعرای جاهلین را هنگام هجا گفتن بود قدم پیش گذاشت و پیش روی نعمان بایستاد و ازار خود را سست کرده بیاویخت و يك نعل خود را از پای برآورد و آن گاه بانگ برداشت و گفت

**(بیت)**

یارب هیجا (2) هی خیر من دعة (3) \*\*\* اذ لا تزال هامتی مقرعة (4)

نحن بنی ام البنین الاربعة \*\*\* ونحن خیر عامر بن صعصعة

المطعمون الجفنة (5) المذعذعة (6) \*\*\* والضاربون الهام تحت الخیضعة

مهلا ابیت اللعن لا تاکل معه \*\*\* ان استه من برص ملمعة

وانه یدخل فیها اصبعه \*\*\* بدخلها حتی یواری أشجعة

کانما یطلب شیاً ضیعه

قصید لبید از ام بنین دختر عمرو بن عامر بن ربیعة بن صعصعه است و اوزن مالک بن جعفر بن کلاب بود، و پنج پسر داشت: اول عامر بن مالک که ملاعب

ص: 180

1- تراشیدن و ازاله کردن

2- جنگ

3- آسایش

4- قزع ریش قسمتی از موهای سر

5- کاس بزرگ

6- پر



الاسنه باشد دوم: طفیل که مشهور بفارس قرزل است که نام اسب او بود سیم. ربیعه که پدر لبید باشد و او را ربیع المقترین لقب بود. چهارم: معویه که او را معود الحکام می گفتند پنجم عبیده الموضح. و او ام البنین الاربعه گفت: برای رعایت شعر از جوزه.

بالجمله چون لبید این شعر بخواند و باز نمود که: ربیع را در مقعد مرض برص است و با انگشتان خود الم آن را فرو نشاند و اینک با ملک دست در کاسه دارد، نعمان را سخت زشت آمد و بدنبال چشم بسوی ربیع نگریست و گفت: آیا تو چنین باشی؟ اف بر این طعام که در چشم من پلید ساختی: و دست از خوردن بازداشت ربیع سوگند یاد کرد به لات و عزی که لبید بگذب سخن، کند من این کارها با مادر او کرده ام. لبید گفت: راست گوئی چون مادر من نیز از قبیله عبسین است دور نیست که چنین باشد. در این وقت نعمان آن جمله را رخصت انصراف داد و فرمود: دیگر باره خیمه از بهر ابو البراء است کردند و آن نزل مقطوع را مقرر داشتند و از آن سوی چون ربیع بمسکن خویش شد نعمان دو چندان آن چه بدو بذل می کرد. بسوی او فرستاد و پیام داد که برخیز و بخانه خویش بشتاب که مرا با تو امکان مصاحبت باقی نماند. ربیع ناچار باراضی خویش شد و این شعرها گفته بنعمان فرستاد:

### (بیت)

لئن رحلت رکابی ان بی سعة \*\*\* ما مثلها سعة عرضاً و لا طولاً

و لو جمعت بنی لحم بأسر هم \*\*\* ما و از نوریشه (1) من ریش سمویلاً (2)

فأ برق بارضك یا نعمان متکياً \*\*\* مع النطاسی (3) طوراً و ابن توقیلاً

و پیام داد که اگر چه جهان بر من تنگ نیست، اما من از مملکت تو بیرون نشوم تا کس بفرستی و مرا احتیاط کنند و معلوم کنی که لبید بگذب سخن راند و بهتان بر من بست نعمان در جواب نوشت که:

ص: 181

1- بر

2- نام یکی از اجداد ربیع

3- نطاسی و ابن توقیل دو ان از غلامان ملازم نعمان

## (بیت)

شرد برحلك عنى حيث شئت و لا \*\*\* تكثر على ودع عنك الاباطيلا

قد قيل ذلك ان حقاً و ان كذباً \*\*\* فما اعتذارك من شئى اذا قيلا

بالجمله نعمان گفت: هرگز نفرستم ترا احتیاط کنند اکنون اگر این سخن راست و اگر دروغست چگونه توانم زبان مردم از خواندن اشعار لبید باز دارم اکنون بهر جا خواهی کوچ ده و دیگر او را بحضرت خویش باز نداد و عامریون را بنواخت و لبید را اکرام کرد و این لبید از جمله مخضرمین (1) است که بعد از جاهلیت ادراک اسلام نمود و چون مسلمان شد دیگر شعر نگفت هر گاه از و شعر خواستند فرمود در عوض شعر مرا سوره داده اند تا تلاوت کنم.

دیگر از معاصرین نعمان اعشى بود و نام او میمونست پسر قیس بن جندل بن شراحیل بن عوف بن سعد بن ضبیعة بن قیس بن ثعلبة بن الحضرمین بن عکایة بن صععب بن علی بن بکر بن وائل بن قاسط بن هنب بن اقصی بن دعمی بن خذیلة بن اسد بن ربیعة بن نزار است و کنیت او ابا بصیر است و اعشى نیز از آن لقب داشت که نابینا بود و پدر او قیس وقتی در کوهستان عبور داشت از حدت هوا و حرارت آفتاب خواست تا در پناه سنگی گریزد و بغاری درآمد از قضا در حال پاره سنگی از کوه فرود شده بر در آن غار استوار افتاد و قیس در آن جا از گرسنگی بمرد و از این جاست که مردی از قبیله بنی قیس بن تغلبه که عمر و نام داشت و جهنم لقب در هجو اعشى گفت:

## (بیت)

«ابوك قتيل الجوع قيس بن جندل»

بالجمله اعشى از صنایع شعر او اجل آن طبقه است وقتی از یونس نحوی سؤال کردند که اشعر شعرا کیست «قال لا اومى الى رجل بعينه و لکنى اقول امرء القيس اذا غضب و النابغة اذار هب و زهير اذا رغب و الاعشى اذا طرب» .

آن هنگام که خبر دعوت و بعثت رسول صلی الله علیه و آله بدو رسید قصیده در مدح آن حضرت انشاد کرد که این بیت از آنست:

ص: 182

---

1- شاعری که زمان اسلام و جاهلیت را درك کرده باشد

فآلیت لا ارثی لها من کلاله (1) \*\*\* و لا من وجی (2) حتی تزور محمدا

و تصمیم عزم داد که ادراک خدمت آن حضرت کرده ایمان آرد، و از اراضی خود کوچ داده روانه مکه شد چون این خبر به ابوسفیان بن حرب رسید، جمعی از مردم قریش را برداشته بر سر راه او آمد و گفت: ای اعشی نزد کسی می روی که هر چه تن آسانی و سرور تو بدانست بر تو حرام خواهد کرد. اعشی گفت: آن کدام است؟ گفت اول زناکردن اعشی فرمود: زنا خود ترک مرا گفت زیرا که من از قدرت این کار افتاده ام. دیگر چیست؟ گفت قمار کردن اعشی: گفت دور نیست در ازای این عمل مرا کار دیگر فرماید. هم بگوی دیگر کدام است؟ گفت: خمر خوردن. اعشی فرمود: مرا با شراب هرگز شیفتگی نبوده اگر ترا رعبت تمام است اندکی در مشربه من توان یافت بوخیز و بنوش.

ابوسفیان گفت: ای، اعشی در این کار احتیاطی، کن، صد شتر سرخ موی با تو عطا کنیم آن را اخذ کرده بخانه خویش شو و ساکن باش، اکنون میان ما و محمد صلی الله علیه و آله بر مبارات و حضومت است تو گوش دار اگر او بر ما ظفر جست آهنگ خدمت او کن و اگر غالب شدیم همچنان تو صاحب شتران خواهی بود. اعشی گفت: این کار را مکروه ندارم. پس ابوسفیان مردم قریش بانگ کرد که ای گروه عرب اگر اعشی بنزدیک محمد صلی الله علیه و آله شود و همی شعر در فضایل او گوید آتش فتنه در ما بیفزود، زود شتران او را حاضر کنید، پس مردم صد شتر بیاوردند و او را دادند و اعشی عزم یمامه کرد و آن روز که طی مسافت کرده بخانه خویش. سید از شتر بزیر افتاد و بمرد. دیگر از معاصرین نعمان، شماخ بن ضرار بن سنان بن امیه بن عمر و بن حجاج بن سجالة بن مار بن تغلبه بن سعد بن دبیان است و مادرش «معاذه» است و دختران الحر شب از قبیله انماریه و شماخ از جمله مخضر مبین است و مخضرم آن شاعر را گویند که زمان جاهلیت و زمان اسلام هر دورا یافته باشند او را دولت اسلام روزی شد و رسول خدای صلی الله علیه و اله را مدح همی گفت و او را دو برادر شاعر بود که یکی را یزید می گفتند و «مزد» لقب داشت و آن دیگر جزر بن ضرار است که از

ص: 183

1- مانده شدن

2- پا برهنگی

بهر عمر بن خطاب مرثیه گفته و شماخ بعد از شرف اسلام در یثرب بزیست تا زمان خلافت عثمان بن عفان پیش آمد: و شماخ مردم قبیله «بهزا» را هجا گفت و بنی بهزا این بدانستند و بدرگاه عثمان آمده از وی شکایت کردند.

شماخ در آن انجمن حاضر شد و انکار این معنی کرد، لاجرم عثمان کثیر بن الصلت را طلب داشت و فرمود: شماخ را بمسجد برده بمنبر رسول صلی الله علیه و اله سوگند ده پس جماعت بنی بهزا با ایشان روانه مسجد شدند اما کثیر در نهانی با شماخ گفت، هر کس با منبر پیغمبر صلی الله علیه و اله بدروغ سوگند یاد کند در قیامت جای در آتش خواهد داشت شماخ گفت: پدر و مادرم فدای تو تدبیر چیست؟ فرمود، سخن را قلب کن و در سوگند مرا و ناحیت مرا قصد فرمای.

بالجمله: او را بجای سوگند آوردند و شماخ روی با کثیر کرد و گفت. والله ما هجوتکم یعنی قسم بخدای من شما را هجو نگفتم بنی بهزا دانستند او حیلت کرد و کثیر و ناحیت او را قصد نمود، گفتند: این سوگند بر حیلت رفت و خواستند آن قسم را بر او اعاده کنند کثیر گفت، سوگند جز یک بار لازم نباشد برخیز ای شماخ و راه خویش گیر، شماخ از آن فتنه بسلامت برست و شعری چند بگفت که این بیت از آنست،

### (بیت)

يقولون لي احلف و است بحالف \*\*\* اخادعهم عنها لكيما انالها

و دیگر از معاصرین نعمان حسان ثابت است و او در یثرب وطن داشت و هفت سال قبل از ولادت پیغمبر صلی الله علیه و اله متولد شد و چون بحد رشد و تمیز رسید شعر نیکو توانست گفت، پس هر سال بسوی شام سفر می کرد و یک سال در نزد الایهم بن جبلة غسانی توقف می فرمود و او را مدح می گفت و صلت می گرفت و مراجعت کرده یک سال در خانه خویش اقامت، می نمود کار از این گونه داشت تا وقتی چنان افتاد که در طلب نعمت نعمان آهنگ خدمت او کرد و بشهر حیره سفر فرمود و نخست بانجمن عصام بن شهر که حاجب نعمان بود در رفت و در مجلس او بنشست عصام روی بدو کرد و گفت: ترا مردی غریب همی بینم آیا از مردم حجازی؟ گفت: بلی گفت: از آل قحطانی

گفت بلی گفت یثرب را وطن کرده گفت : بلی گفت : خرجی هستی گفت: بلی گفت : حسان بن ثابتی؟ گفت: بلی گفت: قصیده مدح از بهر نعمان آورده گفت: بلی فرمود: اکنون من ترا بیاموزم که با نعمان بر چگونه روی نخست که بانجمن نعمان درائی از الایهم بن جبلة پرسش خواهد کرد و او را بر خواهد شمرد و بد خواهد ،گفت باید که موافقت او نکنی و بر مخالفت هم بناشی بگو: من کیستم که میان تو و پسر جبلة در آیم او از تست و توازویی و اگر تر ابطعام خویش بخواند با او شریک مشو و اگر قسمتی ترا دهد اندک بخور، و تا از تو نپرسد سخن مگویی و سخن بدر از مکش و بسیار توقف مکن.

پس برفت و رخصت حاصل کرده حسان را در آورد و او نعمان را تحیت فرستاد و همه آن کرد که عصام فرموده بود و قصاید مدح نعمان را معروض داشت وصلت بزرگ یافته از نزد او بیرون شد.

بالجملة: حسان نیز از جمله محضر مبین است و او با پیغمبر صلی الله علیه و سلم ایمان آورد و آن حضرت را مدح همی گفت چندان که بمداحی رسول خدای مشهور گشت و بعضی از قصه های او از این پس مذکور خواهد شد و دیگر از معاصرین نعمان، زهیر بن ابی سلمی بود و نام ابی سلمی ربیعہ است و او پسر ریاح بن قره بن المحارث بن زمان بن تغلبه بن ثور بن هرثمة بن لاطم بن عثمان و هو عمر و بن اذ بن طابخة بن الیاس بن مضر است یکی از شعرای ثلثه متقدمین اوست و این سه تن بزعم عرب امرء القیس و زهیر و نابغه ذبیانی است و هیچ کس را با ایشان برابر نگذارند و زهیر را زندگانی دراز شد، وقتی پیغمبر خدای صلی الله علیه و آله را با او دیدار افتاد که از زندگانی زهیر صد سال برفته بود آن حضرت فرمودند: (اللَّهُمَّ أَعِذْنِي مِنْ شَيْطَانِهِ) یعنی پناه ده الها مرا از شیطان زهیر و از آن پس زهیر را نیروی آن نماند که بتواند از خانه بیرون شود در خانه بماند تا هلاک شد.

بالجملة: زهیر در زمان خویش هرم بن سنان را که از اکابر روزگار بود تنامی گفت و هرم سوگند یاد کرده بود که هر گاه زهیر او را مدحی کند جایزه دهد و هر گاه ستوالی کند صلہ بخشد و هر گاه سلام کند عطائی فرماید و چندان پاس این کار بداشت که

زهیر شرمسار گشت . پس چون بگروهی در می آمد که هرم در میان ایشان بود می گفت: (أَنْعَمُوا (1) صَبَاحاً غَيْرِ هَرَمٍ وَ خَيْرِكُمْ تَرَكَتُ) وقتی عمر بن خطاب شعر زهیر را که در مدح هرم بن سنان گفته بود همی خواند، چون بدین شعر رسید که گوید :

### (بیت)

دع ذاوَعَدَ القَوْلِ فِي هَرَمٍ \*\*\* خَيْرِ الكَهُولِ وَ سِيدِ الخَطَرِ

پس روی با بعضی از اولاد هرم کرد و گفت : زهیر نیکو تذکره در میان شما نهاد ایشان گفتند ، پدر ما نیز در حق او عطای بزرگ کرد. عمر گفت : بلی اما آن چه شما او را عطا کردید فانی شد و آن چه او شما را داد باقیست : پس روی با پسر زهیر کرد و گفت «مَا فَعَلْتَ الْحُلَلِ الَّتِي كَسَاَهَا هَرَمٌ أَبَاكَ؟» یعنی: چه کردی آن حلال را که هرم با پدر تو عطا کرد ، «قَالَ أَبْلَاهَا الدَّهْرُ» گفت: «لَكِنَّ الْحُلَلِ الَّتِي كَسَاَهَا أَبُوكَ هَرَمًا لَمْ يُبْلِهَا الدَّهْرُ» یعنی آن کسوت که پدر تو در بر هرم کرد روزگار کهنه نمی کند

بالجمله: زهیر در جاهلیت سیدی کثیر المال بود و پدرش ابو سلمی شعر نیکو گفت و خال او بشامه بی العذیز نیز شاعر بود و خواهرش سلمی و دخترش خنساء از شعرای نامدار بودند و پسرانش کعب و بحیر هم از اجل شعرا شمرده شوند و کعب آن کس باشد که پیغمبر خدای را هجا گفت : و آن حضرت خون او را بر مسلمانان هدر کرد و کعب بقصیده که عذر خواسته بود معفو گشت، چنان که در جای خود مذکور خواهد گشت.

دیگر از وقایع زمان نعمان ، موّده است و موّده آن دختر را در عرب گفتند که پدر و مادرش زنده بخاک می سپردند، همانا از قدیم الایام در میان عرب رسم بود که در میان ده تن بیش تر یا کم تر یکتن بر آن می شد که از نسل وی دختر باقی نماند ، چه آن را از بهر خود ننگی می شمرد، پس هر دختر می آورد زنده بخاک می سپرد و این قانون در زمان دولت نعمان میان قبیله بنی تمیم رواج تمام یافت ، و سبب آن شد که بنی تمیم باج گذار نعمان بودند و وقتی چنان افتاد که جهال قوم بر آشوفتند و سر از باج مقرر برتافتند چون این خبر بنعمان رسید برادر خود ریان را با لشگر دو سر بدیشان فرستاد تا زن و فرزند آن جماعت را اسیر کردند و هر مال و مواشی که داشتند بغارت بر گرفتند از

ص: 186

**(بیت)**

یا لیت ام تمیم لم تکن عرفت \*\*\* مرعاً و کانت کمن أودی (1) به الزمن

بالجمله: بزرگان بنی تمیم مجتمع شده بدرگاه نعمان آمدند و از کرده جهال قوم عذر بخواستند و اظهار ضراعت و مسکنت نموده اسرای خویش را طلب داشتند، نعمان فرمود: ما اسیران را مختار کردیم هر که بخواهد بقبیله خویش باز شود و شوی خود را بپذیرد و اگر نه با آن کس باشند که اسیر او شده بود.

از این روی قیس پیمان داد که هر دختر از او آید زنده در خاک کند و از آن پس ده واند (2) دختر از او بوجود آمد و همه را زنده بخاک کرد و بیش تر مردم بنی تمیم اقتفا بدو کردند، و از این جا است که در عرب «اضل من مؤدّه» مثل گشت، یعنی گم شده تر از آن دختر که در خاکش سپارند و خدای ایشان را از این کار بازداشت که فرمود: قال الله تعالى (وَإِذَا الْمَوْؤُدَةُ سُئِلَتْ بِأَيِّ ذَنْبٍ قُتِلَتْ) دیگر از معاصرین نعمان سلیک بن سلکه است و سلکه نام کنیز کی سیاه است که مادر او بود و سلیک الحارث نام داشت و او پسر عمرو بن زید مناة بن تمیم است و او انکر و اشعر و اشجع عرب بود چنان که هیچ کس را با او قوت مصارعت و منازعت نبود، و آن دویدن دانست که هیچ اسب تازی اثر او را یافتن نتوانست گویند: چون مناجات کردی این کلمات گفتی (اللَّهُمَّ تَهَيَّيْ مَا شِئْتِ لِمَا شِئْتِ أُنِّي لَوْ كُنْتُ ضَعِيفًا لَكُنْتُ عَبْدًا وَ لَوْ كُنْتُ امْرَأَةً لَكُنْتُ أَمَةً اللَّهُمَّ أُنِّي أَعُوذُ بِكَ مِنَ الْخَيْبَةِ فَاَمَّا الْهَيْبَةُ فَلَا هَيْبَةَ) گوید: الهی مهیا می کنی هر چه را می خواهی از برای هر چه می خواهی اگر مرا این توانائی و قوت نبود هر آینه ذل بندگی می داشتم و اگر زن بودم کنیزکی می شدم چه مادر او کنیزگی بود، گوید: الهی پناه بتو می جویم از محرومی یعنی در غارت چیزی نیابم که بر بایم اما از ترس و بیم پناه نمی جویم زیرا که ترس و بیم در من آفریده نشده

ص: 187

1- هلاك کرد او را روزگار

2- کم تر از ده

مع القصة : سلیک در هنگام بهاری با چند تن از اصحاب خود بقصد غارت از خانه بیرون شد و بر قبیله بنی شیبان گذشت و او را یک خیمه بزرگ مشاهده افتاد که از قبیله بیک سوی، بود با اصحاب گفت شما بباشید تا من بدین خیمه شده غنیمتی بدست کنم.

و چون شب تاریک شد بدان سوی شتافت و آن خیمه یزید بن رویم شیبانی بود و او و زنش در آستان (1) خیمه خفته بودند سلیک از دنبال آن خیمه بدرون رفت و زمانی بر نیامد که پسر یزید از چراگاه باز آمد و شتران خویش را باز آورد و گفت دیگر شتران چرا نکنند یزید در خشم شد و گفت «إن الماشیه تهیج الایبه» و این سخن مثل گشت، یعنی آن شتر که در عشی چریدن کند آن شتر دیگر را که از چریدن ابا دارد هم بچریدن آرد چرا این شتران را از چراگاه باز آوردی و در خشم شد و جامه خود را بر روی شتران بیفشاند و بسوی چراگاه برتافت و خود از دنبال بشتافت و در کنار چراگاه بنشست و برای دفع برودت هوا جامه خویش را بر سر افکند در این وقت سلیک از قفای او برسید و او را غافل یافت شمشیر بزد و سر او را پیرانید و شتران را برداشته بنزد اصحاب خویش آورد و این شعرها بگفت :

(بیت)

و عاشیه (2) روح (3) بطان (4) ذعرتها (5) \*\*\* بصوت قتیل وسطها یتسیف (6)

کان علیه اون برد محبر (7) \*\*\* اذا نا آناه صارخ متلهف (8)

فبات لها اهل خلاء فنائهم (9) \*\*\* و مرت لهم طیر فلم یتعیفوا (10)

ص: 188

1- درگاه

2- شب چر (شتر)

3- جمع رانح: شامگاه بچرا رونده

4- طان: جایی که گل زیاد باشد.

5- ذعر : ترسانیدن

6- تسیف با شمشیر زدن.

7- آراسته

8- دریغ خورنده

9- جلو خان دکان و خانه

10- فال گرفتن به مرغ



و باتوا يظنون الظنون و صحبتی \*\*\* اذا ما علوا (1) نشراً اهلوا (2) او جفوا (3)

و ما نلتها حتى تصعلكت (4) حقة \*\*\* و كدت لاسباب المنية اعرف

و حتى رأيت الجوع بالصيف ضرني \*\*\* اذا قمت تغشاني ظلال فاسدف (5)

و دیگر وقتی چنان افتاد که سلیک بنهایت مسکین و درویش گشت و از بهر غارت از خانه بدر شد و چون شب آمد در کناری بخفت در این هنگام مردی برسد و او را بدید و ناگاه بر زیر او افتاد و گفت: گردن به بند ده که اسیر منی، سلیک چشم باز کرد و گفت: ای مرد شب دراز است و ماه در کمال بر و دیگری را باش آن مرد گفت هرزه ملای (6) و خاموش باش که اسیر منی.

سلیک چون چنان دید دست بر آورد و او را تنگ گرفته سخت بیفشرد چنان که بادی از او رها گشت سلیک گفت:.. أضرباً و انت الاعلی؟ یعنی با این که تو بر بالائی باد رها کنی؟ پس بدو گفت: تو کیستی؟ گفت: مردی مسکینم از خانه بیرون شده ام تا غنیمتی بدست کنم، سلیک او را گفت: با من باش و او را با خود سیر داد و در راه با یک تن دیگر باز خورد و او را همچنان رفیق خویش ساخت پس در حوالی یمن بچراگاهی رسیدند که مواشی بسیار در آن جا بود، سلیک با آن دو تن فرمود: شما گوشه گیرید تا من بدین چراگاه شوم، هر گاه قوم را دور یافتم شما را بیآگاهانم تا از بهر غارت شتاب کنید، و خود بمیان مواشی رفت و قوم را دور یافت، پس بانگ برداشت:

(بیت)

یا صاحبی الا لاحی بالوادی \*\*\* الا عبید و ام بین از واد

انتظرانی قلیلا ریث (7) غفلتهم \*\*\* ام تعد و ان فان الریح للعاد

ص: 189

1- جنبش و حرکت کردن از جای

2- صدا کردن و فریاد زدن

3- مضطرب شدند

4- فقیر شدم

5- اسداف: خوابیدن از گرسنگی و تشنگی داخل شدن در تاریکی

6- مگو

7- مقداری مهات بحسب زمان

پس ایشان بشتافتند و آن مواشی را غارت کرده باتفاق بردند و دیگر چنان افتاد که طایفه بکر بن وائل قصد کردند که غارت بر قبیله بنی تمیم برند و چون اعداد این کار کردند نشان سلیک را در حوالی خویش یافتند با خود گفتند زود باشد که سلیک قبیله خویش را بیگاهاند و ایشان را از مکیدت ما محفوظ دارد، پس دو تن مرد توانا بر دو اسب رونده بر نشانند و از دنبال او بتاختند تا مگر او را دستگیر کنند و شر او را دفع کنند.

سلیک از پیش روی ایشان فرار کرد و آن دو تن روز را تا بشام و آن شب را تا بامداد بتاختند و صحبگاه کمان سلیک را در پای درختی یافتند که با شاخی باز خورده و در افتاده با خود گفتند این علامت مانده شدن اوست، همانا در اول شب او گرفتار شود آن روز را نیز تا شامگاه بتاختند و چون شب پیش آمد پیشاب او را بر زمین یافتند که رخنه در زمین افکنده بود و معلوم شد که هیچ فتوری در بدن سلیک پدید نشده، ایشان چون آن نشان بدیدند از رسیدن بدو مأیوس شدند و مراجعت کردند و سلیک بمیان قبیله شده عمرو بن جندب و عمرو بن سعد و دیگر بزرگان آل تمیم را از قصد دشمن آگهی داد، ایشان گفتند از آن راه دور که تو گوئی پرنده نتواند آمد چگونه تو آمدی؟ همانا این سخن بکذب گوئی و آسوده بزیستند تا از پس سه روز دیگر ابطال بکر بن وائل برسیدند و ایشان را عرضه نهب و غارت داشتند پس سلیک این شعر بگفت

### (بیت)

یکذنبی العمران عمرو بن جندب \*\*\* و عمرو بن سعد و المكذب اکذب

سعیت امری سعی غیر معجز \*\*\* و لا ناء (1) لو انی لا اکذب

نکلتکما ان لم اکن قد رأیتها \*\*\* کرادیس (2) یهدیها الی الحی موبک (3)

ص: 190

---

1- بر وزن حمراء: ضعف و سستی

2- جمع کرد و سه بضم کاف: گروه زیاد اسبان

3- سواران

کرادیس فیها الحوفران و حوله \*\*\* فوارس همام متی یدع یرکب

و از این جاست که اعدی من السلیک در عرب مثل گشت.

مع القصة پیوسته قبیله بکر بن وائل در کین و کید سلیک بودند و او گاه گاه بقبیله ایشان کمین گشاده و غارت می افکند وقتی چنان شد که بعضی از مردم بکریون در آبگاه خویش اثر قدمی یافتند و کمین نهادند، ناگاه سلیک بآبگاه در آمده خویش را سیراب کرد و چون خواست بیرون شود از چار سوی مردم برو تاختند و چون سلیک از آب سنگین بود نتوانست نیک بگریزد. لاچرم خویش را بخیمه فکهیة دختر قتاده که زنی از بنی قیس بن ثعلبه است در انداخت و بدو پناه برد و از دنبال او ده تن از بنی بکر رسیدند و خواستند تا او را دستگیر کنند فکیهه برخاست و مقنعه از سر بینداخت و دست بشمشیر برد و گفت او پناهنده من است نگذارم کسی دست بدو فراز کند و ایشان را از زیان او باز داشت و از این جا اوفی من فکهیة در میان عرب مثل گشت و سلیک از آن واهیه رها گشت و این شعر بگفت :

### (بیت)

لعمر اییک و الانباء (1) تنمی \*\*\* لنعم الجا راخت بنی عواراً

عنیت بها فکهیة حین قامت \*\*\* لنصل (2) السیف و انتزعو الخماراً (3)

من الخفرات (4) لم تفضح احاها \*\*\* و لم ترفع لوالدها شناراً (5)

بالجمله منتشر بن وهب الباهلی و اوفی بن مطر المازنی در دوندگی مانند سلیک طی مسافت می کردند و با او بودند، اما مثل عرب بنام سلیک سایر گشت، و دیگر از معاصرین نعمان شنقری بود و او اجل شعرای عرب است، وی آن کس باشد که قصیده لامیة العرب منسوب بدوست و هنگام دویدن از هر اسب تیزگام سبقت می جست و آهوان دشتی را بیک دویدن صید می کرد و از اصحاب او عمر ابن براق بود که او نیز چون شنقری دویدن داشت و دیگر تأبط شرا بود و این کلمه لقب ثابت بن جابر است از آل مضر بن نزار و از این روی او را تأبط شرا

ص: 191

1- نباء : خبر

2- نصل شمشیر و پیکان

3- معجر زنان

4- خفر : بدرقه و نگاهبان

5- عیب و عار

گفتند که وقتی دشنه خویش را در زیر بغل نهفته داشت و تأبط شرأ از آن هر دو دونده تر و چابک تر بود .

بالجمله : وقتی شنقری و تأبط شرأ و ابن براق از بهر غارت قبيله بنی بجيله بیرون شدند و چون باراضی آن طایفه در آمدند ایشان را تشنگی بگرفت و سخت عطشان شدند و بنزدیک آبگاه آمدند ، در این وقت تأبط شرأ با آن دو تن گفت : این قوم در این آبگاه از بهر ما کمین نهاده اند ، همانا طپش قلب آن جماعت را من استماع می نمایم، ایشان گفتند : تو بیمناک شده و این بانگ طپیدن قلب خویشتن است که می شنوی و دست بر قلب او نهادند تا امتحان کنند ، تأبط شرأ گفت : سوگند با خدای که هرگز من نترسیده ام و دل من جنبش نکرده است ، پس ایشان گفتند : ما ناچاریم از این که بر لب آب شویم و خود را سیر آب کنیم و نخست شنقری برفت و سیراب شده باز آمد و از پس او ابن براق بشتافت و کام روا مراجعت کرد و گفتند: هیچ کس در این آبگاه نباشد تأبط شرأ گفت : قوم را با شما کاری نیست و ایشان آهنگ من دارند و چون من در این آبگاه شوم گرفتار خواهم شد ، اکنون خلاصی خود را با شما پندی گویم باید که در سخن من تجاوز نکنید پس با شنقری گفت چون من گرفتار شدم تو بسرعت تمام بگریز بگریز بد در جائی که بانگ مرا توانی اصغا کرد پنهان باش تا آن زمان که بانگ مرا شنیدی که همی گویم بگریزید و پس بیرون خرام و مرا از بند رها کن و با ابن براق فرمود: چون من گرفتار شوم تو خود را از از قوم پوشیده مکن و در پیش روی ایشان چنان نرم در دویدن باش که آن جماعت گمان کنند که تو را توانند گرفت و از دنبال تو بتازند و با تو مشغول شوند؛ این بگفت و آبگاه در آمد و مردم بنی بجيله از یک تن بیرون تاختند و او را بگرفتند .

پس در زمان شنقری چون برق و باد بدوید و خود را بگوشه پنهان ساخت و ابن براق بماند، تأبط شرأ گفت : ای مردم بجيله، اینک من اسیر شما باشم اگر خواهید این براق را نزد شما بگروگان بگذارم و بقبيله خود شده از بهر خویشتن و او فدا آرم و با شما سپارم و او را نیز خلاص کنم، ایشان گفتند تواند بود. پس تأبط شرأ بانگ بر داشت که ای عمرو بن براق ، صواب آن است که تو در میان بنی بجيله بجای من اسیر باشی تا من رفته از بهر فدا زر و سیم آرم ابن بران گفت : من هرگز این کار نکنم و راه خویش

گرفته روان شد و چنان بنمود که خستگی و ماندگی دارد و نیک نتواند شتافت، مردم بجيله در گرفتن او طمع کردند و تابط شرا را دست و پای بسته بگذاشتند و از دنبال این براق همگروه بشتافتند تابط شراً باواز بلند بانگ برداشت که بگیری بگیری، قوم خیابان پندار کردند که ایشان را بگرفتن این براق تحریص می کند و غافل بودند که این علامتی است از بهر اعلام شتفیری

بالجمله : شتفیری چون بانگ تابط شراً بشنید از نهانگاه بیرون شتافت و بر سر او آمده بند از او برداشت. پس تابط شرا و شتفیری از يك سوی بدونند و این براق در این وقت دویدن خویش را آشکار کرد و از پیش روی بنی بجيله چون عقاب که به نشیب شود بدوید و با اصحاب خود پیوست، در این وقت تابط شرا فریاد برداشت که ای مردم بجيله دویدن این براق را دیدید اینک دویدن مرا به بینید که آن را فراموش کنید و از برق پیشی گرفت و شعری چند بگفت که این بیت از آنست:

### (بیت)

لاشی اسرع منی غیر ذی \*\*\* او ذی جناح بجنب الريد (1) خفاق (2)

و بسلامت، برستند اگر چه این هر سه تن از دوندگان عرب اند اما مثل عرب بنام شتفیری سایر است، چه گویند اعدی من الشتفیری.

دیگر از وقایع زمان نعمان، واقعه داحس و غبرا بود همانا قیس بن زهیر بن جذیمة العبسی را اسبی بود که داحس نام داشت و حذیفه بن بدر فزاری را اسبی بود که غبرا نامیده شد و این دو اسب در میان عرب بدوندگی نامدار بود، روزی چنان افتاد که قرواش بن هنی را که یکی از مردم بنی عبس بود با برادر حذیفه که حمل نام داشت مبارات و مناظره رفت چه قرواش همی گفت داحس اجود است و «حمل» بر آن برد که غیر دونده تر است و بر این سخن گروگان نهادند و قرواش این قصه را با قیس برداشت، قیس گفت نیکو نکردی، زیرا که مردم بنی

ص: 193

1- الريد: کناره کوه که بیرون جسته باشد

2- مخفق پریدن مرغ

فزاره ظلم پیشه اند و از آن توانایی که در خود گمان دارند با هیچ کس بعدل و نصفت نروند و خود بنزدیک حمل آمد که تا مگر این واقعه را مرتفع سازد، حمل بن بدر گفت: قرواش با من ده شتر که ده ماهه آبستن بود بگروگان نهاده اگر خواهی این دو اسب را با هم نتازیم آن شتران بایدت بمن داد، چه اگر با هم بتازیم اسب غبرا سبقت خواهد جست و شتران مرا خواهد بود، قیس در خشم شد و گفت: اگر چنین میدانی گروگان بر بیست شتر نهیم؟ حمل بن بدر گفت: بر سی شتر بندیم، بدین گونه با هم لجاج کردند و بیفزودند تا گروگان بر صد شتر بایستاد، آن گاه شتران را بدست پسر «غلاق» که یکی از بنی تعلقه من سعد بود بسپردند تا اسب هر که سبقت جوید بدو سپارد، پس اسب ها را چهل روز تضمیر کردند و در اراضی ذات الاصاد که از محال بنی عبس بود صد غلوه (1) مسافت معین کردند و پایان مسافت را برکه از آب علامت نهادند که اسب هر که بدان آب زود تر لب بیالاید گروگان او را خواهد بود در این وقت حمل بن بدر حیلتی اندیشید و دهیر بن عبد عمرو را با چندتن از بنی فزاره بفرمود: در میان راه کمین نهادند تا اگر داحس پیشی جوید او را نگذارند و خود با قیس برتلی بر آمدند تا اسب ها را نگران باشند در این وقت حمل با قیس گفت: ... هیچ می دانی که در اختیار میدان و گزیده کردن این مکان با تو خدمه کرده ام؟ زود باشد که اسب تو مانده شود قیس گفت: «ترك الخداع من اجری من مأة غاوة» و این سخن در عرب مثل شد، یعنی آن کس که میدان را صد غلوه نهاد جای غدر و خدمه نگذاشت اسب باید دونه باشد و چنین راه را پایان برد، چون لختی اسب ها بدویدند غبرا پیشی گرفت و حمل گفت، هان ای قیس، هیچ نگرانی

که داحس بدنبال ماند؟ قیس گفت: جری المذکیات (2) غلاب (3) یعنی اسب های مجرب که از میانه سالی در گذشته باشند هر زمان سرعت و دوندگی را زیادت کنند و این سخن نیز مثل گشت و دیگر باره حمل گفت: ای قلیس بمیدانی در نیامده که ظفر جوئی، گفت «روید یعلون الجدد» یعنی باش تا بزمین سخت در آیند و هم این سخن مثل شد در این وقت

ص: 194

1- يك تیر پرتاب را گویند

2- اسبی که سی او تمام شد و نیرومند باشد

3- مصدر باب مفاعله، پیشی جستن

داحس از غبر اسبقت گرفت و بدان جا برسد که نبی فزاره کمین نهاده بودند، پس ایشان بیرون شدند و بر روی داحس بزدند و آن را بداشتند تا غبر اینک بگذشت، آن گاهش رها کردند، لاجرم غبرا زودتر راه را پایان برد و میان برکه در آمد و حمل بن بدر به پیشی گرفتن غبرا مفاخرت جست و قیس در جواب او این شعر بگفت :

### (بیت)

كَمَا لَاقَيْتَ مَنْ حَمَلُ بِنِ بَدْرِ \*\*\* وَأُخُوْتُهُ عَلِي ذَاتِ الْأَصَادِ

وَهُمْ فَخَرُوا عَلِيَّ بِهِ غَيْرَ فَخْرٍ \*\*\* وَزُدُّوا دُونَ غَايَتِهِ جَوَادِي (1)

وقد دلفوا (2) الی بفعل سوء \*\*\* فالفوني لهم صعب (3) القياد

وكنت اذا منيت (4) بخصم سوء \*\*\* دلفت له بداهية نا أد (5)

بالجمله: در میان قیس و حمل از بهر گروگان کار بمناقشه و مشاجره رفت عرکی بن عمیره و یکتن دیگر از بنی فزاده که حذیفه بن بدر راند یم بودند با او گفتند: صواب آنست که آن گروگان که باقیس نهاده بدو دهی تا مردم ترا ظالم و بدعهد نخوانند و و این چه شرفیست از بهر قیس با چه نقصانی است برای تو که دابه از دابه پیشی جوید یا بازماند؟! حذیفه گفت: اکنون مردم ندانند که در میان راه داحس را برتافته اند و نگاه داشته اند چون این گروگان بدهم بر همه مکشوف شود و فرزند خود مالک را که ابا قرفه کنیت داشت بسوی قیس فرستاد و طلب گروگان کرد. چون او بخانه قیس رفت از قضا او را نیافت و زن قیس با ابا قرفه گفت: صواب آنست که توقیس را دیدار نکنی و این سخن با او نگوئی که از وی ترا بدرسد. ابا قرفه مراجعت کرد و سخن زن قیس را با پدر بگفت: حذیفه در خشم شد و بی توانی او را باز فرستاد و گفت: بی آن که گروگان از قیس ستانی باز مشو. ابا قرفه بشتافت و در این نوبت قیس را دیدار کرد و سخن حذیفه را با او ابلاغ داشت قیس از اصغای آن کلمات مانند پلنگ غضب آلود شد و نیزه خود را جنبش داده بر ابا قرفه بزد چنان که بر جای بمرد. چون این خبر بحذیفه و قبیلہ او رسید فتنه انگیزخته شد و بنی فزاره پی خونخواهی کمر بستند. در این وقت ربیع بن زیاد که از قبیلہ عبسین بود و معاذه

ص: 195

1- اسب

2- آهسته گام برداشتن

3- کسی که رام نشود

4- مبتلا شدم

5- بر وزن سحاب: داهیه و پیش آمد بخت توصیف آن برای تاکید است

خواهر خدیفه را بزنی داشت و از این روی در میان بنی فزاده می زیست خواست را فتنه این بنشانند ، پس از خویشتن صد شتر عشر (1) که ده ماهه آبستن بود دیت خون اباقره کرد و هر دو قبیله را بجای خود نشانند و روزگاری بسیاری بر این نگذشت که مالک بن زهیر عبسی که از ابطال رجال بود به لقاطه آمد و دختر حارثه را از بنی غراب بن فزاده که «ملیکه» نام داشت بزنی بگرفت و در سکون اختیار کرد، خدیفه منتظر فرصت بود چون این بدانست جمعی از مردم خود را برداشته ناگاه بر او تاخت و او را بکشت و عنتره این شعر بگفت

(بیت)

ولله عین من رای مثل مالک \*\*\* عقیره (2) قوم ان جری فرسان

فلیتهما لم یجریا نصف غلوة \*\*\* ولیتهما لم یرسلا لرهان (3)

در این وقت بنی عبس بنزدیک خدیفه فرستادند که شما مالک را در ازای اباقره مقتول ساختید . اکنون آن صد شتر که بخون او اخذ نمودید بسوی ما فرستید.

خدیفه بدین سخن رضا داد و سنان بن ابی حارثه بن المزنی با خدیفه گفت که این شتران در اراضی ما بچه آورده اند شتران را بازده و بچه ایشان را بدار و خدیفه چنان کرد قیس بن زهیر این شعر در این هنگام گفت:

(بیت)

بود سنان ان یحارب قومنا \*\*\* و فی الحرب تفریق الجماعة و الازل (4)

یدب ولا یخفی لیفسد بیننا \*\*\* دبیباً کمادیت الی حجرها النمل

فیا بنی بغیض راجعا السلم تسلما \*\*\* ولا تشمت الأعداء یفترق الشمل

و ان سبیل الحرب (5) و عر مضلة \*\*\* و ان سبیل السلم آمنة سهل

اما ربیع بن زیاد مردم نبی فزاده را در قتل مالک بن زهیر سرزنش کرد و گفت : شما قبول دیت کردید و من دیت خون اباقره را بدادم ، دیگر چه بایست

ص: 196

1- عشراء: شتری که از آبستنی او ده ماه گذشته باشد

2- انسان یا حیوانی که او را پی کرده باشند

3- گرو بستن

4- تنگی و شدت

5- سخت و دشوار



بقتل مالك بن زهير اقدام كرد؟! و از اين جا سخن بدراز كشيد و كار بنا ستوده گفتن رفت ربیع برنجيد و از میان ایشان کوچ داده آهنگ قبیله خویش کرد و بمیان عبسیین آمد و جای کرد از این سوی قیس بن زهیر با کنیزك خود که «رعیه» نام داشت فرمود که نهانی بخیمه ربیع نازل شو و ضمیر او را کشف کن که آیا دل با ما دارد یا از دوستان بنی فزاده است و حیلتی اندیشیده و بدینجا شتافته؟ رعیه خویش را بمسکن ربیع انداخت و در گوشه نهان شده گوش فرا داشت ناگاه دید زن ربیع بعد از ظهر از آن خون که عادت زنانست بکنار ربیع در آمده و طمع کنار دارد و ربیع از او کناره گرفت و از کنیزك خود یک دو جام خمر گرفته بنوشید و این شعرها بگفت:

### (بیت)

منع الرقاد (1) فما اغمض (2) حار (3) \*\*\* جمل من النبأ المهم الساري

مَنْ كَانَ مَسْرُورًا بِمَقْتَلِ مَالِكٍ \*\*\* فليأتِ نِسْوَتَنَا بوجهِ نهارِ

يجد النساء حوا سرا (4) يند بنه \*\*\* يلطمن او جههن با لا سحار

افبعد متقل مالك بن زهير \*\*\* تَرَجُّو النساءِ عَوَاقِبَ الأَطْهَارِ؟

پس رعیه باز آمد و این خبر باز آورد و قیس را از ربیع اطمینان بدست شد و آن کنیزك را بدین شکرانه آزاد ساخت و روز تا روز آتش این فتنه بالا- گرفت و هر گاه توانستند این دو قبیله با هم مصاف دادند جنگ نخستین را یوم ذی المرتقب گویند و در آن روز بنی فزار با جماعت عبسیین در آویختند و در این جنگ ارطاة که یکی از بنی عبس بود عوف بن بدر را بکشت و عنتره ضمضم را بقتل آورد و جمعی دیگر نیز مقتول گشت و جنگ دیگر را یوم ذی حسی گفتند و ذی (5) از اراضی هباه است و در این جنگ حدیفه بنی فزاره و بنی ذبیان را مجتمع ساخت و ایشان لشگری عظیم شدند و از آن سوی قیس با بنی عبس و بنی عبدالله بن غطفان که از خلفای ایشان بودند در مصافگاه در آمدند و در ذی حسی این دو لشگر در هم افتادند و بعد از کوشش و کشش بسیار بنوعبس هزیمت شدند و حدیفه با لشگر از دنبال ایشان تباخت و راه بدیشان نزدیک کرد، قیس

ص: 197

1- خواب

2- چشم فرو هشتن

3- مرخم حارس : نگهبان

4- سر برهنه

5- بکسر خا

چون چنان دید با ربیع بن زیاد گفت: باید حیلتی اندیشید و اگر نه تمام عرضه هلاک شویم من چنان صواب دانم که جمعی از پسران بنی عس را باید بگروگان بدیشان سپرد اگر بسلامت نگاه دارند این فوزی باشد و اگر بکشند هم زبانی مختصر باشد چه اینک پدران ایشان کشته می شود ربیع گفت: بی گمان بدین کودکان رحم نخواهند کرد باید دل بر مرگ نهاد و مصاف داد و این شعر بگفت!

(بیت)

أقول ولم أملك لنفسي نصيحة \*\*\* اری ما یری و الله بالغیب أعلم

انبقی علی ذبیان من بعد مالک \*\*\* و قدحش (1) جانی (2) الحرب ناراً تضرم (3)

بالجمله: قیس سخن ربیع را وقتی نهاد و با بنی ذبیان پیام داد که بدین کثرت لشکر کبر نکنید نه آنست که هر کثیری غلبه تواند کرد، اینک ما گروگان بنزد شما فرستیم چندان که شما رضا دهید و این جنگ را بتأخیر افکنید ایشان رضا دادند.

پس قیس بفرمود جمعی از کودکان اشراف را حاضر کرده بدست مبیع بن عمر و الثعلبی که شوهر خواهر حذیفه بود سپردند و پیمان نهادند که آن کودکان را محفوظ بدارد تا آن گاه که کار ایشان بجنگ یا بصلح پایان رود هر دو قبیله از جنگ دست باز داشتند و مدتی دراز بر نیامد که مرگ مبیع نزدیک شد، پس فرزند خود را که مالک نام داشت طلب کرد و گفت مرا زندگانی بنهایت رسید و گویا بچشم خود می بینم که پس از مرگ من حذیفه بنزدیک تو خواهد آمد و خواهد گفت: دریغ که سید و امیر ما از جهان برفت و دیدگان خود را فشار خواهد کرد تا مگر در مرگ من قطره فرو چکاند و ترا خواهد فریفت تا این کودکان را از تو بستاند و عرضه هلاک سازد، اما دانسته باش که این مکرمت و دیعتی است در تو، چون از دست بدهی دیگر کرامت نخواهی یافت. این بگفت و رخت بر بست و هم در حال حذیفه در آمد و این سخنان که مبیع خبر داده بود همه نگفت و بکذب گریستن بر خود بست، پس روی با مالک کرد فرمود من خال توام و روزگار فراوان برده ام

ص: 198

1- افروختن

2- چیدن

3- تضرم: روشن شدن آتش

پسندیده نباشد که با شیخوخت من این کودکان در نزد تو باشند و همی الحاح کرد تا آن کودکان را بگرفت و به یعمریه آورد و آن مردم را که از ایشان کسی در جنگ قیس کشته شده بود حاضر کرد و هر کودک را بدست یکتن خونخواه بداد و فرمود تا ایشان را در آماج گاه بدارند و هر کس بجای مقتول خود یک تن را نشان تیر کند و حکم داد تا کودکان چون زخم تیر یابند پدران خود را ندا کنند کنایت از آن که پدران ایشان از جمله مردان دلاوران نیستند که توانند بفریاد پسران خود رسند و اگر نه فرزند خود را چگونه بدست دشمن می نهادند؟

بالجمله: بنی فزاره کمان های خویش بدان کودکان کشاد دادند و آن اطفال فریاد و ابته بر آوردند تا جمله گی جان بدادند و اگر کسی از ایشان زنده ماند روز دیگر هدف تیر کشت.

از آن سوی چون این خبر بقیس رسید دنیا در چشمش تیره شد و جمعی از ابطال رجال را برداشته به یعمریه تاختن کرد و با بنی فزاره رزم به پیوست و مالک و یزید هر دو پسران مبیع را بکشت و عرکي بن عمیره نیز مقتول گشت.

بالجمله: دوازده تن از بنی فزاره کشته شد و از پس این واقعه جنگ یوم الهباءة پیش آمد و هباءه نام زمینی است در بلاد غطفان و چاهی در آن زمین از بهر آب حفر کردند که به جفر هباءه مشهور است

بالجمله: دیگر باده بنی فزاره و بنی عبس لشگرها فراهم کردند و نزدیک هباءه مصاف دادند و آن روز از ایام با حورا (1) بود و از بامداد تا چاشتگاه با هم بگشتند و از هم بکشتند و چون آفتاب بزوال برسد چنان پشت اسب ها از حدت خورشید تفته بود که ران های حذیفه خواست تا تقیده (2) شود ناچار هر دو لشگر دست از جنگ برداشتند و حذیفه با مردم خود به جفر هباءه شد تا مگر اندک از حرارت آفتاب بیاساید قیس با اصحاب خود گفت: وقت آن نیست که فرصت را از دست فرو گذاریم با اینک حذیفه در جفر هباءه در رفته و از حرارت هوا ضعیف و ذلیل است هم اکنون بر او

ص: 199

---

1- روزهای تابستانی

2- به اندازه گرم شده

ناختن بریم و کار او را بانجام آریم و مردم خود را برداشته آهنگ او کرد .

از آن سوی از کنار جفر هبائه حصن بن بدر چشمش بر گروهی افتاد که از دور همی آیند با حمل بن بدر گفت که جمعی سوار از دور همی بینم کرا بدتر دانی که در این وقت بر سر شما ناختن کنند؟ گفت : پیداست که قیس و ربیع از همه کس ناخوش تر است که در این ماندگی و خستگی بر ما تازند ، در این سخن بودند که قیس و ربیع با مردم بنی عبس برسیدند و قیس همی گفت : لیبکم ، لیبکم کنایت از آن که امروز جواب آن کودکان را می گویم که پدران خود را ندا می کردند، و بر لب جفر بایستاد حذیفه و مالک و حمل و فرزندان بدر در جفر بودند و چون این بدیدند دانستند که در مرگ تأخیری نیست ، پس حمل سر بر آورد و گفت: ای قیس، ترا برحم سوگند می دهم از این قصد بگذر.

قیس همچنان گفت: لیبکم لیبکم، حذیفه دانست که سخن حمل در قیس اثر نکرد خود سر بر کرد و گفت .. ای قیس مالک بجای اباقرفه کشته شد و عوف بجای کودکان مقتول گشت و آن گروگان که از بهر داحس و غیر انها دیم هم بسوی تو فرستم دست از قتل ما بدار ، همچنان قیس گفت : لیبکم لیبکم حذیفه گفت اگر من کشته شوم دیگر در میان بنی فزاره و بنی عبس صلح نشود قیس گفت : ابعدك الله قتل توخیر جمیع طوایف است.

در این وقت قرواش بن هنی از قفای حذیفه در می آمد، با او گفتند از قرواش حذر کن حذیفه بگمان این که وقتی باقرواش نیکی کرده است و او بقتلش مبادرت نخواهد ، جست، گفت بگذارید مرا با قرواش.

در این وقت قرواش بد و نزدیک شد و تیری بر پشتش بزد و او را در انداخت و حارث بن زهیر و عمر بن الاسلع پیش شده با تیغش پاره پاره ساختند و حارث شمشیر حذیفه را بر گرفت و این همان شمشیر بود که هنگام قتل از کمر مالک بن زهیر باز کرده بود، آن گاه بینی حذیفه را بریدند و گوش او را قطع کردند و از پس او زبانش را بریده در مقعدش کردند و آلت مردی او را قطع کرده در دهانش نهادند، از پس آن جنید بن زید مالک بن بدر را بخون

فرزند خود بکشت و مالک بن الاسلع یسرعوف بن بدر را که الحارث نام داشت در ازای کودک خود مقتول ساخت و ربیع بن زیاد حمل بن بدر را بکشت در این وقت قیس بن زهیر این شعر بگفت:

### (بیت)

تعلم أن خیر الناس میت \*\*\* علی جفر البهَاءة لا یریم (1)

و لولا ظلمه ما زلت ابکی \*\*\* علیه الدهر فاطلع النجوم

و لكن الفتی حمل بن بدر \*\*\* بغی والظلم مرتعه وخیم (2)

اظن الحلم دل علی قومی \*\*\* و قد یتجهل الرجل الحلیم

الاقی من رجال منکرات \*\*\* فانکرها و ما انا بالظلوم

و مارست الرجال و ما رسونی \*\*\* فمعوج علی و مستقیم

و از پس این واقعه یوم الفروق پیش آمد چه بعد از قتل حدیفه بنی فزاره مجتمع شدند و بخونخواهی او یک جهت گشتند و بنی عبس دانستند که دیگر در اراضی غطفان سکونت نتوانند کرد، پس از آن جا کوچ داده عزیمت یمامه کردند و در آن اراضی سکون جستند

روزی قیس بر قتاده بن مسلمه در آمد و او را با سر انگشت پای بر انگیخت و گفت پیوسته خود را ذلیل و زبون داری تا مبادا ازین اراضی دور مانی و قصد قیس از این کار آن بود که قتاده را از کارهای سخت آماده بدارد اما قتاده را این عمل مکروه افتاد و گفت: از محال من بیرون شوید و دیگر با ما نباشید

ناچار قیس بار بسته باتفاق مردم خود باراضی (3) هجر آمد در میان بنی سعد بن زید مناة بن تمیم ساکن شد چون روزی چند بگذشت، مردم بنی سعد طمع در اموال و ائصال آل عبس بستند و بزرگان ایشان بنزدیک جون آمدند که در اراضی هجر قونی بکمال داشت و با او گفتند: «هَلْ لَكَ فِي مَهْرَةِ شَوْهَا وَ نَاقَةَ حَمْرَاءَ وَ فَتَاةَ عَدْرَاءَ» یعنی آیا نمی خواهی اسب های خوب و شتران سرخ موی و دختران باکره؟ جون

ص: 201

1- حرکت نمی کند و بر نمی خیزد

2- بدو ناگواز

3- بفتحها و جیم: قریه ایست نزدیک به مدینه، شهریست در یمن بحرین

گفت: البته می خواهم گفتند: اینک بنی عبس در میان ما منزل دارد برخیز با لشگر خویش بدیشان تاختن کن و از قتل و غارت و نهب و اسر فرو نگذار و ما را نیز بهره بده.

چون این سخن را پسندیده داشت، و بر این اندیشه تصمیم عزم داد در میان مردم بنی عبس زنی از قبیله بنی سعد بود این خبر بدانست و شوهر خود را آگهی داد و او قیس را بیگانهانید پس قیس مردم خود را بفرمود تا زن و فرزند و اموال و ائصال خود را فراهم آورده اول شب کوچ دادند و از هجر به فروع (1) آمدند که يك نیمه روز طی روز طی مسافت بود از آن سوی چون با لشگر هنگام سپیده دم، بمقام ایشان تاختن آورد و هیچ کس را نیافت، پس از دنبال ایشان بتاخت تا بفروع رسید. قیس بفرمود تا زنان را با احوال کوچ همی دادند و سواران از هر جانب دفع دشمن همی کردند و مصاف دادند سه روز بدین گونه همی راه سپر شدند تا لشگر چون سلامت برستند و باراضی بنی ضبه آمده با ایشان پیوستند، و بعد از روزی چند خاطر بنی عبس از آن جماعت نیز کدر شده آهنگ شام کردند چون بنی عامر بدانستند که آل عبس بشام خواهند رفت بیم کردند که یک باره روی ایشان نتوانند دید و از معاونت و معاضدت یکدیگر باز مانند، پس جمعی از بزرگان ایشان از دنبال بنی عبس تاخته بدان جماعت ملحق شدند و ایشان را از سفر شام باز داشتند، لاجرم قیس مردم خود را بر داشته بنزدیک بنی جعفر بن کلاب آمد و در میان بنی کلاب سکون اختیار کرد و در آن جا بیود تا یوم شعب جبله (2) پیش آمد و یوم جبله روزی صعب است، چه سه روز را عرب از ایام عظام شمارند و آن یوم جبله و یوم کلاب ربیع و یوم ذی قار است که عنقریب مرقوم خواهد شد؛ مع الحدیث: از پس روزگاری که قیس بن زهیر در اراضی بنی کلاب بر نشست ربیع بن زیاد عبسی گفت که سوگند با خدای که تمام عرب را با خویش همداستان کنم و بنی غطفان و آل فزاده را یک باره از جهان بر اندازم و نخست برادر خود عامر را برداشته بنزدیک ربیع بن شکل بن کعب الحارث آمد که از بزرگان بنی عامر بود و از او مدد جست و استظهار کرد ربیع ایشان را گرامی بداشت و سخن ربیع را پذیرفت و گفت: این آغاز حربی است که هرگز عرب بدان اقدام نکرده در چنین کاری بزرگ باید با بنی کلاب نیز متفق شد، پس دیبمه ربیع را

ص: 202

---

1- بضم فا: موصفی است در دیار بنی سعد

2- بفتح جیم و با

برداشته با چند تن از قوم خود بمیان بنی کلاب آمد و قیس بن زهیر نیز با او بود ربیعہ بنزدیک الأحوص بن جعفر آمده صورت حال را باز گفت و قیس بن زهیر دست بزد و دامن الا-حوص را بگرفت و از او پناه جست و او نیز وی را پناه داد ، پس تمامت اهل کلاب و بنی عبس و عامر یون متفق شدند، چون این خبر به بنی ذبیان رسید در جمع آوری لشکر مشغول شدند و خیابان لشکری انبوه کردند که هرگز در جاهلیت نظیر آن دیده نشده بود و از سرهنگان و فرمان گذاران آن سپاه یکی جون بود که معاوید نام اوست و از شدت سواد وجه جون لقب یافت و فرمانگذار هجر بود دیگر شرحیل بن اخضر بن جون و کیسان بن عمرو بن جون و حصین بن حذیفه بن بدور یثربی بن عدس بودند و بزرگان بنی تمیم مانند حاجب بن زراره و لقیط بن زراره و عمرو بن عیسینه والحارث بن شهاب نیز با ایشان بودند و همچنین اولاد آکل المرار و قبیلہ بنی حنظلہ بحمايت ایشان حاضر شدند و نعمان بن قهوس التمیمی را نیز گروهی عظیم از ابطال رجال حیره در فرمان بود چون خبر به نبی عامر بردند که آل ذبیان و مردم فزاره چنان انبوهی کرده اند که هرگز در عرب دیده نشده ایشان سخت بترسیدند و نزد الا-حوص بن جعفر رفتند و گفتند: چاره بیندیش که عنقریب نبی عامر پایمال دمار خواهد گشت. الا حوص را در این وقت شیخوخت دریافته بود چنان که ابروانش را با عصا به سر می بستند تا چشمش را از دیدن منع نکند ، پس بآن جماعت گفت: امروز من مردی پیرم و رای نتوانم زد شما هر يك در این کار رائی بزیند و بر من عرضه دارید تا یکی را اختیار کنم پس آن شب بمساکن خویش شدند و هر کس چیزی بیندیشید و صبحگاه بنزد الا حوص حاضر شدند و قیس بن زهیر نخستین قدم پیش گذاشت و گفت: صد رای زده ایم . احوص گفت: يك رای حازم مرا كافي است و مردم يك يك رای خود را بد و باز نمودند و او جمله را مطرود ساخت و گفت : صواب آن است که زن و فرزند را بر داشته بسوی یمن کوچ دهیم- چه ما را با چنین گروهی انبوه نیروی نبرد نباشد. پس آن قبایل احوص را در «محفه» (1) نشانده حمل کردند و اموال خویش و ابا زنان و فرزندان برداشته بسوی یمن ره سپار گشتند . چون بوادی بنی النجار رسیدند از میان ایشان بانگ ها یاهوئی بر خواست احوص گفت:

ص: 203

چیست. این بانگ پیایی؟ گفتند عمر و بن عبدالله بن جعدہ در میان بنی عامر افتاده و ضعیفان و زنان را از گروه دور می کند احوص او را طلب کرده گفت: این چه کار است پیش گرفته؟ عمر و گفت: ما اشد و اعز عرب بودیم و تو ما را ذلیل و هزیمتی کردی پس چگونه توانیم حفظ زنان و ضعیفان کنیم؟! احوص گفت: با این انبوه عرب چه می توان کرد و گفت بشعب جبلة می رویم و زنان و ضعیفان در فراز جبل بسنگری جای می دهیم و خود از پیش روی ایشان سنگری دیگر کرده اقامت می جویم و آب و علف آن جبل، معاش ما را کفایت کند و اگر دشمن قصد ما کند از بلندی دفع او کنیم و خصم را چون در بیابان آب و علف بدست نشود کار بر او تنگ شود و زیستن نتواند کرد. احوص گفت سوگند با خدای که این رای محکم است و بفرمود تا قوم مراجعت کردند و از آن جا بشعب جبلة آمدند و جبلة کوهی حمر است میان شریف و شرف که نام دو چشمه آبست از برای بنی نمیر و بنی کلاب.

بالجملة: احوص و جملة قبایل بدان کوه بر شدند بشعبی که آن را شعب مسلخ می نامیدند و شعاب کوه را با اقداح (1) قسمت کردند و زنان و اموال خود را در سرکوه بازداشتند و از بنو عبس بن رفاعه و بنی سعد بن بکر و قبایل بجيلة مانند دعاویة بن عامر و شختمه بجيلة و عرینه و بنو قطیعه و نصیب بن عبد الله بجيلة و بنی کلاب و بنی ابی بکر و گروهی از عکسل سی هزار مرد جنگی در زیر رایت بنی عامر فراهم شد.

و از آن سوی بنی تمیم و بنی اسد و آل ذبیان و جماعه بارق از آل مزیکا لشگرهای خود را آراسته راه جبلة پیش گرفتند و بدان بودند که ناگاه عامریون حمله بردند. در، میان راه کرب بن صفوان بن شیحیة بن عطار و بن عفوف بن کعب بن سعد بن زید مناة بن بدیشان باز خورد و بزرگان ذبیان چون کرب را دیدند گفتند: مبادا او بشود و مردم بنی عامر را از ورود ما آگهی دهد، پس کرب را بگرفتند و از او با سوگند عهد بستند و رها کردند، چون کرب رهایی جست بمیان بنی عامر آمد و دور از آن جماعت در سایه درختی فرود شد و احوص او را از دور بدید و کس فرستاده بنزد خویشش خواند. کرب گفت: بمیان شما نمی آیم، اما اگر شما بمسکن من در آئید خبری خواهید یافت

ص: 204

---

1- جمع قدح بکسر قاف: تیرها. مقصود تیرهائی که با آن قرعه می زنند.



پس یکی از عامریون بخانه او شد و کرب مقداری خاک در کیسه کرد و خاری را سر شکسته بر سر آن خار حنظله نهاد و بر زیرخاک گذاشت و مشکى از شیر بدیشان نمود، و قدرى بنوشید، و هیچ سخن نگفت.

این خبر را بالاحوص آوردند فرمود که دشمنان ما از کرب عهد گرفتند که سخن نگوید اکنون بر مزباز می نماید که لشگری مانند خاک انبوه شد، اما شوکت ایشان کلیل است زیرا که شوکه، نام خار است و آن را سر شکست، کنایت از آن که شوکت ایشان شکسته است و بر فراز آن خار شکسته حنظله، نهاد، و از این قصد کرد که بنی حنظله نیز با ایشانند و از نمودن سگ شیر و مقداری نوشیدن از آن ابلاغ می کند که آن جماعت باندازه زمانی که شیراز بزی بدوشند و بنوشند توانند بما رسید، پس احوص بفرمود تا شتران را بهر دو زانو عقاب بر نهادند و لشگر را آراسته و مهیا بداشت اما از آن سوی روز دیگر از بامداد لقیطین از راه لشگر خویش را از بهر جنگ بیاراست. درین هنگام ناگاه شتری اجرب که دندان های کج داشت از پیش روی لشگر در آمد و دندان های خود را همی نمود حزاره که یکی از بنی اسد بود آن را بفال بد گرفت و گفت: بکشید این شتر را لقیط گفت: بگذارید آن را که کشتن واجب نیست. از پس آن معویة بن عبادة بن عقیل در برابر لشگر آمد و او اعسر بود و همی گفت: «أَنَا الْغُلَامُ الْأَعْسَرُ الْخَيْرُ فِي وَالشَّرِّ وَالضَّرِّ فِي» اکثر بنی اسد نیز این حال را مشوم گرفتند.

بالجمله ابو عمرو بن شاس که مردی شاعر بود و معقل بن عامر بن مواکلة المالکي و دیگر بزرگان بالقیط: گفتند کار این جنگ را چگونه پایان بری؟ گفت: بر این کوه بر آیم و بر عامریون داخل شوم و ایشان را عرضه شمشیر سازم. گفتند: چگونه توان بر بنی عامر داخل شد؟ ایشان اشد و اشجع عرب اند این جماعت را ما نیک شناخته ایم چه ایشان از ما کشته اند و ما از ایشان کشته ایم، همچنان ایشان ما را هزیمت کرده اند و ما ایشان را هزیمت کرده ایم دور نیست که چون آهنگ ایشان کنی ناگاه از کوه بشیب آیند و بر ما ترکتاز (1) آرند لقیط گفت: قسم با خدای که من داخل می شوم بر

ص: 205

ایشان و آن جماعت را با سیری بزیر می آورم و ساز لشگر کرده بیای جبل آمد و سپاه را بفراز شدن فرمان داد و ابطال رجال قصد صعود کردند.

از آن سوی الاحوص با مردم خود گفت: آغاز جنگ می کند تا يك نیمه راه را به پیماید و آن گاه که جبل را به نیمه را رسیدند بفرمود تا عقاب ها از شتران برداشتند و بسوی نشیب سخت براندند و لشگریان از قفای شتران همی بدویدند و سنگ های گران از فراز بفرود رها کردند؛ بدین آهنگ بلشگر لقیط در آمدند و مردم او هر که در برابر شتران در افتاد پایمال گشت و اگر نه سنگی بر او گذشت ناچار لقیط و مردمش هزیمت شدند و بنشیب کوه گریختند تا بزمین سهل در رفتند و بنی عامر با شمشیرهای کشیده از دنبال ایشان به بیابان در آمدند و تیغ در آن جماعت نهادند، معقل بن عامر همی رزم داد و این رجز خواند

### (بیت)

نحن حماة الخيل يوم جيلة \*\*\* بكل غضب (1) و صادم (2) و معبلة (3)

از آن سوی بنی تمیم مردم خود را بسوی جنگ بر تافتند و با عامریون در آویخته مردانه بکوشیدند و جنگ صعب شد و مردم بسیار مقتول گشت و لقیط در حر بگاه پای سخت کرده بایستاد و هزیمت شدگان را بانگ می داد که هر کس بجنگ باز گردد پنجاه شتر بدو عطا دهم . و خود اسب بزد و بمیدان آمد و مردم باو می گفتند : ما بشأمت تو کشته شدیم

از آن سوی شریح بن الاحوص چون پلنگ غضب آلود صف ها بشکافت و خویشتن را با لقیط در آورده در حمله نخستین او را بزخم نیزه از اسب در انداخت و چند زخم دیگر بدو زده بگذشت و لقیط بدان زخم ها جان بداد و هنگام مرگ بیاد دختر خود که «دختنوس» (4) نام داشت این شعر بگفت:

ص: 206

1- بر وزن امر : شمشیر برنده

2- بزنده ، شمشیر

3- بکسر میم : پیکان عریض و طویل

4- بفتح دال و تا و سکون خاء

يَا لَيْتَ شِعْرِي عَنْكَ دَخْتَنُوسُ \*\*\* إِذَا أَتَاكَ الْخَبْرُ الْمَرْمُوسُ (1)

اتحلق القرون (2) ام تمیسی \*\*\* لابل تمیس (3) انها عروس

و بعد از مرگ هم بنی عامر ، جسد لقیط را بشمشیر می زدند او چون این خبر به دختنوس بردند در مرثیه پدر این بیت بگفت:

أَلَا يَا لَهَا الْوِيَلَاتُ وَ يُلْتُ مِنْ بَكَا \*\*\* لِضَرْبِ بَنِي عَبَسَ لَقِيْطًا وَقَدْ قَضَى

فما ثاره فيكم ولكن ثارة \*\*\* شريح اردته الاسنة او هوى (4)

و دختنوس در حباله نکاح عمرو بن عدس بود.

بالجملة : بعد از قتل لقیط فرزند برادر او قریظ بن زراره بدست الحارث بن الأبرص کشته شد و معویة بن یزید الفزاری حمله بر دو کبشه دختر الحجاج بن معویة بن قشیر (5) را که زن مالک بن خفاجة بن (6) عمرو بن عقیل بود اسیر کرد و معاویة بن خفاجة بن معویة بن یزید حمله برد و او را بکشت و کیشه را خلاص داد و شریح بن الاحوص حمله برد و ابن الجون و حر شب را که یکی از آل کننده بود بکشت ، و طفیل بن مالک بن جعفر حسان الجون را اسیر کرد و عوف بن احوص معویة ابن الجون را با سیری گرفت و موی پیشانیش را برای علامت آزادی قطع کرد و آزادش ساخت تا این که ثواب کرده باشد.

اما چون معاویه از دست عوف نجات یافت بر بنی عبس عبورش افتاد و قیس بن زهیر او را بکشت ، چون عوف این بدانست با بنی عبس گفت آزاد کرده مرا کشتید ، باید ملکی مانند او برای من بیاورید. قیس از شرعوف بترسید چه او مردی مهیب بود ، پس از او مهلت خواست و استغانه بعامرین مالک بن جعفر برد . جعفر در جواب فرمود : برادرم سلمی چاره این کار تواند کرد چه ندیم و مشاور عوف اوست . چون بنزدیک سلمی شدند او نیز ایشان را بنزد برادرش طفیل دلالت کرد و طفیل گفت می دانم سلمی از من چه خواسته است و

ص: 207

1- مذکور

2- قرن: گیسوان زن

3- راه رفتن با تبختر و تکبر ، خرامیدن

4- افتادن

5- بر وزن زبیر

6- بفتح خاء و فاء بدون تشدید

حسان الجون را که خود اسیر کرده بود با بنی عبس عطا کرد و ایشان او را در ازای معویة بن الجون بنزد عوف آوردند و باو سپردند فجر ناصیته فاعتمه یعنی: قطع کردم موی پیشانی او را که علامت آزادی بود و آزادش ساخت، از این روز عوف جز از لقب یافت و هم در آن روز کبشه دختر عروة الرجال بن عتبة بن جعفر بن کلاب، بعامر طفیل حامل بود و در آن هنگامه بار بگذاشت و هم در آن روز طفیل بن مالک به آل عبدالله بن غطفان تاختن برده، هزار شتر بغارت آورد و از آن غنیمت صد شتر به عبیده بن مالک عطا داد و در آن گیر و دار عبیده نیز عزم قتال کرد و خواست خود را بر قلب مخالفان زند، برادرانش عامر و طفیل او را از چنین تهور منع کردند و او نپذیرفت و اسب بزد و بمیان سپاه ذبیان و بنی تمیم در آمد پس مردی از قفای او بیرون شده نیزه بر کتفش بزد که از روی پستانش سر بدر کرده و نیزه در تن او بماند، و او عطف عنان کرده از جنگ روی برتافت و بنزدیک طفیل آمد و گفت: این رمح را از کتف من بیرون کن طفیل از آن خشم که پندش را خوار داشته بود گفت: من هرگز این کار نکنم. پس بنزد عامر آمد او نیز از غضب چنین گفت در این وقت سالم بن مالک بر سید و آن نیزه را بکشید و او را در میان زنان و مجروحان جای داد.

در این وقت حاجب بن زراره برادر لقیط از جنگ بگریخت و پسران حزن بن وهب بن عوبر بن رواحه عبسی که یکی زهرم و آن دیگر قیس نام داشت و ایشان را زهرمان می گفتند از دنبال حاجب بتاختند و بدو رسیده گفتند: اسیر ما باش حاجب گفت تا جان در تن دارم اسیر دو مولی نشوم. در این وقت مالک ذو الرقیبه برسید و گفت: اسیر من باش. حاجب گفت تو کیستی گفت: من مالک ذو الرقیبه ام. گفت: ترا اختیار کردم. زهرم خشم کرده تیغ بکشید و بگرد او همی گشت تا سرش از تن دور کند. حاجب فریاد و اغوئا بر آورد و مالک پیاده شده او را نجات داد و با خود ببرد. پس زهرمان بنزد قیس بن زهیر بن جذیمه آمدند و گفتند: مالک بر ما ستم کرد و اسیر ما را بر بود. در این وقت مالک برسید و گفت: من ظلمی نکرده ام حاجب خود مرا اختیار کرد و چون او را حاضر ساختند بدین سخن گواهی داد قیس با او گفت: برای خلاص خود چه در خاطر داری؟ گفت: هزار شتر بمالک می دهم و صد شتر بزهرمان که رها شوم. و چنان کرد و مرداس بن ابی غاز نیز مردی را اسیر کرد و صد

شتر بگرفت و رها ساخت و بنوبکر بن کلاب شتران را از دست او بگرفتند . مرداس نزد یزید بن الصعق آمد و شکایت آورد و یزید سوار شده بنزدیک بنی ابی بکر آمد و شتران مرداس را گرفته باو باز داد و بنوبکر حیلت دیگر کردند و شب بر مرداس در آمده با او شراب خوردند و در مستی از او خواهش کرده شتران را دیگر بار بگرفتند . صبحگاه که مرداس بخویش آمد از کرده پشیمان شد و دیگر باره بنزد یزید بن الصعق آمد و قصه خویش بگفت . در این نوبت، یزید سخن او را وقعی ننهاد و هم در آن روز معویة بن الصوت بن الکاهن الکلابی که الاسد المجرع لقب داشت باتفاق حرملة الکلابی بر سنا بن ابی حادثة المری حمله بردند و سنان خویش را در معرض هلاک دیده بنزدیک مالک بن حمارى الفزاری بتاخت و گفت: مرا از چنگ دشمن خلاصی ده تا در عوض دختر خود خوله را بزنی در سرای تو فرستم . و مالک را هفتاد سوار در دنبال بود . پس مالک بطمع وصل خوله اسب بزد و بر معویة حمله برد و او را بکشت و از پس او حرملة را بقتل آورد و یکتا دیگر از بنی کلاب و دو تن از بنی قیس را نیز عرضه شمشیر ساخت و سنان را نجات داد، اما با این همه بعد از جنگ به آرزو نرسید و خوله رضا نداد که ضجیع او باشد . و هم در آن روز قیس بن المتفق بن عامر بن عقیل تاختن کرد و عمرو بن عمرو را اسیر بگرفت . در این وقت الحارث بن الابرص بن ربیعة بن عقیل برسد و از دور همی فریاد کرد که ای قیس ، عمرو را زنده ، مگذار ، عمرو با قیس گفت که الحارث را با من از پیش خصمی است چون برسد مرا بکشد و ترا از آن بهره که از فدای من خواهی یافت باز دارد و قیس عمر و را رها کرد تا بسوی قوم شتافت و چون ایام جنگ انقضا یافت و شهود حرام پیش آمد ، قیس عزم خانه عمرو کرد تا بجای آن نیکی نصیبه برد و الحارث نیز با او همراه شد و هر دو تن بخانه عمرو فرود آمدند، عمرو با دختر برادر خود آمنه بنت زید گفت تا خیمه از بهر قیس و الحارث پیاپی کرد ، آن گاه بنزد ایشان آمد و با الحارث گفت قیس مرا از قتل رهایی بخشید، ترا چه حق است بر من که برادر مرا کشتی و مرا نیز خواستی بکشی؟ اکنون بخانه من از بهر چه آمده الحارث در جواب گفت : مرا با تو آن حقست که قیس چون ترا رها ساخت از دنبال تو نتاختم . عمرو گفت: این چندان

بالجمله: عمرو صد شتر به الحارث داد و او را رها ساخت و از پس او شتر فراوان بنزد قیس پیش داشت و قیس برداشته قصد مسکن خویش کرد. چون این خبر به الحارث رسید که قیس را شتر فراوان بدست شده جمعی را با خود برداشته بر سر راه او شد و شتران را از گرفته ببرد و قیس چون بمیان قبیله خویش آمد مردم او خواستند تا ساز مقاتله با الحارث، کنند قیس فرمود: با برادر خود مصاف نجوئید دور نیست که الحارث خود شتران را باز فرستد و از آن سوی چون الحارث دانست که قیس از در مقاتله بیرون نشد شتران را بسوی او فرستاد و بعد از واقعه جبله، بنی عبس در میان عامریون سکون نمودند و همی بزیستند تا یوم شعوا (1) پیش آمد.

در این وقت دیگر باره از دو جانب لشگرها آراسته شد و بنی ذبیان ساز جنگ کرده با عامریون و بنی عبس مصاف دادند و در آن روز طلحة بن سنان حمله بر دو قرواش بن هنی را با سیری گرفت و بعد از جنگ قرواش از بیم هلاکت نام و نسب خود را از طاحه پوشیده داشت و گفت: من ثور بن عاصم البکائی هستم و چون او را میان قبیله خویش آورد زنی از مردم اشجعیه که مادرش از قبیله عبسیه بود و یکی از مردم فزازه او را بزنی داشت با شوهر خویش گفت که امروز من ابو شیریح را دیدار کردم شوهرش گفت: ابو شیریح کیست؟ گفت: قرواش بن هنی گفت: از کجا شناختی او را؟ گفت: من و او هر دو یتیم بودیم و حذیفه ما را در میان ایتم بنی غطفان تربیت کرد، پس شوهر او بنزد برادر طلحه که حزیم نام داشت آمد و گفت برادر تو قرواش را اسیر کرده است و او این سخن با برادر گفت طلحه: گفت آن زن چه دانسته است این مرد قرواش است؟ چون این سخن با آن زن بگفتند: نشانی که در بدن قرواش می دانست بگفت و چون جستجو کردند آن نشان را بیافتند و او را بشناختند در این وقت قرواش گفت: «ربّ شرّ حملته عبسیه» و این سخن مثل گشت.

بالجمله: قرواش را بدست حصین دادند تا بکشت از پس این واقعه یوم شواحط (2) پیش آمد و هم در آن روز بنی ذبیان برادر حنبص (3) ضیبانی را در حربگاه اسیر کرد و بقبیله

ص: 210

1- بر وزن صغرا

2- بضم شین و کسر حاء

3- بفتح های بی نقطه و با

خویش برد و بداشت و آن هنگام که ایام عکاظ پیش آمد و ذیانی عزم سفر کرد، اسیر خود را بنزدیک يك تن یهودی که از مردم «تیماء» بود بسپرد و برفت و مرد یهودی او را در خانه خود می داشت.

روزی چنان افتاد که مرد یهودی از خانه بدر شد و چون باز آمد فدوه برادر حنحص را با زن خویش در يك بستر دید، پس کارد برگرفت و آلت مردی فدوه را ببرید و فدوه بدان زخم در گذشت.

چون این خبر به برادرش حنحص رسید برخاسته بنزد قیس آمد و گفت: برادر مرا قبيله غطفان بکشتند و این همه زحمت عامریون را به شامت عبسیین می رسند. قیس با او گفت ما را با شما در کین غطفان اتفاق است و هیچ وقت در ما قصوری نرفته و با این همه مرد یهودی برادر ترا با زن خویش یافت و بدان گناه کیفر کرد

بالجمله قیس از سخنان حنحص برنجید و روی با قوم کرده بفرمود که مرگ در میان غطفان بهتر از زندگی در بنی عامر است و شعری چند بگفت که این بیت از آنست:

### (بیت)

لحي الله قوماً ارشوا (1) الحرب بيننا \*\*\* سقونا بها مرا (2) من الماء آجنا (3)

و از پس آن ربیع بن زیاد عیسی را بر داشته بسوی بنی ذبیان کوچ داد و بخانه زید بن سنان بن بنی حارثه که از فرسان بنی ذبیان بود فرود آمد و گفت: ما بنزدیک تو آمده ایم تا ما را بنزدیک پدرت سنان برده در کار صلح اعانت فرمائی یزید. ایشان را گرامی بداشت و با خود برداشته بنزدیک سنان آورد و گفت: اینک بزرگان بنی عبس اند و از بهر اصلاح ذات بین بحضرت تو شتافته اند. سنان ایشان را عظمت نهاد و گفت: نیک کرده اند، اما این کار بی رضای حصین بن حذیفه صورت نپذیرد و کس فرستاده، حصین را حاضر ساخت و ایشان را او نیز ترحیب و ترجیب کرد و گفت اگر ایشان قوم خود را زیانی کردند از قوم نیز بدیشان ریان رسید و کار بر صلح

ص: 211

1- خدا زشت کند روی ایشان را

2- تلخ

3- رنگ و مزه بر گشته

نهادند و حرمله بن اشعر و از پس او فرزندش هاشم درین مصالحه سعی جمیل مبذول داشتند و رفع دیت و بهای خون از جانبین فرمودند و بنی عبس کوچ داده در میان آل ذبیان جای گرفتند و این بود تا یوم قطن پیش آمد در آن روز ربیع بن زیاد نگریست که از پیش خیمه او مردی رسن اسب خویش را گرفته می کشد و می خرمد و بدان می ماند که حصین بن ضمضم باشد با پسرش تیجان گفت: برخیز و بدان این مرد کیست مبادا پسر ضمضم باشد که ما را با او عهدی نیست تواند شد که از او فتنه حادث گردد. نخست با او سخن کن اگر لکنتی در زبان او یافتی بدان پسر ضمضم است و باز شتاب تا اعداد کار او کنیم. تیجان بدو نزدیک شد و آغاز سخن کرد. حصین بن ضمضم برای آن که خود را از او پوشیده دارد جواب نگفت تا نیک نزدیک شد. پس بر فرس خود بر نشست و بر تیجان تاخت و او را در ازای خون پدر خود ضمضم بکشت و از آن روز که عنتره پدر او را کشته، بود سر خود را غسل فرمود تا این زمان که تیجان را مقتول ساخت

بالجمله از پس قتل تیجان مردم عبس بر خروشیدند و دیگر بار کار نزدیک بمقاتله رفت. سنان بن ابی حارثه از بهر آن که این فتنه را بنشانند فرزند خود خارجه را نزد ربیع فرستاد و گفت: او را بجای فرزند خود خواهی بکش خواهی بدار و خارجه زمانی دراز نزد ربیع بود و عاقبت دوست شتر از بهر ربیع آماده کرد تا بهای خون فرزند او باشد ربیع صد شتر را بگرفت و نیمه دیگر را ببخشید و کار بر صلح افتاد. فرزندان مبیع بن عمرو که عوف و معقل نام داشتند در عقد این مصالحه سعی بلیغ فرمودند و در این نوبت پیمان ها استوار شد و یک باره آن فتنه از میان ایشان بر خواست و از بدایت این غایله تا این زمان که بنهایت شد چهل سال رفته بود از این جاست که قد وقع بینهم حرب داحس و الغبراء در میان عرب مثل است و دیگر از معاصرین نعمان بن منذر شاس با زهیر بود و او با قیس صاحب داحس برادر است و هوشاس بن زهیر بن جذیمه بن رواحه بن ربیعه بن مازن بن حارث بن قطیعه بن قیس بن بغیض بن غطفان است و خواهر او در سرای نعمان بن منذر بزنی بود از این روی وقتی بحضرت نعمان شتافت و روزی چند بود و آن گاه که مراجعت می فرمود: نعمان جامه نیکو و ردائی احمر و مقداری مشک اذفر و بعضی دیگر از نفایس



اشیا بد و عطا کرد و شاس را در مراجعت به ردهه (1) عبور افتاد و در آن جبل خانه ریاح بن الاسک بود که مردی از بنی رباع بن عبید بن سعید بن عوف بن جلان است و جز او کس در ردهه خانه نداشت .

بالجمله: در کنار آن گاه از شتر خویش بزیر آمد و نیزه خود را بر زمین نصب کرده ، جامه های خود را از آن بیاویخت و عریان شده بچشمه آب در رفت تا خویشتن را بشوید در این وقت ریاح طمع در مال او بست و کمان خود را بزه کرده تیری بجانب شاس گشاد چنان که بر پشتش آمده از سینه بیرون شد و در حال جان بداد ، پس ریاح جسد او را در خاک مدفون ساخته مال او را بر گرفت و شترش را بکشت و بخورد و کسان شاس چندان که او را بجستند نیافتند و این راز مستور بماند تا وقتی زهیر شتری نحر کرد و سنام و (2) شحم آن را بزنی داد که بفروشد و بهای آن را گرفته طیب ابتیاع کند . از قضا آن زن بخانه ریاح عبور کرد و ضجیع ریاح آن سنام و شحم را بگرفت و آن طیب که از شاس مأخوذ داشته بودند بها کرد و چون آن طیب را بنزدیک زهیر آوردند بشناخت و قاتل فرزند خود را بدانسته «وقال شاس: و ماشاس: والبأس و ما الباس و لولا یقتل شاس لم یکن نبینا بأس» و ابن اشعار را در مرثیه او انشاد کرد :

### (بیت)

بَكَيْتُ بِشَاسٍ حِينَ خُبْرْتُ أَنَّهُ \*\*\* بِمَاءٍ غَنِيٍّ آخِرِ اللَّيْلِ يَسْلُبُ

لَقَدْ كَانَ مَاتَاةَ (3) الرُّوَاءِ لِحْتَفِهِ (4) \*\*\* وَ مَا كَانَ لَوْ لَا عُرَّةَ اللَّيْلِ يَغْلِبُ

قَتِيلُ غَنِيٍّ لَيْسَ شَكْلُ كَشْكَلِهِ \*\*\* كَذَلِكَ لَعَمْرِي الْحَيْنَ لِلْمَرْءِ يَحْلُبُ (5)

سَابِكِي عَلَيْهِ إِنْ بَكَيْتُ بَعْبَرَةَ \*\*\* وَ حَقُّ بِشَاسٍ عِبْرَةً حِينَ تَسْكُبُ (6)

وَ حُزْنِي عَلَيْهِ مَا حَيَّيْتُ وَ عَوْلَتِي (7) \*\*\* عَلَى سَلِّ (8) صَوِّءِ الْبَدْرِ أَوْ هُوَ أَعْجَبُ

إِذَا سَمَّ صَنِيمًا كَانَ لِلصَّيْمِ مُنْكَرًا \*\*\* وَ كَانَ لَدَى الْهَيْجَاءِ يَخْشَى وَ يَرْهَبُ

ص: 213

1- بفتح راء و سکون دال جلان بر وزن متان.

2- کوهان

3- أَتَيْتُ الْأَمْرَ مِنْ مَاتَاتِهِ: آمدم امر را

4- مرگ

5- رسیده می شود.

6- سكب: ریختن

7- آواز بگریه بلند کردن.

8- کشیدن

وَإِنَّ صَوْتَ الدَّاعِيِ إِلَى الْخَيْرِ مَرَّةً \*\*\* أَجَابَ لِمَا يَدْعُو لَهُ حِينَ يَكْرَبُ

فَفَرَّجَ عَنْهُ ثُمَّ كَانَ وَلِيُّهُ \*\*\* فَقَلْبِي عَلَيْهِ لَوْ بَدَأَ الْقَلْبُ يَلْهَبُ

آن گاه فرزندش حصین و پسر برادرش حصین بن اسد بن حذیمه که ایشان را حصینان می گفتند بخونخواهی شاس کمر بستند و با ابطال رجال عبس آهنگ جنگ قبیله غنی کردند، چون این خبر بمردم غنی رسید با ریح گفتند. از میان ما بیرون شو که ما را نیروی مقاتله با بنی عبس نیست باشد که بعد از تو بادیت و مصالحه این خون را بخوابانیم لا-جرم ریح از میان طایفه غنی بیرون شده ردیف مردی از بنی کلاب شد و مقداری از گوشت پخته با خود داشت و از بیم آن که مبادا با قبیله عبس دوچار شوند مجال فرود شدن از شتر نداشتند، همچنان بر پشت شتر آن گوشت پخته را خوردن گرفت در این وقت سری (1) بر فراز سر ایشان گذر داشت، چون آن بدید به نشیب شد که آن گوشت را از ایشان بر باید و سه نوبت بدان گوشت در آویخت و ایشان بکشیدند و این حال را بفال بد گرفتند و هم در زمان قبیله عبسین را از پیش روی دیدند که بسرعت در می رسند آن مرد با ریح گفت تو از شتر فرود شو و خود را بگوشه پنهان مدار و من این مردم را چندان اغلوطه (2) می کنم و مماطله می دهم که دیگر ترا نیابد: پس ریح از شتر بزیر شده و نعلین خود را از پای بیرون کرد و یکی را بر ناف خود نهاد و آن دیگر را بر پشت و سخت بیست و بجانب تلی گریخته بسوراخ روباهی در رفت

چون عبسین برسیدند شتر سواری را بدیدند و با او گفتند، راست بگو کیست آن که ردیف تو بود و بکجا گریخت و آن مرد بعد از آن که لختی مماطله کرد گفت: راستی خواهی ریح بود، چون این سخن بگفت حصینان با مردم خود گفتند: شما بمانید تا ما تاختن کنیم و خون خویش بکشیم و از دنبال ریح بتاچتند و چون راه بدو نزدیک کردند ریح کمان را بزه کرد و تبری بسوی حصین بن زهیر فرستاد و او را بکشت

اسد بتاخت و نیزه خود را بر نافگاه ریح بزد و آن نعل که بر نافگاه داشت از زخم نیزه حاجز آمد و اسب سین اسد در گذشت و بر و در آمد ریح،

ص: 214

1- کرکس

2- مغلظه کاری

فرصت یافته تیر دیگر بدوزد و هم او را بکشت و بدو بدو نیزه هر در تن را برگرفته بگریخت عبسین چون این بدیدند از دنبال او بتاختند و نتوانستند بدو رسید پس ریاح بسلامت برفت و عبور او بخانه اغار بن بغیض افتاد و چنان تشنه بود که جان بر لب داشت ، ، پس بکنار آبگاه آمد تا شربتی بنوشد ، در این وقت زن انمار بکنار چشمه آمد و طمع در مال ریاح بست و با او گفت : مال خود را با من گذار ، ریاح گفت : مرا مهلت ده تا کفی آب بنوشم ، آن زن گفت : نمی گذارم ، ریاح کارد خود را بکشید و او را بکشت و و خود را سیراب ساخته این شعرها بگفت و بقبیله خویش رفت

### (بیت)

قَالَتْ لِي اسْتَأْسَرَ (1) لَتَكْتَفِنِي \*\*\* جُبْنًا وَيَعْلُو قَوْلَهَا قَوْلِي

أَبْتُ وَأَجْرِي مِنْ (2) أُسَامَةَ أَوْ \*\*\* مَنِّي غَدَاةً وَقَفَّتْ لِلْخَيْلِ

إِنَّ الْحُصَيْنِ لَدَى الْحُصَيْنِ كَمَا \*\*\* عَدَلَ الرَّجَاةُ (3) جَانِبَ الْمَيْلِ

اما از پس این واقعه زهیر بخون برادر زاده و فرزندان خود جمعی کثیر از قبیله غنی مقتول ساخت و هیچ دقیقه از نهب و غارت فرو نگذاشت.

دیگر از معاصر بن نعمان ، زهیر بن حدیمه است و او پدر شاس و قیس است ، وی سید و مهتر قبیله عبس بود و فرزندان بسیار داشت مانند مالک و حصین و شاس و قیس و دیگران چنان که قصه بعضی مرقوم شد و قبیله هوا زن باج گذار زهیر بودند و آن مال که زهیر مقرر داشته بود هر سال بنزد او می آوردند، وقتی چنان افتاد که پیرزنی از جماعت هوا زن ظرفی از روغن برداشته بنزدیک زهیر آورد و گفت : ما را امسال آن دست نبوده که خدمتی شایسته توانیم کرد چه به بالای غلا و سختی قحط گرفتار بودیم زهیر اندکی از آن روغن بچشید و طعم آن را ناخوش یافت ، پس درخشم شد کمانی که در دست داشت بر سینه آن عجزوزه زد چنان که او به پشت افتاد و جامه اش برخاسته عورتش آشکار شد، چون بمردم

ص: 215

1- اسیر شد.

2- شیر

3- آن چه را که بر یک طرف بار بندند تا با طرف دیگر مساوی شود ، هروج ، مرکب زنان

هوازن رسید در خشم شدند و غیرت ایشان بجنید ، پس عامر بن صعصمه که یکی از اکابر آن قبیله بود، بنزد جعفر بن کلاب آمد و از ظلم زهیر شکایت آورد، خالد سوگند یاد کرد که دست هایم را بر گردن زهیر خواهم افکند تا او مرا بکشد یا من او را بقتل آورم و این بود تا در بازار عکاظ خالد با زهیر باز خورد و با او گفت: آیا این همه مردم که بخون شاس از قبیله غنی مقتول ساختی ترا چه سود بخشید؟

زهیر در خشم شد و بحقارت بسوی خالد نگریست و خالد خشگمین شده گفت (اللَّهُمَّ أَمْكَنْ يَدِي هَذِهِ الشُّعْرَاءِ الْقَصِيرَةِ مِنْ عُنُقِ زُهَيْرِ بْنِ جُدَيْمَةَ ثُمَّ أَعْنَى عَلَيْهِ) یعنی: آلهی این دست کوتاه پر موی مر برگردن زهیر بیفکن و مرا اعانت کن تا بیاری تو بر او غلبه جویم زهیر گفت: (اللَّهُمَّ أَمْكَنْ يَدِي هَذِهِ الْبَيْضَاءِ الطَّوِيلَةِ مِنْ عُنُقِ خَالِدِ بْنِ خَلِّ بْنِنَا) یعنی الهی این دست سفید بلند مرا بر گردن خالد در افکن و ما را با بگذار کنایت از آن که مرا در قتل او معینی واجب نباشد.

چون جماعت قریش این کلمات بشنیدند . گفتند ای زهیر قسم با خدای که تو با این غرور که اظهار کردی کشته خواهی شد گفت ، شما را در این کار علمی نیست. و از پس این واقعه خالد در قتل زهیر یک جهت شد و زهیر را زنی بود که «تماضر» (1) نام داشت و او دختر عمر و بن الشرید بن ریاح بن لقیة بن عصبیة (2) بن خفاف (3) بن السلمی بود و از زهیر فرزندان داشت و برادر تماضر که حارث بن عمرو بن شرید است در نزد خالد جای می داشت ، پس خالد منتهز فرصت بود تا دانست که زهیر بزمین بنی عامر فرود شده است و با او بعد مسافت نمانده پس حارث را طلب کرد و گفت : تو بدست آویز دیدار کردن خواهرت تماضر و خواهرزادگان بخانه زهیر سفر کن و مهبط و مقام او را بدان و باز آی تا بر او ترکتازی کنیم.

پس حارث برای جاسوسی بخانه زهیر آمد و چون زهیر او را نگریست با فرزندان خود گفت : این جاسوس و طلیعه خصم است از او بر حذر باشید و او را گرفته محبوس بدارید تماضر چون این سید بر آشفت و گفت : برادر ، مرا چرا باید بزنندان کرد و با فرزندان

ص: 216

1- بضم تا و کسر ضاد

2- بر وزن رقیه

3- بضم خاء

خود گفت: اینک خال شما برای دیدار شما بدین جانب شده چگونه او را بند می گذارید؟ و نگذاشت حارث را در بند کشند.

اما از آن سوی چون در احوال برادر نگریست بد گمان شد و گفت: «أَنَّهُ لَيُرِيْنِي أَكْبِيْنَاُنْكَ وَ قُرُوْتَكَ» یعنی هر آینه این غمناکی و سکوت که در تو مشاهده می کنم گمان دارم که سخن زهیر بصدقست مبادا چنین باشد که تو جاسوسی باشی؟ و این معلوم شود «إِنَّهٗ رَجُلٌ بَيِّنَةٌ عَيْدَانُ شُدْنُوَّةٌ» یعنی او مردی کثیر الکلام و بدخوی و غضبناک است، مبادا ترا آسیبی رساند. پس او را سوگند داد و عهد بستند که خبر بد شمن نبرد و خصم را بدیشان رهنما نشود و مقداری شیر بدوشید و بدو داد و حارث، خواهر را وداع کرده آن شیر را برداشت و بمیان بنی عامر آمد و عامریون را دید که در پای درختی فراهم شده اند حارث بسایه درخت آمد و آن شیر را در پای درخت بریخت «وَقَالَ أَيُّهَا الشَّجَرَةُ الدَّلِيلَةُ اشْرَبِي مِنْ هَذَا اللَّبَنِ فَاظْطَرِي مَا طَعَمَهُ»: یعنی ای درخت ذلیل، بخور از این شیر و بین طعم آن را چگونه است؟ قوم گفتند: همانا این مرد را سوگند داده که خبر باز نیاورد اکنون باید از این شیر چشید اگر شیرین باشد خیمه گاه زهیر نزدیک باشد و اگر طعم آن متغیر شده راه دور است.

چون بچشیدند شیرین یافتند و بدانستند راه نزدیک است پس خالد برخاست و بر اسبی که حذفه (1) نام داشت سوار شد و جندج (2) بن البكاء و معویة بن عباد بن عقیل را که جدلیلی اخیلیه است با جمعی دیگر برداشته بسوی زهیر روان شد و چون راه بدو نزدیک کرد، اسب زهیر شیبه بر آورد، پس مردم نگران شدند و دانستند که خالد بدیشان تاختن کرد پسر زهیر و رقا با پدر گفت که مردی را بر اسب شقرا (3) می بینم که فرس خود را با تازیانه می زند و بسوی ما شتاب می کند زهیر گفت: «شَيْئاً مَا يُرِيدُ السَّوْطَ الَّتِي الشَّقْرَاءُ» و این سخن در عرب مثل شد.

مع القصة: زهیر نیز جستن کرد و بر اسب خویش سوار شد و تاختن کرده در برابر خالد آمد و با او در آویخت، و چون لختی با هم بگشتند هر دو تن دست در گردن یک

ص: 217

1- بفتح حا و سکون ذال

2- بر وزن قنفذ

3- زرد و سرخ

دیگر در آورده قوت کردند تا هر دو تن از اسب بزیر افتادند و خالد بر زیر زهیر واقع شد.

در این وقت زهیر فریاد برآورد که ای، قوم مرا و خالد را با هم بکشید و رقاء بن زهیر تیغ برکشید و بدوید و سه ضرب شمشیر بر خالد فرود آورد و چون او دوزره در برداشت هیچ آسیب نیافت؛ پس جندج قدم پیش گذاشت و با شمشیر سر از تن زهیر برگرفت و باتفاق خالد بقبیله خویش باز شدند و از پس مرگ زهیر و رقا، این شعرها در مرتبه پدر بگفت:

(بیت)

رَأَيْتُ زَهْرًا تَحْتَ كَلْكَلِ خَالِدٍ (1) خالداً \*\*\* فاقبلت أَسْعَى كَالعَجُولِ أَبَدِرُ

فَشَلَّتْ (2) يَمِينِي يَوْمَ اضْرَبْتُ خَالِدًا \*\*\* وَ يَمْنَعُهُ مِنِّي الْحَدِيدُ الْمُظَاهِرِ

فَيَا لَيْتَ أَنِّي قَبْلَ ضَرْبَةِ خَالِدٍ \*\*\* وَ يَوْمَ زُهَيْرٍ لَمْ تَلْدَنِي تُمَاضِرُ

و دیگر از وقایعی که در روزگار نعمان افتاد قتل خالد بن جعفر بن کلاب بود و سبب این واقعه آن شد که خالد بن جعفر از آن پیش که زهیر بن جذیمه را بقتل آرد چنان که گفته شد وقتی به بیابان حراض (3) بتافت و بر قبیله ذبیان غارت بر دو مردان آن جماعت را که در حراض جای داشتند جمله را بکشت و اموال ایشان را بغارت برگرفت، در این وقت الحارث بن ظالم که از بنی بر بوع بن غیظ بن مره نسب دارد کودک بود، مردم خالد او را نیز زخمی زدند و پنداشتند بدان زخم مرده است بعد از مراجعت خالد، زنان ذبیانی فحوص کردند و الحارث را در میان کشتگان زنده یافتند، پس او را برگرفتند و زخمش را بالتیام آوردند و او باکین خالد همی بزرگ شد و این بیبود تا خالد زهیر بن جذیمه را نیز بکشت و حکومت قبیله هوازن را بتصرف آورد، پس یک باره بنی عبس و آل ذبیان بکین خالد کمر بستند از قضا چنان افتاد که خالد بدرگاه نعمان بن منذر آمد، و اسبی در حضرت او پیش کشید و گفت: «أَيُّتُ اللَّعْنِ نَعْمَ صِبَاحِكُ وَ أَهْلِي فِدَاكَ» این فرس را از بنی قره (4) بدست کرده ام، همانا گرد او را هیچ اسب شق نتواند کرد.

ص: 218

1- سینه

2- تباه شدن و خشک شدن

3- بضم حاء: موضعی است بالای ذات عراق

4- بضم قاف

در این هنگام الحارث بن ظالم حاضر بود چون این بدید اسبی بحضرت نعمان پیش کشید و ربیع بن زیاد عیسی در نزد نعمان پپای خواست و اسب الحارث را مدح گفت و آن را بر اسب خالد فضلیت نهاد، خالد چون این بشنید گفت: «أبلیت اللعن»، اسب آن اسب است که قبیله حارث و پدران او را هلاک ساخت، اگر عبسین آن را هجا گویند بعید نباشد. نعمان اعانت خالد کرد و اسب او را پسندیده داشت. آن گاه که از نزد نعمان بیرون شدند خالد دست ربیع و حارث را بگرفت و بخانه «غفرز» که زنی مغنیه بود آورد و با ایشان بخوردن خمر مشغول شد و غفرز را فرمود تا از بهر ایشان تغنی کند و او از اشعار خالد که در تشویر (1) و سرزنش الحارث و قبیله او گفته بود خواندن گرفت و آتش خشم الحارث چنان افروخته شد که خواست پوست بر تن بدرد و از آن جا بیرون شده گفت: خالد هیچ دقیقه از دشمنی فرو نمی گذارد آن شب بگذشت، و روز دیگر در انجمن نعمان حاضر شدند و خالد نیز در آمد، نعمان بفرمود تا طبقی از خرما نزد ایشان نهادند تا هر دو تن از خرما خوردن گرفتند و خالد هر چه از آن خرما بخورد خستوی (2) پیش روی حارث می نهاد تا چون فراغت جستند گفت ابیت اللعن حارث را نگران باش که چند خرما خورده، حارث گفت راست گوید اما خالد باخستو، بخورد، خالد را از سخن او بد آمد و گفت آیا با من جسارت می کنی و حال آن که جمیع نگاهبانان ترا بکشتم و ترا در میان زنان بجای گذاشتم حارث گفت آن روز که تو این توانستی کرد من کودک بودم و اکنون کفایت خویش توانم کرد خالد گفت: آیا شکر مران می گذاری که زهیر بن جذیمه را بکشتم تا تو سید عطفان شدی؟ چه اگر او زنده بود ترا این منزلت حاصل می گشت حارث گفت من شکر ترا درین عمل خواهم گذاشت و از آن جا بیرون شده بخانه غفرز آمد و خمر همی خورد و این شعرها بگفت

### (بیت)

تعلم أبیت اللعن أئی فاتك (3) \*\*\* من الیوم او من بعده بابن جعفر

أخالد قد نبهتني غیر نائم \*\*\* فلا تأمنن فتکی من الدهر و احذر

عبد الله بن جعده که خواهر زاده خالد بود این اشعار را اصغا فرمود و نزد خال

ص: 219

1- شرمنده ساختن

2- هسته

3- غافلگیر کننده

خویش شده او را آگهی داد و گفت: حارث مردی دیوانه و مست است امشب خوابگاه خود را از او پوشیده دار یا پاسبان بگمار، مبادا ناگهان بتو دست یابد و آسیبی رساند.

پس خالد هنگام خفتن ابن جعدده را فرمان کرد تا از پیش روی بخفت و مردی که عروه نام داشت در پهلوی او جای داد و جامه خواب خود را از پس این هر دو بگسترد و بخفت چون شب نیمه رسید حارث بخوابگاه خالد شتافت و از خواهر زاده اش ابن جعدده و پسر برادرش عروه گذشته بر سر خالد آمد و او را در خواب یافت تیغ برکشید و بر سر او فرود آورد چنان که تا سینه بشکافت و از آن جا بیرون شده این شعرها بگفت:

### (بیت)

أَلَا سَائِلُ النُّعْمَانِ إِنَّ كُنْتُ سَائِلًا \*\*\* وَ حَيِّ كِلَابٌ هَلْ فَتَكَتَ بِخَالِدِ

غشوت (1) الیه و ابن جعدده دونه \*\*\* و عروه یکلا (2) عمه غیر راقده (3)

و قد نصباً رجلاً فباشرت حوزه (4) \*\*\* بکلکل مخشی (5) للعداوة خارد (6)

فاضربه بالسيف يا فوخ رأسه \*\*\* فضمم حتى نال نيط القلائد (7)

از این جاست که در میان مردم عرب افتک من الحارث بن ظالم مثل گشت.

مع القصة: بعد از قتل خالد وحشت و دهشتی تمام حارث را بگرفت و در حال از حیره بیرون شتافت و از آن سوی عتبه بدرگاه نعمان آمد و فریاد برداشت که یا سوء جوا راه پناهنده در حضرت تو ایمن نتواند، زیست چه آسوده نشسته که حارث خالد را بکشت: چون نعمان آگهی یافت چند تن از ابطال رجال را از دنبال او بفرستاد و چون راه بدو نزدیک کردند، حارث روی برتافت و با ایشان در آویخت و چند تن را بکشت و برخی را منهزم ساخت و این شعر بگفت:

ص: 220

1- غشو بر وزن ضرب: رفتن

2- کلاء بکسر کاف: حفظ کردن

3- خواب

4- جمع

5- خانف و ترسناک

6- خاموش و ساکت

7- جای بستن گردن بند یعنی: گردن



أَنَا أَبُو لَيْلَى وَ سَيْفِي الْمُصَلِّتُ (1) \*\*\* مِنْ يُشْتَرَى سَيْفِي وَ هَذَا أَثَرُهُ

و این مصرع ثانی در عرب مثل ، گشت اما حارث نخست عزم قبیله خویش کرد و خواست تا در میان بنی غطفان جان کند، ایشان گفتند سکونت تا در میان ما آن ثمر کند که خون تمامت قبیله بدست نعمان هدر شود و او را پناه ندادند ، پس آهنگ بنی عبس کرد ایشان قیس بن زهیر بن حدیمه را بنزد او فرستادند و گفتند : کاری نیک کردی و مردانه بزیستی و ما بدان چه تو کردی شکر گذاریم ، اما نیکو آنست که در قبیله جز ما جای کنی تا پشتوانی از تو بدست شود و آتش نعمان نیز در ما نیفتد ، حارث را از کلمات قیس بد آمد و گفت : شما مردمی بی غیرت بوده اید من اگر در قبیله خالد گریخته بودم از خون او می گذشتند و مرا پناه می دادند و این اشعار را انشاد کرد .

(بیت)

أَتَانِي عَنْ قَيْسِ بْنِ زُهَيْرٍ \*\*\* مَقَالَةٌ كَاذِبٌ ذَكَرَ التَّبُولَا (2)

فَلَوْ كُنْتُمْ كَمَنْ قُتِلْتُمْ لَكُنْتُمْ \*\*\* لِقَاتِلِ ثَارِكِمِ حِرْزًا (3) أَصِيلاً

وَ لَكِنْ قُتِلْتُمْ جَاوَرَ سِوَانَا \*\*\* فَقَدْ حَلَلْتَنَا حَدَثًا جَلِيلاً

وَ لَوْ كَانُوا هُمْ قَتَلُوا أَخَاكُمْ \*\*\* لَمَّا طَرَدُ وَ الَّذِي قَتَلَ الْقَتِيلَا

این بگفت و از عبس و غطفان روی برتافته بمیان بنی تمیم آمد و از حاحب بن زراره پناه جست و او حارث را گرامی و بداشت و گفت : من شر بنی عامر را از تو کفایت کنم . و حارث در آن جا سکون اختیار کرد و خبر قتل خالد بهر سوی پراکنده گشت . چون عمرو بن الاطنابة الخرزجی این حدیث شنید: گفت : حارث، خالد بن جعفر را در خواب بکشت و اگر او بیدار بود توانائی نگریستن بسوی او نداشت و از قتل خالد سخت بخشم رفت و فتیان خویش را طلب فرموده گفت: مرا شرب دهید و غنا کنید و جامی چند بکشید این شعرها بگفت:

ص: 221

1- کشیده

2- قطع و جدائی

3- پناهگاه

عَلَانِي (1) وَعَلَا صَاحِبِيَا \*\*\* وَاسْقِيَانِي مِنَ الْمُرُوقِ (2) رِيًّا (3)

أَيْلِغَا الْحَارِثِ بْنِ ظَالِمٍ \*\*\* الْوَعْدُ وَالنَّاذِرِ النَّذُورِ عَلِيًّا

أَتَمَّا يُقْتَلُ النَّيِّامُ وَلَا يُقْتَلُ \*\*\* يَقْظَانَ ذَا سِلَاحٍ كَمِيًّا (4)

چون کلمات عمرو بن الأطنابه و اشعار او بحارث رسید ، عزم قتل او کرد و بسوی دیار بنی خزرج تاخته نیمه شبی بکنار خیمه او آمد و فریاد بر کشید که ای سید قبیله ، مرا انصاف ده که پناه بتوجسته ام ، عمرو گمان کرد که ناله مظلومیست ، نیزه خود را بر گرفت و بشتاب بدوید و بر اثر آن بانگ بمیان وادی آمد ، چون بنزدیک حارث رسید روی برتافت و گفت دانی من کیستم؟ گفت: ندانم گفت : من ابو لیلی هستم در این نیمه شب از بهر قتل تو آمده ام دهشت مرگ عمرو را فرو گرفت و گفت ای حارث مین مردی پیرم و سال قحط گذشته ، کار مر بفردا بگذار که من خود خواهم مرد حارث گفت هیهات ترا هرگز امان ندهم عمرو حیلتی اندیشید و نیزه خود را از کف بینداخت و گفت: ای حارث نگفتم ترا که روزگار مرا کشته است اینک نتوانسم ضبط خویشتن کرد و نیزه از دست من بیفتاد رواست که بر چنین کس رحم فرمائی ، حارث گفت : ساعتی ترا امان ندهم عمرو گفت : پس بگذار ، رمح خود را بر گیرم فرمود ؛ برگیر گفت:

بیم دارم که مبادرت کنی و قبل از آن که نیزه خویش را بر گیرم مرا مقتول سازی حارث سوگند یاد کرد و فرمود مادام که نیزه خود بر نگیری ترا نخواهم کشت. عمرو این سوگند را بر او مؤکد ساخت و خود سوگند یاد کرد که هرگز این رمح را از زمین بر ندارم حارث ناچار شده او را بگذاشت و مرجعت کرد و این شعر بگفت:

(بیت)

بَلَّغْتَنَا مَقَالََةَ الْمَرْءِ عَمْرُو \*\*\* فَانْقَنَا (5) وَكَانَ ذَاكَ بَدِيًّا (6)

قَدْ هَمَمْنَا بِقَتْلِهِ اذْ بَرَزْنَا \*\*\* وَ لَقِينَاهُ ذَا سِلَاحٍ كَمِيًّا

ص: 222

1- پشت سر هم شراب دادن و خوراندن

2- شراب صاف

3- سیراب شدن

4- مرد دلاور

5- دوری جسته و ترفیع کردم

6- ظاهر و اول پیدایش

بالجملة : حارث بمیان بنی تمیم باز آمد و عامریون بدانستند او در میان بنی تمیم جای دارد، پس مردم خود را فراهم کرده بمحال هوازن آمدند و از آن جا راه با بنی تمیم نزدیک کرده کمین نهادند. در این وقت یکی از مردم قبیله غنوی بدشت عبور کرد و با زنی از بنی تمیم باز خورد که حنظله نام داشت و او دختر برادر زراره بن عدس بود آن زن را بگرفت و از او خبر حارث را بگرفت حنظله گفت : او پناه بحاجب بن زراره برده ، حاجب او را وعده نصرت ، داد، پس مرد غنوی حنظله را بمنزل خود آورده محبوس فرمود و چون شب به نیمه رسید حنظله بگریخت و قبیله خود شده نزد حاجب آمد و حاجب با او گفت : کدام قوم ترا گرفته بند بر نهادند ؟ فقالت اخذنی قوم یقبلون بوجوه الطباء (2) و یدیرون باعجاز (3) النساء حاجب گفت : ای جماعت جز بنی عامر نیستند ، پس پرسش نمود که در میان آن گروه چگونه مردم دیدی ؟ مردی دیدم ابروهایش را با عصا به بسته بود تا بر چشم هایش فرو نیفتد حاجب گفت او الاحوص بن جعفر است گفت: مردی کم گوی دیدم که چون سخن گفتمی مردم بر او گرد آمدندی و دیداری نیکو داشت و او را دو پسر بود که در حرکت و سکون متابعت او می کردند گفت او مالک بن جعفر است باتفاق پسرانش عامر و طفیل گفت: مردی را دیدم که نیک سفید اندام و بزرگ جثه بود گفت : او ربیعة بن عبدالله بن ابی بکر بن کلاب ست گفت: مردی دیدم کوچک چشم و بسیار موی که لعاب دهنش بر موی زرخش می رفت. گفت: او جندج بن البکاء است . گفت : مردی بلند قامت دیدم که تنگ پیشانی و کوچک چشم بود . گفت : او ربیع بن العقیل است. گفت : مردی دیدم که دو پسر خوش روی با او بود و قبیله همه روی بدیشان داشت. گفت : عمرو بن خویلد بن (4) نفیل (5) بن عمرو بن کلاب است باتفاق فرزندان که یکی زید و آن دیگر زرعه (6) است گفت : دو مرد سرخ

ص: 223

1- چیزی که در عقب چیز دیگر باشد

2- آهوان جمع (ظبی)

3- جمع عجز بحركات سه گانه همین و بفتح عین و ضم جیم و کسر آن سر بن، آخر هر چیز

4- بضم خاء و فتح و او و کسر لام

5- بر وزن زبیر

6- بضم اول و سکون راء

روی جسیم دیدم که در میان قبیله عظمت تمام داشتند گفت: ایشان خوید و خالد پسران نفیل اند گفت: مردی دیدم که موهای ژولیده مانند حشیش (1) بر سر داشت گفت: او عوف بن الاحوص است، گفت: مردی دیدم که موی ساعدش مانند حلقه زره بود گفت: او شریح بن الاحوص است. گفت: مردی بلند قامت و اسمر اللون دیدم که در قوم جولان همی کرد گفت: و عبدالله ابن جعدة بن كعب بن ربيعة بن عامر بن صعصعه است پس حاجب بدانست بنی عامر، راه نزدیک کرده اند و بنی تمیم در این وقت در کوه رححان (2) جای داشتند و از این روی این واقعه را خبر رححان گویند

بالجمله عامریون بتاقتند و با بنی تمیم جنگ در انداختند از دو سوی مردم بسیار کشته شد و در آن گیر و دار عامر بن مالك و طفیل بن مالك و عصمت بن وهب که نسب از قبیله غنوی داشت و برادر رضاعی مالك بن طفیل بود باتفاق بتاقتند و معبد بن زراره را اسیر گرفتند و عامر بن مالك را با معبد خصمی دیرینه بود زیرا که در شهر رجب که از جمله شهور حرام عرب است چنان که مردم عرب در این ماه سنان ها را از نیزه بیرون کنند، معبد پاس حرمت شهر حرام را نداشت و بر عامر بن مالك غارت برد و اموال او را بنهب بر گرفت و مکافات عمل را در این هنگام هم بدست عامر گرفتار گشت

بالجمله: لقیط بن زراره چون برادر را بدست عامر بن مالك اسیریافت از پس جنگ از او خواستار شد که معبد را رها کند عامر گفت: ما سه تن بودیم او را اسیر کردیم من از بهره خود عفو کردم آن دو تن را هر يك صد شتر بذل فرمای و معبد را با خویشان کوچ ده لقیط با خود اندیشید که اگر دویست شتر بایشان دهم توانگر شوند و روزی آید که از ایشان ضرری عاید من شود، پس سر بر آورد و گفت: پدرم زراره مرا فرمان نداد که زیاده از صد شتر بها کنم معبد گفت: ای برادر، چرا مرا از بند رها نمی کنی: گفت چون کنم که پدرت رضا نمی دهد؟ معبد از لقیط مأیوس شد و روی با عامر بن مالك کرد و گفت: چون لقیط با من از دو مادر است رضا نمی دهد که من آزاد شوم و بدان سراست که اموال مرا متصرف شود تو با من از در فتوت، باش، عامر: گفت دور شو آن گاه

ص: 224

1- گیاه خشک

2- بفتح هر دو را و سکون های اول: گواهی است نزدیک عکاظ

که برادر تیمار ترا ندارد من غم تو خواهم داشت و بفرمود تا بند او را سخت کردند و بسوی طایف فرستاد و در آن جا بزیست تا بمرد و شعرای عرب لقیط را در این کار بسی هجا گفتند.

مع القصة از پس این واقعه ، حاجب فرمود تا حارث را حاضر کردند و گفت: عامریون را نیک مشاهده کردی اکنون آهنگ چه داری؟ حارث گفت: من بر آن سرم که تو باشی اگر گوئی همچنان کمر بر مقاتله بسته دارم و چندان که مصاف افتد بکوشم و اگر نه کناره گیرم .

حاجب گفت: اگر از ما کناره گیری شایسته تر باشد حارث در خشم شد و این اشعار بگفت:

### (بیت)

لَعَمْرِي لَقَدْ جَاوَزْتَ فِي حَيِّ وَاِئِلٍ \*\*\* وَ مَنْ وَاِئِلٍ جَاوَزْتَ فِي حَيِّ تَغْلِبُ

فَأَصْبَحْتَ فِي حَيِّ الْأَرَاقِمِ لَمْ يَقُلْ \*\*\* لِي الْقَوْمُ يَا حَارِثُ بْنُ ظَالِمٍ أَذْهَبُ

وَ قَدْ كَانَ ظَنِّي إِذْ عَقَلْتُ (1) الْيَكْمِ \*\*\* بَنِي عَدَسُ ظَنِّي بِأَصْحَابِ يَتْرَبُ

فَإِنْ تَكُ فِي عَلِيًّا هَوَازِنَ شَوْكَةً (2) \*\*\* تَخَافُ فَمَيْكُمُ حَدُّ نَابٍ (3) وَ مِخْلَبٍ (4)

وَ أَنْ يَمْنَعُ الْمَرْءُ الْمَرَارِي جَارَهُ \*\*\* فَاعْجَبْ بِهَا مِنْ حَاجِبٍ ثُمَّ اعْجَبُ

چون این اشعار را بر حاجب عرضه داشتند او نیز در غضب شد و این ابیات را در پاسخ بگفت:

### (بیت)

لَعَمْرُ أَيْكَ الْخَيْرِ يَا حَارِثُ أَنْي \*\*\* لَا مَنَعَ جَارًا مِنْ كَلَيْبِ بْنِ وَاِئِلٍ

وَ قَدْ عَلِمَ الْحَيُّ الْمَعْدَى أَنَّنَا \*\*\* عَلَى ذَاكَ كُنَّا فِي الْخُطُوبِ (5) الْاِوَاِئِلِ

وَ أَنْ تَمِيمًا لَمْ تَحَارِبْ قَبِيلَةَ \*\*\* مِنَ النَّاسِ إِلَّا أَوْلَعْتَ (6) بِالْكَوَابِلِ (7)

ص: 225

1- پناهنده شدم

2- خاء ، قوت و شوکت

3- دندان بین ثنایا و کرسی شتر مسن

4- ناخن ، چنگال

5- جمع خطب : کارهای بزرگ

6- حرص ورزیده است

7- جمع کاهل : مرد کامل

وَلَوْ حَارِبْنَا عَامِرٍ يَا بَنَ ظَالِمٍ \*\*\* لَعَصَّتْ (1) عَلَيْنَا عَامِرٌ بِالْأَنَامِلِ (2)

بالجملة: الحارث از میان بنی تمیم بیرون شد و بمسکن خواهر خود سلمی آمد و پسری از نعمان در آن اراضی بود، ناگاه او را بیافت و بگرفت و بکشت و برفت

چون این خبر بنعمان رسید عم حادث را گرفت و گفت، پسر برادرت را حاضر کن و اگر نه ترا خواهیم کشت عرض کرد ابیت اللعین اگر من او را بدست کنم هم در زمان بقتل آرم، مرا چه گناه است؟ نعمان او را معفو بداشت و ابن در حق حارث بگفت.

(بیت)

فَقَدْ عَدُوَّةٌ (3) عَلَى التُّعْمَانِ ظَالِمَةٌ \*\*\* فِي قَتْلِ طِفْلٍ كَمَثَلِ الْبَدْرِ مِعْطَارٍ (4)

فَاعَلِمَ بِأَنَّكَ مِنْهُ غَيْرَ مَنْقَلَةٌ (5) \*\*\* وَقَدْ عَدُوَّةٌ عَلَى ضَرَّغَامَةٍ (6) ضَارِي (7)

اما حارث از پس قتل پسر نعمان هم در اراضی خواهر خود سلمی قتلی دیگر کرد، همانا خواهر او سلمی بحباله نکاح سنان بن ابی حارثه المری بود والا سود بن المنذر پسر خود را که شرحیل نام داشت به ابی حارثه پدر سنان سپرده بود که تربیت کند و سنان را زنی بود از قبیله بنی اسد که هم سلمی نام داشت و او را «ام هرم» می نامیدند چه پسری که از سنان آورده بود هرم نام داشت

بالجملة سنان: شرحیل را بام هرم سپرد تا شیر دهد در این وقت، حارث حیلتی کرد و بی آگهی سنان زین اسب او را از چاکرانش بعاریت گرفت و آن زین را بنزد دام هرم آورده، گفت این نشانست که سنان فرستاد و شرحیل را طلب کرد پس شرحیل را بگرفت و آورده بناحیه شربه و مقتول ساخت و این شعر بگفت.

(بیت)

قَفَا فَاسْمَعَا أَخْبِرْ كَمَا إِذْ سَأَلْتُمَا \*\*\* مُحَارِبُ مَوْلَاهُ وَ ثُكْلَانِ نَادِمُ (8)

بُدِئَتْ بِهَذَا ثُمَّ أَتَى بِمِثْلِهَا \*\*\* وَ ثَالِثَةٌ تَبَيَّضُ مِنْهَا الْمُقَادِمُ

ص: 226

1- گزیدن

2- جمع انمله: انگشتان

3- ستم کردی

4- بسیار خوشبو

5- انفلات: رمائی یافتن

6- شیر

7- آدم خوار



چون این شعر بنعمان رسید گفت از نالته جز مرا قصد نکرده است.

مع القصة : چون الاسود از قتل فرزند آگاه شد جمعی از مردان جنگی را برداشته بر قبیله بنی اسد غارت برد و جمعی کثیر را بخون فرزند بکشت بجرم آن که سلمی که از آن قبیله است فرزند او را تسلیم حارث کرد و در اراضی شربه (1) نعل شرجیل را بیافت و خشم او زیاد گشت و فرمود ریک آن بیابان را آتش تفته کردند و حکم داد تا بزرگان بنی محارب بن حفصه بن قیس بن غیلان با پای برهنه بر آن ریگ تفته رفتند ، چندان که گوشت پای ایشان فاسد و متشتت گشت تا چرا در اراضی ایشان فرزندش کشته شد و از آن پس آن سنان بن ابی حارثه را بگرفت و خواست بقتل آورد، الحارث بن سفیان بن مرة عوف قدم پیش گذاشت و هزار شتر بخون بهای شرجیل بر گردن نهاد و سنان را رها ساخت، اما حارث بعد از قتل شرجیل با کناف و اطراف اراضی عرب همی گریخت تا او را ببلاد ربیعہ عبور افتاد در بیابانی فرود شده اسب خود را به بست و سلاح خود را بنهاد و بخفت ناگاه چند تن از قبیله هزانیون بر او گذشته او را خفته یافتند، پس قدم پیش نهاد اسب او را برگرفتند و همچنان در خواب محکم به بستند چون الحارث از خواب انگیخته شد خود را بسته یافت؛ پس او را بمیان قبیله بردند و گفتند کیستی؟ حارث نام و نشان خود را پوشیده داشت چندان که او را بیم و امید بدادند مفید نیفتاد، پس آن مقدارش زحمت کردند و بزدند که مشرف بر هلاک شد، هم نشان خویش را نگفت عاقبت ترك او بگفتند از پس روزی چند بگریخت و بیمامه آمد و در آن اراضی چند تن كودك دید که بلعب مشغولند، از یکی پرسید کیستی گفت: من بحیر بن (2) الجر الجعلی (3) هستم پس قدم پیش گذاشت و دامن او را بگرفت و گفت : با تو پناه آورده ام ، بحیر بنزد پدر و مادر شتافت ایشان نیز رضا دادند و حارث را ایمن ساختند و او را گفتند بنزد (4) قتاده بن (5) سلمه الحنفی بایدت رفت که عم این کودک است که بدو پناه جسته و سید سلسله اوست.

ص: 227

1- بضم شین و فتح آن : نام موضعی است

2- بر وزن دبیر

3- بکسر عین و سکون جیم

4- یفتح قاف

5- بفتح سین



پس حارث قصد خدمت فتاده کرد وقتی با او نزدیک شد از قضا سواران بنی عامر که در طلب حارث بودند در رسیدند، قتاده باحارث گفت: بشتاب بدین قلعه پس حارث بدوید و خویشان را در حصن قتاده افکند و سواران از دنبال در رسیدند. قتاده گفت: اگر حارث بقلعه در نرفته بود او را تسلیم با شما می کردم، اما اینک در پناه منست و از دو کار یکی با شما توانم کرد نخست آن که زر و سیم باشم اعطا می کنم چندان که بهای خون او باشد او را بگذارید و اگر نه حارث، مردی پیاده و بی سامانست او را اسب و سلاح جنگ می دهم و یک تیر پرتابش از این قلعه دور می دارم، آن گاه شما از دنبال او بتازید و اگر توانید او را مقتول سازید بنی عامر بدین رضا دادند والِحارث نیز این را خواست پس قتاده اسب و سلاح خود به حارث داد و گفت: چون از این مهلکه سلامت بیرون شدی سلاح از آن تو باشد، اما این اسب را یمن باز فرست.

بالجملة: حارث لختی برفت و سواران از دنبال او بتاخذ والِحارث روی برتافته با ایشان بجنگ در آمد، گاهی در آویخت و گاهی بگریخت تا ببلا دینی قشیر (1) و او راضی بمامه در آمد و مردم یمامه و راجار (2) دادند و ایمن بداشتند و اموال فراوان او را عطا کردند، بس الحارث اسب قتاده را باز فرستاد صد شتر نیز بدو هدیه کرد و روزی چند بزیست و آن جا بمکه کوچ داده در میان قریش جای کرد، نعمان چون حارث را در مکه یافت و دانست که دیگر دست بدو نیابد نامه باو نگاشت و او را امان داد و بزرگان ربیعہ و مضر و وجوه یمن را بر آن نگاشته (3) گواه گرفت و بدرگاه خویش طلب فرمود

حارث اطمینان حاصل کرده آهنگ حضرت او کرد و آن روز بحیره در آمد که نعمان در قصر بنی مقاتل جای داشت، پس حاجب برفت و رخصت بار حاصل کرده او را فرمود تا بدرون شود، حارث شمشیر خود را حمایل کرده آهنگ انجمن نعمان کرد حاجب گفت: شمشیر خود را بگذار که نعمان چنین فرمان داد و شاد خاطر بدرون شو پس حارث شمشیر بگذاشت و بر نعمان در آمد و گفت « اَنْعِمَ صَاحِبًا اَيَّتَ الْلَعْنِ نَعْمَانِ » چون روی او را دید در غضب شد و گفت « لا انعم الله صباحك » حارث دانست که کار

ص: 228

1- بر وزن حسین

2- پناه

3- نوشته

دیگر گونست گفت ای ملک ابن نگاشته تست در دست من که مرا امان داده، نعمان گفت: سوگند باخدای یاد می کنم که این نگاشته منست اما غدیری اندیشیدم و حیاتی کردم که ترا بدست کنم و تو بارها با من حیلت کردی و خون ریختی لاجرم هرگز ترا زنده نگذارم و حکم داد تا این الخمس تغلبی تیغ بر کشید و سر از تن او برداشت . و دیگر از معاصرین نعمان اوس بن حجر (1) بن مالک بن حزن (2) بن عقیل بن خلف بن نمیر (3) بود و او از اکابر شعر است و او را در شعر قرین خطیة و نابغة بنی جعدہ نهاده اند و او بیش تر از زنان و دختران شعر گفتی و غزل فرستادی، وقتی او را باراضی بنی اسد سفر شد و چون بدان اراضی رسید صبحگاهی، شتر او بنشاط آمد و اوس را از پشت در انداخت، چنان که هر دو رانش در هم شکست و از آن سوی مهار شتر بر شاخ درختی در افتاد و بایستاد، چند تن از دوشیزگان بنی اسد که از بهر تماشا بیرون شدند و بدو گذشتند و اوس را بر پشت افتاده بدیدند و بگریختند.

اوس فریاد بر داشت و یکی از آن دخترکان را نوید مال بداد و پیش طلبید و گفت . تو کیستی؟ گفت من حلیمه نام دارم و دختر فضالة بن کلدۀ ام .گفت پدر خویش را از حال من آگاه کن حلیمه برفت و حال او را با پدر بگفت و او کس فرستاد اوس را بخانه برد و حلیمه را در خدمتش باز داشت تا شکستگی او پیوسته شد، از این جاست که چون فضاله وداع جهان گفت اوس قصیده در تعزیت انشاد کرد و این شعر از آنست

### (بیت)

یا عین لا بد من سكب (4) و تهمال (5) \*\*\* علی فضالة جل الرزء والعالی (6)

و دیگر از معاصرین نعمان ، سعد بن ملک بن ضبیعه (7) کنانی (8) بود و او وقتی

ص: 229

1- بضم حاء

2- بفتح حاء

3- بر وزن حسین

4- ریختن

5- روان شدن اشك

6- مصیبت

7- آواز با گریه

8- بضم ضاد و فتح با و عین

با مردم خویش بدرگاه نعمان آمد و نعمان را از او در خاطر کدورتی بود، لاجرم چون سعد را بار داد و از وی پرسش نمود که اراضی شما را حال بر چه گونه است؟ گفت: باران آن بسیار است و نبات آن بی شمار نعمان گفت: شنیده ام مردی سخنوری اگر خواهی از تو سؤالی کنم که در جواب آن فرد مانی؟ سعد گفت: هر چه خواهی پرس نعمان با خادم خویش فرمود تا لطمه ای بر سعد زد و گفت: چیست جواب این سؤال؟ سعد گفت: دیوانه ایست، مامور بفرمود تا لطمه دیگر زد و گفت، جواب این چیست؟ سعد گفت، اگر در کرت نخستین از وی پرسش رفته بود بثنای اقدام نمی کرد و نعمان در خاطر داشت که سعد را بد خوی کند تا سخنی زشت بگوید و بدان بهانه مقتولش سازد

پس بفرمود تا لطمه دیگر بدوزد و گفت این را چه جواب گوئی؟ در این وقت سعد مکنون خاطر او را بدانست، پس عرض کرد که پروردگاری عبد خود را ادب می فرماید هم بفرمود تا لطمه دیگر بدوزد و گفت، جواب بگو پس سعد گفت تو پادشاهی بر مراد خویش رسیده باش خشم نعمان بنشست و گفت راست گفתי و او را در نزد خود جای داد و گرامی بداشت و مدتی بر این بگذشت، آن گاه چنان افتاد که نعمان خواست از بهر آب و علف تلطیف هوا خیمه بیرون زند و بجانبی کوچ دهد، برای شناخت مرتع و مربعی (1) برادر سعد را که عمرو نام داشت اختیار کرد و او را برای فحص این حال بیرون فرستاد، چون سفر عمرو بدر از کشید و خبر باز نیاورد نعمان غضبناک شد و سوگند یاد کرد که عمرو خواه از خصب (2) نعمت و فراخی سال خبر آورد و خواه از ضیق معاش و قلت آب و گیاه سخن گوید، او را خواهم کشت، و عمرو باز آمد، ناگاه سعد در نزد نعمان نشسته بود از دور عمرو را همی دید که نزدیک بنعمان آید دانست که او کشته می شود، روی با نعمان کرد و گفت رخصت فرمائی تا با عمرو سخنی چند بگویم نعمان فرمود اگر با او سخن کنی زبان ترا قطع کنم گفت: رخصت دهی تا با او اشارتی کنم؟ گفت: اگر اشارت کنی دست ترا قطع کنم، عرض کرد که اجازت

ص: 230

1- باران بهاری

2- فراوانی

بود تا از بهر او عصا بر زمین زنم؟ نعمان فرمود .. شاید.

پس سعد عصائی بر گرفت و یک بار آن را بر زمین بکوفت و عمرو بدانست که باید بر جای خود بایستد و بیش نشود، پس بایستاد و دیگر باره آن عصا را سه کرت بر زمین بکوفت؛ آن گاه سر آن را بسوی آسمان فرا برد دو دست خود را بر آن کشید، و عمرو از این بدانست که نباید سخن از تنگی گیاه و قلت میاء کند، دیگر باره سعد چند کرت آن عصا بر زمین بکوفت و سر آن را اندک فراز کرد و بسوی زمین اشاره نمود و عمرو از این بدانست که نیز نباید از بسیاری نعمت و فراوانی علف خبر دهد. و از پس آن عصا را بر زمین بکوفت و بسوی نعمان بداشت و عمرو نیک آگاه شد که اگر از قتل رهائی خواهد چاره آنست که میانه روی کند، پس قدم پیش گذاشت و بنزدیک نعمان آمد و نعمان از او از حال زمین پرسیدن گرفت عمرو عرض کرد که کار صعب افتاد «الارض مشکلة لا خصبها يعرف، و لا جذبها (1) یوصف، رائدها (2) واقف، منکرها عارف و آمنها خائف» گفت: کار زمین مشکل شده است نه بفراوانی نعمت شناخته شده است نه بقحط، از این روی خبر آورنده از آن از مدح و ذم بایستد، زیرا که منکر آن باشد که مدح آن گوید و ایمن از آن ترسناک، باشد، نعمان او را تحسین فرستاد و معفو بداشت. از این جاست که این کلمه در عرب مثل گشت: «ان العصاقرعت لذی الحکم» یعنی: عصا کوفته شد برای صاحب عقل از پس آن سعد بن ملک این شعرها بگفت:

(بیت)

قَرَعَةَ الْعَصَا حَتَّى تَبَيَّنَ صَاحِبِي \*\*\* وَ لَمْ تَكُ لَوْ لَا ذَاكَ فِي الْقَوْمِ تَفَرَّعَ

فَقَالَ رَأَيْتُ الْأَرْضَ لَيْسَ بِهِ مُحِلٌّ (3) \*\*\* وَ لَا سَارِحَ (4) فِيهَا عَلَى الرَّعِي (5) يَسْبَعُ

سَوَاءً فَلَا جَدْبٍ فَيَعْرِفُ جَدْبَهَا \*\*\* وَ لَا صَابُهَا (6) غَيْثٌ غَرِيضٌ فْتَمْرِعَ (7)

ص: 231

1- خشکسالی

2- خبر آورنده، کسی که جلو میرود برای تفحص

3- خشکی و تنگی سال

4- چرنده

5- چریدن

6- صوب: ریزش باران

7- زیاد و فراوان

فَنَجَّى بِهَا جُوبَاءَ (1) نَفْسٍ كَرِيمَةً \*\*\* وَقَدْ كَادَ لَوْلَا ذَلِكَ فِيهِمْ يُقَطَّعُ

## جلوس من دلسودی

\*جلوس من دلسودی (2)

در مملکت چین شش هزار و صد و هشتاد و دو سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود من دل سودی فرزند اکبروار شدون سندی است که شرح حالش از این پیش مرقوم شد بعد از پدر چار بالش سلطنت را تکیه گاه ساخت و در مملکت «بن» درجه خاقانی و مرتبت سلطانی یافت خرد و بزرگ او را بسطنت درود فرستادند و فرمانش را گردن نهادند، اما روزگار او را زمان نداد و از پس یک سال پادشاهی اجلس فرا رسید و رخت بسرایی دیگر کشید

## جلوس بادان

در مملکت یمن شش هزار و صد و هشتاد و دو سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود چون مرزبان بن وهرز از مسند حکومت یمن برخاست هرمز بن نوشیروان فرمان داد که فرزندش سلطنت یمن کند و او بحکم ملك الملوك ایران بتخت پادشاهی بر نشست و روزی چند بر نگذشت که مرگش فرا رسیده رخت بر بست. چون این خبر بهرمز رسید فرزند او «خر خسره» را بحکومت یمن بر کشید او را نیز روزی چند پادشاهی پیش نبود.

چه از وی در حضرت هرمز مکشوف داشتند که او را آن نیروی نباشد که حمل سلطنت بتواند فرمود و کار ملك بتوان کرد.

پس هرمز از او برنجید و او را معزول نمود و سلطنت یمن را به باذان بن ساسان مفوض داشت و این باذان در سلطنت یمن بیود تا زمان بعثت و هجرت رسول الله صلی الله علیه و اله را ادراک فرمود و ایمان بدان حضرت آورده فرمانبردار گشت، و این سخن راست آمد که در زمان باستان در مملکت یمن این کلمات را بر سنگی رسم کرده بودند و آن را از زبور داود علیه السلام مستفاد می دانستند: لمن ملك ذمار؟ الحمير الاخيار لمن ملك ذمار؟ للحبشة الاشرار لمن ملك

ص: 232

1- می خورد.

2- مؤانت احوب: گناه کار. نفس.

ذمار؟ لفارس الأحرار لمن ملك ذمار لقريش التجار و ذمار صنعا و يمن را گویند .

بالجملة : بعد از آن پادشاهی یمن خاص از بهر قریش گشت چنان که انشالله تعالی در کتاب ثانی نام هر يك از سلاطین مملکت در جای خود مرقوم خواهد افتاد و قصه رسول فرستادن خسرو پرویز بسوی باذان در ذیل حدیث پرویز نگاشته می شود و مدت پادشاهی باذان در یمن چهل و دو سال بود

### جلوس سونندی

در مملکت ما چین شش هزار و صد و هشتاد و دو سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود سونندی فرزند ارشد و اکبر فندی است و او بعد از پدر در مملکت ماچین رایت جهان داری افراخته کرد و بر تخت خسروانی جای گرفت امرا و اعظام مملکت ما چین متابعت او را فرض شمردند و بر اطاعت و انقیادش اقرار دادند و او با ملك چین کار بر وفق و مدارا کرد و آسوده بزیست ، مدت پادشاهی او در ماچین چهارده سال بود

### جلوس ساو خودی

در مملکت چین شش هزار و صد و هشتاد و سه سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود ، ساو خودی چون بتخت ملك برآمد و در مملکت چین نافذ فرمان گشت با این که روزگارش اندك بود تكبر و تنمر فراوان داشت چنان که لشگر خویش را فراهم کرده تسخیر ایران را تصمیم عزم داد و لشگر بکنار جیحون آورد و کار بر هر مز بن نوشیروان تنگ ساخت و هم عاقبت جان بر سر این سودا کرد و چون این حدیث در ذیل قصه هر مز مسطور افتاد تکرار آن را موجب اطناب دانست و عنان قلم بازداشت و مدت سلطنت ساو خودی یک سال بود .

### جلوس خسرو پرویز

در مملکت ایران شش هزار و صد و هشتاد و چهار سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود خسرو پرویز ، پسر هر مز بن نوشیروانست و لفظ خسرو پرویز بمعنی ملك مظفر است.

ص: 233

بالجمله: در قصه هرمز مرقوم افتاد که بندوی تاج سلطنت بر گرفت و به آذربایجان شتافته در آتشکده بزرگ بنزدیک خسرو شتافت و آن تاج را بر سر او نهاد و خسرو از آذربایجان بسرعت تمام راه مداین پیش گرفت و چون بدان بلده نزدیک شد اعیان مملکت او را پذیره (1) کردند و بر پادشاهی بدو سلام دادند و خسرو بشهر در آمده بمشکوی (2) ملکی در رفت و بر فراز تخت جای کرد مردم او را تحیت فرستادند و او نیکو پاسخ داد و آن گاه خطبه کرد و از پس خطبه گفت: هان ای مردم حد خود نگاهدارید تا حق شما نگاه دارم و روز دیگر هم بر تخت شد و خطبه بخواند و از پس خطبه گفت: تا صلح میسر است جنگ نمی کنم. و روز سیم نیز خطبه کرد و بعد از خطبه گفت: ای مردم، نوشیروان شما را پدری مشفق بود و هرمز در میان شما قاضی عادل بود، اینک من پادشاهی عادلیم از فرمان من بیرون نشوید تا ملال نه بیند. و روز چهارم عزم دیدار پدر کرد و بدان سرای آمد که او را باز داشته بودند و بنزد هرمز شده زمین بوسه داد و سخت بگریست و سوگند یاد کرد که هر خبر از من یا تو برداشتند همه بکذب بود و آن درم ها که بهرام چوبینه بنام من رقم کرد من ندانستم و نفرمودم و این گناه که مردمان کردند و ترا میل کشیدند نخواستم و نپسندیدم اما اگر این پادشاهی را پذیرفتار نشدمی از خاندان تو می شد. (3) هرمز عذر وی پذیرفت و گفت: سخن تو جز از در صدق و صواب نباشد. اکنون حاجت من با تو آنست که این مردم که حق مرا شناختند و بی گناهم از تخت فرود کرده دیدگانم نابینا ساختند کیفر کنی و بر تن و جان ایشان دریغ نخوری پرویز گفت: فرمان تو بر من روا باشد اما بدین کار شتاب نتوانم کرد زیرا که مردم از این ملک منفور شده اند و بهرام بدین پادشاهی طمع، افکنده، آن گاه که از بهرام ایمن شوم، فرمان تو پیاپی برم هرمز خوش دل شد و فرزند را شکر بگذاشت و خسرو از نزد او بیرون شد، اما از آن سوی چون بهرام چوبین بدانست که صناید مملکت هرمز را کور کردند و پادشاهی مر پرویز را دادند سخت مکروه داشت. چه او را در دل بود که با هرمز از در صلح بیرون شود و خود

ص: 234

1- استقبال

2- حرمسرا

3- بیرون می رفت

سپهسالار بزرگ باشد. در این وقت یک باره دل از پرویز بگردانید و بر آن شد که با او مصاف دهد و پادشاهی از او گرفته با هرمز گذارد و خود پیش او کمر بندد، پس مردم خویش را انجمن کرد و با قواد سپاه و بزرگان درگاه فرمود که من بدان سر بودم که با هرمز کار بصلح کنم چه او را در کار من بدسگالیدن نبود و اگر خاطر او از من کدر گشت هم از فتنه یزدان بخش افتاد، و هرمز او را بدرگاه من گسیل ساخت تا اگر خواهم بکشم و اگر نه ببخشم، همانا پرویز این اندیشه دانسته بود که بفرمود پدر را کور کردند و در محبس باز داشتند و خود بر تخت جای کرد آن کس که با پدر این کند با مردم چه خواهد کرد؟ با این سخنان دل مردم را از خسرو برتافت و خاطرها را آکنده (1) بکین او ساخت.

آن گاه گفت: من بدان اندیشه ام که بر خسرو تاختن کنم و این پادشاهی از او گرفته قباد را دهم و خود بر در او بپای باشم. این بگفت و بر رنج قباد بگریست و مردم نیز بگریستند و با او بدین سخن همداستان شدند پس از همه عهد بستد و کار لشگر را بساخت و از شهر ری خیمه بیرون زده آهنگ مداین کرد و تا عقبه حلوان (2) همی تاختن برد و از آن سوی چون خسرو این بدانست مردم خویش را ساز داده از مداین بیرون شد و هر دو لشگر در دشت حلوان گرد آمدند و از دو سوی لشگرگاه کردند. خسرو از کار بهرام پرسش نمود که او روزگار چگونه برود بر چه قانون زیستن کند؟ گفتند همه شب بیدار باشد و کتاب کليلة بر او خوانند و بزرگان و اعیان مملکت را بزرگوار بدارد و نیک عظمت نهد و طلایه و دیده بان و پاسبان لشگر بنفس خویشتن باشد از این، کلمات هیبتی در دل خسرو راه کرد و روز دیگر باتفاق بسطام و بندوی از لشگر خویشتن جدا شد و در برابر لشگرگاه بهرام آمده بایستاد و فریاد برداشت که بهرام را بگوئید تا از سپاه خویش یکنه بیرون شود که مرا با او سخنی است

چون این خبر به بهرام چوبین برداشتند با تفاق مردان شاه و بهرام سیاوشان بی سلاح جنگ بر نشست و در برابر خسرو آمده بانگ برداشت که هر کاری از پی

بر نشست

ص: 235

1- پر

2- بضم حا: یکی از شهرهای عراق عرب



کاریست، عنوان دیدار سلام است، و فضل آن را است که در سلام سبقت جوید و با بهرام سلام داد

بهرام گفت مرا نیز بدین روش آگهیست در اندیشه بودم تا تو را بچه نفرین یاد کنم؟ پرویز گفت: ما بسلام خود می رسیم و تو نفرین خود را باز خواهی یافت. آن گاه گفت: ای بهرام، ای سپهسالار خراسان و لشگرهای بزرگ، من دانم که تو با من از در مهری و از بهر این خاندان رنج فراوان بردی، هر مز که حق ترا ندانست خدای او را کیفر کرد و پادشاهی از او بازداشت و تو همی خواستی که آن پادشاهی مرا باشد. اکنون که مراست ترا چه خلاف است؟ بطاعت من باز آی تا ترا با برادر برابر نهم و مرتبت بلند دهم و حق ترا بشناسم بهرام گفت: با مخدوم جود نازشی رفت هرگز نخواستم تو او را از تخت فرود آری و نابینا سازی و تو چه کس باشی که مرا مرتبت بلند دهی؟ خسرو گفت: من پرویز بن هرمزم که جهان را شاهن شاه بزرگ بود، بهرام گفت: سخن بکذب راندی اگر تو پسر هرمز بودی او را از تخت بزیر نیاوردی و کور نکردی؟! هرگز پسر با پدر چنین معامله ای نکند، همانا تو زنا زاده ای.

پرویز را خشم بگرفت و گفت: مردمان دانند که من این نکردم و اگر تو بهانه جوئی خود دانی خدای روان خواهد داشت که سلطنت از خاندان کهن بدست ظالمی چون تو افتد. بهرام گفت: من ظالمم، اما برای آنم که دست جور تو را از مردمان باز دارم و داد هرمز را از تو و نبدوی و بسطام بستانم و خود نزد او بر پای بایستم خسرو گفت: ترا این همه شفقت با هرمز تاکنون کجا بود و تو چه کس باشی که ملک ستدن و ملک دادن کار باشد و تو در کدام عهد از اهل ملک بوده ای و کجا بود که بندگان پادشاهان نسبت ظلم کنند که تو می کنی؟ بهرام گفت: من از تخمه (1) گرگین میلادم و همه وقت پادشاهان او را خلعت کرده اند و جای بر تخت داده اند

پرویز گفت: هم تو روش پدر گیر تا خلعت دهم و سپهسالار ممالک سازم، بهرام گفت: اردشیر بابکان ظلم کرد و پادشاهی بناسزا از اردوان بگرفت: لاجرم من سوگند یاد

ص: 236

کردم که سلطنت از ساسانیان گیرم و اشکانیان را دهم پرویز گفت من عهده کرده ام که از گذشته سخن نکنم و تو را ایمن کرده در ظل عطوفت خویش بدارم و خلعت بزرگانه دهم؟ بهرام گفت: راست آمد که زنازادگان را آزر (1) نیست تو با کدام شوکت و پادشاهی مرا خلعت دهی؟ عهده من اینست که تو را بردار کنم و گوشت تو را با تیر بر باد دهم این بگفت و عنان بگردانید و فرمود: بر آب نهران (2) جسر بستند و لشگر خویش را بگذرانید و در برابر پرویز لشکرگاه کرد، در این وقت کرده خواهر بهرام با برادر گفت مبادا پرویز بدست تو پست شود قصه افراسیاب را از خون سیاوش و کار رستم را با اسفندیار بیاد آرند؟ رسم این خاندان آنست که اگر از رجال کس باقی نبود تاج از شکم زنان می، آویختند بهرام گفت کار از آن گذشته است که بصلاح نزدیک باشد.

پس آن روز بود تا بیگاه کشت و چون شب از نیمه بگذشت با صد هزار سوار جنبش کرده بلشکرگاه خسرو و شیخون آورد و از چارسوی جنگ به پیوست و جمعی کثیر را عرضه شمشیر ساخت و لشگر خسرو بزحمت تمام شب را پایان آوردند و صبحگاه از دو رویه (3) صف راست کردند بهرام را حیلتی بخاطر رسیده و اسب خویش را انگیزته بر پیش سپاه خسرو بگذشت و ایشان را در داد که هیچ کس از رعیت و سپاه خویش آن نکرد که شما کردید، و اکنون دشمن او را که خسرو است اعانت می کنید و من که می خواهم دیگر باره ملک را بهرمز باز دهم اهانت می نمائید و از این عار اندیشه نمی فرمائید؟! کلمات بهرام در مردم اثر کرد و دل از خسرو بگردانیدند و گروهی با بهرام پیوستند. خسرو چون چنان دید «تخوار» و زنگوی را فرمود: باتفاق هزار سواره پرده و اقبال او را برداشته روی بمدائن نهاد و خود با معدودی بحیرت (4) و ضجرت بایستاد، در این وقت بندوی و بسطام و هرمز خراد برزین و بزرگ دبیر قدم پیش گذاشتند و گفتند: چه ایستاده؟ تو با این همه سپاه نتوانی حرب کرد

ص: 237

1- شرم

2- بفتح نون و حرکات سه گانه را عوضم نون و راء نام قریه است در عراق واقع بین بغداد و واسط

3- طرف

4- دلتنگی

اگر زمانی دیگر درنگ فرمائی گرفتار خواهی شد. ناچار خسرو راه گریز پیش گرفت و مردم خود را از پیش روی بداشت تا سلامت بگذرانند و «کرد وی» بر در بهرام چوبین نیز ملازم رکاب خسرو بود.

بالجمله: بهرام چون خسرو را هزیمت یافت از ققای او بشتافت و آن گاه که مردم خسرو خواستند بر پل عبور کنند و راه عبور بر ایشان تنگ افتاد.

بهرام راه نزدیک کرد و ناگاه خسرو او را دید که مانند شیر نخجیر یافته در می رسد سخت بترسید و کمان خود را بزه کرده خواست تا خدنگی به بهرام افکند و با خود بر اندیشید که پیکان از خفتان (1) او گذر نخواهد کرد و سینه اسب او را از بر کستوان (2) عریان یافت، پس تیر را بر سینه اسب او زد چنان که تا سوفار (3) غرق گشت و اسب در افتاد و بهرام نگون شد و آن گاه که اسب جنیبت (4) بدو آوردند خسرو از پل بگذشت و بهرام بسی از ققای او بتاخت و همی ندا کرد که ای زنازاده، هم اکنون کیفر گناه بدست تو خواهم نهاد، اما دیگر باو نرسید و خسرو بمدائن در آمد و همچنان از گرد راه بنزد هرمز شتافت و گفت: لشگر مرا بگذاشت و خدمت بهرام اختیار کرد. اکنون ندانم چاره چیست؟ اگر فرمائی بنزد نعمان بن منذر شوم و این سخن را از پدر پوشیده داشت که بهرام می فرماید: پادشاهی با هرمز خواهم گذاشت

بالجمله: هرمز چون کلمات خسرو را شنید گفت: ای فرزند، عرب مردمی درویش اند و سپاه ایشان دزدانند از کار ملک نتوانند اندیشید، صواب آنست که بنزدیک قیصر شوی که مرا با او کار بمهر است، زیرا که آن ممالک که نوشیروان از بلاد روم مسخر داشته بود من بدو باز گذاشتم، چون بنزدیک او شوی ترا بمرد و مرکب مدد کند و ملک باز دهد، پس پرویز پدر را بدرود کرده از نزد او بیرون شد، بسطام و بندوی وی را بر داشته باده تن دیگر آهنگ روم کرد و آن ده بدین نام بودند:

«اول» کردوی که برادر بهرام چوبین بود «دوم» بزرگ کاتب بود «سیم» خراد بن

ص: 238

1- لباس مخصوص جنگی، زره

2- بضم کاف: پوششی که در روز جنگ بر خود بپوشانند و بر اسب نیز پوشانده شود

3- دهان تیر

4- یدکی

برزین «چهارم» هر مز پسر خرداد «پنجم» ایاد بن فیروز «ششم» شیروی بن کامجار «هفتم» شاپور بن بدیهگان «هشتم» بالوی «نهم» اندمان «دهم» تخوار

بالجمله : خسرو با این جماعت از مداین بیرون شد و بشتافت چون یک منزل از شهر دور شدند بندوی با بسطام گفت که ما را کاری خطرناک در پیش است همانا از پس ما بهرام بمدائن شود و هر مز را بر تخت نشاند و از قفای ما کس بتازد و ما را دستگیر سازد و اگر ما را نیابد بستم از هر مز نامه گرفته بقیصر فرستد تا وی ما را دست بسته بسوی او کوچ دهد ، صواب آنست که باز شویم و هر مز را مقتول سازیم ، پس این راز را از خسرو مستور داشتند و با خسرو گفتند ما را بمداین باید شدن تا زن و فرزند خود را دیدار کرده وصیت خویش را بدیشان برسانیم و باز شتاییم خسرو گمان کرد که ایشان عزم خدمت بهرام کرده اند و هیچ نیارست گفتن ناچار با آن ده تن بشد و بسطام و بندوی بمداین باز تاخته و بسرای هر مز اندر شدند و زنان و کنیزگان از بهر رفتن خسرو بگریستن بودند و هر کس بکاری مشغول بود ، پس ایشان گفتند : ما را از جانب خسرو با پادشاه پیامیست و بسرای هر مز در شده دستش به بستند و با زه کمان او را خبه (1) کردند و از خانه بیرون شده بر نشستند و از قفای پرویز شتافته او را دریافتند . پرویز بدیدار ایشان شاد شد آهم هنگ تاخته سه روزه از عراق بدر شدند و در کنار فرات نزدیک باراضی شام بدیر راهی رسیدند و از اسب بزیر آمده بدیر در رفتند و سخت گرسنه بودند . راهب هر چند ایشان را شناخت ، اما گرامی بداشت و مقداری نان خشک که او را بود حاضر کرد . پرویز و اصحاب او آن نان را با آب نرم کرده بخوردند و پرویز در این وقت سه روز نخفته بود ، پس سر در کنار بندوی نهاد و بخفت و هر کسی بخفتند اما از آن سوی چون بهرام چوبین بمدائن در آمد و دانست که هر مز کشته شد ، تدبیرش تباہ گشت . پس نشان پرویز گرفت گفتند : از راه شام بسوی روم همی شد تا از قیصر مدد جوید .

در این وقت بهرام سیاوشان را طلب کرد و چهار هزار مرد رزم آزموده او را سپرد و از

ص: 239

پس پرویز بتاخت تا او را گرفته باز آرد . ایشان از دنبال پرویز ره سپر بودند، ناگاه راهب از دیر خویش علامت سیاه بدید پس بدوید و خفته گان را برانگیخت که چه آسوده بوده اید ؟ اینک از دو فرسنگ راه لشگری همی بینم که بدین سوی ترکتاژند (1) همانا جز در طلب شما این تعب نبرند پرویز و اصحاب او چون این سخن بشنیدند بر جای بیفردند (2) و دل بر مرگ نهادند . پرویز گفت : هر چند کار خطیر باشد خداوندان عقل را از شوری گزیر نیست . بندوی گفت : من توانم نیرنگی بر انگیزم که تورا از این بند بلا رها سازم و جان خویش بر سر این سودا کنم . پرویز گفت : ای خال گرامی تواند شد که تونیز برهی ، اگر رسته شدی شرفی بکمال یابی و اگر گشته گشتی این نام بلند نیز شرفی یکمال است . پس بندوی عرض کرد که این جامه های پادشاهانه از تن دور کن و مرا سپار و خود با اصحاب خویشتن بر نشین و از پیش بدر شو، پس خسرو جام های خویش با بندوی سپرد و خود با بسطام و آن ده تن دیگر بر نشست و برفت . از پس او بندوی با راهب گفت : اگر کشف راز کنی از زندگی باز مانی و جامه های خسرو را در بر کرد و در دیر را استوار نموده بر بام بر آمد و همی بود تا بهرام سیاوشان و لشگر برسیدند و بر بام دیر کسی را با جامه های لعل آمود بدیدند، گمان کردند که او خسرو است، پس اطراف دیر را لشگر فرو گرفت، در این وقت بندوی از بام بزیر آمد و جامه های خود را در بر کرده دیگر باره بر بام شد و ندا در داد که ای سپاه: امیر شما کیست ؟ بگوئید تا فراز آید که مرا از پرویز با او پیامیست، پس برفتند و بهرام سیاوشان را خبر بردند که بندوی ترا طلب کرده است .

بهرام از میان سپاه بدر شده پپای دیر آمد نخستین بندوی بدو سلام کرد و گفت پرویز تورا سلام می کند و می گوید : شکر خدای را که از پس ما تو تاختن کردی ، همانا سه روز است که من نشیب از فراز ندانسته ام و نخورده ام و نخفته ام، يك امروز فرود آی تا شبانگاه که من بر آسایم و تونیز با مردم خویش آسوده شوی ، آن گاه با تو ساز رفتن کنم .

ص: 240

1- پورش و حمله

2- خشک شدند

بهرام سیاوشان گفت: من یکی از بندگان پرویزم، کم تر چیزی طلب فرموده. و حکم داد تا لشگریان فرود شدند و آن روز را بر آسودند، چون آفتاب بنشست هم بندوی بر لب بام آمد و بهرام سیاوشان را بخواست و گفت: پرویز فرماید: تو امروز با ما نیکوئی کردی باید که امشب نیز صبر فرمائی تا فردا بگاه کوچ دهیم، بهرام گفت: روا باشد و بفرمود تا سپاه. اطراف دیر را تنگ فرو گرفتند و بامداد مردم خود را بر نشانند و بندوی را فریاد کرد که هنگام شدن است بندوی آواز داد که اینک، پرویز بیرون آید و همی بمماطله بگذاشت تا روز بنیمه برسید

بهرام سیاوشان دل تنگ شد و آغاز بی طاقتی نهاد، بندوی ناچار شده در باز کرد و گفت: در این دیر جز من کس نباشد، پرویز ازد (1) هنگام بامداد برفت و من شما را یک شبانه روز اغلوطه دادم تا او نیک دور شود، اکنون اگر چه همه ابر و باد شوید گرد او را نتوانید یافت و با من هر چه روا دارید شاید بهرام سیاوشان را هوش از سر پیرید و ساعتی در او نگریست. پس بفرمود بندوی را بند بر نهادند و با خود کوچ داده بمداین آورد و صورت حال را با بهرام چوبین بگفت بهرام روی با بندوی کرد که آن گناه بس نبود که هر مز را تباه کردی که این زنزاده را نیز از من بجهانیدی؟! تو را چنان بکشم که مردم عبرت گیرند، اما آن گاه که پرویز و بسطام را نیز بدام آورده ورده باشم. پس با بهرام سیاوشان گفت که بندوی را بسرای خویش برده در صعب تر جائی بازدار و بندش سخت کن.

بهرام سیاوشان بندوی را گرفته بسرای خویش آورد، اما او را برفق و مدارا بداشت، از بهر آن که اگر روزی خسرو بدان مملکت غلبه جوید او را پاداش نیک کند، لاجرم روزی چند بر نیامد که با بندوی در بزم شراب خوش گفتمی و خوش خفتمی و همه سخن از پرویز کردی. هفتاد روز کار بدین گونه داشتند تا شبی بندوی گفت که من بدانم که خدای این ملک، از بهرام چوبین بگیرد و داد پرویز بدهد بهرام سیاوشان گفت: من نیز بدین عقیدتم و از خدای خواسته ام که بدانچه در

ص: 241

ضمیر دارم ظفر جویم . بندوی گفت : چه در ضمیر داری؟ گفت : عزم آن دارم که در میدان گوی و چوگان بایستم ، و چون بهرام بر من گذرد ناگاهش مقتول سازم و پرویز را بملك باز آرم بندوی گفت: اگر تو این کار خواهی کردن فردا وقت آنست. و سخن بر این بنهادند و بامداد بهرام سیاوشان برخاست وزره در بر کرد و بر زبر زره جامه بپوشید بندوی گفت : اکنون که عزم تو در این کار استوار شد مرا اسبی و سلاحی ده بهرام سیاوشان بند از بندوی برداشت و او را اسب و سلاح داد و خود بعزم قتل بهرام چوبین بر نشست و برفت . و چون خواهر زاده بهرام چوبین در حباله نکاح بهرام سیاوشان بود و از کید شوهر بدگمان شد؛ کس در نهان بسوی خال خویش فرستاد که امروز شوی من در زیر جامه زره دارد، همانا او را اندیشه ایست از او برحذر باش .

بهرام چوبین بترسید که مبادا تمامت لشگر با او بیعت کرده باشد ، پس چوگانی بدست کرده بر سر راه بایستاد و هر سوار بر او برگذشت آن چوگان را نرم نرم به پشت او همی زد و با او سخن کرد چون او بگذشت ، با دیگری همین معامله کرد و از این معلوم داشت که لشگریان را در زیر جامه زده نباشد و کسی با بهرام سیاوشان همداستان نشده

بالجمله : چون نوبت به بهرام سیاوشان رسید هم آن چوگان را بر پشت اوی کوفت و بانگ آهن برخاست با او گفت : ای ناراست کیش ، در میدان گوی و چوگان زره از از بهر چه در بر کرده؛ همانا حیلتی اندیشیده این بگفت و تیغ بر کشید و چنانش بر گردن زد که سرش بدور افتاد ، چون این خبر به بندوی رسید آن اسب و سلاح که از بهرام سیاوشان گرفته بود بر خود راست کرد و از مداین بیرون شده تا آذربایجان همه جا بشتاب رفت و چون بهرام او را خواست معلوم شد که بآذربایجان گریخته سخت افسوس کرد که چرا از نخست روزش نکشتم.

بالجمله : بعد از قتل بهرام سیاوشان گوشزد بهرام چوبین گشت که در میان مردم سخن بسیار شده و مردمان همی گویند بهرام را نرسد که تخت کیان گیرد و تاج پیشدادیان بر سر نهند، با این که پرویز هنوز زنده است. چون بهرام این سخنان بشنید سپاه را انجمن

کرد و بر تخت بر آمد و تاج بر سر نهاد و حمد خدای را بگفت ، و مردمان را خطبه کرد و بر نوشیروان و دیگر پادشاهان گذشته درود فرستاد. آن گاه گفت: ای مردمان خسرو پرویز آن کرد در مملکت که ضحاک تازی نکرده بود، هر مز را از تخت بزیر آورد و نایبنا ساخت و از پس آن هلاکش ، کرد شما کی شنیدید که کسی با پدران کند که پرویز کرد و بدین مکافات خدای جهانش مقهور ساخت و من ملک از او بستدم و بهرام سیاوشان نیز حیلت کرد که مرا بکشد و بدست من نابود گشت. شما دانید که هیچ کس با هیچ کس آن نیکوئی نکرد که من با بهرام سیاوشان کردم و این نیز شما دانسته اید که هر کس پدر را بکشت میراث پدر نتواند برد و از این روی من خسرو را از ملک خلع کردم و مملکت را از ناشایست به پیراستم . اکنون هر کرا خواهید بیادشاهی اختیار کنید.

در این وقت «شهران گوار» که از بزرگان در گاه بود برخاست و گفت: این پادشاهی امروز حق تست که خاقان چین را با چهار صد هزار کس هزیمت کردی، اگر تو نبودی از آن روز این سلطنت از ساسانیان برخاسته بود. این بگفت و بنشست .

از پس او فرخ زاد برخاست و گفت : شهران گوار سخن بصدق کرد و بر گفته او گواهی داد.

چون خروان خسرو سخن ایشان بشنید درخشم آمد و بر خاست و فرمود : ای بهرام ، این رای نیست که فرخ زاد زد و گستاخ بر تخت کیان مرو و تاج ملکان را بستم مگیر نامه از در پوزش و نیایش بخسرو فرست و دل او را با خویشتن نرم کن و بسوی ملک باز آر و در خدمت او باش و اگر از او بیم داری، از این پس در خراسان زیستن کن که خسرو از جهان بیرون نشده است و او را از مرگ پدر خبر نبود و کجا فرخ زاد در آن مکان بدست شد که تاج و تخت ایران را بتو دهد و در کار پادشاهی سخن کند ؟ فرخ زاد را از کلمات او بد آمد و با او سخن بمنظره و مبارات کرد. خروان سالار چون چنان دید هم با فرخ زاد از در پرخاش برخاست و گفت : نیکو نباشد که کس بر پادشاه بشورد که خرابی پادشاه ، خرابی لشگری و رعیت است نخست ضحاک ، جمشید را نابود



ساخت و مردم ایران برنج در افتادند و دیگر افراسیاب نوز را بکشت و ایران ویران گشت و از پس او اسکندر دارا بکشت و خاک این ملک بر باد رفت و از ساسانیان فیروز شاه بدست خوش نواز تباه شد و مملکت را خرابی دیگر روی داد، هر وقت پادشاهی بهلاکت رفت کار مملکت صعب افتاد و خرد و بزرگ تباهی گرفتند، اکنون نوبت بخسرو رسیده و او از این اراضی هزیمت شده گر سلطنت با او راست نشود چشم از زن و فرزند و اموال و ائقال بپوشید، این بگفت و بگریست و بنشست: بهرام از گفتار او زرد شد و گفت: ای مردمان، من پرویز را در پادشاهی حقی نشناسم و این ملک را بدو ندهم و خود نیز نخواهم، این پادشاهی شهریار را دادم که فرزند هر مز است و هنوز چون کودک باشد زمام ملک خود را بدارم و آن گاه که بزرگ شود بدو سپارم و با شما که پرویز را بسلطنت خواهید حرب نکنم و هیچ کس را نکشم اما باید که شما سه روزه از این پادشاهی بیرون شوید و از پس سه روز اگر در این شهر مخالفی یابم خواهم کشت و «مینار» که مردن دلاور بود برخاست و شمشیر بر کشید و گفت: تا اولاد کیان کسی که در خور سلطنت باشد بدست نیست و شهریار کودکست، بهرام باید بر تخت باشد

سخن بر این بنهادند و از انجمن بیرون شدند و روز سیم بیست هزار کس که دوستدار پرویز بودند از مداین خیمه بیرون زدند و راه آذربایجان پیش گرفتند، و چون خبر به بندوی همی رسید ایشان را پذیره شد و شکر بگذاشت و گفت: پرویز بسوی قیصر شده است و من زمان تا زمان چشم دارم که با سپاه در رسد، اکنون شما نیز چشم براه دارید که عنقریب کار بکام شود، پس لشگریان فرود شدند و با بندوی همی بودند اما از پس ایشان بهرام شاد بر تخت نشست و تاج بر سر نهاد و عهد نوشته با ایرانیان سپرد که کار همه بعدل و نصفت کند و ایشان نیز نامه بیادشاهی او نگاشتند و خاتم بر نهادند و بر سلطنت او گواهی دادند و این در ماه آذر و روز آذر بود و از آن پس بهرام کار داران خویش را در بلاد و امصار منصوب داشت و همه وقت با تاج و تخت

بزیست، اما خویشتن را شاهنشاه لقب نگذاشت و چون منشوری بعمل خویش فرستادی بر عنوان نامه نوشتی که حکم به رام بن بهرام نایب شاهنشاه چنین است، کنایت از آن که من قایم مقام شهریار بن هرمزم و چون شهریار بزرگ شود، این مالک بدو سپارم اما شهریار را پوشیده می داشت و نمی گذاشت کسش دیدار کند. اکنون با قصه پرویز باز شویم.

چون خسرو از دیر راهب بیرون شد با بسطام و آن ده تن بشتاب تمام بتاخت و سه شبانه روز در جانی نیاسود پس کنار فرات بمرغزاری در رسیدند و سخت مانده اسیدند و سخت مانده ام و گرسنه بودند. پرویز فرمود: بدین مرغزار اندر شوید تا مگر بصید نخجیر خویشتن سیر کنیم.

ایشان کمان ها بزه کردند و چندان که بهر جانب شتافتند چیزی نیافتند. در این وقت، پرویز مردی عرب دید که بر شتر خویش همی تاختن کند او را پیش خواند و با زبان تازی (1) که آموخته بود پرسش نمود که کیستی؟ گفت: من ایاس بن قبیضه از قبیله طی از جماعت بنی حنظله و او در قبیله مردی بزرگ بود. پرویز گفت: نام تو شنیده ام آن گاه ایاس پرسید که تو چه کس باشی؟ گفت: من پرویز بن هرمزم ایاس چون این بشنید از شتر بزیر آمد و زمین ببوسید و گفت: ای شاهنشاه جهان، تو چگونه این جا افتادی؟ پرویز قصه خویش بگفت و فرمود: من و یاران من سخت گرسنه ایم، ما را سیر کن، ایاس بر شتر خویش بر آمد و گفت: قبیله من نزدیکست و ایشان را بقبیله طی برده فرود آورد و زین اسبان بگرفت و بعلف فرستاد پرویز فرمود: ما را زود طعام ده تا مبادا از، ققای لشگر برسه برسد. ایاس عرض کرد که در این قبیله کسی را با شما دست نیست و کاسه از بست (2) و مقداری از خرما نزد ایشان بنهاد و گفت: از این بخورید تا نان پخته شود و بفرمود: چنان که شتر بانان و شبانان کنند زمین را حفر کردند و ریگ آن را با آتش تفته ساخته خمیری بزرگ اندر آن انداختند و بر زیر آن آتش بگسترند تا پخته

ص: 245

1- عربی

2- بکسر پ: آرد گندم و جو بریان کرده که بعربی سویق گویند

گشت و آن نان را با گوسفندی بریان کرده پیش ایشان نهادند و آن جماعت سیر بخوردند و بخفتند تا شب اندر آمد، آن گاه ایاس گفت: از این جا تا آبادانی سه روزه راه است، يك امشب در این جا بباشید تا خوردنی و علف اسبان را مهیا سازم، لاجرم ایشان آن شب بخفتند و با مداد ایاس سه تایی از آن نان بزرگ پخته کرد و سه گوسفند بریان حاضر ساخت و از بهر آن که اسبان ایشان کوفته و مانده بودند برای هر تن شتری بیاورد تا بر نشستند و خود نیز بر شتری بر نشست، و يك شتر را خوردنی بار کرد و بر زیر آن غلامی بنشانند و راه پیش گرفتند و اسبان خویش را بکشیدند و هر روز یکی از آن نان بزرگ و گوسفندی خورش ساخته نزدیک آبادانی رسیدند پس بر اسبان خویش بر نشستند و شتران را با ایاس باز دادند و پرویز با ایاس گفت: با من نیکویی کردی اگر من از روم مراجعت کنم و پادشاهی خویش باز ستانم باید که بنزدیک من آئی تا مگر ترا پاداش کنم ایاس گفت: ما را قانون نباشد که چون کسی را طعام دهیم از وی چشم مکافات. بداریم پرویز از گفته خویشتن خجل شد و ایاس او را بدرود کرده راه قبیله خویش گرفت و ایشان به رقه (1) فرود آمدند ند و ایمن شدند.

چه آن اراضی در تحت فرمان موریس بود که در این وقت قیصری روم داشت چنان که شرح حالش مرقوم شد

بالجمله: پرویز بعد از سه روز از رقه بیرون شده راه انطاکیه پیش گرفت و چون يك منزل بتاخت بکنار دیر راهبی رسید، پس از اسب فرود شد تا لختی بیاساید، راهب بر بام دیر آمده فرو نگرست و گفت شما کیستید؟ پرویز گفت: من رسول پادشاه عجم باشم و سوی قیصر روم، راهب گفت: تو نه رسولی بلکه تو خود پادشاه عجمی که از سرهنگ خود گریخته بسوی ملک روم شوی تا ترا نصرت کند، پرریز گفت: ای راهب چه باشد که بسوی ما فرود شوی تا با تو داستانی زنم، راهب بزیر آمد و نزد پرویز بنشست پرویز گفت: مرا معذور دار که ندانستم ترا چندین دانشوریست، اکنون بگوی کار من با قیصر

ص: 246

بر چگونه رود؟ گفت قیصر دختر خویش بزنی تو را دهد و هفتاد هزار کس بمدد تو نامزد کند تا ملک خویش باز ستانی، پرویز گفت: من چه هنگام پادشاهی خویش بگیرم و مدت ملک من چند باشد؛ راهب گفت از پس هفده یا هیجده ماه دیگر بتخت ملک جای کنی و سی و هشت سال پادشاهی ترا باشد، و از پس تو فرزندت که «شیروی» نام خواهد داشت چند ماه سلطنت کند، آن گاه دختر تو را بود، پس فرزند زاده ات پادشاهی کند و زود باشد که سلطنت از خاندان تو بدست عرب افتد و پیغمبر آخر الزمان از اولاد اسمعیل بن ابراهیم ظهور کند و عرب سلطنت عجم بگیرد و طعام ایشان بیش تر شیر و خرما و گوشت باشد و تا رستخیز این ملک بر ایشان بیاید.

پرویز گفت: این علم از که آموختی؟ راهب گفت: از کلمات دانیال پیغمبر علیه السلام که يك يك سلاطين عجم را بر شمرده است. پرویز گفت: کسی اندرین ملک با من خصمی کند؟ راهب فرمود: تو را خالیست که نام او بسطام بود او بر تو بشورد و تو از پس سه سال بدو ظفر یابی پرویز روی با بسطام کرد و گفت: اصغا نمودی که راهب چه فرمود؟ عرض کرد که سخن او بکذب است. این چگونه تواند بود که من با تو از در مخالفت شوم؟ پرویز گفت: مرا عهده ده که از تو ایمن باشم.

پس بسطام سوگند یاد کرد که با پرویز هرگز بد نیندیشد و از آن جا راهب را بدرود کرده راه انطاکیه پیش گرفتند و بدان بلده در آمدند و پرویز از آن جا نامه بموریقس کرد و بدو نوشت که من از طغیان سرهنگ خویش بهرام چوبین بگریختم چه او ملک را بر من بشورید و سپاه را بر من تباه کرد و اینک بز نهار (1) تو آمده ام باشد که مرا بمرد و مال یاری کنی و پادشاهی مرا بمن باز رسانی؟ و بسطام و بالوی و اندمان و خراد برزین را از بهر رسالت اختیار کرد و با خراد برزین گفت: تو در نزد قیصر برپای باش و اگر حکم به نشستن، کند، منشین و بالوی را گفت: تو مرد سخنوری و سخن کردن نیک دانی تو ترجمان باش و با قیصر گفت و شنود کن و بعضی از تحف و اشیاء نفیسه نیز انفاذ حضرت قیصر داشت

پس ایشان از انطاکیه بیرون شده راه قسطنطیه پیش گرفتند و بدان بلده در آمده

ص: 247

به بار قیصر شدند . موریقس چون بدانست ایشان را بار داد و نامه پرویز بگرفت و بفرمود چهار کرسی زرین بنهادند و حکم داد که بر کرسی جای کنید .

بالوی عرض کرد که ما از بهر حاجتی بدین در شده ایم و خداوندان حاجت را نشستن روا بنود مگر آن که حاجتش گذاشته شود و هم اکنون اگر قیصر حاجت ما را بگذارد بنشینیم و اگر نه باز شویم.

قیصر بزبان رومی ندیمان خویش را گفت: ایشان مردمی دانشورند و نامه پرویز را بخواند و از کار او اندوهناک شد و سر بر داشته گفت: هر مز برادر من بود و پرویز برادر زاده من است و من او را نصرت کنم و سپاه و خواسته دهم

پس ایشان او را در دو کردند و بر کرسی ها نشستند جز خراد برزین که بر پای ایستاد و گفت : مرا آن مقام نیست که در نزد قیصر بنشینم و پس از زمانی از حضرت او بیرون شدند و قیصر بفرمود تا ایشان را در سرای ملوکانه فرود آوردند و بزرگوار بداشتند

آن گاه بزرگان در گاه خویش را انجمن کرد و نامه پرویز بر ایشان بر خواند و گفت : شما چه بینید در این کار یکی گفت : دانی که روم از عجم چه بلا دیده است و ایشان از پس اسکندر چه فتنه ها در این بوم انگیختند و چه خون ها بگذار تا ایشان بخویشتن مشغول باشند و ما روزگار بسلامت بریم و گروهی از مردم بر این سخن گواهی دادند و قرین صواب شمردند

در این وقت قیصر روی با گریکر کرد که خلیفه بزرگ بود و گفت : چه خاموش نشسته تورا در این کار رأی بر چیست گریکر گفت : ای ملک : ستمدیده بدرگاه تو آمده و از تو فریاد خواهد و تو توانی او را نصرت کردن امروز او را با تو حاجت افتاد و تواند شد که فردا تو را بدو حاجت افتد، پس امروز حاجت او را بگذار که فردا پاداش نیکو بینی قیصر گفت این سخن بصدق گفتم و حکم داد تا سپاه فراهم شدند و هفتاد هزار مرد جنگی از میان اشگرها گزیده کرد و فلی پیکوس را که دامادش بود.

بر آن جمله سپهسالاری داد و نامه بسوی پرویز فرستاد که بحضرت شتافته او را دیدار کند ، پرویز نامه قیصر بخواند و بر نشست و بشتافت و بدرگاه قیصر آمد، موریقس

قدم او را مبارك شمرد و او را گرامی داشت و دختر خود را که مریم نامیده می شد، بشرط زنی بسرای او فرستاد و صد غلام ترك و بیست كنینك از بنات ملوك كه همه را اكلیل (1) زر بر سر بود و صد در گران بها و دو هزار دینار زر سرخ یک خوان زر که مرصع از جواهر شاداب بود و در میان جامی از جزع (2) داشت که هم آن از جواهر گوناگون آکنده بود و هزار جامه زربفت و بعضی دیگر از اشیاء نفیسه بنزد پرویز هدیه کرد و مردی از دلاوران روم که «کوت» نام داشت و او را در برابر هزار مرد می نهادند با نه تن دیگر که ایشان را نیز هر يك هزاره می نامیدند ملازم رکاب پرویز فرمود و فلی بیکوس را با آن هفتاد هزار کس بوی سپرد و خود خیمه بیرون زد و سه منزل او را مشایعت کرد و از آن جا مراجعت فرمود.

اما پرویز با آن سپاه گران راه آذربایجان پیش گرفت و طی منازل کرده چون بحدود آن اراضی رسید بندوی خبر یافت و با آن بیست هزار تن مردم عجم پرویز را استقبال کرد و در برابر و مردم خویش را بر صف کرد و خود با «موسیل» ارمنی از لشگر جدا شد و راه با پرویز نزدیک کرد. پرویز با بسطام گفت که این دو سوار که از لشگر بیرون شدند که باشند گفت: آن يك برادر من بندوی است و آن دیگر را ندانم. پرویز گفت: گمان من آنست که بندوی آن هنگام که از دیر راهب بیرون شد کشته گشت. در این سخن بودند که بندوی راه نزدیک کرد و خسرو را بشناخت و پیاده شده زمین ببوسید و موسیل نیز پیشانی بر خاک نهاد، پرویز اسب براند و بکنار بندوی آمد و از دیدار او شاد شد و او را پرسش نمود و بفرمود تا بر اسب خویش بر نشست و گفت: این مرد کیست که با تو همراه است؟ عرض کرد که این موسیل ارمنی است و مردی بزرگ است و او پیوسته در فراق شاهنشاه دیده گریان داشت. در این وقت موسیل خواستار شد که پای پرویز را بوسه زند، پس خسرو و یک پای خویش را از رکاب بدر کرد تا موسیل پیش شده. ببوسید بندوی عرض کرد که این بیست هزار تن مردم بمهر تو از بهرام دل بر گرفتند و بدین جانب شدند. خسرو گفت که من بدیدار تو شاد تر شدم که ازین بیست هزار تن و پرویز با آن عظمت به بلده «سیر» فرود شد و آن شهری

ص: 249

- 
- 1- بکسر همزه: تاج
  - 2- بفتح جیم: نگین جواهر

بزرگ بود از حدود آذربایجان و آن شهر نیز آتشکده افروخته داشت.

اما از آن سوی چون خبر به بهرام رسید که پرویز با سپاه روم باراضی آذربایجان فرود شد حیلتی اندیشید که مگر در میان سپاه او مخالفتی انگیزد و او را مقهور بدارد، بسوی شاپور و اندمان و تخوار و دیگر بزرگان درگاه شاپور را هر يك نامه کرد که شما خود خوی خسرو دانسته اید، کسی که حشمت پدر را نگاه ندارد از او چشم نیکوئی نتوان داشت. آن وقت سخن مرا راست دانید که خسرو در ملک ظفر جوید و شما را مکافات بد کند. اکنون دل با من یکی کنید و در دفع او یک جهت شوید تا از من پاداش نیکو یابید و چون شما با من همداستان باشید از لشگر روم نیندیشم و ایشان را عرضه شمشیر سازم و اگر نه اسیر کنم و این نامه ها را بمردی که دارا پناه نام داشت سپرد و او را بجای بازگانان آذربایجان گسیل فرمود، اما دارا پناه در خاطر گرفت که با خاندان کیان بدسگالیدن از قانون فتوت و مروت بعید است و آن نامه ها را بر داشته بدرگاه خسرو آمد و نزد او بنهاد و صورت حال باز گفت

پرویز شاد شد و او را انعام و افضال فراوان کرد و آن نامه ها را خود جواب نوشت که ما را دل بسوی تو آمد، هم اکنون شتاب کن و بدین سوی خرام که چون میدان جنگ راست شود و از دو جانب لشگر صف کند با بدد تو برخیزیم و تیغ در رومیان نهیم.

دارا پناه این نامه ها را بیاورد و بهرام را سپرد و او دل قوی کرد و آهنگ آذربایجان فرمود. بزرگان درگاه گفتند این رأی بصواب نیست. پرویز را در آن اراضی نیروی زیاده است و مردم آذربایجان را دل با اوست و چون تو از دارالملک بیرون شوی ضعیف گردی باش او بسوی تو آید.

بهرام سخن کس نپذیرفت و عرض سپاه دیده با صد هزار مرد از مداین بیرون شد و تا از آذربایجان بسرعت برفت و خسرو نیز خبر او را بدانست و لشگر بر آورد و از دو سوی صف ها راست شده یلان سینه و مهر و ایزد کشسب چون لشگر خسرو را نگر بستند با بهرام گفتند: این سپاه آراسته ایست، همانا این نامه ها را بکذب فرستادند و تو را غره کردند.

بالجمله: بهرام در قلب بایستاد و در سپاه او سه تن مرد ترک بود که در همه

ترکستان نامدار، بودند این هر سه تن اسب بمیدان تاختند و خسرو را ندا در دادند که هان ای خسرو، خود بیرون آی که ما هر يك با تو يك تنه نبرد کنیم، فلی بیکوس گفت: بیرون مشو که پادشاه بنفس خویش حرب نکند پرویز گفت: در عجم عار باشد که کس را بحرب طلبند و او اجابت نکند و چون بار از خر افتد نخست خداوند بار است که آن بار برگیرد. این بگفت و اسب بزد و بمیدان آمد. یک تن از آن ترکان با او در آویخت، پرویز او را با زخم نیزه از پشت اسب در انداخت و با تیغ بکشت و آن دیگر را شمشیری بر فرق بزد که از کمرگاه بگذشت، سیم چون این بدید پشت با پرویز کرد که از پیش بدر رود، پرویز اسب باخت و تیغی بر کتفش بزد که يك نیمه از او بزیر افتاد و با لشکر خویش باز آمد.

مردم عجم و سپاه روم او را درود فرستادند کوت هزاره پیش آمد و گفت: ای ملک، ترا که چندین مردمیست چرا از سرهنگ خویش بگریختی؟ پرویز را غم بگرفت و او را پاسخ بگفت. پس کوت هزاره گفت: آن سو از کدام است که تو از او هزیمت شدی؟ مرا بنمای تا ترا از وی برهانم. پرویز گفت: آن مرد است که بر اسب ابلق (1) سوار است، پس کوت هزاره اسب بر انگیخت و بهرام را بحرب خویش بخواند و او بی توانی از قلب سپاه بیرون تاخت و میدان برکوت هزاره تنگ کرد و در حمله نخستین تیغی بر خود او فرود آورد که تا کوهه زین بدر آیند و از آن جا از شکم اسب بگذشت چنان که هر نیمه تن او با جوشن و خفتان (2) بجانبی افتاد

پرویز چون بدید با آواز بخندید. فلی بیکوس را از آن خنده غم آمد و گفت هان ای ملک، مردی که با هزار سوار برابر بود از لشگر تو بکاست تو شاد کام چرائی؟ پرویز گفت: از این روی که مرا نکوهش کرد و فرمود که از سرهنگ خویش بگریختی خدای ضربت بهرام بدو بنمود، پس بفرمود: تن او را از خاک بر گرفتند و داروئی بزدند که همچنان خشک شد و آن جسد را بار کرده بسوی قیصر فرستاد و بدو نوشت که این نامه از حربگاه نگاشتم، زیرا که لشگریان تو مرا نکوهش کردند که از سرهنگ خویش بگریختی

ص: 251

1- سفید و سیاه

2- لباس مخصوص جنگ



آن سرهنگ این است که ضربت چنین زند. بالجمله: آن روز را تا بیگاه نبرد کردند و بامدا دیگر هم بجنگ بشام بردند و روز سیم نیز صف ها راست شد و از دو سوی فراوان مرد و مرکب بخاک اندر آمد و چون شامگاه از جنگ باز شدند پرویز کس برو میان فرستاد و پیام داد که فردا شما بیاسائید که کار حرب مرعجمان را خواهد بود و بفرمود تا موسیل ارمنی که سرهنگ آن بیست هزار مرد عجم بود کار جنگ راست کند و از بامداد باتفاق سپاه خویش با بهرام مصاف دهد روز دیگر موسیل بجنگ در آمد و از دو سوی همی از کشته بر پشته شد و چون آفتاب بنشست هر کس بلشگرگاه خویش باز شتافت، در آن شب بهرام کس نزد پرویز فرستاد که فردا خود بیروی شو تا با هم بکوشیم و کار یک سره کنیم.

پرویز نیز اجابت کرد. بندوی و بسطام گفتند: این رأی نیست و ما هرگز پسند نداریم که تو با بهرام نبرد آزمائی پرویز.

گفت: باک مدارید چه اگر من بدو ظفر جویم کار بکام شود و اگر بر من چیره گردد روا باشد، من از خویشتن بر هم و شما از من برهید، زیرا که روزگاری بر آمد تا شما رنج برید. هر چند ایشان خواستار شدند پذیرفتار نشد و روز دیگر چون از دو سوی صف بر زدند، بهرام لشگر خود را به جان فروز سپرد و با سه تن از دلاوران میدان تاخت و پرویز را ندا در داد که اگر پادشاهی خواهی بیرون آی و مردی خود بنمای؟

پرویز بهرام فرخ زاد را در قلب سپاه جای داد و چهارده تن از مبارزان را برداشته بیرون تاخت (اول) بسطام (دوم) شاپور (سیم) اندمان (چهارم) کرد وی برادر بهرام چوبین (پنجم) بندوی (ششم) ایزد کشسب (هفتم) شیر ذیل (هشتم) از نکوی (نهم) تخوازه (دهم) یلان سینه (یازدهم) فرخ زاد (دوازدهم) استاد فیروز «سیزدهم» خورشید (چهاردهم) اوزمزد و ایشان در برابر بهرام، شدند بهرام مانند اژدهای رها گشته و شید زنجیر گسسته آهنگ ایشان، کرد و نخستین یلان سینه و ایزد کشسب مرگ را در برابر چشم معاینه کردند و پشت دادند و از پس ایشان آن دوازده تن نیز راه فرار پیش گرفتند، خسرو یک تنه با بهرام ماند، پس هر دو با هم در آویختند و لختی با هم بگشتند چیرگی مر بهرام را بود. خسرو دانست که اگر زمانی دیگر بپاید عرضه دمار و هلاک

آید ، عنان بر تافت که بلشگرگاه خویش گریزد ، و بهرام قصد او بدانست و راه مقصد بر او تنگ کرد. پرویز ناچار راه بیابان پیش گرفت و بهرام همی از پیش بتاخت تا او را بدامان کوهی برد، پس پرویز از اسب زیر آمد و پای بر کوه نهاد ، بهرام خواست تا او را با تیر زند و کمان بگرفت تا کمان همی بزه کرد ، پرویز از او دور شد و بهرام بدانست که دیگر او را در نیابد ، پس باز شتافته بلشگر گاه خویش آمد

و از پس او پرویز اسب خود را بیانت و بر نشسته بمردم خویش پیوست ، سران سپاه با او گفتند : بر پادشاه جنگ نباشد ، تو آسوده باش که ما کار بهرام بیای بریم .

لشگر روم و سپاه عجم همدست و همداستان شدند و آن روز تا شام با بهرام مصاف دادند و خلقی فراوان از دو سوی مقتول گشت شبانگاه بندوی با پرویز گفت: این سپاه بهرام مردم تو بوده اند و خدمت هر مز کرده اند.

بهرام بیگانه ایشانست ، اینک از بیم جان با تو نبرد کنند ، اگر ایشان را زینهار دهی همه بسوی تو آیند ، پرویز گفت: امان دادم، پس بندوی در آن نیمه شب بکنار لشگرگاه بهرام آمد و فریاد برداشت که ای لشگریان ، من بندوی خال خسرو پرویزم، شاهنشاه بندگان گناه کار خویش را زینهار داد، هر که امشب بزینهار آید از کرده های خویش ایمن باشد ، این بگفت و همی گذشت ، ناگاه بانک او بگوش بهرام رسید و مانند شیر خشمناک نیزه بر گرفت و بر نشست و آهنگ بندوی کرد و بندوی آن بدید عنان برتافت و مانند برق و باد شتافته بلشگر خویش پیوست اما از آن سوی چون این خبر در سپاه بهرام پراکنده شد که خسرو زینهار داد، گروه گروه از بهرام کناره جسته بکنار خسرو آمدند ، صبح روشن گشت و بهرام از صد هزار مرد جنگی جز چهار هزار کس با خود ندید پس با مردان شاه گفت که دیگر نتوان بودن و بفرمود تا حمل های گران خود را بر دو هزار شتر بار کردند و از حرگاه گریخته راه خراسان پیش گرفت و خسرو نسطور را باده هزار مرد گزیده از دنبال او بفرستاد تا او را گرفته و بسته باز آرد نسطور بتاخت و روز سیم راه بدو نزدیک کرد . بهرام چون این بدانست روی برتافت و بجنگ در آمد و چون پلنگ زخم خورده هم ی مرد و مرکب همی بخاک و خون آغشت، زمانی دیر بر نیامد که لشگر نسطور هزیمت شد و خود اسیر گشت. بهرام حکم داد که سر از تن او بر گیرند. نسطور روی بر خاک

مسکنت نهاد و عرض کرد که چون بر من بیخشنائی از این پس خدمت تو اختیار کنم و ملازم رکاب باشم، بهرام او را رها ساخت و گفت: نزدیک خداوندت شو، که مرا با تو حاجتی نباشد

پس نسطور باز شد و بهرام کوچ داده در یکی از قریه های همدان بخانه پیره زنی فرود شد و طعام پیش داشتند، لختی بخورد و حاجتش بشراب افتاد و مقداری خمر با خاصان او بود، بیاوردند و جام و قدح ها در بار نهفته داشتند و نحواستند بار بگشود تا مبادا ناگاه دشمن در رسد، پس با آن پیره زن گفتند: اگر ترا و عائی است حاضر کن که بدان شراب خوریم، آن زن سخت درویش بود برفت و کدوی شکسته باورد و گفت: من بدین آب خورم بهرام از آن می خورد و هم غلام نقل بیاورد و بریخت و همچنان او را طبق نبود، بهرام با پیرزن گفت: اگر طبقی داری بیار تا نقل در آن ریزیم، برفت و طبقی گلین بیاورد که بوی سرگین همی داد، پس بهرام چند کدو شراب به پیمود و مقداری گزک (1) بچشید و گفت: ای زن، از این جهان چه خبرداری؟ گفت: هیچ خبر ندارم جز این که گویند مردی فضول به پرویز بشورید و پرویز او را هزیمت کرد و ملک بگرفت.

فرمود مردم را در حق بهرام گمان چیست گویند بصواب بود یا بر خطا رفت؟ عرض کرد که گویند بهرام خطا کرد، زیرا که او اهل بیت ملک نبود باید از در چاکری شدی تا نیکو زیستن کردی بهرام گفت: ای زن از آنست که در شراب بهرام بوی کدو آید و نقلش بوی سرگین کند و از آن جا صبح گاه بار بر بسته راه خراسان پیش گرفت و تا قومس (2) براندو اراضی قومس و جرجان (3) و دامغان در تحت فرمان قارن بود و این فارن نسب از سلاطین کیان داشت و او را نوشیروان در این ممالک فرمان روا ساخته بود و اجازت کرده بود که بر تخت زرین نشیند و از عهد نوشیروان تا آن هنگام حکمرانی بداشت و سخت پیر شد و کوهستان آن اراضی را بنام وی هنوز کوه قارن خوانند.

بالجمله: چون قارن از رسیدن بهرام آگهی یافت ده هزار تن مرد جنگی بر آورده باتفاق فرزند خود سر راه بر بهرام بگرفت بهرام بدو پیام داد که مرا راه ده تا بگذارم

ص: 254

1- بر وزن نمك : هر چیز که بدان تغیر ذائقه دهند (مزه)

2- بضم قاف و فتح میم : نام ناحیه ایست بین طبرستان و خراسان

3- گرگان

پاداش آن که چون از این راه با لشکر انبوه گذشتم تو را آزده نساختم.

قارن گفت: این کار نکنم تو با خداوند خویش عصیان ورزیدی و طغیان کردی یا بطاعت باز آی یا بازت فرستم و اگر نه تو را اسیر کنم و بسته بدرگاه پرویز فرستم بهرام چون کار بدان گونه دید حرب را بیاراست و با آن چهار هزار مرد مصاف داد و لشگر قارن را بشکست و فرزندش را بکشت و نیر قارن را اسیر بگرفت و خواست او را بکشد. قارن بضراعت زبان باز کرد و گفت: مرا مکش که فرزندم در این رزمگاه تباه شد و خود مردی پیرم بهرام او را رها کرد و از آن جا کوچ داده اراضی خراسان را در نوشت و از رود جیحون گذشته بمملکت ترکستان در آمد و زینهار به انیال باوقوی خان برد که در این وقت سلطنت ترکستان داشت چنان که مذکور شد.

اما از آن سوی چون پرویز بهرام را هزیمت کرد بمداین آمد و بر تخت نشست و تاج بر نهاد و قصه رزم خویش و ظفر جستن بر بهرام را بسوی قیصر نامه کرد و شکر سپاه روم بگذاشت .

چون این نامه بقیصر رسید شاد شد و خسرو را از جامه خویش خلعت فرستاد و بر آن جامه نقش (1) چلیپا بود پرویز آن جامه را بر مردم بنمود ، فلی بیکوس گفت این جامه را در بر کن تا سپاهی و رعیت دیدار کنند ، پرویز فرمود: چون بدین جامه نقش چلیپاست اگر من در پوشم مردمان گمان کنند که دین قیصر گرفته ام فلی بیکوس گفت: اگر نپوشی حق قیصر نگذاشته باشی

از میانه موبد موبدان عرض کرد که کس دین جامه پوشیدن نگوید که تو از دین خویش دست بازداشتی ، بیوش و حق قیصر بگذار ، پس پرویز یکی مهمانی بزرگ پیش نهاد و تمامت سپاه روم و عجم را دعوت فرمود و خوان بنهاد و طعام بداد و خود آن جامه قیصر در بر نمود و باتفاق فلی بیکوس و بسطام و بندوی همی در انجمن عبور کرد و بر خوان مایده همی بگذشت. بندوی فهم کرد که مردمان با هم سخن کنند که پرویز دین قیصر بگرفت و جامه چلیپا در بر کرد، پس بکنار پرویز آمد و نرم نرم او را بیگاهانید

ص: 255

و گفت: چاره آنست که برکنار خوان بایستی و کار دوزمزم (1) بر گیری و کار مغان (2) کنی چه عجمان را قانون بود که در کنار خوان یک تن کاردی که هم دسته از آهن داشت بدست می کرد و زمزمه آغاز می فرمود و خورندگان را دعا می فرستاد و ایشان تا کار خوردن و آشامیدن داشتند سخن نمی کردند

بالجمله: پرویز بر سر خوان بایستاد و کارد برگرفت؛ فلی بیکوس چون چنان دید پیش شد و آن کارد از دست پرویز بگرفت و بیک سو افکند و گفت: با جامه چلیپا زمزمه نتوان کرد، بندوی گفت که پرویز شریعت شما را نگرفته است و چلیپا را در نظر او مقداری نباشد. فرمود در چشم من مکانت تمام دارد، ایشان بجنگ در آمدند و بندوی یکی طپانچه بر روی قلی بیکوس زد و بسطام پیش شده ایشان را از یکدیگر دور کرد و پرویز اگر چه نگران بود اما خویش را نادیده نمود.

فلی بیکوس از آن انجمن بخشم بیرون شد؛ هر که از سپاه روم حاضر بود با او برفت و چون بلشگرگاه خویش رسید کس پرویز فرستاد که یا بندوی را بمن فرست که دست او را قطع کنم که چرا مرا بر روی زود اگر نه جنگ را باش

و این هر دو بر پرویز ثقیل بود، پس از بهر چاره بسرای مریم شد و این قصه با او بگفت. مریم عرض کرد که فلی بیکوس را من نیک شناسم مردی با فتوت است، تو بندوی را بدو فرست و بگو با وی هر چه کنی روا باشد، وی او را نیازارد و بسلامت باز فرستد. پس پرویز بندوی را بنزدیک فلی بیکوس فرستاد و از وی عذر بخواست و او خوشنود شد و بندوی را معفو بداشت.

و روز دیگر پرویز بزرگ دبیر را بفرستاد تا نام سپاه روم را تن بتن نوشت پس پرویز هر کس را بمرتب خویش تشریف کرده و درم و دینار بداد آن گاه از بهر فلی بیکوس هزار دینار مروارید ناسفته و هزار جامه زربفت که هر تاراده هزار درهم قیمت بود و هزار اسب تخاره (3) و هزار اسب تازی و هزار استر بردعی (4) و هزار شتر بختی (5) اختیار کرد و ابن

ص: 256

1- آهسته و زیر لب سخن گفتن

2- بضم میم جمع مغ: آتش پرستان

3- بضم تا

4- بر وزن حیفری برده دادن که از اراضی آذربایجان است

5- بضم با: از قسمت های خراسان قدیم

جمله را بدو داد تا بحضرت قیصر برد، و فلی بیکوس را نیز چندان عطا کرد که در آن شگفت ماند و آن ده مرد را که هر يك هزاره لقب داشتند بذلی جداگانه کرد و هر کس در جنگ جان داده بود بهره او را هم بوارث او فرستاد و فلی بیکوس را گسیل نمود و يك منزل او را و سپاه او را مشایعت کرد و آن ده تن که با او بروم شده بودند هر يك را در یکی از بلاد فرمانگذار کرد، و آن بیست هزار تن که در هوای او بآذربایجان شده بودند، انعام و احسان فراوان فرمود، و ری و طبرستان را بتحت حکومت بسطام گذاشت، و امارت دیوان و اخذ منال و سپهسالاری لشکر بندوی را داد، و خود بر تخت ملک جای کرد و پادشاهی روی راست شد، اکنون با سر داستان شویم:

چون بهرام در حضرت اینال باوقوی خان پناه یافت روز تا روزگارش بالا گرفت و ملک ترکستان را برادری بود که مقاتوره نام داشت و او را در ترکستان هیچ کس هم آورده نبود و با برادر زبان دراز داشتی و گفتی: این تاج و تخت از بهر من باید اکنون که بنا حق تر است جز بر آرزوی من مباش و هر روز که بدرگاه حاضر شدی هزار دینار از خزانه ملک ترکستان گرفته بسرای خویش فرستادی

این صورت اینال باوقوی خان را سخت مکروه بود و دفع او نمی توانست کرد، بهرام کراهت او را بدانست و در نهان با او گفت: اگر خواهی من شر مقاتوره را از تو بر گیرم ملک ترکستان فرمود نیک است، اما چنان باش که کس نداند؛ این حکومت از من رفته است

پس روز دیگر که مقاتوده در آمد و همچنان گستاخ سخن کرد بهرام گفت: چرا چنین گستاخ باشی و حشمت شاهانه نگاه نداری؟ امقانونده گفت: باری تو کیستی ای دزد گریخته که بفضول در آمدی و کار از محاوره و مناظره بمحاربه و مضاربه کشید و مقاتوره آهنگ بهرام کرد، بهرام گفت: اگر با من از در ستیز و آویز باشی بر پشت اسب بیرون آی و نیروی خویش بنمای؟ مقاتوره گفت چنین باشد. و شمشیر خود را بعلامت این سحن نزد بهرام نهاد و بهرام نیز پیکان خود را در خدمت او بگروگان داد، و روز دیگر هر دو بر پشت اسب بیرون شدند و با هم بگشتند نخستین مقاتوره

اندر آمد و ضربتی مر بهرام را زد و زخم او کارگر نیفتاد ، پس بهرام کمان را بزه کرد و خدنگی بر شکم مقتاتوره زد که از پشتش بدر شد ، پس ملك تركستان از كيد برادر برست و بهرام را سپاس گفت و از پس آن چنان افتاد كه در شكارگاه كنيزكي از ملك تركستان را ، خرس اسير كرد و او را بكوه برده بداشت و خواتون بزرگ را با آن كنيزك مهري تمام بود و از بر او اندوهناك گشت

بهرام چون اين بدانست خود بدان كوهسار شده آن جانور را بكشت و دختر را باز آورد و در نزد خواتون نيز گرامی گشت و اينال باوقوی خان دختر خود را بشرط زنی ، بسرای او فرستاد ، و بهرام در تركستان بزرگ شد .

چون اين خبر بشاهنشاه ايران رسيد بيم كرد كه مبادا ديگر باره از بهرام فتنه بديد ، آيد ، پس نامه بملك تركستان كرد كه بهرام بنده من و گريخته من است ، او را دست بسته بسوی من فرست و اگر نه جنگ را باش ملك تركستان در جواب گفت كه من هرگز زينهارى خود را از دست نگذارم و عهد نشكنم و از آن پيش كه پرويز قصد من كنده من آهنگ او خواهم كرد . اين بگفت و رسول پرويز را باز فرستاد و لشگرهاى خود را بخواند و عرض سپاه بداد و زنكوى و چينوى را كه دو سپهسالار بزرگ بودند پيش طلبيد و ايشان را با تمامت لشگر بهرام را سپرد و انجام كار پرويز را از او بخواست ، لاجرم بهرام آن سپاه را برداشته و بكنار جيحون ، آمد ، چون اين خبر بخسرو رسيد سخت بترسيد و خواست اين كار صعب را بحيلتى سهل فرمايد ، پس خراد برزين را از تشریف زر و مال حمل هاى گران كرد و او را هديه هاى نيكو سپرد و بملك تركستان فرستاد .

خراد برزين از لشگر گاه بهرام راه بگردانيد و بعضرت اينال باوقوی خان رفت و هديه هاى پرويز بگذرانيد و ملك تركستان را بر سر مهر آورد و گفت بهرام پدر بر پدر از بندگان هر مز و پرويز شمرده مى شود با خداوند نعمت آن معامله كرد كه ديدى و شنيدى پس با تو چگونه خواهد زيست : زود باشد كه با تو نيز حياتى كند و كيدى ، انديشد ، همانا او در طلب سلطنت ايران و توران اين تعب برد نيكو آنست كه او را دست بسته بدرگاه شاهنشاه ايران گسيل فرمائى و بنيان خفادت

در جواب فرمود: من هرگز پیمان نشکنم و نام خود را در ممالک جهان پست نکنم، اگر بهرام کفران این نعمت کند کیفر خویش خواهد یافت.

خراد برزین چون از ملك تركستان مایوس شد با یکی از خواجه سرایان طریق انس و الفت پیش گرفت و با خواتون بزرگ راه کرد و زر و مال فراوان بدو فرستاد و او را شیفته مهر خویش ساخت، و آن گاه که از طرف او اطمینان بدست کرد، روزی بنزدیک او شتافت و با او در هلاک بهرام سخن کرد. خواتون گفت بهرام داماد ملك تركستانست و صعب است که به تباهی او رضا دهد و مرا در این اندیشه حیلتي بدست نباشد، و تو مردی دبیری اگر اندیشه توانی کرد از دستت باز نگیرم؟ خرادبرزین از نزد او بیرون شد و پیر مردی خونخواره که قلون نام داشت و سخت مسکین بود از میان ترکان بخواند و در انجمن خویش آورده، جای داد و جام های ملوکانه در بر او کرد و بیست هزار درهم بدو عطا فرمود آن گاه با قلون گفت: تو در جهان روزگار خود بیای برده و از عمر تو جز اندک نمانده است، من با تو چندان عطا کردم که بازماندگان تو از پس نیکوزیستن کنند، اکنون این کارد زهر آب داده را بتو می سپارم تا بدان سان که گویم بهرام را مقتول سازی، از پس آن اگر ترا کشتند، بره خود را از جهان گرفته و اگر زنده ماندی نام خویش بلند ساختی.

قلون این کار بر ذمت گرفت، پس خراد بنزد خواتون آمد و پاره قرطاسی (1) بدو داد تا خاتم ملك تركستان را بر آن نهاده و خراد نامه از ملك تركستان به بهرام کرده قلون را بسپرد و گفت: چون بنزدیک بهرام شدی این نامه بدو ده آن گاه بگوی از دختر اینال باوقوی خان با تو پیامی دارم، مجلس از بیگانه برداشته کن تا آن سخنان را در گوش تو گویم چون مجلس از مردم تهی شد پیش شو و این کارد را در شکم او فرو کن تا جان دهد.

قلون آن نامه و دشنه را بگرفت و راه سپار شده بلشکرگاه بهرام آمد و رخصت بار یافته در رفت و نامه بداد و انجمن را از مردم برداشت و آن دشنه را برنای بهرام



دست بیازید و قلون را بگرفت فریاد برکشید تا مردم او بدیدند . قلون را بدیشان سپرد و دانست که دیگر جان بزد ، پس سران لشگر را بخواست و قواد سپاه ترکان را وصیت کرد که ملك تركستان را ان ها (1) دارید تا باز ماندگان مرا در آن اراضی عزیز بدارد و لشگر ایران را بایلان سینه سپرد و ایرانیان را گفت که ازین پس خدمت شاهنشاه ایران را معتنم دارید و جسد مرا نیز در ایران مدفون سازید، این بگفت و سر در گردنه خواهر خود نهاده جان بداد و لشگر ترکان قلون را بدرگاه ملك تركستان آوردند و صورت حال باز گفتند . پادشاه حکم داد تا قلون را بقتل آوردند و دو پسر او را در آتش بسوختند و آتش در سرای او زد و خویشان او را تباه ساخت و خواتون خویش را از پرده در آورد و طلاق گفت و سپاهیان را فرمود تا در سوگواری بهرام سپاه در بر کردند

اما خراد برزین را بدست نیاورد چه او بعد از این فتنه فرار کرده بدرگاه پرویز آمد و قصه خویش را بگفت پرویز شاد شد و او را صد هزار دینار زر سرخ و جام های شاهوار عطا کرد و بدین شکر رونق آتشکده را بیفزود و مساکین را بذل و احسان فرمود و از آن سوی ملك تركستان برادر خویش را که طورك نام داشت نامه داد و بسوی گردنه فرستاد که در سوک (2) بهرام من از تو حزن افزون دارم و آن کاری شدنی بود پنجه با قضا نتوان ، زد اکنون برخیز و بنزدیک ما بشتاب و در حرم خانه ما جای کن تا ترا بانوی سرای گردانم و مکانت خواتون بزرگ ترا بخشم.

طورك این نامه بیاورد و با گردنه سپرد. وی در جواب گفت : هنوز از زخم بهرام خون همی رود تا چهار ماه از اداهیه بر نگذرد من از سوگواری بر نخیزم و از جای جنبش نکنم.

و از آن سوی بزرگان ایران را طلب کرد و گفت : ایرانیان را در سکونت تركستان بر مراد نشود چنان که از کار سیاوش و بهرام مشاهده رفت ، من اینک آهنگ ایران دارم و پس از روزی چند اموال و ائقال خویش را بر سه هزار شتر حمل کرد و هزار و صد و شصت تن مرد مبارز از لشگریان گزیده فرمود و راه ایران پیش گرفت . چون طورك این خبر بدانست با شش هزار مرد سپاهی از قفقای او بتاخت و روز چهارم او را دریافت چون

ص: 260

1- اخبار

2- عزا

گردنه این بدید سلاح جنگ برادر را در بر راست کرد و مردم خویش را بر صف بداشت

و از آن سوی طورك نیز لشکر خود را (1) رده کرد و خود اسب بمیان میدان انگیخت و گردنه را ندا کرد که چرا حق ملك ترکستان را ضایع می گذاری و آهنگ ایران می داری؟ اگر ترا شوی باید کف و تو در ترکستان نمودار است گردنه گفت: لختی از میان سپاه بیک سوی شو تا این جواب با تو بگویم چون طورك از لشکر کناره گرفت گردنه در برابر او شد و نقاب از رخ بر گرفت و چهره خود را که مانند ماه و آفتاب بود بدو بنمود و گفت: دیدار من اینست اکنون با تو نبرد می کنم اگر ترا مرد یافتم بشوی گیرم و اسب بر انگیخت و طورك نیز بجنگ در آمد و هر دو با هم بگشتند، زمانی دیر برنیامد که گردنه فرصت بدست کرده بزخم نیزه طورك را از اسب نگون سار کرد و مقتول ساخت.

یلان سینه چون این بدید بر سپاه ترکان حمله برد و همی مرد و مرکب بخاک انداخت لشکر ترکان هزیمت شدند و از ایشان لختی قتیل و برخی اسیر گشت و گردنه از پس آن فتح بر سر رود آموی (2) بیامد و سکون فرمود و نامه برای برادر خود کرد، وی که ملازم درگاه پرویز بود نگاشت و کردار خویش را مکشوف داشت و بنمود که من در لب آموی سکون دارم تا بدانچه پرویز حکم فرماید معمول باشد. چون پرویز از این قصه آگاه شد و یک باره از فتنه بهرام ایمن شست با خود اندیشید که کشندگان پدر را تا چند در برابر چشم معاینه کنم؟ و در قتل بندوی و بسطام یک جهت شد و بدان بود که بهانه بدست، کند از قضا روزی بر دریچه قصر خویش نشسته نظاره گوی باران می کرد و رسم داشت که هر که را تحسین فرستادی چهار هزار درم صله دادی و چنان افتاد که در آن روز شیرزاد بن مهبود را هزار بار تحسین فرستاد و منشور چهار هزار هزار درم انعام داد.

چون شیرزاد این منشور به بندوی آورد که بازگشت خراج بدو بود در خشم شد و آن منشور را بینداخت و گفت .. روا نیست که پرویز بدین گونه خزانه بر باد دهد شیرزاد این خبر بخسرو آورد و شاهنشاه خشم کرده بفرمود تا دست و پای بندوی

ص: 261

1- (صف)

2- نام شهریست در کنار رود جیحون

را قطع کرده در میدان افکندند و بعد از قتل او بی توانی نامه بسوی بسطام کرد که زود بشتاب که مرا با تو حاجتی افتاده، و بسطام برخاسته آهنگ حضرت کرد و از نیمه راه بشنید که خسرو بندوی را بکشت دانست که با او نیز همین معامله کند عنان بگردانید و در خراسان جمع آوری سپاه کرده بر خسرو بشورید و تاج بر نهاد و بر تخت جای کرد و نزد گردنه کس فرستاد که تو با کدام اندیشه روی بدرگاه خسرو کرده تو دانی که خسرو این پادشاهی از من و بندوی دارد اینک حال خال را به بین و حساب خویشتن برگیر، از سخنان او فتوری در عزیمت گردنه بادید آمد و کلمات بسطام را بصدق شمرد

بالجمله.. بعد از آن که رسول در میانه یک دو نوبت برفت و باز آمد بسطام کار بر مرام کرد و گردنه را بشرط زنی بسرای آورد و لشگر او نیز باوی پیوسته شد چون این خبر بخسرو رسید ساز لشگر کرده سپاهی در خور جنگ بسطام بخراسان فرستاد و با او چندین مصاف داد.

روزی کرد وی را طلب کرد و گفت که خواهر ترا دیگر چه افتاد که با بسطام پیوسته شود و ما را در تعب افکند کرد وی گفت صواب آنست که پادشا نامه از در مهر و حفارت گردنه نویسد و او را مهربانی خویش امید دهد تا من نیز بدو نامه کنم و پند و اندرزش گویم! باشد که بر بسطام تباہ شود.

پس خسرو نامه بگردنه نوشت که اگر دفع بسطام کنی تو را بشرط زنی برای خویش آرم و بانوی سرای خویش گردانم، اینک برادر تو کردوی بر این گفته گواه است. کردوی نیز بخواهر نامه کرد و باز نمود که پیمان خسرو با او استوار است. و این هر دو نامه را بنهانی بسوی گردنه فرستادند و چون او این راز بدانست دل بر قتل بسطام نهاد و بایلان سینه و چهار تن دیگر از قواد سپاه خویش همداستان شد و چون شب در آمد، بسطام را شراب های سنگین بخوراند و بخفت و ناگاه در جامه خواب دهانش بگرفت و سخت بی فشرد و آن پنج تن که در کمین باز داشته بود در آمدند و بسطام را جبه (1) کردند.

چون این خبر صبحگاه در میان لشگریان پراکنده شد خواستند بر شورند و کین بسطام از گردنه باز جویند گردنه سلاح جنگ در برداست کرد و لشگر خود را صف کرده

ص: 262

بمیان میدان آمد و نامه خسرو را بر گشوده بدیشان بر خواند سران لشکر چون از نامه خسرو آگهی یافتند او را تحسین فرستادند و از جنگ و جوش باز نشستند، پس گردنه کس بحضرت خسرو فرستاده او را از این قصد آگهی داد و خسرو گردنه را طلب کرده بآئین عقد بست و با او همبستر شده شیرزاد از او متولد گشت و گردنه در خدمت خسرو مکانت تمام بدست کرد، و از این واقعه روزگاری سپری شد.

و شبی چنان افتاد که خسرو بزم کرد و شراب همی خورد، ناگاه چون جام بدو دادند برکنار جام زر نام بهرام را رقم یافت و کین او را بخاطر آورده خشم کرد و جام را بینداخت و گفت: بلاد و امصار ری را که بهرام در آن جا زیستن داشت در پای پیل پست کنم و حکم بتخریب شهر ری داد بزرگان درگاه انجمن شدند و گفتند: شهری بدین شکوه را پست کردن و خلقی انبوه را نابود ساختن از قانون مروت و فتوت دور است، پرویز فرمود: اگر این نکنم مردی جور پیشه بدیشان خواهم گماشت تا کردار ایشان را کیفر کند، و فرمود: تا مردی زشت روی و بدکردار و ناهموار که حسب و نسب ناستوده داشت بدست کردند و او را طلب داشته حکومت ری بدو داد و فرمود: هیچ دقیقه از ظلم و تعدی دست باز نگیرد. و او بری آمده آغاز ظلم کرد و کارهای زشت پیشه نهاد نخستین بفرمود ناودان ها از بام ها بر گرفتند تا خانه ها از باران ویرانی پذیرد و گربه ها را نیز بکشت و دست بظلم و احجاف برگشود.

چون این خبر بگردنه رسید گربه را آموزگاری کرده گوشوارش در کشید و جامه در پوشید و او را بر پشت اسبی بر نشاند و لگام بدستش بر نهاد تا در کنار باغ اسب همی راند و برفت روزی که خسرو در باغ جای داشت ناگهان او را بر خسرو در آورد و پادشاه خوش بخدمت و با گردنه گفت: هر آرزو داری بخواه گردنه از در ضراعت برخاسته شفاعت مردم ری کرد و خسرو پذیرفتار گشت و فرمود: من آن مملکت را با تو تفویض داشتم تا هر که را خواهی از طرف خود حکومت دهی پس گردنه آن ظالم را برداشت و حاکم عادل بگماشت.

بالجمله: در این وقت خسرو از کار بهرام آسوده گشت و از برای حفظ و حراست حدود و ثغور مملکت، چهار تن سپهسالار اختیار کرد و هر يك را دوازده هزار مرد جنگی

سپرد بجانبی گسیل کرد. آن گاه اوقات روز خویش را چهار بهره ساخت، يك بهره با موبدان (1) گذاشت تا زشت و زیبای مملکت بدو عرضه کنند. و بهره دوم را با مطرب و رامشگر (2) بیای برد و بهره سیم را از بهر ستایش (3) و نیایش گذاشت و بهره چهارم را با اختر شناسان بود و شب بابتان سیم اندام جام مدام پیمود و ایام ماه را نیز بر چهار بهره کرد، يك بهره با گوی و چوگان و تیغ داشت و مردم کار آزموده همه از کار رزم با او حدیث داشتند و بهره نانی را بشکار کردن و صید افکندن بیای بر دو گاه گاه لعب شطرنج و نرد داشت، و بهره سیم را مردم دانا قصه های باستان و خیر بر گذشتگان را بدو خواندند و بهره چهارم را با فرستادگان دول خارجه و نظم حدود ممالک بود اکنون از داستان پرویز و قیصر سخن کنیم، در سال پنجم سلطنت پرویز از مریم که دختر موریکس بود شیرویه متولد شد، و چون این خبر بقیصر بردند جشن کرد و سرور نمود و بدست مردی که «خانگی» نام داشت، مریم را تحف و هدیه فراوان فرستاد و خراج روم را نیز به همراه او حمل داد، و چون پانزده سال از مدت ملك خسرو بگذشت دولت قیصر، سپری شد چنان که در ذیل قصه او گفته آمد، و قفاس که هم او را قرطاس گویند بجای او نشست و پسر و دختر او را بکشت و آن گاه که موریکس جان می داد وصیت کرد که با خسرو از من بگوئید که خون من باز جوید و کینه من باز کشد، و قفاس را کیفر کند.

چون این خبر بحضرت خسرو آوردند مریم نیز در مرگ پدر و برادر بنالید لاجرم ملك المملوك ایران فرخان را که سپهسالاری داشت با لشگری لایق بسوی قسطنطنیه مأمور فرمود و صدران را که یکی از سرهنگان بزرگ بود بسوی بیت المقدس فرستاد تا کار آن اراضی را بنظم کرده بفرخان پیوندد و شاهین را که مردی دلاور بود يك بهره سپاه بداد و بسوی مصر گسیل ساخت.

بالجمله: صدران با لشکر خویش آهنگ بیت المقدس کرد و چون باراضی شام درآمد ایهم (4) بن جبله غسانی که در این وقت فرمانگذار شام بود چنان که مذکور گشت

ص: 264

1- علما و دانشمندان

2- بر وزن دانشور: مطرب

3- عبادت و تضرع و زاری

4- بر وزن احمد

باستقبال او بیرون شد و حکم پرویز را منقاد گشته گروهی از مردم خود را ملازم خدمت صدران کرد و او به بیت المقدس در آمده آن بلده را در تحت فرمان بداشت و آن چوب که عیسی علیه السلام را بدان مصلوب داشتند از علمای نصاری طلب کرد چه یک پاره از آن چوب در بیت المقدس بجای بود چنان که در ذیل قصه ما در قسطنطین مرقوم داشتیم.

بالجمله عیسویان آن چوب را در خاک نهفتند و از صدران پوشیده داشتند و چوب های دیگر همی بدر آوردند ، باشد که بدل کنند و صد ران دانسته بود که آن چوب بآتش نسوزد، پس بامتحان هر چوب آوردند بسوخت و عاقبت خشم کرده سه هزارتن از علمای نصاری را مقتول ساخت تا آن چوب را بیاوردند و آن را بدرگاه خسرو فرستاد و لختی از آن در ایران بماند. نگارنده این کتاب مبارک درین هنگام که حدیث خسرو پرویز می کردم و نام چوب دار عیسی علیه السلام بمیان آمد. معلوم داشت که پاره از آن چوب در خزانه خاقان مغفور فتحعلی شاه قاجار اعلی الله مقامه که شرح حالش انشاء الله در جای خود مذکور خواهد شد بجای بوده و اینک در دست پادشاه زاده بهاء الدوله بهمن میرزاست راقم حروف خود از آن چوب لختی حاضر کرده بدست خویشان در آتش نهادم و بتافتم تا گونه آتش گرفته و سوخته نشد و از آن پس در آب افکندم و با این که سخت سبک بود هیچ بر زیر آب نپائید و تا بن و عا (1) فرو شد و آن سفید و لطیف بود و نعمت (2) تمام داشت و مردمان بر آن بودند که این همان چوبست عیسی علیه السلام را بدان مصلوب داشتند ، خدای دانایتر باشد اکنون بر سر سخن رویم.

صدران چون از تسخیر بیت القدس بپرداخت بجانب قسطنطنیه کوچ داده با فرخان پیوست و از آن سوی شاهین با لشگر باراضی مصر در آمد هر اقلیوس بزرگ که از جانب موریکس حکومت مصر داشت هنوز در آن مملکت فرما نگذار بود چون خبر شاهین را بشنید و دانست که پادشاه ایران در طلب خون موریکس این همه رنج برد سر در طاعت خسرو نهاد و شاهین را بمصر در آورد و خراج ممالک افریقا را بر ذمت خویش گرفت و فرزند خود را که هم هر اقلیوس جوان نام داشت با لشگرهای مصر باتفاق شاهین

ص: 265

1- ظرف

2- نرمی

روانه قسطنطنیه فرمود و ایشان کشتی در آب افکنده بسوی قسطنطنیه کوچ دادند اما از آن سوی چون فقام دانست که از اطراف ممالک لشگرها بسوی او همی شونند دانست که نیروی جنگ این همه لشگر ندارد خزاین خود را که مساوی ده خراج ایران و روم بود بر کشتی ها حمل کرد که بسوی مملکت ایتالیا فرستد تا اگر در جنگ شکسته شود هم خود بدانجانب گریزد از قضا باد مخالف جنبش کرد و عنان کشتی ها بستد و بدانجانب بکنار آورد که فرخان بود؛ پس فرخان هر زر و مال که در آن کشتی ها بود بر گرفت و بدرگاه خسرو فرستاد و شاهنشاه ایران آن را گنج باد آورد نام نهاد

بالجمله فرخان و هر اقلیوس از دو جانب بقسطنطنیه در آمدند و فقام در برابر ایشان لشگر براند و در حمله نخستین شکسته شده ، بشهر قسطنطنین گریخت و خود را پنهان داشت . هر اقلیوس و فرخان در آمدند و بر مسند فرمانگذاری جای کردند و فقام را بیافتند و او را برسوائی در کوی و بازار سیر دادند و رعیت و لشگری همی او را دشنام گفتند، و از پس آن او را بنزد دهر اقلیوس آوردند هر اقلیوس با فقام خطاب کرد که قیصری تو از بهر آن بود که در حق رعیت ظلم و اجحاف نمائی در جواب گفت اکنون که تو قیصر شدی بهتر از من باش.

بالجمله مملکت روم و آفریقا و تمام اراضی ایتالیا و ممالک تحت فرمان قیصر بدست هر اقلیوس و فرخان افتاد و همه خراج گذار شاهنشاه ایران گشت.

در این هنگام چون دبیران خراج مملکت خسروی پرویز را بشمار آوردند هشت صد کرور دینار زر سرخ بود و خبر فتوحات خسرو پرویز و پراکندگی لشگر او در اطراف ممالک جهان روز دوم ربیع الاخر از سال دوم مبعث پیغمبر آخر الزمان صلی الله علیه و آله چنان که در جای خود مذکور خواهد شد بمکه رسید و کافران قریش بدان شادی کردند و گفتند این فالی نیکوست برای آن که بر محمد صلی الله علیه و آله غلبه خواهیم جست چه پیغمبر خود را از اهل کتاب داند و عیسویان نیز از اهل کتابند و پادشاه عجم را مانند ما کتاب نباشد و او را غلبه افتاد.

در این هنگام خدای این آیت بر پیغمبر صلی الله علیه و اله تا بفرستاد: ( لَمْ غَلِبَتِ الرُّومُ فِي

أَدْنَى الْأَرْضِ وَهُمْ مِنْ بَعْدِ غَلَبِهِمْ سَيَغْلِبُونَ فِي بَضْعِ سِنِينَ لِلَّهِ الْأَمْرُ مِنْ قَبْلُ وَمِنْ بَعْدِ (1) یعنی . مغلوب شدند رومیان در نزدیک ترین زمین و ایشان از پس مغلوب شدن زود باشد که غالب شوند در میان سه تا نه از سال ها مر خدای راست امر از پیش و از پس گویند ابوبکر پسر قحافه این آیت بر قریش بر خواند و از میانه ابی خلف سر بر کرد و گفت: این سخن بکذب است .

ابابکر با او پیمان نهاد و مدت را سه سال مقرر داشت که رومیان بر عجم غلبه کنند و چون بنزد پیغمبر آمد و قصه بگفت ، آن حضرت فرمودند که بضع از سه تا نه باشد بدانچه گروگان نهاده افزون کن و مدت را دراز تر بگذار پس ابابکر مدت را بر هفت سال نهاد و چون باز آمد دیگر باره آن حضرت فرمودند (زدفي الخبر (2) وابعدي في الاجل) (3) ابابکر نه سال مدت نهاد و گروگان را بر صد شتر کرد. ابن خلف گفت : همانا محمد صلی الله علیه و آله از دروغ خویش بیم داشت که مدت را دراز نهاد . مع الحدیث مملکت روم بر هر اقلیوس و فرخان راست بایستاد و روز تا روز کار هر اقلیوس بالا گرفت و هفت سال فرخان در قسطنطنیه بزیست. آن گاه شبی هر اقلیوس در خواب دید که بر فراز تختی نشسته و مردی دست بسته بر پای تخت اوست ناگاه فریشته از آسمان بزیر آمد و آن مرد بسته را رسن بگردن افکنده پیش داشت و گفت: این تخت پادشاه عجم است که تو بر نشسته و اینک خود پادشاه عجم است هر چه با او کنی روا باشد. پس هر اقلیوس چون از خواب انگیخته شد دل بر آن نهاد که بر پرویز بشورد و آن خراج که بایران می فرستاد باز گرفت و فرخان را از مملکت خویش براند، چون این خبر بخسرو آمد در خشم شد و لشگری در خور جنگ بفرخان و برادر او شهریر سپرد و ایشان را بجنگ ملک روم فرستاد.

و از آن سوی قیصر هفتاد هزار مرد جنگی عرض داده از قسطنطنیه بیرون شد و راه بر فرخان گرفته جنگ به پیوست و لشگر عجم را درهم شکست و گروهی را اسیر

ص: 267

1- سورة الروم 1-2-3-4

2- بر وزن امر : شتر زیاد شیرده.

3- مدت



بگرفت چون هزیمت شدگان بحضرت خسرو آمدند با ایشان عتاب آغازید و فرمود که پادشاه روم و سپاه او چه کس باشند که از او هزیمت شدند و نام بلند ایران را پست کردید؟ او حکم داد تا ایشان را بند بر نهاده بزندان کردند.

و دیگر باره خودساز سپاه کرده آهنگ روم فرمود و قیصر نیز بیرون شده در برابر او صف راست کرد و جنگ در انداخت هم در این حرب رومیان مزدانه بکوشیدند و لشکر پرویز را هزیمت کردند و خسرو نیز از حرگاه فرار کرده تا «دسکره» (1) بگریخت و از آن جا باراضی عراق آمد و از آن سوی قیصر دل قوی کرده بطرف ارمنستان و آذربایجان تاختن کرد و در شهر «ارومی» پیران آتش پرست را در ازای کشیشان بیت المقدس که صدران همی کشته بود عرضه هلاک و دمار ساخت و کنار رود ارس را لشکرگاه کرد و آتشکده شهر تبریز را با آب فرو نشاند و از آن جا باز شده مملکت مصر و شام را مسخر نمود و سلطنت او بزرگ گشت، پس آهنگ ایران نمود و «مندلیج» و کردستان و کرمانشاه و همدان را بگرفت و کار بر پرویز تنگ ساخت چنان که تفصیل آن در ذیل قصه هر اقلیوس مرقوم خواهد افتاد.

مع القصة: خسرو ناچار شده سفرا بر انگیخت و با قیصر کار بر مصالحه کرد و هر اقلیوس بقسطنطنیه باز شد و خبر فتح رومیان را بر عجم خدای در روز بدر بر پیغمبر خویش این آیت فرستاد: ( وَ يَوْمَئِذٍ يَقَرَّحُ الْمُؤْمِنُونَ بِبَصَرِ اللَّهِ يَنْصَرُونَ مِنْ يَشَاءُ وَ هُوَ الْعَزِيزُ الرَّحِيمُ لَا يُخْلِفُ اللَّهُ وَعْدَهُ ) پس (2) مؤمنان شاد شدند که خدای با پیغمبر و عده خویش راست کرد و کافران را دل بشکست و این نخست ثلمه بود که در دولت عجم راه کرد

بالجملة: از پس آن که در میان دولت ایران و روم نامه صلح نگاشته شد و قیصر برفت، اختر شناسان و منجمان پرویز را گفتند: یک تن از پشت تو و فرزندان تو این پادشاهی بر تو تباه کند و آن کس بر بدن نقصانی خواهد داشت

پرویز از این سخن بترسید و حکم داد تا پسران او را در بابل برده در حصاری

ص: 268

---

1- بفتح دال و کاف و سکون سین: نام سه محل: دهی است در راه خوزستان، قسمتی در غربی بغداد. قسمتی در شمال بغداد

2- سورة الروم 5 - 6

محبوس بداشتند و هیچ زن نگذاشتند با ایشان نزدیک شود تا مبادا فرزندی آورند بدست او پادشاهی از عجم بیرون شود، و او را بیست پسر بود: اول شیرویه و مادر او مریم دختر قیصر بود و شیرین در نهانی او را زهر بداد و بکشت و خود بانوی بزرگ شد دویم شهریار سیم مردانشاه، چهارم کورانشاه، پنجم فیروزانشاه، ششم ابرونشاه هفتم زرا بر دو شاه هشتم شادمان نهم اروندریل دار، دهم بر دست یازدهم فدل دوازدهم فس به سیزدهم جره مرد چهاردهم جره نواد، پانزدهم راد بهره شانزدهم شیرزاد هفدهم خوانستر هیجدهم چهار بخت، نوزدهم خرداد بیستم هر مزد و او را دو دختر بود نخستین بوران دخت و آن دیگر آزرمی دخت نام داشت، اکنون قصه حرب ذی قار گفته آید که از آن جنگ نیز دولت پرویز پستی گرفت، و سبب این جنگ قتل نعمان بن منذر بود و مادر قصه نعمان مقتل او را و غضب خسرو را بر او بتفصیل مرقوم داشتیم لاجرم از تکرار قلم باز کشیده شد.

بالجمله چون پرویز نعمان را بکشت و این خبر پراکنده شد دختر او که حدیقه نام داشت و بر شریعت عیسی علیه السلام بود برخاسته بدیر هند شد و این هند از اولاد نعمان اکبر بود و مادر او «ماریه» نام داشت و برکیش نصاری بود، بعضی از مورخین او را دختر نعمان بن منذر دانسته اند و شوهر او را عدی بن حمار که شرح حالش نوشته شد گفته اند و بر خطا رفته اند.

آن گاه که مغیره بن شعبه از جانب معویة بن ابی سفیان که قصه اش گفته خواهد شد حکومت کوفه یافت و بد بر هند آمده او را بشرط زنی خواستاری نمود.

هند در جواب گفت که من سال هاست در این دیر اعتکاف گزیده ام و سخت پیر شد ام سوگند با صلیب یاد می کنم که اگر در من از جوانی يك نشان باقی بودی خویشتن را از تو دریغ نداشتمی و تو را از این خواستاری هیچ در خاطر نیست جز این که در میان عرب سخن کنی که بر پادشاهی مملکت نعمان کامکار شدم و دختر او را در کنار آوردم مغیره گفت سوگند با خدای که چنین باشد و برخاسته روان شد و این شعرها بگفت:

أَذْرَكْتَ مَا مُنْتَهَى نَفْسِي حَالِيَا \*\*\* لِلَّهِ دُرُّكَ يَا ابْنَهُ التُّعْمَانَ

فَلَقَدْ رَدَدْتُ عَلَى الْمُعِيرَةِ ذَهْنَهُ \*\*\* إِنَّ الْمُلُوكَ (2) نَفِيَّةٌ الْأَذْهَانَ

يَا هِنْدُ حَسْبُكَ قَدْ صَدَّقْتَ فَامَسْكِي \*\*\* فَالْصِّدْقُ خَيْرٌ مَقَالَةَ الْإِنْسَانِ

اکنون بر سر داستان رویم :

حدیقه چون خبر مرگ پدر شنید بدیر هند آمده معتکف گشت و پرویز نامه با یاس بن قبیضة الطائي کرد که در این وقت سلطنت حیره داشت چنان که مذکور خواهد شد و بدو نوشت که اموال و ائقال نعمان بن منذر را که در نزد هانی بن مسعود بامانت نهاده اخذ کرده بحضرت ما فرست و قصه هانی بن مسعود و ودیعت نعمان بن منذر بنزدیک او نیز در شرح حال نعمان گفته آمد .

بالجملة: ایاس کس بنزد هانی فرستاد و ابلاغ فرمان پرویز بدو کرد، هانی در جواب او گفت که اموال نعمان در نزد من بودیعت است و چندان که مرا نیرو در تن باشد در امانت کس خیانت نکنم، ایاس صورت حال پرویز نگاشت و معروض داشت که هانی سر از طاعت باز تافت و اگر خواهیم با او مصاف دهم لشگری در خود جنگ او باید، زیرا که بنی شیبان و بنی بکر و بنی عجل مردمی کار آزموده و دلاورند و عددی کثیر باشند پرویز چون این بشنید در خشم شد تا خواست از بهر جنگ سپاهی فرستد، نعمان بن زرعه (3) که سید بنی تغلب بود و برادر پرویز جای داشت عرض کرد که اینک زمستانست و این هنگام عرب در بادیه پراکنده بود و ایشان را بدست کردن کاری صعب است و هنگام تابستان هانی و قبایل بنی عجل و بنی بکر و بنی ذهل (4) و جمله بنی شیبان در میان مدینه و بصره بر سر آبی گرد آیند که آن را «ذی قار» خوانند و از آن جا گریز ندارند، باش تا آن گاه که جمله بیک جا توانی یافت، خسرو این سخن را بسنده داشت و بهانی کس فرستاد که کار جنگ راست کن تا آن گاه که سپاه بتو آید، اگرچه

ص: 270

1- آزاد کرد

2- صاف و بی آرایش. نام چاهی است نزدیک واسط

3- بضم زاء، چنان که گذشت

4- بضم ذال و سکون تاء

ایاس را جنگ با عرب سخت ناپسند بود که خویشاوندی بودند اما از بیم پرویز سخن نیارست کرد و از پس آن پرویز بقیس بن مسعود نامه نگاشت که سپاه خود را ساز کرده در بلده حیره نزدیک ایاس شو و در جنگ هانی با وی همداستان باش ، و این قیس نیز سیدی از بنی شیبان بود و در سواد عراق یکی از کارگذاران پرویز شمرده می شد او نیز جنگ عرب را مکروه می داشت ، و هم از حکومت پرویز گریزش نبود، ناچار ده هزار تن از مردم خود فراهم کرده بحیره شتافت ، آن گاه پرویز هامرز شوشتری را که در شمار اعیان عجم بود با دوازده هزار مرد بنزدیک ایاس فرستاد، و از پس او هرمز خراد را با هشت هزار کس گسیل ساخت ، این جمله در تحت رایت ایاس گرد شدند و درین هنگام هانی و تمامت قبایل در ذی قار مجتمع بودند ، پس ایاس خیمه بیرون زد و لشگر بد آن سوی همی برد

چون این خبر بهانی رسید سران قبایل را طلب کرد و گفت : پرویز این لشگر در طلب زینهاریان نعمان و اموال او بر انگیخت و ایشان چهل هزار مرد مبارزند و ما از ده هزار کس افزون نباشیم ، اکنون رأی شما بر چیست ؟ حنظلة بن ثعلبه که از اکابر شیبان بود گفت اگر همه جان بر سر این کار کنیم گواراتر است که پناهندگان خویش را بدشمن سپاریم پس هانی لشگر بر آورد و ایاس برسید و این هنگام لشگرهای گرد آب فرو داشتند و عجمان را آب . نبود. پس ایاس چاره اندیشیده از چاه قراقر (1) حنو آب بیاورد در روز دیگر از دو سوی صعب شدند و جنگ در انداختند ، مردم عجم کمان بزه کردند و تیر بارانی سخت بنمودند و لشگر عرب را هزیمت کردند هانی زینهاریان نعمان را با اموال او برداشته فرار کرد ، عجمان چون از بی آبی تافته (2) بودند در جای ایشان اقامت جستند و آن آب که در چاه دی قار یافتند بخوردند.

اما از آن سوی چون هانی یک روز برفت و کسی را از دنبال خویش تازان نیافت فرود شد و قبایل را انجمن کرد و گفت: از این راه که در پیش داریم همه در تشنگی

ص: 271

---

1- بضم قاف اول و کسر قاف دوم و بکسر حاء و سکون نون : نام محلی است نزدیک واسط

2- بر افروخته

جان خواهیم سپرد، اگر گوئید این مال و مردم را زینهارى را بدین لشگر سپاریم و خویشان را آزاد سازیم ایشان گفتند حمل این عار نتوانیم کرد، هرگز پناهنده خویش را باز مده که ما باز شویم و دیگر باره حزب کنیم.

پس هم در حال مراجعت کردند و در برابر سپاه ایاس آمده يك روز دیگر تا بشامگاه مصاف دادند، در این هنگام دیگر آب در هیچ چاه نمانده بود؛ از این روی کار بر لشگر عجم تنگ افتاد، پس ایاس کس بنهانی فرستاد و پیام داد که از سه کار یکی گزیده کن نخست آن چه از نعمان بدست تست بازده و من گناه تو را از پرویز بشفاعت معفو دارم و تو را ایمن سازم، یا چون شب شود بجائی بگریز که من بهانه کنم که ایشان بگریختند و مرا آگهی نشد که یکجا در رفتند و اگر نه حرب را آرسنه باش.

هانی و حنظله و دیگر بزرگان قبایل گرد شدند و گفتند: ما هرگز پیمان نشکنیم و پناهنده باز ندهیم زیرا که تا زنده باشیم از این ننگ نرهیم و اگر بگریزیم این نیز عاری عظیم است و هم سلامت جان نبریم، زیرا که یا از عطش بمیریم و اگر نه چون بر بنی تمیم گذر کنیم ایشان کین کهن بیاد آرند و ما را زنده نگذارند ناچار حرب باید کرد، و رسول ایاس را باز فرستاد که ما جنگ خواهیم کرد زیرا که در جنگ جان داد بهتر است که در بادیه از عطش مردن و در آن شب حنظلة بن ثعلبه آن رسن ها که بدان هودج و عمارى بندند قطع کرد تا عرب بدانند که اگر خواهند گریخت، زن و فرزند ایشان بجای خواهند ماند و از این روی حنظله منقطع الوطن لقب یافت، چه و طین آن رسن را گویند که بدان عمارى بندند و هم در آن شب هانی چهار صد زره و جوشن بر قوم خویش عطا کرد و چون روز بر آمد هر دو سپاه صف برکشیدند، و ایاس در قلب جای کرد و میمنه لشگر را به ها مرز شوشتری داد و هر مز خراد را در میسره بداشت.

آن سوی هانی در قلب لشگر جای گرفت و زید بن قاسم شیبانی را که مهم تر بنی بکر بود بر میمنه باز داشت و حنظلة بن ثعلبه را که سید بنی عجل بود بر میسره بر میسره کرد، پس اول کس ها مرز اسب بزد و بمیدان آمد و مرد طلب کرد و ندا در داد که مرد بمردی یزید بن مسهل از میسره هانی گفت: «ما تقول هذا لکلب؟» یعنی چه می گوید این سگ گفتند گوید «رجل برجل» گفت «قَدْ أَنْصَفَ وَ عَدَلَ» یعنی: انصاف داد و عدل کرد.

پس مرید بن حارث البشکری که مردی دلاور بود در برابر او بیرون شد و با او لختی بگشت و تیغی بر کتف ها مرز بزد و او را بکشت و لفظ ها مرز بزبان پهلوی آن بود که برخیز و لفظ هانی بزبان پهلوی بمعنی بنشین باشد و پرویز این نام را بفال زد و از این روی او را بجنگ هانی فرستاد چنان که در کتاب «الفال» که مرعجمان راست و هر فال زده اند بدان نگاهشته مرقوم است.

اما این فال پرویز را راست نیامد و عرب قتل ها مرز را بفال نیک گرفتند و آن روز را تا بیگاه مصاف دادند و مردم عجم سخت تشنه بودند و آن روز را دل بر صبر نهادند و شبانگاه هر دو لشکر فرود شدند قیس بن مسعود که در خدمت ایاس بود در نهانی دل با هانی داشت و کس بدو فرستاد که من قرابت شما را از دست نگذارم و خواهم که ظفر شما را باشد، اما از بیم پرویز بجانب شما نتوانم آمد؛ اگر گوئید هم امشب فرار کنم و اگر نه فردا در صف جنگ بگریزم تا ایاس و عجم نیز شکسته شود. هانی و حنظله شاد شدند و گفتند: نیکو تر آنست که از صف جنگ روی بر تائید او دل قوی کردند و روز دیگر حنظله زید بن حیان را که یکی از بنی بکر بود پانصد مرد بداد و او را کمین باز گذاشت آن گاه هانی و حنظله با سپاه خویش گفتند: شنیده ایم از عرب پیغمبری برخاسته و او محمد نام دارد، هر که نام او برد حاجت روا کند و چون راه گم کند و این نام بخواند راه بیابد شما در این حرب نام او علامت کنید و همی گوئید: «محمد معنا والنصر لنا». و با مداد جنگ در انداختند و بر لشکر عجم بردند و آن پانصد تن نیز از کمین بیرون تاخته همه هم آوار گفتند: محمد معنا والنصر لنا پس قیس بن مسعود چنان که گفته بود، پشت با جنگ کرده روی بهزیمت نهاد و عرب از دنبال او بگریختند و ایاس یک تنه در میدان بماند.

لشکر عجم چون آن بدیدند دل شکسته شدند و سخت تشنه بودند ناچار هزیمت گشتند، عرب تیغ در ایشان نهاده همی بکشتند چنان که بیش تر از ایشان مقتول گشت.

و این واقعه از پس هجرت پیغمبر صلی الله علیه و اله بود آن حضرت در مدینه جای داشت، ناگاه

جبرئیل فرود شد و سلام داد و عرض کرد که عرب بنام تو بر عجم غلبه جست و دشت ذی قار و آن حرب و شکستن عجم را بنمود آن حضرت فرمود: درسه کرت (اللَّهُ أَكْبَرُ، اللَّهُ أَكْبَرُ، اللَّهُ أَكْبَرُ هَذَا أَوَّلَ يَوْمٍ انْتَصَرَتْ الْعَرَبُ مِنْهُ مِنَ الْعَجَمِ وَبِاسْمِي نَصَرُوا). یعنی: این نخست روز بود عرب از عجم داد بستند و بنام من نصرت. یافت آن اصحاب که در حضرت پیغمبر صلی الله علیه و اله حاضر بودند آن روز و آن ساعت بنوشتند و صورت جنگ را چنان که فرمود مرقوم داشتند و چون جماعت عرب و مردم هانی بمدینه آمدند و پرسش نمودند آن قصه را چنان یافتند که آن حضرت خبر داد مع القصة: چون در جنگ مردم عجم شکسته شد، ایاس نیز بگریخت و همچنان گریزان بدرگاه پرویز آمد و قصه جنگ باز گفت و مکشوف داشت که عرب بنام محمد صلی الله علیه و اله جنگ همی کرد پرویز در خشم شد و از آن گاه کین آن حضرت را در ضمیر، گرفت و دیگر او را مجال نیفتاد که عرب را کیفر تواند کرد و هر علامت که از پیغمبر صلی الله علیه و اله دید و شنید بر خصمی بیفزود و چنان که در زمان او نیز دو نوبت ایوان مداین بشکست و در هر نوبت پانصد هزار درم سیم خالص بتعمیر آن رفت و آن پل را که در کنار مداین بود نیز دو نوبت آب ببرد و منجمان او را گفتند که این علامت باشد که چیزی از نو پدید آید

و از پس آن روزی در سرای خویش یک تنه نشسته بود ناگاه فرشته خدای را دید که بر او در آمد و او را چوبی در دست است، پس پرویز را گفت: این محمد صلی الله علیه و اله که تو کین او در دل نهادی برحق است اگر بدو ایمان آری ایمن باشی و اگر نه دین و دولت تو چنان بشکند که من این چوب را شکستم و آن چوب را بشکست و این فرشته دو نوبت بر و اظهار شد و او را براه راست دعوت نمود و مفید نیفتاد و همه روز کارهای زشت و ناپسندیده را رونق داد و طریقت ظلم و جور پیش گرفت و بر اخذ مال حربص گشت و فرخ زاد را بر گماشت تا هر کرا در مملکت صاحب اندوخته و دفینه دانست آن مال از او بشکنجه و عذاب بگرفت و پرویز از آن گنج ها بیندوخت و جز فرخزاد کسی را نزدیک او بار نبود و اگر کسی بدو بار یافتی هم فرخ زاد برای او رخصت حاصل کردی مردم از جان و مال خویش بترسیدند و دل از او بگردانیدند و گر از که از طرف خسرو حفظ و حراست حدود روم داشت بر خویشان ایمن نبود لشگری که ملازم رکاب داشت کوچ

داده باراضی روم در رفت و بقیصر نامه کرد که مردم ایران دل از خسرو بگردانیدند اگر بدین سوی لشگر فرستی این مملکت را باسانی بدست کنی، هر اقلیوس بسخن گراز دل قوی کرده تسخیر ایران را تصمیم عزم داد و لشگرهای خویش را از هر جانب بخواند و آهنگ ایران کرد و از آن سوی فرخ زاد با آن قربت که با خسرو داشت هم از خوی او نفور بود و روان می داشت که ظلم او این گونه در مملکت گسترده باشد، لاجرم در نهانی اگر از همداستان شد و او را در این مخالفت تحریض همی نمود اما خسرو چون بشنید که قیصر بفته گراز شیفته شده و آهنگ ایران نموده با بزرگان درگاه شوری افکند و حیلتی اندیشید، پس نامه بگراز نوشت که تدبیری نیکو کردی از این که قیصر را بطمع ایران انداختی و او را بدین جانب آهنگ دادی، اکنون باش تا قیصر برسد ما نیز با سپاهی برگ در می رسیم، آن گاه که از دو سوی صف جنگ راست شد ما از پیش روی تیغ در رومیان می گذاریم و تو از قفای ایشان بیرون شده هیچ دقیقه از قتل فرو مگذار تا آن کین کهن که قیصر در دل داریم بازجوئیم، و آن نامه را برسولی داد تا بر بازوی خویش بریست و گفت: بشتاب و چنان برو که در کنار لشگر گاه قیصر در آئی و بدست مردم او گرفتار شوی و این نامه از تو بستانند.

پس رسول راه پیش گرفت و همه جا بکنار لشگرگاه قیصر آمد، مردم، قیصر او را بگرفتند و بیم دادند و آن نامه بستند و بنزدیک قیصر بردند. چون هر اقلیوس آن نامه بخواند عزیمت بگردانید و راه قسطنطنیه پیش گرفت و گراز را پیام داد که مردی زشت کیش بوده که بحیلت خواستی ما را گرفتار خسرو کنی و خدای این راز بر ما مکشوف داشت.

مع القصة : خسرو بدین تدبیر شر قیصر را از خود بگردانید، اما مردم ایران را نه چندان رنجه کرده بود که بدین پیوند هائله ملك مسدود شود نخست آن بیست هزار تن سپاه عجم را که از قیصر هزیمت شدند چنان که گفته شد با سرهنگان در محبس می داشت و هر روز چهار تن و پنج تن از ایشان می کشت و خویشان آن جماعت در مملکت پراکنده و پریشان بودند و فرخ زاده همچنان بقایای خراج بیست ساله و سی ساله بسختی اخذ می فرموده فرزندان او در زندان جای داشتند و با هیچ زن نزدیکی نتوانستند کرد



تا مبادا پسری بوجود آید که ملك عجم از دست او بشود. شهریار از غایت احتیاج شکایت بشیرین فرستاد و از او چاره جست و شیرین را کنیزکی سیاه بود که حجامی توانست کرد او را جامه مردان در پوشید به بهانه حجامی نزد شهریار فرستاد و با او همبستر گشت و آن سیاه، بار گرفته پسری آورد، شیرین او را یزدجرد نام کرد و از بیم آن که خسروش تباه کند از مداین بیرون فرستاد تا در یکی از قری او را بپروردند، و چون پنج ساله شد باز آوردند، و هم چنان او را شیرین پوشیده می داشت تا روزی خسرو دریغ همی خورد که فرزندان را از زنان دور بداشتم و نسل خود را قطع کردم شیرین گفت: اگر خواهی از فرزند زادگان تو پسری بنزدیک تو آرم! خسرو شاد شد و گفت: آن کجا باشد؟ شیرین یزدجرد را حاضر کرد و قصه او را باز نمود و گفت: اینک وی را خود خوانده ام.

خسرو یزدجرد را در کنار خود نشاند و سخن منجمان را بخاطر آورد که گفته اند: آن کس از فرزندان تو ملك عجم را تباه کند که در بدن نقصان دارد، پس بفرمود یزدجرد را عریان ساختند و همه اندام او را درست یافت جز این که در زانوی چپ نقصانی داشت، پرویز گفت: این آن کس است که مرا از وی حذر باید و او را در ربود که بر زمین زده پست کند و هلاک سازد، شیرین پیش شد و یزدجرد را بگرفت و گفت اگر بر این کار قضا رفته است تو نتوانی دفع کرد، پس خسرو بفرمود که وی را از قصر من بیرون بدارید که دیگر چشم من بر وی نیفتد، و شیرین او را بسواد (1) فرستاد و خسرو از آن پس کار بر پسران تنگ تر گرفت و ایشان را در بابل محبوس بداشت، و دیگر در سال سی و ششم سلطنت خویش پرویز را از منجمان پرسش رفت که روزگار من چگونه بسر شود؟ گفتند: مرگ تو بدست امیر نیم روز زابلستان خواهد بود، پرویز از مردانشاه بترسید، چه در آن هنگام فرمانگذار نیم روز زابلستان مردانشاه بود. پس بدو منشوری فرستاد که سپاه زابل را در جای بگذار و خود بحضرت شتاب که مرا با تو کاری افتاده مردانشاه چون نامه بخواند بی توانی بدرگاه آمد و پرویز از مردم شرم داشت که بیگناه او را مقتول سازد، پس حکم داد تا دست راستش ببریدند

ص: 276

مردانشاه آن دست بریده را در کنار خویش نهاد و سه روز بگریست و هیچ نخورد و نیاشامید روز سیم پرویز مال و خواسته (1) فراوان بدو فرستاد و عذر بخواست و گفت این حکمی از قضا بود و برفت و من دانم ترا هیچ گناه نبوده و از این پس ترا چنان بدارم که خشنود باشی مردانشاه گفت: مرا يك حاجتست اگر روا کنی من خوشدل باشم. پرویز گفت: حاجت تو بر آرم پس مردانشاه خسرو را سوگند داد و از او عهد بستند و موبد موبدان را گواه گرفت، آن گاه گفت حاجت من آن باشد که مرا زنده نگذاری چه مرگ از این زندگی خوش تر است. خسرو ناچار او را بکشت و مردانشاه را پسری بود که هر مز نام داشت چندان که پرویز خواست او را بجای پدر نصب کند و ملک زابل را بدو بدهد رضا نداد و از خدمت سلاطین توبت جست و مردم عجم از خسرو شکسته دل شدند و بدین گونه روزگار بگشت تا سال سی و هشتم سلطنت خسرو فرارسید و این مطابق بود با سال ششم هجرت پیغمبر صلی الله علیه و آله از مکه بمدینه و در این سان آن حضرت نامه ها بسلاطین اطراف جهان بفرستاد و ایشان را با سلام دعوت نمود، چنان که تفصیل آن انشاء الله تعالی در کتاب ثانی مرقوم خواهد شد، از جمله نامه بخسرو پرویز نگاشت و آن را بدست

عبدالله بن خدافة السهمی (2) بدرگاه وی فرستاد و بر سرنامه نوشت.

( بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ مِنْ مُحَمَّدٍ رَّسُولِ اللّٰهِ الّٰی بَرُوْزِ بْنِ هُرْمَزٍ . اَمَّا بَعْدُ فَاِنِّیْ اَحْمَدِ اللّٰهَ لَا اِلٰهَ اِلَّا هُوَ الْحَيُّ الْقَيُّوْمُ الَّذِیْ اَرْسَلَنِیْ بِالْحَقِّ بَشِیْرًا وَ نَذِیْرًا اِلَیَّ قَوْمٍ غَلَبَهُمُ السَّفَهَ وَ سَلَبَ عُقُوْلَهُمْ وَ مَنْ یَّهْدِ اللّٰهُ فَلَا مُضِلَّ لَهٗ وَ مَنْ یُّضِلِّ اللّٰهُ فَلَا هَادِیَ لَهٗ اِنَّ اللّٰهَ بَصِیْرٌ بِالْعِبَادِ لَیْسَ كَمِثْلِهٖ شَیْءٌ وَ هُوَ السَّمِیْعُ الْبَصِیْرُ اَمَّا بَعْدُ فَاسْلَمْتُ لِهٖ اَوْ اِنَّدَنْتُ بِحَرْبٍ مِنَ اللّٰهِ وَ رَسُوْلَهٗ وَ لَمْ تَعِیْزْهُمَا )

چون عبدالله این نامه بدرگاه پرویز آورد و بدو مکشوف داشت، او را خشم بگرفت و گفت این بنده من کیست که نام خویش را بر فراز نام من رسم کرده؟ و آن نامه را بدرید و عبدالله را خوار کرده از پیش براند و منشوری بیادان نگاشت که در این وقت سلطنت یمن داشت چنان که مذکور شد، و حکم داد که دو تن مرد دانا بمدینه فرست تا این مرد که دعوی پیغمبری کند و من نامه کرده بند بر نهند و بنزدیک من آرند و اگر سر از فرمان بتابد سپاهی در خور جنگ بسوی مدینه کوچ ده

ص: 277

1- رومازل

2- بضم حاء

و آن بلده را در پای پیل پست کن و سر آن مرد را از تن دور کرده بدرگاه مافروست، چون نامه ببادان رسید دبیر خود را که « بابویه» نام داشت باتفاق خر خسره که نسب از عجم داشت روانه مدینه فرمود و نامه خسرو نیز بدیشان داد و گفت: محمد صلی الله علیه و آله را بگوئید که اگر بفرمان پرویز سر در نیاوردی بر من واجب شود که سپاه بمدینه آورم و آن شهر را ویران کنم و این رسولان بمدینه آمده بنزدیک پیغمبر شدند و پیغام بآدم بگذاشتند و ایشان موی زنج (1) سترده (2) و سبلتها (3) دراز کرده داشتند، آن حضرت فرمود: چرا این چنین باشید؟ گفتند: خدای گان ما بر این است و ما بر آن باشیم که خدای گان ما باشد. آن حضرت فرمود: (أَمَرْنَا رَبِّي أَنْ أَقْصُ الْمَشَارِبِ وَ نَعْفُو اللَّحِيَةَ) یعنی: خدای من مرا فرمود که سبلت را بستم و ریش را بگذارم پس ایشان را بخانه سلمان فرود آورد و خورش و علف مقرر داشت و کافران بدان شاد شدند که شاهنشاه ایران نام محمد را از جهان براندازد و ما را آسایش بدست شود.

بالجمله شش ماه آن رسولان هر روز بنزدیک پیغمبر صلی الله علیه و آله آمدند و جواب سخن بآدم کردند و آن حضرت ایشان را برفق و مدارا بداشت، آن گاه ایشان روزی آغاز تنگ دلی نهادند و گفتند: دیگر ما را نیروی زیستن نباشد، هم م اکنون یا گوش بر فرمان دار یا ما را جواب گوی تا باز شویم آن حضرت فرمود: (أَنَّ رَبِّي عَزَّ وَ جَلَّ قَدْ قَتَلَ رَبِّكُمَا سَلَطَهُ اللَّهُ عَلَيْهِ ابْنُهُ شَيْرَوَيْه حَتَّى قَتَلَهُ الْبَارِحَةَ) یعنی: پروردگار من پروردگار شما را بکشت و شیرویه پسرش را بر او مسلط کرد تا در شب او را هلاک ساخت، اکنون بآدم را بگوئید که اگر طریق اسلام گیری این پادشاهی بر تو بیاید و اگر نه این ملک از دست تو بشود و دین من ممالک ترا فرا گیرد و کمبری که مقوقس چنان که گفته خواهد شد بدان حضرت هدیه کرده بود به خر خسره بخشید و آن کمر از سیم زر اندود بود و از این روی مردم یمن، خر خسره را ذو المفخره لقب کردند و تا اکنون اولاد او را بدین نام خوانند.

بالجمله: خر خسره و بابویه آن حدیث را تاریخ نهادند و از مدینه بیرون شده

ص: 278

1- چانه مقصود ریش است

2- تراشیده

3- سیل

بدرگاه بادن آمدند و آن قصه بگفتند بادن گفت: روزی چند نباشیم اگر محمد صلی الله علیه و آله این سخن راست گفته است. او پیغمبر خدایست، بدین او بگرویم و اگر نه آن چه پرویز فرمود چنان خواهیم کرد. روزی چند بر نگذشت که نامه شیرویه ببادان آمد که پرویز عرضه هلاک شد، اکنون پادشاهی مراست و از مردم بنام من بیعت بستان و آن مرد را که در مدینه دعوی پیغمبری کند از جای مجنبن، بادن روز قتل پرویز را با آن چه پیغمبر خبر داده بود برابر یافت، پس ایمان آورد و آن رسولان نیز مسلمان شدند. اکنون بر قصه پرویز و قتل او باز شویم. همانا پرویز از پس قتل مردانشاه همچنان کار بر بدخوئی می راند هر مز بن خراد برزین که در حضرت او وزیر بود او را بادن کارها سرزنش کرد و خواست او را براه عدل بدارد، پرویز بر او خشم گرفت و او را بکشت و بر مؤبدان نیز دل بد کرد که چرا سخن ایشان در نزد مردم استوار است و ایشان را در مملکت مکانتی باشد و آن جماعت دا عرضه هلاک ساخت، در این وقت بزرگان عجم فراهم شده بدرگاه پرویز آمدند و معروض داشتند که این بیست هزار مرد لشگری تا چند زیر بند خواهند فرسود؟ ایشان را معفو بدار و اگر نه هزار مرد از ایشان سرهنگانند بر آن جماعت رحم فرمای و از بند رهاکن پرویز سوگند یاد کرد که هیچ کس را رها نکنم و همه را با تیغ بگذرانم، پس بزرگان ایران در کین خسرو یک جهت شدند و فرخ زاد را گفتند تو نیز با خسرو مباش که خوی دیوانگان یافته و روزی آید که تو را نیز از میان برگیرد و هم او را با خود همداستان ساختند و با شهریر رأی زدند و بر آن که شیر وی را بسلطنت بردارند، پس یک بار بر شوریدند و نیمه شبی زندان ها بشکستند و آن بیست هزار تن محبوس را بر آوردند و قانون پادشاهان عجم آن بود که هر شب پاسبانان بر لب کوشک (1) ایشان تا بامداد همی ندا در دادند و نام پادشاه بر زبان راندند در آن شب امیر پاسبانان ایشان را گفت، نام پرویز را بیفکنید و پادشاهی را بنام قباد کنید چه از اصل نام شیرویه قباد بود.

پس پاسبانان بانگ همی برداشتند که شاد باد ملک قباد شاهنشاه ایران، سحرگاه که خسرو از خواب انگیخته شد، دانست که از پادشاهی معزولست و سلطنت شیرویه

ص: 279

را داده اند، لاجرم با کنیز کان بیام کوشک بر آمد و بفرمود: او را از دیوار فرو گذاشتند و پیاده بگریخت و از شهر بیرون شده بیکی از باغ های خویش مخفی گشت، اما از آن سوی فرخ زادتخوار را با جمعی از بزرگان فارس ببابل فرستاد تا شیرویه را از بند بر آرند چون تخوار بزندان رفت و او را گفت برخیز و کار سلطنت بیارای شیرویه گفت: من بی اجازت خسرو از زندان بیرون نشوم تخوار در جواب گفت: از این گونه سخن مکن که شما بیست برادرید ترا بکشند و دیگری را بسطنت بردارند شیرویه ناچار شده از زندان برآمد و لشگریان، او را بیاوردند و بر تخت سلطنت جای دادند و چندان که اندر کوشک خسرو را بجستند نیافتند، اما از آن سوی خسرو نیم روزی اندر باغ گرسنه بماند و او را زر نبود ناچار باغبان را گوهری داد که در بازار فروخته نان و گوشت بیاورد و آن باغبان را با گوهر در بازار بگرفتند و گفتند: این گوهر جز از خسرو نتواند بود و او را بنزد شیرویه آوردند و پادشاه او را بیم قتل داد تا نشان خسرو بگفت و آن باغ را بنمود. پس شیرویه بفرمود: سی صد سوار کرد آن باغ را فرو گرفتند تا خسرو را گرفته بکوشک اندر آرند. خسرو سر بفرمان در نیاورد و کمان خویش را بزه کرده با ایشان بجنگ در آمد، سواران را که روزگار در بندگی او پپای شده بود دل نداد که با او در آویزند، گریبان ها چاک زدند و بدرگاه شیرویه باز شدند. شیروی خود برخواست و بدان باغ آمد و در برابر خسرو زمین ببوسید و عرض کرد که دل مردم یک باره از تورنجه شده است، صواب آنست که بگوشه اعتکاف گزینی، و خسرو را برداشته بشهر در آمد و او را در سرای پادشاهانه در آورد و پاس حشمت او بداشت و بکمال جلالش جای داد و جایگاه او را فرش زربفت بگسترده و خوان زرین و خورش شاهانه برار است و از پدر عذر خواست که من در طلب ملک نبودم بلکه این پادشاهی بسختی مرا دادند و من از آن پذیرفتم که پادشاهی از این خاندان بدر نشود. این بگفت و برفت، اما مردم چنان پنداشتند که شیروی خسرو را خواهد کشت، چون روزی چند بگذشت و هم او را زنده یافتند فراهم (1) شده بدر گاه شیروی

ص: 280

آمدند و گفتند ، چرا خسرو را زنده گذاشته ؟ هم اکنون او را بکش و اگر نه این ملك باز او را دهیم تا ترا بکشد، کار بر شیروی تنگ شد و سه روز مهلت خواست ، گفتند پس او را بزندان فرست که دو پادشاه در يك گوشك ننگند ، شیروی ناچار شده بفرمود او را بر اسبی بر نشانند و بافته بر سر او فرو پوشند و سرهنگی را فرمود که «کلینوش» نام داشت او را با هزار سوار برداشته بخانه ماه اسفند بیاورد و محبوس بدارد .

پس خسرو را بر نشانند و همچنان سر پوشیده او را همی بردند ، چون بیازار کفشگران عبور کردند مرد کفشگری بدانست که او خسرو است که چنانش برند ، او را دشنام گفت و کالبدی که بر کف داشت بدو انداخت چنان که بر سر خسرو آمد کلینوش چون آن بدید عنان برتافت و گفت : ای سگ ، تو چه کس باشی که ملوک را سقط گوئی و کالبد (1) پرانی ! و تیغ بزد و سرش را از تن دور کرد و پرویز را بخانه ماه اسفند برده بنشانند و خود بر در بنشست و شیروی از بهرش بساط ملکانه بگسترد و خورش شاهانه بفرستاد چون روز میعاد برسد مردمان گرد شدند و شیروی را گفتند اگر پادشاه توئی پس خسرو کیست ؟ بفرمای تا او را بقتل آرند و اگر نه اجازت ده تا او را پادشاهی بر گیریم.

شیروی گفت : امروز دیگر مرا زمان دهید تا او را پیغام فرستم و گناه او را بر او بر شمارم ، پس شیرویه پسر هرمز بن خرادبر زین که مهتر دبیران بود و «اسفاد خسیس» نام داشت طلب کرد و گفت: برو با پرویز بگوی این بد از تست که بر تو رسید و خدای تو را بی گناه تو بگرفت و پادشاهی از تو بستند «نخست» پدر را کور کردی و بکشتی و از آن پس ما که فرزندان تو بودیم بزندان افکندی و از نسل باز کردی ، «سیم» آن که بیست هزار مرد را بزندان افکندی و همی خواستی آن جمله را مقتول سازی بگناه آن که در جنگ هزیمت شدند اگر خدای ترا نصرت نداد ایشان را چه گناه بود در شریعت ملك آن بود که دیگر باره اسب و سلاح دهی و بجنگ فرستی ، چهارم ، زندانیان را هر روز پنج و شش تن کشتی آن جماعت را ذلت زندان بس بود دیگر این همه بیم نبایست داد و قلوب را چندین خوار نباید داشت ، «پنجم» زر و مالی که بهرام چوبین بخراج بر

ص: 281

گرفته بود دیگر باره از مردم بستدی و اندوخته های مردم را اخذ کرده گنج «ششم» چندین هزار زن آزاد اندر کوشک خویش باز داشتی و ایشان را از فرزند زادن بازگرفتی و خویشان را با شیرین که کنیزی بود مشغول نمودی، «هفتم» مردی ظالم بر رعیت بگماشتی تا بقایای خراج بیست ساله و سی بستد و مردم را بزخم شکنجه عذاب کرد «هشتم» چوب صلیب را که آیت تو و فرزندان تو نبود از روم بیاوردی و باز ندادی تا چندین فتنه از آن برخاست و در دولت ایران زیان آورد «نهم» یزد جرد پسر شهریار را بیگناه خواستی کشتن و شیرین او را از کید تورها ساخت، «دهم» نعمان بن منذر را از بهر آن که دختر بتونداد بدروغ دبیری بکشتی و حق او را نشناختی و پدران او را با پدران ما نیکوئی ها رفته بود چنان که قصه بهرام گور و دیگر پادشاهان گذشته بر این گفته گواه است اکنون اگر حاجتی بر این کردار ها داری بگوی تا من مردم را بیآگاهانم و ترا از کشتن برهانم.

اسفاد خسیس بدر زندان پرویز آمد و کلینوش را گفت: از شیروی پیام آورده ام بدرون شو و از پرویز دستوری بخواه تا در آیم و پیغام خویش بگذارم. کلینوش در قصه بگفت، پرویز فرمود، اگر پادشاه شیروی است مرا حاجت بکار نیست هر که خواهد گو در آید و اگر منم، پس شیروی کیست؟

بالجمله رسول را بار داد تا در آمد و اسفا خسیس در حضرت بسجده رفت پرویز او را گفت سر برگیر و او سر بر گرفت؛ در این هنگام یکی آبی (1) پرویز در دست داشت آن را بر بالش نهاد و بر آن تکیه کرده بود و چون خواست راست بنشیند آن آبی از بالش بزیر افتاد و از مصلی در گذشت و بساط را نیز در نوردید و بخاک افتاد، رسول آن آبی را بر گرفت و خاک از آن بسترد و نزدیک پرویز نهاد و پرویز چون آن را بفال بد گرفت فرمود: دور کن این آبی را از من و رسول را فرمود تا بنشست و خود سر فرو افکند، و پس از دبیری سر بر آورد و گفت، چون روزگار دیگرگون شد، هیچ حیل سود نکند، من آبی را بفال کرده بودم و مرا چنان نمود که این پادشاهی بر من نپاید و از فرزندان من نیز در گذرد و بدست آنان افتد که از اهل بیت ملک نباشند، پس فرمود

ص: 282

پیغام های خویش را بگذار و اسفاد خسیس آن چه از شیرویه شنیده بود بگفت . پرویز فرمود : با شیروی بگوی ای مسکین کومه روزگار مرا بدان چه کرده ام هر يك را حجتی روشن باشد و اگر هم حجتی نباشد ترا نباید گناه من نمودن ، آن کس تواند گناه کس بر شمردن که خود از گناه پاك باشد و هیچ کس معصوم نیست . اما آن که نخست از پدرم هر مز سخن کردی هنوز من مادر تو را بزنی نیاورده بودم که بهرام چوبین بنام من درم زد و پدر را از من رنجه ساخت و من بگریختم و هنوز در آتشکده بعبادت بودم که هر مز را نابینا ساختند و چون بیامدم پادشاهی او بر تباهی بود و چون آهنگ روم کردم خالان من بی آگهی من باز شدند و هر مز را کشتند و آن گاه که دست یافتم بندوی و بسطام را بخون پدر کشتم و اهل بیت ایشان را از مملکت بیرون کردم و این که گفتمی فرزندان خود را در حصاری باز داشتم از بهر آن بود که ادب آموزید و کار لهو و لعب نکنید تا پادشاهی را شایسته شوید، و این که شما را از زنان دور بداشتم برای آن بود که منجمان مرا گفتند که از پشت فرزندان تو پسری آید که عجم از دست او بشود ، نخواستم تا من زنده باشم آن نسل با دید آید و در میلاد تو نیز مرا گفتند که در سال سی و هشتم پادشاهی من در روز آذر و ماه آذر این بار ماهی از من تو بگیری و هم ملک هندوستان مرا نامه کرد و هدیه فرستاد و احوال فرزندان مرا يك بيك نوشت و بنمود که تو این ملک بگیری و آن نامه ها را من خاتم بر نهادم و بشیرین سپردم اگر خواهی بگیر و بخوان ، و دیگر علامت ها نیز مرا بدست بود و ترا آگاه نکردم و نکشتم از این روی که شفقت پدری مانع افتاد ، و با خود اندیشیدم که بدان چه قضا رفته است گریز نباشد و این که گفتمی : بیست هزار تن را بزندان باز داشتم از بهر آن بود که من ایشان را نام و نان دادم که روز حاجت بکار من باشند و آن جماعت حق من نشناختند و روز جنگ هزیمت شدند و در شریعت سلطنت خون ایشان حلال شد و موبدان بر خون این جمله رقم دادند. اگر خواهی بگیر و مطالعه کن و این که زندانیان را معفو نداشتم از بهر آن بود که تا کسی را قتل واجب نشدی من او را بزندان باز نداشتم جریده گناه هر يك بدست است و هر روز که در قتل ایشان تاخیر افکندم این خود فضلی



بود و تو نیز نام آن مردم را در جریده لشگریان رقم مکن که از ایشان سودی نخواهی یافت و این که گفتمی : خراج بستدم و گنج ها اندوختم ، دانسته باش که مملکت بی سپاه نتوان داشت و سپاه بی زر و مال نتوان فراهم کرد و چون پادشاه را گنج و مال فراوان باشد ، سپاهیان بدان پشت قوی دارند و دل گرم باشند و سلاطین جهان بیم ناک شوند؛ و بدان پادشاهی طمع نه بندند ، تو نیز آن گنج ها نیکو بدار که در روزگار بسیار بدست شده و تو آنچنان گنج ها نتوانی اندوخت ، زیرا که تو را آن نیروی نیست و آن مدت نیز نخواهی یافت و این که گفتمی زنان در سرای خویش بسیار گرد کردم و بدیشان نرسیدم ، من ایشان را چندان خواسته و مال بدادم و چنان بداشتم که هرگز یاد هیچ مرد هرگز نکردند و شیرین را گفتم تا هر سال ایشان را انجمن کرد و هر که از آن جمله شوی خواستی جهاز کردم و بشوی دادم و هیچ کس از سرای من نخواست بیرون شدن و این که گفتمی خراج بیست ساله و سی ساله طلب کردم، این خراج انوشیروان نهاد و زمین ها را مساحت کرد و خراج بیت المال راست و بر رعیت واجب باشد و پادشاه بی خراج نتواند بود و این خود برضای رعیت نهادند ، و از این روی آن را خرج همداستانی نام کردند و بدانخانه که خراج فراهم شد سرای شمرده گفتند، پس هر رعیت که آن را باز گیرد بروی عذاب و عقوبت واجب شود و اگر کار داران چیزی افزون بر گرفتند و ستمی کردند آن گناه بر من نباشد زیرا که من بر درگاه خویش دو سرای بزرگ کردم و آن را سرای داد نام نهادم و در هر ماه يك نیم روز در آن جا بنشستم و حاجب برداشتم تا هر که خواهد بی مانعی با من گفت و شنود کند ، پس اگر کسی ستمی دید و مخفی داشت خود بر خویشتن ستم کرده ، و این که گفتمی چوب صلیب را بقیصر نفرستادم از بهر آن بود که رومیان فرمانبردار ما باشند و چون آن چوب بیابند بر ما چیرگی کنند در معنی این گروگانیت از مردم روم تو نیز آن را نگاه بدار، و این که گفتمی یزدجرد شهریار را خواستم کشتن، برای آن بود که منجمان مرا گفتند که از فرزند زادگان تو آن کس این ملک تباہ کند که بروی نقصانی بود و من آن نقصان در یزدجرد یافتم و خواستم او را بکشم، همانا فرزندی از او شو متر نیابد

که ملك چندین هزار ساله عجم بدست او ناچیز شود و شما نیز مکروه شمارید او را و هر کجا بیایید مقتول سازید و این که گفتی نعمان را بکشتم و حق او نشناختم این قتل از بهر زنی و دروغ دبیری نبودر آن گاه که من بروم همی شدم راهبی با من دوچار شد و آن چه تا امروز بر من همی رود جمله را بر شمرد و گفت: این ملك از خاندان تو بدست مردی بزرگ از عرب افتد و نام او را نگفت و من اندر عرب از او بزرگ تر ندانستم و او را از بهر صیانت ملك بکشتم و آن جا که حراست ملك باید کردن هیچ حقی را مقداری نماند و این همه من در شریعت ملك کردم و چون تر نادان یافتم بر تو مکشوف داشتم و اکنون غم تو دارم که مرا بکشی و از پادشاهی من بر نخوری، زیرا که در جمیع مذاهب آن پسر که پدر را بکشد میراث او بروی حرام، باشد پس میراث من با تو وفا نخواهد کرد و تو کم زندگانی خواهی بود.

چون سخن پپای شد اسفاد خسیس باز آمد و آن سخن ها يك يك با شیرویه بر شمرد و حدیث آن آبی نیز بگفت شیرویه را اندوه بگرفت و سخت بگریست آن گاه مردمان را انجمن کرد و گفت تا آن جواب و سؤال را رسول برایشان عرضه داشت، پس بفرمود که هر خطائی که ما بر خسرو گرفته ایم هر یکی را حجتی روشن بدست دارد، لاجرم قتل او روا نباشد.

مردم این سخن نپذیرفتند و گفتند دو پادشاه در يك شهر نتواند بود هنوز مردمان بیش تر او را پپادشاهی خواهانند اگر تو او را زنده بگذاری روزی چند بر نگذرد که مردمان دو بهره شوند و با هم در آویزند، اکنون او را بکش یا تخت و تاج را وداع گوی دانی که چون پرویز بتخت شود ترازنده نگذارد؛ ناچار شد و سرهنگی را بفرمود که برو و پرویز را هلاک کن آن مرد با سلاح بیامد و لختی در نزد خسرو بایستاد پرویز با او گفت باز شو که مرگ من بدست تو نیست و تو نتوانی مرا کشت و باز شد و بنزد شیری آمد و مردمان همچنان انجمن بودند شیروی یکتن دیگر را فرستاد او را نیز پرویز چنین گفت در این هنگام شیروی پسر مردان شاه بگفت که برو پریزدا بکش و او را «مهر هرمز» نام بود چون پرویز او را دید گفت بیا که حق تست زیرا که منجمان مرا گفتند

که کشنده تو از ولایت نمی روز باشد و من چنان دانستم که او مردان شاه است و او را نکشتم و ندانستم تو خواهی بود اینک من پدر تو را کشته ام و هر کس کشنده پدر را بکشد حرامزاده، باشد پس مهر هر مز پیش شد و پهلوی خسرو را چاک زد و نزد شیروی آمد و گفت: خسرو را بکشتم و آن سخن ها بگفت .

سپاه او را تحسین فرستادند و از نزد او بیرون شده نوزده برادر او را در زندان سر بریدند تا مبادا روزی یکی از ایشان بر تخت نشیند و خون پدر باز جوید و شیروی این همه بدید و نتوانست سخن کردن و همی بگریست تا شام در آمد، آن گاه مهر هر مز را طلب کرد و گفت: من کشنده پدر را نتوانم دید خاصه که خود پیام آورده که هر کس کشنده را نکشد حرام زاده باشد و بفرمود: او را سر از تن بر گرفتند و خسرو را بدانسان که در خور پادشاهان بود بفرمود در دخمه نهادند و سر دخمه را استوار کردند و قتل خسرو در ساعت هشتم از روز دوشنبه یازدهم جمادی الاول مطابق روز آذر ماه آذر بود در سال ششم هجرت و این موافق آن تاریخ بود که پیغمبر صلی الله علیه و آله رسولان بادان را گفت چنان که گفته شد و مدت پادشاهی خسرو سی و هشت سال بود و در سال سی و دوم سلطنت او پیغمبر صلی الله علیه و آله را از مکه به مدینه هجرت نمود و از پس قتل خسرو پادشاهی شیروی را افتاد چنان که انشاء الله در جلد ثانی این کتاب مبارک مرقوم خواهد شد.

همانا کم تر پادشاهی را مانند خسرو گنج و بضاعت و ادوات سلطنت فراهم بود او را تختی بود که طاقدیس می نامیدند صدارش بالای آن تخت زر بود و هزار گوی زر از اطراف آویخته داشت و آن را چهار پایه بود مرصع به یاقوت سرخ و هر ساعت که از زمان بگذشتی سر شیری از کنار تخت بیرون شدی و گوئی زرین از دهان بر طاسی زرین افکندی تا بانگ بر شدی و آن را در زمان فریدون مردی که مهر برزین نام داشت بساخت و هر يك از سلاطین عجم بر آن گوهری و زینتی در افزودند و چون نوبت بگشتاسب رسید جاماسب حکیم صور آسمانی و صورت کواکب بدان رسم کرد و نقش ارض و علم جغرافیا مرقوم داشت و اسکندر نیز بعضی صور در افزود و در عهد خسرو زینت و گوهر آن بکمال رسید.

و نیز خسرو را تاجی بود که صد هزار مروارید که هر يك بسان خایه گنجشکی بود آویخته داشت و از دیگر جواهر خوشاب نیز مرصع بود و آن را باز بخیری از زر که هم با جواهرش پرداخته بودند از طاق ایوان آویخته داشتند بر فراز تخت طاقدیس چنان که چون خسرو بنشستی بر فراز تارك او ایستادی و نیز او را اسبی بود که «شبدیز» نام داشت و آن را در مملکت روم بدست کرده بود از اسب های جهان افزون تر از یک ذراع بلندتر بود و نعل بر دست و پای آن بهشت میخ راست ایستادی، هم اکنون در کرمانشاهان بجائی که آن را طاق بستان گویند، صورت آن اسب را فرهاد کوهکن از سنگ بر آورده بهمان مقدار که بوده و همچنان خسرو بر پشت آن سوار است و از آن اسب و سوار جز مقداری از يك پهلوی اسب و چهار نعل آن با سنگ کوه پیوسته نیست و دیگر صورت ها و صنعت ها و صورت گر بهادر آن ایوان که در سنگ کرده است پدید آورده که عبرت جمله سنگ تراشان و نقاشان جهانست آن گاه که راقم حروف را بدانجا عبور افتاد یک پای آن را شکسته یافت.

گویند: از بیش تر طعام ها که خسرو خوردی شبدیز را نیز بدادندی و دیگر او را دویست مثقال زر دست افشار بود که در دست مانند موم بهر صورت که خواستندی بر آمدی و گویند او را فرشی بود باندازه ایوان که هر ساعت بلون دیگر بر می آمد و گویند شصت رطل کبریت احمر داشت که شب مانند چراغ فروغ دادی و گویند گوشواره سیاوش او را بدست افتاد که مرواریدی مانند بیضه شتر مرغ آویخته داشت و هم کمر سیاوش با او بود که هفتاد و جب درازا داشت و همه با جواهر مرصع بود.

و گویند او شطرنجی داشت که نیمی از مروارید و نیمی از یاقوت سرخ بود و او را پنجاه هزار اسب و استر بود که توبره بر سر می آویختند و از این جمله هشت هزار اسب مرکب خاص وی بود و دوازده هزار شتر ترکی بودش و بیست هزار شتر بخشی بودش و نهصد و شصت پیل داشت و او را دستاری بود که دست بدان ستردی (1) و هرگاه چرکن شدی در آتش افکنندی تا چرك بشدی (2) و آن نسوختی و او را چندین گنج نامدار بود «یکی» گنج عروس و آن را خسرو خود اندوخته کرده بود «دوم» گنج باد آورد، چنان که مرقوم

ص: 287

1- پاك كرد

2- از بين برود

شد «سوم» گنج دیبه خسروی «چهارم» گنج افراسیاب و آن را افراسیاب نهاده بود و خسرو بیافت «پنجم» گنج سوخته و آن را گنج سنجیده نیز گویند، چه سوخته بمعنی سنجیده است «ششم» گنج خضرا که از مردم عرب اخذ فرمود و بیندوخت «هفتم» گنج شاد آورد و آن را ذو القرنین نهاده بود و خسرو بیافت برهنمایی دهقانی گویند او را صدوعاء زر و گوهر بود و دیگر او را در سرای دوازده هزار زن از بنده و از آدورامشگر (1) فراهم بود و او را مانند شیرین نگاری بدست شد که جهانیان نظیر او را نشان نداشتند.

گویند چهل صفت که در زنان محبوب افتد بجمله جز در شیرین با هیچ زنی فراهم نشد و او دخترکی رومی بود که در سرای یکی از بزرگان عجم جای داشت و پرویز از آن پیش که پادشاه شود گاهگاهی بسرای او شتافته با شیرین ساز مودت می کرد و روزی انگشتری خویش بدو عطا کرد مولای او را غیرت بجنیید و با یکی از مردم خود گفت این کنیزک را با خود برده در رود فرات غرقه ساز آن عوان (2) شیرین را بگرفت و ببرد و خواست در رود غرقه کند

شیرین چندان بنالید که بر وی رحم آورد و او را در جایی بآب افکند که بتوانست بیرون شد، پس شیرین بر آمد و بدیر راهی پناه جست و معتکف گشت، آن گاه که خسرو بتخت جای کرد روزی گروهی از لشگرش بر آن دیر عبور کردند شیرین آن انگشتری بدیشان داد تا بنزدیک خسرو آوردند و پرویز سخت شاد شد و کس بفرستاد تا او را بعظمت تمام بسرای آوردند و بعد از مریم بانوی بانوان گشت و فرهاد کوهکن که برگزیده نقاشان چین بود شیفته او گشت و طاق بستان را به پیراست و صورت او را نیز در سنگ رسم کرد چنان که گفته شد، و این که مورخین سنگ بریدن کوه بیستون را بتمامت صنعت فرهاد دانند بر خطا رفته اند چه در کوه بیستون تمثال داریوش فارسی است که رسم کرده اند و آن یازده صورت که بر دنبال یکدیگر آن امیران و پادشاهانست که در مملکت بابل و بلاد و امصار کنار فرات و شهر موصل و

ص: 288

1- بر وزن دانشور: مطرب

2- خادم

جزایر خالدات و اراضی بیت المقدس فرمانگ دار بودند و نامه های ایشان بدین گونه است که هر يك را بسطری در کنار آن تمثال رسم کرده اند . «اول» که در زیر پای داریوش رسم است کما نای ما کوشی «دوم» اترینای «سیم» نمی تیسر ای «چهارم» فراوارنش «پنجم» مارتیای «ششم» چتر اتخمای «هفتم» دهیاز داد «هشتم» ارقها «نهم» فرادای «دهم» ساق ها ساکان این جمله با تمثال داریوش یازده باشد و آن لوح ها که بر سنگ برده اند و بر آن خط ها مرقوم داشته اند قصه داریوش است که بعد از فتح بابل و بر انداختن خاندان بختنصر بر این یازده تن غلبه جسته و ایشان را اسیر فرمان و عرضه شمشیر بران ساخته

در این عهد خجسته که شاهنشاه عجم و ملك الملوك ایران سلطان غازی محمد شاه قاجار است که دولتش بزیادت باد «رالنس» که یکی از سخندان یوروپ است نقش آن خطوط را از بیستون برگرفت و ببرد و بهمداستانی لغت زند و زبان باستانی هند آن را ترجمه نموده بیاورد.

اما اوو دیگر کسان ندانستند این داریوش که باشد، شاهنشاه ایران از این بنده ثنا گستر حال او را باز جستند و راقم حروف قصه او را در این کتاب مبارک مرقوم داشته بود، لاجرم دیباچه ای بر آن ترجمه افزوده بنمود که داریوش بفرمان لهراسب آن فتح ها بکرد و بفرمود تا قصه خود را در کوه بیستون رسم کردند ، از بهر آن که دیر بپاید و شاهنشاه که در حفظ اله باد حکم داد تا آن دیباچه و ترجمه را در کنار آن لوح ها بخط و لغت این زمان رسم کنند تا هر که به بیند بی کلفت بجواند و بداند، اکنون باسر قصه شیرین آئیم، از پس آن که خسرو و فرزندان او مقتول گشت و سه ماه از آن واقعه برگشت شیروی کس بنزد شیرین فرستاد و پیام داد که اکنون که خسرو از جهان بشد بسرای من در آی و بانوی بزرگ باش و مرا شوی کن شیرین گفت تا شصت تن از بزرگان مملکت نزد تو انجمن نشوند من بنزدیک تو حاضر نشوم ، شیروی ناچار صناید قوم را فراهم کرد و شیرین بیامد و از پس پرده بنشست شیروی گفت اکنون که خسرو از جهان برفت روا باشد که مرا شوهر کنی و بازوی سرای من باشی شیرین گفت: بدان شرط سر بدین فرمان

در آرم که هر خواسته و مال که مرا بوده باز دهی و آن سی صد تن بنده که زر خریدان منند مرا سپاری و آن گاه اجازت دهی که سر دخمه (1) خسرو را بر گشایم و او را وداع گفته باز آیم؛ پس بکنار تو خواهم بود. شیروی این جمله را بپذیرفت و شیرین بسرای خویش باز آمد و آن مال و بندگان را بگرفت و جمله آن زر و خواسته را بمساکین و درویشان عطا کرد و بهره بداد تا از بهر خسرو رباطی (2) کنند و آن بندگان را بجملگی آزاد ساخت، آن گاه بیامد و سر دخمه خسرو را بر گشود و روی بر چهره خسرو نهاد و مقداری زهر که با خود داشت بنوشید آن گاه پشت بر دیوار نهاد و بمرد. مردمان را آن حال سخت شگفت آمد و هم چنان سر آن دخمه را استوار کردند و برفتند و با شیروی گفتند و دیگر خسرو را رامشگری چون «فلهید» بود که امروزش بارید (3) خوانند و او هر سال سی صد و شصت نوا از نو می پرداخت در سال بیستم سلطنت بحضرت پرویز بیامد، سرکش که امیر رامشگران درگاه بود مکانت او بدانست و بیم کرد که چون او بخسرو راه کند قربت تمام یابد، پس امیر بار را مالی بر شوت فرستاد و او بارید را از بارگاه خسرو بازداشت.

چون روزی چند بگذشت بارید حیلتی اندیشید و با مردوی که سر باغبان خسرو بود، رسم مهر و حفاوت نهاد و آن روز که خسرو در باغ جشن همی داشت پوشیده بدان جا رفت و در کنار انجمن خسرو بر درخت سرو بر آمد و در میان شاخ های سرو خود را بنهفت و بیود تا آن گاه که خسرو بیامد و بنشست و سه جام باده بکشید.

در این هنگام بارید سروود بنواخت و با آواز داد آفرید سروود بر آورد چنان که خسرو را دیگرگون ساخت و کس ندانست او بکجاست و چون جام دیگر پیموده شد با آواز پیکار سروود کرد چنان که خسرو خواست روش شیفتگان گیرد. پس بفرمود کیست این گوینده؟ او را حاضر کنید که دهانش از گوهر آکنده سازم بارید چون این سخن بشنید از سرو بزر آمد و خسرو سجده برد و حال خویش را مکشوف داشت. پرویز لختی با

ص: 290

1- قبر

2- کاروانسرا

3- بضم با و فتح آن

سرکش عتاب کرد که چرا او را از انجمن ما دور داشتی؟ و فرمود: از آن پس مهتری رامشگران بارید را. باشد و از بناهای خسرو قصر شیرین است که در میان کرمانشاهان و بغداد بود و اکنون ویرانست.

و دیگر ایوانی در مداین کرد که طول دویست ذراع بود و هم ارتفاع آن دویست ارش بود و صد ذراعش عرض بود و آن بنا که این بنا کرد چون دیوار آن را بدانجا برد که باید بر نهند دانست که اکنون اگر سقف بر زند نیاید و خسرو نیز زمان ندهد که بتأخیر افکند. پس سه سال گریخته خود را پوشیده داشت و سال چهارم که باز آمد هشت ارش آن بنیان فرو شده بود، پس سقف بر نهاد و دیگر چندان آتشکده در ممالک بر آورد که دوازده هزار موبد معلم داشت والله اعلم بالصواب.

## جلوس فودی

### \*جلوس فودی (1)

در مملکت چین شش هزار و صد و هشتاد و چهار سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود. چون دولت ساوحودی بکران آمد فودی بر تخت سلطنت جای کرد و مملکت چین را فرو گرفت و کار لشگری و رعیت را بنظم و نسق بداشت و عمال خویش را در بلاد و امصار منصوب فرمود و همه ساله هدیه در خور درگاه خسرو پرویز ساز داده بدست رسولان دانا انفاذ می نمود و شاهنشاه ایران را از خود خرسند بداشت و مدت سلطنت او در مملکت چین چهار سال بود

## جلوس مالدیو

در مملکت هندوستان شش هزار و صد و هشتاد و چهار سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود مالدیو یکی از مردم هندوانست و او بعد از اند دیوراجپوت تجهیز لشگر کرده از میان دو آب بر آمد و مملکت دهلی را مسخر ساخت و فرزندان «پرتاب چندر» را قلع و قمع نمود و از پس آن لشگر بقنوج نیز برد و آن بلده را بتخت فرمان آورده دار الملک ساخت و بر تخت سلطنت جای کرد و در زمان او قنوج چنان آبادانی یافت که در آن جا شصت هزار خانه اهل طرب و رامشگر ان را بود از

ص: 291



این آبادی آن شهر را قیاس توان کرد و مدت پادشاهی مالدیو چهل و دو سال بود، و چون سی سال از مدت ملك او بگذشت پیغمبر آخر الزمان صلی الله علیه و اله از مکه بمدینه هجرت فرمود و او در زمان خویش همه ساله بدرگاه خسرو پرویز نامه کرد و پیشکش فرستاد و بعد از مدت ها پادشاه بزرگ در هندوستان نبود چنان که انشاءالله در جلد ثانی این کتاب مسطور خواهد شد.

### جلوس منذر بن جبلة

در شام شش هزار و یک صد و هشتاد و هفت سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود، منذر بن جبلة بن حارث بعد از برادرش ایهم در مملکت شام بتخت سلطنت جای کرد و مردم آن اراضی را در تحت حکومت خود بداشت، نخست که دولت پرویز را قوامی نبود و کار ایران آشفتگی داشت فرمان بردار موریقس بود که قیصری روم داشت و در سال آخر پادشاهی او پرویز مملکت مصر و روم و شام را بگرفت، پس منذر نیز بتخت پادشاهی پرویز شد و خراج مملکت خود را بدرگاه او فرستاد و از پرویز منشور سلطنت شام بگرفت و مدت پادشاهی منذر سیزده سال بود.

### جلوس خوجی

در مملکت چین شش هزار و صد و هشتاد و هشت سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود خوجو بعد از فودی در مملکت چین صاحب تاج و نگین گشت و او آخر پادشاهان بیگانه است که در مملکت چین و ختا سلطنت کردند و پادشاهان باستان که خاندان قدیم بودند چون با ایشان نیروی جنگ و توانائی نداشتند بمملکت ما چین گریخته در آن اراضی پادشاهی نمودند و ما ذکر این هر و طایفه را تن بتن در جای خود مذکور نمودیم

بالجمله خوجو چندان که فرمانگذار چین بود همه ساله بدرگاه خسرو پرویز اظهار عقیدت نمود و گاه گاه از انفاذ تحف و هدایا مسامحت نقرمود چون سیزده سال از مدت

دولت او بگذشت سوی کاوز و فندی برو در آمده مالک از او بگرفت ، چنان که در جای خود مذکور خواهد شد.

## ظهور هلقام

در میان عرب شش هزار و یک صد و هشتاد و هشت سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود در میان قبایل غیلان (1) سه تن مرد مبارز بود که در تمامت عرب بمردی نامدار بودند.

نخستین عامر بن طفیل که در قصه نعمان بن منذر بدو اشارت شد و دیگر عنتره (2) بن شداد العبسی (3) و این عنتره آن کس باشد که یکی از قصاید سبعة معلقه منسوب بدوست چنان که از این پیش بدان اشارت شد و سیم عیاس بن (4) مرداس (5) السلمی (6) و این هر سه تن چنان که آئین عرب بود بنهب و غارت حرصی تمام داشتند و بهر سوی تاختن همی بردند و غنیمت همی آوردند و از قتل نداشتند دریغ وقتی چنان افتاد که آهنگ ممالک یمن کردند و در آن اراضی بکنار رودخانه که آن را «اسل» گویند فرود شدند و سپاه خویش را نیز فرود آوردند تا آسایشی کنند در این هنگام خیمه در برابر لشکرگاه خویش دیدند که بر کنار رود خانه بپای بود ، پس ایشان سه کس از مردم خویش را بیرون فرستادند تا مکشوف دارند که آن خیمه از آن کیست ایشان برفتند و اندران خیمه پیره زنی را یافتند، ندا در دادند که هان ای زن ای خیمه از آن کیست؟ آن زن در جواب سخن نکرد، یکی از آن سه تن از اسب بزیر آمده و راه بدان خیمه نزدیک کرد تا حال بداند آن پیره زن بانگ داد که باز شود بدین خیمه در میا آن مرد نپذیرفت و چون بکنار خیمه رسید آن زن پیر از خیمه بیرون تاخت و او را بر بود و بر آورد و چنان سخت بر زمین زد که خرد در هم شکست و بمرد از پس او یک تن دیگر از آن سه سوار آهنگ خیمه کرد و چون نزدیک شد هم آن زن پیر فریاد برکشید که دور شو و اگر نه ترا نیز از آن شربت چشانم که یار تو نوشید وی نیز

ص: 293

1- بفتح غین

2- بفتح عین و تا و راء

3- بفتح عین و سکون باء

4- در مطبوع با یاء ذکر شده است ولی در قاموس عباس ضبط شده است

5- بکسر میم

6- بضم سین و فتح لام

بر خیمه همی نزدیک شد، پس آن زن پیر بدوید و مشتی بر سینه او کوفت چنان که بر پشت افتاد و جان، بداد آن سیم چون حال آن دو بدید عنان بر تافت و صورت حال را با عامر و عیاس و عنتره باز گفت .

ایشان در عجب شدند و سلاح جنگ در پوشیدند و با صد تن از گزیدگان لشگر خویش بر نشستند و بدانجانب شدند، چون پیره زن آن سواران را بدید از خیمه بیرون شد و آوازی چنان سهمگین بر آورد که لشگریان را حال دیگرگون ساخت و گفت: هلقام (1) الحزم الحزام و در این هنگام دخترکی از آفتاب روشن تر سر از خیمه بیرون کرد و گفت ای سواران، سلامت سر خویش گیرید و باز شوید پیش از آن که شیر سیاه برسد، عامر از بیم دادن او بخندید و روی بغیاس کرد و گفت: هرگز گمان نکنم که در عرب و عجم مانند این دختر مادر زاده باشد، پس عامر و عیاس و عنتره هر سه از اسب بزیر آمدند که آن کنیزک را اسیر گیرند و با او هنوز سخن می کردند که از دور کودکی پدیدار شد با چهری هم چون بهشت و بهار و گیسوان مشگین، از پس پشت انداخته چنان که بر سر بن (2) افتاده بود و بر اسبی سیاه که چهار دست و پای و پیشانی سفید داشت بر نشسته و یک پیرهن و ازاری در بر نموده و او را از سلاح جنگ یک نیزه دراز بکف بود که سنانش چون آتش تابناک می نمود، و سه غلام سیاه در پیش روی پیاده روان داشت و مانند پلنگ زخم خورده یا شیر طعمه دیده فریاد همی کرد و رجز همی خواند تا در برابر سواران برسید پس عنان بکشید و ندا در داد که هان ای گروه شما را بدین خیمه تاختن غرض چیست؟ قسم بلات و عزای که مرا جز ده شتر و سه اسب و یک سلاح و این سه غلام سیاه از خواسته (3) دنیا هیچ بدست نیست و این عورات که در این خیمه اند مادر و خواهر و دختر عم و اهل و عشیرت، منند باز شوید و مرا بر خویشتن بر میاشوبید و محال دانید که از من چیزی توانید ستد.

عامر بن طفیل گفت: هان ای غلام تو کیستی و از کدام قبیله و چه نام داری؟ گفت: من هلقام دارم و پسر حارث بن عمر بن النصر بن الجلیل الازدی (4) باشم و پسر عم

ص: 294

1- بکسر ها و سکون لام

2- بضم سین: نشستگاه کفل

3- زر و مال

4- بفتح همزه و سکون زاء.

مرا هبرة (1) بن قره (2) فارس العنقا گویند که غارت بهمه قبایل عرب برده و غنیمت و اسیر آورده و اسیران را از در مروت و فتوت آزاد کرده.

عامر: گفت تو چگونه از میان قبیله خود بیرون افتادی و یک تنه در این وادی سکون نهادی؟ هلقام: گفت در میان قوم خویش یک تن از بزرگان را کشته ام و از بهر حذر کردن از خونخواهان در این جا نشسته ام چندان که قوم از من عفو نمایند، آن گاه باز خانه شوم، اکنون شما بگوئید چه کس باشید و چرا بدینجا شده اید؟ عامر گفت: من عامر بن طفیلیم و آن دیگر عنتره بن شد ادالعسی و سیم راعیاس بن مرداس گویند که نام در همه عرب برسیده است و جمله با شجاعت و مبارزت ما سرفرو داشته اند. هلقام بخندید و گفت: من از شما باک ندارم و اگر همه عمر و معدی کرب در میان شما باشد او را بمرد نشمارم و شما آنید که عمر و معد کرب را در خدمت نعمان که پادشاه عرب بود بر خویش تفضیل نهادید. عامر: گفت تو چه دانی که ما عمر و را بر خویش تفضیل نهاده ایم؟ هلقام گفت: عنتره بن شداد در آن انجمن حاضر بود او را گواه می گیرم، همانا نتواند سخن بکذب کرد که کذب بزرگان را پسندیده نباشد عامر گفت: چند از این بیهوده گفتن اگر سخنی رفته شاید بر مصلحتی بوده و تو را با عمر و چه نسبت؟! تو امروز کودکی باشی بهتر که از کودکان سخن کنی، هم اکنون ترك اهل و مال بگو و مادر پیر خویش را بر گیر و سلامت باش هلقام گفت: مرا پدر بنفی عار و حفظ جار وصیت کرده، بلات و عزى که من مانند پسران قیس غیلان نیستم بلکه از آل قحطانم از این سخن عامر را خشم بجنید و خواست بر وی خویشتن حمله برد و هم با خود بیندیشد که با نا آزموده نتوان دلیری نمود پس روی با مردی از بنی عامر کرد که صمصم (3) بن عامر نام داشت و گفت برو و کار این کودک را بپای بر صمصم اسب بر انگیخت و هلقام از آن سوی بتاخت و در حمله نخستین با نیزه اش خون بریخت، آن جماعت را از قتل صمصم اندوه و بیم در افتاد از پس او عمرو بن دعامة که یکی از بنی عبس بود بیرون شد و همچنان هلقام باز خم نیزه از اسب نگون ساخت. در این وقت عیاس

ص: 295

1- بفتح ها و سکون با و فتح راء

2- بضم قاف

3- بفتح هر دو صاد

بر آشفت و خرشل بن زیاد السلمی را گفت: اگر توانی زخم سینه پسر عم خویش را بقتل این غلام مرهم کن خرشل بر اسبی اشقر بیرون شد و حربه خود را بلعب چنان بگردانید که گفتمی باره آتشی همی فروغ دهد هلقام چون آن بدید اسب بر جهانده بجنگ در آمد و هم لختی با او بگشت و او را با نیزه بکشت و رجزی چند بفخر بر خواند و مرد نبرد طلب کرد و از این سوی مبارزان يك يك بمیدان او تاختن بردند و کشته شدند تا بیست و هفت مرد دلاور عرضه دمار گشت.

عامر و مردم او ازین آمدن پشیمان بودند و صعب می نمود که او را بدین حال بگذارند و بگذرند، پس اندیشه کردند که همگروه گرد او را دایره کنند و از میانش برگیرند. هلقام اندیشه ایشان را فراست کرد و گفت: شما خویش را از بزرگان عرب شمار کنید و عار ندانید که با من همگروه در آویزید، همانا من از این نیزه بک ندارم مرا زمان دهید تا سلاح خود در پوشم و با شما بکوشم ایشان گفتند روا باشد، پس هلقام اسب بکنار خیمه راند و پیاده شد و مادر را بخواند و سلاح خویش را بخواست.

پس مادر زره بدو آورد تا در پوشید و دختر عم او شمشیر آورد تا بر بست و خواهرش دستار حاضر کرد تا بر سر استوار نمود و آن لشگر بدو نظاره بودند، پس نیزه بر گرفت و بر نشست و بر آن قوم حمله برده مانند آتش جواله گرد ایشان بگشت و از ایشان بکشت. عامر بن طفیل با تیز از پیش روی او در آمد و بدو حمله آغاززید.

هلقام بر وی بتاخت و با نیزه اش از اسب در انداخت. عنتره بن شداد چون آن بدید، بسری هلقام شتاب کرد تا مگر با او رزم دهد ناگاه اسبش بسر در آمد، و از پشت زین بر زمین افتاد، لشگر دیگر تاب درنگ نیاورده از پیش بگریختند. هلقام غلامان خویش را پیش خواند و گفت این دو سگ را دست از پس پشت بر بندید پس دست ایشان را بر بستند و هلقام از دنبال هزیمت شدگان بتاخت و ایشان را دریافت ناچار آن جماعت دیگر باره بجنگ در آمدند و هلقام سوگند یاد کرد تا یک تن بجای است از شما باز نگردم الا آن که عباس را دست بسته بمن سپارید. آن جماعت دانستند که جان بسلامت نبرند، ناچار کرد عیاس را دایره کردند و او را گرفته و دست بسته بدو سپردند. هلقام او را بغلامان خود سپرد و فرمود تا هر غنیمت که از آن گروه بجای بود فراهم کردند و بخیمه آوردند و خود نیز بسوی خیمه آمد. دختر عمش پیش دوید و گرد از رخسارش بسترد و خواهرش

سلاح از او بستند و مادرش دویده بر هر دو چشمش بوسه زد و هلقام زین از اسب بگرفت و در خیمه بنشست و طعام بخواست و بخورد. آن گاه فرد: دست آن سه تن دار بگشودند و طعام خوراندند و هم به بستند بدین گونه یک ماه ایشان را بسته همی داشت و ایشان چون طمع در حرم او کرده بودند شرم می داشتند که استرحام کنند و طلب عفو فرمایند.

در این وقت خبر بقوم بردند که هلقام چنان مصافی داده و فتحی بدان گونه فرموده قوم بدین مژده آن خون که هلقام کرده بود معفو داشتند و بدو نوشتند که اکنون بمیان قوم خویش باز آی که پسران عم تو از خونخواهی دست بازداشتند پس هلقام بفرمود تا خیمه بکنند و راحله بیاوردند و حمل بر نهادند و حمل داد تا سه شتر از بهر عامر و عنتره و عیاس حاضر کردند تا هر سه تن را با خود کوچ دهد .

این سخن با ایشان صعب نمود و با یکدیگر گفتند: اگر این کودک ما را چنین بسته بمیان قبیله خویش برد این عار هرگز از ما بر نخیزد عامر گفت: اگر اجازت کنید بنزدیک او شو و طلب عفو کنم؟ ایشان گفتند: تو دانی پس عامر نزد هلقام آمد بدان قانون که در جاهلیت بود از در ضراعت و مسکنت او را تحت فرستاد و بر گناه خویش اقرار داد و طلب عفو نمود.

و هلقام غلام خویش را فرمود: دست او را بگشای و اسب و سلاح او را بازده . چون عنتره آن بدید پیش شد و هلقام را ثنا کرد و عذر بخواست از پس او عیاس آمد و خصوعی تمام بنمود و بر کرده افسوس کرد. پس هلقام بفرمود دست ایشان نیز بکشادند و اسب و سلاح باز دادند پس هر سه آن را پیه خواند و پیش نشاند و گفت: من هرگز در مردی و مردانگی از شمار شما نیستم و خود را هم آورد شما ندانم چه من هنوز کودکم و شما مردان بزرگ و سادات عرب و دلاوران کار آزموده اید و این که امروز مرا بر شما ظفر افتاد از بهر آن بود که در ماه حرام قصد حرم من کردید و آهنگ فضیحت من نمودید لاجرم خدای مرا نصرت داد و بجان و سر خویش سوگند یاد می کنم که اگر شما را ظفر

بود با من این روا نداشتید که من با شما روا دارم و هم اکنون نخواهم این سخن در میان عرب پراکنده شود و شما را ملالتی و ملامتی عاید گردد، و اگر گویند: من بر آن همداستان نیستم، اکنون برخیزید و این مال که از مردم شما بجای مانده بر گیرید و بسلامت باز شوید و این سخن کس را مگوئید که من نیز نخواهم گفت پس ایشان شکر احسان هلقام بگذاشتند و برفتند و هلقام بمیان قبیله خویش باز شد و سکون اختیار کرد. اما از پس عنتره اسلام در نیافت و از دنیا بیرون شد، و عامر بن طفیل اسلام دریافت و ایمان نیاورد و عیاس مسلمان شد و خبر او و قصه علقام را در اسلام انشاء الله تعالی در کتاب ثانی در جای خود مسطور خواهد داشت.

### تزوید محمد صلی الله علیه و اله

خدیدجه علیها السلام را شش هزار و یک صد و هشتاد و هشت سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود. معلوم باد که سیاق تاریخ نگاران را با گذارندگان احادیث و اخبار بینوتی تمام باشد، زیرا که علمای احادیث را واجب افتد که در ایراد يك معنی اگر همه ده حدیث مخالف وارد است هر يك را بی کاهش و فزایش بر نگارند و مورخین را نیکو آنست که از روایات مختلفه و قصص متباینه آن را که بصواب دانند گزیده کنند تا از در اطناب نباشند، لاجرم راقم حروف را در خبر انبیا و سیر اوصیا علیهم الاف التحیه و الثنا اگر چنان افتد که از يك حدیث برخی را نگاشته و بعضی را گذاشته بود، حمل بر تحریف و تسامح نباید کرد که این احتراز از آنست که سخن بدراز نکشد و کلمات گوناگون در معنی واحد مرقوم نیفتند، اکنون بداستان رسول خدای صلی الله علیه و آله و تزوید آن حضرت مر خدیجه را باز آئیم.

همانا خدیجه علیها السلام دختر خویلد بن (1) اسد بن عبدالعزی (2) بن قصی بن کلاب (3) بن مرة (4) بن کعب بن لوی (5) بن غالب بن فهر (6) است و مادر خدیجه را نام فاطمه است و او دختر زانده بن الاصم بن رواحه (7) بن حجر بن (8) عبد

ص: 298

- 1- بضم خا و فتح واو و کسر لام
- 2- بر وزن صفری
- 3- بکسر کاف
- 4- بضم میم
- 5- بضم لام و فتح همزه و تشدید یاء
- 6- بکسر فا
- 7- بفتح راء
- 8- بضم حا

بن معیص (1) بن عامر بن لوی بن غالب بن فهر است و مادر فاطمه هاله نام داشت و او دختر عبد مناف بن الحارث بن عمرو بن منقذ بن عمرو بن معیص بن عامر بن لوی بن غالب بن فهر است و ماد رهاله قلابه (2) نام داشت و او دختر سعد بن سهم بن عمر و بن همیص (3) بن کعب بن لوی بن غالب بن فهر است و این خدیجه نخست بحباله نکاح عتیق بن عایده المخزومی بود و فرزندى از او آورد که جاریه نام داشت و از پس عتیق، بحباله نکاح ابو هاله بن منذر الاسدی در آمد و از ابو هاله نیز فرزندى آورد که هند نام داشت و چون ابو هاله نیز نماند خدیجه را از مال خویشتن و میراث شوهران ثروتى عظیم بدست شد و آن را سرمایه ساخته بشرط مضاربه تجارت کرد تا از صناید توانگران شد چندان که کارداران او هشتاد هزار شتر از بهر بازرگانى مى داشتند و روز تا روز مال او برافزون مى شد و نام او بلند مى گشت و بر بام خانه اوقبه از حریر سبز با طناب های ابریشم راست کرده بودند با تمثالی چند، و این جلالت او را علامتى بود. در این وقت عقبه بن ابی معیط و صلت بن ابی شهاب که هر يك را چهار صد غلام و کنیز خدمتگذار بود و ابوجهل و ابوسفیان که در شمار صناید قریش بودند و دیگر بزرگان از هر جانب خواستار شدند که خدیجه را بحباله نکاح خویش در آورند و او سر بکس در نمی آورد

در این وقت چنان افتاد که روزى خدیجه با جمعی از زنان در منظره (4) سرای خویش جای داشت و یکی از احبار (5) یهود نیز با او بود و این هنگام محمد صلی الله علیه و آله از زیر منظره عبور داشت. مرد یهود با خدیجه عرض کرد که اگر توانی این جوان را بدین منظره دعوت فرمای. خدیجه بفرمود تا کنیزی بنزد آن حضرت شتافت و خواستار شد تا جنابش بدانجا در آید. و آن حضرت اجابت مسئول او نموده در آمد و در انجمن ایشان بنشست. آن مرد یهود از پیغمبر صلی الله علیه و آله التماس نمود که کنف خویش را بگشای تا

ص: 299

1- بر وزن امیر.

2- قاموس ضبط ابو قلابه را بکسر قاف و لام بدون تشدید ذکر کرده است

3- بر وزن زبیر

4- ایوانی که مشرف باشد و از آن جا تماشا کنند یا مثل آن

5- جمع خبر یکسر حاء: دانشمند یهود



من نظاره کنم. و ملتمس او مبدول افتاد، چون بر مهر نبوت نگریست گفت: سوگند با خدای که این مهر پیغمبر است خدیجه فرمود: اگر عم او حاضر بودی تو نتوانستی بر بدن او نگران شدی زیرا که اعمام او جنابش را از احبار یهود بر حذر دارند. عرض کرد که هیچ کس را آن نیرو نیست که وی را آسیب رساند سوگند با کلیم خدای که او پیغمبر آخر الزمانست. و چون آن حضرت از منظره بزیر آمد مهرش در دل خدیجه جای کرد و آن مرد گفت: توجه دانستی او پیغمبر است؟ گفت: از تورا مرا ملحوظ افتاده که او خاتم انبیاست و هنوز کودک باشد که پدر و مادرش از جهان بیرون شوند و جد و عمش کفالت او کنند، پس بسوی خدیجه اشارت کرد و گفت: او زنی از قریش بنکاح در آورد که بزرگ قبیله و سید عشیره باشد. این سخن را نگاه بدار و چون برخاست که بیرون شود با خدیجه گفت: نگران باش که محمد را از دست نگذاری که پیوستن با او کار دو جهان را راست کند. و این معنی در خاطر خدیجه راسخ گشت. و دیگر چنان افتاد که روزی از اعیاد، خدیجه با گروهی از زنان قریش در مسجد الحرام حاضر بود و یکی از یهود برایشان گذشت و گفت: زود باشد که در میان شما پیغمبری مبعوث گردد و هر يك بتوانید او را بشوهر گیرید. آن نسوان همی سنگ پاره بدو افکندند اما خدیجه را این اندیشه در ضمیر سخت شد و روزی با ورقة (1) بن نوفل (2) بن اسد که پسر عمش بود گفت! می خواهم شوهری کنم و این مردم که در طلب من تعب برند هیچ يك را پسندند ندارم و این ورقه از بزرگان قوم عیسی بود و از علوم نیک خبر داشت و از کتب آسمانی دانسته بود که پیغمبر زنی از قریش بسرای آرد که آن زن سیده قوم خویش بود و گمان داشت که آن زن خدیجه خواهد بود.

بالجمله در جواب خدیجه گفت: اگر خواهی تو را حدیثی عجب مشکوف دارم و مقداری آب حاضر کرده عزیزم بران بخواند و فرمود تا خدیجه بر آن آب غسل کرد و از انجیل و زبور چیزی بنوشت و گفت: این نگاشته را در زیر سر خویش بگذار و بخواب که شوهر خود را در خواب بخواهی دید. چون خدیجه چنان کرد در

ص: 300

---

1- بفتح واو و راء

2- بر وزن جعفر

خواب دید که مردی بنزدیک او فراز شد با قامتی باندازه و چشمی سیاه و گشاده و ابروان نازک و لب های سرخ و گونه ای گلرنگ با ملاحظت و صباحتی بنهایت و در میان دو کتف علامتی داشت و پاره ابری بر سر او سایه انداخته و بر اسبی از نور سوار بود که بر سر لجامی از زر و زینی با هر گونه جواهر مرصع داشت و آن اسب دارویی چون روی آدمیان و پاها برسان پای گاو بود، بدان امتداد که نور بصر راست.

بالجمله: آن سوار از خانه ابوطالب همی آمد و خدیجه چون او را بدید در بر گرفت و در دامن نشانید، پس از خواب انگیخته شد و آن شب را تا بامداد دیگر بخواب نتوانست شد و صبح گاه بنزد ورقه شتافته صورت خواب خویش باز گفت، ورقه فرمود ای خدیجه، اگر این خواب بر صدقست دستگاه خواهی بود و آن کس که در خواب دیده حامل تاج کرامت و شفیع روز قیامت و سید عرب و عجم باشد، همانا او محمد بن عبدالله بن عبدالمطلب است. چون خدیجه این بشنید آتش مهرش در خاطر زبانه زدن گرفت و آن گاه که انجمن از بیگانه پرداخته شد بنشست و در هوای آن حضرت بگریست

اما از آن سوی ابوطالب روزی با محمد صلی الله علیه و اله گفت: من بدان اندیشه ام که زنی از بهر تو بسرای آورم و اینک مالی در دست ندارم و پیر شده ام، همانا خدیجه دختر خویلد را با ما قرابت است و او را مالی فره (1) باشد و هر سال غلامان خود را ببازرگانی فرستد و تجارت بمضاربه کند اگر خواهی از بهر تو سرمایه ستانم تا بدان تجارت کنی و خدای ترا سود بخشد آن حضرت فرمود نیکو باشد. پس ابو طالب و عباس و دیگر برادران آهنگ خانه خدیجه کردند و خدیجه در هوای آن حضرت این شعر انشاد می کرد

(بیت)

كَمْ اسْتَرَّ الْوَجْدَ (2) و الاجفان (3) تهنكه (4) \*\*\* و أَطْلِقِ الشُّوقَ وَ الْأَعْضَاءَ تُمَسِّكُهُ

جفانی الْقَلْبِ لَمَّا أَنْ تَمَلِّكُهُ \*\*\* غَيْرِي فَوَا أَسْفَا لَوْ كُنْتُ أَمَلِكُهُ

ص: 301

1- زیاد

2- عشق

3- جمع جفن: پلک چشم

4- پرده در بدن

اکنون آهنگ خانه خدیجه فرمای که می خواهد تو را بر مال خود امین آن حضرت راه پیش گرفت و نور آن حضرت بخانه خدیجه پیشی جست و خیمه او را روشن کرد، خدیجه گفت ای میسره چونست که اطراف خیمه را مدود نساخته که تابش آفتاب بدین قبه در آمده؟ میسره گفت: اینک قبه را ثلمه و روزنی نباشد و بیرون شده معلوم داشت که آن نور روشن از جبین رسول خدای صلی الله علیه و آله تافته است باز آمد و خدیجه را بشارت داد که این فروغ جبین محمد است که این قبه را روشن کرده و اینک با عباس همی آید. پس اعمام پیغمبر صلی الله علیه و آله باستقبال بیرون شدند و آن حضرت را در آورده در صدر مجلس جای دادند و خدیجه طعام بفرستاد و خود از پس پرده آمد و گفت: ای سید من کلبه تاریک مرا روشن ساختی و وحشت ها را بموانست بدل فرمودی آیا می خواهی امین من باشی بر اموال و بهر سوی که خواهی تجارت شوی؟ فرمود: بدان راضی شدم و خواهم بسوی شام سفر کنم، فرمود: حکم تراست و از بهر تو در این سفر صد اوقیه (1) زر و صد سیم و دو شتر با حمل آن مقرر گردانیدم آیا راضی شدی؟ ابو طالب گفت: او راضی شد و ما راضی شدیم وای خدیجه تو محتاج چنین امینی باشی که تمامت عرب بر امانت و صیانت و تقوی و دیانت او معتقدند.

خدیجه گفت: ای سید من آیا توانی حمل بر شتر بست؟ پیغمبر صلی الله علیه و آله فرمود: توانم.

خدیجه با میسره فرمود: شتری حاضر کن تا امتحان کنم. میسره برفت و شتری درشت اندام در آورد که هیچ راعی را نرم کردن آن ممکن نبود. عباس گفت: ای میسره، شتری ازین نرم تر نیافتی که محمد را با آن ممتحن داری؟ پیغمبر (صلی الله علیه و آله) فرمود: او را بگذار. و چون شتر پیش شد زانوزد و روی خود را بر پای آن حضرت نهاد، و چون پیغمبر صلی الله علیه و آله دست بر پشت او سود بزبان فصیح گفت: کیست مانند من که سید پیغمبران دست بر پشت من کشید؟ آن زنان که نزدیک خدیجه بودند گفتند: این نباشد مگر سحری بزرگ که از این یتیم صادر شد. فرمود: این سحر نباشد، بلکه این آیات و کرامات

ص: 302

است و این شعرها بگفت:

### (بیت)

نَطَقَ الْبَعِيرِ بِفَضْلِ أَحْمَدٍ مُخْبِرًا \*\*\* هَذَا الَّذِي شَرِقَتْ بِهِ أُمُّ الْقُرَى (1)

هَذَا مُحَمَّدٍ خَيْرٍ مَبْعُوثُ أَتَى \*\*\* فَهُوَ الشَّفِيعُ وَ خَيْرٌ مِنْ وَطْنِي (2) الثَّرَى (3)

يا حاسديه تَمَزَّقُوا (4) مِنْ غَيْظِكُمْ \*\*\* فَهُوَ الْحَبِيبُ وَلَا سِوَاهُ فِي الْوَرَى (5)

آن گاه بسوی پیغمبر (صلی الله علیه و آله) نگریست و گفت: ای سید من این جامه که اندر بر داری در خور سفر نباشد. آن حضرت فرمود که مرا جز این جامه نباشد، خدیجه بگریست و حکم داد تا دو جامه قباطی (6) مصر و دو جبه عدنی و دو بر دیمانی و یک عمامه عراقی و دو موزه از پوست و عصائی از خیزران حاضر کردند فرمود: این جامه ها را بر بالای تو فرونی بود، مهلت ده تا کوتاه کنم آن حضرت فرمود هیچ جامه با اندام من ناراست نیاید چه اگر بلند باشد چون بیوشم کوتاه شود و اگر کوتاه باشد بلند خواهد شد و آن جامه ها را در بر کرد و همه راست آمدو از میان جامه چون بدر تمام بتافت و چون خدیجه بدو نگریست گفت:

### (بیت)

أَوْتَيْتُ مِنْ شَرَفِ الْجَمَّالِ فَنَوْنَا (7) \*\*\* وَ لَقَدْ فِتْنَتْهُ بِهَا الْقُلُوبُ فُتُونًا

قَدْ كَوْنَتْ لِلْحَسَنِ فِيكَ جَوَاهِرٍ \*\*\* فِيهَا دُعِيَتْ الْجَوَاهِرُ الْمَكْنُونِ

يَا مَنْ أَعَارَ الظُّبَى (8) فِي فَلَتَاتِهِ (9) \*\*\* لِلْحَسَنِ جَيِّدًا اساميا (10) وَ جَفُونًا (11)

ص: 303

1- مقصور مکه معظمه است

2- قدم گذاشته و پایمال کرده است

3- زمین

4- پاره شدن

5- آفریده گان

6- بضم قاف و تشدید باء و بدون تشدید: لباس کتانی منسوب به قبط (دسته ای از نصاری در مصر)

7- جمع فن: گونه و روش

8- آهو

9- جمع فلتة: خلاصی و فرار

10- بلند

11- جمع جفن: بلك

انْظُرِ إِلَى جِسْمِي النَحِيل (1) وَ كَيْفَ قَدْ \*\*\* أَجْرَيْتُ مِنْ دَمْعِ الْعُيُونِ عُيُونًا

أَسْهَرْتُ (2) عَيْنِي فِي هَوَاكَ (3) صَبَابَةٌ (4) \*\*\* وَ مُلِئْتُ قَلْبِي لَوْعَةً (5) وَ جَنُونًا

آن گاه ناله صهبای (6) خویش را از بهر سواری آن حضرت بدو فرستاد و میسره و ناصح دو غلام خود را ملازم رکابش ساخت و بروایتی خزیمه بن حکیم را که هم از خویشانش بود با آن حضرت همراه کرد و با ایشان گفت: دانسته باشید که من این مرد را که بر مال خود امین کردم، پادشاه قریش و سید اهل حرم است و دست هیچ کس بر زبر دست او نیست و او هر چه در مال من کند روا باشد و شما را نرسد که با او سخن گوئید و پاس عظمت او را بدارید و آواز خود را بر آواز او بلند تر مکنید. میسره گفت: با خدای سوگند که سال هاست مهر او در ضمیر من جای دارد و اکنون که تو او را دوست داری آن مهر مضاعف شد.

بالجملة: رسول خدای خدیجه را وداع گفت و بر ناله صهبای بر نشست و ناصح و میسره در رکابش بدویدند و خدیجه این شعرها بگفت:

(بیت)

قَلْبُ الْمُحِبِّ إِلَى الْأَحْبَابِ مُجْدُوبٌ \*\*\* وَ جِسْمِهِ يَبِيدُ الْأَسْقَامَ مُنْهَبٌ (7)

وَ قَائِلٌ كَيْفَ طَعَمَ الْحُبَّ قُلْتُ لَهُ \*\*\* الْحُبُّ عَذْبٌ (8) وَ لَكِنْ فِيهِ تَعْدِيبٌ

أَفْدَى الَّذِينَ عَلَى خَدِّي لِبَعْدِهِمْ \*\*\* دَمِي وَ دَمْعِي مَسْفُوحٌ (9) وَ مَسْكُوبٌ

مَا فِي الْخِيَامِ وَ قَدْ سَارَةَ رُكَّابُهُمْ \*\*\* الْأَ مُحِبُّ لَهُ فِي الْقَلْبِ مَحْبُوبٌ

كَأَنَّمَا يُوسِفُ فِي كُلِّ نَاحِيَةٍ \*\*\* وَ الْحَيُّ فِي كُلِّ بَيْتٍ فِيهِ يَعْقُوبُ

ص: 304

1- لاغر

2- بیداری

3- عشق

4- شوق

5- سوزش عشق

6- سفیدی مخلوط به قرمز

7- غارت زده

8- گوارا

9- سفح و سكب: ریختن

در این وقت مردم مکه در ابطح انجمن بودند که آن حضرت را وداع گویند.

چون پیغمبر با بطح رسید ، مانند آفتاب تابناک همی نمود دوستان از دیدار او شاد شدند و دشمنان را آتش حسد در سینه افتاد در این وقت عباس این شعر بگفت :

**(بیت)**

يا مَجْجَلِ الشَّمْسِ وَالْبَدْرِ الْمُنِيرِ اِذَا \*\*\* تَبَسَّمَ الثَّغْرِ لَمَعَ الْبَرْقِ مِنْهُ اَضَا

كَمْ مُعْجَزَاتٍ رَأَيْنَا مِنْكَ قَدْ ظَهَرَتْ \*\*\* يَا سَيِّدَ ذِكْرِهِ يَشْفِي بِهِ الْمَرَضَا

و این هنگام پیغمبر در اموال خدیجه نگریست و هنوز بر شتران حمل نشده بود و فرمود چونست که این بارها هنوز بر زمین باشد؟ خادمان عرض کردند که عدد ما اندکست و این حمل ها بسیار باشد . آن حضرت را برایشان رحم آمد و از راحله فرود شد و دامن بر میان استوار کرد و شتران را یک یک بار بر بست و هر شتر روی بر پای مبارکش می نهاد و باشارت آن حضرت از در انقیاد می بود تا چاشتگاه شد و سورت گرمی آفتاب اثر کرد و عرق از جبین مبارکش بچکید ، عباس خواست سایبانی از بهر آن حضرت ساز کند غیرت خدای قادر جنبش کرد و جبرئیل را خطاب در رسید که نزدیک گنجور بهشت شو و آن ابر را که دو هزار سال قبل از خلقت آدم از بهر حبیب خود محمد آفریده ام بگیرد و بر سر او گسترده کن تا از حدت آفتاب زیان نه بیند.

ناگاه مردم آن ابر رحمت را بر سر آن حضرت گسترده دیدند و در عجب شدند عباس گفت: این نزد خدای خود از آن گرامی تر است که محتاج بمظهر (1) من باشد و این شعر بگفت:

**(بیت)**

وَقَفَّ الْهَوَىٰ بِيحِثَّ أَنْتَ فَلَيْسَ لِي \*\*\* مُتَقَدِّمٌ مِنْهُ وَلَا مُتَأَخِّرٌ

مع الحدیث : کاروانیان از آن جا کوچ دادند و چون بجحفة الوداع رسیدند ، مطعم بن عدی گفت: ای گروه شمار اسفندی دراز در پیش است و از این جا تا شام شعاب ترسناک و بیغوله های بیم انگیز فراوان ، باشد از این مردم یک تن را بر خود امیر کنید و بصلاح و صوابدید او باشید تا در میانه منازعتی بادید نیاید جمله گی از این رای را استوار

ص: 305

پس بنی مخزوم گفتند: ما ابو جهل را قاید خویش دانیم و بنو عدی مطعم را اختیار کردند و بنو النضر نضر بن حارث را برگزیدند و بنی زهره اجنحه بن جلاح را امیر دانستند و بنی لوی گفتند: ما ابو سفیان را رئیس خود شماریم و میره گفت: ما جز محمد بن عبدالله را مقدم نداریم و بنی هاشم نیز بر این شدند، ابو جهل چون این بشنید تیغ بر کشید و گفت: شما محمد را بر خود مقدم بدارید من این تیغ بر شکم خودنهم و چنان فشار کنم که از پشتم سر بدر کند، حمزه علیه السلام شمشیر بر آورد و گفت: ای زشت کردار ناکس تو ما را از کشتن خود بیم دهی سوگند با خدای که نمی خواهم جز آن که خدای دست ها و پاهای تو را قطع کند و دیدگانت را کور نماید. رسول خدای فرمود:

(أَعْمِدُ سَبِيْفَكَ يَا عَمَاءُ وَلَا تَسَّ تَقْتِحُوا سَفْرَكُمْ بِالشَّرِّ دَعَوْهُمْ يَسِيرُونَ أَوَّلِ النَّهَارِ وَ نَحْنُ نَسِيرُ آخِرِهِ فَإِنَّ التَّقْدِيمَ لِقُرَيْشٍ). یعنی ای عم تیغ خود را در غلاف کن و استفتح سفر بشر و خلاف مفرمای بگذار تا ایشان اول روز کوچ دهند و آخر روز ما خواهیم شد در هر حال تقدم قریش راست. پس ابو جهل با مردم خود از بنی هاشم بر یک سوی شد و این شعرها بخواند.

### (بیت)

لَقَدْ ضَلَّتْ حَلِيفُ بَنِي قُصَيٍّ \*\*\* وَقَدْ زَعَمُوا بِتَسْيِدِ الْيَتِيمِ

وَرَامُوا لِلْخِلَافَةِ غَيْرِ كُفُوٍ \*\*\* فَكَيْفَ يَكُونُ فِي الْأَمْرِ الْعَظِيمِ

وَ أَتَى فِيهِمْ لَيْثٌ حُمَى (1) \*\*\* بِمَصْقُولٍ وَلَّى جَدًّا كَرِيمًا (2)

فَلَوْ قَصَدُوا عِبِيدَةَ أَوْ ظَلِيمًا \*\*\* وَ صَخْرَ الْحَرْبِ ذَا الشَّرَفِ الْقَدِيمِ

لَكِنَّا دَائِمِينَ (3) لَهُمْ وَ كُنَّا \*\*\* لَهُمْ تَبَعًا عَلَى حَلْفِ ذَمِيمٍ

چون کلمات او بعرض عباس رسید این سخنان را در جواب او فرمود:

ص: 306

1- غضبناك

2- شمشیر

3- در بحار بجای این کلمه (راضین) ذکر شده است

## (بیت)

أَلَا أَيُّهَا الْوَعْدُ (1) أَلَّذِي رَامَ ثَلَبَنَا (2) \*\*\* أَتَثَلَبُ قَرْزَانًا فِي الرَّجَالِ كَرِيمٍ

وَلَوْ لَا رِجَالٌ قَدْ عَرَفْنَا مَحَلَّهُمْ \*\*\* وَهُمْ عِنْدَ نَافِي مَحَدَبٍ (3) وَ مُقِيمٍ

لِدَارَتِ سُبُوفٍ يُفَلِقُ (4) الْهَامَ (5) حَدَّهَا (6) \*\*\* بِأَيْدِي رِجَالٍ كَاللِّيُوثِ تُقِيمُ

بالجمله : چون کاروان بدین گونه کوچ دادند و چند منزل به پیمودند بوادی الامواه رسیده فرود شدند ، ناگاه رسول خدای صلی الله علیه و آله سحابی متراکم یافت فرمود . من بدین قوم از جنبش سیل دارم ، صواب آنست که از این وادی بدامن کوه کوچ دهیم.

عباس عرض کرد که فرمان تر است ، پس آن حضرت حکم داد تا در میان کاروانیان ندا در دادند که اموال و ائقال خود را بدامن کوه حمل کنید مردمان همه اطاعت کردند جز يك تن از بنی جمع (7) که مصعب (8) نام داشت او بدین حکومت سر در نیاورد و گفت : ای گروه، دل های شما سخت ضعیف است که از آن چه هنوز اثری نیست بهراسید این سخن بر زبان داشت که بارانی بشدت باریدن گرفت و سیلی عظیم جنبش کرد و او را با آن مال فراوان که داشت از بیش کرد و نابود ساخت . مردمان از اخبار جنبش باخبر غیب شگفتی گرفتند و این ندانستند که ابر ، بی مشیت او نخیزد و باران بی اراده او نبارد اگرچه من اشعار خویش استشهاد نکنم این چند شعر خواهم نگاشت .

## (بیت)

عَلَّتْ مَا يَكُونُ وَ مَعْنَى كُنْ \*\*\* يَاكُ وَ الْوَالِاتِرَازِ ثَنَا وَ سَخْنِ

سَرِّ تَوْحِيدِ وَ نَقَشِ سَرْمَدِ اَوْسْتِ \*\*\* اِحْدِ وَ اِحْمَدِ وَ مُحَمَّدِ اَوْسْتِ

قدمش با ازل بنی گوید \*\*\* مدتش را ابد ز پی پوید

کس ز بی چون نگوید از چه و چون \*\*\* آفرینش توئی نه کم نه فزون

کردهء توست این ولود و ولد \*\*\* ورنه حق لم یلد و لم یولد

ص: 307

1- مردم ناکس

2- عیب کردن

3- زمین مرتفع

4- فلق: شکافتن

5- تیری

6- سر

7- بضم جیم و فتح میم





داشتند و او را تحسین کردند.

پس بنی مخزوم گفتند: ما ابو جهل را قاید خویش دانیم و بنو عدی مطعم را اختیار کردند و بنو النضر نضر بن حارث را برگزیدند و بنی زهره اجنحة بن جلاح را امیر دانستند و بنی لوی گفتند: ما ابو سفیان را رئیس خود شماریم و میره گفت: ما جز محمد بن عبد الله را مقدم نداریم و بنی هاشم نیز بر این شدند، ابو جهل چون این بشنید تیغ بر کشید و گفت: شما محمد را بر خود مقدم بدارید من این تیغ بر شکم خود نهم و چنان فشار کنم که از پشتم سر بدر کند، حمزه علیه السلام شمشیر بر آورد و گفت: ای زشت کردار ناکس تو ما را از کشتن خود بیم دهی سوگند با خدای که نمی خواهم جز آن که خدای دست ها و پاهای تو را قطع کند و دیدگانت را کور نماید. رسول خدای فرمود:

(أَعْمِدُ سَبِيْفَكَ يَا عَمَاءُ وَلَا تَسْتَبْقِيْحُوا سَفْرَكُمْ بِالشَّرِّ دَعْوَهُمْ يَسِيرُونَ أَوَّلِ النَّهَارِ وَ نَحْنُ نَسِيرُ آخِرِهِ فَاِنَّ التَّقْدِيمَ لِقُرَيْشٍ). یعنی ای عم تیغ خود را در غلاف کن و استفاح سفر بشر و خلاف مفرمای بگذار تا ایشان اول روز کوچ دهند. و آخر روز ما خواهیم شد در هر حال تقدم قریش راست. پس ابو جهل با مردم خود از بنی هاشم بر یک سوی شد و این شعرها بخواند

### (بیت)

لَقَدْ ضَلَّتْ حَلِيفُ بَنِي قُصَيٍّ \*\*\* وَ قَدْ زَعَمُوا بِتَسْيِدِ الْيَتِيمِ

وَ رَامُوا لِلْخِلَافَةِ غَيْرِ كُفُوٍ \*\*\* فَكَيْفَ يَكُونُ فِي الْأَمْرِ الْعَظِيمِ

وَ آتَى فِيهِمْ لَيْثٌ حُمَى (1) \*\*\* بِمَصْقُولٍ وَلَّى جَدَّ كَرِيمِ (2)

فَلَوْ قَصَدُوا عِبِيدَةَ أَوْ ظَلِيمًا \*\*\* وَ صَخْرَ الْحَرْبِ ذَا الشَّرَفِ الْقَدِيمِ

لَكِنَّا دَائِمِينَ (3) لَهُمْ وَ كُنَّا \*\*\* لَهُمْ تَبَعًا عَلَى حَلْفِ دَمِيمِ

چون کلمات او بعرض عباس رسید این سخنان را در جواب او فرمود:

ص: 308

1- غضبناك

2- شمشیر

3- در بحار بجای این کلمه (راضین) ذکر شده است

أَلَا أَيُّهَا الْوَعْدُ (1) الَّذِي رَامَ ثَلْبِنَا (2) \*\*\* أَتَثَلَبُ قَرْنًا فِي الرَّجَالِ كَرِيمٍ

وَلَوْ لَا رِجَالٌ قَدْ عَرَفْنَا مَحَلَّهُمْ \*\*\* وَهُمْ عِنْدَ نَافِي مَحْدَبٍ (3) وَ مُتَقِيمٍ

لِدَارَتِ سُبُوفٍ يُفَلِّقُ (4) الْهَامَ (5) حَدَّهَا (6) \*\*\* بِأَيْدِي رِجَالٍ كَاللِّيُوثِ تَقِيمٍ .

بالجمله : چون کاروان بدین گونه کوچ دادند و چند منزل به پیمودند بوادی الامواه رسیده فرود شدند، ناگاه رسول خدای صلی الله علیه و آله سحابی متراکم یافت فرمود . من بدین قوم از جنبش سیل بیم دارم ، صواب آنست که ازین وادی بدامن کوه کوچ دهیم.

عباس عرض کرد که فرمان تراست ، پس آن حضرت حکم داد تا در میان کاروانیان ندا در دادند که اموال و ائقال خود را بدامن کوه حمل کنید مردمان همه اطاعت کردند جز يك تن از بنی جمح (7) که مصعب (8) نام داشت او بدین حکومت سر در نیاورد و گفت : ای گروه ، دل های شما سخت ضعیف است که از آن چه هنوز اثری نیست بهراسید این سخن بر زبان داشت که بارانی بشدت باریدن گرفت و سیلی عظیم جنبش کرد و او را با آن مال فراوان که داشت از بیش کرد و نابود ساخت . مردمان از اخبار جنبش باخبر غیب شگفتی گرفتند و این ندانستند که ابر ، بی مشیت او بر نخیزد و باران بی اراده او نبارد اگرچه من با شعار خویش استشهاد نکنم این چند شعر خواهم نگاشت .

(بیت)

عَلَّتْ مَا يَكُونُ وَ مَعْنَى كُنْ \*\*\* يَاكُ وَ الْاِثْرَ اِزْ ثَنَا وَ سَخْنِ

سَرِّ تَوْحِيدِ وَ نَقْشِ سِرْمِدِ اَوْسْتِ \*\*\* اِحْدِ وَ اِحْمَدِ وَ مُحَمَّدِ اَوْسْتِ

قَدَمِشْ بَا اِزْلِ بَنِي گَوِيْدِ \*\*\* مَدَّتْشْ رَا اِبْدَ زِ پِي پَوِيْدِ

كَسْ زِ بِي چُونِ نَگُوِيْدِ اِزْ چِهْ وَ چُونِ \*\*\* اَفْرِيْنِشْ تَوِيْ نِهْ كَمِ نِهْ فَرْوَنْ

كِرْدِهْ تَوْسْتِ اَيْنِ وُلُوْدِ وَ وُلْدِ \*\*\* وَرْنِهْ حَقِّ لَمْ يِلْدِ وَ لَمْ يَوْلِدِ

ص: 309

1- مردم ناکس

2- عیب کردن

3- زمین مرتفع

4- فلق : شکافتن

5- تیری

6- سر

7- بضم جیم و فتح میم

8- بضم میم و فتح صاد

تو شدی هم خریف (1) و هم نوروز \*\*\* روی و موی تو کرد این شب و روز

نور و ظلمت وظیفه خوار تو است \*\*\* کفر و دین نیز نور و نار تو است

دین از آن روی همچو ماه کنی \*\*\* کفر از آن گیسوی سیاه کنی

گر تو این زلف و چهره برتابی \*\*\* نیست نه زنگی و نه سقلابی (2)

جهل از تو حظیره (3) ساخت عدم \*\*\* علم در عالم از تو گشت علم

مع القصة : مصعب با تمامت اموال و ائقال تباه گشت و مردمان در دامان جبل چهار روز بی بودند و آن سیل هر روز بر زیادت بود میسره عرض کرد که این سیل تا یک ماه نشود از این آب عبور ممکن نگردد و در این دامن جبل از این بیشتر سکون بصواب نباشد، اگر فرمائی بسوی مکه مراجعت کنیم؟ او را پاسخ نگفت و بخفت و در خواب دید که ملکی با او گفت : ای محمد ، محزون مباش و فرما از بامداد بفرمای تا قوم حمل خود بگیرند و در کنار وادی بایست تا مرغی سفید بادید آید و با بال خود خطی بر آب رسم کند . پس بر اثر بال او روان شود بگو بسم الله و بالله و مردمان خود را بفرمای تا این کلمه بگویند و بآب در آیند.

صبحگاه که پیغمبر صلی الله علیه و سلم از خواب بر انگیخته شد بفرمود تا حمل بر شتران بستند و با مردمان بکنار وادی آمده بایستاد ، ناگاه مرغ سفیدی از فراز کوه بزیر آمد و با پر خود خطی سفید بر آب رسم کرد چنان که آن نشان بر آب بپائید و آن حضرت فرمود ، بسم الله و بالله و در آب در آمد و مردمان همه این نام بگفتند و در آمدند و تمامت مردم بسلامت از آب بدر شدند جز دو تن یکی از قبيله بنی جمح که بسم اللات و العزی گفت : و غرقه گشت و اموالش بهدر شد و آن دیگر از بنی عدی بود چون روزگار یار خویش بدید بسم الله گفت . و برست قوم گفتند: یار تو را چه پیش آمد گفت: او زبان بگردانید و آن کلمه که محمد فرمود دیگرگون کرد غرقه گشت .

ص: 310

1- پائیز

2- بر وزن مهتاب: از ولایات روم

3- میدان محصور

ابو جهل چون این بدید گفت .. ما هذ الاسحر عظیم ، مردمان گفتند : ای هشام، این سحر نیست والله ما أظلت الخضراء (1) و لا اقلت (2) الغبراء افضل من محمد صلی الله علیه و آله و جسد ابوجهل زیادت شد و از آن جا با قوم خویش کوچ داده بر سر چاهی فرود شدند .

در این وقت ابوجهل با مردم خود گفت: اگر محمّد از این سفر بسلامت باز شود بر ما فزونی خواهد جست و مرا طاقت این حمل نباشد، اکنون مشک های خود را از این چاه پر آب کنید و پنهان بدارید تا چاه را با خاک انباشته کنیم از بهر آن که چون بنی هاشم در رسند آب نباشد از تشنگی بهلاکت شوند و سینه من از غم محمد بیاساید پس مشک های خود را پر آب کردند دند و چاه را بین باشتند و برفتند و ابوجهل غلام خود را مشکی از آب داد و گفت : در پس این جبل پنهان باش تا محمّد و اصحابش در رسند و از تشنگی بهلاکت شوند، چون این مژده با من آری ترا آزاد کنم و مال فراوان عطا دهم.

بالجمله آن غلام خویشان را مخفی بداشت تا پیغمبر و کسانش برسیدند و آن چاه را انباشته یافتند رسول خدای دست برداشت و خدای را بخواند ناگاه از زیر قدم های مبارکش چشمه خوشگوار بجوشید و روان شد؛ پس مرد مان سیر آب شدند و مشک ها بر آب کردند و برگذشتند .

غلام ابوجهل شتاب کرد و از ایشان سبقت جست ابوجهل . چون او را بدید گفت : هان ای غلام ، بازگویی که آن جماعت چگونه هلاک شدند ؟ آن غلام صورت حال را مکشوف داشت و گفت : سوگند با خدا که هر کس با محمّد خصمی کند رستگار نشود ابوجهل خشم کرد و او را سقط گفت و از آن جا راه سپر شده باراضی شام در آمدند و بکنار آن وادی رسیدند که دنیان (3) نام داشت، ناگاه از درختان آن وادی اژدهائی عظیم سر بدر کرد که در ازای نخلی داشت و بانگی بیمناک بر آورد و از چشمش همی آتش بجست آن شتر که ابوجهل بر آن سوار بود چون این بدید بر مید و او را از

ص: 311

1- آسمان

2- اقلال : برداشتن و حمل کردن

3- بکسر دال

پشت بر زمین کوفت چنان که استخوان پهلویش بشکست و مدهوش باز افتاد. مردم وی از آن جا باز شدند و او را باز آوردند چون بخویش آمد گفت: این راز را مستور بدارید باشد که چون محمد بدین جا رسد آسیبی بیند. پس بودند تا محمد برسید، آن حضرت فرمود: ای پسر، هشام این نه جای فرود شدن است از بهرچه باز ایستا دید ابو جهل گفت: ای، محمد تو سید عربی و من شرم دارم که از تو سبقت جویم ازین پس از قفای تو خواهم تاخت عباس شاد شد و خواست راه برگردد آن حضرت فرمود: ای عم باش که او مکرری اندیشیده است و خود از پیش روی کاروان راه سیر گشت و چون بدان بیشه رسید و اژدها پدید گشت ناچه آن حضرت خواست بر مد بابک بر او زد که بیم مکن همانا خاتم پیغمبران بر پشت تست.

و آن گاه با اژدها خطاب کرد که از راه بگرد و مردم را زیان مکن. در این وقت اژدها بسخن در آمد و گفت: السلام عليك يا محمد السلام عليك يا احمد. آن حضرت فرمود: السلام على من اتبع الهدى پس گفت: ای محمد، من از جانوران زمین نیستم بلکه یکی از پادشاهان جن باشم و نام من هام بن الهیم است و بر دست پدرت خلیل ایمان آوردم و خواستار شفاعت شدم فرمود: شفاعت خاص یکی از فرزندان من است که او را محمد گویند و مرا خبر داد که در این جا ادراک خدمت تو خواهم کرد و بسی انتظار بردم تا عیسی را دریافتم، هم در آن شب که باسمان همی رفت و حواریون را اندرز همی کرد که متابعت تو کنند و شریعت تو گیرند، اینک بدان چه می جستم فایز شدم و خواستارم که مرا از شفاعت بی بهره نسازی.

رسول خدای فرمود: چنین باشد، اکنون از این کار و انیان کناره باش تا مردم ما بی آسیب بگذرند. پس اژدها روی بنهفت و مردمان شاد شدند و عباس این شعرها بگفت:

**(بیت)**

يا قاصداً نحو الحطيم (1) و زمزم \*\*\* بلغ فضائل احمد المتكرم

ص: 312

1- دیوار حجر اسماعیل یا ما بین رکن و زمزم و مقام ابراهیم

واشرح لهم ما عاينت عينك من \*\*\* فضل لاحمد والسحاب الاركم (1)

قل وأت بالآيات في السيل الذي \*\*\* ملاء النجاج (2) بسله المتراكم

نجا الذي لم يخط (3) قول محمد \*\*\* وهو الذي أخطا بوسط جهنم

والبتلما ان اضر نبا الظما (4) \*\*\* فدعى الحبيب الى الاله المنعم

فاضت (5) عيوننا ثم سالت انهرأ \*\*\* وغداً الحسود بحسرة و تغمعم (6)

و الهام ابن الهيم لما ان رأى \*\*\* خير البرية جاء ، كالمستسلم

ناداه احمد فاستجاب مليباً \*\*\* وشكا المحبة كالحيب المغرم (7)

من عهد ابراهيم ظل مكانه \*\*\* يرجو الشفاعة خوف جسر جهنم

من ذاقيس احمدأ في الفضل من \*\*\* كل البرية من فصيح واعجم

و به توسل في الخطيئة آدم \*\*\* فليعلم الاخبار من لم يعلم

چون عباس از اين شعر بپرداخت زبير ساز سخن كرد و اين كلمات بفرمود :

### (بيت)

يا لِلرَّجَالِ ذَوِي البصائرِ وَ النَّظْرِ \*\*\* قَوْمُوا انظُرُوا أَمْراً مهولاً (8) قَدْ خَطَرَ

هَذَا بَيَانُ صَادِقٍ فِي عَصْرِنَا \*\*\* مَنْ سَيِّدُ عَالِي المَرَاتِبِ مُفْتَخِرٍ

آيَاتِهِ قَدْ أَعْجَزَتْ كُلَّ الوَرَى \*\*\* مَنْ ذَا يَقيسُ (9) عَدَّهَا أَوْ يَحْتَصِرُ

مِنْهَا العَمَامُ تُظِلُّهُ مَهْمَا مَسَى \*\*\* أَنَّى يَسِيرُ تُظِلُّهُ وَ إِذَا حَضَرَ

وَ كَذَلِكَ الوادى أَتَى مُتَرادِفاً \*\*\* بِالسَّيْلِ يُسحبُ (10) لِلحجارةِ وَ الشَّجَرِ

وَ نَجَا الَّذِي قَدْ طاعَ قَوْلَ مُحَمَّدٍ \*\*\* وَ هَوَى المُخَالَفِ مُسْتَقَرّاً فِي سَقَرِ

وَ أزالَ عَنَّا الضَّيْمَ مِنْ حَرِّ الظَّماءِ \*\*\* مِنْ بَعْدِ ما يَأْتِ التَّقَلُّقُ (11) وَ الضَّجْرِ

- 1- جمع شده و بهم بسبه
- 2- جمع فج بفتح تاء: راه های گشاده در کوه ها
- 3- تجاوز نکرد
- 4- تشنگی
- 5- ریزش
- 6- زیر لب و آهسته سخن گفتن
- 7- معذب
- 8- ترسناک
- 9- تحمل می کند
- 10- سحب: کشیدن
- 11- اضطراب



وَ الْبُرِّ فَاصْتِ بِالْمِيَاهِ وَ أَقْبَلْتِ \*\*\* تَجْرِي عَلَى الْأَرْضِ أَشْبَاهَ النَّهْرِ  
 وَ الْهَامِ فِيهِ عِبَارَةٌ وَ دَلَالَةٌ \*\*\* لِذَوِي الْعُقُولِ ذَوِي الْبَصَائِرِ وَ الْفِكْرِ  
 كَادَ الْحَسُودُ يَذُوبُ مِمَّا عَايَنْتِ \*\*\* عَيْنَاهُ مِنْ فَضْلِ لَا حَمْدَ قَدْ ظَهَرَ  
 يَا لِلرِّجَالِ إِلَّا أَنْظُرُوا أَنْوَارِهِ \*\*\* تَعْلُو عَلَى نُورِ الْغَزَالَةِ (1) وَ الْقَمَرِ  
 اللَّهُ فَضْلَ أَحْمَدًا وَ اخْتَارَهُ \*\*\* وَ لَقَدْ أَذَلَّ عَدُوَّهُ ثُمَّ احْتَفَرَ

چون زبیر این گفته بکران آورد حمزه رضی الله عنه آغاز این مقالت نمود:

### (بیت)

مَا نَالَتْ الْحَسَادِ فِيكَ مَرَادَهُمُ \*\*\* طَلَبُوا نَقُوصَ الْحَالِ مِنْكَ فَرَادَا  
 كَادُوا وَ مَا خَافُوا عَوَاقِبَ كَيْدِهِمْ \*\*\* وَ الْكَيْدَ مَرْجِعُهُ عَلَى مَنْ كَادَا  
 مَا كُلُّ مَنْ طَلَبَ السَّعَادَةَ نَالَهَا \*\*\* بِمَكِيدَةٍ أَوْ أَنْ يَرُومُ (2) عِنَادَا  
 يَا حَاسِدِينَ مُحَمَّدًا يَا وَيْلَكُمْ \*\*\* حَسَدًا تَمَزَّقَ مِنْكُمْ الْإِكْبَادَا  
 اللَّهُ فَضْلَ أَحْمَدًا وَ اخْتَارَهُ \*\*\* وَ لَسَوْفَ يَمْلِكُهُ الْوَرَى وَ بِلَادًا  
 وَ لِيَمْلَأَنَّ الْأَرْضَ مِنْ أَيْمَانِهِ \*\*\* وَ لِيَهْدِيَنَّ عَنِ الْغَوَى (3) مِنْ حَادًا (4)

پس رسول خدای صلی الله علیه و آله ایشان را مشمول الطاف و اشفاق ساخته و از آن وادی کوچ دادند و در منزل دیگر که گمان آب داشتند آب نیافتند، مردم سخت بهراسیدند و بیم کردند که در آن جا از عطش جان دهند در این وقت پیغمبر صلی الله علیه و آله دست های خود را تا مرفق عریان ساخت و در میان ریک فرو برد و سر برداشت و خدای بخواند . ناگاه از میان انگشتان مبارکش چشمه بجوشید و چندان برفت که عباس عرض کرد که ای برادر زاده بیم است که اموال ما غرق شود، پس از آن آب بخوردند و مواشی را بدادند و مشک ها پر آب کردند .

در این هنگام رسول خدای از میسر خرما طلب کرد و او طبقی بنهاد و آن حضرت از آن خرما بخورد و خستوی (5) آن را در خاک بنهفت و با عباس فرمود : بدانم که در

ص: 314

1- مقصود آفتاب است

2- قصد کند

3- گمراهی

4- حیود: میل کردن، منحرف شدن

5- هسته

این جا نخلستانی برآورم و از ثمر آن بهره گیرم ، و پس از آن جا کوچ دادند و چون لختی راه پیمودند ، آن حضرت با عباس فرمود : هم اکنون باز شو و از آن نخلستان که من کردم مقداری رطب به سوی ما حمل کن .

عباس باز شد و در آن جا نخلستانی انبوه یافت که از خرما گران بار بود ، پس يك شتر از آن خرما حمل کرده به میان کاروانیان آورد و مردمان بخوردند و خدای را شکر گرفتند ، اما ابو جهل همی ندا در داد که از این خرما که این جادوگر کرده است مخورید .

مع القصة از آن جا نیز راه سپر شدند تا عقبه ایله (1) نمودار شد و در آن جا دیری بود که چند راهب اقامت داشت و سید ایشان فلیق بن یونان بن عبد الصّلیب نامیده می شد و کنیت او ابو خبیر بود و او خبر پیغمبر صلی الله علیه و آله را از انجیل دانسته بود و چون به قصه آن حضرت می رسید می گریست و می گفت : ای فرزندان ، چه وقت باشد که مرا بشارت دهید به آمدن بشیر و نذیر ؟ (الَّذِي يَبْعَثُ اللَّهُ مِنْ تَهَامَةَ مَتَوَجًّا بِتَاجِ الْكِرَامَةِ تُظَلُّهُ الْعِمَامَةُ يَشْفَعُ فِي الْعَصَاةِ يَوْمَ الْقِيَامَةِ) رهبانان با او گفتند : چندین گریستن از بهر چیست ؟ مگر ظهور او نزدیک باشد ؟ فرمود : سوگند با خدای که او در کعبه ظاهر شده است و زود باشد که مرا از رسیدن او بدین اراضی بشارت دهید ، و همی به یاد آن حضرت بگریست تا بینایش اندک شد .

ناگاه روزی رهبانان کاروانی را از دور بدیدند که در پیش روی ایشان کسی باشد که ابرش بر سر سایه افکنده و از جبینش نور نبوت چنان ساطع است که دیده را در میرباید ، فریاد برداشتند که : ای پدر عقلانی ، اینک کاروانی از طرف حجاز بادید آمد ، فلیق فرمود : بسیار کاروان از حجاز بر ما گذشت و آن کس که من جستم نیافتم . گفتند : اینک نوری از این کاروان بر فلک همی تابد ، فلیق را دل بجنبید و دانست که روز وصال پیش آمد ، پس دست برداشت و گفت : ای خداوند به جاه و منزلت آن محبوب که اندیشه ام به سوی او پیوسته در زیادت باشد ، بینائی مرا به سوی من بازده تا او را دیدار کنم . هنوز این سخن به پای نبرده بود که چشمش روشنائی یافت ، پس با رهبانان خطاب کرد که : منزلت او را نزد خدای دانستید و این شعر بگفت :

ص: 315

بَدَّ النَّوْرَ مِنْ وَجْهِ النَّبِيِّ فَاشْرَقَا \*\*\* وَ أَحْيَا مَحْيَا بِالصَّبَابَةِ (1) محرقاً

وَ ابرا (2) عُيُونًا قَدْ عَمَّيْنِ مِنَ الْبِكََا \*\*\* وَ أَصْبَحَ مِنْ سُوءِ الْمَكَارِهِ مُطْلَقًا

آن گاه فرمود: ای فرزندان اگر این پیغمبر مبعوث در میان این گروه است در زیر این درخت فرود خواهد شد که بسیار از پیغمبران بدین جا فرود شدند و این شجر که از عهد عیسی علیه السلام تاکنون خشک باشد بارور خواهد گشت و از این چاه که بسیار وقت است خشک مانده آب خواهد جوشید.

بالجمله زمانی دیر برنیامد که کاروانیان در رسیدند و گرد آن چاه فرود شدند و چون آن حضرت از مردم تنها می زیست به يك سوی شده در زیر درخت فرود شد و در حال درخت برگ بکرد و میوه برآورد، پس برخاسته بر سر چاه آمد و چون چاه را خشک یافت، آب دهان مبارك در آن افکند تا در زمان پرآب گشت.

چون راهب این بدید گفت: ای فرزندان، مطلوب بدست شد و بفرمود: از خورش و خوردنی آن چه لایق بود فراهم کردند، پس چند تن از رهبانان را به سوی کاروانیان فرستاد که ایشان را بخوان ولیمه (3) دعوت کنند و فرمود: سید این طایفه را بگویند که پدر ما سلام میرساند که ولیمه از بهر شما کرده ام و خواستارم که به طعام حاضر شوید.

چون رسول راهب به میان کاروان چشمش بر ابو جهل افتاد و پیغام راهب را بگذاشت، ابو جهل بانگ برداشت که ای گروه، راهب از بهر من طعامی کرده است بر سر خوان او حاضر شوید. گفتند: حراست مال و منزل با که خواهد بود؟ گفت: با محمد امین، پس آن حضرت را بگذاشتند و به دیر راهب در رفتند. و فلیق ایشان را بزرگوار بداشت و خوش بنهاد. چون آن جماعت دست به طعام بردند راهب درآمد و کلاه برگرفت و بر دیدار هر يك بنگریست و هیچ يك را با آن نشان داد که دانست برابر نیافت، پس کلاه بیفکند و بانگ برآورد و خبیته؟ و این شعر بگفت:

يَا أَهْلَ نَجْدٍ تَقْصِي (4) الْعُمُرِ فِي أَسْفٍ \*\*\* مِنْكُمْ وَقَلْبِي لَمْ يَبْلُغْ أَمَانِيهِ

ص: 316

1- خوب کرد

2- سور

3- بآخر رسید

4- عشق

پس روی بدان گروه کرد و گفت: ای بزرگان قریش، آیا از شما کسی به جای مانده باشد؟ ابو جهل گفت: بلی جوانی خردسال که روز روزمزد زنی است و از بهر او به تجارت آمده به جای است، هنوز این سخن به پای نبرده بود که حمزه بجست و مشتی چنانش بر دهان کوفت که به پشت افتاد و فرمود: چرا نگوئی بشیر و نذیر و سراج و منیر و او را نگذاشتیم بر سر متاع خود جز از در امانت و دیانت او و نیکوتر از ما همه او باشد، و به سوی راهب نگریست و فرمود: آن کتاب که در دست داری مراده و بگو چه خبر در آن است تا من این گره برگشایم؟ راهب گفت: ای سید من این سفری است (2) که صفت پیغمبر آخر زمان کرده اند و من او را همی طلب کنم. عباس گفت: ای راهب اگر او را دیدار کنی توانی شناخت؟ گفت: توانم، پس عباس او را برداشته نزدیک پیغمبر آورد و راهب سلام داد، آن حضرت فرمود عليك السلام ای فلیق بن یونان بن عبد الصّلیب. راهب گفت: نام من و پدر و جدّ مرا چه دانستی؟ فرمود: آن کس مرا خبر داد که هم تو را به بعثت من خبر کرده است، پس راهب سر بر قدم آن حضرت نهاد و گفت: ای سید بشر خواستارم که به ولیمهء من حاضر شوی و کرامت من بر زیادت کنی.

رسول خدای فرمود: این گروه متاع خویش به من سپرده اند و حراست مراست. عرض کرد که: من ضامنم اگر عقالی ناپدید شود شتری در عوض دهم. پس آن حضرت به اتفاق راهب روان شد و آن دیر را دو در بود. یکی سخت پست و در برابر آن صوری چند کرده بودند از بهر آنکه چون کسی از آن در به درون شود ناگزیر خمیده رود و عظمت آن صور را بضرورت بدارد. و راهب رسول خدای را از بهر امتحان از آن درخواست بردن و خود پشت خم آورده به درون رفت، اما چون آن حضرت برسید طاق آن درگاه بلند شد چندان که به استقامت قامت و پشت راست در رفت و مردم انجمن برخاسته او را بر صدر جای کردند، و فلیق و دیگر رهبانان در حضرت او بایستادند و میوه های گوناگون بنهادند.

در این وقت راهب سر برداشت و گفت: پروردگارا مرا آرزو است که خاتم نبوت

ص: 317

1- امیدوار نیستم

2- بکسر سین و سکون فاء: قسمتی از انجیل بمنزله سوره در قرآن مجید

را نظاره کنم و دعایش به اجابت مقرون شده جبرئیل علیه السلام درآمد و جامه از کتف آن حضرت دور کرد تا مهر نبوت ظاهر گشت و نوری از آن ساطع شد که خانه روشن گشت و راهب از دهشت به سجده در رفت، و چون سر برداشت عرض کرد که: تو آنی که من می جستم.

بالجمله قوم چون از کار اکل و شرب پرداختند راهب را وداع گفته به مساکن خویش شدند و ابو جهل سخت زیون و ذلیل بود، اما رسول الله با میسره در نزد راهب بماند، و چون فلیق مجلس را از بیگانه پرداخته یافت، عرض کرد: ای سید من بشارت باد تو را که خدای گردن سرکشان عرب را برای تو ذلیل خواهد کرد و ممالک را در تحت فرمان تو خواهد داشت و بر تو قرآن خواهد آمد، تو سید انام باشی و دین تو اسلام باشد، همانان بتان را بشکنی و آتشکده ها را بنشانی و چلیپا (1) را بر هم زنی و ادیان باطله را نابود سازی، و نام تو تا آخر زمان باقی ماند، ای سید من خواستارم که در زمان خود از رهبانان جزیت ستانی و ایشان را امان دهی.

آن گاه روی با میسره کرد و گفت: خاتون خود را از من سلام برسان و بشارت ده که به سید انام ظفر یافتی و خدای نسل این پیغمبر را از فرزندان تو خواهد گذاشت و نام تو تا آخر زمان بخواهد ماند و بسا کس که بر تو حسد خواهد برد و دانسته باش که آن کس که محمد را به رسالت استوار ندارد بهشت خدای را نخواهد دید، چه او افضل پیغمبران است، هان ای میسره، بترس بر محمد در شام که یهود دشمنان ویند. این بگفت و رسول خدای را وداع کرد. پس پیغمبر به میان کاروان آمد و از آن جا بسوی شام حمل بریستند و برنشستند، و چون به شام درآمدند مردم آن بلده انبوه شده به نزد قریش آمدند و متاع ایشان را به بهای گران بخریدند و برفتند، و رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم در آن روز چیزی نفروخت و ابو جهل شاد شد و گفت: هرگز خدیجه از این شوم تر تاجری بجانبی گسیل نکرد و همانا متاعها فروخته شد و آن وی همچنان برجاست.

بالجمله: آن روز بگذشت و روز دیگر آن مردم عرب که در نواحی شام سکون

ص: 318

1- صلیب

وَ الْبُرِّ فَاصْتِ بِالْمِيَاهِ وَ أَقْبَلْتِ \*\*\* تَجْرِي عَلَى الْأَرْضِ أَشْبَاهَ النَّهْرِ  
 وَ الْهَامِ فِيهِ عِبَارَةٌ وَ دَلَالَةٌ \*\*\* لِذَوِي الْعُقُولِ ذَوِي الْبَصَائِرِ وَ الْفِكْرِ  
 كَادَ الْحَسُودُ يَذُوبُ مِمَّا عَايَنْتِ \*\*\* عَيْنَاهُ مِنْ فَضْلِ لَا حَمْدَ قَدْ ظَهَرَ  
 يَا لِلرِّجَالِ إِلَّا أَنْظِرُوا أَنْوَارِهِ \* / \*\* تَعَلُّوْا عَلَى نُورِ الْغَزَالَةِ (1) وَ الْقَمَرِ  
 اللَّهُ فَضْلَ أَحْمَدًا وَ اخْتَارَهُ \*\*\* وَ لَقَدْ أَذَلَّ عَدُوَّهُ ثُمَّ احْتَفَرَ

چون زبیر این گفته بکران آورد حمزه رضی الله عنه آغاز این مقالت نمود:

### (بیت)

مَا نَالَتْ الْحَسَادِ فِيكَ مَرَادَهُمُ \*\*\* طَلَبُوا نَقُوصَ الْحَالِ مِنْكَ فَرَادَا  
 كَادُوا وَ مَا خَافُوا عَوَاقِبَ كَيْدِهِمْ \*\*\* وَ الْكَيْدَ مَرَجِعُهُ عَلَى مَنْ كَادَا  
 مَا كُلُّ مَنْ طَلَبَ السَّعَادَةَ نَالَهَا \*\*\* بِمَكِيدَةٍ أَوْ أَنْ يَرُومُ (2) عِنَادَا  
 يَا حَاسِدِينَ مُحَمَّدًا يَا وَيْلَكُمْ \*\*\* حَسَدًا تُمَزِّقُ مِنْكُمْ الْأَكْبَادَا  
 اللَّهُ فَضْلَ أَحْمَدًا وَ اخْتَارَهُ \*\*\* وَ لَسَوْفَ يَمْلِكُهُ الْوَرَى وَ بِلَادًا  
 وَ لِيَمْلَأَنَّ الْأَرْضَ مِنْ أَيْمَانِهِ \*\*\* وَ لِيَهْدِيَنَّ عَنِ الْغَوَى (3) مِنْ حَادًا (4)

پس رسول خدای صلی الله علیه و آله وسلم ایشان را مشمول الطاف و اشفاق ساخته و از آن وادی کوچ دادند و در منزل دیگر که گمان آب داشتند آب نیافتند ، مردم سخت بهراسیدند و بیم کردند که در آن جا از عطش جان دهند در این وقت پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم دست های خود را تا مرفق عریان ساخت و در میان ریگ فرو برد و سر برداشت و خدای بخواند ، ناگاه از میان انگشتان مبارکش چشمه ای بجوشید و چندان برفت که عباس عرض کرد که : ای برادرزاده بیم است که اموال ما غرق شود ، پس از آن آب بخوردند و مواشی را بدادند و مشگ ها پر آب کردند .

در این هنگام رسول خدای از میسر خرما طلب کرد و او طبقی بنهاد و آن حضرت از آن خرما بخورد و خستوی (5) آن را در خاک بنهفت و با عباس بفرمود : بدانم که در

ص: 319

1- مقصود آفتاب است

2- قصد کند

3- گمراهی

4- حیود: میل کردن، منحرف شدن

5- هسته



گروهی از آن جماعت سلاح جنگ بریختند و نزدیک شده گفتند: ای مردم عرب! این کس را که شما در حمایت او ما را نابود کنید، چون ظاهر شود اول دیار شما را خراب کند و مردان را بکشد و بتان شما را بشکند. هم اکنون ما را با او بگذارید تا شرّ او را از شما و از خویشان بگردانیم. حمزه دیگر باره بدیشان حمله برد و گفت: مُحَمَّدٌ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ چراغ تاریکی های ما است. آن جماعت ناچار روی برتافتند و مردم قریش غنیمت فراوان از ایشان به دست کرده راه مکه پیش گرفتند، و چون چند منزل پیمودند، میسره با مردمان گفت: شما بسیار سفر کردید و هرگز این سود و غنیمت برای شما حاصل نشد و این همه از برکت مُحَمَّدٌ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ است و او در میان شما اندک مال باشد. روا است اگر هر یک چیزی به رسم هدیه به نزدیک آن حضرت بگذارید. همه گفتند: نیکو گفتمی. پس هر کس چیزی بنهاد تا آن متاعی فراوان شد و آن جمله را به رسم هدیه به نزدیک پیغمبر صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ آوردند. آن حضرت در رد و قبول هیچ سخن نکرد و میسره آن را برگرفت.

مع القصة همه جا طی مسافت کرده به جُحْفَه الوداع فرود شدند و هر کس میسره به خانه خود گسیل می ساخت تا مزده ورود او برساند. میسره نزد آن حضرت آمد و عرض کرد که: نیکو آن است که خود بشارت به خدیجه علیها السلام بری و سود این سفر را بازنمایی.

پس پیغمبر صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ راه مکه پیش گرفت و زمین در زیر قدم ناقه او در نور دیده شد و در زمان به کوهستان مکه رسید و خواب بر جنابش مستولی گشت. در این وقت خدای با جبرئیل وحی کرد که: برو به جنات عدن و آن قبه را که دو هزار سال پیش از آفرینش آدم علیه السلام از بهر مُحَمَّدٌ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ کرده ام بگیر و فرود شده بر سر آن حضرت به پای کن. و آن قبه از یاقوت سرخ بود و علاقه ها (1) از مروارید سفید داشت و از بیرون درونش دیده شدی و از درون بیرونش را با دید (2) بودی و عمودها از زر داشت که با مروارید و یاقوت و زبرجد مرصع بود.

بالجمله: چون جبرئیل علیه السلام آن قبه را برگرفت، حوران بهشت شادان سراز قصرها بدر کردند و گفتند: حمد خداوند بخشنده را همانا بعثت صاحب این قبه نزدیک

ص: 320

1- بندها

2- ظاهر

شده است و نسیم رحمت بوزید و درهای بهشت به صریر (1) آمد. و جبرئیل آن قبه را فرود آورد بر فراز سر آن حضرت به پای کرد و فرشتگان ارکان آن قبه را گرفتند بانگ به تسبیح و تقدیس برداشتند و جبرئیل عَلَیْهِ السَّلَامُ سه علم از پیش روی آن حضرت برگشود و کوه های مکه شاد شدند و ببالیدند و فرشتگان و مرغان و درختان بانگ برداشتند و گفتند: لا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ، مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللَّهِ. گوارا باد تو را ای بنده! چه بسیار گرامی بوده ای نزد پروردگار خود. و این هنگام خدیجه عَلَیْهَا السَّلَامُ با گروهی از زنان در منظره خانه خویش جای داشت. ناگاه بر شعاب (2) مکه نظر کرد و نوری درخشان از سوی مُعَلِّی (3) دید و چون نیک نگریست قبه ای دید که همی آید و گروهی بر گرد آن در هوا عبور می کنند و رایت ها از پیش آن قبه می رسد و کسی در میان قبه به خواب است و نور از وی به آسمان بر می شود. عَلَیْهَا السَّلَامُ را حال دگرگون شد. زنان گفتند: ای سیّده عرب! تو را چه پیش آمد. گفت: نخست مرا آگهی دهید که بیدارم یا به خواب اندرم؟ گفتند: همانا بیداری. گفت: اکنون به سوی معلی نظاره کنید تا چه می بینید؟ گفتند: نوری می نگریم که بر آسمان بر می شود. فرمود آن قبه و دیگر چیزها را دیدار کرده اید؟ گفتند: ندیده ایم. فرمود: در میان قبه سبزی سواری از آفتاب درخشانده تر می بینم و آن قبه بر سر ناقه رهواری است. گمان من آن است که آن ناقه صهبای من است و آن سوار محمّد صَدِّ لَمَیَّ اللَّهُ عَلَیْهِ وَ آلِهِ باشد. گفتند: آن چه تو می گویی پادشاهان روم و عجم را به دست نشود، محمّد صَدِّ لَمَیَّ اللَّهُ عَلَیْهِ وَ آلِهِ را کجا فراهم شود؟ خدیجه عَلَیْهَا السَّلَامُ فرمود: محمّد صَدِّ لَمَیَّ اللَّهُ عَلَیْهِ وَ آلِهِ از این بزرگ تر است، و هم چنان نظر بر راه می داشت تا آن حضرت از درگاه مُعَلِّی در آمد و فرشتگان با قبه بر آسمان شدند و رسول خدا صَلَّی اللَّهُ عَلَیْهِ وَ آلِهِ آهنگ خانه خدیجه عَلَیْهَا السَّلَامُ کرد.

و چون به در خانه آمد. کنیزکان بشارت قدم مبارکش را به خدیجه عَلَیْهَا السَّلَامُ بردند و خدیجه عَلَیْهَا السَّلَامُ برهنه پای از غرفه به صحن خانه دوید و چون در را بگشودند، آن حضرت فرمود: السَّلَامُ عَلَیْكُمْ یا اهل البیت. خدیجه عَلَیْهَا السَّلَامُ گفت: گوارا باد تو را ای سلامتی روشنی چشم من. پیغمبر صَلَّی اللَّهُ عَلَیْهِ وَ آلِهِ فرمود: بشارت باد تو را که مال تو به سلامت رسید. خدیجه عَلَیْهَا السَّلَامُ گفت: سلامتی تو از بهر من بشارتی کافی است که تو در نزد من گرامی تری از دنیا و هر چه در او است و این شعر بگفت:

ص: 321

1- صدا

2- جمع شعب: دره ها

3- معلاة یفتح میم و سکون عین: مقبره ایست در جیحون قبرستان مکه و همچنین باراضی بالای نجد تا تهامه ناپشت مکه گفته می شود

جاءَ الحَيِّبُ الَّذِي أَهْوَاهُ (1) مِنْ سَفَرٍ \*\*\* وَالشَّمْسُ قَدْ أَثَرَتْ فِي وَجْهِهِ أَثْرًا

عَجِبْتُ لِلشَّمْسِ مِنْ تَقْيِيلِ وَجْنَتِهِ (2) \*\*\* وَالشَّمْسُ لَا يَنْبَغِي أَنْ تَدْرِكَ الْقَمَرَ

آن گاه عرض کرد که کاروان را در کجا گذاشتی؟ آن حضرت فرمود در جُحْفَه. گفت: چه وقت از ایشان جدا شدی؟ فرمود که: ساعتی پیش نباشد. همانا خدای زمین را از بهر من در نوردید (3) و راه را نزدیک کرد. این نیز بر عجب خدیجه عَلَیْهَا السَّلَامُ بیفزود و سرور او افزون گشت. پس عرض کرد که: خواستارم تا مراجعت کرده با کاروانیان درآیی و از این سخن قصد آن داشت که بداند آن قبه دیگر باره باز خواهد شد یا مقطوع گشت. پس مقداری خوردنی و مشکی از آب زمزم از بهر زاد آن حضرت را سپرد و جنابش راه برگرفت و خدیجه عَلَیْهَا السَّلَامُ همی از قفای او نگران بود. ناگاه دید که آن قبه باز شد و آن فرشتگان باز آمدند؛ بدانسان که از نخست بود.

بالجمله: آن حضرت دیگر باره به کاروان رسید. مَیْسَرَه گفت: ای سید! من مگر از رفتن به مکه باز ایستادی؟ آن حضرت فرمود: من برفتم و باز شدم. مَیْسَرَه عرض کرد: مگر این سخن به مزاح باشد؟ فرمود: نه چنین است. من به مکه رفتم و طواف کعبه کردم و خدیجه عَلَیْهَا السَّلَامُ را دیدار نمودم. اینک آب زمزم و نان خدیجه عَلَیْهَا السَّلَامُ است که زادراه من کرده. مَیْسَرَه در میان کاروان ندا در داد که ای مردمان! مُحَمَّدٌ صَدِّقِی اَللَّهُ عَلَیْهِ وَآلِهِ دُو سَاعَتِ افْزُونِ غَائِبٌ نَشَدٌ وَاینک چند روزه راه پیموده و از مکه توشه خدیجه عَلَیْهَا السَّلَامُ را با خود آورده. قوم در شگفتی شدند و ابوجهل گفت: از ساحری های وی عجب نباشد. و روز دیگر کاروانیان به سوی مکه کوچ دادند و مردم مکه به استقبال کاروان بیرون شدند و خدیجه عَلَیْهَا السَّلَامُ خویشان و غلامان خود را پذیره (4) آن حضرت ساخت و حکم داد تا در همه راه عظمت رسول خدای صَدِّقِی اَللَّهُ عَلَیْهِ وَآلِهِ را بداشتند و قربانی پیش کشیدند و آن حضرت راه به پایان برده در خانه خدیجه عَلَیْهَا السَّلَامُ فرود شد و خدیجه عَلَیْهَا السَّلَامُ از پس پرده جای کرد و رسول

ص: 322

- 1- دوست دارم او را
- 2- رخسار بر آمدگی چهره
- 3- پیچید
- 4- استقبال

خدای صَدِّیَّ اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ سَود آن سفر را با وی نمود و او از این بازگانی سخت به عجب شد و پدر خود خُوَیْلِد را مژده فرستاد. آن گاه با مِیْسِرَه گفت: تُو را در این سفر از مُحَمَّد صَلَّی اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ چه مشاهده رفت؟ مِیْسِرَه عرض کرد که: کرامت آن حضرت از آن افزون است که مرا طاقت باز نمودن آن باشد و لختی از قصه های آن سفر بازگفت و پیام فلیق راهب را با خدیجه عَلَیْهَا السَّلَام بگذاشت. خدیجه عَلَیْهَا السَّلَام گفت: خاموش باش ای مِیْسِرَه که شوق مرا به سوی مُحَمَّد صَلَّی اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ زیادت کردی. آن گاه مِیْسِرَه و زن و فرزندش را آزاد ساخت و او را خلعت کرد و دو شتر و دویست درهم سیم عطا فرمود. آن گاه حکم داد تا از عاج و آبنوس کرسی نهادند و رسول خدای صَلَّی اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ را جای داد و دیگر باره از سفر آن حضرت و سود تجارت پرسش نمود، و گفت: دیدار تو بر من مبارک افتاد و این شعر را انشا کرد:

(بیت)

فَلَوْ أَنَّنِي أَمْسَيْتُ فِي كُلِّ نِعْمَةٍ \*\*\* وَدَامَتْ لِي الدُّنْيَا وَ مُلْكُ الأَكَاسِرَةِ (1)

فَمَا سُؤيْتُ عِنْدِي جَنَاحَ بَعُوضَةٍ (2) \*\*\* إِذَا لَمْ يَكُنْ عَيْنِي لِعَيْنِكَ نَاطِرَهُ

پس گفت: ای سیّد من! تو را در نزد من حق بشارتی است. اگر فرمایی، حاضر کنم؟ آن حضرت فرمود: من نخست عمّ خویش را دیدار کنم و باز آیم. و از آن جا به خانه ابوطالب عَلَیْهِ السَّلَام آمد و قصّه های خویش را بگفت. و فرمود: ای عمّ! آن چه مرا در این سفر به دست شده تو را باشد. ابوطالب عَلَیْهِ السَّلَام آن حضرت را در برکشیده بر جبین مبارکش بوسه زد و گفت: مرا آرزو است که از بهر تو در خور شرف و جلالت توزنی آورم. پس از آن چه خدیجه عَلَیْهَا السَّلَام تو را به مژده دهد دو شتر از بهر تو خواهم خرید و از آن زر و سیم که به دست شده از بهر توزنی کابین کنم. پیغمبر صَلَّی اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ فرمود: هر چه تو پسندد داری روا باشد. و از آن جا سر و تن را شسته خویشتن را خوشبوی ساخت و جامه نیکو در بر کرد و به خانه خدیجه عَلَیْهَا السَّلَام آمد. خدیجه عَلَیْهَا السَّلَام از دیدار او شاد شد و این شعر بگفت:

(بیت)

دَنِي فَرَمِي مِنْ قَوْسٍ حَاجِبِهِ سَهْمًا \*\*\* فَصَادَفَنِي حَتَّى قُتِلْتُ بِهِ ظُلْمًا

وَ اسْفَرَ عَن وَجْهِ وَاسْبُلِ (3) شَعْرَهُ \*\*\* فَبَاتَ يُبَاهِي البَدْرَ فِي لَيْلِهِ ظُلْمًا (4)

وَ لَمْ أَدْرِ حَتَّى زَارَ مِنْ غَيْرِ مَوْعِدٍ \*\*\* عَلَي رَغَمٍ وَاشٍ (5) أَحَاطَ بِهِ عِلْمًا

ص: 323

1- جمع کسری : لقب پادشاهان ساسانی

2- پشه

3- رها کرد

4- تاریک

5- سخن چین و عیب جو

وَعَلَّمَنِي مِنْ طَيْبِ حُسْنِ حَدِيثِهِ \*\*\* مُنَادِمَةٌ يُسْتَنْطَقُ الصَّخْرَةَ الصِّمَا (1)

آن گاه گفت ای سید من: ترا هر حاجت نزدیک من باشد از من رواست بفرمای تا هیچ حاجت داری؟ آن حضرت از این سخن شرمگین شد و جبین مبارکش خون آلود

گشت.

پس خدیجه سخن بگردانید و گفت این مال که در نزد من داری چون اخذ فرمائی بچه کار خواهی داشت؟ فرمود عم من ابوطالب بر آن سر است که از بهر من از خویشان من زنی نکاح کند و نیز دو شتر از بهر کار سفر بدست کند خدیجه عرض کرد: آیا راضی نیستی من از بهر تو زنی خطبه کنم؟ آن حضرت فرمود راضی باشم، عرض کرد زنی از بهر تو میدانم از قوم تو که در جود و جودت و جمال و عفت و کمال و طهارت از جمله زنان مکه بهتر و برتر است و در نسب با تو نزدیک باشد و در کارها با تو یاور گردد و از تو بقلیلی راضی شود اما او را اد و عیب باشد، نخست آن که پیش از تو دو شوهر دیده است و دیگر آن که سالش از تو افزون باشد. رسول خدای ماه از اصغای این کلمات رخسار مبارکش در عرق رفت و هیچ سخن نفرمود. دیگر باره خدیجه آن سخنان را بگفت و عرض کرد ای سید من، چرا پاسخ نگوئی؟ سوگند باخدای که تو محبوب منی و من در هیچ کار مخالفت تو نکنم و این شعر بگفت آن گاه گفت: ای سید من ترا هر حاجت نزدیک من باشد از من رواست بفرمای تا هیچ حاجت داری؟ آن حضرت از این سخن شرمگین شد و جبین مبارکش خون آلود گشت.

پس خدیجه سخن بگردانید و گفت: این مال که در نزد من داری چون اخذ فرمائی بچه کار خواهی داشت؟ فرمود: عم من ابوطالب بر آن سر است که از بهر من هم از خویشان من زنی نکاح کند و نیز دو شتر از بهر کار سفر بدست کند. خدیجه عرض کرد: آیا راضی نیستی من از بهر تو زنی خطبه کنم؟ آن حضرت فرمود: راضی باشم. عرض کرد: زنی از بهر تو میدانم از قوم تو که در جود و جودت و جمال و عفت و کمال و طهارت از جمله زنان مکه بهتر و برتر است و در نسب با تو نزدیک باشد و در کارها با تو یاور گردد و از تو به قلیلی راضی شود، اما او را دو عیب باشد، نخست آنکه پیش از تو دو شوهر دیده است و دیگر آنکه سالش از تو افزون باشد.

رسول خدای صلی الله علیه و آله وسلم از اصغای این کلمات رخسار مبارکش در عرق رفت و هیچ سخن نفرمود. دیگر باره خدیجه آن سخنان را بگفت و عرض کرد: ای سید من، چرا پاسخ نگوئی؟ سوگند باخدای که تو محبوب منی و من در هیچ کار مخالفت تو نکنم و این شعر بگفت:

(بیت)

يَا سَعْدُ اِنَّ جُرْتَ بَوَادِي الْارَاكِ \*\*\* بَلَّغْ (2) قَلِيْبًا ضَاعَ (3) مَنِّي هُنَاكَ

وَ اسْتَقْتِ غَزْلَانَ (4) الْفَلَا (5) سَائِلًا \*\*\* هَلْ لَا سَيَّرُ الْحُبُّ مِنْهُمْ فَكَأَكِ

وَ اِنَّ تَرَى رَكْبًا (6) بَوَادِي الْحَمَا \*\*\* سَائِلُهُمْ عَنِّي وَ مَنْ لِي بِذَلِكَ

نَعَمْ سَرَوْا وَ اسْتَصْحَبُوا نَاطِرِي (7) \*\*\* وَ اَلَانَ عَيْنِي تَشْتَهِي اِنَّ تَرَكَ

1- سخت

2- چاه

3- گم شد

4- جمع غزال : آهوان

5- فلات: دشت

6- سواران

7- سپر کردند

مَا فِي مِنْ عَضْوٍ وَلَا مَفْصِلٍ \*\*\* أَلَا وَقَدْ رَكِبَ مِنْهُ هَوَاكُ

عذبتنی بالهجر بعد الجفا \*\*\* یا سیدی ما ذا جزاء بذاک

فأحکم بما شئت و ما ترتضی \*\*\* فالقلب لا یرضیه الا رضاک

آن حضرت در جواب فرمود ای دختر عم : ترا ثروت و مال فراوان است و من مردی فقیر و بیسامانم ، مرا زنی باید که در بضاعت چون من باشد ، تو امروز ملکه باشی و ملوک را نشائی ، خدیجه گفت : این محمد اگر مال تو اندک است مال من بسیار باشد ، و من که جان از تو دریغ ندارم چگونه از بذل مال رنجه شوم ؟ اینک من و آن چه مراسم در تحت حکومت توست و ترا به کعبه و صفا سوگند میدهم که ملتمس مرا پذیرفتار باش ، این بگفت و اشکش بریخت و این شعر بخواند :

**(بیت)**

وَ اللَّهُ مَا هَبَّ (1) نَسِيمُ الشَّمَالِ \*\*\* أَلَا تَذَكِّرُهُ لِيَالِي الْوِصَالِ

وَ لَا أَضَامِنُّ تَحْوَكُمُ بَارِقٍ \*\*\* أَلَا تَوَهَّمْتِ لَطِيفُ الْخِيَالِ

احبابنا ما خطرت خطرت \*\*\* منكم غداة الوصل مني ببال

جور الليالي خصني بالجفا \*\*\* منكم و من يامن جور الليال

رقوا و جودوا و ازحموا و اعطفوا \*\*\* لا بد لي منكم على كل حال

آن گاه عرض کرد که : هم اکنون برخیز و خویشان خویش را بفرمای تا به نزد پدر من شوند و مرا از بهر تو خواستاری کنند ، و از کابین بزرگ بیم مکن که من از مال خویشتن خواهم داد . پس آن حضرت برخاسته به نزد ابو طالب آمد و دیگر اعمامش نیز حاضر بودند با ایشان فرمود : هم اکنون برخیزید و به خانه خوید شده خدیجه را از بهر من خواستاری کنید . ایشان در جواب سخن نکردند .

بعد از زمانی ابو طالب گفت : ای برادرزاده خدیجه را ملوک جهان خواستار شدند و او سر به کس در نیارود و تو امروز مردی فقیر باشی چگونه این مقصود بر کنار آید ؟ اگر از او سخنی آشنا شنیده ای همانا به مزاح باشد .

و أبو لهب گفت : ای پسر برادر ، خود را در دهان عرب میفکن تو در خور خدیجه نباشی .

عباس برخاست و با ابو لهب عتاب آغازید و گفت : جمال و جلالت محمد صلی الله علیه و آله وسلم از همه کس افزون

ص: 325

1- ورزید

است و اگر خدیجه از او مال بخواهد سوار می شوم و بر ملوک جهان درآمده هر چه او بخواهد فراهم می کنم .

در این وقت سخن بر آن نهادند که صفیه دختر عبد المطلب به خانه خدیجه شده حقیقت حال را مکشوف دارد ، پس صفیه به خانه خدیجه درآمد و خدیجه از قدم او شاد شد و او را سخت گرمی بداشت و فرمود : از بهر او خوردنی حاضر کنند .

صفیه گفت : ای خدیجه من از بهر طعام نیامده ام . می خواهم بدانم آن کلام که شنیده ام از در صدق است یا بر کذب باشد ؟ خدیجه گفت : آن چه شنیدی جز به راست مدان ، همانا من جلالت محمد صلی الله علیه و آله وسلم را دانسته ام و مزاجت و مضاجعت او را غنیمتی بزرگ میدانم و کابین را نیز بر مال خویشان بسته ام .

صفیه از این سخن شادان و خندان شد و گفت : ای خدیجه سوگند با خدای که در حب محمد صلی الله علیه و آله معذوری و تاکنون چشمی مانند نور محبوب تو ندیده است و گوشی عذب تر از کلام او نشنیده ای و این شعر بخواند :

**(بیت)**

اللَّهُ أَكْبَرُ كُلِّ الْحَسَنِ فِي الْعَرَبِ \*\*\* كَمْ تَحْتَ غُرَّةِ (1) هَذَا الْبَدْرِ (2) مِنْ عَجَبِ

قَوْمِهِ تَمَّ أَنْ مَالَتْ ذَوَانِبَهُ (3) \*\*\* مِنْ خَلْفِهِ فَهِيَ تُغْنِيهِ عَنِ الْأَدَبِ

تَبَّتْ يَدَا لَائِمِي (4) فِيهِ وَ حَاسِدُهُ \*\*\* وَ لَيْسَ فِي سِوَاهُ قَطُّ مِنْ أَرْبِ (5)

و خدیجه او را خلعتی شایسته کرد . پس صفیه شاد و خرم مراجعت نموده با برادران گفت : خدیجه جلالت محمد صلی الله علیه و آله وسلم را نزد خدای او دانسته برخیزید و به خواستاری نزدیک خویلد روید . ایشان همگی شاد شدند ، جز ابو لهب که به آن حضرت کین و حسد داشت .

بالجمله ابو طالب ، رسول خدای را جامه نیکو در بر کرد و شمشیر هندی بر کمر بست و بر اسب تازی یرنشانند و اعمام گرامش گرد او را فرو گرفتند و همچنان او را به خانه خویلد در آوردند .

ص: 326

1- سفیدی و درخشندگی

2- ماه شب چهارده

3- گیسوان

4- سرزنش کننده

5- حاجت



چون خویلد، بنی هاشم را نگریست برخاست و گفت: مرحبا و أهلاً و قدم ایشان را مبارك داشت. ابو طالب فرمود: ای خویلد، ما از يك نژادیم و فرزندان يك پدریم، اینك از بهر حاجتی به سوی تو آمده ایم و میخواهیم در میان زن و مردی زناشوئی افکنیم و پیوندی کنیم. خویلد گفت: آن زن کیست و آن مرد کدام است؟ ابو طالب فرمود: آن مرد سید ما محمد، و آن زن دختر تو خدیجه است. خویلد چون این کلمات را اصغافرمود رخسارش دیگرگونه شد و گفت: سوگند با خدای که شما از صناید عرب و بزرگان اهل زمانید، اما خدیجه را در کار خویش عقل و کفایت از من بیش است و بسیار دیدیم که ملوک قصد او کردند و بینیل مقصود باز شدند، پس کار محمد چگونه شود که مردی فقیر و مسکین است؟

حمزه چون این بشنید برخاست و گفت: لَا تُشَاكِلُ الْيَوْمَ بِالْأَمْسِ وَلَا تُشَاكِلُ الْقَمَرَ بِالشَّمْسِ (1) همانا مردی جاهل و گمراه بوده ای و عقل از تو بیگانه شده است، مگر نمی دانی اگر محمد قصد مال کند ما را به هرچه دست است از بهر اوست؟ این بگفت و برخاست و بنی هاشم از آنجا بیرون شده هر کس به سرای خویش شد. اما از آن سوی چون این خبر به خدیجه بردند، سخت غمناک شد و فرمود: پسر عم من ورقه بن نوفل بن اسد را حاضر سازید. برفتند و ورقه درآمد، و خدیجه را محزون یافت، گفت: ای خدیجه چون است که غمگین باشی؟ گفت: چگونه غمگین نباشم، زیرا که پرستاری و مونسى ندارم؟! ورقه گفت: گمانم چنین است که شوهری خواهی کردن. گفت: چنین باشد. ورقه گفت: همانا ملوک جهان و صناید عرب در طلب تو بس رنج و تعب بردند و تو سر به کس در نیاوردی، گفت: من بر آنم که از مکه بیرون نشوم. ورقه گفت: هم در مکه شیبیه بن ربیع و عقبه بن ابی معیط و ابی جهل بن هشام و الصلت بن ابی بهاب خواستار تو بودند. گفت: ایشان جز از در گمراهی نباشند، اگر جز این کس دانی بگوی؟ گفت: شنیده ام محمد بن عبد الله نیز خواهنده توست.

خدیجه فرمود: ای پسر عم، اگر در او هیچ عیبی دانی بگوی؛ ورقه زمانی سر بزیر افکند، پس سر برداشت و عرض کرد که عیب او را بگویم، بگویم (قَالَ: أَصْلِهِ أَصِيلٌ وَفَرْعُهُ

ص: 327

طَوِيلٍ وَ طَرْفَهُ (1) كَحَيْلٍ (2) وَ خَلَقَهُ جَمِيلٍ وَ فَضَّلَهُ عَمِيمٍ وَ جُودَهُ عَظِيمٍ) خدیجه فرمود: همه از فضل او گفتمی همچنان عیب او را نیز بر شمار، (قَالَ: وَ جَهَّهُ اقمر (3) وَ جَیْبَهُ أَزْهَرُ (4) وَ طَرْفَهُ اَحور (5) وَ رِیْحَهُ اَزْکَى مِنَ الْمِسْكِ الاذفر (6) وَ لَفْظُهُ اَحْلَى مِنَ السُّكَّرِ وَ اِذَا مَسَى كَانَتْهُ الْبُدْرُ اِذَا بَدْرٌ (7) وَ الْوَبْلُ (8) اِذَا مَطَرَ. خدیجه گفت: ای پسر عم از عیب او مرا آگاهی ده تو همه فضایل او گوئی. (قَالَ: يَا خَدِیْجَةُ مَخْلُوقٍ مِنَ الْحَسَنِ الشَّامِخِ وَ النَّسَبِ الْبَادِخِ (9) وَ هُوَ اَحْسَنُ الْعَالِمِ سِیرَةً وَ اَصْفَاهُمْ سِرِّیرَةً اِذَا مَسَى یَنْحَدِرُ (10) مِنْ صِیْبٍ (11) شَعْرِهِ كَالْغِیْبِ (12) وَ خَدُّهُ اَزْهَرُ مِنَ الْوَرْدِ (13) الا-حمر وَ رِیْحَهُ اَزْکَى مِنَ الْمِسْكِ الْاَذْفَرِ وَ لَفْظُهُ اَعْدَبُ (14) مِنَ الشَّهْدِ وَ السُّكَّرِ) خدیجه گفت: چندان که من از عیب جویم تو عرض هنر کنی! ورقه گفت: ای خدیجه، من کیستم که توانم فضایل او را برشمرم و مکارم او را باز نمود: و این شعر بگفت:

### (بیت)

لَقَدْ عَلِمْتُ كُلَّ الْقَبَائِلِ وَ الْمَلَائِكَةِ (15) \*\*\* بَانَ حَبِیْبِ اللَّهِ اُطَهَّرَهُمْ قَلْبًا

وَ اَصْدُقُ مَنْ فِی الْاَرْضِ قَوْلًا وَ مَوْعِدًا \*\*\* وَ اَفْضَلُ خَلَقِ اللَّهِ كُلَّهُمْ قُرْبًا

خدیجه گفت: من او را دیده ام و جلالت قدرش دانسته ام و جز او کسی را به شوی نگیرم. ورقه گفت: اگر اندیشه تو این است شاد باش که عن قریب محمّد به درجه رسالت ارتقا جوید و پادشاه مغرب و مشرق عالم گردد، اکنون مرا چه عطا کنی که هم امشب ترا به نکاح او درآورم؟ خدیجه گفت: اینک مال من همه در پیش چشم توست هر چه خواهی بگیر. ورقه گفت: من از مال این جهانی نخواهم، بلکه آن خواهم که محمّد در قیامت شفاعت من کند؛ زیرا که نجات آن جهان جز به تصدیق رسالت او و شفاعت او به دست نشود.

ص: 328

- 1- چشم
- 2- سر مه کشیدن
- 3- تابان
- 4- درخشان
- 5- در کمال سفیدی و سیاهی
- 6- خوشبو
- 7- شتافتن
- 8- رانند
- 9- بلند
- 10- می ریزد با تند
- 11- ریزش
- 12- تاریکی
- 13- گل
- 14- گوارا تر



خدیجه فرمود: من ضامن شدم که آن حضرت شفیع تو باشد.

پس ورقه بیرون شد و به سرای خویلد آمد و با او گفت: چه در حق خویشتن اندیشیدی که خود را به دست خویشتن به هلاکت افکندی؟ خویلد گفت: چه کرده ام؟ گفت: اینک دل‌های پسران عبدالمطلب را در کین خود چون دیگ جوشان ساخته، و پسر برادر ایشان را خوار شمرده، و رد سؤال ایشان کرده ای. خویلد گفت: ای پسر برادر جلالت قدر محمد بر همه کس روشن باشد، اما چه کنم که اگر پذیرفتار این سخن شوم بزرگان عرب را که از این آرزو بازداشته ام با من به کین شوند؛ و دیگر آنکه خدیجه با این سخن همداستان نشود. ورقه گفت: مردم عرب بزرگواری محمد را دانسته اند و از این در با تو سخن نتوانند کرد و خدیجه نیز او را شناخته و دل در هوای او باخته برخیز و خاطر بنی هاشم را از کین پرداز. لا سیما الاسد الهجوم (1) حمزة القضاء المحتوم لا یصد (2) عنک صاد و لا یرد عنک رادهم. اکنون باید به خانه بنی هاشم شد و از ایشان عذر خواست، خویلد گفت: بیم دارم که چون مرا ببینند در من آویزند و خونم بریزند. ورقه گفت: ضمانت این کار بر من است. و خویلد را برداشته به در سرای عبدالمطلب آورد و گوش فرا داشتند دیدند اولاد عبدالمطلب همه فراهم اند و حمزه با رسول خدای میگوید: ای قره العین، سوگند با خدای که اگر فرمائی هم تاکنون بروم و سر خویلد را بیاورم؟ خویلد گفت: میشنوی، ورقه فرمود تو بشنو.

پس خویلد گفت: مرا بگذار تا مراجعت کنم. ورقه گفت: بیم مکن که این جماعت آن مردم نیستند که چون بدیشان درائی از خود دور کنند، هم اکنون نگران باش که من چه خواهم کرد. و در بکوفت. در این وقت رسول خدای فرمود: ای اعمام، اینک خویلد با برادرزاده اش ورقه به نزد شما میرسند. حمزه برخاست و در بگشود و ایشان را در آورد هر دو تن ندا برداشتند و گفتند: نُعْمْتُمْ صَبَّاحاً وَ مَسَاءً وَ كُفَيْتُمْ شَرَّ الْأَعْدَاءِ يَا أَوْلَادُ زَمْزَمَ وَ الصَّفَا. ابو طالب او را به خیر جواب گفت، اما حمزه فرمود: آن کس که از قرابت ما دوری جوید ما او را به خیر جواب نگوئیم. خویلد عرض کرد که: شما خود آگاهید که خدیجه

ص: 329

1- هجوم کننده

2- صد: بازداشتن

به حصافت عقل ممتاز است و من با ضمیر او دانا نبودم ، اکنون که دانستم که دل او نیز به سوی شما است از در عذر آمدم و شاید (1) اگر از آن چه رفت سخن نگویید و این شعر بگفت :

عَوْدُونِي الْوِصَالِ فَالْوِصْلَ عَدَبَ (2) \*\*\* وَ اِرْحَمُوا فَالفِرَاقِ وَ الْهَجْرِ صَعْبَ

زَعَمُوا حِينَ عَايَنُوا اِنَّ جَرْمِي \*\*\* فَرَطَ حُبِّ لَهْمُ وَ مَا ذَاكَ ذَنْبٍ

لَا وَ حَقُّ الْخُضُوعِ عِنْدَ التَّلَافِي \*\*\* مَا جَزَاءُ مَنْ يُحِبُّ اِلَّا يُحِبُّ

حمزه گفت : ای خویلد تو نزد ما گرمی باشی اما روا نباشد ، چون ما با تو نزدیک شویم تو ما را دور بداری . وَرَقَه گفت : ما محمد را سخت دوست می داریم و با سخن شما همداستانیم ، اما نیکو آن است که فردا در نزد بزرگان عرب این خطبه شود تا حاضر و غایب بدانند .

حمزه فرمود : چنین باشد . پس ورقه گفت : خویلد را زبانی است که عرب آن را ستوده ندارند من بر آنم که او در کار خدیجه مرا وکیل کند ، خویلد گفت : وکیل باشی ، ورقه گفت : این سخن را در نزد کعبه اقرار کن آنجا که صناید عرب مجتمع باشند . پس جملگی برخاسته به در کعبه آمدند و بزرگان عرب مانند الصّلت بن ابی یهاب و لیمه بن الحجاج و هشام بن المُغیره و ابو جهل بن هشام و عثمان بن مبارک العمیدی و اسد بن غویلب (3) الدّارمی و عُقبه بن ابی مُعیط و امیه بن خلف و ابو سفیان بن حرب در آنجا انجمن بودند . پس ورقه فریاد برداشت که نعمتم صباحا یا سُدَّكَانَ حَرَمَ اللّهِ ايشان گفتند : اهلا و سهلا یا ابا البیان ، پس گفت : ای بزرگان قریش آیا خدیجه را چگونه شناخته اید ؟ گفتند : در عرب و عجم نظیر او نتوان یافت . گفت : رواست که او پیشوهر زیستن کند ، گفتند : ملوک جهان در طلب او شدند و او خود مخطوبه کس نگشت . ورقه گفت : اینک او را با یکی از سادات قریش در زناشوئی رغبتی افتاده و خویلد مرا وکیل کرده که او را مخطوبه کنم ، اینک اقرار خویلد را گوش کنید و فردا در خانه خدیجه حاضر شوید .

ص: 330

1- سزاوار است

2- گوارا

3- بضم غین و کسر لام

مردمان گفتند: نیکوکاری باشد. و خویلد اقرار داد که من کار خدیجه را از خود برداشتم و بر ورقه گذاشتم. پس ورقه از آنجا بیرون شد و به سرای خدیجه آمد و گفت: کار از دست خویلد بیرون شد، اکنون خانه خویش را آراسته کن که فردا بزرگان عرب انجمن خواهند شد و من تو را به محمد خواهم داد.

خدیجه شاد گشت و خلعتی که پانصد دینار بها داشت ورقه را عطا کرد. ورقه گفت: من از این جز شفاعت محمد نخواهم و چشم بر اشیاء این جهانی ندارم. خدیجه فرمود: نیز آن از بهر تو باشد. آنگاه حکم داد تا سرای را آراسته کردند و مائده آماده نمودند و از هر خوردنی و خورش ساز داد و هشتاد تن غلام و کنیزک از بهر خدمت مجلس برگماشت پس ورقه از آنجا به سرای ابو طالب آمد و صورت حال را بگفت. رسول خدای فرمود: (لَا أَنسَى اللَّهُ لَكَ يَا وَرَقَةَ وَ جَزَاكَ فَوْقَ صُنْعِكَ (1) مَعَنَا) ابو طالب فرمود: دانستم که کار برادرزاده من به سامان شود. و با برادران به کار ولیمه (2) زفاف پرداخت در این وقت عرش و کرسی در اهتزاز آمد و فرشتگان سجده شکر گذاشتند و خدای جبرئیل را فرمود تا رایت حمد بر بام کعبه افراشته داشت و هر کوه در مکه سر برکشید و زبان به تسبیح خدای برگشود و زمین ببالید، و شرف مکه از عرش اعظم برگذشت و روز دیگر اکابر قریش در خانه خدیجه درآمدند و ابو جهل چون به مجلس در رفت قصد آن کرسی کرد که از همه برتر بود. میسره گفت: آن را بگذار و جای خویشتن گیر

در این هنگام خبر رسیدن بنی هاشم برسید و مردم انجمن از بهر پذیره بیرون شدند و اولاد عبد المطلب را دیدند که در اطراف آن حضرت همی عبور کنند و حمزه با شمشیر کشیده از پیش روی ایشان همی آید و گوید:

(يَا أَهْلَ مَكَّةَ أَلْزَمُوا الْإِدْبَ وَ قَلُّوا الْكَلَامَ وَ أَنْهَضُوا عَلَى الْأَقْدَامِ وَ دَعُوا الْكِبْرَ فَإِنَّهُ قَدْ جَاءَكُمْ صَاحِبُ الزَّمَانِ مُحَمَّدٍ الْمُخْتَارِ مِنَ الْمَلِكِ الْجَبَّارِ الْمُتَوَجِّهِ (3) بِالْأَنْوَارِ صَاحِبِ الْهَيْبَةِ وَالْوَقَارِ) پس آن حضرت چون آفتاب درخشان پدیدار شد و دستاری (4) سیاه بر سر داشت و پیرهنی از عبد المطلب در بر، و بردی از الیاس علیه السلام بر دوش افکنده و نعلین

ص: 331

1- نیکی

2- سور

3- تاج گذاری شده

4- عمامه

عبد المطلب در پای ، و عصای ابراهیم خلیل بر کف ، و يك انگشتری از عقیق سرخ در انگشت داشت ، و اعمامش برگرد او بودند و مردمان از هر سوی به تماشای جمال او می تاختند بالجمله به مجلس درآمد و اکابر و اشراف جنبش کرده آن حضرت را بر بزرگتر کرسی جای دادند اما ابو جهل تعظیم آن حضرت را از جای جنبش نکرد و حمزه چون این بدید مانند شیر آشفته به دو دوید و کمرش را بگرفت و گفت : برخیز که هرگز از مصایب به سلامت نباشی . ابو جهل در خشم شد و تیغ از میان برکشید و حمزه او را مجال نگذاشت و دستش بگرفت و چنان بفرسرد که خون از بن ناخنش روان گشت . بزرگان قریش پیش شدند و ملتمس گشته حمزه را باز آوردند و آن آتش فتنه را بنشانند.

پس ابو طالب علیه السلام آغاز خطبه کرد و فرمود : (الْحَمْدُ لِرَبِّ هَذَا الْبَيْتِ، الَّذِي جَعَلَنَا مِنْ زَرْعِ إِبْرَاهِيمَ، وَ ذُرِّيَّةِ إِسْمَاعِيلَ وَ أَنْزَلَنَا حَرَمًا آمِنًا، وَ جَعَلَنَا الْحُكَّامَ عَلَى النَّاسِ، وَ بَارَكَ لَنَا فِي بَلَدِنَا الَّذِي نَحْنُ فِيهِ، ثُمَّ ابْنُ أَخِي هَذَا لَا يُوزَنُ بِرَجُلٍ مِنْ قُرَيْشٍ إِلَّا رُجِحَ بِهِ وَ لَا يُقَاسُ بِهِ رَجُلٌ إِلَّا عَظُمَ عَنْهُ وَ لَا عِدْلَ لَهُ فِي الْخَلْقِ وَ إِنْ كَانَ مُقَلًّا (1) فِي الْمَالِ فَإِنَّ الْمَالَ رِفْدٌ (2) حَامِلٌ (3) وَ ظِلٌّ زَائِلٌ وَ لَهُ فِي خَدِيجَةَ رَغْبَةٌ وَ لَهَا فِيهِ رَغْبَةٌ وَ قَدْ حِثَّنَاكَ لِنُخْطِبَهَا إِلَيْكَ بِرِضَاهَا وَ أَمْرَهَا وَ الْمَهْرُ عَلَيَّ فِي مَالِي الَّذِي سَأَلْتُمُوهُ عَاجِلُهُ وَ آجِلُهُ وَ لَهُ وَ رَبِّ هَذَا الْبَيْتِ حَظٌّ عَظِيمٌ وَ دِينَ شَائِعٌ وَ رَأْيٌ كَامِلٌ) یعنی : حمد خدای را که پروردگار خانه کعبه است و گردانیده است ما را از اولاد ابراهیم و ذریت اسماعیل و جای داده است ما را در حرم امن و امان و گردانیده است ما را بر مردمان از حکم کنندگان و مبارک گردانیده از برای ما بلد ما را که در آن قامت داریم ، پس بدانید که پسر برادرم محمد بن عبد الله با هیچ يك از مردم قریش سنجیده نمی شود ، مگر آنکه فزونی دارد و با هیچ مردی قیاس نمی شود جز اینکه از او بزرگتر است و او را در میان مردم نظیر نباشد و اگر مال او اندک است ، همانا مال رزقی است متغیر ، و چون سایه ای است که زود بگردد و او را با خدیجه رغبت است ، و خدیجه را نیز با او رغبت باشد ، و ما آمده ایم ای ورقه که او را از تو خواستاری نمائیم و به رضا و خواهش او و هر مهر که خواهید از مال خود می دهم

ص: 332

1- فقیر ، کم مال

2- نعمت

3- متغیر

آن چه در حال خواهید و آن چه مؤجل گردانید بر من است ، و سوگند به پروردگار خانه کعبه که او را بهره ای شامل و رأیی کامل و دینی شایع است .

بالجمله ابو طالب از پس این کلمات خاموش گشت و با اینکه وَرَقَه از علمای شریعت عیسی علیه السلام بود ، چون آغاز پاسخ نهاد اضطرابی در سخن او پدید شد ، و از جواب ابو طالب عاجز گشت ، خدیجه چون این بدید خود به سخن آمد و گفت : ای پسر عم ، هر چند در این مقام نیکوتر آن باشد که تو سخن کنی ، اما در کار من بیش از من سلطنت نداری ، پس بانگ برداشت که : تزویج کردم به تو ای محمّد نفس خود را و مهر من در مال من است بفرمای تا عمّت از بهر ولیمه زفاف ناقه (1) نحر کند و هر وقت خواهی به نزد زن خود درآی . ابو طالب گفت : ای گروه گواه باشید که او خود را به محمد تزویج کرد و کابین خویش را خود ضامن گشت .

یکی از مردم قریش گفت : سخت عجب است که زنان در راه مردان ضمانت مهر خویش کنند . ابو طالب در غضب شد و برخاست ، و چون او را خشم آمدی تمامت قریش در بیم شدند ، پس فرمود : اگر شوهران مانند برادرزاده من باشند زنان به گران تر کابین و بزرگ تر بها ، طلب ایشان کنند و اگر مانند شما باشند کابین گران از ایشان خواهند خواست .

مع القصه خدیجه علیها السلام را به چهارصد دینار زر ناب (2) کابین همی بستند و عبد الله بن غنم (3) که یکی از مردم قریش است این شعر تهنیت انشاد کرد :

### (بیت)

هِنِيَا مَرِيْنًا يَا خَدِيْجَةُ قَدْ جَرْتُ \*\*\* لَكَ الطَّيْرُ (4) فَيَمَّا كَانَ مِنْكَ بِأَسْعَدِ

تَزَوَّجَتْ مِنْ خَيْرِ الْبَرِيَّةِ كُلِّهَا \*\*\* وَ مَنْ ذَا الَّذِي فِي النَّاسِ مِثْلَ مُحَمَّدٍ

بِهِ بِشْرِ الْبَرَّانِ عِيْسَى بْنِ مَرْيَمَ \*\*\* وَ مُوسَى بْنِ عِمْرَانَ فَيَا قُرْبَ مَوْعِدَ

ص: 333

1- شتر ماده

2- خالص

3- بضم غین و سکون نون

4- اقبال و بخت



در این وقت مردمان همی شنیدند که از آسمان ندائی در رسید که: **انَّ اللّٰهَ تَعَالَى قَدْ زَوَّجَ الطَّاهِرَةَ بِالطَّاهِرِ وَ الصَّادِقَةَ بِالصَّادِقِ** پس حجاب مرتفع گشت و حوریان به دست خویش طیب بر آن مجلس نثار کردند و همی گفتند: **هَذَا مِنْ طَيْبِ مُحَمَّدٍ صَلَّى اللّٰهُ عَلَيْهِ وَ آلِهِ وَ سَلَّمَ**. در این وقت خدیجه علیها السلام چهل سال داشت و به روایتی بیست و هشت ساله بود. مع الحدیث چون از کار خطبه برداختند مردمان هر کس به سرای خویش شد و رسول خدای به خانه ابو طالب آمد و زنان قریش و نسوان بنی عبد المطلب و بنی هاشم در خانه خدیجه انجمن شدند و شادی کنان دف همی کوفتند.

در این هنگام خدیجه چهار صد دینار زر از بهر رسول خدای فرستاد و خلعتی از بهر ابو طالب و عباس انفاذ داشت و پیام داد که این زر کابین است به سوی پدر من خویلد فرست، پس ابو طالب و عباس آن خلعت را در بر کردند و آن زر به نزد خویلد آوردند. پس خویلد به خانه خدیجه آمد و گفت: ای فرزند، چرا جهاز خویش نکنی، اینک مهر توست که از بهر من آورده اند، ابو جهل چون این شنید در میان مردم به پای شد و گفت: آگاه باشید که زر کابین را خدیجه خود به سوی محمد فرستاد. این خبر را به ابو طالب بردند و آن حضرت تیغ بر میان استوار کرد و به ابطح آمد و فرمود: ای مردم عرب، شنیدم گوینده ای عیب ما جست پس اگر زنان حق ما بر خویشان نهند، این عیب نباشد؛ بلکه تحف و هدایا سزاوار محمد است. و از آن سوی خدیجه شنید که بعضی از زنان عرب او را در تزویج محمد شنت کنند، پس انجمنی کرد و ایشان را دعوت فرمود و گفت: ای زنان عرب، شنیده ام شوهران شما مرا عیب کنند که چرا سر به محمد در آوردم

اکنون از شما پرسش میکنم اگر مانند محمد صلی الله علیه و آله در جمال و کمال و فضل و اخلاق پسندیده در بطن مکه و میان عرب گمان دارید مرا بنمائید؟ ایشان خاموش بودند چه انباز او را ندانستند پس روی با ورقه کرد و فرمود: با محمد بگوی که غلامان و کنیزکان و آن چه مرا در دست است به جملگی ترا هبه کردم، هرگونه تصرف کنی روا باشد. پس ورقه به نزد رسول خدای آمد و پیغام خدیجه را بگذاشت. و شب سیم چنان که قانون عرب بود اعمام پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم به خانه

خدیجه درآمدند و عباس این شعر بگفت :

### (بیت)

أُبَشِّرُوا بِالْمَوَاهِبِ \*\*\* يَا آلَ فَهْرٍ وَ (1) غَالِبٍ

إِفْخَرُوا يَا آلَ قَوْمِنَا \*\*\* بِالثَّنَا وَ الرَّغَائِبِ (2)

شَاعَ فِي النَّاسِ فَضْلُكُمْ \*\*\* وَ عَلَا فِي الْمَرَاتِبِ

قَدْ فَخَرْتُمْ بِأَحْمَدٍ \*\*\* زَيْنَ كُلِّ الْأَطْيَابِ

فَهُوَ كَالْبَدْرِ نُورِهِ \*\*\* مُشْرِقٌ غَيْرَ غَائِبٍ

قَدْ ظَفِرْتُ خَدِيجَةَ \*\*\* بِجَلِيلِ الْمَوَاهِبِ

بِفَتَى هَاشِمِ الَّذِي \*\*\* مَالَهُ مِنْ مُنَاسِبِ

جَمَعَ اللَّهُ شَمْلَكُمْ \*\*\* فَهُوَ رَبُّ الْمَطَالِبِ

أَحْمَدِ سَيِّدِ الْوَرَى \*\*\* خَيْرِ مَاشٍ وَ رَاكِبِ

فَعَلَيْهِ الصَّلَاةُ مَا \*\*\* سَارَ عَيْسٍ (3) سَاكِبِ (4)

پس خدیجه زبان برگشود و لختی از فضایل و جلالت قدر رسول خدای علیه السلام بیان کرد و از آن پس گوسفندان بسیار به نزد ابو طالب فرستاد تا جمله را ذبح کرد و سه روز تمامت مردم مکه را ولیمه بداد، و اعمام آن حضرت را در آن جشنگاه دامن برزده خدمت همی کردند. از پس آن خدیجه کس به طایف فرستاد و مردم زرگر و اهل صنعت بیاورد و کار حلی و حلل زفاف را راست کرد و شمعهها برسان درختان از عنبر بساخت و تمثالها از مشک و عنبر بکرد و بسیار کارهای بدیع برآورد و از بهر رسول خدای از دیباج و خز بر تختی از عاج و آبنوس بگسترد و آن تخت را صفایح (5) ذهب به کار رفته بود

ص: 335

1- نام دو تن از اجداد پیغمبر صلی الله علیه و اله

2- جمع رغبه: عطایا

3- شتر سفید که کمی سیاهی در بدن او باشد

4- سریع

5- جمع صحیفه: ورقه و لوح

بالجمله شش ماه در ادوات زفاف رنج برد تا کار بر مراد کرد، آن گاه کنیزکان خود را جامه های حریر گوناگون در بر کرد و از گردن ایشان قلایید زرّین در آویخت و در گیسوهای ایشان رشته های مروارید و مرجان بربست و خدام را حکم داد تا طبق های طیب و عنبر برگرفتند و بخور عود و مشک (1) کردند و مروحه ها که با ذهب و فضّه پیراسته بودند بدست کردند و یک طایفه شمع ها برگرفتند و گروهی دف (2) بر کف نهادند و بسیار شمع ها در میان سرای به پای کردند که هر یک به اندازه نخلی بود، آن گاه زنان مکه را خرد و بزرگ دعوت فرمود و از بهر اعمام پیغمبر مجلس دیگر راست کرد، آن گاه کس نزد ابو طالب فرستاد که هنگام زفاف فراز است. پس رسول خدای صلی الله علیه و آله وسلم دستاری حمرا بر سر بست و جامه از قباطی (3) مصر در بر نمود و غلامان بنی هاشم هر کس شمعی و چراغی بگرفت و مردم در شعاب مکه انبوه شدند، و همییدان بدان حضرت نگران بودند و نور مبارکش از زیر جامه و جبین در لمعان بود

بالجمله آن حضرت با فرزندان عبد المطلب به سرای خدیجه درآمد و بدان مجلس که خدیجه از بهرش کرده بود، در رفت و بنشست، در این وقت خدیجه خواست تا خویشان بر رسول خدای صلی الله علیه و آله وسلم ظاهر کند، جامه نیکوتر در بر کرد و تاجی از زر احمر که مرصّع به درّ گوهر بود بر سر بست و خلخال ها از ذهب خالص که با فیروزه زینت کرده بود در ساق داشت و قلایید بسیار از زمرد و یاقوت بر گردن، بر رسول خدای برگذشت. و زنان دف ها بکوفتند. آن گاه از بهر جلوه ثانی دختران عبد المطلب به نزد خدیجه شدند و نوری در دیدار او تابنده دیدند که هرگز مشاهده نرفته بود، و این از فضل رسول خدای صلی الله علیه و آله وسلم ظاهر گشت و خدیجه زنی تمام بالا و سفید و فربهی بود بدان نیکوئی که در عرب و عجم نظیر نداشت، در این نوبت جامه زرتار مرصّع به جواهر احمر و اخضر و اصفر و دیگران الوان در بر کرد و بر رسول خدای درآمد و صفیه دختر عبد المطلب در پیش روی او همی رفت و این شعرها همی خواند:

ص: 336

1- بادبزن ها

2- کلمه دف در بحار که اصل کتاب است نسبت به نسخه داده شده است

3- بضم قاف و گذشت معنی آن.

(بیت)

جَاءَ الشُّرُورِ مَعَ الْفَرْحِ \*\*\* وَ مَضَى النُّحُوسِ مَعَ التَّرْحِ (1)

أَنْوَارُ نَاقِدِ أَقْبَلَتْ \*\*\* وَ الْحَالُ فِينَا قَدْ نُجِحَ (2)

بِمُحَمَّدِ الْمَذْكُورِ فِي \*\*\* كُلِّ الْمَفَاوِزِ (3) وَ الْبَطْحِ (4)

لَوْ أَنَّ يُوَازِنُ أَحْمَدِ \*\*\* بِالْخَلْقِ كُلِّهِمْ رَجَحَ

وَ لَقَدْ بَدَامَنَ فَضْلِهِ \*\*\* لِقَرِيْشٍ أَمْرٍ قَدْ وَصَحَ (5)

ثُمَّ السُّعُودِ لَا حَمْدَ \*\*\* وَ السُّعْدِ عَنْهُ مَا بَرَحَ

بِخَدِيْجَةَ نَبَتِ الْكَمَالِ \*\*\* وَ بَحْرُنَا يَلِهَا (6) طَفْحِ (7)

يَا حُسْنَهَا فِي حُلِيِّهَا \*\*\* وَ الْحِلْمِ مِنْهَا مَا بَرَحَ

هَذَا النَّبِيُّ مُحَمَّدٍ \*\*\* مَا فِي مَدَائِحِهِ كَلْحِ (8)

صَلُّوا عَلَيْهِ تَسْعُدُوا \*\*\* وَ اللَّهُ عَنْكُمْ قَدْ صَفَحَ (9)

پس خدیجه علیها سلام درآمد و در برابر رسول خدای صلی الله علیه و آله و سلم وقوف یافت ، زنان آن تاج که بر سر او بود برگرفتند و بر سر پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم بنهادند ، و دفها بنواختند و با خدیجه گفتند : بدان رسیدی که هیچ کس از زنان عرب و عجم نرسید ، فَهَنِّيَا لَكَ . پس در جلوه سیم خدیجه جامه اصفر در بر کرد و دیگر جواهر پیرایه ساخت و تاجی مرصع به جواهر شاداب بر سر نهاد که از لمعان آن یاقوت که در میان داشت ، تمامت آن موضع و مسکن روشن بود و همچنان صفیه در پیش روی او همی رفت و این شعر بگفت :

(بیت)

أَخَذَ الشَّقَوِيَّ مَوْتَقَاتِ الْفُؤَادِ (10) \*\*\* وَ الْفَتَّ السُّهَادَ (11) بَعْدَ الرُّقَادِ (12)

ص: 337

1- حزن و اندوه

2- نجح: رستگاری

3- جمع مغازه: بیابان

4- سیلگاه

5- آشکار شد

6- عطا

7- پر شدن و طغیان کردن

8- کلح روی ترش کردن و در هم کشیدن

9- گذشتن

10- دل

11- بیداری

12- خواب

فليالى اللقا بنور السداني \*\*\* مشرقات خِلافَ طُولِ البَعادِ

فُزْتُ بالفخر يا خديجةُ انَّ \*\*\* قُلْتُ مِنَ الْمُصْطَفَى عَظِيمِ الْوَدادِ

فَعَدَا شُكْرُهُ عَلَى النَّاسِ فَرَضاً \*\*\* شَامِلاً كُلِّ حَاضِرٍ ثُمَّ بَادَى (1)

كَبَّرَ النَّاسُ وَ الْمَلَائِكُ جَمْعاً \*\*\* جَبْرَيْلُ لَدَى السَّمَاءِ يُنَادَى

فُزْتُ يَا أَحْمَدِ بِكُلِّ الْأَمَانِي (2) \*\*\* فَجَعَى اللَّهُ عَنكَ أَهْلَ الْعِنَادِ

فَعَلَيْكَ الصَّلَاةِ مَا سِرَّتِ الْعَيْسِ (3) \*\*\* وَ حَطَّتْ لِثِقَلِهَا فِي الْأُبْلَادِ

در این نوبت خدیجه علیها سلام نزد رسول خدای صلی الله علیه و آله و سلم بنشست و نسوان عرب جملگی بیرون شدند . و مادام که خدیجه در سرای پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم بود آن حضرت پاس حشمت او بداشت و زنی دیگر به سرای در نیورد (4) و خدیجه از پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم دو پسر آورد ، نخستین : قاسم نام داشت و از این روی کنیت آن حضرت ابو القاسم بود ؛ و آن دیگر عبد الله نام داشت و ملقب به الطیب الطاهر بود و از اینجا بعضی از مردم به خطا رفته طیب و طاهر را دو پسر جداگانه شمارند و همچنان خدیجه را از آن حضرت چهار دختر بود نخستین : زُقیَّه ، دوم : زینب ، سیم : اُمّ کلثوم ، چهارم : فاطمه علیها سلام . و پسران آن حضرت قبل از بعثت درگذشتند ، و دختران بیوندند تا با آن حضرت هجرت کردند . اما زینب به حباله نکاح ابو العاص بن الریبع درآمد و از او دختری آورد که امامه (5) نام داشت و امامه را علی علیه السلام بعد از وفات فاطمه علیها السلام به حباله نکاح آورد و امامه زنده بود تا آن حضرت شهید شد . و زینب در سال هفتم هجرت در مدینه وفات نمود .

اما زُقیَّه را عتبه بن ابی لهب عقد بست و قبل از آنکه بر او در آید طلاق گفت . پس پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم فرمود : (اللَّهُمَّ سَلِّطْ عَلَى عَتَبَةَ كَلْبًا مِنْ كِلَابِكَ) یعنی : الهی سگی از سگ های خود را بر عتبه مسلط کن . پس خداوند شیری را گماشت که در میان اصحاب او را بدرید و بعد از او عثمان او را نکاح کرد و زُقیَّه با عثمان به حبشه هجرت کرد و چون در مدینه آمده وداع جهان گفت . عثمان بعد از او امّ کلثوم را عقد بست و از این روزی عثمان را ذو التورین گفتند . ولادت این فرزندان

ص: 338

1- شهری و بیابانی

2- آرزوها.

3- شتر سفید که کمی سیاهی داشته باشد

4- بحار الانوار جلد ششم ص 98-115

5- بفتح همزه

پیغمبر صلی الله علیه و آله قبل از اسلام بود .

اما فاطمه علیها السلام بعد از اسلام متولد شد و همچنان ابراهیم که مادر او ماریه قبطیه بود در سال هشتم هجرت آن حضرت متولد گشت و تفصیل این جمله بعون الله تعالی هر یک در جای خود مرقوم خواهد شد و عدد زنان آن حضرت باز نموده خواهد گشت .

### ولادت امیر المؤمنین علی علیه السلام

شش هزار و صد و نود و سه سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود.

علی علیه السلام ، پسر ابو طالب بن عبد المطلب بن هاشم بن عبد مناف است و مادر آن حضرت فاطمه بنت اسد بن هاشم بن عبد مناف است ، و نام ابو طالب ، عمران است و هم او را عبد مناف نامیده اند ، و ابو طالب هرگز بت نپرستید و سجده اصنام روا نداشت و با محمد صلی الله علیه و آله ایمان آورد و برای نصرت آن حضرت ایمان خود را مخفی بداشت و این سخت بر جلالت قدرش بیفزود و در شب معراج چنان که مذکور خواهد شد رسول خدای در تحت عرش چهار نور دید ، گفت :

الهی این نورها چیست ؟ خطاب رسید که (اول) عبد المطلب (دوم) ابو طالب و (سیم) عبد الله و (چهارم) طالب است .

بالجمله : ابو طالب را چهار پسر بود : یکی طالب که بدین نام کنیت یافت و ابو طالب نامیده شد ، دوم : عقیل ، سیم : جعفر که به طیار لقب یافت ، چهارم : علی علیه السلام . و این پسران هر یک از آن دیگر ده سال بزرگتر بودند و هم او را یک دختر بود که ام هانی نام داشت ، و علی علیه السلام و برادران او اول کسند که از طرف مادر و سوی پدر نسب به هاشم میرسانند و آن حضرت این نام از خدای یافت ، چنان که هم در معراج خطاب با رسول الله رسید که (أَيُّ مُحَمَّدٍ أَقْرَأُ مِنِّي عَلِيًّا السَّلَامَ وَقُلْ لَهُ أَنِّي أُحِبُّهُ وَأُحِبُّ مَنْ يُحِبُّهُ يَا مُحَمَّدُ مَنْ حَبِي لَعَلِّي اسْتَقْتْتُ لَهُ اسْمًا مِنْ أَسْمَاءِ فَنَا الْعَلِيُّ الْعَظِيمُ وَهُوَ عَلِيٌّ وَأَنَا مُحَمَّدٌ وَأَنْتَ مُحَمَّدٌ).

یعنی : ای محمد ، علی را از من سلام برسان و بگو او را دوست می دارم و هر که او را دوست دارد او را نیز دوست میدارم و از دوستی که مرا با اوست ، نام او را

از نام خود برآورده ام، من علی عظیم و او علی است، و من محمودم و تو محمدی. و نام دیگر آن حضرت حیدر است، چنان که در جنگ با مرحب که ان شاء الله مرقوم خواهد شد، خود می فرماید: (أَنَا الَّذِي سَمَّيْتَنِي أُمِّي حَيْدَرَةَ) (1) و کنیت آن حضرت ابو الحسن و ابو الحسین است چنان که در حیات رسول خدای صلی الله علیه و آله حسن علیه السلام آن حضرت را ابو الحسین و حسین علیه السلام ابو الحسن مینامید، و رسول خدای را پدر می گفتند، و چون رسول الله از جهان برفت علی را پدر خطاب کردند.

و دیگر کنیت آن حضرت ابو الريحانین است چنان که وقتی رسول خدای صلی الله علیه و آله با آن حضرت خطاب کرد که: السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا أَبَا الرَّيْحَانَيْنِ عَلَيْكَ بِرِيحَانَتِي مِنَ الدُّنْيَا فَعَنْ قَلِيلٍ يَنْهَدِمُ رُكْنَاكَ وَاللَّهِ خَلِيفَتِي عَلَيْكَ. یعنی: سلام بر تو ای پدر دو ریحانه، بر تو است حراست دو ریحانه من از دنیا، آگاه باش که عن قریب دو رکن حیات تو شکسته شود. و مراد پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم از این دو رکن یکی خویشتن و آن دیگر فاطمه بود. از این روی چون رسول الله از این جهان روی برتافت، علی علیه السلام فرمود:

یکی از آن دو رکن منهدم شد، و چون فاطمه علیها سلام وداع جهان گفت، فرمود:

رکن دوم نیز برخاست. و دیگر کنیت آن حضرت ابو تراب است. همانا روزی پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم فحوص حال علی کرد، گفتند: او در مسجد بخفته است، رسول خدای صلی الله علیه و آله وسلم به مسجد آمد و علی را بر خاک به يك پهلو خفته یافت، بدان سان که ردای مبارکش به يك سو شده و غباری بر او نشسته بود، پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم به دست مبارك گرد از آن حضرت بزود و فرمود: قم یا ابا تراب یعنی: برخیز ای پدر خاک. و علی این کنیت را نیک دوست می داشت.

و دیگر کنیت ابو محمد است که به نام فرزند خویشتن محمد یافت.

و دیگر ابو السَّبْطین است، چه پدر حسن و حسین است که هر دو سبط رسول باشند. و دیگر ابو الشهد است چه فرزندان او شهیدان بودند و القاب آن حضرت از پانصد کم نباشد و اینک برخی از آن نگاهشته می آید.

نخستین امیر المؤمنین: و این لقب را در روز غدیر خم جبرئیل از خداوند جلیل

ص: 340

1- حیدره: شیر نر را گویند



آورد و رسول خدای فرمود: سَلَّمُوا عَلَيَّ عَلَيَّ بِأَمِيرِ الْمُؤْمِنِينَ وَ كَسَى كَسَى أُولَى بِهِ أَيْنَ لَقِبَ بِهِ عَلَيَّ سَلَامِ دَادِ، عمر بن خطاب بود.

و دیگر «اسد الله، و خلیفه الله، و ید الله، و قدرته، و حق، و عدل، و عقور، و قسوره، و شحنة النجف، و امیر النحل، و یعسوب الدین و المسلمین، و مبیّر الشّرك و المشرکین، و قاتل النّاکثین و القاسطین و المنافقین، و مولی المؤمنین، و شیبة هارون، و المرتضی، و نفس الرّسول و اخ الرّسول، و زوج البتول، و سیف الله المسلول، و امیر البررة، و قاتل الفجره، و قسیم الجنة و النار، و صاحب اللوا، و سیّد العرب، و خاصف النعل و کشف الکروب، و صدیق الاکبر، و فاروق الاعظم، و باب مدینة العلم، و مولی، و وصی الرّسول، و ولی الله، و قاضی دین الرّسول، و منجز وعد الرّسول، و کرار غیر فرار، و کاسر اصنام الکعبة، و رفیق الطیر، و هازم الاحزاب، و قاصم الاصلاب، و شاهد، و داعی، و هادی، و ذو القرنین، و قائد الغراء لمجملین و مذللّ الاعداء، و معزّ الاولیاء، و اخطب الخطباء، و قدوة اهل الکساء و امام الائمة الاتقیاء، و ممیت البدعة، و محیی السنّة و اللاعب بالاسنّة و الحصن و الحصین و خلیفه الامین، و لیث الثری، و غیث الوری و مفتاح الندی (1) و مصباح الدّجی و شمس الصّحی و اشجع من ركب، و مشی، و اهدی من صام، و صلی، و مولی کل من له رسول الله مولی، و المستعصم بالعروة الوثقی و الفتی اخو الفتی، و الّذی انزل فیہ هل اتی، و اکرم من ارتدی، و شرف من احتدی (2) و افضل من راح (3)، و اغتدی الهاشمی، الملکی، المدنی، الابطحی، الطالبی، الرضی، المرتضی، القوی، الجری، اللوذعی (4) الاریحی (5) الوفی الذی صدّق رسول الله صلی الله علیه و آله و سلّم الّذی تصدّق بِخَاتَمِهِ فِي الرُّكُوعِ الْكُؤَاكِبِ الْاَزْهَرِ الصَّارِمِ الذِّكْرِ صَدَّاحِبُ بَرَاةٍ وَ غَدِيرِ حُمٍّ وَ سَاقِي الْكُؤُثْرِ وَ مُصَدِّمِي الْقَبْلَاتَيْنِ وَ اعْلَمُ مَنْ فِي الْحَرَمَيْنِ وَ الصَّارِبِ بِالسَّيْفَيْنِ وَ الطَّاعِنِ بِالرَّمْحَيْنِ وَ ابْنِ عَمِّ الْمُصَدِّقِ وَ شَفِيقِ النَّبِيِّ الْمُجْتَبَى». و نقش نگین آن حضرت الملک لله الواحد القهار بود، و جنابش قامتی به اندازه داشت؛ نه بسیار بلند بود، و نه پست، و او را چهره ای چون آفتاب درخشان بود و چشمهای گشاده داشت، و از

ص: 341

1- عطاء بخشش

2- کفش در پا کردن

3- صبح و شام کرد

4- تیزهوش

5- گشاده رو

تارك سر تا جای رستن موی پیشانی اصلع (1) بود و موی زنج احمر داشت و بطین بود و دست های بلند داشت و همی بشاش بود

بالجمله قبل از ولادت آن حضرت بسیار کس از انبیاء و اولیا و مردم کاهن و معرف خبر ولادت او را آوردند، و برخی در این کتاب مبارک ثبت افتاد.

و دیگر از خبردهندگان ابوالمویهب (2) بود، همانا در آن سال که رسول خدای به تجارت شام شد چنان که مرقوم افتاد عبد مناة بن کنانه و نوفل بن معاویة بن عروة بن صخر بن نعمان بن عدی هم از بازرگانان شام بودند و با ابوالمویهب باز خوردند، پرسش نمودند که شما از کدام قبیله باشید؟ گفتند: از قریشیم. گفت: آیا پسری با شما باشد؟ گفتند: جوانی از بنی هاشم با ماست که محمد نام دارد، گفت: من او را میخواهم دیدار کنم. گفتند: او ترا چه به کار است، زیرا که حامل الذکر و بی نشان باشد چندان که او را یتیم قریش خوانند، و اجیر زنی است که خدیجه نام دارد. ابوالمویهب گفت: اوست، اوست. و چون او به نزدیک پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم آمد زمانی به نجوی سخن کرد.

پس خواست میان هر دو چشم او را بوسه زند، آن حضرت رضا نداد، پس چیزی از آستین بدر کرد که در حضرت او هدیه سازد، هم پذیرفته نشد، لاجرم از آن حضرت جدا شد و گفت: هَذَا وَاللَّهِ نَبِيُّ آخِرِ الزَّمَانِ يَخْرُجُ عَنْ قَرِيبٍ وَيَدْعُو النَّاسَ إِلَى شَهَادَةِ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ . یعنی: سوگند با خدای که این پیغمبر آخر الزمان است و زود باشد که خروج کند و مردم را بخواند به شهادت آن لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ چون شما این بدیدید با وی ایمان آورید.

آن گاه گفت: آیا برای عمّ او ابو طالب ولدی باشد که علی نام دارد؟ گفتند: او را چنین فرزند نیست. گفت: زود باشد که متولد شود و او اول کس است که با وی ایمان آورد.

ص: 342

1- موی رفتگی جلوی سر

2- بضم میم و کسر ها

و دیگر ابو طالب بود که خبر از ولادت علی داد، چه آن زمان که رسول خدای متولد شد و فاطمه بنت اسد حاضر بود از آن نور که آشکار شد قصور مصر و شام و فارس را بدید خندان خندان به نزد ابو طالب آمد و بشارت آورد.

ابو طالب فرمود: در عجب شدی: (اصْبِرِي سَبْتًا فَسَتَحْبِلِينَ بِمِثْلِهِ إِلَّا التُّبُوَّةَ فَيَكُونُ وَصِيَّهُ وَوَزِيرَهُ).

یعنی: صبر کن سی سال پس آستن شوی به کسی که مثل این مولود باشد مگر در نبوت و او خواهد بود وصی و وزیر این مولود، و ایشان از يك نورند، قال الله تبارك و تعالی: (يَا مُحَمَّدُ أَنِّي خَلَقْتُكَ وَعَلِيًّا نُورًا يَعْنِي: رُوحًا بِلَا بَدَنٍ قَبْلَ أَنْ أُخْلُقَ سَمَاوَاتِي وَأَرْضِي وَعَرْشِي وَبَحْرِي فَلَمْ تَزَلْ تَهَلَّلَنِي وَتَمَجِّدَنِي ثُمَّ جَمَعْتُ رُوحَيْكُمَا فَجَعَلْتُهُمَا وَاحِدَةً فَكَانَتْ تُمَجِّدَنِي وَتُقَدِّسَنِي وَتَهَلَّلَنِي ثُمَّ قَسَمْتُهُمَا ثِنْتَيْنِ وَقَسَمْتُ الثَّنَيْنِ ثِنْتَيْنِ فَصَارَتْ أَرْبَعَةً مُحَمَّدٍ وَعَلَى وَالْحَسَنُ وَالْحُسَيْنُ عَلَيْهِمُ السَّلَامُ)، یعنی: ای محمد به درستی که من خلق کردم ترا و علی را نوری یعنی روح بلابدنی قبل از آنکه خلق کنم آسمان های خود را و زمین خود را و عرش خود را و بحر خود را پس همیشه بود که تهلیل میکرد مرا و تمجید میکرد مرا، پس جمع کردم روح شما را و گردانیدم شما را یکی، پس بود که تمجید میکرد مرا، و تقدیس میکرد مرا و تهلیل میکرد مرا، پس قسمت کردم آن روح را دو قسمت و قسمت کردم هر يك از آن دو قسمت را دو قسمت، پس گردید چهار قسمت. محمد و علی و حسن و حسین و دیگر مثرم بود که خبر ولادت علی علیه السلام را بگفت، همانا مثرم بن رعیب بن شقیام یکی از رهبانان بود که صد و نود سال روزگار به عبادت خدای برد و همی از خدای خواست که وصی پیغمبر آخر زمان را دیدار کند و دیر او در جبل لگام بود و آن کوه مشرف است بر انطاکیه و تا اراضی شام و حلب گذرد. وقتی چنان افتاد که ابو طالب را بر دیر او عبور رفت، مثرم چون او را دید برخاست و سر او را بوسه زد و نزدیک خود جای داد و گفت کیستی و از کجائی؟ فرمود: مردی از تهامه ام. گفت: از کدام تهامه و چه طایفه؟ فرمود: از مکه ام و از خاندان عبد مناف و از جملهء بنی هاشم باشم. مثرم چون این شنید برجست و دیگر باره سر او را بوسه زد

و گفت: (الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي أَعْطَانِي مَسْئَلَتِي وَلَمْ يُمَشِي حَتَّىٰ ارَانِي وَلِيَّةً). یعنی: شکر خداوند را که حاجت مرا روا ساخت و نمیراند مرا تا بنمود ولی خود را، پس فرمود: بشارت باد ترا ای ابو طالب که خدای الهام کرد مرا که در آن بشارت توسل: ابو طالب گفت: کدام بشارت باشد؟ قَالَ: (وَلَدٌ يَخْرُجُ مِنْ صَدْرِكَ هُوَ وَلِيُّ اللَّهِ تَبَارَكَ اسْمُهُ وَتَعَالَى ذِكْرُهُ وَهُوَ أَمَامَ الْمُتَّقِينَ وَوَصَّى رَسُولُ رَبِّ الْعَالَمِينَ). یعنی: فرزندی از صلب تو بادید می‌آید که او ولی خداست و او پیشوای پرهیزکاران و وصی رسول پروردگار است، و چون او را بینی بگو مژم ترا سلام میرساند: (وَهُوَ يَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَحْدَهُ لَا شَرِيكَ لَهُ وَأَنَّ مُحَمَّدًا عَبْدُهُ وَرَسُولُهُ وَأَنَّكَ وَصِيُّهُ حَقًّا بِمُحَمَّدٍ تَبِيَّتِ النَّبِيُّ وَبِكَ تَبِيَّتِ الْوَصِيَّةُ)

ابو طالب، از این کلمات بگریست و گفت: نام این مولود چیست؟ گفت: نام او علی باشد. ابو طالب فرمود: این راز بر من مشکوف نشود مگر برهانی روشن نگرم. مژم گفت: اگر خواهی از خدای سؤال کنم که هم اکنون ترا چیزی عطا کند تا گفته من راست دانی؟ ابو طالب گفت: از خوردنی بهشت چیزی خواهم، مژم دست برداشت و خدای را بخواند و در زمان طبقی از بهشت فرود شد که در آن خرما و انگور و انار بود و ابو طالب از انار بهشت بخورد و مژم را وداع گفته بیرون شد و آهنگ شهر و مقام خویش کرد. پس آن انار در صلب ابو طالب به آبی تحویل افتاد که چون با فاطمه هم بستر شد به علی علیه السلام حامل گشت.

فاطمه بنت اسد می فرماید که: نخلی خشک در سرای ابو طالب بود، روزی رسول خدای درآمد و دست مبارک بر آن درخت کشید، پس در زمان سبز شد و خرما آورد و من هر روز طبقی از آن خرما گرفته به نزد آن حضرت حاضر می‌ساختم، و او بر اطفال بنی هاشم قسمت می‌فرمود، روزی عرض کردم که: از این درخت نتوانستم ثمری بدست کرد. رسول خدای بدان درخت نگریست و دست فرابرد، پس نخل بخمید چندان که دست آن حضرت فرا رسید و تا نهایت که خواست خرما گرفت، آنگاه نخل باز جای شد و من به درگاه خداوند قادر ضراعت بردم که الهی مرا فرزندی ده که با او شبیه بود و برادر او باشد و هم در آن شب به علی علیه السلام حامل شدم.

بالجمله ، چون فاطمه از علی علیه السلام بارور گشت زمین را زلزله ای عظیم در آمد و مکه را جنبشی بزرگ در افتاد ، جماعت قریش بیم کردند و بر کوه ابوقییس بر شدند و اصنام خود را نصب نموده از ایشان پناه جستند ، و هر زمان جنبش زمین بر افزون بود و سنگ پاره های عظیم از کوه به زیر میرفت و اصنام را به روی میانداخت و طاقت مردم همی اندک میشد . در این وقت ابو طالب علیه السلام بر کوه بر آمد و گفت : ای مردمان ، حادثه ای بادید آمده و خداوند امشب کسی را خلق کرده که اگر اطاعت او مکنید و اقرار به ولایت و امامت او ندهید زمین از جنبش باز نایستد و شما را در تهامه خانه و مسکنی نماند ، گفتند : آن چه تو گوئی ما بدان سخن کنیم ، پس ابو طالب بگریست و دست برداشت و گفت : (أَلْهَى وَ سَيِّدَى أَسْأَلُكَ بِالْمَحْمُودِيَّةِ الْمَحْمُودَةِ وَ بِالْعُلُوبِيَّةِ الْعَالِيَةِ وَ بِالْفَاطِمِيَّةِ وَ الْبَيْضَاءِ أَلَّا تَقْضَلْتِ عَلَيَّ تَهَامَةً بِالرَّأْفَةِ وَ الرَّحْمَةِ). پس مین بایستاد و مردم عرب این کلمات را بنوشتند و در شداید امور به کار بستند و ندانستند از کجاست و حقیقت آن چیست .

بالجمله در ایام حمل ، علی علیه السلام از بطن مادر با فاطمه سخن می کرد و روزی چنان افتاد که جعفر طیار در مکه با مادر مخاطبتی داشت و علی علیه السلام از شکم مادر پاسخ او گفت ، و جعفر از این حدیث عجب مدهوش افتاد و چون به خویش آمد اصنام را نگریست که از کعبه به زیر افتادند پس فاطمه گفت : يَا قُرَّةَ الْعَيْنِ تَخَذُمُكَ الْاَصْنَامُ فِي بَطْنِي دَاخِلًا فَكَيْفَ شَأْنُكَ خَارِجًا. یعنی : ای فروغ دیده ، بتان خدمت تو میکنند و هنوز در شکم جای داری ، پس آنگاه که بیرون باشی چه خواهد رفت . و چون این قصه با ابو طالب برداشت وی در جواب فرمود که : نیز شیری مرا این خبر کرده است ، چه روزی از طریق طایف به مکه می شدم و با اسدی دوچار گشتم ، نزدیک من دم خویش بر زمین همیکوفت و اظهار ضراعت و تذلل کرد و ناگاه به سخن آمد و گفت : أَنْتَ وَ اللَّهُ أَسَدُ اللَّهِ وَ نَاصِرَ رَسُولِ اللَّهِ وَ مُرَبِّي بَنَى اللَّهُ . و آن روز حب پیغمبر در دل من راسخ شد و به دو ایمان آوردم و جلالت قدر این مولود نیز بدانستم .

مع الحدیث چون مدت حمل به پایان رفت و فاطمه آهنگ کعبه کرد ، در این وقت عباس ابن عبد المطلب و برید بن قعب (1) و جماعتی از بنی هاشم در برابر کعبه نشسته بودند

ص: 345

ناگاه دیدند فاطمه در آمد و دست برداشت و گفت : ( رَبِّ إِنِّي مُؤْمِنَةٌ بِكَ وَبِمَا جَاءَ مِنْ عِنْدِكَ مِنْ رَسُولٍ وَكُنْتُ وَإِنِّي مُصَدِّقَةٌ بِكَلَامِ جَدِّي إِبْرَاهِيمَ الْخَلِيلِ وَإِنَّهُ بَنَى الْبَيْتَ الْعَتِيقَ فَبِحَقِّ الَّذِي بَنَى هَذَا الْبَيْتَ وَبِحَقِّ الْمَوْلُودِ الَّذِي يُكَلِّمُنِي وَيُؤْتِسِّنِي فِي بطنِي الَّذِي أَعْلَمُ أَنَّهُ آيَةٌ مِنْ آيَاتِ جَلَالِكَ وَعَظَمَتِكَ إِلَّا مَا يَسْرُهُ عَلَيَّ وَلَا دَعَّةٌ ).

عرض کرد : الهی من ایمان با تو دارم و به هر چه از نزد تو آمده است از رسل و کتب و سخن جدّ خود ابراهیم خلیل را به صدق دانم که بنای خانه کعبه نهاد ، پس تُو را به حق آن کس سوگند دهم که این بنا نهاد و به حق این مولود که از بطن من با من سخن کند و نشانی از جلالت تو باشد ، ولادت او را بر من آسان کن . چون این کلمات به پای رفت دیوار کعبه بشکافت و فاطمه به درون رفت و دیگر باره حایط با هم آمد .

قریش چون این بدیدند در عجب شدند و خواستند در خانه بگشایند و به درون روند ، هیچ کس این امکان نیافت . لاجرم بیودند تا سه روز بگذشت . روز چهارم فاطمه بیرون خرامید و علی علیه السلام را بر سر دست داشت و فرمود : من بر زنان این جهانی فزونی دارم زیرا که آسیه عبادت خدای را پوشیده همی کرد در موضعی که خدای دوست نمی داشت عبادت او را در آن موضع کنند ، مگر از در اضطرار باشد ، و همچنان خدای از بهر مریم نخلی سبز کرد و از آتش خرما داد ، اینک من در خانه خدای درآمدم و رزق من همه میوه های بهشت بود . و چون خواستم بیرون شوم هاتقی ندا در داد که : او را علی نام کن ، پس او علی است و خدای علیّ اعلیّ خدای میفرماید : من اسم او را از اسمی از خود مشتق کرده ام و او را به ادب خویش مؤدب ساخته ام و توفیق داده ام بر مشکلات علم خود و اوست که میشکند بتان را در خانه من و اوست که اذان میگوید بر فراز خانه من و تقدیس میکند مرا و تمجید میکند مرا ، فَطُوبَى لِمَنْ أُحِبُّهُ وَأَطَاعَهُ وَوَيْلٌ لِمَنْ عَصَاهُ وَأَبْغَضَهُ . و آن گاه که نظر ابو طالب بر فرزند افتاد علی فرمود : السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا أَبَتَهُ وَرَحْمَةُ اللَّهِ وَبَرَكَاتُهُ. ابو طالب دست فاطمه را گرفت و علی را بر سینه نهاد و به سوی ابطح آمد و ندا برآورد که :

يَا رَبَّ لَيْلٍ الْعَسَقُ الدَّجِي (1) \*\*\* وَالْقَمَرِ الْمُبْلَجُ (2) الْمَضِيَّ

بَيْنَ لَنَا مَنْ عَلَّمَكَ الْمَقْضَى \*\*\* مَاذَا تَرَاهُ فِي اسْمِ ذَا الصَّبِيِّ

گفت: ای پروردگار تاریکی و روشنی این مولود را چه نام باید؟ در این وقت سحابی در زمین بادید آمد و ابو طالب را فرو گرفت و همچنان علی بر سینه او بود، پس با او صبح کرد و لوحی بیافت که این خط بر آن نگاشته بود!

خُصِّصْتُمَا بِالْوَلَدِ الزَّكِيِّ \*\*\* وَالطَّاهِرِ الْمُتَجَبِّ الرِّضِيِّ

أَنَّ اسْمَهُ مِنْ شَامِخِ عَلِيٍّ (3) \*\*\* عَلِيٌّ اِسْتَقَّ مِنَ الْعَلِيِّ

پس آن لوح را ابو طالب در کعبه بیاویخت و همچنان آویخته بود تا هشام بن عبد الملك که ذکرش در جای خود خواهد شد باز کرد و برگرفت.

مع القصة روز جمعه سیزدهم رجب و به روایتی شب یکشنبه، بیست و سیم شهر رجب و هم گروهی روز یکشنبه، هفتم شهر شعبان گفته اند، آن حضرت در حرم کعبه بر زبر خانه حمرا متولد شد به طالع عقرب؛ و زهره و قمر در خانه طالع بود و مریخ و زحل در حوت جای داشت و عطارد و آفتاب و مشتری در سنبله بودند. از صاحب بیت المال در و بال است، مال دنیا مطلقه آن حضرت بود و از اینکه مریخ و زحل در بیت پنجم که منسوب به اولاد است اندرند فرزندان او را به تیغ که منسوب به مریخ است و با سم که نسبت با زحل دارد همی شهید کردند.

بالجملة آن حضرت مختون مقطوع الشرة (4) متولد شد و آن شب آسمان روشن گشت و نور در ستاره ها افزایش گرفت چندان که قریش در عجب شدند و گفتند: همانا امشب حادثه ای در آسمان بادیده شده.

اما ابو طالب بیرون شد و در بازار و کوی مکه همی عبور کرد و گفت: (يَا أَيُّهَا النَّاسُ تَمَّتْ حُجَّةُ اللَّهِ). مردم از هر جانب بسوی او شدند و گفتند: چه پیش آمده

ص: 347

1- تاریخ

2- روشن

3- بلند

4- ناف

است و این نور مر آسمان را از کجا تافته است؟ گفت: بشارت باد شما را (فَقَدْ ظَهَرَ فِي هَذِهِ اللَّيْلَةِ وَلِي مِنْ أَوْلِيَاءِ اللَّهِ يَكْمُلُ فِيهِ خِصَالِ الْخَيْرِ وَيُخْتَمُ الْوَصِيَّةَ وَيُنَوِّسُ الْأُمَّمَ الْمُتَّقِينَ وَنَاصِرَ الدِّينِ وَقَامَعَ الْمُشْرِكِينَ وَالْمُنَافِقِينَ وَزَيْنَ الْعَابِدِينَ وَوَصَّى رَسُولُ رَبِّ الْعَالَمِينَ أَمَامَ الْهُدَى وَنَجْمِ الْعُلَى وَصُبْحِ الدُّجَى وَمَبِيدِ الشُّرْكِ وَالشُّبُهَاتِ وَهُوَ نَفْسِ الْيَقِينِ وَرَأْسِ الدِّينِ).

این کلمات را همی بگفت و سیر همی کرد تا شب به صبح آورد، آن گاه چهل روز از قوم غائب شد و در طلب مثرم به کوه لکام رفت و او بمرده بود، پس ابو طالب به غاری درآمد و جسد او را با سوی قبله در مدرعه (1) ملفوف یافت و دو مار آن جا بدید که یکی سفید و آن دیگر سیاه بود و این هر دو جسد مثرم را حفظ و حراست همیکردند. چون ماران ابو طالب را بدیدند از کنار آن جسد دور شده و روی پنهان کردند پس ابو طالب درآمد و گفت:

(السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا وَلِيَّ اللَّهِ وَرَحْمَةُ اللَّهِ وَبَرَكَاتُهُ) ناگاه دید که مثرم برخاست و چهرهء خود را مسح کرده و گفت: (اِنَّ هَذَا اِنْ لَا اِلَهَ اِلَّا اللَّهُ وَحْدَهُ لَا شَرِيكَ لَهُ وَ اِنَّ مُحَمَّدًا عَبْدُهُ . وَرَسُولُهُ وَ اِنَّ عَلِيًّا وَلِيُّ اللَّهِ وَ الْاِمَامَ بَعْدَ نَبِيِّ اللَّهِ). ابو طالب گفت: بشارت باد ترا که علی علیه السلام متولد شد و او مرا بفرستاد تا ترا بشارت دهم. مثرم گفت: در شب ولادت آن حضرت کار بر چگونه رفت؟ ابو طالب فرمود: چون علی متولد شد گفت: (اِنَّ هَذَا اِنْ لَا اِلَهَ اِلَّا اللَّهُ وَ اِنَّ مُحَمَّدًا رَسُولُ اللَّهِ وَ اَشْهَدُ اَنَّ عَلِيًّا وَصِيَّ رَسُولِ اللَّهِ بِمُحَمَّدٍ تَخْتَمُ الشُّبُهَةَ وَ بِي تَخْتَمُ الْوَصِيَّةَ وَ اَنَا اَمِيرُ الْمُؤْمِنِينَ).

و دیگر آثار و آیات که از ولادت آن حضرت مشاهده کرده بود، مکشوف داشت. مثرم بگریست و سجدهء شکر بگذاشت، آن گاه بخفت و بمرد. ابو طالب برخاست و به گرد او اندر آمد و سه نوبت او را ندا داد و پاسخ نشنید و از آن حال بهراسید.

ص: 348



در این وقت آن هر دو مار بیرون شدند و گفتند: (السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا أَبَا طَالِبٍ). پس ابو طالب جواب سلام باز داد، گفتند: برو که تو از بهر حراست و صیانت علی نیکوتری. گفت: شما کیستید؟ گفتند: ما اعمال نیک مثرم باشیم و خدای ما را انگیزته که رفع آزار او کنیم تا قیامت برسد، آن گاه ما یکی قاندم (1) آن دیگر سائق (2) و همچنان او را به بهشت دلالت فرمائیم.

پس ابو طالب از آن جا بیرون شده به سوی مکه مراجعت فرمود.

اما از آن سوی بعد از ولادت علی علیه السلام چون پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم به سرای ابو طالب درآمد و علی آن حضرت را بدید در اهتزاز شد و بر روی رسول خدای صلی الله علیه و آله وسلم بخندید و گفت السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا رَسُولَ اللَّهِ وَرَحْمَةُ اللَّهِ وَبَرَكَاتُهُ از آن پس گفت:

(قَدْ أَفْلَحَ الْمُؤْمِنُونَ الَّذِينَ هُمْ فِي صَلَاتِهِمْ خَاشِعُونَ).

پس رسول خدای صلی الله علیه و آله وسلم فرمود: (قَدْ أَفْلَحُوا بِكَ أَنْتَ وَاللَّهِ أَمِيرِهِمْ تَمِيمُهُمْ مِنْ مِنْ عِلْمِكَ فَيْتَمَارُونَ وَأَنْتَ وَاللَّهِ دَلِيلُهُمْ وَبِكَ يَهْتَدُونَ). به تحقیق که رستگار شدند به تو، سوگند به خدای، امیر ایشان و خوردنی می بری ایشان را از علوم خود، پس ایشان متنعم می شوند، و تو قسم به خدای دلیل ایشان و به تو هدایت می شوند

پس پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم دست فرا برد و علی را از فاطمه بگرفت و آن حضرت در آغوش پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم اذان گفت، پس شهادت به وحدانیت خدا و رسالت نبی صلی الله علیه و آله داد، آنگاه گفت: یا رسول الله اقرأ؟ پیغمبر صلی الله علیه و آله فرمود اقرأ فوالذی نفس محمد بیده، پس علی علیه السلام ابتدا به سخن کرد و از صحفی که خدای بر آدم و شیت فرستاد خواندن گرفت و توریة و زیور و انجیل نیز بخوانند، بدانسان که اگر هر يك از این پیغمبران حاضر بودندی اقرار کردند که علی از ما نیکوتر داند، آنگاه قرآن بخواند، هم بدانسان که پیغمبر را از بر بود، پس با پیغمبر گفت و شنود کرد، چنان که انبیاء و اوصیاء کنند و رسول خدای صلی الله علیه و آله وسلم فرمود:

ص: 349

1- پیش رو

2- راننده و کسی که از دنبال سر کسی را هدایت کند

(عَلَىٰ مِنِّي وَ أَنَا مِنْهُ وَ لَحْمُهُ لِحُمِّي وَ دَمُهُ دَمِي مِنْ أَحِبُّهُ وَ أَحَبَّنِي وَ مَنْ أَبْغَضَهُ أَبْغَضَنِي) و هر علم که پیغمبر را بود علی را بیاموخت . آنگاه رسول خدای با فاطمه فرمود که : برو و حمزه را از ولادت علی مژده رسان . فاطمه عرض کرد : چون من بیرون شوم علی را که شیر دهد ؟ آن حضرت فرمود : من او را سیراب گردانم . پس فاطمه بیرون شد و آن حضرت زبان خویشتن در دهان علی نهاد و از زبان مبارکش دوازده (12) چشمه گشوده شد . و هم این روز را یوم الترویة (1) خواندند . و چون فاطمه باز آمد فروغ نور علی را بیشتر از پیش یافت و او را گرفته چون طفلانش در قماط کرد و علی علیه السلام قماط را چاک زده دستهای خود را بر آورد . فاطمه قماط دیگری بر او محکم کرد او را نیز بدرید و دست بر آورد تا پنج قماط پاره ساخت و نوبت ششم فاطمه او را با قماطی محکم سخت بر بست و علی آن را نیز بدرید و دست بر آورد و گفت : (يَا أُمَّةَ لَا تَقْمَطِينِي فَإِنِّي أُرِيدُ أَنْ أَتَصَرَّعَ إِلَى اللَّهِ تَعَالَى يَدِي وَ ابْتَهَلَ وَ ابْتَهَلَ بِأَصَابِعِي) فرمود : ای مادر ، مرا در قماط مکن که میخواهم خدای را با دست خویش ضراعت برم و با انگشتان خود تسبیح کنم .

فاطمه دست بازداشت و گفت : کاری عجیب است . روز دیگر نیز رسول خدای علیه السلام درآمد و چون علی او را بدید سلام داد و بر روی بدن پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم بخنیدید و اشارت کرد که از آن شربت دوشین مرا بچشان . فاطمه مسرور شد و گفت : عرفه و ربّ الکعبة و آن روز عرفه خوانده شد ؛ و روز سیم عاشر شهر ذیحجه بود و از این حدیث چنان معلوم میشود که ولادت آن حضرت در هفتم شعبان بوده و آن ماه را عرب ذیحجه گفتند ، از این روی که حج گذاشتن ایشان در آن سال در شهر شعبان افتاد و اینکه چگونه مردم عرب در هر سال به ماهی دیگر حج میگذاشتند در قصه ولادت پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم مرقوم افتاد .

بالجملة : علی علیه السلام طاهر و مطهر بی هیچ آلایشی متولد گشت و رسول خدای صلی الله علیه و آله مهد او را در نزد فراش خویش می نهاد و جنبش می داد و آن سخن می گفت که اطفال را

ص: 350

به خواب کنند و گاهش بر سینه می نهاد و می فرمود: هَذَا أُخِي وَوَلِيِّ وَنَاصِرِي وَصَفِيِّ وَذَخْرِي وَكَهْفِي وَصَهْرِي (1) وَوَصِيِّ وَزَوْجِ كَرِيمَتِي وَآمِنِي عَلَى وَصِيَّتِي وَخَلِيفَتِي . و گاهش بر دوش می گرفت و او را بر شعاب (2) و جبال و پست و بلند مکه سیر می داد صَلَّى اللَّهُ عَلَى الْحَامِلِ وَالْمَحْمُولِ (3)

### ظهور حوجه در ماچین

شش هزار و صد و نود و هشت سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود. اول کس که بنیان خانه کعبه کرد آدم صفی علیه السلام بود و طوفان نوح آن را فرو گرفت، و از پس آن تلی احمر مینمود، آنگاه ابراهیم خلیل علیه السلام آن خانه را بر آورد و این قصه ها هر يك در جای خود مرقوم افتاد و از روز نخست حرمت حرم به جای بود و مردمان بر سنت ابراهیم علیه السلام حج میگذاشتند و قبایل عرب حشمت آن خانه نگاه میداشتند تا آنگاه که قبیله قریش که از غایت جلادت و شدت که ایشان را بود، حمس (4) می نامیدند، در سنت ابراهیم بدعتی آوردند و گفتند: ما از فرزندان ابراهیم و سکنه بیت الله و والی خانه ایم و هیچ کس از عرب را مکانت و منزلت ما نباشد و اینک مردمان، پاس حرمت حل نگاه ندارند و از این کار بدانجا کشید که از عظمت نیز بکاهند و ما را نیز سبک دارند، پس ما که مردم حمس باشیم واجب است که حل را آن عظمت نهیم که حرم راست .

ص: 351

1- داماد

2- جمع شعب دره ها

3- بحار الانوار جلد نهم باب ولادته علیه السلام

4- بضم حاء و سکون میم جمع احمس : شجاع و دلاور

همانا از آن جا که ابراهیم علیه السلام مناره بر گرد مکه نهاده آن چه از اندرون باشد حرم خوانند و از بیرون مناره را حل گویند . و از آنش حرم خوانند که خدای در آن جا قتل کردن و نخجیر (1) نمودن و بسی کارها محرم داشته و حل در برابر حرم باشد ، یعنی بس چیز که در حرم حرام است در حل حلال خواهد بود .

بالجمله مردم حُمس و قوف در عرفه و سیر کردن از آن جا بسوی حرم را از خویشتن برداشتند و گفتند : ما خود از اهل حرم باشیم این حمل از بهر دیگرانیدن راست و مقرر کردند که چون مولودی از ساکنین حل و حرم به وجود آید ، هم در این حکم باشد و قبیله خزاعه به روش ایشان در آمدند و بنی عامر بن صعصعة بن معاویة بن بکر بن هوازن نیز کیش ایشان بگرفتند . و مردم حُمس قانون دیگر آوردند و گفتند : از بهر حُمس روا نیست که از شیر کشک کنند ، و از کره روغن گیرند و باید خیمه ایشان از چرم باشد و بدان خیمه در نیاید که از موی کنند ، و از برای مردم حل روا نباشد از آن خوردنی که از حل با خود آورده باشند در حرم بخورند ، و باید طواف خانه نکنند ، مگر اینکه در جامه اهل حُمس باشند و اگر جامه اهل حُمس نیابند برهنه طواف کنند مگر اینکه آن کس سخت با عظمت و از اشراف باشد ، چنین کس چون جامه اهل حُمس نیابد در جامه خود را طواف کند ، اما شرط است که بعد از طواف ، دیگر آن جامه را مس نکند و به کسی نیز عطا نفرماید و هیچ کس از آن جامه سود برنگیرد و مردم عرب نیز چنین جامه را لقا خواندند .

بالجمله مردم عرب را به زیر این حکومت آوردند و ایشان وقوف در عرفات کردند و از آن جا به سوی مکه سیر نمودند و برهنه طواف کردند و زنان نیز عریان شدند جز این که ایشان را یک پیرهن در بر بود ، زنی از مردم عرب که بدین جامه طواف می کرد این شعر بگفت :

**(بیت)**

الْيَوْمَ يَبْدُو (2) بَعْضَهُ أَوْ كُلَّهُ \*\*\* وَ مَا بَدَا مِنْهُ فَلَا أَحَلَّهُ

ص: 352

1- شکار کردن

2- آشکار می شود

و این قانون مردم حُمس بداشتند تا آن گاه که رسول خدای صلی الله علیه و آله بعثت یافت و این آیت به دو فرود آمد :

( يَا بَنِي آدَمَ خُذُوا زِينَتَكُمْ عِنْدَ كُلِّ مَسْجِدٍ وَكُلُوا وَاشْرَبُوا وَلَا تُسْرِفُوا إِنَّهُ لَا يُحِبُّ الْمُسْرِفِينَ ) (1)

یعنی : ای فرزندان آدم ، فراگیرید جامه های خود را که بدان آراسته آید و بخورید از خوردنیها و بیاشامید از هر آشامیدنی و از حد در مگذرید که خدای دوست نمی دارد ، اسراف کنندگان را . پس در اسلام قانون اهل حُمس بر افتاد.

اکنون بر سر قصه بنیان کعبه باز آئیم . خانه کعبه را دیواری بود به اندازه قامت مردمان که آن را از سنگ برهم نهاده بودند و چاهی اندر آن حایط بود که گنجینه کعبه اندر آن مینهادند و هر نذر که قبایل در راه کعبه می فرستادند در آن جا انباشته می داشتند و گاه گاه سیلاب در این بنا رخنه میافکند و چون دیوار پست بود دزدان در آن جا توانستند شدن ، لاجرم چنان افتاد که يك شب چند تن به خانه در رفتند و آهویی از زر که پاهای مرصع به جواهر داشت بدزدیدند و بردند ، مردم قریش فحص کرده آن را در نزد دُویك (2) که غلامی از بنی ملیح بن عمر و خزاعی بود یافتند و دست دویك را قطع کردند . و از این روی بر آن شدند که کعبه را بر طول و عرض بیفزایند و دیوارها بلند بر آورند . و بیم داشتند که از بهر هدم دست بدان خانه فراز کنند ، پس مردم بر چهار بهره شدند : بنی هاشم و بنی امیّه و بنی زهره و بنی مخزوم و هر جانی از خانه را به يك بهره گذاشتند و قانون کردند که این قبایل در هدم خانه همدست و همداستان در آیند تا اگر بلائی فرود شود ، هیچ کس از ابتلا بیرون نباشد ، و چهار روز هر بامداد به کنار خانه حاضر شدند و هیچ کس از هیچ قبیله را آن دل قوی نبود که دست به هدم خانه فرا برد ، پس هر روز تا بیگاه بایستادند و باز جای شدند ، روز پنجم از قبیله بنی مخزوم ، ولید بن مغیره که مردی سخت پیر بود گفت : اگر مرگ من فرا رسد رنجی نخواهد بود

ص: 353

---

1- سورة الاعراف آیه 31

2- بضم دال و فتح واو ، ملیح بر وزن زبیر

چه سال بسیار بر من گذشته ، هم اکنون من به خرابی این خانه نخست کس باشم که دست فرا برم تا اگر بلائی دررسد بر من آید . پس تبری برگرفت و بدان جانب شد که بنی مَخْرُوم را بود و به دیوار بر آمد و سنگی را جنبش داد ، ناگاه ماری سر به در آورد و به دو حمله کرد و آفتاب منکسف گشت ، مردمان چون چنان دیدند باز شدند و آن مار بر سر دیوار ظاهر بود و اگر کسی به دو نزدیک می شد دهان باز می کرد و حمله می آورد و مردمان چون این بدیدند بگریستند و گفتند : الهی اندیشهء ما بر تو مکشوف است که این ویرانی از بهر آبادانی است و ما بدانیم که این خانه را از نخست نیکوتر برآوریم .

پس مسئول ایشان با اجابت مقرون شد و خدای عقابی را بگماشت تا فرود شده آن مار را بریود و ببرد . در این وقت زبیر بن عبد المطلب بگفت :

### (بیت)

عَجِبْتُ لِمَا تَصَوَّبْتُ (1) الْعِقَابِ \*\*\* الَّتِي الثَّعْبَانُ (2) وَ هِيَ لَهَا اضْطِرَابُ

وَ قَدْ كَانَتْ يَكُونُ لَهَا كَشِيشٌ (3) \*\*\* وَ أَحْيَانًا يَكُونُ لَهَا وَ ثَابُ (4)

إِذَا فُئِمْنَا إِلَى التَّاسِيسِ شِدَّةً \*\*\* تَهَيَّبِنَا (5) الْبِنَاءِ وَ قَدْ تَهَابُ

فَلَمَّا أَنْ حَشِينَا الرَّجْزَ (6) جَاءَتْ \*\*\* عِقَابٌ تَتَلَبُّ (7) لَهَا انْتِصَابُ

فَضَمَّتْهَا إِلَيْهَا ثُمَّ حُلَّةً \*\*\* لَنَا الْبُنْيَانِ لَيْسَ لَهُ حِجَابُ

فَقَمْنَا حَاشِدِينَ (8) الَّتِي بِنَاءِ \*\*\* لَنَا مِنْهُ الْقَوَاعِدُ وَ التَّرَابُ

غَدَاةً نَرْفَعُ التَّاسِيسَ مِنْهُ \*\*\* وَ لَيْسَ عَلَيَّ مَسْوِينَا تَبَابُ (9)

أَعَزَّ بِهِ الْمَلِيكَ بَنِي لَوْيَ \*\*\* فَلَيْسَ لَا صِلُهُ مِنْهُمْ ذَهَابُ

وَ قَدْ حَشَدَهُ هُنَاكَ بَنُو عُدَى \*\*\* وَ مَرَّةً قَدْ تَقَدَّمَهَا كِلَابُ

فَبَوَّأْنَا الْمَلِيكَ بِذَلِكَ عَزًّا \*\*\* وَ عِنْدَ اللَّهِ يَلْتَمِسُ الثَّوَابُ

پس مردمان دل قوی کردند و در هدم خانه يك جهت شدند ، در این نوبت اول

ص: 354

1- پائین آمدن

2- اژدها

3- صدای مخصوص مار

4- جستن

5- ترساند مار

6- عذاب

7- پشت سر هم و متوالی پر و بال زدن

8- جمع شده

9- هلاک

کس ابو وهب ابن عمرو بن عايد بن عبد بن عمران بن مخزوم بود که پیش شد و سنگی برگرفت که به يك سوی افکند آن سنگ از دست وی جستن کرد و در جای خود قرار گرفت ، پس أبو وهب فریاد بر آورد که ای مردم قریش :

( لَا تَدْخُلُوا فِي بِنَانِهَا مِنْ كَسْبِكُمْ إِلَّا طَيِّبًا لَا يَدْخُلَ فِيهَا مَهْرَ بَعَى وَلَا يَبِيعَ رَبًّا وَلَا مَظْلَمَةً أَحَدٌ مِنَ النَّاسِ ).

یعنی : آن کس که زناکار و رباخوار باشد و ذمتش مشغول حق مردمان باشد در این بنا در نمی آید . در این وقت رأی زدند و شقّ باب را از بهر بنی عبد مناف و بنی زهره نهادند ، و . ما بین رکن اسود و رکن یمانی را بر بنی مخزوم مقرر داشتند ، و جماعتی از قریش را با ایشان همدست کردند و ظهر کعبه را بر بنی جمح (1) و بنی سهم فرزندان عمرو بن هصيص (2) بن کعب بن لؤیّ مسلم داشتند و شق حجر (3) و حطيم را بر بنی عبد الدار بن قصیّ و بنی اسد بن عبد العزیّ بن قُصَیّ و بنی عدیّ بن کعب لؤیّ گذاشتند تا خرابی حایط را به پای برند . هم در این نوبت ولید بن مَغیره پیش شد و تبر برگرفت و گفت :

الهی ، تو می دانی که قصد ما جز خیر نباشد . و لختی از دیوار را فرود آورد . مردم قریش هم آن روز او را یاری نکردند و گفتند : اگر امشب بلائی از بهر ولید بادید نیامد ما فردا از بامداد از پی هدم کمر بندیم .

چون آن شب ولید را آفتی نرسید و بامدادان به کار هدم ایستاد ، مردمان دل قوی کردند و هر کس آلتی برگرفت و آن دیوارها را همی خراب کردند ، و چون يك بالای مرد زمین را حفر کردند به بنیان ابراهیم خلیل علیه السلام رسیدند و بنای آن حضرت را طول سی ذراع ، و عرض بیست و چهار ذراع ، و ارتفاع نه ذراع بود

بالجمله قریش بنیان ابراهیم را از سنگ های سبز یافتند که سخت درهم نشانده بودند يك تن از قریش آن حدید را که در دست داشت در ثلمهء یکی از سنگ ها فرو

ص: 355

1- بضم جیم و فتح میم

2- بر وزن زبیر

3- بکسر حاء و سکون جیم



برده جنبش داد ، چون سنگ از جای جنبش کرد زلزله در ارکان مکه در افتاد ، لاجرم دانستند که باید از اساس ابراهیم برگزینند و در تحت رکن نگاشته ای به خط سریانی یافتند که کس از قریش ندانست خواندن ، پس مردی از یهود آوردند تا از بهر ایشان قرائت کرد بدین کلمات بود :

(أَنَا اللَّهُ ذُو بَكَّةَ (1) خَلَقْتُهَا يَوْمَ خَلَقْتُ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ وَصَوَّرْتُ الشَّمْسُ وَالْقَمَرُ)

یعنی : منم خداوند صاحب مکه ، آفریدم آن را روزی که آفریدم آسمان ها و زمین را و مصور کردم آفتاب و ماه را

مع القصة : مردم آن قبایل احجار حاضر کردند و بنیان کعبه را بر زیر اساس ابراهیم نهاده بر آوردند تا بدانجا که حجر الاسود را باید نصب کرد . در این هنگام مخاصمت در میان قبایل افتاد و هر کس همیخواست خویشان رکن را نصب بدارد و کار از قیل و قال به قتال انجامید و هر قبیله کار جنگ راست کرد . بنو عبد الدار ، قدحی از خون سرشار کرده بیاوردند و بنو عدی با ایشان عقد معاهده راست کردند و دست در جفنه (2) خون فرو برده سخن بر آن نهادند که تا جان در تن دارند نصب حجر را با دیگران نگذارند . چهار روزگار بدین گونه رفت ، روز پنجم بزرگان قریش شوری افکندند از میانه ابو امیة بن المغیره بن عبد الله بن عمر بن مخزوم که سال از تمامت مردان قریش افزون داشت گفت : ای مردم ، این جنگ و جوش را بگذارید و کار بر آن نهید که هر کس نخست از باب بنی شیبه در آید در میان شما حکومت کند . تمامت قبایل سخن بر این نهادند و بر این گفته پیمان دادند .

پس نخستین پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم بود که از دروازه بنی شیبه درآمد و بزرگان قریش متفق الکلمه گفتند : ما بدانچه محمد امین گوید رضا دهیم ، و قصه خویش را به نزد آن حضرت مکشوف داشتند . رسول خدای صلی الله علیه و آله را ردائی از قصب بر دوش بود آن را به زیر آورد و بگسترده و حجر را در میان آن نهاد و فرمود از چهار بهره قریش چهار تن پیش شود و چهار جانب آن ردا را گرفته حمل دهد تا هیچ قبیله ای بی نصیب نباشد ، پس قبیله

ص: 356

1- مکه

2- کاسه بزرگ

عبد شمس ، عتبة بن ربیعہ را اختیار کردند و بنی اسد بن عبد العزی ، اسود بن المطلب را برگزیدند و بنی مخزوم ، ابو حذیفه بن المغیره را گزیده داشتند ؛ و از بنی سهم ، قیس بن عدی را معین کردند و این چهار تن چهار جانب آن ردا را گرفته تا بدانجا که بایست حمل دادند .

آنگاه پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم به دست مبارك حجر را برگرفت و در جای خود نهاد و سخن کوتاه گشت ، و دیوار کعبه را همی بر آوردند تا به شانزده (16) ذراع برسید و پیغمبر صلی الله علیه و آله ایشان را اعانت می فرمود ، اما قریش سنگها را در پیش جامه نهاده حمل می دادند و عورت ایشان مکشوف می گشت . عباس با پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم عرض کرد که : شأن تو در این کار چیست ؟ فرمود : نَهَيْتَ اَنْ اَمْسِي عُرْيَانًا عَبَّاسُ اَيْنَ سَخَنَ رَا تَا اَنْ اَگَاهَ كَهَ بَعَثَ اَنْ حَضْرَتَ ظَاهِرَ نَبُوْدِ مَخْفِي مِي دَاشْتَ .

بالجمله چون دیوار بدان جا رسید که باید سقف بر نهاد ، از بهر چوب بیچاره ماندند ، چه در مکه چوب اندک بود ، در این وقت چنان افتاد که نجاشی خواست تا در شام بنیان کلیسایی کند ، پس سفینه ای از چوب حمل کرد و با چند تن از چوب تراشان به سوی شام گسیل نمود و زر و سیمی که لایق آن کار بود هم بفرستاد ، از قضا صرصری (1) عاصف برخاست و لجام آن کشتی بستند و در کنار ساحل جده در وحل (2) بنشانند ابو طالب و بزرگان قریش این بشنیدند و بدانجا شدند تا آن چوب ها را از بهر خانه کعبه خریداری کنند . مردم نجاشی گفتند :

ما بی اجازت نتوانیم این کار کرد . پس نامه به نجاشی کردند و او را از قصه آگهی دادند ، نجاشی فرمود که : من آن چوب و زر و سیم را در راه مکه نهادم ، با قریش بگذارید که آن خانه را به پایان برند .

چون این خبر با قریش آمد شاد شدند و آن چوب ها را به مکه آوردند و به اندازه سقف خانه یافتند و آن سقف را بر شش ستون نهاده کار به پای بردند و امروز آن خانه هم بر آن اساس است و اگر وقتی به دست حجاج یا دیگر کسان خللی پذیرفته در جای خود

ص: 357

1- باد تند

2- گل

مذکور خواهد شد . و رسول خدای صلی الله علیه و آله وسلم خبر داده که آن خانه مبارک عاقبت بدست مردم حبشه خراب خواهد شد ؛ و دیگر آبادی نخواهد یافت ، چنان که از این کلمات معلوم شود : (قَالَ رَسُولُ اللَّهِ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ تَجِيءُ الْحَبَشَةُ فَيُخْرَبُونَهُ خَرَابًا لَا يُعَمَّرُ بَعْدَ ذَلِكَ أَبَدًا) (1)

### جلوس اسال صر باوقوس خان

در ترکستان شش هزار و صد و نود و نه سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود.

اسال صر باو خان فرزند اکبر وار شد اینال باوقوی خان است که شرح حالش مرقوم افتاد وی بعد از پدر بتخت ملک جای کرد و در اراضی ترکستان و تبت پادشاهی یافت و مردم آن مملکت را بچنبر حکومت درآورد و با خسرو پرویز که در این وقت پادشاهی ایران داشت از در ضراعت و مسکنت بود و خراج بحضرت او می فرستاد و چون مدت هفت سال از سلطنت او بگذشت، فرزند خود اینال خان را بدست خویشان بر تخت نشانند چنان که در جای خود مذکور خواهد شد.

### جلوس قرطاس

در قسطنطنیه شش هزار و صد و نود و نه سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود. قرطاس که هم او را فقاس خوانند دیداری زشت و کرداری مکروه داشت و از جمله مردم درویش و مسکین بود پس خویشان را در جمع لشکریان در آورده روز تا روزگارش بالا گرفت تا این که یوز باشی گشت و از جانب ماوری سیوس که شرح حالش گفته شد با آن سپاه بود که در حدود رود دینوب از بهر حفظ و حراست مأمور بسکون بودند وقتی چنان افتاد که لشکریان او را رسول کرده بحضرت ماوری سوس فرستادند و پیام دادند که ما را آن توانائی نیست که در تمامت سال از خانه خویشان مهجور باشیم اگر قیصر فرمان دهد و اجازت فرماید زمستان بخانه های خویش شویم و چون تابستان فراز آید با سر حدود باز خواهیم شد ماوری در جواب فرمود که حدود از لشکر

ص: 358

نتوان خالی گذاشت، آن شش ماه که ایشان بخانه شوند دشمن آسوده نخواهد نشست و در ملك هزار خلیل خواهد کرد.

بالجمله مسؤل لشگریان را باجابت مقرون نداشت و فقاس را بی نیل مرام بازتاخت.

لشگریان چون این بدانستند بر قیصر بشوریدند و فقاس را بر خویشان پادشاه خواندند و او را برانگیخته بسوی قسطنطنیه کوچ دادند، و چون بکنار آن بلده رسیدند فوج خاصه نیز سر بشوریدگی برداشت، و هم رعیت شهر با ایشان همدست گشت. وقتی ماوری با خویش آمد که مجال درنگ نیافت، پس بر سفینه کوچک سوار شده کشتی در آب راند و بطرف تربطان (1) گریخت، پس فقاس بی کلفت و مشقت بشهر قسطنطنیه در آمد و بر تخت پادشاهی جای کرد و کس از دنبال ماوری سیوس بفرستاد تا او را بدست کرده، بحضرت آورند. نخستین بفرمود تا زن و فرزندان او را در برابر چشم او بکشتند و چهار پسرش را سر بریدند، آن گاه حکم بر قتل او راند و او را نیز مقتول ساخت، و بعد از قتل او بیم کرد که مبادا بزرگان مملکت او را مکانت پادشاهی نگذارند و روزیش از پای در آرند، پس در قتل آن جماعت یک جهت شد و هر کرا در اسکندریه و انطاکیه و دار الملك قسطنطنیه مصدر کاری و صاحب مقامی دانست بخواست و بکشت و خویشان یک باره بله و لعب نشست، و روزگار بکار باده و جام کرد و از زنان و زنا کام جست.

مردم بیک باره از او رنجه خاطر شدند چندان که کریس پوس که دامادش بود هم برنجید و با هر اقلیوس که حکومت مصر و افریقا داشت در مخالفت فقاس در موافقت کوفت و او را با خویشان همداستان کرد، پس چندان که توانستند در اختلال سلطنت فقاس رنج بردند و از آن سوی خسرو پرویز که ملك الملوك ایران بود چون بدانست که ماوری مقتول گشت و هنگام مرگ وصیت کرد که خسرو چون من از فقاس باز جوید و او را بر خسرو حق فراوان بود چه مریم دختر خود را بدو داد و لشکر

ص: 359

---

1- ترا بظان بفتح تا: از شهرهای ترکیه

با او کرد که پادشاهی خویش رسید چنان که مذکور خواهد گشت لاجرم خسرو بخونخواهی او میان بست و سرهنگان با لشکر بفرستاد و فرخان را که از بزرگان درگاه بود بر آن جمله سپه سالار کرد.

چون این خبر بافقاس آوردند هر زر و مال که داشت در کشتی ها حمل داد که بسوی ایتالیا فرستد از بهر آن که اگر در جنگ شکسته شود، هم خود بدان جانب گریزد از قضا باد مخالف برخاست و آن کشتی ها را بدانجانب سیر داد که فرخان جای داشت، پس فرخان آن جمله را مأخوذ داشته بدرگاه خسرو فرستاد و ملک الملوك آن را گنج یاد آور نام کرد.

مع الحدیث: چون هر اقلیوس بدانست که شاهنشاه ایران لشکر برسر قیصر فرستد شاد شد و لشکرهای خود را ساز داده بیرون تاخت و در کنار قسطنطنیه با فرخان پیوست و فقاس نیز لشکر برآورد و در برابر ایشان صف راست کرده جنگ در انداخت و بعد از کشش و کوشش بسیار لشکر فقاس شکسته شده و خود بشهر قسطنطنیه در گریخت و خویشان را در گوشه پنهان داشت.

پس فرخان و هر اقلیوس بدان بلده در آمدند و در سرای سلطنت جای کردند و کس فرستاده فقاس را بجستند و بیافتند آن گاه بفرمودند: او را در میان کوچه و بازار بخواری تمام سیر دارند و مردمانش دشنام همی گفتند از پس آن او را بحضرت خویش حاضر ساختند و هر اقلیوس روی با او کرد و گفت: ای فقاس، پادشاهی تو از بهر آن بود که همه جور و ظلم کنی و مردم را مقتول سازی؟ در جواب گفت: تو چون پادشاه شدی از من نیکوتر باش و با مردم خوب تر از من نیستی کن.

بالجمله: او از سلطنت خلع شد و هر اقلیوس بجایش نشست چنان که مذکور التواب خواهد شد انشاء الله و مدت پادشاهی فقاس هشت سال بود

### جلوس شراحیل در شام

شش هزار و دو بیست سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود.

شراحیل بن جبلة برادر منذر است که شرح حالش مذکور شد، وی بعد از برادر در مملکت شام پادشاهی بافت و پیشکشی لایق درگاه خسرو پرویز که در

این وقت ملك الملوک ایران بود ساز داده گسیل حضرت او ساخت و منشور سلطنت شام بگرفت و خراج شام بر گردن نهاد که همه ساله بدرگاه پرویز فرستد و مدت پادشاهی شراحیل پانزده سال و سه ماه بود.

## جلوس سوی گاوزوفندی

در مملکت چین شش هزار و دویست و یک سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

سوی کارزوفندی که امیری بزرگ و مردی دلاور بود، در مملکت چین اعداد لشکر کرده بر پادشاه بشورید و خوچورا که در این وقت سلطنت چین داشت از تخت بزیر آورد و خود در سریر سلطنت جای کرد و کار چین را چون بر مراد خویش بنظام رایج کرد و در آن مملکت مستولی شد، تصمیم عزم داد که مملکت ما چین را نیز بتحت سلطنت خویش آرد، پس لشکری در خور جنگ ساز داده آهنگ ما چین کرد و از آن سوی خوجه که پادشاه ماچین بود، چون آگهی یافت باستقبال جنگ او بیرون شد و صف راست کرده مصاف داد و بعد از گیر و دار هزیمت گشت و جان بر سر آن جنگ کرد لاجرم سوی کارزوفندی بر مملکت او چیره شد و سلاطین ماچین را برانداخت و بر تمامت چین و ماچین و ختا و ختن پادشاهی یافت و مدت بیست و سه سال سلطنت کرد و در سال شانزدهم پادشاهی او پیغمبر آخر زمان صلی الله علیه و آله از مکه بمدینه هجرت فرمود و آن سلاطین که بعد از هجرت نبی صلی الله علیه و سلم در چین سلطنت کردند انشاء الله در کتاب ثانی مذکور خواهد شد.

## جلوس ایاس

در مملکت حیره شش هزار و دویست و دو سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود.

ایاس (1) بن قبیضة (2) از جماعت بنی حنظله است و از قبیله طی باشد، یکی از بزرگان عرب بود و او خسرو پرویز را آن گاه که بسوی رم می گریخت، اعانت بسیار کرد چنان که مذکور شد، لاجرم چون خسرو بتخت پادشاهی جای کرد حق ایاس بشناخت و او را گرامی همی داشت و آن گاه که نعمان بن منذر را بقتل آورد

ص: 361

1- بر وزن کتاب

2- بفتح قاف

ایاس را لشکر بداد تا اموال و ائقال نعمان را از مردم عرب مأخوذ دارد و بتفصیل این جمله در قصه خسرو پرویز مرقوم گشت

مع الحدیث : بعد از نعمان بن منذر ایاس بفرمان خسرو پادشاهی حیره یافت و همه ساله خراج مملکت بدرگاه پادشاه ایران فرستاد و مدت پادشاهی او نه سال بود

## ظهور آثار بعثت پیغمبر

آخر زمان صلی الله علیه و اله شش هزار و دویست و دو سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

در مقدمات بعثت نبی ابطحی صلی الله علیه و اله از ذکر مقدمه چند گزیر نباشد. معلوم باد که لفظ نبی بر چند معنی بود و این جا مقصود آنست که مرقوم می شود، همانا نبی خبر دهنده را گویند و این لفظ مأخوذ از نبأ باشد که بمعنی خبر است، اما در اصطلاح شریعت نبی آن کس است که از خدای برانگیخته بود و از سوی خدا خبر دهنده باشد بی واسطه یکی از مردمان، اما اگر ملکی واسطه بود زیانی نباشد. و حکمای اسلام از بهر نبی سه صفت نهند : نخست آن که از شدت اتصال بمبادی عالیه بی تعلیم و تمام از اخبار غیب اخبار کند و دیگر آن که هیولای عالم در قبول صور مختلفه تابع نفس او بود و او را در همه عالم آن حکومت بود که در خویشتن است که گوئی همه عالم بدان او باشد سیم آن که ملائکه مشهود او باشند و کلام خدای را بر طریقت وحی اصغاء فرماید.

و عرفای حقه نبی آن کس را دانند که القای وحی بدو شود و از ذات و صفات و اسماء اخبار الهی خبر دهنده بود، پس اگر با سیاستی است شریعتی است و اگر نه تعریفی باشد و آن گاه که نبی مبعوث بود با لقای دیگر کسان رسولش خوانند و او مردمان را بکمالی که در حضرت علمیت برای ایشان مقرر شده باقتضای استعدادات اعیان ناتبه ایشان بر کشاند خواه آن کمالی بود و خواه جز آن باشد، اما رسول بمعنی پیغامبر است و قومی رسول را آن نبی دانند که صاحب کتاب و ناسخ شریعتی شود و جماعتی نبی مرسل آن را دانند که جبرئیلش القای وحی الهی کند، خواه کتابی و صحیفه

بود و خواه نباشد و گروهی نبی غیر مرسل آن کس را دانند که بخواب راست بدعوت قومی انگيخته شود و طایفه در معنی رسول و نبی جدائی ندانند اما اولوالعزم بمعنی صاحب عزم است و جمعی جمله پیغمبران را اولوالعزم دانند

جز یونس علیه السلام را و گروهی انبیای الوالعزم آنان را دانند که شریعتی نهاده اند و برخی گویند: او العزم آن انبیا باشند که بعد از تبلیغ رسالت مأمور بقتال و جهادند و در درجه خاتمیت از همه این درجات پیغمبری برتر بود و آن خاص پیغمبر آخرالزمان است.

اما وحی بمعنی القا باشد و گاهی روح گویند و از آن وحی خواهند و از این جا است که جبرئیل را روح الامین خوانند زیرا که جز او هیچ فرشته وحی بر پیغمبر نیاورد.

اما الهام بمعنی تلقین باشد و آن از جانب خدای القائی است که در قلب جای کند و گروهی بر آنند که فرق میان وحی و الهام آنست که وحی بواسطه فریشته آید و الهام بی واسطه باشد از این جاست که احادیث قدسیه را با این که کلام خدا باشد وحی و قرآن نخوانند. و هم وحی بر چند گونه است: «نخست» خواب های راست باشد «دوم» آن که جبرئیل در دل انبیا القا کنند بی آن که او را دیدار کنند «سیم» آن که جبرئیل بصورت یکی از مردمان در آمده القای وحی فرماید چنان که گاهی بصورت دحیه کلبی بر رسول خدای صلی الله علیه و اله در می آمد و وقت بود که بعضی او را دیدار می کردند.

«چهارم» آن که بانگی از غیب می شنیده اند و گوینده پدید نبود چنان که رسول الله وقتی مانند بانگ درائی می رسید و این اشد صور وحی بود، چه در این وقت اگر آن حضرت بر مرکبی بودی هر دو دست آن باره (1) بخمیدی و اگر بر کسی تکیه داشتی بیم شکستن اعضای آن کس رفتی.

«پنجم» آن که جبرئیل بصورت اصلی خود ظاهر شدی و وحی بگذاشتی. «ششم» آن که جبرئیل در آسمان وحی آوردی چنان که در معراج رسول خدای را بود هفتم آن که خدای صلی الله علیه و اله بی واسطه غیری با نبی سخن کردی چنان که در کوه طور موسی علیه السلام

ص: 363



را بود و در شب معراج پیغمبر صلی الله علیه و آله را افتاد و عنقریب مذکور خواهد شد.

هشتم آن که خدای بی واسطه حجاب سخن فرمودی؛ این خاص از بهر پیغمبر آخر زمان بود چنان که هم در قصه معراج مرقوم خواهد شد.

بالجمله : این جهان را از انبیا گزیر نیست زیرا که عقل مردم را آن کفایت نباشد که بی مدد انبیا و معونت پیغمبران عنایت هدایت توانند یافت و این انبیا را صاحب ناموس خوانند و ناموس بمعنی تدبیر سیاست است پس شریعت را که ناموس الهی خوانند ناموس اکبر باشد چه اندروی سیاست سیاسات است و غرض از شریعت کار بعدل کردن و راه بوسط بردن است چه نیکوئی ها همه در عدل است و خیرات و مبرات و از یکی ستدن و دیگری دادن و میانه روی کردن همه از عدل با دید آید و این عدل در این جهان سبب بقای مردمان گردد و در آن جهان دستگیر نفوس باقیه شود و انبیا که از یک سوی اتصال مبادی عالیه و اطلاع بر حقایق اشیاء و امور مغیبه دارند و از سوی دیگر بارتباط ماده و صورت با مردمان انباز باشد ، طریق عبادت که مقصود آفرینش هم اوست بنمایند و گفتار و کردار ایشان سند قول و فعل مردمان باشد ، و این جماعت انبیا باید که از گناه اندک و بسیار و سهو و نسیان معصوم باشند و گرد هیچ خطا بر دامن عصمت ایشان فرود نشود چه اگر از نبی بسهو یا بعمد خطائی رود مردمان باید مطابعت وی کنند و اگر نه او را بمنع و زجر از عصیان بازدارند و هیچ يك از این نزدیک عقل روا نباشد و این انبیا بمعجزه شناخته شوند و معجزه خارق عادت است، مقرون بتحدی با عدم معارضه و خرق عادت اثبات یا نفی امری است که عارت جاری نشده باشد و مراد از مقارنت تحدی آنست که وقوع معجزه مقارن و مطابق دعوی باشد و غرض از عدم معارضه آنست که دیگران بمثل آن نتوانند آورد تا از جمله سحر و شعبده شمرده نشود و جز این را معجزه نخوانند، چه تواند بود که نفوس احداث امور غریبه کنند باستعانت ادوات مخصوصه ، پس آن سحر باشد و اگر بقوت بعضی از روحانیات کاری شگفت آرند آن عزابم بود و اگر بقوت اجرام فلکیه باشد آن را دعوت کواکب خوانند و اگر بامتزاج قوای سماویه و ارضیه باشد آن را طلسمات

گویند و اگر بخواص عنصریه باشد آن را نیز نجات نامند، و اگر به نسبت علوم ریاضیه باشد آن را حیل خوانند و هیچ يك از این جمله معجزه نتواند بود.

اما اگر این خرق عادت از انبیا صادر شود، معجزه نام دارد و چون از ائمه و اولیاء پدید گردد کرامت خوانند و در تعداد انبیا روایت بسیار است بروایتی صد و بیست و چهارند و از این جمله سی صد و سیزده آن مرسل بودند.

و بروایتی هشت هزارند و از ایشان چهار هزار تن بنی اسرائیل، و چهار هزار تن در امم مختلفه بودند، و بروایتی هزار تن بوده اند و نام بیست و هشت تن از جمله انبیا در قرآن مجید مذکور است و نگارنده این کتاب مبارک ذکر انبیا را چه آنان که در شیدا قرآن مذکورند چه آن جماعت که در کتب اهم مختلفه مسطور هر يك را در جای خود مرقوم داشت و امروز در نزد هیچ امتی و طایفه ای نامی و حدیثی از انبیا زیاده بر آن چه نگاشته آمد بدست نیست

بالجمله: علمای اسلام باتفاق خاتم الانبیا از دیگر پیغمبران افضل اشرف دانند و آن حضرت بر سپیدی و سیاهی و پست و بلند و جن و انس و ملئکه و تمامت آفرینش مبعوث بود و از جمله فریشتگان مقرب برتری داشت و از پس از ابراهیم علیه السلام بر دیگر پیغمبران فزونی دارد.

اکنون بر سر داستان شویم و آن مردم که قبل از بعثت خبر از نبوت رسول خدای صلی الله علیه و آله کردند بنمائیم، همانا جماعت قریش هر سال یک روز عید همی کردند و آن روز بنزدیک بتی از اصنام خود اعتکاف کرده، قربانی همی نمودند و گرد آن بت طواف کردند در عید گاهی چنان افتاد که ورقه بن نوفل بن اسد بن عبدالعزی بن قصی . بین کلاب بن مرة بن کعب بن لوی که پسر عم خدیجه علیها السلام است و دیگر عبیدالله بن جحش (1) بن باب (2) بن عمر (3) بن عمیره (4) بن مرة بن کثیر (5) من غم (6) بن دودان

ص: 365

1- بفتح جیم و سکون حاء

2- بضم راء

3- بفتح یا و ضم میم

4- بفتح صاد و یاء

5- بر وزن زبیر

6- بضم عین

بن اسد بن خزیمه و مادر ابن عبید الله امیمه (1) دختر عبدالمطلب بود و دیگر عثمان بن الحویرث بن (2) اسد بن عبدالعزی بن قصی و دیگر زید بن عمرو بن نفیل بن عبد العزی بن عبدالله بن قرط (3) بن ریاح بن رزاح (4) بن عدی بن کعب بن لوی این چهار تن از میان مردمان بیک سوی شدند و با یکدیگر گفتند که این خطائی بس عظیم است که ما دین پدر خویشتن ابراهیم خلیل علیه السلام را گذاشته ایم و سنگی را ستایش و نیایش کنیم که نه شنوا باشد و نه بینا باشد و نه سود تواند آورد و نه زیان تواند کرد، هم اکنون باید در فحص دین حنیفیه بود و شریعت ابراهیم علیه السلام را پیش گرفت، پس بر این اندیشه تصمیم عزم دادند و از بت پرستیدن دل بگردانیدند.

از میان ورقه بن نوفل شریعت نصاری گرفت و در کتب آن جماعت فحوصی بکمال کرد تا عالمی تحریر گشت، اما عبیدالله بن جحش همچنان در حیرت بماند تا آن گاه که پیغمبر آخر زمان بعثت یافت، پس بدان حضرت ایمان آورد و ام حبیبه دختر ابو سفیان که در حباله نکاح او بود نیز مسلمان گشت و آن گاه که مسلمانان چنان که مذکور خواهد شد باراضی حبشه هجرت کردند، عبیدالله نیز ام حبیبه را برداشت با آن جماعت هجرت کرد و در اراضی حبشه پشت با اسلام کرده کیش نصاری گرفت و هم در آن اراضی هلاک شد، از پس او خاتم الانبیاء صلی الله علیه و آله ام حبیبه را بحباله نکاح در آورد چنان که در جای خود مذکور خواهد شد.

اما عثمان بن الحویرث بسوی قسطنطنیه سفر کرد و در آن جا کیش نصاری گرفت و در حضرت هر اقلیوس (5) که در این وقت قیصری، روم داشت مکانتی بسزا حاصل کرد، اما زید بن عمرو بن نفیل پرستش اصنام را ترك بگفت و از روش ایشان و عادت مؤوده (6) که مذکور شد روی برتافت و شعری چند بگفت که این از آن جمله است:

أَرَبًا وَاحِدًا أَمْ أَلْفَ رَبِّ \*\*\* أَدِينُ إِذَا تَقَسَّمتِ الامور

ص: 366

1- بضم همزه و فتح میم

2- بضم جاء و کسر راء

3- بر وزن قفل

4- بفتح راء

5- بکسر هاء

6- زنده بگور شد

عَزَلْتُ اللَّاتِ (1) وَالْعُزَّىٰ جَمِيعًا \*\*\* كَذَلِكَ يُفَعَّلُ الْجَلْدِ (2) الصَّبُورُ

فَلَا غَنَمًا أُدِينُ وَكَانَ رَبًّا \*\*\* لَنَا فِي الدَّهْرِ (3) اذ حلمی یسیر

وَ لَكِنْ اَعْبُدِ الرَّحْمَنَ رَبِّي \*\*\* لِيَغْفِرَ ذَنْبِي الرَّبُّ الْغَفُورُ

بالجمله زید بن عمرو بن نفیل در طلب دین ابراهیم خلیل استوار شد و پشت بر دیوار کعبه همی نهاد و گفت : ای جماعت قریش . وَ الَّذِي نَفْسُ زَيْدِ بْنِ عَمْرٍو بْنِ نُفَيْلٍ بِيَدِهِ مَا أَصَبَحَ مِنْكُمْ أَحَدٌ عَلَيَّ دِينِ اِبْرَاهِيمَ غَيْرِي ، یعنی : قسم به خدای که هیچ کس از شما جز من بر دین ابراهیم نیست . و گاه می گفت : الهی اگر می دانستم کدام آئین نزد تو پسندیده تر است بدان روش ترا عبادت می کردم ، اما نمی دانم . آن گاه به سجده می رفت و بر کف دست خویش سجده می کرد و از پس روزی چند تصمیم عزم داد که در امصار و بلاد سفر کند و شریعت ابراهیم را بیاموزد . و صفیه زن او که دختر عبد الله بن عباد خضرمی بود که نسبت به آل کنده (4) می رساند ، چون اندیشه شوهر را بدانست به نزدیک عم او خطاب بن نفیل آمد و او را آگهی داد . و خطاب برادرزاده خود را از سفر منع همی کرد چندان که زید اندیشه خویش را آشکار همی فرمود و مردم را بر بت پرستیدن شنت همی فرستاد و گاهگاه در برابر کعبه بایستاد و گفت : «لَبَّيْكَ حَقًّا حَقًّا تَعْبُدًا وَ رِقًّا عُدْتُ (5) بِمَا عَادِيهِ اِبْرَاهِيمَ» . چون خطاب این ها بدانست زید را زحمت کرد و او را در کوه حری (6) بازداشت ، و یکی از سفهای قریش را بر او بگماشت که راهش به کعبه نگذارد ؛ و زید دیگر نتوانست به کعبه آمد و اگر به نهانی وقتی خویشتن را به کعبه در انداخت و خطاب آگاه شد عقاب و عتابش فرمود . عاقبت الامر زید این رجز بخواند و از مکه سفر کرد :

لَا هُمْ أَنِّي مُحْرِمٌ لَا حِلَّهُ \*\*\* وَ اِنَّ بَيْتِي أَوْسَطِ الْمُحِلَّةِ

عِنْدَ الصَّفَا لَيْسَ بِيَذِي مَصْنَلَهُ (7)

ص: 367

1- نام دویت

2- چابک و نیرومند

3- عقل

4- بکسر کاف

5- پناهنده شدم

6- بکسر حاء

7- بفتح لام

بالجمله زید نخست بسوی جزیره و موصل کوچ داد و از آنجا به اراضی شام عبور کرد و به نزدیک راهبی شد و از دین حنیفیه سؤال کرد . راهب گفت : از دینی سؤال میکنی که تو امروز يك تنه حمل آن نتوانی کرد ، لکن آگاه باش که در شهر تو پیغمبری بادید شده که هم اکنون زمان بعثت اوست و او بر دین ابراهیم مبعوث شده . زید چون این بشنید راه مکه پیش گرفت و چون در اراضی بنی لخم آمد ، جمعی بر او تاختند و او را بکشتند . ورقه بن نوفل چون این بشنید بگریست و این شعرها بگفت :

رِشْدَةً وَأَنْعَمْتَ ابْنَ عَمْرٍو وَإِنَّمَا \*\*\* نَجَّبْتَ تَوْرًا مِنَ النَّارِ حَامِيًا (1)

بِدِينِكَ رَبًّا لَيْسَ رَبُّ كَمِثْلِهِ \*\*\* وَتَرَكْتَ أَوْثَانَ الطَّوَاغِي (2) كَمَا هِيَاً

وَ ادْرَاكُكَ الدِّينِ الَّذِي قَدْ طَلَبْتَهُ \* وَلَمْ تَكُ عَنْ تَوْحِيدِ رَبِّكَ سَاهِيًا

فَاصْبَحْتَ فِي دَارِ كَرِيمٍ مَقَامَهَا \*\*\* تَعَلَّلَ (3) فِيهَا بِالْكَرَامَةِ لَاهِيًا

تَلَاقِي خَلِيلِ اللَّهِ فِيهَا وَلَمْ تَكُنْ \*\*\* مِنَ النَّاسِ جَبَّارًا أَلَى النَّارِ هَاوِيًا

وَقَدْ يُدْرِكُ الْإِنْسَانَ رَحْمَةً رَبِّهِ \*\*\* وَلَوْ كَانَ تَحْتَ الْأَرْضِ سَبْعِينَ وَاذِيًا

روزی دختر سعید بن زید بن عمرو نفیل و پسر عمّ زید و عمر بن خطّاب از رسول خدای صلی الله علیه و آله از حال زید سؤال کردند که آیا آمرزیده است او ؟ قَالَ : نَعَمْ ، فَاتَّهَ يَبْعَثُ أُمَّةً وَحَدَهُ . یعنی : او يك تنه شریعتی داشت .

دیگر وقتی چنان افتاد که در بلدهء مدینه در انجمن بنی عبد الأشهل ، یکی از احبار یهود حدیث قیامت میکرد و بر صدق این سخن گفت : پیغمبری از حرم مبعوث خواهد شد ، گفتند : آن پیغمبر چه وقت آشکار شود ؟ روی با سلمهء انصاری کرد که در آن مجلس حاضر بود و گفت : اگر این غلام زندگانی یابد ادراک خدمت او خواهید کرد . سلمه چون این بشنید همه شب انتظار برد تا آن حضرت را دریافت و به دو ایمان آورد ، اما آن عالم یهود همچنان کیش خویش می داشت . پس سلمه او را ملامت کرد که

ص: 368

1- داغ

2- جمع طاغی : عاصی و متمرد

3- مکرر خورانده می شوی

تو خود از وی اخبار کردی اکنون انکار چیست؟! گفت: وی آن کس نباشد که من گفته ام.

و دیگر عاصم بن عمرو انصاری گوید که: قبل از بعثت پیغمبر، اهل کتاب ما را بیم می دادند که زود باشد پیغمبری مبعوث گردد و ما مطابعت او کرده منازعت خویش را با شما به پای بریم. و چون آن حضرت مبعوث گشت و خبر دعوت او پراکنده شد، مردم ما ایمان آوردند و ایشان همچنان در کفر بماندند.

و دیگر یکی از احبار یهود دو سال قبل از بعثت به میان بنی قریظه (1) و بنی ذهل (2) آمد و در میان ایشان مریض شده چون خواست از جهان بگذرد گفت: ای قوم، من از این روی به مدینه آمدم و در میان شما اقامت جستم که معلوم داشته ام که پیغمبری مبعوث خواهد شد و این بلده دار هجرت او خواهد بود و خواستم تا ادراک خدمت او کنم؛ اکنون که بدین سعادت مساعدت نیافتم شما را وصیت میکنم که چون خبر او را شنیدید بیتوانی به دو ایمان آورید. لا جرم چون رسول خدای صلی الله علیه و آله بنی قریظه را محاصر نمود - چنان که مذکور خواهد شد - جمعی از بنی قریظه و بنی ذهل از حصار بیرون شده به نبوت آن حضرت اقرار دادند.

و دیگر طلحه بن عبید الله روزی در بازار بصره با راهبی باز خورد و او را یافت که فحص حال مردم مکه همی کند، طلحه پیش شد و گفت: اینک من یکی از مردم مکه ام. راهب فرمود آیا احمد در مکه دعوت خویش آشکار کرده است؟ طلحه گفت: کدام احمد؟ فرمود: پسر عبد الله بن عبد المطلب، همانا در این ماه مبعوث خواهد شد و خاتم پیغمبران است و به زمینی هجرت کند که سنگهای آن سیاه است و نخلستان فراوان دارد. طلحه چون این بشنید به مکه آمد و خبر بعثت آن حضرت را بدانست و ایمان آورد.

و دیگر روزی ابوهریره و گروهی از بنی خثعم (3) در نزد بتی نشسته داوری می کردند ناگاه ندائی در رسید که: ای مردمان که تن و اندام دارید و داوری نزد بتان می گذارید، از آن چه که من بینم و دانم بی خبرید، چه آن روشنائی بینم که تیرگی شام بزدايد و

ص: 369

1- بضم قاف

2- بضم ذال و سکون هاء

3- بر وزن حنجر

آن فروغ پیغمبری است از بنی هاشم که نبوت خویش در مدینه آشکار کند و کفر را به اسلام بدل سازد و خدایش گرامی دارد که پیشوائی شایسته است و چندان آن هاتف بود که مردمان این سخن از بر کردند، و چون متفرق شدند، خبر دعوت آن حضرت بشنیدند. و دیگر ابن حواس المقبل قبل از بعثت همی گفت:

«تَرَكْتُ الْخَمْرَ وَالْخَمِيرَ (1) وَ جِئْتُ أَلَى الْبُوسِ وَ التَّمْوِيرِ (2) النَّبِيُّ يُبْعَثُ هَذَا أَوْ أَنْ خُرُوجِهِ يَكُونُ مَخْرَجُهُ بِمَكَّةَ وَ هَذِهِ دَارُ هِجْرَتِهِ وَ هُوَ الضَّحُوكُ (3) النِّقَالَ يَمْتَرِي (4) بِالْكَسْرِ (5) وَ التَّمِيرَاتِ وَ يَرْكَبُ الْحِمَارَ الْعَارِيَّ، فِي عَيْنِهِ حُمْرَةٌ وَ بَيْنَ كَتِفَيْهِ خَاتَمُ النَّبُوَّةِ يَضَعُ سِدِّيقُهُ عَلَى عَاتِقِهِ لَا يُبَالِي مَنْ لَا يَبْلُغُ سِدِّيقَانِهِ مُنْقَطِعِ الْخُفِّ وَ الْحَافِرِ» و دیگر عبد الله بن سلام قبل از بعثت می گفت: می شناسیم پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم را بهتر از آن که فرزندان خود را می شناسیم، چه صفت او را از کتب مقدسه معلوم کرده ایم.

و دیگر چنان افتاد که رسول خدای با جامه سفرکنندگان روزی در ابطح سیر می فرمود، ناگاه دو تن در رسیدند و گفتند: السَّلَامُ عَلَيْكَ أَنْ حضرت جواب سلام باز داد، یکی از ایشان گفت: عجب است که تا حال کس را ندیده ام که جواب سلام داند، باز داد، جز تو. آن گاه عرض کرد که: در این شهر کسی هست که احمد نام داشته باشد؟ آن حضرت فرمود: جز من در این شهر کس احمد و محمد نام ندارد. گفت: آیا تو از اهل مکه ای؟ فرمود من در مکه متولد شده ام. پس آن مرد از شتر خویش به زیر آمد و کتف مبارك آن حضرت را بگشود و خاتم نبوت را مشاهده نمود و گفت: شهادت میدهم که تو رسول خدائی و عن قریب به گردن زدن قوم مبعوث شوی. آیا تواند شد که مرا توشه ای عنایت کنی؟ آن حضرت برفت و نان و خرما از بهر او آورد و آن مرد گرفته در جامه خود بست و با یار خود گفت: شکر خدای را که زنده ماندم تا پیغمبری برای من توشه آورد. آن حضرت

ص: 370

1- اضطراب

2- خندان

3- گذران می کند و زندگی می کند

4- پاره نان عاتق: کتف

5- مقصود شتر و اسب

فرمود: اگر دیگر حاجتی داری بگویی؟ آن مرد عرض کرد که: می خواهم در حق من دعا کنی که خدای در میان من و تو آشنائی اندازد.

پس پیغمبر او را دعا گفت و او به راه خویش رفت. و دیگر سراقه (1) بن جعشم (2) با سه تن دیگر وقتی به شام سفر کرد و در راه به کنار راهی فرود شد. راهب گفت: شما از کدام قبیله اید؟ گفتند: از جماعت مضر (3) باشیم فرمود: زود باشد که در میان شما پیغمبری مبعوث شود که محمد نام دارد. ایشان چون مراجعت کردند هر يك پسری آوردند و بدان طمع که بلکه او باشد، ایشان را محمد نام کردند. و دیگر غمکلان حمیری در بلدهء بصره با عبد الرحمن بن عوف گفت: میخواهی ترا بشارتی دهم که بهتر از تجارت تو باشد؟ همانا در ماه گذشته از میان قوم تو پیغمبری مبعوث شده و خدای کتابی به دو فرستاده که نهی میکند از پرستش بتان، زود به سوی او بازشتاب. و نامه بدان حضرت نگاشت، و به عبد الرحمن سپرد. و چون عبد الرحمن باز شد و نزدیک پیغمبر آمد، آن حضرت فرمود: ترا از بهر من امانتی و رسالتی بود؟ عرض کرد! چنین باشد. و آن نامه بداد و ابلاغ رسالت بکرد.

و دیگر اوس بن حارثة بن ثعلبه سالها از پیش، خبر بعثت آن حضرت را بداد و مردم را به متابعت او وصیت نمود. و از اینجاست که رسول خدای در حق او فرمود که: خدای رحمت کند اوس را که مردم را در زمان جاهلیت بر نصرت من ترغیب کرد و بر دین حنقیه مرد.

مع الحدیث پیغمبر صلی الله علیه و آله را قبل از بعثت نخست «محمد یتیم» می خواندند؛ و آنگاه که با اموال خدیجه روش بازرگانان گرفت، «محمد امین» نامیده میشد؛ و ذکر اسما و القاب آن حضرت که کم از هزار نباشد؛ ان شاء الله در کتاب ثانی مرقوم خواهد گشت. و بعضی از خلق و خلق آن حضرت قبل از ذکر بعثت نگاشته می آید، همانا: رویی چون بدر درخشنده داشت و از مردمان میانه قد اندک برتر بود، اما در میان هر قوم عبور می فرمود يك سر و گردن بلندتر می نمود و سر مبارکش شگرف بود و مویش نه جعد (4) و نه افتادگی

ص: 371

1- زیاد شراب خورنده

2- بر وزن جعفر

3- بضم میم و فتح ضاد

4- پیچیده



داشت، و موی سرش را از نرمة گوش فروتر نمی گذاشت و اگر فروتر شدی، میانش را بشکافتی و از دو جانب سر درآویختی؛ و سفیدی روی مبارکش با سرخی آمیخته بود، پیشانی گشاده و ابروان باریک و مقوس و کشیده داشت.

و به روایتی پیوسته ابرو بود و رگی در پیشانی داشت که هنگام غضب بر می شد و بینی باریک و کشیده داشت که در میان آن اندک برآمدگی بود؛ و موی زرخ به انبوه بودش و لب ها هموار و نازک و در لب زیرین خالی داشت، و دهانی به اندازه و دندان های سفید و درخشان و نازک و گشاده بودش. و به روایتی چون سخن می کرد، از میان دندان های مبارکش نوی ساطع می گشت و چنین می نمود که دندان های گشاده دارد، و موئی اندک و نازک از سینه تا به ناف داشت و بر زیر پستان ها و اطراف شکم او را موی نبود، و گردن مبارکش از صفا و روشنی چنان بود که گمان بردی از نقره کرده اند و اعضای بدن مبارکش، هم به اندازه و متناسب بود، و سینه با شکم برابر داشت و میان هر دو کتف پهن و سر استخوان های بندها قوی و بدنی سخت سفید بودش و ذراع و دوش هایش را نیز موی نبود. و ساعدها دراز و کف های مبارک گشاده؛ و دست و پای ها قوی و انگشتان کشیده، و بلند و با فروغ داشت، و ساعد و ساق ها کشیده و پر نور بود، و کف های پای مبارکش هنگام وقوف و عبور بر زمین چفسیده (1) نمی شد، و پشت پای صافی درخشان بود، اما هنگام عبور کردن قدم های مبارک را مانند متکبران بر زمین نمی کشید بلکه نیک بر میداشت و می گذاشت و از یکدیگر دور می نهاد و سر به زیر افکنده می بود، مانند کسی که از فراز به نشیب شود، و با این همه به وقار و توانی می رفت. و چون کسی با او سخن می کرد به گوشهء چشم نگران نمی گشت بلکه تمام بدن را بر می تافت و پاسخ می داد و در بیشتر احوال نگاه به زیر می داشت و بر همه کس به سلام مبادرت می فرمود، و فکرتش پیوسته و اندوهش پیوستگی داشت و هرگز از فکری و شغلی خالی نبود، و جز در احتیاج سخن نمی کرد، و سخن را آشکار و روشن می فرمود، و در خوی، درستی و غلظت نداشت، و کس را حقیر نمی شمرد

ص: 372

و اندك نعمت را عظیم می داشت ، و هرگز از بهر کارهای دنیا خشم نمی گرفت . اما چون حق کسی ضایع میشد ، چنان در غضب میرفت که کسش نمی شناخت ، و عرق از پیشانی مبارکش به دامن همی چکید و هیچ کس در برابر غضب آن حضرت پای نداشت تا اینکه احقاق آن حق فرماید ، و هرگز به چشم و ابرو اشارت نمی کرد ، بلکه با دست اشارت می فرمود و در مقام عجب دست های مبارك را تافتگی می داد و گاه دست راست را بر دست چپ می زد و هرگاه شاد می شد دیده برهم می نهاد و اظهار فرح و سرور نمی فرمود ، و بیشتر وقت خنده آن حضرت به تبسم بود و کمتر آوازه خنده اش ظاهر گشتی . و در خانه خویش اوقات خود را سه بهره میفرمود : يك بهره از عبادت بود ، و بهره دیگر را با اهل خویش و زنان داشت ، و بهره سیم را که از بهر خود می نهاد بر مردمان قسمت می فرمود : نخست به کار خواص و آن گاه به عوام میپرداخت و هر کس را به مقدار فضل او در دین برتری و زیادتی می نهاد . و بسیار می فرمود : آن چه از من حاضران شنوند به غایبان برسانند ، و حاجت آن مردم را که خود نتوانند رسانید مرا آگهی دهند . و هیچ کس را بر لغزش و خطای سخن مؤاخذه نمی فرمود ، و اظهار نفرت و ضجرت (1) از مردم نمیکرد و مردمان را دلداری می فرمود . و کریم هر طایفه را بر قوم خود ولایت و حکومت می داد و از شرّ مردمان بر حذر بود اما با ایشان خوش روئی و خوش خوئی داشت ، و پیوسته فحص حال اصحاب خویش می فرمود ، و از مردم غفلت نمی کرد تا مبادا به سوی باطل روند . و در مجلس با یاد خدا می نشست و با یاد خدا برمیخواست و جای معین از بهر خود در هیچ مجلس نداشت و از این روش نیز مردم را نهی می فرمود . و چنان با مردمان می زیست که هر کس خود را در نزد او گرامی تر از دیگران می دانست و با هر کس می نشست تا او عزم برخواستن نمی کرد بر نمی خاست . و هر که از او حاجتی می جست اگر ممکن بود روا می ساخت . و در مجلس او بد کس گفته نمی شد ، و آوازه ها بلند نمی گشت ، و اگر از کسی خطائی می رفت تذکره نمی ساختند و با همه در تواضع و فروتنی بودند . و بر خردسالان رحم می کردند ، و غریبان را رعایت می نمودند ، و از زشت مردم تغافل می فرمودند . و هرگز امید کسی از آن حضرت قطع نمی شد ، و با

ص: 373

کس مجادله نمی کرد، و بسیار سخن نمی فرمود، چیز بی فایده را متعرض نبود، و عیب کس نمی گفت و سرزنش کس نمی کرد، و فحش لغزش مردم نمی فرمود، و با این همه مدارا، چون سخن میکرد مردمان را قدرت سر برداشتن نبود، و چون هنگام عجب و شگفتی می رسید، با اهل مجلس در خنده موافقت داشت و بر جسارت مردم عرب صبر می کرد. چندان که اصحاب آن حضرت یکی از ایشان را با خود به مجلس در می آوردند تا او سؤال کند و خود مستفاد شوند. و ثنا گفتن آن حضرت را خوش نبود جز این که آن کس را احسانی رسیده باشد و سخن کس را قطع نمی کرد مگر این که باطلی گوید.

بالجمله در خلق و خلق مانند او نیامد و نخواهد آمد. و هم آن حضرت در خواب چون بیداران می دید و می شنید اگر چه دیده بر هم داشت، و از پشت سر چنان می دید که از پیش روی بیند؛ و او را سایه نبود، و در شب تاریک نور رخسارش فروغ داشت، چندان که مانند مهتاب بر در و دیوار می تافت، بدان گونه که شبی تیره به حجره عایشه درآمد و او سوزن یاوه (1) شده را به فروغ دیدار آن حضرت بیافت، و چون در شبان تاریک دست بر می آورد اصحاب به نور انگشتانش راه می بردند، و از هر راه که آن حضرت می گذشت از پس دو روز هر که بدانجا عبور می کرد عطر او را می شناخت. و هیچ عطری با عرق آن حضرت برابر نبود، و دهان با هر آبی می آلود معطر می گشت و چون در آفتاب عبور می کرد، ابری بر سرش سایه گستر بود، و هیچ مرغی از فراز سر آن حضرت پرواز نمی کرد و هرگز بوی بد به مشام او نمی رسید، و آب دهان مبارک به هر چه می افکند برکت می یافت و بهر مریضی طلی می کرد شفا می یافت، و بهر لغت سخن می کرد، و در هفتاد و سه زبان قادر بر نوشتن و خواندن بود، با این که هرگز نوشت و سخن ملائکه را می شنید و هر چه در خاطرها می گذشت می دانست. و در تمامت موی زنج هفده موی سفید داشت. و از مهر نبوت، نوری چون آفتاب درخشان بود و هرگز آن حضرت محتلم نگشت، و مدفوع او را بوی مشک بود و کس نمی دید چه زمین در می برد. و هر دابه که آن حضرت سوار می شد پیر نمی گشت و هیچ کس در قوت با او برابر نبود و بر هر سنگ و درخت که می گذشت او

ص: 374

را نماز می بردند ، و سلام می دادند ، و در طفلی گهواره او را ماه می جنبانید و مگس و پشه و امثال آن بر آن حضرت نمی نشست ، و هنگام عبور جای قدم مبارکش بر زمین نرم ، رسم نمی شد و گاه بر سنگ سخت می رفت و نشان پایش رسم می گشت و با آن همه تواضع مهابتی از آن حضرت در دل ها بود که بر روی مبارکش نظر نمی توانستند کرد .

و می فرمود : چهار صفت را فرو نگذارم : نشستن بر خاك و با غلامان طعام خوردن و سواری بر درازگوش و دوشیدن بز بدست خود و پوشیدن پشم و سلام کردن بر اطفال . و آن حضرت را فراش از عبائی بود و بالش پوستی آکنده (1) به لیف خرما داشت . شبی آن فراش را دو لایه کردند که زیر بدن مبارکش نرم تر بود ، بامداد فرمود که : دیگر چنین مکنید که امروز از بهر نماز صبح دیرتر برخاستم ، و روزی سیصد و شصت کَرْت می فرمود : ( الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ كَثِيراً عَلَى كُلِّ حَالٍ ) . و از مجلسی بر نمی خاست که بیست و پنج نوبت کم تر استغفار کرده باشد . و روزی هفتاد بار ( اسْتَغْفِرُ اللَّهُ وَ هَفْتَادَ بَارٍ أَتُوبُ إِلَى اللَّهِ ) می فرمود و آن حضرت به همه نوع می نشست جز این که هرگز چهار زانو نمی نشست ، و با اهل مجلس مساوی نظر می افکند و هرگز پای خود را در نزد اصحاب نمی کشید و هر کس با او مصاحفه می کرد دست خود از دست او باز نمی گرفت تا این که آن کس دست بکشد ، و چون مردم این بدانستند دست خود را می کشیدند ، و آن حضرت مساوی بسیار می زد و هرگز روی به طرف راست یا چپ کرده طعام نمی خورد ، و همیشه گرسنه و از خدای ترسیده بود ، و چون آب می آشامید می فرمود ، ( الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي سَقَانَا عَذْباً (2) زُلاًلاً وَ لَمْ يَسْقِنَا مِلْحاً أُجَاجاً (3) ) وَ لَمْ يُؤَاخِذْنَا بِدُنُوبِنَا ) و در قلدح شامی آب می آشامید ، و هنگام خواب چهار میل سرمه سنگ در چشم راست و سه میل در چشم چپ می کشید . و نعلین و جامه خود را به دست خود در پی (4) می زد و پارها می دوخت ، و بر حمار برهنه سوار می شد و دیگری را ردیف خود می کرد و هنگام قسم لا و اسْتَغْفِرُ اللَّهُ می فرمود و سوگند یاد نمی کرد ، و پای شتر خود را خود می بست و آب وضو خود حاضر می کرد و خود خدمت اهل خود می نمود ، و بعد از طعام ، انگشتان خود را می لیسید و هر کس از آزاد و بنده او را به ضیافت

ص: 375

1- پر

2- گوارا

3- آب شور

4- پینه

دعوت می کرد حاضر می شد اگر چه به يك پاچه گوسفند بود، و هدیه را می پذیرفت، اگر چه يك جرعه شیر بود؛ و تصدق نمی گرفت و گاهی از گرسنگی سنگ بر شکم می بست و هیچ خوردنی را رد نمی کرد، و جامه بیشتر برد یمنی در بر می نمود و ردا از پشم می پوشید و جامه های درشت و خشن از پنبه و کتان می آراست، و بیشتر سفید می پوشید، و انگشتری در انگشت کوچکترین دست راست می کرد و بر هر دابه سوار می شد، گاه بر زین اسب و گاه بر شتر و گاه بر استر و گاه بر درازگوش می نشست و گاه با پای برهنه پیاده سیر می فرمود، و بی ردا و بی عمامه از برای تشییع جنازه و عیادت بیماران می رفت، و صلهء رحم رعایت می کرد، و عذر پذیرنده بود، و در خورش و پوشش بر بندگان خود فزونی نداشت و هر که با او بد می کرد نیک جزا میداد و اکثر به سوی قبله می نشست و خود شکار نمی کرد اما گوشت شکار می خورد و با کسی که می نشست زانویش از زانوی او پیشی نمی گرفت. و هرگز چیزی را که مکروه می داشت اظهار نمی فرموده مگر اینکه رنگ مبارکش دیگرگون می شد، و مردمان بدان فهم می کردند، و از همه کس دلیرتر و شجاع تر بود، و جواب سؤال سائل را مکرر می فرمود تا مشتبه نشود، و چون سوار می شد نمی گذاشت کسی با او پیاده رود، او را ردیف خود میساخت و اگر نمی پذیرفت میعاد می نهاد و او را از پیش می فرستاد، و در مجلس از همه مردمان پیشتر دست به طعام می برد، و از همه کس دیرتر دست می کشید، و از آن چه در نزد خود داشت خوردن می گرفت، و اگر آن خوردنی خرما بود دست به تمامت آن می گردانیدند، و آب را به سه جرعه می نوشید و دهان از آب آکنده نمی ساخت، بلکه اندك اندك می مکید، و چون به خانه داخل می شد، سه نوبت رخصت می طلبید و نمی گذاشت کس در برابر او بایستد و هرگز با دو انگشت طعام نمی خورد، بلکه با سه انگشت و بیشتر خوردن می گرفت و هرگز سیر و پیاز و ترهء بدبو نمی خورد، و عطر مالیدن را خوش می داشت، و موی ژولیده را مکروه میدانست و میفرمود: لذت من در زنان و بوی خوش است و روشنی چشم من در نماز است. و هنگام سفر کردن شیشهء روغن و سرمه دان و مقراض و آینه و مسواک از چوب اراك و شانه و سوزن و ریسمان با خود می داشت، و گاه کلاه در زیر عمامه و گاه عمامه بی کلاه و

گاه کلاه بیعمامه بر سر می گذاشت و عمامه از خز سیاه می بست ، و بر جانب راست می خفت و دست راست را در زیر رخساره می گذاشت و آیه الکرسی می خواند ، و آن حضرت مزاح می فرمود ، اما سخن باطل نمی گفت ، و از جمیع گناهان صغیره و کبیره و هر طغیان و عصیان و سهو و نسیان معصوم بود ، و آن حضرت همیشه پیغمبری داشت چنان که خود می فرمود که : من پیغمبر بودم در هنگامی که آدم در میان آب و گل بود و قبل از بعثت به شریعت خود عمل نمی نمود . و مؤید به روح القدس بود و هم وحی الهی به دو می رسید ، و سخن ملائکه را می شنید . و ملکی از جبرئیل بزرگتر همیشه حافظ و حارس او بود و او را علم می آموخت ، چنان که با همه ائمه اطهار در طفولیت مواظبت داشت . و آن حضرت سه سال قبل از بعثت از مردم کناره می گرفت و بیشتر وقت در کوه حرا اقامت می فرمود ، به تأیید روح القدس و آوازه های ملائکه و الهامات صادقه و خوابهای راست هدایت می یافت و جز علی علیه السلام و خدیجه ، کس محرم این اسرار نبود و آنگاه که شش ماه به بعثت آن حضرت مانده بود این آثار افزون گشت . و قبایل عرب را قانون بود که در ماه رجب آن مردم که آئین و تقوی داشتند در کوه حرا مجاور میشدند و عبادت می کردند و بنی هاشم در این عادت از دیگر مردمان بر زیادت بودند ؛ و هر طایفه را در آن جبل جای معین بود که خود عمارت کرده بودند .

هم در این سال رسول خدای صلی الله علیه و آله وسلم ماه رجب را در آن جبل به پای برد و هر شب جبرئیل علیه السلام را به خواب همی دید و گاه در بیداری او را از دور دیدار می فرمود و بر هر سنگ و کلوخ که می گذشت آواز بر می آورد که : درود خدای بر تو ای پیغمبر خدای . و آن حضرت از این آیتهای بزرگ هراسناک گشت ، و روزی به نزد خدیجه آمده فرمود : مرا بیم است که شیدانی و شیفتگی چیره شود و از آن چه نگریسته بود با خدیجه برشمرد . خدیجه عرض کرد که : با این خوی فرخنده و بزرگواری که تو راست هرگز خداوند ، دیورا بر تو چیره نکند و از این پس چون آن صورتهای بینی مرا آگهی ده

پس روزی آن حضرت ، خدیجه را فرمود که اینک آن صورت است که پای بر زمین دارد و سر به آسمان ، آیا تو او را نگران باشی ؟ خدیجه عرض کرد که : من او را نبینم . و در

کنار پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم آمد و گفت: هم اکنون او را نگرانی؟ فرمود: هم نگرانم، پس خدیجه پرده از سر برگرفت و موی بنمود و گفت: اکنون چون است؟ پیغمبر فرمود: ناپدید شد، پس خدیجه عرض کرد: مژده باد ترا که این فرشته خدای است، چه اگر دیو بودی از سر برهنه من پرهیز نکردی اما پیغمبر خدای صلی الله علیه و آله وسلم سخت دلتنگ بود و هر روزه به کوه حرا شدی و شامگاه باز آمدی و روی درهم داشتی؛ و خدیجه نیز از آن حال در ملال بود تا آنگاه که وحی خدای برسد چنان که مذکور می شود انشاء الله.

(1)

### بعثت پیغمبر

آخر زمان صلی الله علیه و آله و سلم شش هزار و دویست و سه سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود. روز بیست و هفتم شهر رجب که با روز نوروز عجم مطابق بود، محمد بن عبد الله صلی الله علیه و آله وسلم بعثت یافت و بعضی هفدهم شهر رمضان و گروهی هیجدهم رمضان و طایفه ای بیست و چهارم رمضان دانسته اند و جماعتی بر آنند که روز دوشنبه دوازدهم شهر ربیع الاول آن حضرت بعثت یافت، و هم در این روز از مادر بزاد و هم در این روز از جهان برفت.

بالجمله نخستین جبرئیل علیه السلام در سر کوه حرا بدان حضرت فرود شد؛ و این حدیث از رسول خدای آورده اند که جنابش در ابطح تکیه بر دست مبارک نموده بخفته بود و علی علیه السلام در طرف راست و جعفر از سوی چپ، و حمزه از جانب پای آن حضرت خفته بودند، ناگاه آواز بال جبرئیل و میکائیل و اسرافیل برآمد، و رسول خدای از خواب انگیخته شده دهشتی یافت و نگریست که اسرافیل با جبرئیل گفت که: به سوی کدام یک از ایشان مبعوث شده ایم، جبرئیل به سوی آن حضرت اشارت کرد که به وی آمده ایم که محمد نام دارد و اشرف پیغمبران است و آنکه در جانب راست او است و وصی اوست که اشرف اوصیاست، از سوی چپ جعفر طیار پسر ابو طالب است که در بهشت با دو بال رنگین پرواز خواهد کرد؛ و آن دیگر حمزه است که در روز قیامت سید شهیدان خواهد بود.

بالجمله عظمت جبرئیل اطراف آسمان و زمین را فرو گرفت، پس دست آخته

ص: 378

بازوی آن حضرت را مأخوذ ساخت و گفت: بخوان. رسول خدای فرمود: چه بخوانم؟ که ندانم چیز خواندن. جبرئیل آن حضرت را در بر کشیده فشار داد و گفت: بخوان. هم آن حضرت فرمود: ندانم خواندن. باز جبرئیلش فشار داد تا سه نوبت و در نوبت سیم پیغمبر را سخت بیفشرد و گفت:

(اقْرَأْ بِاسْمِ رَبِّكَ الَّذِي خَلَقَ الْإِنْسَانَ مِنْ عَلَقٍ اقْرَأْ وَرَبُّكَ الْأَكْرَمُ الَّذِي عَلَّمَ بِالْقَلَمِ عَلَّمَ الْإِنْسَانَ مَا لَمْ يَعْلَمْ) (1)

پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم این جمله را بخواند و جبرئیل وحی خدای را بدان حضرت بگذاشت و بازگشت. و در نوبت دوم با هفتاد هزار تن فریشته فرود شد و میکائیل نیز با هفتاد هزار تن ملک به زیر آمد و کرسی عزّت و کرامت بیاوردند و آن کرسی از یاقوت سرخ بود و یک پایه از زبرجد و یک پایه از مروارید داشت، آن گاه تاج نبوت بر سرش نهادند و لوای حمد به دستش دادند و گفتند: بدین کرسی برآی و حمد خدای بگزار. پس رسول خدای بدان کرسی شد و شکر خداوند بگذاشت. در این هنگام فریشتگان باز شدند و رسول خدای از کوه حرا به زیر آمد و انوار جلال چنانش فرو گرفته بود که هیچ کس را امکان نظر بر او نبود و بر هر درخت و گیاه میگذشت به زبان فصیح می گفتند: (السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا نَبِيَّ اللَّهِ، السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا رَسُولَ اللَّهِ). گویند: آن حضرت نخستین جبرئیل را بدین صورت دید که پایها بر زمین و سر بر آسمان داشت و بالهای خویش بگسترده، چنان که از مشرق تا مغرب بگرفت و پایهای او زرد و بالهای او سبز بود و گردن بندی از یاقوت سرخ داشت رخساره و پیشانیست سخت روشن و صافی بود و دندانهای سفید و منور داشت، و موی سر او مانند مرجان سرخ بود و در میان هر دو چشمش نوشته بود: (لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللَّهِ) چون رسول خدای او را دید بیم کرد و فرمود:

(مَنْ أَنْتَ رَحِمَكَ اللَّهُ فَاتَى لَمْ أَرْ شَيْئاً قَطُّ أَعْظَمَ مِنْكَ خُلُقاً وَلَا أَحْسَنُ مِنْكَ وَجْهًا)

یعنی کیستی؟ خدای بر تو رحمت کند، به درستی که من ندیدم هیچ چیزی را بزرگتر و خوب روی تر از تو جبرئیل گفت:

(أَنَا رُوحَ الْإِمِينِ الْمُنَزَّلِ إِلَى جَمِيعِ النَّبِيِّينَ وَالْمُرْسَلِينَ)

ص: 379



بالجمله رسول خدای ترسان ترسان به خانه خدیجه آمد ، چون خدیجه آن حضرت را نگریست ، عرض کرد که : این چه نور است که از دیدار تو مشاهده می شود ؟ فرمود : این نور پیغمبری است ، بگو : لا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللَّهِ خدیجه گفت : سال ها است که من ترا پیغمبر می دانم ، و شهادت بگفت : پس آن حضرت فرمود :

زَمَلُونِي زَمَلُونِي وَ بِه رَوَيْتِي فَرَمُود : دُثْرُونِي ، دُثْرُونِي يَعْنِي : مَرَا بِيُوشَانِيْد وَ بِخَفْت وَ چيزی بر او پوشانیدند تا زمانی که خوف و هراسش اندک شد . پس با خدیجه گفت :

لَقَدْ خَشِيْتُ عَلَى نَفْسِي يَعْنِي : هَمَانَا بَرِ نَفْسِ خُوِيْش تَرَسِيْدِم ، خَدِيْجَه عَرَضَ كَرَدَ كِه خَدَاي تَرَا اَنْدُوْهِنَاك نَكْرَدَانْد ( لَا تَخَفْ فَاِنْ رَبِّكَ لَا يُرِيْدُ بِكَ اِلَّا خَيْرًا لَا نَكَ تَقْرِي (1) الضَّيْفِ وَ تَصَدَّقَ الْحَدِيثِ وَ تُؤَدِّيْ اِلْمَانَةَ وَ تُعِيْنِ النَّاسَ عَلَي التَّوَابِ وَ تُؤَدِّي الْيَتِيْمِ وَ تُحْسِنُ الْغَرِيْبِ وَ تُحَسِّنُ الْخُلُقِ) يَعْنِي : بِيْم مَكْن كِه خَدَاي جَزْ خَيْرِ اَزْ بَهْرِ اَزْ نُوْخَاْهْدُ زِيْرَا كِه مَهْمَانْدُوْسْتِي وَ رَاْسْتَكُوْنِي وَ اْمَانْتِ گِذَارِي وَ يَارِي دِهْنْدَه دِرْمَانْدِگَانِي وَ پِنَاه دِهْنْدَه يَتِيْمَانِي وَ نِيكُوْبِي كِنْنْدَه بَا غَرِيْبَانِي وَ نِيكُوْ خُوْنِي . دِر اِيْن هِنْگَامِ خَدَاي نَدَا دِر دَاد كِه ( يَا اَيُّهَا الْمُدَّثِرُ فَمُ فَاَنْذِرْ وَ رَبِّكَ فَكَبِّرْ) (2) يَعْنِي : اِي جَامَه بَرِ خُوْد پِيْچِيْدَه ، بَر خِيْزِ وَ بَتْرَسَانِ اَزْ عِذَابِ خَدَاي وَ پُرُوْرْدِگَارِ خُوْد رَا تَكْبِيْرِ بَگُوِي وَ بِه بَزْرُگِي يَاد كُن . اَنْ حَضْرَتِ بَر خَاسْتِ وَ اَنْگِشْتِ بَرِ گُوْشِ خُوْد نِهَادِ وَ گَفْت : اَللّٰهُ اَكْبَرُ اَللّٰهُ اَكْبَرُ . وَ بَانْگِ اَنْ حَضْرَتِ بِه هَمْمَه مَوْجُوْدَاتِ رَسِيْدِ وَ بَا اُو دِر اِيْن كَلْمَه مَوْافَقْتِ كَرْدَنْد ؛ وَ جَبْرِيْلِ بِه فَرْمَانِ خَدَاي ، زَمِيْنِ رَا چِنَانِ بَدَاشْتِ كِه خَلْقِ جَمِيْعِ اِمْصَارِ بَدِيْدِ وَ اِيْشَانِ اُو رَا بَدِيْدَنْدِ وَ دَعُوْتِ خُوْد رَا ظَاْهَرِ كَرْدِ بَا هَرِ گُرُوْهِي بِه لَغْتِ اِيْشَانِ

بالجمله خدیجه از پس آنکه این آیات عجیبه مشاهده کرد گفت : اگر مرا اجازت رود این قصه را با پسر عم خویش ورقه بن نوفل بن اسد مکشوف دارم ؟ رسول خدایش رخصت داد ، پس خدیجه به نزد ورقه شتافت و قصه فرود شدن جبرئیل بر رسول خدای و آن آیت ها همه مکشوف داشت . ورقه گفت : فُؤْدُوْسُ فُؤْدُوْسُ وَ الَّذِي نَفْسُ وَرَقِهِ بِيْدِهِ لِيْنُ كُنْتُ صَدَقْتَنِي يَا خَدِيْجَةُ لَقَدْ جَاءَهُ النَّامُوسُ الْاَكْبَرُ الَّذِي كَانَ يَأْتِي مُوسَى وَ اِنَّهُ لِنَبِيِّ هَذِهِ الْاُمَّةِ . يَعْنِي : سُوْگَنْدِ بِه جَانِ اَنْ كَسِ كِه جَانِ وَرَقِه دِر دَسْتِ اُوْسْتِ اِگَرِ اِيْنِ سَخْنِ

ص: 380

1- قری و قراء بکسر اول و فتح ثانی : مهمان کردن

2- سورة المدثر

بر صدق رانی ناموس اکبر بر او آمده است ، چنان که بر موسی آمد و او پیغمبر این امت است . و قصیده ای چند در مدح آن حضرت انشاء کرد و این چند بیت از آن جمله مرقوم شد :

فَإِنْ يَكُ حَقًّا يَا خَدِيجَةَ فاعلمی \*\*\* حَدِيثُكَ إِيَّانَا فَاحْمَدِ مُرْسَلُ

وَ جِبْرِيلُ يَأْتِيهِ وَ مِيكَالَ مَعَهُمَا \*\*\* مِنَ اللَّهِ وَحْيٍ يَشْرَحُ الصَّدْرَ مَنْزِلِ

يَقُورُ بِهِ مَنْ فَازَ عِزًّا لِدِينِهِ \*\*\* وَ يَشْقَى بِهِ الغاوى (1) الشَّقِيَّ المَضِلَّ

فَرِيقَانِ مِنْهُمُ فِرْقَةٌ فِي جَنَانِهِ (2) \*\*\* وَ أُخْرَى باغلال (3) الجَحِيمِ تَغْلُلُ

و خدیجه علیها السلام شاد خاطر از نزد وَرَقَه بیرون شد و عداس (4) راهب را که آن هنگام در مکه بود نیز دریافت و این قصه با او بگفت ، و هم از او آن جواب یافت که از ورقه اصغا فرمود

بالجملة : بعد از خروج خدیجه ، ورقه در طواف کعبه ادراک خدمت رسول خدای صلی الله علیه و آله کرد و گفت : قسم با خدای که تو پیغمبر این امتی و زود باشد که به قتال و جهاد مأمور شوی ، کاش من زنده بودم و ترا همی نصرت کردم . و پیش شده سر آن حضرت را بوسه زد ، اما ورقه این هنگام پیر و نابینا بود و از پس روزی چند وداع جهان گفت و این سخن از رسول خدای صلی الله علیه و آله وسلم که فرمود : (لَقَدْ رَأَيْتُ القس فِي الجَنَّةِ عَلَيْهِ ثِيَابُ خُضْرٍ لِأَنَّهُ آمَنَ بِي وَ صدَّقَنِي) و مقصود از قس ، وَرَقَه باشد ، چه قسیس و قس عالم نصاری را گویند .

مع الحديث روز دیگر هم در حرا ، جبرئیل بر رسول خدای صلی الله علیه و آله آشکار شد . آن حضرت فرمود : کیستی ؟ گفت : من جبرئیلم و تو رسول خدائی . پس جبرئیل پای خویش بر زمین کوفت و چشمه ای خوشگوار بجوشید و بدان آب وضو ساخت و آن حضرت نیز وضو بساخت ، پس نماز را با پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم تعلیم کرد . و آن حضرت نماز ظهر را با علی علیه السلام

ص: 381

1- گمراه

2- بهشت

3- جمع غل : بندها

4- ممکن است مقصود قس حکیم معروف عرب باشد که پیغمبر «صلی الله علیه و اله» در جای دیگر هم از مقام او در بازار عکاظ و ارشاد او مردم را یاد آوری می نماید

بگذاشت و چون به خانه آمد، نماز عصر را خدیجه علیهما السلام با ایشان ادا کرد. و از پس روزی چند ابو طالب و جعفر در آمدند بدان حضرت وقتی که با علی علیه السلام و خدیجه نماز می گذاشت، پس ابو طالب با جعفر فرمود: ای فرزند برو و با پسر عمّت نماز کن. و جعفر اطاعت کرد، پس بعد از علی علیه السلام و خدیجه، ابو طالب و جعفر متابعت کردند. مع القصة از جمله مردان، اول کس علی علیه السلام بود که با پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم ایمان آورد و با او نماز گذاشت و علی علیه السلام در حجر تربیت پیغمبر می زیست

زیرا که وقتی غلانی و قحطی در مکه بادید آمد و ابو طالب را مال اندک و عیال بسیار بود، پس پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم با عباس فرمود: در این قحط سال باید غم ابو طالب داشت و به اتفاق عباس به خانه ابو طالب شدند تا هر يك تن از فرزندان او را به خانه خویش آورده کفالت و کفایت کنند، ابو طالب فرمود: عقیل را با من گذارید و دیگران را خود دانید. لاجرم رسول خدای علی علیه السلام را اختیار فرمود و عباس، جعفر را برگرفت و علی علیه السلام در سرای پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم همی زیست تا آن حضرت مبعوث شد، پس به دو ایمان آورد و نماز بکرد، و به روایتی چهار سال قبل از بعثت، علی علیه السلام نماز می گذاشت.

مع القصة بعضی بر آنند که ابتدای نزول وحی در شهر رمضان بود و این آیه کریمه را حجت آرند (شَهْرُ رَمَضَانَ الَّذِي أُنزِلَ فِيهِ الْقُرْآنُ) (1) و دیگر آیه کریمه: (إِنَّا أَنْزَلْنَاهُ فِي لَيْلَةِ الْقَدْرِ) (2) را دلیل دانند؛ و گروهی که نزول وحی را در سیم یا هشتم ربیع الاول دانسته اند یا در ایام دیگر چنان که مذکور شد در جواب گویند که: انزال قرآن در شهر رمضان آن بود که تمامت قرآن در این ماه مبارک از لوح محفوظ به آسمان دنیا واقع شد و از آنجا بر حسب مصالح عباد سوره سوره و آیت آیت فرود گشت و به دو این فرود شدن همیشه در شهر ربیع اول بود و تواند شد که: (شَهْرُ رَمَضَانَ الَّذِي أُنزِلَ فِي شَأْنِهِ الْقُرْآنُ) باشد.

و در این نیز خلاف کرده اند که سوره نخستین که پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم را آمد کدام است؟ گروهی سوره اقرأ دانسته اند، چنان که مرقوم شد؛ و برخی فاتحة الكتاب را گفته اند، و جماعتی یا يُّهَا الْمُدَّثِّرُ را نخستین سوره دانند؛ و هم تواند بود که سوره فاتحة

ص: 382

1- سورة البقره 185

2- سورة القدر 1

الکتاب را قبل از آشکار شدن، جبرئیل بر آن حضرت شنوایده باشد، و پس از سورة اقرأ. سورة يا أَيُّهَا الْمُدَّثِّرُ اول سورة باشد که بعد از نزول وحی آمد، در این صورت این هر سه سخن مطابقت کند.

بالجمله از پس آن وحی منقطع گشت و مدت سه سال قرآن بر آن حضرت فرود نشد، و در این مدت جبرئیل خویشتن را بر جنابش آشکار می ساخت و قرآن بر او نمی خواند؛ و گاه گاه رسول خدای صلی الله علیه و آله و سلم از فتور وحی چندان اندوهناک می گشت که خویشتن را همی خواست از کوه حرا به زیر افکند و جبرئیل می گفت: ای محمد کجا می روی که من دوست و برادر توام؟ و آن حضرت را دل همی داد و آسوده همی ساخت. و در این سه سال اسرافیل علیه السلام نیز ملازم آن حضرت بود و در مدت ملازمت چند نوبت آشکار شده با آن حضرت سخن کرد. و چون جبرئیل بدان حضرت فرود میشد از بیرون در می ایستاد بدانجا که هنوزش مقام جبرئیل خوانند و بعد از اجازت درمی آمد و مانند بندگان در نزد آن حضرت می نشست. وقتی پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم از جبرئیل پرسش نمود که این وحی را از کجا مأخوذ ساخته با من القا کنی؟ عرض کرد که: از اسرافیل گیرم و او از ملکی عظیم تر از جمله روحانیان مأخوذ دارد، رسول خدای فرمود: آن ملک از که ستاند؟ عرض کرد که: در قلب او القا شود و نخستین که وحی بر پیغمبر فرود شد شیطان سخت بنالید، علی علیه السلام آن ناله بشنید و با پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم عرض کرد که این چه ناله است؟ فرمود: این ناله شیطان است و از آن بنالید که نومید شد از اینکه مردمان عبادت او کنند، ای علی، علیه السلام همانا تو می شنوی آن چه من می شنوم، و می بینی آن چه من می بینم، مگر این که تو پیغمبر نیستی بالجمله شیطان چهار نوبت بنالید، نخست: آن روز که ملعون گشت؛ دوم: گاهی که او را از بهشت به زیر افکندند؛ سیم: روزی که پیغمبر خدای بعثت یافت؛ چهارم: آنگاه که سورهء حمد بر آن حضرت فرود شد و نیز چون بعد از عیسی علیه السلام فریشتگان خدای زمانی دراز اصغای وحی فرموده بودند و در به دو بعثت خاتم الانبیاء از وحی قرآن بانگی به شدت شنیدند چونان که آهنی سنگ سخت کوفته شود و از آن آواز دهشت یافته مدهوش شدند. پس چون وحی

به نهایت شد جبرئیل علیه السلام فرود آمده در هر آسمان فریشتگان را به خویش آورد و دهشت ایشان را برگرفت . و چون وحی به زمین آمد ، از پس بیست روز شیاطین يك باره از راه جستن به فلك و استراق سمع ممنوع شدند و جن را سفر آسمان مقطع گشت ، چنان که خدای می فرماید :

(قُلْ أُوْحِي إِلَيَّ أَنَّهُ اسْتَمَعَ نَفَرٌ مِّنَ الْجِنِّ فَقَالُوا إِنَّا سَمِعْنَا قُرْآنًا) (1)

یعنی : ای محمد ، بگو وحی کرده شد ، به من آن که شنیدند قرآن را گروهی از جن ، پس گفتند به درستی که ما شنیدیم قرآنی شگفت . و این شیاطین به جانب آسمان صعود می کردند و گوش فراداشته از اهل سماوات کلمات اصغا می نمودند و از حادثه ای که در زمین بادید آید آگاه شده و يك سخن حق را با چند باطل آمیخته کاهنان را آگهی می دادند ، و ایشان از آینده خبر می گفتند .

كما قال الله تعالى : (وَ أَنَّهُ كَانَ رِجَالٌ مِّنَ الْإِنْسِ يَعُوذُونَ بِرِجَالٍ مِّنَ الْجِنِّ فَزَادُوهُمْ رَهَقًا) (2) یعنی : به درستی که بودند مردان از آدمیان که پناه می گرفتند به مردان جن پس می افزود سرکشی ایشان.

بالجمله بعد از بعثت پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم خداوند شهاب را بر شیاطین بگماشت و ایشان را از صعود به فلك بازداشت و دیگر نتوانستند سخنی از اهل سماوات شنید ، چنان که هم خدای فرماید : (وَ أَنَّا لَمَسْنَا السَّمَاءَ فَوَجَدْنَاهَا مُلْتَأَتْ حَرَسًا شَدِيدًا وَ شُهَبًا وَ أَنَّا كُنَّا نَقْعُدُ مِنْهَا مَقَاعِدَ لِلسَّمْعِ فَمَنْ يَسْتَمِعِ الْآنَ يَحِدْ لَهُ شِهَابًا رَّصَدًا) (3) یعنی : و به درستی که ما مس کردیم آسمان را ، پس یافتیم آن را مملو از پاسبانان محکم و ستارگان درخشنده و به درستی که بودیم ما که می نشستیم در نشستن گاهها برای شنیدن ، پس هر که بشنود اکنون یابد برای خود ستاره روشن ، یعنی هر که از جن اکنون خواهد به فلك صعود کند و استراق سمع نماید ، شهاب دافع او باشد اکنون بر سر داستان رویم و بنمائیم که دعوت رسول خدای بر چگونه بوده است ؟ همانا نخست که آن حضرت مبعوث شد

ص: 384

1- سورة الجن 1

2- سورة الجن 6.

3- سورة الجن 8-9.

مدّت سه سال مردمان را به نهانی دعوت می فرمود و از پس آن جماعت که مذکور شد زید بن حارثه بن شرحبیل (1) بن کعب بن عبد العزّی بن امرئ القیس الکلبی که عبد پیغمبر بود ایمان آورد و آن چنان بود که حکیم (2) بن حزام وقتی از سفر شام باز آمد و خدیجه علیها سلام به دیدار او رفت و زید بن حارثه با چند تن از غلامان در خدمت او بود، پس با خدیجه عرض کرد که ای عمّه، هر کدام ازین غلامان را خواهی اختیار فرمای، خدیجه زید بن حارثه را برگزید و چون رسول خدای او را بدید با خدیجه فرمود: زید را به من بخش و خدیجه او را ببخشید. آنگاه رسول خدای صلّی الله علیه و آله وسلم زید را آزاد ساخت، اما از آن سوی حارثه چون زید را از او بریوندند در فراق فرزند همی بگریست و شعری چند بگفت که این از آن جمله است:

(بیت)

بَكَيْتَ عَلَيَّ زَيْدٌ وَلَمْ أَذِرْ مَا فَعَلَ \*\*\* أَحْيَيْ فِيرَجِي أُمَّ أْتَى دُونَهُ الْاجِل (3)

و همی زید را بجست و بشتافت تا او را نزد رسول الله بیافت.

پیغمبر با زید فرمود: اگر خواهی با پدر خویش کوچ ده و اگر نه مقیم باش. زید خدمت رسول خدای را بر موافقت پدر بگزید و ببود تا آن حضرت بعثت یافت، پس اسلام آورد و از پس او أبو بکر مسلمان شد و اسم او عبد الله است و لقبش عتیق و کنیت او أبو بکر است و او پسر ابی قحافه است و اسم ابی قحافه، عثمان است و هو عثمان بن عامر بن عمرو بن کعب بن سعد بن تیم بن مرّة بن لؤی است. و أبو بکر علم انساب نیک میدانست و نسب او نیز محفوظ بود، و با بعضی از قریش الفتی به کمال داشت و چند تن را به نهانی دعوت به اسلام نمود و نزدیک پیغمبر آورد تا اسلام بر ایشان عرضه داشت. نخستین عثمان بن عفّان بن (4) ابی العاص بن امیّه بن عبد شمس بن عبد مناف بن قصی بن (5) کلاب بن مرّة بن کعب بن لؤی بود و دیگر زبیر بن العوّام (6) بن خُوَیلد بن اسد بن عبد العزّی بن

ص: 385

1- بفتح شین

2- بر وزن امیر

3- گریه نکردم برزید و نمی دانم چه کرده و چه شد آیا زنده است و در انتظار او باشم یا این که مرگ او را رسیده است؟

4- بر وزن شداد

5- بضم قاف و فتح صاد و تشدید با

6- بر وزن شداد

فُصَّيٌّ بود و این زبیر پسر برادر خدیجه علیها السلام است . و دیگر عبد الرحمن بن عوف بن عبد عوف بن عبد الحارث بن زهرة بن كلاب بن مرة بن كعب بن لؤي بود . و دیگر سعد بن ابی وقاص و اسم ابی وقاص ، ملك بود و او پسر اهییب (1) بن عبد مناف بن زهرة بن كعب بن لؤي است . و دیگر طلحة بن عبید الله بن عثمان بن عمرو بن كعب بن سعد بن تیم بن مرة بن كعب بن لؤي بود . این جمله از دوستان ابو بكر بودند و به دلالت او اسلام یافتند و از پس ایشان ابو عبیده اسلام آورد و اسم ابو عبیده ، عامر است و او پسر عبد الله بن جراح بن هلال (2) بن اهییب بن صبة (3) بن الحارث بن فهر است . و بعد از او ابو سلمه اسلام آورد و اسم او عبد الله است پسر عبد الاسد بن هلال بن عبد الله عمر بن محزوم بن یقظة (4) بن مرة كعب بن لؤي . و بعد از او ارقم بن ابی الارقم ایمان آورد و اسم ابی الارقم ، عبد مناف است پسر اسد و کنیت اسد ، ابا جندب (5) است و او پسر عبد الله بن عمر بن محزوم بن یقظة بن مرة بن كعب بن لؤي است . و بعد از او عثمان بن مظعون بن حبیب بن وهب بن حذافة بن حمج (6) بن عمرو بن هصیص (7) بن كعب بن لؤي مسلمان شد . و دو برادر او که یکی قدامه (8) و آن دیگر عبد الله نام داشت نیز اسلام آوردند . و بعد از او عبیده بن الحارث بن عبد المطلب بن عبد مناف بن قصی ایمان آورد . و بعد از او سعید بن زید بن عمرو بن نفیل (9) بن عبد العزی بن عبد الله بن قراط (10) بن ریاح بن رزاح (11) بن عدی بن كعب بن لؤي اسلام آورد ، و دختر عم پدرش فاطمه بنت خطاب بن نفیل که در حباله نکاح او بود هم مسلمان شد

و این خواهر عمر بن خطاب است . و بعد از او اسماء و عایشه دختران ابو بكر ایمان آوردند و عایشه در این وقت صغیره بود و بعد از ایشان خباب (12) بن الارت (13) از بنی تمیم

ص: 386

- 1- بضم همزه
- 2- بكسر ها
- 3- بفتح صاد . مقصود ابو عبیده جراح است
- 4- بفتح یا وقاف و طاء ابوسامه بفتح سین و لام و میم
- 5- بضم خیم و فتح دال
- 6- جمح : بضم جیم و فتح میم و هب بسکون هاء خدا نه بضم حاء
- 7- بر وزن زبیر
- 8- بضم قاف.
- 9- بر وزن زبیر
- 10- بر وزن قفل
- 11- بفتح راء
- 12- بر وزن شداد
- 13- بفتح اول و دوم و تشدید یا

که حلیف بنی زهره بود اسلام آورد، و بعد از او عمیر (1) برادر سعد بن ابی وقاص مسلمان گشت. و بعد از او عبد الله بن مسعود بن حارث بن شمع (2) بن مخزوم بن صاهله بن کاهله بن حارث بن تمیم بن سعد بن هذیل حلیف بنی زهره ایمان آورد؛ و بعد از او مسعود بن القازی، و هو مسعود بن ربیعة بن عمرو بن سعد بن عبد العزی بن حمالة (3) بن غالب بن مخزوم محلم بن عایذة بن سبیع بن الهون بن خزیمه از جماعت قازه مسلمان شد و قازه لقب است. و بعد از او سلیط بن عمرو بن عبد شمس بن عبدود (4) بن نصر بن مالک بن حسل بن عامر بن لوی اسلام آورد، و بعد از او عباس بن مرّة بن ربیعة بن مغیره بن عبد الله بن عمر بن مخزوم بن یقظة بن مرّة بن کعب بن لوی اسلام آورد، و اسماء دختر سلامه بن مخزبه التمیمه که در حبالة نکاح او بود نیز مسلمان گشت. و بعد از او خنیس (5) بن حدافة بن قیس بن عدی بن سعید بن سهم بن عمرو بن هصیص بن کعب بن لوی اسلام آورد. و بعد از او عامر بن ربیعة بن عنز (6) بن وائل، حلیف آل خطاب بن نفیل اسلام آورد. و بعد از او عبید الله بن جحش بن رئاب (7) بن یعمرة بن صبرة مرّة بن کبیر بن غنم بن دودان بن اسد بن خزیمه مسلمان شد، و برادر عبید الله، ابو احمد که حلیف بنی امیه بود نیز اسلام آورد. و بعد از او اسماء دختر عمیس (8) بن نعمان بن کعب بن ملک بن قحافه از قبیلہ خثعم که در حبالة نکاح جعفر بن ابی طالب بود اسلام آورد، و بعد از او حاطب بن حارث بن معمر (9) بن حبیب بن وهب بن حدافة بن جمح بن عمرو بن هصیص بن کعب بن لوی اسلام آورد، و برادرش خطاب و زینب فاطمه دختر مجلل بن عبد الله بن ابی قیس بن عبدود بن رحر بن (10) مالک بن حسل بن عامر بن لوی اسلام آورد، و زن خطاب که

ص: 387

1- بر وزن زبیر

2- بر وزن عقل

3- حمالة بفتح حاء محلم بکسر لام مشدد. سبیع بر وزن زبیر

4- عبدود بفتح واو و بضم هم خوانده می شود حسل در سیره ابن هشام بکسر خاء ضبط شده:

5- بر وزن زبیر

6- بر وزن عقل

7- رئاب بکسر راء، یعمر بفتح یا و میم صبره بفتح صاد و کسر باء، غنم بفتح غین و سکون نون.

8- بر وزن زبیر، قحافه بضم قاف.

9- بر وزن مقتل: وهب بسکون ها: حدافه بضم حاء

10- در سیره بجای این کلمه (نصر) ذکر شده است



فکیهه (1) دختر یسار بود نیز مسلمان شد . و بعد از او معمر بن حارث بن یعمر بن حییب بن وهب بن حذاقہ بن جمح بن عمرو بن هصیص بن کعب بن لؤیّ اسلام آورد ، و بعد از او سایب بن مظعون بن حییب اسلام آورد ، و بعد از او مَطْلَب (2) بن ازهر بن عبد بن عوف بن عبد بن حارث بن زهرة بن کلاب بن مرّة بن کعب بن لؤیّ ایمان آورد . و زن او رمله دختر ابی عوف بن صبیره (3) بن سعید بن سهم بن عمرو بن هصیص بن کعب بن لؤیّ نیز مسلمان شد و بعد از او نعیم (4) بن عبد اللّٰه بن اسید بن عبد اللّٰه بن عوف بن عبید بن (5) عویج بن عدیّ بن کعب بن لؤیّ اسلام آورد و لقب او نَحّام است

و این لقب از آن یافت که وقتی رسول اللّٰه صلی اللّٰه علیه و آله فرمود : لَقَدْ سَمِعْتُ نَحْمَهُ فِي الْجَنَّةِ یعنی : به تحقیق شنیدم صوت او را در بهشت . و بعد از او عامر بن فهیر (6) ، عبد اُبی بکر مسلمان شد ، و بعد از او خالد بن سعید بن عاص بن امیّة بن عبد شمس بن عبد مناف بن قصیّ بن کلاب بن مرّة بن کعب بن لؤیّ اسلام آورد و زن او امینه (7) دختر خلف بن اسعد بن عامر بن بیاضنة بن سبیع (8) بن خثعمة (9) بن سعد بن ملیح (10) بن عمرو بن خزاعه نیز مسلمان گشت . و بعد از او حاطب بن عمرو بن عبد شمس بن عبد ودّ بن نصر بن ملک بن حسل بن عامر بن لؤیّ مسلمان شد ، و بعد از او ابو حذیفه که مهشم (11) نام داشت و او پسر عتّبة بن ربیعة بن عبد شمس بن عبد مناف است اسلام آورد . و بعد از او واقد بن عبد اللّٰه بن عبد مناف بن عویم (12) بن تغلبه بن یربوع بن حنظلة بن ملک بن زید مناة بن تمیم که حلیف بنی عدیّ بن کعب بود ، اسلام آورد ؛ و بعد از او خالد و عامر و عاقل و ایاس که هر چهار پسران بکیر بن عبد یاللیل بن ناشب بن عیره از قبيله

ص: 388

- 
- 1- بضم فا و فتح کاف
  - 2- بضم میم و تشدید طاء
  - 3- بضم صاد
  - 4- بر وزن زبیر
  - 5- بر وزن امیر
  - 6- بفتح تا
  - 7- بضم همزه
  - 8- بضم سین
  - 9- در سیره (جعته) بکسر جیم و تاء ذکر شده
  - 10- بر وزن زبیر
  - 11- در سیره (عربن بن تعلية) ذکر شده است
  - 12- صاحب پاورقی سیره ابن هشام بر حسب نقل مهمی این مطلب را تخطئه می کند و می گوید نام او قیس است نه مهشم

بنی سعد بن لیث بن بکر بن عبد مناة بن کنانه (1) که از حلفای بنی عدیّ بن کعب بودند مسلمان شدند ، و بعد از ایشان عمّار بن یاسر حلیف بنی مخزوم بن یقظه (2) اسلام آورد و بعد از او صهیب (3) بن سنان (4) از قبیله نمر بن (5) قاسط حلیف بنی تیم بن مرّه اسلام آورد ؛ و صُهیب ، غلام عبد الله بن جدعان (6) بود و او را از روم اسیر آورده بودند و رسول خدای در حقّ او فرمود : صهیب سابق الرّوم و از پس ایشان کار اسلام روشن گشت ؛ و دعوت آن حضرت آشکار شد . چنان که مرقوم خواهد شد ان شاء الله . (7)

## جلوس ایلکوبای اینال

خان شش هزار و دویست و شش سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود ، بعد از اسال صرباقوی خان بحکم ولایت عهد فرزند اکبر و ارشدش اله ایلرکیس در ایلکوبای اینال خان بتخت پادشاهی بر آمد، و معنی این نام آنست که بر اسب اله نشسته باشد و جامه سمور پوشیده باشد.

بالجمله : پادشاهی بر او راست شد و در ترکستان و تبت فرمانش روان گشت و در زمان قور قوت پسر قراخواجه که از قبیله بایات بود وداع جهان گفت ، و او مردی عاقل و دانشور بود و تا این زمان دویست و نود و پنج سال زندگانی داشت .

بالجمله : چون ده سال از پادشاهی او بگذشت پیغمبر آخر زمان از مکه بمدینه هجرت نمود چون پادشاه ترکستان صیت دعوت آن حضرت را بشنید ایمان آورد و ذکر ملوک ترکستان را که از پس او آمده اند از فرزندان او و دیگر کسان انشالله در کتاب ثانی مرقوم خواهد شد بعون الله و حسن توفیقه

## جلوس هراقلیوس

در روم و قسطنطنیه و شش هزار دویست و هفت سال بعد از هبوط

ص: 389

1- بکسر کاف

2- بفتح یا وقاف و ظار

3- بر وزن زبیر

4- بکسر سین

5- بفتح نون و کسر میم

6- بضم جیم

7- بحار الانوار جلد ششم ص 331 باب مبعث . و اما ترتیب اسلام مذکورین از سیره ابن هشام گرفته شده

آدم علیه السلام بود، هراقلیوس هم پسر قراقلیوس است از این روی او را هراقلیوس جوان گویند، پدر وی در مصر و افریقا از جانب قیصره حکومت داشت، آن گاه فقاس چنان که مذکور شد آئین بدکاری نهاد و مردم قسطنطنیه از وی بفرمان آمدند و از آن سوی خسرو پرویز که ملك الملوك ایران بود بخونخواهی ماوری سیوس که پدر زنش بود قصد فقاس کرد و فرخان را که یکی از بزرگان درگاه بود سپاه بداد و رزم قیصرش فرمود و دیگر سرهنگان با لشکر از هر سو باراضی قیصر برگماشت چنان که در قصه پرویز مرقوم گشت

بالجمله: چون هراقلیوس بزرگ دانست که شاهنشاه ایران قصد قیصر کرد شاد شد و همی خواست تا در حضرت ملك الملوك اظهار عقیدت کند، پس فرزند خود هراقلیوس جوان را با لشکری نامور بسوی قسطنطنیه گسیل ساخت و در کنار آن بلده با فرخان به پیوست و فقاس بدانسان که گفته شد مقهور گشت و هراقلیوس پادشاهی یافت، و در این وقت سی و پنج سال از زندگانی او برفته بود، اما این پادشاهی از خسرو پرویز داشت و مطیع و منقاد او بود و همچنان فرخان در قسطنطنیه سکون می فرمود و خراج ممالک روم را از بهر شاهنشاه ایران مأخوذ می ساخت و حد ایران را در اسکدار گذاشته بودند که پهلوی بغاز در برابر قسطنطنیه واقعست و مصر و افریقا و شام و بیت المقدس و یمن نیز در تحت فرمان خسرو پرویز بود لاجرم دولت روم ضعیف گشت و قبایل ادا او را همی در اراضی یورپ سر بطغیان و عصیان برداشتند و مملکت را آشفته کردند و بهر جانب نهب و غارت بردند

اما هراقلیوس تا دوازده سال بدین زحمت همی سلطنت کرد، آن گاه دانشوران حضرت و صنایع مملکت را فراهم نمود و فرمود که مرا دیگر مجال درنگ در قسطنطنیه نیست و کار مالک بنظم نتوانم کرد اکنون، بر آن سرم که بسوی اراضی مغرب شوم و شهر کرتج را دار الملك سازم «سرجر» که یکی از خلفای شریعت حضرت عیسی علیه السلام بود گفت این رای بصواب نیست زیرا که چون قیصر از این شهر کوچ دهد یک باره این مملکت پای

سپهر مردم عجم شود و دین عیسی از میان برگیرند و کلیسیاها را آتشکده کنند و این همه ضعف در دولت روم از قوت پادشاه ایرانست و اکنون که خلل در کار دین افتد صیانت دولت واجب باشد، پس دیگر خلفا و کشیشان نیز سخن سرجر را استوار داشتند و چندان که اندوخته و گنجینه در کلیسیاها موقوف بود با هراقلیوس تقویض نمودند تا از بهر حفظ دین و دولت بکار برد و با پادشاه ایران مصاف دهد، و غلبه عجم را از روم برتابد، و عیسویان نیز یک جهت شدند که در جهاد از جان دریغ ندارند

اما هراقلیوس با این همه بیم داشت که بر خسرو بیا شوبد. چون شب در آمد بخواب دید که بر فراز تختی نشسته و مردی دست بسته در پای سریر اوست، در این وقت فرشته از آسمان فرود شده و رسن در گردن آن مرد بسته، افکنده پیش داشت و گفت اینک تخت پادشاه عجم است که بر نشسته و این پادشاه عجم است که بسته داری هر چه بخواهی با او توانی کرد، هراقلیوس چون از خواب انگیخته شد شاد گشت و سه نوبت این خواب بدید تا دل قوی کرد و رزم پادشاه ایران را تصمیم عزم داد، پس مردم خسرو را از نزد خویش براند و آن خراج که بایران می فرستاد باز گرفت و لشکری عظیم فراهم کرد و چون تا کنار قسطنطنیه همه جا لشکر ایران و سرهنگان ملک جای داشتند راه دریا در پیش گرفت و کشتی در آب افکند و از اراضی شام سر بدر کرد مملکت شام بود با لشکر خسرو پرویز که بحفظ و حراست آن مملکت مأمور بودند جنگ به پیوست و ایشان را بشکست، و مملکت شام را بگرفت.

شراحیل غسانی که از جانب خسرو سلطنت شام داشت چنان که مرقوم شد، ناچار سر بطاعت هراقلیوس نهاد و قیصر بعد از این فتح از سوی بیابان راه قسطنطنیه پیش گرفت و همه جا ممالک شرقی روم را از سپاه بیگانه پرداخت کرد و بدار الملک خویش در آمد این هنگام سخن محمّد بن عبدالله صلی الله علیه و آله راست آمد بمفاد آلم غلبت الروم چنان که در ذیل قصه خسرو پرویز گفته شد

بالجمله هراقلیوس بعد از رسیدن بقسطنطنیه صواب چنان شمرد که با مردم قبیله اوار (1) کار بصلح کند و جنگ ایران را پپای برد ، پس بزرگان آوار را بعواطف خویش امیدوار ساخت و زر و سیم فراوان فرمود بر آن جماعت بذل و با ایشان مصالحه کرد ، آن گاه که ثلمه مملکت را مسدود ساخت و از دشمن خانگی آسوده گشت ، دیگر باره عرض سپاه داد و لشکری بزرگ ساز کرده از دار الملک کوچ داد و اراضی دیار بکر و ارزن الروم را در نوشت و همه جا مظفر گشت ، آن گاه بکنار شهر ارومیه (2) در آمده آن بلده را مفتوح ساخت و بکیفر آن که لشکر عجم بفرمان خسرو پرویز بیت المقدس را بگرفتند و صدران که سپهسالار آن لشکر بود فرمود کشیشان عیسوی را مقتول ساختند هراقلیوس در ارومیه دست بقتل بر آورد و مردم عجم را بسیار بکشت و موبدان را مقتول ساخت

و از آن جا بکنار رود دارس آمده سرا پرده خویش پپای کرد و شهر تبریز را نیز بگشاد و آتشکده آن شهر را با آب فرو نشانند و با ترکان که از آن سوی جیحون جای داشت ساز ملاطفت طراز کرد و با آن ترکمانان که در کنار دریای خزر سکون می نمودند هم بذل و احسان فرمود و روی دل ایشان را با خویشان کرد.

در این وقت خبر بقیصر آوردند که قبایل «له و اوار» دیگر بار عصیان آغازیدند و بر سر قسطنطنیه تاختن بردند ، اگر چه «نبس» (3) که از جانب قیصر در دارالملک حکومت داشت لشکر بر آورد و آن قبایل را در هم شکست ، اما با این همه هراقلیوس واجب شمرد که مراجعت فرموده کار مملکت خویش را بنظم ، کند پس سرا پرده بزیر آورده راه قسطنطنیه پیش گرفت و در آن بلده در آمده روزگاری بزیست و لشکر را لختی آسودگی بداد و کار مملکت را بنسق کرد و چون این وقت آن هنگام بود که خسرو دست بظلم بر آورده داشت و ایرانیان از او رنجیده خاطر بودند ؛ هراقلیوس فرصت را از دست نمی گذاشت و از پی آن بود که یک باره دولت ایران را براندازد و چوب دار عیسی علیه السلام را که لشکر خسرو از بیت المقدس بایران بردند باز ستاند ، لاجرم در کرت

ص: 392

---

1- آوار: از قبایل اروپا که شرح حال آن ها گذشت

2- بضم همزه: رضائیه کنونی از شهرهای آذر بایجان

3- عقیده معروف نصاری راجع بخداوند عالم و خدایان سه گانه خدا ، مسیح ، روح القدس

سیم لشکر برآورد و چهل هزار مرد از ترکمانان نیز با او پیوستند ، پس در این نوبت شهر مصر را مسخر کرد و کارگزاران خسرو را برانداخت و از آن جا کوچ داده بطرف موصل و مملکت عجم آمد و از این سوی سرحد داران ایران نیز ساز سپاه کرد بکنار موصل آمدند و بدان سر بودند که سپاه قیصر را از رود موصل عبور کردن نگذارند.

هر اقلیوس این بدانست و خود با همان جامه قیصری گریزی بدست کرده جلادت ورزید و با چند تن از ابطال رجال پیش دستی کرده از آب بگذشت و در برابر سپاه ایران بایستاد و با ایشان مدافعه همی کرد تا تمامت لشکر از آب عبور کرد و در اراضی شهر نینوا که در ذیل قصه سلاطین کلدانی بانی و بنیان آن را نموده ام هر دو لشکر صف راست کردند و جنگ در انداختند.

بعد از گیر و دار فراوان لشکر ایران شکسته شد و قیصر از دنبال ایشان بتاخت و مرد و مرکب فراوان بدست کرد و آن گاه در تسخیر ایران کمر بست و مندلیج و کردستان و کرمانشاه و همدان را فرو گرفت.

در این وقت چون کار بر خسرو تنگ بود رسل و رسائل برانگیخت و با قیصر مصالحه افکنده ممالک شرقی روم را چنان که از پیش بود بقیصر باز گذاشت و هراقلیوس نیز پای از ممالک خسرو بکشید و هر اسیر که از جانبین بدست بود باز دادند و چون خسرو مقتول ، گشت فرزند او شیرویه این مصالحه را نیک تر استوار داشت و چوب دار عیسی علیه السلام را بنزدیک قیصر فرستاد و هراقلیوس خود از قسطنطیه کوچ داده بیت المقدس آمد و از دروازه شهر پای برهنه کرده آن چوب را بر دوش نهاده و بدست خویش آورده بدانجای گذاشت که بر گرفته بودند و بعد از فتح ایران هراقلیوس از قانون ثالث ثلثه بیرون شده موحد گشت و در سال پانزدهم سلطنت او محمد بن عبد الله علیه السلام نامه بدو نوشت و او را به اسلام دعوت فرمود و دحیه (1) ابن خلیفه را بسوی او رسول کرد و در نامه نوشت :

ص: 393

(مِنْ مُحَمَّدٍ رَسُولِ اللَّهِ الَّذِي هَرَقَ لِي عَظِيمُ الرُّومِ بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ يَا أَيُّهَا النَّاسُ إِنِّي رَسُولُ اللَّهِ إِلَيْكُمْ جَمِيعًا الَّذِي لَهُ مُلْكُ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ يُحْيِي وَيُمِيتُ وَهُوَ حَيٌّ لَا يَمُوتُ بِيَدِهِ الْخَيْرُ وَهُوَ عَلَى كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ السَّلَامُ عَلَيَّ مَنْ اتَّبَعَ الْهُدَى أَسَدِلْمَ تَسَلَّمَ مِنْ عَذَابِ اللَّهِ يَوْمَ الْقِيَامَةِ وَلَكَ الْجَنَّةُ وَإِنْ لَمْ تُسَلِّمْ فَاتَى أَدْبَتَ الرَّسَالَةِ).

همانا هراقلیوس را مردم عرب معرّب نموده ، هرقل خوانند . بالجمله چون این نامه به هراقلیوس رسید ، جواب نامه بنوشت ، اما در نامه اظهار اسلام نفرمود و از آن روز دولت او پستی همیگرفت و ممالک او هر روز به دست لشکر اسلام مفتوح شد . چنان که ان شاء الله در کتاب ثانی مرقوم خواهد شد . و در زمان خلافت ابو بکر بن ابی قحافه سپاه او به دست لشکر اسلام شکسته شد و از سوی دیگر مسلمانان در حدود شام سپاه او را بشکستند . و هراقلیوس گفت :

ای مملکت شام خدای ترا نگاهدارد که من برفتم و از من کاری ساخته نمی شود و مسلمانان همی شهر به شهر را مسخر داشته ، مردمان او را اسیر می بردند . در خلافت عمر بن خطاب چون بیت المقدس مفتوح شد این خبر را در انطاکیه به هراقلیوس آوردند و او زار زار می گریست و می گفت : من چه توانم کرد حکم ، حکم خداست ، این جماعت به يك دست شمشیر و به يك دست قرآن دارند و حلب را بگشادند و ممالک را فرو گرفتند و از انطاکیه سی هزار دینار زر خراج بستند .

بالجمله کار هراقلیوس سخت ضعیف شد و هرگز اندیشهء جنگ با لشکر اسلام نتوانست کرد . و مدت پادشاهی او سی و یک سال بود.

### ظهور اصطفی حکیم

شش هزار و دو بیست و هفت سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود.

اصطفی از جمله حکمای کلدانیون است و از مردم بابل بود او را در تسییر کواکب و احکام نجوم دستی تمام بود و او را در این باب کتابی تألیف رفته ، همانا آن جماعت حکما که در شمار صنایع این قوم بودند و زمان ظهور ایشان را توانست معلوم کردن نگارنده

این کتاب مبارك هر يك را در جای خود نگاشت و آن جماعت از حکما را که قبل از ظهور اسلام بوده اند و زمان ایشان نيك معين نیست در ذیل قصه اصطفی نگاشته می آید که نام ایشان از این کتاب ساقط نباشد

از جمله ایشان انا فرود نظیس است و او یکی از فلاسفه روم است که در آثار علوبه تصنیف دارد که در ذیل آن کلمات ارسطو را در مقاله قوس قزح شرح می کند و دیگر ارسطن است او نیز از مردم روم است و از فلسفیان طبیعی است و کتاب نفس از مصنفات او است و دیگر ادیس است که هم از مردم روم باشد و در کسب علوم اقتفا به ارسطو فرموده و بعضی از کتب او را شرح نموده و دیگر الیانوس است و او از مشایخ یونان باشد . جالینوس گوید: او شیخ من است در روزگار او در انطاکیه روم و بانی بس شدید عارض شد بزرگان اطبا اتفاق کردند که جز بتریاق دوا نکنند و دست از سایر ادویه و اشربه بدارند آنان که بعد از حصول مرض این دوا کردند بعضی بمردند و برخی برهیدند اما آن مردم که قبل از حصول مرض استعمال تریاق کردند ابدًا مبتلا نشدند.

و دیگر اخر نییدس است و او از جمله حکمای یونان است علوم ریاضی نیکو دانستی و بر طریقت اقلیدس رفتی، او را در فواید این علم مصنفات است و گروهی از طاعة مردم روم شاگردان او بودند. و دیگر اشند رینوس است او نیز از مردم یونان بوده و در علوم ریاضی طریقت اقلیدس داشته، وی در بلا در رم زیستن داشت اشراف آن مملکت بدستگیری علوم هندسیه او بنیان عمارات می کرده اند . و دیگر امیخون است او نیز یونانی است و کتاب فراست از مصنفات اوست. دیگر ابرخس شاعر است که صناعت شعر را قوانین منطقیه محکم نمود گویند: بکثرت شعر بر او میرس شاعر که شرح حالش گفته شد فخر فرستاد و او میرس را به قلت شعر و بطوخیال سرزنش کرد.

او میرس در جواب گفت : بما رسید که در انطاکیه ماده خوکی ماده شیری را بقلت ولد و طول زمان ولادت سرزنش نمود در جواب گفت : چنین است از من زاده نمی شود مگر بعد از مدتی یکی اما همه شیر بیچگانند دیگر ارسطوخص است او از مردم یونان است



و در اسکندریه زیستن کرده در علم هیأت افلاک کتاب حد الشمس والقمر تصنیف اوست و دیگر انبون است، او نیز در علم ریاضی قوتی تمام داشته و در صنعت آلات فلکیه مهندسی بکمال بوده کتاب عمل باسطراب مسطح از تصانیف اوست و دیگر انقیلاوس اسکندری است که از مردم مصر است و در اسکندر به زیستن داشته و اسکندرانینون جماعتی باشد. که در اسکندریه مجالس درس طبی ترتیب کرده اند و کتب جالینوس را بر این گونه که اکنون شایع است ایشان نهاده اند و جوامع و مختصرات که حمل و حفظ آن آسان باشد استخراج این جماعت است و چهار تن برگزیده این گروه اند :

«اول» اصطفی اسکندرانی «روم» جاسیوس «سیم» انقیلاوس «چهارم» مارینوس ایشان عمده اطبای اسکندرانینون اند و عمل جوامع و تفاسیر منسوب بایشان است و ترتیب کتب و استخراج آن عمل انقیلاوس است و او را در جمیع کلام جالینوس بدقت نظر رفته و تلخیص کتب او نموده و او رأس و رئیس آن جماعت است که در کتب جالینوس رنج برده اند و بنای تألیف آن کتاب را بر سؤال و جواب نهاده اند، در کمال بلاغت و اختصار سیزده مقاله از منشور کلام جالینوس در اسرار حرکات از اوست که آن را تألیف نموده در حق آن که جماع کند و او را علتی مزمن بود و زیان بیند و آن چه دفع آن زیان توان کرد، و بسیاری از کتب نا مرتب را ترتیب داده و استخراج کرده تا بدانجا که بعضی جوامع را از مصنفات او دانند. و دیگر طرکیسوس است و او از مردم یونان است که در اسکندریه زیستن داشت علم هندسه و ریاضی نیکو دانسته شرح مقاله اولی از کتاب ارشمیدس در کره و اسطوانه از جمله مصنفات اوست و تفسیر مقاله اولی از کتاب بطلمیوس در احکام نجوم هم از اوست.

دیگر او طوقولس است او نیز ریاضی و هندسه را نیکو دانسته و از مصنفات او کتاب کره متحرکه است و آن را کندی اصلاح نموده و سه مقاله کتاب طلوع و غروب است و دیگر ایران است از مردم روم بوده و در مصر و اسکندریه سکون داشته و علم هندسه نیک دانسته کتاب حل شکوک بر کتاب اقلیدس کتاب حیل روحانیه از مصنفات اوست و دیگر اوریباسیوس است و او از حکمای یونان است و در حکمت طبیعی نیروئی بکمال دارد

کتابی برای پسر خویش که اسطاط نام داشته نگاشته هفت مقاله و حنین آن را نقل نموده، و دیگر کتاب تشریح الاعضاء، یک مقاله دیگر کتاب ادویه مستعمله که اصطفن بن بسیل آن را نقل نموده هفتاد مقاله و حنین و عیسی بن یحیی سریانای نیز آن را نقل نموده.

و دیگر افلاطون کی و او ملقب است بصاحب الکی جالینوس اقتفابد و نموده و کتاب الکی یک مقاله از مصنفات اوست و ناقل آن معلوم نیست و دیگر افریطن المعروف بالمزین است او نیز قبل از جالینوس بوده و کتاب الزینه تصنیف اوست و دیگر اسکندروس است همانا اسکندر طیب اوست، او نیز قبل از جالینوس بوده کتاب علل العین و علاجاتها از مصنفات اوست در سه مقاله و آن از منقولات قدیم است و دیگر کتاب برسام که ابن بطریق آن را ترجمه کرده و کتاب الحیات یک مقاله هم از اوست آن نیز منقول است

از قدیم و دیگر اسلیموس است که از جمله حکمای نامدار بود از کلمات اوست که مرد عاقل را از قرب سلاطین باید که جز حصول نام نیک مقصود نباشد و گوید: نفس را در این جهان غریب شمار و غریبان را گرامی دار و: گوید هر که در تو کمان خیر برد گمان او را بیقین مقرون کن و هر که تو را بخیل شناسد اگر وضعی و اگر شریف بود با وی احسان کن و دیگر بطلمیوس الملقب بالعریب است و او از مردم روم است، گویند: معاصر و دوستدار ارسطو بوده و کتابی در شرح کتب او و وفات او نوشته و دیگر برانیوس رومی است او نیز از مفسرین کتب ارسطو شمرده می شود و دیگر بر قطوس اسکندری است علم عدد نیکو دانسته و کتاب مقالات اربع در طبایع اعداد و خواص آن از مصنفات اوست و دیگر بطلمیوس اسکندری است که بعضی او را از جمله بطالسه شمرده اند که سلطنت مصر داشتند چنان که مذکور شد، در زمان خویش فلاسفه مملکت را مأمور ساخت تا قطر زمین و جهات معموران را معلوم کردند و در علم نجوم و هیأت افلاک چندان رنج برد که او را ثانی بطلمیوس صاحب مجسطی شمرده اند.

بالجمله در علم نجوم و جغرافیا نیک دانا بود و تورا را بفرمان او از عبرانی بیونانی

نقل کردند و او را محبت الحکمة لقب بود و در نزد ارسطوس منجم تحصیل دانش فرمود و دیگر باذینس رومی است که هم از علم فلک سخن کردی، کتاب ذوات الاذئاب و کتاب طوفان از مصنفات اوست و دیگر بینس رومی است او نیز از علوم ریاضی و غوامض هندسه آگاه بوده تفسیر کتاب بطلمیوس در تسطیح کره ازوست، و آن را ثابت بعربی نقل کرده و تفسیر مقاله عاشره از کتاب اقلیدس درد و مقاله هم ازوست . و دیگر بادرو غوغیانی هندی است و او را کتابی است در استخراج آب ها در سه باب؛ هر بایی مشتمل بر چند مقاله است و دیگر نامسطیوس است و او در صحبت لیولیانس از ملت نصاری بمذهب فلاسفه ارتداد یافته و در تفاسیر کتب ارسطو رنج برده و از بهر لیولیانس نگاشته و دیگر شیوذفروس یونانی است که در اسکندریه مسکن داشت و در علم هندسه دانا بود کتاب اکر در سه مقاله و کتاب مساکن يك مقاله و کتاب لیل و نهار دو مقاله از اوست که بعد بی نقل کرده اند.

و دیگر نویوس یونانی است؛ او صنعت شعر را نیکو دانسته وقتی گوش زد او شد که یکی از دشمنانش در غیبت او سخن بد کرده اند بر عادت یونانیان رجزی انشا کرد گفت: شنیدم که سگی و بوزینه ای را بقبرستان سباع گذر افتاد ، بوزینه با سگ گفت: بیا تا برای این مردگان طلب آمرزشی کنیم سگ در جواب گفت: میان تو و ایشان این آشنایی از کجا آمد؟ بوزینه گفت: مگر ندانسته که این ها همه غلامان و ممالیک ما بوده اند؟ سگ گفت : والله من هرگز این ندانسته ام اما سخت دوست دارم که یکی از ایشان حاضر بودند و تو این سخن گفتی و دیگر دیافرطیس است. او از مردم یونان بود و در علم الهی مصنفات داشت و دیگر دیمقراطیس است و او از جمله اطبای یونان است و او شناخته زمان خود بود و از بهر خود شرابی کرده بود که در تمام زندگانی مزاج او را از مرض محفوظ داشت و آن شراب از بهر ضعف جگر و معده و غلظ طحال و سوء المزاج بارد نافع بود و اجزاء آن دو قرابادین سابور مذکور است و دیگر ذرونیوس رومی را در احکام نجوم دستی داشته کتاب موسوم بخرمه از مصنفات اوست و آن مشتمل است بر چند کتاب: (اول) در موالید (دوم) در تواریخ و ادوار

سیم در میلاد و کدخدا (چهارم) در تحویل سال های موالید (پنجم) در ابتدای اعمال (ششم) و (هفتم) در مسایل و موالید و این کتب را عمر بن فرخان طهری تفسیر نموده و دیگر دیوقنطس یونانی است که در اسکندریه زیستن داشت، کتاب صناعة الجبر از مصنفات وی است که بنای این صنعت بر آنست و آن را بعربی نقل کرده اند و دیگر نیست ذیسقوریدوس کحال است و این صنعت را اول او آورده و دیگر روفی است در حکمت طبیعی و علم طب دانا بوده، اما ضعیف النظر و مدخول الادله است. کلمات او را در طبیعی ارسطورد کرده است و جالینوس نیز بر رد سخنان او براهین محکم آورده و از روفس کتب بسیار بعربی نقل شده.

و دیگر روشیم مصری است و او را در علم کیمیا و اصول احکام آن و برهان بر وجود آن کتب بسیار است که اهل این صنعت بسیار معتبر دارند و اگر یافتند بکس نگذارند و دیگر زیتون بن طاطاغورس است. از جمله حکمای یونان بوده وقتی دوستان او را فرمان گذار گذار عصر از بهر سخط و غضب طلب داشت، چه آن جماعت را در خلل ملک حلیف و هم داستان می دانست، پس زیتون را حاضر ساخته نام و عدد ایشان را پرسش نمود و او پوشیده همی داشت، پس فرمود تا او را در شکنجه و عذاب همی کشیدند و او صبر همی فرمود و نام کس بر زبان نیاورد چون زحمت او را از حد بدر بردند زبان خویشان را با دندان قطع کرده از دهان بیرون انداخت که بدانند نام کس نخواهد گفت و هم در آن شکنجه جان بداد

و دیگر سملیس است و او از مردم روم بود و بر کتب ارسطو شرح نوشته و دیگر سوریانوس است او نیز شرح کتب ارسطو کرده و دیگر سنبلیقوس است و او مردم روم بود و در علم هندسه و ریاضی قوتی تمام داشت از مصنفات او شرح کتاب اقلیدس است، و دیگر کتاب المدخل الی علم الهندسه است و دیگر طوریوس است و او از جمله حکمای طبیعی است کتاب الرؤیا از مصنفات اوست، و دیگر طمیو خارس است از مردم و نان بوده و علم هیأت و صناعت ارساد نیک داشته کواکب را رصد کرده و مواضع هر یک را باز نموده ارساد او را بطلمیوس در کتاب محیطی ذکر کرده

و دیگر طیفروس و از مردم بابل است و از جمله آن حکمای هفتگانه است که سده نه هیکل کواکب، بودند کتاب موالید بر طریقه وجود و حدود از تصنیفات اوست و دیگر فلو طرحش ثانی است کتاب الانهار و خواص ها و ما فیها من العجایب و الجبال تصنیف اوست .

و دیگر فلوطیس یونانی است کتب ارسطو کرده و بعضی از مصنفات او را از رومی بسریانی نقل کرده اند و دیگر فطون است که بعضی بجای فاحرف قاف نهند و فطون گویند، علم عدد و مساحت بغایت نیک دانسته و کتاب او نزد عجم معروف است بکتاب فطون در حساب و گویند آن کتاب را بنام کلیسا پتره که شرح حالش مرقوم شد نگاشته و قانون کلیاپتره را نیز گویند: از مصنفات فطون است که برای او فرستاده و آن کتاب را ملکه مصر بنام خود منصوب داشته

و دیگر فنون اسکندری است که در علوم ریاضی بکمال بوده کتاب قانون که اقتصار نموده بر تعدیل کواکب و تقاویم ایشان بر رأی بطلمیوس در مجسطی و بر حساب حرکت اقبال داد بار موافق رأی اصحاب طلسمات از تصنیفات او است، و دیگر کتاب الافا که بیان هیأت و عدد آن ها و کمیت حرکات کواکب در آن نموده مجرد از برهان بدان روش که بطلمیوس در مجسطی کرده در غایت تقرب با فهم هم از او است .

و دیگر فلیغریوس یونانی است که صاحب مؤلفات بوده و دیگر فولس است و از ملقب بقوابلی، است از این روی که در امراض مختصه بنسوان دستی تمام داشته و قوابل نزد او شده از حالات که نسوان را بعد از حمل نهادن عارض می گردد و سؤال می نمودند و بدوراه می کردند، کتاب کناشی در طب که معروفست بکتاب کناش الثریا و کتاب علل نسا از مصنفات او است .

و دیگر کرسفس یونانی است افاده فلسفه غیر محققه نمودی و اصحاب وی اصحاب مظه انداز فرق هفتگانه حکما چنان که مذکور شد .

و دیگر نساون یونانی است و او تعلیم فلسفه افلاطون نمودی و چندان در نصرت او کوشیدی که ملقب به متعصب افلاطون، شد کتابی در مراتب کتب افلاطون و مصنفات

او نگاشته ، و دیگر لوقیس رومی است و او بر کتب ارسطو شرح نگاشته و دیگر مغسراطیس یونانی است او نیز شارح کتب ارسطاطالیس بوده و بعضی از مصنفات او را عبری ترجمه کرده اند و دیگر ما نسملیس رومی است او نیز از جمله شارحین کتب ارسطو می باشد ، و دیگر میلاوس است که در علم ریاضی و هندسه مصنفات از وی مانده است.

و دیگر مسطورطس است که او را مورسطس نیز گویند بعلم ریاضی و حیل بصیر بوده و از مخترعات او آلتی است مسمی مارغن بوقی و آلتی دیگر مسمی بارغن زمری که بانگ آن از شصت میل مسافت شنیده می شد . و دیگر مرا بای بابلی است و گویند او منجم بختنصر بوده کتاب ملل و دول و قرانات و تحاویل از تصنیفات اوست و دیگر مقالس طیب است که از مردم حمص بوده گویند : مقدم بر جالینوس است و کتاب البول یک مقاله از مصنفات اوست و دیگر مثرودیطوس است که در علم طب و حکمت نامدار بوده مکاتی و جلالتی بسزا داشت و معجون مثرودیطوس را از ترکیب کرد ، و این ترکیب چنان نهاد که مردم واجب القتل را حاضر کرده از عقارب و حیات و دیگر گزندگان برایشان می آزمود و بعد از گزیدن باستعمال ادویه مفرده دفع سموم قتاله را تجربت می فرمود تا معلوم کرد که بعضی در دفع سم عقرب و برخی در سم مار و دیگر گزندگان نافع است بدین گونه دوی سموم جانوران بری و بحری را بدانست، آن گاه ترکیبی خواست کردن که در دفع مضرت همه سموم نافع باشد ؛ پس معجون مثرودیطوس را ترکیب کرد و بعد از او اندر و ماخس که رئیس اطبای مدینه اردن بود که شرح حالش مذکور شد بعضی از آن ترکیب بکاست و برخی بیفزود ، پس تریاق بساخت که سود آن از مثرودیطوس افزون است

و دیگر نبقلاوس یونانی است که در بلده لا ذوقیه (1) متولد شده و کتب ارسطو را شرح نوشته و دیگر کتاب النبات که چند مقاله آن را بانجام برده است ازوست و کتابی دیگر در جمل فلسفه ارسطو طالیس دارد و در رد اتحاد عاقل و معقول نیز او را تصنیفی است و دیگر کسایدوس ملطی فلا رمانیوس و دیگر

نتیماس و دیگرانیتمانس ملطی، و دیگر ارسلاوس، و دیگر اغلوفس این جماعت نیز از

ص: 401

جمله فلاسفه بزرگ اند که تکمیل فلاسفه بدیشان شده و در نشر حکم رنج فروان برده اند .

## اظهار دعوت

حضرت رسول خدای صلی الله علیه و آله شش هزار و دو بیست و هفت سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود ، از پس آن که مدت سه سال رسول خدای صلی الله علیه و آله مردمان را بنهانی دعوت ه می فرمود ، و گروهی روش او گرفتند و بد و ایمان آوردند چنان که مرقوم افتاد ، جبرئیل علیه السلام از حضرت یزدان پیامد و این آیه بیاورد :

(فَأَصْدَعْ بِمَا تُؤْمَرُ وَأَعْرِضْ عَنِ الْمُشْرِكِينَ) (1)

یعنی : ای محمد ، آشکار کن دعوت خود را که بدان مأموری و از کافران هراسناک مباش پس پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم تصمیم عزم داد که دعوت خویش آشکار کند و به کوه صفا برآمد و ندا در داد که ای بنی غالب ، و ای بنی لؤی و ای بنی عدی و قبایل قریش را یک یک خواندن گرفت ، پس فرمود : یا صباحاه (2)

مردمان چون بانگ آن حضرت بشنیدند گفتند : همانا خطبی عظیم و داهیه ای بزرگ روی داده و به سوی او شتافتن گرفتند ، و هر کس خود نتوانست رفتن از قبل خویش کسی را نصب کرد و جملگی نزد آن حضرت انجمن شدند و گفتند : ما لك يا محمد چیست تو را ؟ و از بهر چه ما را خوانده .

پیغمبر صلی الله علیه و آله فرمود : ای جماعت قریش ، (اشْتَرَوْا أَنْفُسَكُمْ لَا أَعْنِي عَنْكُمْ مِنَ اللَّهِ شَيْئاً يَا بَنِي عَبْدِ الْمُطَّلِبِ لَا أَعْنِي عَنْكُمْ مِنَ اللَّهِ شَيْئاً يَا صَفِيَّةَ عَمَةُ رَسُولِ اللَّهِ لَا أَعْنِي عَنْكَ مِنَ اللَّهِ شَيْئاً يَا فاطمةُ سَلَى مَا شِئْتَ مِنْ مَالِي لَا أَعْنِي عَنْكَ مِنَ اللَّهِ شَيْئاً).

آن گاه فرمود : ای گروه ، اگر من شما را بیگاهانم که لشکری در نشیب این جبل از بهر آنند که ناگاه بر شما تاختن کنند و اموال شما را به غارت برند ، این سخن را از من استوار خواهید داشت یا مرا به کذب نسبت خواهید داد ؟ گفتند : همانا سخن تو را استوار خواهید داشت ، چه تاکنون از تو دروغ و ناراستی ندیده ایم . آن حضرت فرمود :

ص: 402

1- سورة الحجر 94

2- کلمه ایست که عرب برای اعلان وقوع حادثه و استغفانه می گوید بمناسبت وقوع غارت ها هنگام صبح .

(انَّ هُوَ إِلَّا تَذِيرٌ لَكُمْ) هم اکنون شما را از عذاب شدید الهی آگهی می‌رسانم. أبو لهب که عم رسول خدای بودی گفت: تَبَّ لَكَ أَلِهَذَا دَعْوَتَنَا؟ یعنی: هلاکت باد ترا آیا به جهت این معنی خواندی ما را و مردمان را، گفت: برادرزاده من دیوانه شده است از او بازگردید. و قبایل پراکنده شدند و سنگی با دو دست از بهر تهدید پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم برگرفت که به دو افکند، پس خدای این سوره را فرستاد:

(بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ تَبَّتْ يَدَا أَبِي لَهَبٍ وَتَبَّ مَا أَغْنَىٰ عَنْهُ مَالُهُ وَمَا كَسَبَ سَيَصَّبَ لِي نَارًا ذَاتَ لَهَبٍ وَامْرَأَتُهُ حَمَّالَةَ الْحَطَبِ فِي جِيدِهَا حَبْلٌ مِّن مَّسَدٍ) (1)

یعنی: هلاکت باد هر دو دست أبو لهب که دنیا و آخرت او باشد! و ناچیز گشت و دفع نکند داهیه این نفرین را از او گنج و خواسته و فرزند او زود باشد که به آتش با زیانه درآید و زن او که حمل حطب کند، هم در آتش درآید و در گردن او ریشمانی است از لیف خرما و این کنایت از زنجیر آتشین جهنم است، همانا ام جمیل دختر حرب که خواهر ابو سفیان است در حبالهء نکاح أبو لهب بود و در دین خدای و رسالت پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم سعایت میکرد بدان گونه که حطب از بهر افروختن آتش کشند.

مع الحدیث از پس این واقعه خدای این آیتش فرستاد:

(وَ أَنْذِرْ عَشِيرَتَكَ الْأَقْرَبِينَ) (2)

یعنی: ای محمد، بیم کن خویشان و نزدیکان خود و نخست ایشان را به خدای دعوت فرمای. رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم علی علیه السلام را فرمود، یک صاع گندم نان کن و یک پای گوسفند را طبخ فرمای و قدحی از شیر حاضر ساز، و فرزندان عبد المطلب را به ضیافت صلا (3) ده که فردا در شعب ابو طالب حاضر شوند و علی علیه السلام این جمله بکرد. و روز دیگر چهل تن از اولاد عبد المطلب در سرای ابو طالب انجمن شدند و عباس و أبو لهب و حمزه نیز درآمدند، و بر قانون جاهلیت تحیت گفتند؛ و رسول خدای بر آئین اسلام جواب سلام گفت، و این روش بر آن جماعت مکروه افتاد.

بالجمله علی علیه السلام آن خوردنی که کرده بود حاضر فرمود و آن قدح شیر پیش

ص: 403

1- سورة تبت

2- سورة الشعراء 14

3- بفتح صاد: بانگ کردن و ندا کردن برای خدا به فقر او درویشان.



گذاشت و پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم دست مبارکش بدان خورش فرا برد . فرمود : بسم الله به نام خدای خوردن گیرید . این سخن نیز بر ایشان گران نمود و همه از قلت خوردنی و کثرت در عجب بودند .

مع القصة ، دست فرابردند و از ترید و شیر خوردن گرفتند تا جملگی سیر شدند و هم آن خورش به جای بود ، أبو لهب سخت در عجب شد و نخستین سخن آغاز کرد و گفت : سحری بزرگ باشد که به طعامی اندک جمعی کثیر سیر شود ، آنگاه گفت : ای محمد نیکو آن است که بنی هاشم تو را در زندان بازدارند تا روی تن آسائی و خرمی را دیدار نکنی و این نزد ما پسندیده تر از آن است که با جمیع قبایل عرب مصاف دهیم . و این کیش که تو پیش گرفته ای ما را با هر جماعت منازعت باید رفت و قریش حمل این همه جوش و جیش نتواند کرد ؛ و هیچ کس با قوم و عشیرت خویش این بد که تو پیش داری نیندیشید . رسول خدای در آن انجمن سخن نکرد و چون ایشان پراکنده شدند ، با علی علیه السلام فرمود : امروز أبو لهب در تکذیب من مبادرت کرد و من از این با وی سخن نکردم ، هم فردا ایشان را بدین گونه دعوت فرمای تا رسالت خویشتن را بگذارم .

علی علیه السلام هم بدان گونه خورش و خوردنی بساخت . و روز دیگر آن جماعت درآمدند و آن خوردنی بخوردند و چون از اکل و شرب بر کنار شدند ، پیغمبر فرمود : ای فرزندان عبد المطلب ، گمان ندارم کس از عرب نیکوتر از آن که من آورده ام از بهر قوم خویش آورده باشد ؛ زیرا که در آن سور و سرور این جهان و آن جهان اندر است ، و این دانسته اید که من هرگز سخن به کذب نکرده ام و هرگز با شما سخن به کذب نکنم ، آیا شما را آگهی دهم که دشمن شما شبانگاه یا بامداد بر شما تاختن کند از من باور دارید یا مرا کاذب شمارید ؟

گفتند : ترا جز راستگوی ندانسته ایم . فرمود : هرگز خیرخواه شما با شما سخن به دروغ نکند ، همانا خدای مرا به رسالت فرستاده است به سوی عالمیان و امر کرده است که پیش از همه کس خویشان و نزدیکان خود را دعوت کنم و از عذاب آن جهانی بترسانم ، شمائید خویشان و نزدیکان من ، و از این خورش که خوردید معجزهء مرا مشاهده کردید که مانند مائدهء بنی اسرائیل است ، هر که بعد از خوردن این طعام با من ایمان نیاورد ، خدای او را به عذابی سخت بدارد که هیچ کس را آن

نبوده است ، و بدانید ای فرزندان عبد المطلب که خدای پیغمبری نفرستاد مگر آن که از برای او هم از اهل او وزیری و برادری و وصی و وارثی بگماشت .

پس هر که از شما پیشتر با من ایمان آورد برادر من خواهد بود و خلیفتی من خواهد داشت ، هم بدان گونه که هارون موسی را بود ، هان اکنون از شما کیست که پیشی جوید بیعت مرا که با من برادر باشد و مرا نصرت کند بر مخالفان من تا او را وصی و وزیر و خلیفه خود سازم و بفرمایم تا از جانب من ابلاغ رسالت کند و قرض مرا بعد از من ادا نماید و وعدهای مرا وفا فرماید ؟ و اگر شما بدین کار اقدام نکنید جز شما کسی خواهد کرد که حق او باشد .

چون این سخن به نهایت شد هیچ کس پاسخ نداد ، جز علی مرتضی علیه السلام که برخاست و گفت : من با تو بیعت می کنم به هر شرط که فرمایی و به هر چه حکم کنی اطاعت می کنم . رسول خدای فرمود : بر جای باش تا این مردم از تو بیشتر روزگار برده اند برخیزند . و دیگر باره آن سخنان را اعادت کرد و هم کسی جواب نگفت : جز علی علیه السلام . باز پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم او را امر به نشستن فرمود و کتف سیم آن حدیث را بگفت و همچنین جملگی ساکت بودند و علی علیه السلام برخاست و گفت : منم که سر بر خط فرمان دارم . در این نوبت رسول خدای او را پیش خواند و با او بیعت کرد و فرمود : برادر و خلیفت و وارث و وزیر و وصی من تویی و آب دهان مبارکش را در دهان ؛ و هم در میان دو کتف او انداخت .

ابو لهب گفت : خوب پاداش کردی پسر عم خویش را که فرمان پذیر شد ، اینک از آب دهان ، دهانش را انباشته کردی . پیغمبر فرمود : از علم و حلم و دانش انباشته ساختم . پس آن جماعت از انجمن بیرون شدند و به سخره خنده همی زدند و با ابو طالب گفتند : ترا خواهد گماشت که فرمانبردار فرزند خویش باشی . از پس آن رسول خدا به کعبه آمد و بر حجر اسماعیل بایستاد و به بانگ بلند ندا در داد که : ای جماعت قریش و قبایل عرب شما را بیگانگی خدا و پیغامبری خویشتن دعوت میکنم و امر می کنم که اجابت من کنید و بت پرستیدن را ترک گوئید تا ملوک عرب شوید و عجمان شما را به تحت فرمان درآیند و در بهشت پادشاهان

باشید. کفار قریش بدین سخنان سخره همی کردند و گفتند: محمد دیوانه شده است. و چندان که پدران بر گذشته‌ء ایشان را به کفر نسبت نمی‌کرد و بتان ایشان را بر نمی‌شمرد در خصمی آن حضرت سخت کوش نبودند و از این زیادت نمی‌جستند که بر آن حضرت تسخر می‌کردند. و چون پیغمبر بر مجالس ایشان می‌گذشت، می‌گفتند: این جوانی از بنی عبدالمطلب است از آسمان با او سخن کنند و او از آسمان خبر دهد و کار بدین گونه می‌رفت تا آنگاه که رسول خدای با مشرکین فرمود که: پدران شما کافر بمرند و به دوزخ شدند و اصنام ایشان را بد همی گفت و لعنت فرستاد. در این وقت در کین آن حضرت يك جهت شدند، اما از بیم ابوطالب زیاده به زیان زبان دست نداشتند و نیز مسلمانان را آن نیرو نبود که در کعبه نتوانند نماز کرد، لاجرم به نهانی خدای را سجده می‌کردند و گاه از بهر نماز به شعاب (1) جبال می‌شدند.

روزی گروهی از اصحاب رسول به دامن جبل حرا (2) شده از بهر نماز بودند و چنان افتاد که چند تن از مشرکین بر ایشان عبور کردند و آن کردار را بدیدند و سخت مکروه داشتند، لاجرم يك تن از ایشان سنگی برگرفت و پیش شده، سعد بن ابی وقاص را در سجده یافت و آن سنگ را سخت بر پیشش بکوفت و سعد بر آن درد صبر کرد و سر از سجده برداشت و در سجده دیگر سنگ دیگرش بزد و سعد همچنان صابر بود تا سلام باز داد، پس از پی مدافعه برخاست و در آن اراضی استخوان چانه‌ء شتری بیافت و بر سر آن مشرک بزد چنان که سرش بشکست و خون بریخت. و این اول خون بود که در اسلام ریخته شد.

بالجمله آن مرد با جامه های خون آلود به کعبه آمد و کفار قریش این بدیدند و با سعد که مردی روی شناس بود هیچ نیارستند گفت، و بر خصمی محمد صلی الله علیه و آله وسلم بیفزودند. در این وقت عتبه (3) و شیبیه پسران ربیعۃ بن عبد شمس بن عبد مناف بن قصی بن کلاب مرّۃ بن کعب بن لؤی؛ و دیگر صخر که کنیت او ابو سفیان است، پسر حرب بن امیّۃ بن عبد شمس بن عبد مناف؛ و دیگر

ص: 406

1- جمع شعب: دره ها

2- بکسر حاء و الف ممدود

3- بضم عین

ابو البختری (1) که اسمش عاص بن هشام بن حارث بن اسد بن عبد العزّی بن قصیّ بن کلاب بن مرّة بن کعب بن لؤیّ است ، و دیگر أبو جهل که نامش عمرو است و کنیت او أبو الحکم است (2) پسر هشام بن مغیره بن عبد الله بن عمر بن مخزوم بن یقظة (3) بن مرّه بن کعب بن لؤیّ است ، و دیگر ولید بن مغیره بن عبد الله بن عمر بن مخزوم بن یقظة بن مرّة بن کعب بن لؤیّ ، و دیگر نبه (4) و منبّه پسران حجاج بن عامر بن حذیفه بن سعد بن سهل بن عمرو بن هصیص (5) بن کعب بن لؤیّ ، و دیگر عاص بن وائل بن هاشم بن سعید (6) بن سهم بن عمرو بن هصیص بن کعب بن لؤیّ و جمعی دیگر از اشراف قریش به نزد ابو طالب آمدند و گفتند : پسر برادر تو خدایان ما را دشنام همی گوید و دین ما را عیب کند و ما را در حساب دیوانگان شمار دارد و پدران ما را گمراه گوید ، یا ما را با او بگذار که دفع او کنیم یا خود دفع او کن ، ابو طالب ایشان را به رفق و مدارا بازتاخت .

اما از آن سوی رسول خدای همچنان آشکارا مردم را به خدای می خواند و بتان را به زشتی یاد می کرد تا این سخن پراکنده گشت و در زبانها سایر افتاد ، و قریش بعضی ، بعضی را برانگیختند تا دیگر باره به نزد ابو طالب شوند و این شکایت به دو برند ، پس در کعبه همگی انجمن شدند و آهنگ خدمت ابو طالب کردند . و ابو طالب مردی بزرگ بود و بنی هاشم جملگی سر در خطّ فرمان او داشتند و از او بزرگتر کس در مکه نبود و ایمان خویش را پوشیده می داشت تا مردمان از نزدیک او پراکنده نشوند و قوّت او در نصرت پیغمبر اندک نشود .

بالجمله صناید قریش دیگر بار به در سرای ابو طالب آمدند و ایشان را آن روز به خویشان بار نداد و جز او کس را در مکه حاجب و دربان نبود . مع الحدیث

ص: 407

1- بفتح با

2- بر وزن عمل

3- بفتح سه حرف اول

4- بر وزن زبیر و بضم میم و فتح نون و کسر باء مشدد.

5- در سیره چنین ذکر شده : سعد بن سهم بن عمر و بن هصیص

6- بر وزن زبیر

آن روز قریش باز شدند و روز دیگر آمدند، هم ایشان را بار نداد، و روز سیم آن جماعت را رخصت فرمود تا درآمدند و گفتند: کار از آن بگذشت که ما توانیم در کار محمد شکیب کرد، نخست ما را دشنام گفت، و به جنون و شیفتگی نسبت کرد و گفت: پدران شما به دوزخ اندرند و ما شکیبائی کردیم، اینک خدایان ما را دشنام همی گوید و لعنت فرستد، تو او را بگوی خدایان ما را بر زبان نیاورد و او داند و خدای خویش و طریقت خویشتن، اگر نه ما از آن ترسیم که یک تن از سفهای قوم دست به دو آخته او را مقتول سازد و در میان بنی هاشم و قریش خون افتد، و این خون ریختن و آویختن هرگز از میان برنخیزد، اگر گوش بر فرمان است او را از این کردار باز داد، و اگر نه بفرمای تا از دیت محمد چه خواهی که ما زر و سیم فراهم کنیم و نزدیک تو آورده او را مأخوذ داریم و مقتول سازیم و مردم مکه را از این سختی برهانیم؟ ابو طالب فرمود: ای مردمان: محمد، برادرزاده من نیست فرزند، عزیز من است، هیچ کس دیدید که بهای خون ستاند و فرزند خویشتن را به کشتن فرستد؟! این در خاطر مگیرید که تا یک تن از بنی هاشم زنده بود کس محمد را نتواند آزد.

پس آن جماعت از نزد ابو طالب بیرون شدند و گفتند: محمد می خواهد ما سیصد و شصت خدای را بگذاریم و پرستش یک خدای کنیم، این کاری شگفت است و ما جز بر دین خویشتن زیستن نخواهیم کرد و جز خدایان خود را پرستش نخواهیم نمود و این آیت بر این سخن فرود شده: (أَجْعَلِ الْإِلَهَةَ إِلَهًا وَاحِدًا إِنَّ هَذَا لَشَيْءٌ عَجَابٌ وَأَنْطَلِقَ الْمَلَأُ مِنْهُمْ أَنْ امْشُوا وَاصْبِرُوا عَلَىٰ آلِهَتِكُمْ) (1)

بالجمله از پس آن جماعت، ابو طالب پیغمبر علیه السلام را طلب فرمود و گفت: این چیست که قوم تو را به فریاد آورده است؟

پیغمبر فرمود که: من از خویشتن سخن نکنم، مرا خدای همیفرماید که بگوی و اگر ایشان آفتاب را به دست راست من، و ماه را به دست چپ من برنهند یا چندان عذاب و عقاب کنند که از آن افزون نشاید، ترك این دعوت نکنم و از آنکه خدای فرماید، یک حرف کم نخواهم کرد تا دین خدای را آشکار کنم، یا جان بر سر این کار نهم. این بگفت و

ص: 408

ابو طالب گفت : ای محمّد روی با من کن ، سوگند با خدای که هرگز از پای نشینم و دست از نصرت تو باز ندارم و دانم که تو راست گویی فرمان خدای را بگذار (2) و از کس میندیش که تا من به زیر خاک نشوم کس نتواند ترا آزد .

رسول خدای از سخنان او شاد شد و مردمان را به حق خواندن گرفت و جماعت قریش از بیم ابو طالب آهنگ او نتوانستند کرد جز اینکه سخره همی کردند و اصحابش را رنجه همیداشتند و به شعر اندر هجا گفتند . و اگر کسی از اصحاب آن حضرت را به نماز دیدندی سنگی بر سرش زدندی . و پیغمبر چندان که قرآن بخواند و پیغام خدای را بگذاشت ، کسش پاسخ نداد . و مشرکین هر روز در دفع آن حضرت داستان همی زدند و روزی در کعبه انجمن شدند و ولید بن مغیره را بگفتند : امروز در میان جوانان قریش فرزند تو عمّاره (3) را عدیلی نباشد : و این عمّاره جوانی خوش روی بود و کاری نیک به سامان داشت و در میان جوانان گرامیتر از او کس نبود و به خردمندی و گزیدگی امتیازی تمام داشت ، چنان بود که زنان مکه بیشتر او را دوستار بودند و او را از پارسائی دامن با کس نیالود ؛ و ابو طالب پاك دامانی او را ستوده میداشت ؛ و بود که ده روز و بیست روز و یک ماه در خانه ابو طالب می زیست . پس کفار قریش از نو حیلتی براندیشیدند و با ولید بن مغیره گفتند : ما را با ابو طالب یک چاره دیگر مانده است و این معلوم شد که او محمّد را نیک دوست دارد و هرگز او را با کس نگذارد تا کسش بیازارد ، و صواب آن است که فرزند خویش عمّاره را که امروز در حسب و نسب برگزیده عرب است به فرزندى با ابو طالب گذاری تا محمّد را به ما تسلیم کند و ما او را مقتول سازیم . ولید گفت : عمّاره در نزد من و در نزد همهء قریش گرامیتر از محمّد است و من او را به جای محمّد به ابو طالب سپارم . ایشان شاد شده ، ولید را برداشتند و از هر بنگاهی دو تن با ایشان همراهی کرد و ابو جهل و عتبه و شیبیه و ابو خلف هم با ایشان بودند . پس آن جمله به نزد ابو طالب آمدند و گفتند : ما بدین جا شده ایم که ترا چیزی بدهیم

ص: 409

1- برگشتن

2- انجام ده

3- بضم عین

و دانیم که محمد فرزند تو است و کس فرزند بکشتن نفرستد ، اینک عماره را تو میشناسی و می دانی که از محمد به چند معنی فزونی دارد ، هم به نیکویی ؛ و هم به خرد و هم به جلالت . او را به فرزند پیذیر و محمد را به ما بسپار تا او را از میان برداریم که دین ترا مخالف است و قوم ترا پراکنده کند . آنگاه ولید زبان برگشاد و گفت : ای ابو طالب ، هم اکنون مردمان را به کعبه فراهم کنم و نامه نویسم و ایشان را گواه گیرم که من از پدری او بیزارم و او را از نسب خود و همه بنی مخزوم خلع کردم و با تو سپردم که به فرزند پیذیر به جای محمد بداری و او را با قریش سپاری تا این بیم و بلا فرو نشیند . ابو طالب از این سخنان بخندید و گفت : یا ابن مغیره ، سوگند با خدای که مرا داد ندادی ، گوئی : فرزند مرا بستان و در کنار خویش نیکو بدار و فرزند خویشتن را با ما سپار تا او را مقتول سازیم اگر هیچ کس این کرده است ، بنمائید تا من نیز چنین کنم .

از میانه مطعم بن عدی بن نوفل بن عبد مناف بن قصی گفت : ای ابو طالب قوم تو انصاف دادند و بر آنند که مکروه از تو بگردانند و تو در دل داری که هرگز سخنی از ایشان پذیرفتار نباشی . ابو طالب گفت : نه این است ، بلکه این جماعت در خذلان مجتمع شده اند و در تعریض با مطعم و دیگر مردم این شعرها بگفت :

أَلَا قُلْ لَعَمْرُوْ وَ الْوَلِیْدِ وَ مَطْعَمٌ (1) \*\*\* أَلَا لَیْتَ حَظِیْ مِنْ حِیَاطِکُمْ (2) بکر (3)

مِنَ الْخُورِ (4) حَبَابٌ قَصِیْرٌ کَثِیْرٌ رُغَاوَةٌ (5) \*\*\* یُرْسُ عَلَی السَّاقِیْنِ مِنْ بَوْلِهِ فَطْرٍ

أَرَى اِخْوِیْنَا مِنْ اَبِیْنَا وَ اَمْنَا \*\*\* اِذَا سَاَلَا قَالَا اَلِیَّ غَیْرِنَا اَلْاَمْرُ

بَلِی لَهْمَا اَمْرٌ وَ لَکِنْ تَحْرَجْمَا \*\*\* کَمَا حَرَجَمْتَ (6) مِنْ رَاسِ ذِی عَلَقٍ (7) الصَّخْرُ

اَخْصُ خُصُوْصًا عَبْدِ شَمْسٍ وَ نُوْفَلَا \*\*\* هُمَا نَبْدَانَا مِثْلَ مَا نَبَدَ الْجَمْرُ

هُمَا اَعْمَزَا لِلْقَوْمِ فِی اِخْوِیْهِمَا \*\*\* فَقَدْ اَصْبَحَا مِنْهُمُ اِکْفَهُمَا صَفْرَ

وَ تَیْمٍ وَ مَخْزُوْمٍ وَ زَهْرَةَ مِنْهُمُ \*\*\* وَ کَانُوْا لَنَا مَوْلٰی (8) اِذَا بُغِی النَّصْرُ

ص: 410

1- بضم میم و کسر عین

2- نگاهداشتن.

3- شتر جوان

4- صدا و ناله

5- تخرجم : جمع کردن شتر

6- ذو علق : کوهی است در دیار بنی اسد.

7- عیب جوئی کردن

8- طلب کرده شود

فَوَاللَّهِ لَا يَنْفَكُ مِنِّي عَدَاوَةٌ \*\*\* وَلَا مِنْهُمْ مَا كَانَ مِنْ نَسَلِنَا سَفَرٍ (1)

پس قریش از نزد ابو طالب بیرون شدند و بر خصمی پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم بیفزودند . ابو لهب و عقبه بن ابی معیط که همسایه رسول خدای بودند هر روز رهگذار آن . حضرت را با سرگین و دیگر پلیدی ها انباشته میکردند و پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم هنگام عبور آن جمله را از راه دور می کرد و به رفق و مدارا می فرمود : این چه همسایگی است ؟ از این جاست که وقتی آن حضرت فرمود : من در میان دو همسایه بد بودم .

بالجمله چون قریش يك جهت شدند در آزار مسلمانان ، پس ابو طالب بنی هاشم و بنی عبد المطلب را برای نصرت آن حضرت طلب کرد و جز ابو لهب جملهی نزد او حاضر شدند ؛ پس ابو طالب این شعرها بخواند :

اِذَا اجْتَمَعْتُ يَوْمًا قُرَيْشٍ لِمَفْحَرٍ \*\*\* فَعَبْدُ مَنْأَفٍ سِرِّهَا وَصَمِيمِهَا (2)

وَإِنَّ حَصَلَتْ أَشْرَافُ عَبِيدِ مَنْأَفِهَا \*\*\* فَفِي هَاشِمِ أَشْرَافِهَا وَقَدِيمِهَا

وَإِنَّ فَحَرَتْ يَوْمًا فَإِنَّ مُحَمَّدًا \*\*\* هُوَ الْمُصْطَفَى مِنْ سِرِّهَا وَكَرِيمِهَا

تَدَاعَتْ قُرَيْشٌ غَشَّهَا (3) وَ ثَمِينِهَا \*\*\* عَلَيْنَا فَلَمْ تَنْظُرْ وَ طَاشَتْ (4) حُلُومِهَا (5)

وَ كُنَّا قَدِيمًا لَا نَقْرُ ظِلَامَةَ (6) \*\*\* إِذَا مَا تَنَوَّا (7) صَعْر (8) الْخُدُودِ نَقِيمِهَا

وَ تُحْمَى حُمَّهَا كُلُّ يَوْمٍ كَرِيهَةٍ \*\*\* وَ نَضْرِبُ عَنْ اجْحَارِهَا مِنْ يَوْمِهَا (9)

بِنَا انْتَعَشَ (10) الْعَوْدِ الذَّوَاءِ وَ أَنَّمَا \*\*\* بَأَكْتَا فَنَّا تَنْدَى (11) وَ تُنْمَى أَرْوْمِهَا (12)

ص: 411

1- مسافر در سیره (شقر) بمعنی (احد) ذکر شده است

2- سر و صمیم : حقیقت و خالص

3- کم ارزش

4- طیش : پزیدن و سبکی

5- جمع حلیم : عقول

6- ظلم و ستم

7- ثنی : باز گرداندن

8- کج و برگردانده

9- قصد کند

10- انتعاش : بلند شدن و در حرکت بودن المر واللاء : چوب پرچم

11- ندی : رطوبت و تری





از پس این واقعه هنگام حج کردن فراز آمد، ولید بن مغیره که از صننادید قریش بود با مشرکین گفت که: نام محمد، در تمامت قبایل عرب پراکنده است و اینک مردمان از بهر حج گذاشتن به کعبه آیند و به ضرورت نزد او روند و چون سخن او بشنوند مهر او در دل ایشان جای کند و طریقت او پیش گیرند، اکنون او را به چیزی باید نسبت کرد که مردم از او گریزان شوند و اختلاف کلمه روا نباید داشت، چه اگر بر کذب آن دیگر سخن کنند کار محمد به نیرو گردد. ایشان گفتند: ای ابو عبد الشمس آن چه تو فرمائی چنان گوئیم. ولید گفت: من همی خواهم که رأی شما را باز دانم؟ گفتند: با قبایل می گوئیم محمد کاهن است. گفت: لا و الله ما کاهنان بسیار دیده ایم و سجع و زمزمه کاهن را دانسته ایم او را کاهن نتوان گفت، چه اگر مردمان از شما این بشنوند و سخنان او را اصغرا فرمایند کذب شما آشکار خواهد شد. گفتند: می گوئیم: معنون است. گفت: لا و الله او را معنون نتوان گفت؛ زیرا که خناق و تخالنج و وسوسه معنون در او نیست. گفتند: می گوئیم شاعر است. گفت: لا و الله ما شعر را نیک می دانم و رجز و هزج (1) و قریضه و مقبوضه و مبسوطه (2) آن را شناخته ایم این شعر نیست. گفتند: می گوئیم ساحر است. گفت: لا و الله ما ساحران دیده ایم و نفث و عقد او را دانسته ایم. این سحر نیست.

گفتند: ای ابو عبد الشمس تو بگوی تا بدانیم چه فرمائی؟ (قَالَ: وَاللَّهِ اِنَّ لِقَوْلِهِ الْحَالَاوَةَ وَاَنَّ لَا صِدْقَ لِهَذَا وَاَنَّ لِفِرْعَانَ لِحَبَابَةَ) (3) باز نزدیک تر آن است که بگوئید ساحر است و سحری می آورد که میان پدر و پسر و برادر با برادر و میان مرد و زن و میان مرد و عسیرت جدائی می افکند و سخن او از مسیلمه و ساحران بابل است که به دور رسیده. پس کفار قریش سخن بر این نهادند و بر سر راه قبایل بایستادند و هر که زیارت مکه همی آمد این کلمات با او بگفتند و خدای در حق ولید این آیت فرستاد:

(ذَرْنِي وَمَنْ خَلَقْتُ وَحِيدًا وَجَعَلْتُ لَهُ مَالًا مَمْدُودًا وَبَيْنَ شُهُودًا وَمَهْدَتْ لَهُ تَمَهِيدًا)

عنی: بگذار مرا و آن کس را که يك تنه آفریدم و مال و فرزندان بدادم و بساط حشمت بگستردم. زیرا که ولید بن مغیره را مالی فراوان بود و کاری به سامان بود و او ده پسر داشت از

ص: 412

1- اقسام شعر

2- دمیدن و بستن

3- میوه

جمله ایشان خالد و هشام اسلام آوردند و ذکر احوال خالد بن ولید و دیگر فرزندان او در جای خود خواهد آمد .

بالجمله : هم خدای فرمود :

(ثُمَّ يَطْمَعُ أَنْ أَزِيدَ كَلَّا إِنَّهُ كَانَ لِآيَاتِنَا عَنِيدًا سَأُرْهِقُهُ صَعُودًا) (1)

یعنی : پس طمع می دارد که آن نعمت ها را افزون کنم و این نکنم ؛ زیرا که او آیت های ما را ستیزنده است ، زود باشد که او را بر زبر آن کوه رسانم که به دوزخ اندر است .

پس می فرماید :

(إِنَّهُ فَكَّرَ وَقَدَّرَ فَقُتِلَ كَيْفَ قَدَّرَ ثُمَّ قُتِلَ كَيْفَ قَدَّرَ ثُمَّ نَظَرَ ثُمَّ عَبَسَ وَبَسَرَ) (2)

یعنی : به درستی که او فکر کرد و اندازه نمود که طعن کند قرآن را پس لعنت کرده باد چگونه اندازه کرد پس ملعون باد چگونه تقدیر کرد پس دیگر باره در کار قرآن نظر کرد و جای طعن نیافت پس روی ترش کرد و پیشانی درهم کشید .

(ثُمَّ أَذْبَرَ وَاسْتَكْبَرَ فَقَالَ إِنْ هَذَا إِلَّا سِحْرٌ يُؤْتَرُ إِنْ هَذَا إِلَّا قَوْلُ الْبَشَرِ سَأُصْلِيهِ سَقَرَ) (3)

یعنی : پس ولید بن مغیره روی بگردانید و گردنکشی کرد ، آن گاه گفت : این نیست مگر سحری که پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم تعلیم گرفته است از ساحران و این کلمات نیست مگر سخن بشر ، زود باشد که او را به دوزخ در افکنم

مع القصة حديث پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم در تمامت قبایل عرب پراکنده شد و به همه کس برسد که مردی از بنی عبد المطلب دعوی نبوت کند . و ابو طالب بیم کرد که فتنه ای در عرب حادث شود و خویشان او از نصرت پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم کار بر ملاحظه کنند ، لاجرم اشراف قوم خویش را در حرم کعبه فراهم کرد و این قصیده را که مشتمل بر هشتاد بیت است بر ایشان بخواند . و راقم حروف از آن که بر فارسی زبانان حملی نشود چند بیت از آن می نگارد :

ص: 413

1- سورة المدثر

2- سورة المدثر 7

3- سورة المدثر 8

وَلَمَّا رَأَيْتَ الْقَوْمَ لَا بَدَّ قِيَهُمْ \*\*\* وَقَدْ قَطَعُوا كُلَّ الْعَرَى (1) وَالْوَسَائِلِ

وَقَدْ خَالَفُوا قَوْمًا عَلَيْنَا أَظَنَّةَ (2) \*\*\* وَيَعْضُونَ (3) غِيضًا خَلَفْنَا بِالْأَنَامِلِ (4)

صَبِرْتَ لَهُمْ نَفْسِي بِسَمْرَاءَ (5) سَمْحَةً \*\*\* وَأَبْيَضَ عَضْبَ (6) مِنْ تَرَاثِ الْمَقَاوِلِ

وَأَحْضَرْتِ عِنْدَ الْبَيْتِ (7) رَهْطِي وَ أَخَوْتِي \*\*\* وَأَمْسَكْتُ مِنْ أَثْوَابِهِ بِالْوَسَائِلِ (8)

أَعُوذُ بِرَبِّ النَّاسِ مِنْ كُلِّ طَاعِنٍ \*\*\* عَلَيْنَا بِسُوءٍ أَوْ مَلْحٍ بِبَاطِلٍ

كَذَّبْتُمْ وَ بَيْتَ اللَّهِ نَبَزِي (9) مُحَمَّدًا \*\*\* وَ لَمَّا نَطَاعَنْ دُونَهُ وَ نَنَاضِلِ (10)

وَ مَا تَرَكَ قَوْمٌ لِأَبَا لَكَ سَيِّدًا \*\*\* يُحَوِّطُ الدَّمَارَ غَيْرَ ذَرِبِ (11) مَوَاكِلِ

وَ أَبْيَضَ يَسْتَسْقَى الْغَمَامَ بِوَجْهِهِ \*\*\* ثَمَالَ (12) الْيَتَامَى عَصْمَةَ لِلرَّامِلِ

يَلُودُ بِهِ الْهَلَاكُ مِنْ آلِ هَاشِمٍ \*\*\* فَهُمْ عِنْدَهُ فِي رَحْمَةٍ وَ فَوَاضِلِ

جَزَى اللَّهُ عَنَّا عَبْدَ شَمْسٍ وَ نُوْفَلًا \*\*\* عُقُوبَةً شَرًّا عَاجِلًا غَيْرَ آجِلِ

لَقَدْ سَفِهَتْ أَحْلَامَ قَوْمٍ تَبَدَّلُوا \*\*\* بَنَى خَلْفَ قَيْصَا (13) بِنَا وَ الْغِيَاظِلِ (14)

وَ نَحْنُ الصَّمِيمِ مِنْ ذُؤَابَةِ هَاشِمٍ \*\*\* وَ آلَ قَصِيٍّ فِي الْخُطُوبِ الْإِوَائِلِ

فَابْلَغْ قَصِيًّا أَنْ سَيَنْشُرَ أَمْرِنَا \*\*\* وَ بَشِّرْ قَصِيًّا بَعْدَنَا بِالتَّخَاذِلِ

وَ لَوْ طَرَقَتْ لَيْلًا قَصِيًّا عَظِيمَةً \*\*\* إِذَا مَا لَجَانَا دُونَهُمْ فِي الْمَدَاخِلِ

ص: 414

1- جمع عروه : دسته

2- جمع ظن: گمان ها و تهمت ها

3- عضى : گزیدن

4- انگشتان

5- گندم گون

6- شمشیر بران

7- طایفه و خویشان

8- جام های راهراه یمانی

9- غلبه جوئیم

10- دفاع و ضمانت می کنیم: زمار مورد حمایت ، اهل و حرم.

11- تیز

12- پناه

13- قیص : عوض

14- جمع غبطل : ظلمت سخت . مقصود فرزند سهم می باشد.

لَعَمْرِي لَقَدْ كُفِّفْتُ وَ حَدًّا (1) با حمد \*\*\* وَ أَخَوْتُهُ دَابَّ الْمُحِبِّ الْمُوَاصِلِ

فَمَنْ مِثْلَهُ فِي النَّاسِ أَيُّ مُؤَمِّلٍ \*\*\* اذا قاسه الْحُكَّامِ عِنْدَ التَّفَاضُلِ

حَلِيمٌ رُشِيدٌ عَادِلٌ غَيْرِ طَائِشٍ \*\*\* يُوَالِي الْهَذَا لَيْسَ عَنْهُ بِغَافِلٍ

لَكِنَّا اتَّبَعْنَاهُ عَلَى كُلِّ حَالَةٍ \*\*\* مِنَ الدَّهْرِ جِدًّا غَيْرَ قَوْلِ التَّهَازُلِ (2)

لَقَدْ عَلِمُوا أَنَّ ابْنَنَا لَا مُكَذِّبٍ \*\*\* لَدَيْنَا وَلَا يُعْنَى بِقَوْلِ الْإِبَاطِلِ

فَأَصْبَحَ فِينَا أَحْمَدٌ فِي أُزُومَةٍ \*\*\* تُقْصِرُ عَنْهَا سُورَةٌ (3) الْمُتَطَاوِلِ

فَدَيْئَةٌ بِنَفْسِي دُونَهُ وَ حَمِيَّتِهِ \*\*\* وَ دَافَعَتْ عَنْهُ بِالذَّرَى (4) وَ الْكَلَاكِلِ (5)

و ابو طالب در این قصیده از لفظ غیاطل ، بنی سهم بن عمرو بن هصیص و ابو سفیان بن حرب بن امیه ، و دیگر مُطْعِم بن عدی بن نوفل بن عبد مناف ، و دیگر زهیر بن ابی امیه بن مغیره ، و دیگر عبد الله بن عمر بن مخزوم که مادرش عاتکه دختر عبد المطلب است قصد فرمود . وقتی چنان افتاد که مدینه را بلای غلا (6) فروگرفت و مردمان شکایت به حضرت رسول الله آوردند ، پس آن حضرت بر منبر برآمد و خدای را بخواند تا بارانی به شدت باریدن گرفت و چندان ببارید که اصحاب آن حضرت بیمناک شدند و هم بدان حضرت پناه جستند .

پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم دست به دعا برداشت و عرض کرد : اللَّهُمَّ حَوَالَيْنَا وَ لَا عَلَيْنَا پس آن سحاب به اندازه زمین شهر مدینه بشکافت و در حوالی شهر ببارید و در مدینه فروغ آفتاب بتافت . پیغمبر خدای فرمود : اگر امروز ابو طالب بود ، نیک مسرور می گشت . بعضی از اصحاب عرض کردند : مگر این شعر را از او به خاطر آوردید که فرموده ؟ :

وَ أبيضُ يُسْتَسْقَى الْعَمَامُ بِوَجْهِهِ \*\*\* ثِمَالُ الْيَتَامَى عِصْمَةٌ لِلرَّامِلِ

آن حضرت فرمودند : چنین باشد . اکنون بر سر داستان رویم ابو طالب همچنان عشیرت خویش را بر نصرت رسول خدای می گماشت و آن حضرت مردم را دعوت می فرمود تا نام

ص: 415

1- شوق و عیش

2- شوخی و مزاح

3- شدت

4- عبور بلندی

5- جمع کلکل : دارای سعه صدر

6- گرانی

او در همه قبایل برفت و به مدینه برسید . چون ابو قیس بن الاسلت قصه آن حضرت را بشنید و عداوت قریش را با او معلوم داشت ، قصیده ای در نهی قریش از خصمی پیغمبر بگفت :

أَيَا رَاكِبًا أَمَّا عَرَضَتْ فَبَلَّغِنِ \*\*\* مُغْلَغَلَةً (1) عَنِّي لُؤَيِّ بْنِ غَالِبٍ

رَسُولِ أَمْرِي قَدْ رَاعَهُ (3) ذَاتَ بَيْنِكُمْ \*\*\* عَلَى النَّأْيِ مَحْزُونٍ بِذَلِكَ نَاصِبٍ

وَقُلْ لَهُمْ وَاللَّهُ يَحْكُمُ حِكْمَةً \*\*\* ذُرُوا الْحَرْبَ تَذْهَبْ عَنْكُمْ فِي الْمَرَاغِبِ (2)

فَيَأْيَاكُمْ وَالْحَرْبُ لَا تَعْلَقَنَّكُمْ \*\*\* وَ حَوْضًا وَ حَيْمَ الْمَاءِ مَرَّ (3) الْمَشَارِبِ

أَلَمْ تَعْلَمُوا مَا كَانَ فِي حَرْبِ دَاحِسٍ \*\*\* فَتَعْتَبِرُوا أَوْ كَانَ فِي حَرْبِ حَاطِبٍ

این ابو قیس از قبیله اوس است گاهی نسب او را به واقف و گاهی به خطمه میرسانند زیرا که وائل و واقف و خطمه برادر بودند ، و در میان عرب قانون است که چون عم از پدر نامورتر باشد او را به جای پدر نهند ؛ و نسب را به دو برند . و ابو قیس از این قصیده که چند بیش نگاشته شد ، قریش را بیم میدهد که با رسول خدای منازعت و مخاصمت روا مدارید که عاقبت این کار به وخامت کشد و از حرب داحس که در قصیده ذکر کرده مقصود او فتنه داحس و غیر است - بدان تفضیل که در ذیل قصه نعمان بن منذر مرقوم افتاد - و از حرب حاطب قصد او حربی است که در میان قبیله اوس و قوم خزرج افتاد .

و آن چنان بود که مردی یهود در پناه مردم خزرج می زیست ؛ حارث بن قیس بن هبشه (4) بن حارث بن امیه بن معاویه بن مالک بن عوف بن عمرو بن عوف بن مالک بن اوس با آن یهود خصومتی آغازید و ناگاه بر او تاخته او را بکشت ، قبیله خزرج در خشم شدند و گفتند : چرا باید مردم اوس حشمت پناهنده ما را نگاه ندارند ، پس یزید بن حارث بن قیس بن مالک بن احمر بن حارث بن ثعلبه به کعب بن خزرج بن حارث بن خزرج که مشهور به نام مادر بود و ابن قسحم (5) نامیده می شد ، چند تن از مردم خزرج را با خود برداشته ناگاه بر حارث بن قیس درآمد و او را مقتول ساخت ؛ و از اینجا آتش حرب در

ص: 416

1- رسالت

2- در سیره فی المراحب : جاهای وسیع

3- تلخ

4- بفتح ها و سکون با

5- بر وزن قنفذ به قاف اول . لکن صاحب پاورقی سیره ابن هشام آنرا مصحف دانسته و صحیح آن را بنا بنقل از شرح قاموس با فاء می داند

میان اوس و خزرج زبانه زدن گرفت و با هم مصاف دادند و قبیله اوس شکسته شد و در حربگاه، سوید (1) بن صامت بن خالد بن عطیه بن حوط (2) بن حبیب بن عمرو بن عوف بن مالک بن اوس که از صننادید قبیله اوس بود به دست عبد الله زناد (3) البلوی که مجذّر (4) لقب داشت، و حلیف بنی عوف بن خزرج بود مقتول گشت. و این مخاصمت در میان این دو قبیله بماند. لا-جرم ابوقیس قصه ایشان تذکره قریش میفرمود، باشد که از خصومت پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم و منازعت و مبارات بنی هاشم بپرهیزند، اما آن جماعت هر روز بر کین و کید آن حضرت فزونی می جستند.

در این وقت چنان افتاد که حکیم بن امیه بن حارثه بن الاوقص (5) السلمی حلیف بنی امیه که از بزرگان قوم بود، مردم خویش را گذاشته با رسول خدای ایمان آورد و این شعرها بگفت:

وَهَلْ قَائِلٌ قَوْلًا مِّنَ الْحَقِّ قَاعِدٌ \*\*\* عَلَيْهِ وَ هَلْ غَضْبَانٌ لِلرَّشْدِ سَامِعٌ

وَ هَلْ سَيِّدٌ تَرْجُو الْعَشِيرَةَ نَفْعُهُ \*\*\* لاقصى الموالى و الاقارب جامع

تَبَرَّاتِ الْاَوْجِهِ مَن يَمْلِكُ الصَّبَا (6) \*\*\* و اهجركم مادام مدل (7) و نازع (8)

وَ اَسْلَمَ وَجْهِي لَلَالَةِ وَ مَنْطِقِي \*\*\* وَ لَوْرَاعِي (9) مِنَ الصَّدِيقِ رَوَائِعِ (10)

و بعد از اسلام او، سفهای قریش هم بر خصمی پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم بیفزودند چنان که روزی در حجر کعبه شدند و گفتند: ما هرگز در کاری چندین صبر نکرده ایم که در کار محمد، روزگاری است که خدایان ما را دشنام گوید و ما را دیوانه شمارد، در این سخن بودند که پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم به کعبه درآمد و استلام رکن فرموده به طواف مشغول گشت و هر نوبت که بر ایشان عبور می فرمود آن جماعت سخنی سخت می گفتند و

ص: 417

1- بر وزن زبیر

2- بفتح حا

3- در سیره (ذباد) بکسر ذال و یا، مخفف و یا فتح ذال و یاء مشدد مفتوح بنا بنقل صاحب پاورقی آن ذکر شده است.

4- بر وزن محمد

5- او قص بفتح همزه و قاف سلمی بضم سین و سکون لام

6- روشنی در سیره (صبا) ذکر شده.

7- دلو فرو برند در چاه

8- آب کشنده

9- مرا خوش آید

10- شگفتی ها



کلمه ای زشت می سرودند و آن حضرت رنگ رخسارش دیگرگونه می شد و سخن نمی کرد، در کَرَت سیم بایستاد و فرمود:

(السَّمْعُونَ يَا مَعْشَرَ قُرَيْشٍ أَمَا وَالَّذِي نَفْسِي بِيَدِهِ لَقَدْ جِئْتُكُمْ بِالذَّبْحِ). (1)

می فرماید: آیا می شنوید ای جماعت قریش، بدان خدای که جان من به دست او است، آورده ام برای شما ذبح، کنایت از آن که اگر سر از فرمان من برتائید همچون گوسفند تیغ بر گلوی شما نهم.

از این سخن ربعی تمام در اندام ایشان افتاد، چنان که زبان به معذرت و نیایش گشودند و گفتند:

(أَنْصَرِفُ يَا أَبَا الْقَاسِمِ فَوَ اللَّهُ مَا كُنْتُ جَهُولًا)، یعنی: باز شو ای ابو القاسم سوگند با خدای که تو جهول نیستی، پس آن حضرت مراجعت فرمود. و روز دیگر همچنان قریش در حجر انجمن شدند و بعضی با بعضی گفتند: چون است که در کار محمد سخن کنید و چون او بر شما ظاهر شود خاموش شوید و زبان به معذرت گشائید؟ و یکدیگر را در کین آن حضرت استوار همی کردند، ناگاه رسول خدای درآمد، پس جملگی از جای جنبش نموده بر آن حضرت حمله بردند و قصد هلاک او کردند و گفتند: تو آنی که خدایان ما را به بد یاد کنی و ما را دیوانه خوانی. فرمود: چنین باشد، پس يك تن ردای آن حضرت را بگرفت و به گردن مبارکش در انداخت و همی سخت بکشید چنان که نفس تنگی گرفت. ابو بکر چون این بدید فریاد برآورد:

(أَتَقْتُلُونَ رَجُلًا أَنْ يَقُولَ رَبِّيَ اللَّهُ وَقَدْ جَاءَكُمْ بِالْبَيِّنَاتِ مِنْ رَبِّكُمْ) (2) یعنی: آیا می کشید مردی را که می گوید پروردگار من «الله» است و آورده است شما را آیات روشن از پروردگار شما و کفار قریش، چون این بشنیدند:

دست از پیغمبر برداشتند؛ و در ابو بکر آویختند و موی زرخش را بکشیدند و سرش را بشکستند و چندان سر و مغزش را با نعل کوفتند که مدهوش بازافتاد. و بنی تمیم آگهی یافته پیامدند و او را از دست مشرکین نجات دادند زن ابو لهب در آن هنگامه

ص: 418

1- بفتح ذال

2- سیره ابن هشام جلد اول ص 310.

گفت: (مُذَمَّمًا (1) قَلِينَا وَ دِينَهُ أُبِينَا وَ أَمْرَهُ عَصِينَا) یعنی: مذمم را ما خصمی داریم و دین او را اقتفا نکنیم و حکم او را عصیان ورزیم.

و دیگر چنان افتاد که روزی رسول خدای صلی الله علیه و آله و سلم مردم را به خدای می خواند و می فرمود: قُولُوا لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَ أَبُو لَهَبٍ از قفای آن حضرت می رفت و سخن او به کذب نسبت می کرد.

ابو طالب بر رغم او این شعر بخواند و عباس نیز حاضر بود و اصغا می فرمود:

أَنْتَ الْآمِنِ أَمِينِ اللَّهِ لَا كَذَبَ \*\*\* وَ الصَّادِقِ الْقَوْلِ لَا لَهْوٍ وَ لَا لَعِبٍ

أَنْتَ الرَّسُولِ رَسُولِ اللَّهِ تَعَلَّمُهُ \*\*\* عَلَيْكَ تَنْزِيلُ مِنْ ذِي الْعِزَّةِ (2) الْكُتُبِ

و دیگر چنان افتاد که پیغمبر مردم را به خدای دعوت می فرمود و ابولهب از دنبال آن حضرت می رفت و سنگ به دو می انداخت، چنان که قدمین آن حضرت مجروح میشد و میگفت: ای مردمان سخن او را مشنویید و فرمان او را میپذیرید که کذاب است. و رسول خدای میفرمود: کیست که مرا جار (3) دهد و نصرت کند تا رسالت پروردگار خود را بگذارم؟ و دیگر روزی عتبه بن ربیعہ گفت: ای مردمان اگر اجازت کنید من بروم و با محمد سخن کنم. گفتند: ای ابو ولید، تو دانی.

پس عتبه در مسجد الحرام به نزد پیغمبر آمد و گفت: ای محمد تو فرزند برادر مائی و از قوم مائی، اینک خدایان ما را بد همی گوئی و ما را دیوانه خوانی و جماعت ما را پراکنده کنی، مقصود از این کار چیست؟ اگر زن خواهی هر که را در قریش اختیار فرمائی به حبالهء نکاح تو در آوریم و اگر مال و ثروت طلبی ما از اندوختهء خویشتن چندان از بهر تو فراهم کنیم که از همهء بزرگان قریش افزون باشی و اگر سری و سیادت جوئی، ما تو را سید قوم خود سازیم و از فرمان تو بدر نشویم، و اگر پادشاهی طلبی پادشاه ما باش که سر در خط طاعت داریم، و اگر دیو گرفته باشی و ترا جن زده باشد و نیروی دفع آن نداری ما را آگهی ده تا از بهر تو طبیب شایسته آوریم و بذل مال کنیم،

ص: 419

1- مذمت شد. قریش پیغمبر (صلی الله علیه و آله) را باین نام می خواندند برای استهزاء و ابداء

2- خداوند عالم تبارک و تعالی

3- پناه

و چندان که صحت یابی . چون سخن او به نهایت شد رسول خدای فرمود : ای عتبه بنشین و گوش بدار . عتبه بنشست و آن حضرت فرمود :

( بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ حَم تَنْزِیْلٌ مِّنَ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ كِتَابٌ فُصِّلَتْ آیَاتُهُ قُرْآنًا عَرَبِیًّا لِّقَوْمٍ یَعْلَمُونَ ) (1)

همیخواند تا بدین آیت رسید :

( فَإِنْ أَعْرَضُوا فَقُلْ أَنْذَرْتُكُمْ صَاعِقَةً مِّثْلَ صَاعِقَةِ عَادٍ وَ ثَمُودَ ) (2)

عتبه گفت : حسبك حسبك این سخن از بهر تو کفایت است و به روایتی دیگر عتبه دستهای خود را از پس پشت نهاده گوش فرا داشت و آن حضرت قرائت همیفرمود تا به آیه سجده رسید و سجده بگذاشت پس فرمود ، ای ابو ولید شنیدی آن چه شنیدی ، اکنون تو دان و این کلام و به هر جا خواهی برو . عتبه به سوی اصحاب خود بازگشت و چون او را از دور دیدار کردند بعضی با بعضی گفتند : سوگند با خدای که عتبه با دیداری دیگرگونه می آید .

پس چون برسید گفتند : ای عتبه ، بر چگونه آمدی ؟ گفت : سوگند با خدای که سخنی شنیدم که هرگز نشنیده ام و این نه سحر است و نه کهانت است و نه شعر ، ای جماعت قریش ، از من بشنوید و این مرد را بگذارید به حال خود ، اگر قبایل عرب بر او چیره شدند و دفع او کردند کار شما به کام شود و به دست شما مردی از شما ضایع نشده باشد ؛ و اگر او بر عرب ظفر جست از شماست و این پادشاهی شما را باشد . گفتند : ای ابو ولید ، همانا محمد به زبان خویش ترا سحر کرد . عتبه گفت : رای من است ، اکنون شما دانید و او . و دیگر چنان افتاد که روزی ابوجهل در صفا بر رسول خدای بگذشت و آن حضرت را دشنام گفت و بد دین خواند ، و رسول خدای پاسخ او نگفت و به خانه بازآمد . و از آن سوی چنان افتاد که حمزه علیه السلام از شکارگاه برسد و به کعبه اندر آمد که طواف کرده به خانه آید ، کنیزك عبد الله بن جدعان (3) بن عمرو بن کعب بن سعد بن تیم بن مرّه ، حمزه را بدید و قصه پیغمبر و جسارت ابو جهل را با او بگفت ، آتش خشم حمزه زبانه زد

ص: 420

1- فصلت 1-3

2- فصلت 13

3- بضم جیم

گرفت و بدانجا که قریش مجتمع بودند درآمد و بر فراز سر ابو جهل بایستاد و کمان خویش را برآورده، سخت بر سر او زد و با این که هنوز اسلام نیاورده بود از غایت خشم گفت: آیا بر رسول خدای دشنام گوئی و حال آن که بر دین اویم؟ و این شعرها بگفت:

لَقَدْ عَجِبْتَ لَا قَوْمَ ذَوِي سَفْهُ \*\*\* مِنَ الْقَبِيلِينَ مِنْ سَهْمٍ وَمَحْزُومٍ

الْقَائِلِينَ لَمَّا جَاءَ النَّبِيُّ بِهِ \*\*\* هَذَا حَدِيثٌ أَتَانَا غَيْرِ مَلْزُومٍ

فَقَدْ أَتَاهُمْ بِحَقِّ غَيْرِ ذِي (1) عَوْجٍ \*\*\* وَ مَنَزَلٍ مِنْ كِتَابِ اللَّهِ مَعْلُومٍ

مِنَ الْعَزِيزِ الَّذِي لَا شَيْءٌ يَعْدِلُهُ \*\*\* فِيهِ مَصَادِيقٌ مِنْ حَقِّ وَ تَعْظِيمُ

فَإِنْ يَكُونُوا لَهُ ضِدًّا يَكُنْ لَكُمْ \*\*\* ضِدًّا بَغْلَبَاءَ (2) مِثْلَ اللَّيْلِ عَلَكُمْ (3)

فَأْمِنُوا بِنَبِيِّ لَا أَبَا لَكُمْ \*\*\* ذِي خَاتَمِ صَاغَهُ (4) الرَّحْمَنُ مَخْتُومُ

بنی محزوم چون این بدیدند و سر ابو جهل را شکسته یافتند، خواستند او را نصرت کنند و با حمزه علیه السلام در آویزند

ابو جهل گفت: بگذارید ابا عمّاره را که من فرزند برادر او را بد گفته ام، پس حمزه از آن جا به نزد پیغمبر علیه السلام آمد و ایمان آورد، ابو طالب از ایمان او شاد شد و این شعر بگفت:

وَ صَبْرًا أَبَا يَعْلَى (5) عَلَى دِينِ أَحْمَدٍ \*\*\* وَ كُنَّ مَظْهَرًا لِلدِّينِ وَفَّقْتَ صَابِرًا

وَ حُطًّا (6) مَنْ أَتَى بِالدِّينِ مِنْ عِنْدِ رَبِّهِ \*\*\* بِصِدْقٍ وَ حَقٌّ لَا تَكُنْ حَمَزَ كَافِرًا

فَقَدْ سَرَّنِي إِذَا قُلْتُ أَنَّكَ مُؤْمِنٌ \*\*\* فَكُنْ لِرَسُولِ اللَّهِ فِي اللَّهِ نَاصِرًا

وَ نَادٍ فُرَيْشًا بِالَّذِي قَدْ أَتَيْتُهُ \*\*\* جَهَارًا (7) وَقُلْ مَا كَانَ أَحْمَدَ سَاحِرًا

به روایتی حمزه علیه السلام در سال پنجم بعثت و به روایتی در سال ششم ایمان آورد. و دیگر چنان افتاد که روزی در ابطح سواری بادید آمد که هفده (17) شتر در دنبال داشت که هر یک را حملی بر پشت، و غلامی سیاه بر فراز حمل سوار بود. و آن مرد فحص

ص: 421

1- مستقیم

2- مقتدر و منبع

3- بضم عین: قوی از هر چیز و شدید آن

4- ساخت و آفرید

5- کنیه حمزه

6- حوط حمایت کردن



پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم می کرد و می فرمود کجا است؟ پیغمبر کریمی که در مکه مبعوث شده تا به وصیت پدر این اشیاء را به دو رسانم؟

أبو البختري (1)، أبو جهل را به دو نمود و گفت: این است آن کس که تو می طلبی، آن سوار نشان پیغمبر را در او نیافت و به نزدیک پیغمبر خدای آمد، چون پیغمبر او را دیدار کرد فرمود: تویی ناجی پسر منذر که هفده ناقه و هفده غلام سیاه از بهر من آورده ای؟ و نام غلامان را يك يك برشمرد، و رنگ جامه هر يك را بگفت. پس ناجی آن جمله را تسلیم کرد. اما از آن سوی أبو جهل فریاد برآورد که: ای آل غالب اگر مرا در خصمی محمد نصرت نکنید شمشیر خود را بر سینهء خود فرو برده خویشتن را هلاک خواهم کرد این مال از نذورات کعبه است و او میخواهد خاص خویشتن بدارد، و شمشیر خود را بکشید و کشیده بداشت و همچنان در نواحی مکه بگشت و از قبایل نصرت بجست تا چندین هزار کس بر وی جمع شدند.

این خبر چون به بنی هاشم رسید ایشان نیز انجمن کردند و انبوه شدند و از بهر مقاتله تصمیم عزم دادند، در این وقت ابو طالب به نزد أبو جهل و مردم او شد و گفت: شما را با محمد چه خصومت است؟ أبو جهل گفت: پسر برادر تو با ما خیانت کرد، اینک مالی از بهر مکه آورده اند و محمد به سحر و شعبده ناجی را بفریفته و آن اموال را خاص خویش داشته.

ابو طالب باز آمد و با آن حضرت عرض کرد که: این مال را بدیشان ده تا این فتنه فرو نشیند. رسول خدای فرمود: حبه ای بدیشان نگذارم. ابو طالب گفت: از این شتران، ده بگیر و هفت بدیشان ده، فرمود: هم این نکنم، اما این شتران و هدیه ها را نزد أبو جهل حاضر می کنم و ما هر دو از شتران سؤال می کنیم، جواب هر يك از ما را بگویند و گواهی دهند از آن او باشد.

پس سخن بر این نهادند و روز دیگر بامداد، أبو جهل به کعبه آمد و نزد هبل سجده کرد و سر برداشت و قصه را بگفت و مسئلت نمود که چنان کنی که ناقه ها سخن کنند تا محمد صلی الله علیه و آله وسلم مرا شماتت نکند، اینک چهل سال است که ترا پرستش می کنم

ص: 422

و هرگز حاجتی نخواستہ ام، اگر امروز اجابت من کنی برای توبه ای از مروارید سفید برآرم و دو دست برنج زر و دو خلخال سیم و تاجی مکمل به جواهر خوشاب (1) و قلاده ای از زر ناب آراسته کنم و بدین اشیاء زینت ترا افزون کنم، در این سخن بود که رسول خدای به مسجد درآمد و شتران را درآورد و ابو جهل را فرمود: سؤال کن. و او چندان که از شتران سؤال کرد جواب نشنید.

پس پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم سؤال فرمود، و شتران سخن گوی شدند و بر پیغمبری آن حضرت گواهی دادند و گواه شدند که این اموال مخصوص آن حضرت است تا هفت کتبت بدین گونه ابو جهل سؤال کرد و پاسخ نیافت و آن حضرت سؤال فرمود و بدین گونه جواب شنید، پس آن اموال را برداشته به سرای خویش آورد. و دیگر چنان افتاد که روزی رسول خدای صلی الله علیه و آله وسلم در مسجد الحرام به نماز اندر بود و ابو جهل با گروهی از مشرکین انجمن داشت ناگاه چشمش بر مشیمه (2) شتری افتاد که تازه نحر شده بود، گفت کیست که این مشیمه را برگیرد و چون محمد صلی الله علیه و آله وسلم به سجده رود همچنان با خون و پلیدی در میان هر دو کتف او نهد؟ عقبه بن ابی معیط گفت: من این کار خواهم کرد و برفت و آن مشیمه را بیاورد. و چون پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم را در سجده یافت در میان کتفش نهاد. ابن مسعود که حاضر بود از بیم مشرکین نتوانست سخن کرد و آن حضرت همچنان در سجده بود و کافران سخره میکردند و میخندیدند و هر يك آن دیگر را بدین کردار ناستوده تهنیت میکرد و شادی مینمود و چندان که آن حضرت در سجده بود کار بدین گونه کردند، اما چون پیغمبر سر از سجده برداشت و نماز به پای برد سه کتبت فرمود (اللَّهُمَّ عَلَيْكَ بِقُرَيْشٍ)، آن گاه جماعتی را نام برد و فرمود: (اللَّهُمَّ عَلَيْكَ يَا أَبِي جَهْلٍ بَنُ هِشَامٍ وَعُتْبَةُ بْنُ رَبِيعَةَ وَسَدِيبَةُ بْنُ رَبِيعَةَ وَوَلِيدُ بْنُ عَتْبَةَ وَابْنُ أَبِي بَرْزَةَ وَابْنُ خَلْفٍ وَعُمَارَةُ بْنُ الْوَلِيدِ). کافران از نفرین پیغمبر بیم کردند. و هر کس را آن هنگام نام برد در جنگ بدر کشته شد چنان که مذکور خواهد شد.

بالجمله از آن پس رسول خدای صلی الله علیه و آله وسلم به نزد ابو طالب آمد و فرمود: چگونه

ص: 423

1- تازه و آبدار

2- بچه دان

می یابید حسب مراد در میان خود؟ و آن قصه را بگفت. ابو طالب در خشم شد و شمشیر خود را بر بست و حمزه را برداشت و پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم را نیز با خویشتن بیاورد، چون به کعبه اندر آمدند، حمزه بدوید و کمان أبو جهل را از دستش بستند و سخت بر سرش بکوفت، آنگاهش برگرفت و بر زمیش بزد، مردمان فراهم شدند و أبو جهل را از دست وی نجات دادند اما قریش از بیم نتوانستند سخن کرد، پس ابو طالب بفرمود تا حمزه علیه السلام موی زنج آن جماعت را با پلیدی‌های آن مشیمه آلوده ساخت، آن گاه با پیغمبر عرض کرد که حسب تو در میان ما این است.

و دیگر چنان افتاد که روزی کفار قریش در حجر کعبه انجمن شدند و پیمان دادند که هرکجا رسول خدای صلی الله علیه و آله وسلم را دریابند مقتول سازند، یکی از اصحاب این خبر را معلوم کرد و به نزدیک پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم آمده آن قصه را معروض داشت. رسول خدای صلی الله علیه و آله وسلم بعد از اصغای آن کلمات به مسجد الحرام آمد و مشتی خاک برگرفته بدان مشرکان پراکنده و فرمود شامت الوجوه (1) و ایشان از هیبت آن حضرت نتوانستند سخن کرد و آن خاک بر هر که بیامد در روز بدر کشته گشت.

و دیگر چنان افتاد که پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم گاهی که قرآن قرائت فرمودی، عقبه بیامدی و نزدیک آن حضرت نشسته آن کلمات را اصغا نمودی و همی گفت: شعری بدین فصاحت نشنیده ام. امیة بن خلف که از دوستان عقبه بود این کردار را ناخوش می داشت، پس روزی روی از وی بگردانید و با او سخن نکرد، عقبه گفت: ای دوست مهربان ترا چه افتاده که از من برنجیدی؟ گفت: همانا تو دین صابی (2) گرفته ای، و این سخن امروز در میان قریش پراکنده است، عقبه گفت: هرگز من این کار را نکرده ام مرا آن کلمات که محمد صلی الله علیه و آله وسلم گوید از آسمان به من آمد خوش آید چه نیک فصیح باشد و گاه گاه گوش بر آن نهم. امیة بن خلف گفت: هرگز قریش این سخن را استوار ندارند مگر در برابر انجمن، به نزدیک پیغمبر شوی و خیو (3) در روی او افکنی. عقبه گفت: چنین کنم. و به مجلس پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم درآمد و پای بر گردن مردم نهاده پیش شد و خیو

ص: 424

1- روی ایشان زشت باد.

2- شاه پرست

3- آب دهن



در روی مبارك آن حضرت افکند و بازگشت ، این کردار را بر رسول خدای صلی الله علیه و آله وسلم گران افتاد ، پس فرمود : ای عقبه با خدای پیمان نهادم که چون در بیرون مکه ترا دستگیر کنم بفرمایم سرت را بگیرند و در روز بدر او را اسیر گرفتند به نزدیک پیغمبر آوردند چنان که مذکور خواهد شد.

و دیگر چنان بود که علمای ادیان مختلفه به نزدیک آن حضرت آمده حجّت می کردند و پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم با ایشان حجّت میآورد ، چنان که وقتی مردمان یهود و نصاری و دهریه (1) و ثنویه (2) و مشرکین عرب از هر قبیله پنج تن مرد عالم به نزد رسول خدای صلی الله علیه و آله وسلم انجمن شدند و ایشان را هر يك عقیدتی جداگانه بود ، علمای یهود سخن بر این داشتند که : عزیر پسر خداست ؛ و مردم نصاری : عیسی علیه السلام را پسر خدای گفتند ؛ و دهریه گفتند : ما اشیا را قدیم و ابدی دانیم ؛ و ثنویه گفتند : ما نور و ظلمت را مدبر جهان دانیم ؛ و مشرکین عرب اصنام را خدایان خویش شمردند . و هر طایفه ای گفتند : ای محمد ، اگر در این شریعت که ما راست متابعت ما کنی ، شرف ما را باشد که در این عقیدت سبقت داریم و اگر نه برهانی روشن بگویی که ما را سخن نماند . قَالَ رَسُولُ اللَّهِ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَ سَلَّمَ أَمَنْتُ بِاللَّهِ وَحَدَهُ لَا شَرِيكَ لَهُ وَ كَفَرْتُ بِالْحَبِيبِ (3) وَ الطَّاعُوتِ (4) وَ بِكُلِّ مَعْبُودٍ سِوَاهُ. آنگاه فرمود : خدای مرا بر مردمان مبعوث کرده است ، بشیر و نذیر ، از پس این کلمات نخست با یهود فرمود : حجّت شما چیست که عزیر پسر خداست ؟ گفتند : چون توریة را در فتنه بختنصر بسوختند و آن کتاب از میان ما برخاست ، بعد از هفتاد سال عزیر بیاورد و در میان احبار یهود از بر بخواند و این کار جز از پسر خدا نیاید . رسول خدای صلی الله علیه و آله وسلم در جواب فرمود : چگونه است که عزیر پسر خدا است ؟ از این روی که توریة را از بر توانست خواندن ؛ و موسی علیه السلام پسر خدای نیست که توریة را از نخست بیاورد ؛ و اگر این مقدار کرامت واجب میکند که عزیر پسر خدای باشد از برای موسی شأنی افزون از پسری باید ، و این معنی را نیز بازنمائید که پسری عزیر مر خدای را بر چگونه است ؟

ص: 425

1- طبعیین

2- اقانبین به اهرمن و آهورامزدا (فاعل شر و خبر)

اگر گوئید مانند مردمان خدای زن کرد و فرزند آورد، این عقیدت کافران است، چه این چنین خدای مخلوق و حادث خواهد بود. گفتند: ما چنین قصد نکرده ایم؛ بلکه کرامت عزیز را خواسته ایم و این بدان ماند که مردمان جز فرزند خود را از در مهر گاهی فرزند خوانند و یا بنی خطاب کنند و خدای را با عزیز کار از در ولادت نیست بلکه این معاملت است. پیغمبر فرمود: اگر رواست مردمان را که جز پسر خویشان را پسر خطاب کنند و یا بنی گویند این نیز روش مردمان است که یکی را برادر و یکی را پدر و یکی را شیخ و یکی را سید گویند و نسبت به کرامت هر کس او را لقبی گذرانند، لاجرم روا باشد که موسی علیه السلام برادر خدا باشد یا عمّ خدای یا رئیس یا شیخ یا امیر خدای باشد، چه کرامت او از عزیز افزون است. ایشان را در جواب سخن نمائند گفتند: ای محمد، ما را زمان ده تا جواب اندیشیم.

آن گاه روی با علمای نصاری فرمود و گفت: شما را سخن این است که خدای با مسیح پسرش متحد شده است، بنمائید که عیسی را چگونه پسر خدا گوئید؟ و او را چگونه با خدای متحد دانید؟ آیا قصد کرده اید که قدیم حادث شد، به جهت وجود این حادث یا عیسی که حادث است قدیم شد؟ یا معنی کلمات شما این است که عیسی متحد شد با خدای به سبب آن کرامت که عیسی را بود و جز او را نبود؟ اگر گوئید: قدیم حادث شد حمل محالی کرده باشید، چه نتواند بود که قدیم منقلب گردد و حادث شود؛ و اگر گوئید حادث قدیم شد، این نیز محال باشد؛ زیرا که حادث قدیم نتواند گشت؛ و اگر گوئید مسیح متحد شد با خدای و برگزیده شد به سایر عباد، پس اقرار کرده اید به حدوث عیسی و به حدوث این معنی که متحد شده است به حق به جهت کرامت، پس عیسی و این کرامت اتحاد هر دو حادث است و این خلاف آن کلمات است که بدان ابتدا کردید؛ زیرا که بدان کلمات قدم عیسی لازم می افتاد. ایشان در جواب گفتند: خدای به دست عیسی علیه السلام بسی از چیزهای عجب پدید آورد و بدین کرامت او را به جای فرزند گرفت.

رسول خدای فرمود: اکنون این سخن چونان است که یهود گفتند؛ و جواب کلمه

ایشان را اصغا نمودید و آن سخنان را دیگر باره اعادت فرمود . پس آن جماعت ساکت شدند ، جز يك تن از ایشان که سر برداشت و گفت : ای محمّد ، آیا شما ابراهیم را خلیل الله نمی گوئید ! ما همچنان عیسی را ابن الله گوئیم . رسول خدای فرمود ، این دو با هم شبیه نباشند ؛ زیرا که لفظ خلیل یا مشتق از خله است که به فتح خای معجمه باشد و معنی آن فقر است ، و ابراهیم علیه السّلام به سوی خدا فقیر بود و با خدای منقطع بود از دیگران ، همانا چون او را از منجنیق به آتش درافکندند هنوز در آتش فرود نشده بود که جبرئیل علیه السّلام او را دریافت و گفت : خدای مرا بسوی تو فرستاده برای نصرت تو ، آن چه می خواهی بگوی .

فَقَالَ : (بَلْ حَسْبِيَ اللَّهُ وَنِعْمَ الْوَكِيلُ أَنِّي لَا أَسْأَلُ غَيْرَهُ وَلَا حَاجَةَ لِي إِلَّا إِلَيْهِ)

از این روی خلیل حق نامیده شده ، یعنی فقیر حق . یا خلیل مشتق از خله است که به ضم خای معجمه باشد و آن به معنی تخلّل در علم است ، کنایت از آن باشد که او داناست بر اسراری که غیر او دانا نیست ، پس این گونه لقب تشبیه خدای با خلق راست نیاید ، چه اگر ابراهیم از این صنعت دور شود ، خلیل حق نخواهد بود و این بر خلاف معنی ولادت است ؛ زیرا که معنی ولادت قائم به اب باشد و پسر هر چند مخالف شود از فرزندی پدر بیرون نرود و اگر عیسی را پسر خدا گوئید هم واجب است که موسی را نیز پسر خدای خوانید یا عمّ یا اب یا جز آن لقب نهید

زیرا که از موسی علیه السّلام نیز معجزات بزرگی به ظهور رسیده . چون سخن بدینجا آمد بعضی مر بعضی را گفتند : در کتب منزله وارد است که عیسی فرمود : میروم بسوی پدر خود . پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم فرمود : اگر بدان کتاب دانا باشید هم عیسی علیه السّلام گفت : میروم به سوی پدر خود و پدر شما ، پس جمیع آن کسان که مخاطب عیسی علیه السّلام بودند آن جمله را پسران خدا گوئید و ابناء الله بخوانید

چرا این لقب را خاص از بهر عیسی کرده اید . همانا این گمان که شما را از کتاب حاصل شده است هم از آن کتاب باطل شود و هم تواند بود که عیسی از این کلمه که فرمود : می روم به سوی پدر خود و پدر شما قصد او آدم علیه السّلام باشد که پدر او و پدر شماست ، یا نوح باشد که هم پدر او و پدر شماست . پس علمای نصاری

را نیز سخن نماند و گفتند : ما هرگز چنین مجادله و مخاصمه ندیدیم که از تو مشاهده کردیم ، اکنون ما را زمان ده تا در کار خویشتن اندیشه کنیم . آنگاه رسول خدای روی با دهریه کرد و فرمود : شما از چه روی گوئید اشیا را ابتدائی نیست و دائما خواهد بود ؟ گفتند : از این روی که ما حکم نمی کنیم مگر آن چه را مشاهدهت می رود ، ما از برای اشیا ابتدا ندیده ایم و انتها نمی بینیم . رسول خدای فرمود : شما را از این سخن واجب افتد که بگوئید نفوس ما همیشه بوده است و همیشه خواهد بود و این خلاف عیان است ؛ زیرا که نفوس شما حادث است و پاینده نباشد . در این صورت چه شرف باشد شما را به آن کس که بگوید اشیا حادث است و فانی خواهد شد ، چه ایشان نیز از قدم اشیا خبر ندارند و از فنای آن آگاه نیستند ؟ آن گاه فرمود : آیا روز و شب را می نگرید که همیشه به جای است ، گفتند : چنین باشد ، فرمود آیا جایز است اجتماع روز و شب ؟ گفتند : روا نیست ، فرمود آیا نه این است که منقطع می شود یکی از دیگری و پیشی می گیرد یکی از دیگری و ثانی پهلوی می آید ، نخستین را گفتند : چنین است . فرمود : پس حکم کردید به حدوث آن چه گذشته است از روز و شب بیآنکه آن را دیده باشید ، پس چگونه گوئید حدوث و فنای اشیا را چون ندیدیم لا بدّ حکم به قدم و بقای آن می کنیم و قدم و بقا را اصل می گذارید در چیزی که ندیده اید ؟ از پس آن رسول خدای ، تقریر برهانی در حدوث عالم نمودند و فرمودند : یا برای زمان ابتدائی هست و یا ابتدائی نیست ؟ اگر هست ، پس به سبب حدوثی که اشیا است محتاج باشند به صانعی که مقدم باشد بر آنها بالبدیهه ؛ و اگر زمان را ابتدائی نیست در این صورت حکم به قدم آن کرده اید و عدم احتیاج آن به صانع ، و در اینجا نیز عقل سلیم حکم کند به اینکه قدیمی که محتاج نیست به صانع لا بدّ است از اینکه در صفات و حالات مانند حادث نباشد و آن چیزی را که شما حکم به قدم آن میکنید در تغییرات و صفات و حالات مانند حادث است ، پس واجب است که آن نیز حادث باشد . چون سخن بدینجا رسید علمای دهریه از سخن کردن بازماندند و گفتند : ما را مهلتی بگذارید تا کار خویشتن را نظر کنیم .

آن گاه رسول خدای روی با ثنویه کرد و فرمود: شما را سخن این است که نور و ظلمت مدبران جهانند؛ اکنون برهان خویشتن را در این سخن روشن کنید. گفتند: ما عالم را بر دو گونه یافته ایم، نیمی از خیر باشد و نیمی از شر؛ و هر يك از این ضد آن دیگر است، لاجرم نمیتواند فاعل هر يك هم فاعل ضد باشد؛ بلکه از برای هر يك فاعلی است، هیچ نبینی که برف نتواند تسخین کرد چنان که آتش نتواند تبرید کرد، لاجرم ما ثابت کردیم از برای این خیر و شر دو صانع قدیم که آن نور و ظلمت است.

پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم فرمود: آیا می بینید سیاهی و سفیدی و سرخی و زردی و سبزی و رزقه (1) و این ها هر يك ضد آن دیگر است؛ زیرا که محال باشد اجتماع دو تا از اینها در محل واحد بدان گونه که حرّ و برد ضد آن باشند و اجتماع آن ها در محل واحد محال باشد. گفتند: چنین است. پس فرمود: چرا نمی گیرید از برای هر رنگی صانعی قدیم تا این که بوده باشد فاعل هر ضدی غیر فاعل ضدی؟ ایشان در جواب فرو ماندند. آن گاه فرمود: چگونه مختلط می شود نور و ظلمت چه از طبع نور صعود است و از طبع ظلمت نزول، اگر مردی بسوی مغرب رود و آن دیگر بجانب مشرق هیچ تواند بود که ایشان یکدیگر را دریابند؟ گفتند: نتواند شد. فرمود: پس واجب است که مختلط نشود نور و ظلمت چه هر يك غیر جهت آن دیگر رود، در این صورت چگونه حادث می شود عالم از امتزاج چیزی که محال است ممزوج شود؟! همانا این نور و ظلمت پشت با هم دارند و مخلوق باشند. علمای ثنویه نیز خاموش شدند و گفتند: بگذار تا در کار خود نظر کنیم.

آن گاه رسول خدای به سوی مشرکان عرب نگریست و فرمود: عبادت شما مر اصنام را بر چگونه است؟ آیا خدائی جز این بتان دانسته اید یا این بتان صانع پروردگارند؟ گفتند: ما در عبادت این بتان به خدای میجوئیم. فرمود: آیا این اصنام شنونده و مطیع اند از برای خدای، و عبادت خدای میکنند تا شما به وساطت ایشان تقرب به خدای جوئید؟ گفتند: نتوانند عباد کرد! فرمود: سزاوار آن است که اگر ایشان

ص: 429

بتوانند شما را عبادت کنند؛ زیرا که این بتان صنعت شماسست و شما ایشان را برآورده اید. در این وقت آن جماعت بر چندگونه سخن کردند! یکی گفت: خدای حلول کرد در مردمی که بر این صور بودند، لاجرم ما صورتهای ایشان را برآوردیم و تعظیم و تکریم ایشان را واجب شمردیم. و دیگری گفت: خداوندان این صور، مردمانی بودند که از این پیش عبادت خدای را نیکو کردند اکنون ما تمثال ایشان را برآورده ایم و تعظیماً لله عبادت می کنیم. و آن دیگر گفت: خدای خلق کرد آدم را و امر کرد ملائکه را به سجود او، و ایشان سجده کردند و ما سزاوارتریم به سجود آدم از ملائکه، چون آن زمان از ما فوت شده است، اکنون صورت آدم را برآورده ایم و سجده می کنیم. تقرّباً الی الله كما تقرّبت الملائكة و این کاری شگفت نباشد، بلکه بدان ماند که شما سجده به مکه می کنید و در سایر بلاد محراب ها نصب می کنید و قصد مکه می نمائید. رسول خدای در جواب ایشان فرمود: خطا کرده اید و گمراه شده اید. آن گاه روی با نخستین کرد و گفت: شما به حلول خدای در هیاکل قائل شده اید، همانا خدای را به صفت مخلوق وصف کردید که در چیزی درآید که احاطه کند آن چیز بر او، پس فرق چیست میانه خدا و دیگر چیزها که در محل درمی آید؟ چون لون و طعم و رایحه و لین و خشونت و ثقل و خفت چگونه این محلول در آن محلّ حادث است و خدای قدیم باشد و چگونه محتاج میشود به سوی محال کسی که پیش از محال بود، و چنان که وصف کردید خدای را به صفت محدثات در حلول، هم لازم میآید که وصف کنید او را به زوال و فنا، زیرا که این صفات جمع است در محال و محلول در آن و این جمله متغیّر است؟ و اگر بگوئید: متغیّر نمیشود ذات باری تعالی از حلول، جایز است که بگوئید متغیّر نمیشود از حرکت و سکون و سواد و بیاض و حمرت و صفرت، و همچنان صفت محدثین را به جمله از بهر خدای بشمارید و خدای از این برتر است. پس ایشان در جواب خاموش شدند.

آن گاه روی به گروه ثانی کرد و فرمود: شما عبادت می کنید صور بندگانی را که عبادت خدای می کردند و سجده می کنید ایشان را و تحیّت میفرستید و وجوه کریمه را نزد آن بر خاک میگذارید، اکنون بگوئید: از بهر عبادت خدای چه بجا گذاشته اید؟

مگر نمی دانید سزاوار کسی که عبادتش واجب است این نیست که با بندگانش برابر گذارید؟ چنان که می بینید پادشاهان اگر پادشاهی را در تعظیم و خشوع با بنده اش برابر نهید، همانا از عظمت آن پادشاه کاسته خواهید بود، همچنان در تعظیم بندگان صالح خدای چون فزون طلبی کنید، از تعظیم خدای کاسته خواهید بود. ایشان نیز لب فرو بستند. پس رسول خدای روی با گروه سیم کرد و فرمود: شما برای ما تشبیهی آوردید و مثلی کردید، همانا ما بندگان آفریدگان خدائیم و مأمور بدان چه امر شده ایم و ممنوع از آن چه منع شده ایم، و عبادت می کنیم خدای را از جهتی که اراده می کند و تعدی نمیکنیم از آن چه امر کرده، زیرا که نمیدانیم چه خواسته است؛ پس وقتی امر میکنید که عبادت کنیم متوجها الی الکعبه اطاعت میکنیم و اگر امر میکند به عبادت خود که توجه به دیگر بلاد آریم، هم اطاعت میکنیم، همانا امر کرد خدا به سجود آدم و امر نکرد به سجود صورت او که غیر اوست، و شما نتوانید این تمثال را قیاس از آدم کنید، زیرا که نمیدانید چنین حکم از خدای باشد، تواند بود که خدای مکروه بدارد این قیاس شما را چنان که اگر مردی يك روز اذن بدهد شما را به دخول سرای خویش، بدین توانید قیاس کرد، و هر روز بی اجازت او به سرای او در رفت یا به خانه دیگر او بی امر او درآمد، و همچنان اگر مردی جامه ای از جامه های خود یا عبدی از عبید خود را یا دابه ای از دواب خود را به شما بخشد، رواست که بیاجازت او امثال آن اشیاء را از اموال او اخذ کنید؟ گفتند: نتوانیم چه در ثانی اجازت نکرده است.

پس فرمود: آیا خدا اولی باشد که در ملک او بی امر او تصرف نشود یا بندگان خدای اولی باشند؟ گفتند: همانا خدا اولی باشد، آنگاه فرمود: چگونه دانستید و کجا امر کرد شما را این که سجده کنید این صورت را؟ گفتند: ما را زمان ده تا در امر خویش نظر کنیم. و از سه روز مدّت برنگذشت که تمامت آن مردم ایمان آوردند و جملگی بیست و پنج تن بودند. و دیگر چنان افتاد که روزی، عُبَّیة بن رَبِیعَه و شَیْثَة بن رَبِیعَه و ابو سفیان بن حَرَب و نَضْر بن حارث بن کلدَه و اخو بنی عبد الدار و ابو البختری

بن هشام و اسود بن مطلب بن اُسَید (1) و زمعة بن الاسود و ولید بن مغیره و ابو جهل بن هشام و عبد الله بن ابی امیة بن خلف و عاص بن وائل و نبیه (2) و منبّه (3) پسران حجاج از قبیله بنی سهم و امیة بن خلف و جمعی دیگر از قریش فراهم شدند و گفتند: کار محمد بزرگ شد و خطبی عظیم آورد، اکنون نخست باید او را بدین کردار زشت سرزنش کرد و بر بطلان امر او حجت آورد، باشد که او را تنبیهی رود و از این کردار دست بدارد؛ و اگر نه با او به سیف و سنان سخن خواهیم کرد. ابو جهل گفت: اکنون کیست که با او به مجادله سخن طراز کند و کفایت امر او را به کلام تواند کرد؟ عبد الله بن ابی امیة الْمُخزومی گفت: من این کار به پای برم.

پس آن جماعت به نزدیک رسول خدای آمدند و انجمن شدند و نخستین، عبد الله بن ابی امیة مَخزومی سخن آغازید و گفت: ای محمد دعوتی بزرگ آورده ای و سخنی بیمناک می گوئی و گمان کرده ای که تو رسول پروردگار عالمیانی، و هرگز سزاوار نیست خداوند آفرینش را مانند تو رسولی که از بشر باشد و مانند ما بخورد و مانند ما بیاشامد و در بازار چون ما برود، اینک پادشاه عجم و قیصر روم اگر رسولی اختیار کنند آن رسول خداوند قصور و خیام و عبید و خدام خواهد بود، پس خدایی که آفریدگار این پادشاهان باشد، چگونه چون تو رسول گیرد؟ و دیگر آنکه اگر تو پیغمبر خدایی یکی از فریشتگان خدای را با خود دار از بهر آنکه صدق سخن تو گواهی دهد و ما او را دیدار کنیم، بلکه اگر خدای اراده کرده بود که کسی را به سوی ما مبعوث کند یکی از فریشتگان خود را می فرستاد نه مانند ما بشری می انگیخت، ما أَنْتَ يَا مُحَمَّدُ الْأَرْجُلَاءُ مَسْخُورًا وَ لَسْتَ نَبِيًّا. چون سخن بدینجا آورد رسول خدای فرمود: ای عبد الله، آیا سخن خویش را به پای بردی یا هنوز سخن داری؟ عبد الله باز آغاز سخن کرد و گفت: اگر خدای اراده کرده بود، رسولی به سوی ما فرستد، کسی را میانگیخت که مال و ثروتش از تمامت قریش افزون باشد. پس این قرآن که تو می گوئی خدای به من فرستاده باید از بهر ولید بن مغیره فرستد که هم در مکه سکون دارد یا از بهر عروة بن مسعود ثقفی فرستد که در طایف زیستن

ص: 432

1- بر وزن زبیر

2- بر وزن زبیر

3- بر وزن معلم



می کند . رسول خدای فرمود : آیا کلام تو به پای رفت ؟ عبد الله باز سخن کرد و گفت : ما با تو ایمان نمی آوریم مگر این که این جبال عظیمه را از مگه دور کنی و این اراضی را گسترده فرمائی و چشمه های خوشگوار در جریان آری که ما بدین محتاجیم و در این اراضی به سختی روزگار بریم ، و اگر این نکنی باری از بهر خویشتن باغی کن که از درخت رز و نخیل انبوه شود و آب های روشن در خلال آن درختستان گشوده بدار و از ثمر آن خود بخور و نیز ما را بخوران ، یا این که پاره ای از آسمان را بر سر ما فرود آور چنان که خود می گوئی :

(وَإِنْ يَرَوْا كِسْفًا مِنَ السَّمَاءِ سَاقِطًا يَقُولُوا سَحَابٌ مَرْكُومٌ) (1)

یعنی : اگر ببینند پاره ای از آسمان را فرود آینده از غایت استکبار و عناد گویند : این آسمان نیست ، بلکه این ابری است در هم نشسته . تا این سخن سزاوار تو باشد . یا خدای را و جماعتی از فریشتگان را در پیش روی ما حاضر کن ، یا این که خانه ای از زر خالص پدید آور و از آن زر با ما عطا فرمای تا بی نیاز شویم و از مقام خود برتر آئیم ، چنان که خود گوئی : خدای به من فرستاده

(كَلَّا إِنَّ الْإِنْسَانَ لِكَيْطَعِي أَنْ رَأَاهُ اسْتَعْنَى) (2)

یعنی : حقا که آدمی هرآینه گردنکشی می کند به آن که خود را ببیند که توان گر شده است یا این که بسوی آسمان صعود فرمای و از بر شدن به آسمان هم با تو ایمان نیاوردیم تا اینکه از خدای نامه ای بیاوری خطاب به عبد الله بن ابی امیه و این جماعت که با اوست به اینکه ایمان بیاورید به محمد بن عبد الله بن عبد المطلب و سخن او را به صدق دانید که او رسول من است . آن گاه گفت : باز نمی دانم ای محمد ، چون چنین کنی با تو ایمان خواهم آورد یا بر عقیدت خود باقی خواهم بود ؟ بلکه اگر ما را به سوی آسمان صعود دهی و درهای آسمان را از بهر ما بگشائی تا در آئیم ، خواهیم گفت : چشم های ما را افسون کرده و سحری در ما تعبیه ساخته ای . از این جاست که خدای فرماید :

(وَلَوْ فَتَحْنَا عَلَيْهِمْ بَابًا مِنَ السَّمَاءِ فَظَلُّوا فِيهِ يَعْرُجُونَ لَقَالُوا إِنَّمَا سُكَّرَتْ أَبْصَارُنَا بَلْ نَحْنُ قَوْمٌ مَسْحُورُونَ) (3)

ص: 433

1- الطور 44

2- العلق 6-7

3- الحجر 14-15

یعنی: اگر بگشائیم بر ایشان دری از آسمان و در آن جا چون فرشتگان زیستن کنند و بر زبر و زیر شوند از غایت عناد بر تشکیک خواهند بود و خواهند گفت: چشمهای ما را خیره کرده اند و در ما جادویی به کار برده اند. و این عبد الله پسر ابی امیه بن المغیره بن عبد الله بن عمر بن مخزوم بود و مادرش عاتکه دختر عبد المطلب بود. مع الحدیث رسول خدای فرمود ای عبد الله، آیا دیگر سخنی بجای مانده یا جمله بگفتی؟ عبد الله گفت: آن چه گفتم ترا کفایت است آن حضرت فرمود: اللَّهُمَّ أَنْتَ السَّمْعُ لِكُلِّ صَوْتٍ وَ الْعَالَمُ بِكُلِّ شَيْءٍ تَعْلَمُ مَا قَالَهُ عِبَادُكَ. یعنی: الهی تو بهر بانگی شنوائی و بهر چیزی دانائی و میدانی سخن بندگان تو چیست. پس این آیت فرود شد

(وَقَالُوا مَا لِهَذَا الرَّسُولِ يَأْكُلُ الطَّعَامَ وَيَمْشِي فِي الْأَسْوَاقِ لَوْلَا أَنْزَلَ إِلَيْهِ مَلَكٌ فَيَكُونُ مَعَهُ نَذِيرًا) (1)

یعنی: گفتند: چیست این پیغمبر را که مثل مردمان می خورد خوردنی را و از بهر طلب معاش در بازار سیر می کند باید او ملکی باشد و اگر نه ملکی با او فرستاده شود تا او را یاری کند و مردمان را بیم دهد.

(وَمَا أَرْسَلْنَا قَبْلَكَ مِنَ الْمُرْسَلِينَ إِلَّا إِنَّهُمْ لَيَأْكُلُونَ الطَّعَامَ وَيَمْشُونَ فِي الْأَسْوَاقِ وَ جَعَلْنَا بَعْضَكُمْ لِبَعْضٍ فِتْنَةً أَتَصْبِرُونَ وَ كَانَ رَبُّكَ بَصِيرًا) (2)

یعنی: ما نفرستادیم پیش از تو کسی از پیغمبران را جز این که ایشان بخورند خوردنی و بروند در بازارها از بهر کفایت کارهای خویش؛ و گردانیدیم بعضی از شما را برای بعضی دیگر آزمایش و امتحان، چنان که به غنی، فقیر آزموده شود و اعمی به بصیر امتحان گردد آیا صبر می کنید بر ابتلا یا جزع و ناسپاسی آغاز می نهید و خدای بر هر دو آن بینا و داناست. مع الحدیث رسول خدای فرمود: ای عبد الله. نخست گفتمی: من خورندهء طعام باشم چنان که شما می خورید و گمان داری که رسول خدای نتواند چنین بود، همانا حکم از برای خداست یَفْعَلُ مَا يَشَاءُ وَ يَحْكُمُ مَا يُرِيدُ هر چه می خواهد می کند و نیست از برای تو و از برای هیچ کس که با خدای اعتراض کند، مگر

ص: 434

1- الفرقان 7

2- الفرقان 20

نمی بینی خدای بعضی از مردم را فقیر و بعضی را غنی و بعضی را ذلیل و بعضی را عزیز و بعضی را تندرست و بعضی را رنجور و بعضی را شریف و بعضی را وضع خلق کرد، و این جمله خورندهء طعام اند و هیچ يك از این گروه را روا نیست که بگویند، من چرا چنینم و آن دیگر چنان، و اگر از این گونه سخن کنند بر خدای کافر شوند، پس جواب خداوند از بهر بندگان این است **أَنَا الْمَلِكُ الْخَافِضُ (1)** وَ الرَّافِعُ الْمُغْنِي الْمَفْقَرِ الْمَذَلِّ الْمَصْحَحِ الْمَسْقَمِ وَ أَنْتُمْ الْعَبِيدُ لَيْسَ لَكُمْ إِلَّا السَّلِيمُ لِي وَ الْإِنْقِيَادِ لِحُكْمِي فَانِ سَلَّمْتُمْ كُنْتُمْ عِبَادًا مُؤْمِنِينَ وَ أَنْ أَيْسُّكُمْ كُنْتُمْ بِي كَافِرِينَ وَ بَعْقوباتي مِنَ الْهَالِكِينَ . آن گاه رسول خدای صلی الله علیه و آله به مدلول :

(قُلْ إِنَّمَا أَنَا بَشَرٌ مِثْلُكُمْ يُوحَى إِلَيَّ أَنَّمَا إِلَهُكُمُ إِلَهٌ وَاحِدٌ) (2)

فرمود: من مانند يك تن از بشرم جز این که خدای مرا به نبوت مخصوص فرموده . چنان که بعضی از بشر را به توانگری و صحت بدن و جمال نیکو مخصوص فرماید و بعضی را این نعمت نهد و کسی را سخنی نباشد، همچنان شما نباید انکار دارید، نبوت مرا اگر بهره شما نبوده است .

و هم شما را نرسد که گوئید: شاهنشاه عجم و قیصر روم رسولان با ثروت و توانگر اختیار کنند، چرا خدای چنین نکرد؟ زیرا که خدای هر چه خود خواهد کند . همانا خدای پیغمبر خود را فرستاد که مردمان را به سوی پروردگار بخواند و خویشان را به زحمت اندازد در روزان و شبان، پس اگر در قصور جای کند و پرستاران بگمارد مردمان از دیدار او بازمانند و رسالت او ضایع بماند، چنان که اگر پادشاهی خود را پوشیده بدارد، کار مملکت از دست بشود . و خدای مرا مبعوث کرد بی مالی و ثروتی تا قدرت او بدانید، او مرا نصرت همی کند چنان که بر رد و منع من دست نیاید و مرا ظفر خواهد داد بر قتل کردن و اسیر آوردن شما و بر بلاد شما مستولی خواهد ساخت و قدرت خدای در این بیشتر ظاهر شود که من بی مالی و ثروتی بر شما چیره شوم . و این که گوئی اگر تو پیغمبری می باید فرشته خدا با تو آید که ما او را دیدار کنیم و بر صدق سخن تو گواهی دهد، همانا فرشته را نتوان دید و اگر حدتی در بصر شما بادید آید و فرشته به صورت بشر دیدار شود هم خواهید گفت: او بشر است و فریشته نباشد، چه اگر به صورت بشر نباشد با او الف و انس نخواهید داشت و فهم مقالت او نخواهید کرد

ص: 435

1- پایین آورنده

2- اللکھف 110

و اگر به صورت بشر آید او را فرشته نخواهید دانست . لا جرم خدای مبعوث کرد رسول خود را از بشر و ظاهر کرد بر دست او معجزاتی که بشر نتوانند آورد و اگر به دست فرشته معجزه آمدی از بهر شما برهانی نشدی ، چه تواند بود که در نهاد دیگر فرشتگان نیز از آن معجزه پدید بود ، چنان که اگر مرغی پرواز کند ، این معجزه نباشد چه همه مرغان بپرند ، اما یکی از مردمان ببرد این معجزه بود ، همانا خدای حجّت خویش را روشن کرده و بر شما سهل آورده است و شما طلب صعبی کنید که در آن حجّت نباشد . آن گاه به مدلول :

( انظُرْ كَيْفَ ضَرَبُوا لَكَ الْأَمْثَالَ فَضَلُّوا فَلَا يَسْتَطِيعُونَ سَبِيلًا ) (1)

یعنی : ای محمّد ، نیک نظر کن که چگونه مشرکین برای تو مثلها کرده اند و ترا مسحور خوانده اند ، پس گمراه شدند و ترا که رسول خدایی ندانستند و وصیّ ترا نیز نخواهند دانست . بالجمله پیغمبر صلیّ الله علیه و آله وسلم فرمود : ای عبد الله ، و اینکه تو مرا مردی مسحور و سحرپیشه خواندی چگونه من چنین باشم ؟ و حال آنکه شما صحت تمیز من و حصافت عقل مرا مجرب داشته اید ، اینک چهل (40) سال است در میان شما بر خطا و زلّتی نرفته ام و کذیبی و جنایتی نیاورده ام و هیچ مردی بیتأیید خدای این نتواند کرد . آن گاه فرمود : ای عبد الله ، اینکه گوئی چرا این قرآن در مکه بر ولید بن مُغیره فرود نشد یا در طایف بر عروه نیامد که ایشان را مال فراوان بود ، همانا مال این جهانی در نزد خدای خطری ندارد و عظیم نباشد چنان که در نزد تو عظیم و با خطر است ، بلکه اگر تمامت دنیا در نزد خدای برابر بال پشه بود کافران و مشرکان را شربتی از آب نمیداد و خداوند بهره مردمان را به رضای تو نگذاشته است ، بلکه به هر کس هر چه خود خواهد دهد و همچنان نبوّت را به هر که خود خواست بداد و کار همه بر عدل کند و آن را برگزیند که در دین برگزیده است و آن را دور دارد که از دین دور افتاده است و در مال و حال کس نبیند و این مال از فضل اوست که مردمان یابند و کس را نرسد که گوید : چون مرا مال دادی هم نبوّت بخش ، چنان که کسی را نرسد که گوید مرا که مال دادی جمال نیز عطا یا شرف دادی ثروت نیز عنایت فرمای

ص: 436

چه یکی را مال باشد و جمال نباشد و یکی را شرف باشد و غنی نباشد . حکم از برای خدا است به هر کس هر چه خواهد بهره رساند و افعال او همه پسندیده است و از این جاست که خدای فرماید :

(وَقَالُوا لَوْلَا نُزِّلَ هَذَا الْقُرْآنُ عَلَى رَجُلٍ مِنَ الْقَرْيَتَيْنِ عَظِيمٍ) (1)

یعنی گفتند : چرا فرو فرستاده نشد این قرآن بر ولید در مکه و یا بر عروه در طایف ؟ آن گاه می فرماید :

(أَهُمْ يَقْسِمُونَ رَحْمَتَ رَبِّكَ نَحْنُ قَسَدٌ مِمَّا بَيْنَهُمْ مَعِيشَتَهُمْ فِي الْحَيَاةِ الدُّنْيَا وَرَفَعْنَا بَعْضَهُمْ فَوْقَ بَعْضٍ دَرَجَاتٍ لِيَتَّخِذَ بَعْضُهُمْ بَعْضًا سَخِرِيًّا) (2)

یعنی : ای محمد آیا ایشان بخش می کنند رحمت پروردگار تو را که نبوت است و کلید رسالت به دست ایشان است که در کف هر که خواهند گذراند ؟ ما قسمت کرده ایم در میان ایشان معیشت ایشان را زیرا که از تدبیر آن عاجزند ، پس چگونه در کار نبوت مداخلت کنند ، و ما رفعت داده ایم بعضی از مردمان را بر بعضی تا هر یک با دیگری محتاج باشند و کار این جهان به نظام شود ، چنان که پادشاهی به علم و فضل فقیری محتاج شود و فقیر را به مال و ثروت پادشاه احتیاج افتد و حال آنکه پادشاه را نرسد که گوید : چرا آن حصافت رأی فقیر را بر ثروت و سلطنت من نیفزودی و هم فقیر را نرسد که گوید : چرا مال پادشاه را با این عقل و دانش که مراست مرا ندادی ؟ بعد از آن رسول خدای فرمود : ای عبد الله ، این که گفتم ما با تو ایمان نیاوریم تا بگشائی در زمین مکه چشمه آب و صعب زمین را سهل کنی و چشمه های جاری فرمائی که ما بدان محتاجیم . همانا تو نادانی به حجت خدای ، آیا اگر تو زمینی را به صلاح آری و چشمه ای پدید کنی ، رسول خدای خواهی بود ؟ گفت : بدین رسول نشوم . فرمود : بسی مردم در طایف ، اراضی فاسده را اصلاح کرده اند و چشمه ها برانگیخته اند و بدین کردار پیغمبران خدای نشده اند ، من اگر نیز در مکه این کار به پایان برم حجتی از بهر نبوت من نخواهد بود . و این که گفتم از بهر خود بوستانی کن از نخیل و عنب و بخور و بخوران و در خلال درختستان آن باغ انهار خوش گواری جاری کن ، از بهر اصحاب تو . در طایف از این

ص: 437

1- الزخرف 31

2- الزخرف 32

گونه باغ و بوستان بسی هست و بدین انبیاء نشده اند ، همانا شما با عقول ناقصه خود با چیزی احتجاج کنید که از بهر شما حجّتی نباشد و رسول خدای برتر از آن است که اقتفا به عقول ضعیفه شما کند .

آن گاه فرمود : ای عبد الله ، گفتمی یا پاره ای از آسمان بر سر ما فرود شود ، همانا در سقوط آسمان بر سر شما هلاکت شماسست و از رسول خدای خواسته ای که ترا هلاک کند و رسول خدای اقامه حجّت خدای کند نه این که بر طریق طلب بندگان جاهل رود ، چه ایشان نادانند و دست از طلب ندارند ، باشد که طلب محال کنند . آیا ندیده ای طیب را که دواى علت را به کار بندد ؟ و هیچ نبیند که مریض آن دوا را مکروه میدارد یا پسندیده . میدانند هم اکنون شما بیمارانید و خدای طیب شماسست اگر دواى او را به کار بندید شفا یابید و اگر نه مریض خواهید شد . آیا دیدی ای عبد الله حاکمی از مدعی طلب بیته کند بر وفق رضای مدعی علیه ، چه اگر این بودی هیچ حق آشکار نشدی ؟ لاجرم رسول خدای بر دعوی خویش حجّت کند و معجزه آرد نه بدانچه شما طلبید و این آیتها را خدای بدین سخنان فرستاد :

(وَقَالُوا لَنْ نُؤْمِنَ لَكَ حَتَّى تَفْجُرَ لَنَا مِنَ الْأَرْضِ يَنْبُوعاً أَوْ تَكُونَ لَكَ جَنَّةٌ مِّنْ نَّحِيلٍ وَعَنْبٍ فَتَفْجُرَ الْأَنْهَارَ خِلَالَهَا تَفْجِيراً أَوْ تَسْقِطَ السَّمَاءَ كَمَا زَعَمْتُمْ عَلَيْنَا كِسْفاً) (1)

آن گاه رسول خدای فرمود : ای عبد الله ، این که گفتمی : خدای را با گروهی از ملائکه نزد ما حاضر کن تا او را مشاهده کنیم طلب محالی کرده ای ؛ زیرا که خدای چون مخلوق نیست که به یاری و ببری و حرکت بدهی و مقابل بداری ، بلکه این صفت اصنام ضعیفه شماسست که نه چشم دارند و نه گوش و نه دفع ضرر از شما توانند کرد و نه از دیگری ، و تو ای عبد الله ، در طایف ضیاع و عقاری را مالکی و کارگزاری چند منصوب داری که فرمان خویش با سفرا بدیشان رسانی ، آیا رواست که خادمان تو تصدیق سفرای تو نکنند و گویند تا عبد الله را حاضر نکنید و ما از دولب او نشنویم فرمان نبریم ؟ یا از برای سفرای توست که نشانی و حجّتی بر صدق رسالت از تو آرند و فرمان ترا بگذارند ؟ عبد الله

ص: 438

گفت: این قدر کافی باشد. فرمود: چون رسولان ترا روا نیست که باز آیند و گویند برخیز و به طایف حاضر شو تا خادمان ترا معاینه کنند و اصغای فرمان نمایند، چگونه از رسول خدای میخواهی که به نزد خداوند شوی و او را آمر و ناهی گردد؟ و خداوند باری این آیت بدین فرستاد:

(أَوْ تَأْتِي بِاللَّهِ وَالْمَلَائِكَةِ قَبِيلًا) (1)

آن گاه فرمود: ای عبد الله، اینکه گفتم: از بهر خویشتن خانه از زر بیاور آیا ملک مصر را که خانه از زر باشد هرگز بدان پیغمبر خدای بشود؟ همچنان واجب نیست از برای نبوت محمد خانه زر. و این که گفتم: به سوی آسمان صعود کن و از صعود تو نیز ایمان بیاورم تا از بهر ما کتابی بیاوری که آن را قرائت کنیم، تو در صعود به آسمان که اصعب از نزول است خود گوئی که ایمان بیاورم، پس در نزول نیز ایمان نخواهی آورد. و خود گفتم: از پس قرائت هم نمیدانم ایمان خواهم آورد یا منکر خواهم بود، لاجرم تو اقرار کردی که معاندت کنی حجت خدای را، پس تأدیب تو به دست اولیای خداست از مردمان و فرشتگانی که نگاهبان جهنم اند قال الله تبارک و تعالی

(أَوْ يَكُونَ لَكَ بَيْتٌ مِنْ زُخْرَفٍ أَوْ تَرْقى فِي السَّمَاءِ وَلَنْ نُؤْمِنَ لِرُقَيْكَ حَتَّى تُنَزَّلَ عَلَيْنَا كِتَابًا نَقْرُؤُهُ قُلْ سُبْحَانَ رَبِّيَ هَلْ كُنْتُ إِلَّا بَشَرًا رَسُولًا) (2)

پس پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: نیست بر من جز اینکه اقامه حجت خدای کنم و نیست بر من که بر خدای امرکننده باشم، چون رسول یکی از پادشاهان که چون نزد مخالفان روند، پیام پادشاه را بگذارند و از خود سخنی نیارند. در این هنگام ابو جهل گفت: ای محمد آیا نیست که قوم موسی به صاعقه سوختند، آن وقت که سؤال کردند از موسی که می خواهیم خدای را آشکار بینیم؟ فرمود: چنین بود. پس ابو جهل گفت: اگر تو پیغمبری همچنان ما را به صاعقه بسوزان؛ زیرا که ما اشد از آن خواسته ایم که قوم موسی خواستند، چه ایشان گفتند: بنما خدای را به ما آشکار؛ و ما گوئیم ایمان نمی آوریم جز این که بیاوری خدای را با فرشتگان در برابر ما. رسول خدای فرمود: ای ابو جهل، آیا نشنیده ای قصه ابراهیم خلیل علیه السلام را چنان که خدای فرماید:

ص: 439

1- الاسری (12)

2- الاسری (93)

(وَ كَذَلِكَ نُرِي إِبْرَاهِيمَ مَلَكُوتَ السَّمَاوَاتِ وَ الْأَرْضِ وَ لِيَكُونَ مِنَ الْمُوقِنِينَ) (1)

همانا خدای ملکوت آسمان و زمین را بر ابراهیم بازنمود تا هر پوشیده آشکار معاینه کرد، ناگاه مردی را همی دید که با زنی بیگانه درآمیخته، پس خدای را بخواند تا ایشان را هلاک ساخت، از پس آن زن و مردی دیگر دید که هم کار بدین گونه کنند، ایشان را نیز نابود ساخت، چون نوبت به زن و مرد چهارم رسید و قصد دعای بد کرد، خطاب رسید که ای ابراهیم، عنان خویش را کشیده بدار و دعای خود را از بندگان من بازگیر.

(یا ابراهیم اَكْفُفْ دَعْوَتَكَ عَنْ عِبَادِي وَ اَمَانِي فَانِّي اَنَا الْعُفُورُ الرَّحِيمُ الْجَبَّارُ الْحَلِيمُ لَا تَضُرَّتِي ذُنُوبَ عِبَادِي كَمَا لَا تَنْفَعُنِي طَاعَتُهُمْ وَ لَسْتُ اسُوسَهُمْ (2) بِشِفَاءِ الْغَيْظِ كَسِيَاسَتِكَ فَاكْفُفْ دَعْوَتَكَ عَنْ عِبَادِي وَ اَمَانِي فَانَّمَا اَنْتَ عَبْدٌ نَذِيرٌ لَا شَرِيكَ فِي الْمَمْلَكَةِ وَ لَا مُهَيِّمٌ عَلَيَّ وَ لَا عَلَيَّ عِبَادِي وَ عِبَادِي مَعِيَ بَيْنَ خِصَالٍ ثَلَاثٌ اَمَّا تَابُوا اِلَيَّ فَتَبْتَ عَلَيْهِمْ وَ غَفَرْتَ ذُنُوبَهُمْ وَ سَتَرْتَ عُيُوبَهُمْ)

(وَ اَمَّا كَفَفْتُ عَنْهُمْ عَذَابِي لِعِلْمِي بَاَنَّهُ سَنُخْرِجُ مِنْ اَصْلَابِهِمْ ذُرِّيَّاتٍ مُؤْمِنِينَ فَارْفُقْ بِالْاَبَاءِ الْكٰفِرِينَ وَ اَتَانِي بِالْاَمَّهَاتِ الْكٰفِرَاتِ وَ اَرْفَعُ عَنْهُمْ عَذَابِي لِيَخْرُجَ ذٰلِكَ الْمُؤْمِنِ مِنْ اَصْلَابِهِمْ فَاِذَا تَزَايَلُوا (3) حَلَّ بِهِمْ عَذَابِي وَ حَاقَ (4) بِهِمْ بَلَائِي وَ اِنَّ لَمْ يَكُنْ هٰذَا وَ لَا هٰذَا فَانِ الَّذِي اَعَدَّدْتَهُ لَهُمْ مِنْ عَذَابِي اَعْظَمُ مِمَّا تَرِيدهم بِهِ فَاِنْ عَذَابِي لِعِبَادِي عَلَيَّ حَسَبِ جَلَالِي وَ كِبْرِيائِي يَا اِبْرَاهِيمَ فَحَلِّ بَيْنِي وَ بَيْنَ عِبَادِي فَانِّي اَرْحَمُ بِهِمْ مِنْكَ وَ حَلِّ بِنِي وَ بَيْنَ عِبَادِي فَانِّي اَنَا الْجَبَّارُ الْحَلِيمُ الْعَلَامُ الْحَكِيمُ اَدْبَرَهُمْ بَعْلَمِي وَ اَنْفَذَ فِيهِمْ قَضَائِي وَ قَدْرِي) یعنی: ای ابراهیم، بازدار دعوت خویشتن را از بندگان و کنیزکان من که من خداوند حلیم بخشنده ام، زیان نمیکند عصیان بندگان مرا چنان که طاعت ایشان مرا سود نکند، و من سیاست نمیکنم بندگان خود را که خشم خویشتن را بنشانم، چنان که تو سیاست کنی، بازگیر دعوت خود را از بندگان و کنیزان من، همانا تو بنده ترساننده

ص: 440

1- الانعام 75

2- سیاست پاداش و جزا و آن

3- تزییل، جدا شدن و از جای کنده شدن

4- احاطه می کند و وارد می شود



شريك در پادشاهی و شاهد بر من و بر بندگان من نیستی ، همانا بندگان من با من بر سه گونه اند : یا بازگشت کنند و عصیان ایشان را معفو دارم ، یا عذاب خویش را از ایشان بازگیرم ، از این روی که میدانم بندگان مؤمن از اصلاب ایشان بادید خواهد شد تا آنگاه که این شرف از ایشان زایل شود ، پس بلای من ایشان را فروگیرد ، و اگر این هر دو نیست از بهر ایشان عذاب خویش را آماده کنم ، عذابی بزرگتر از آن چه تو اراده می کنی ؛ زیرا که عذاب من از برای بندگان من در خور جلالت و کبریائی من است ، ای ابراهیم بگذار مرا با بندگان خود زیرا که من بخشنده ترم با ایشان از تو و خداوند جبار و حلیم و علام و حکیم و تدبیر امور ایشان را به علم خویش می کنم و می رانم قضا و قدر خود را در ایشان .

مع الحدیث از پس این قصه رسول خدای فرمود ای أبو جهل ، زود باشد که از صلب تو فرزندی بادید آید که اطاعت خدای کند و از اینجاست که خداوند از تو عذاب برگرفت و این گونه است حال این جماعت که با تو همراه اند ، چه بعضی ایمان آورند و بعضی را از ذریت مؤمنین پدیدار آیند و با محمد بگروند و اگر نه عذاب خدای بدیشان فرود می شد و جمله را فرو می گرفت ، اکنون به سوی آسمان نظر کن . و أبو جهل چون سر برداشت درهای آسمان را گشاده یافت و آتش همیدید که از فلك فرود آمد تا نزدیک به کتف مشرکین رسید و حدت آتش در اکتاف ایشان اثر کرد ، چنان که پشت أبو جهل و آن کافران لرزیدن گرفت . رسول خدای فرمود بیم مدارید که خدای شما را هلاک نمی کند بلکه این آیتی است که شما را می نماید ، پس نوری از پشت آن جماعت سر برزد و آن آتش را دفع همی داد تا به آسمان پیوست ، پس رسول خدای فرمود : این انوار از آنان است از ذریت این جماعت که با من ایمان خواهند آورد ؛ و هم از بعضی از ایشان که خود نیز ایمان آورند . و با این همه أبو جهل آن جماعت را برداشته مراجعت کرد و همچنان بر رسول خدای انکار داشت و بر کین و کید بیفزود ، پس با مردم خود گفت : کار محمد بزرگ شد ، زود باشد که بر ما پادشاهی کند و من با خویشتن پیمان نهاده ام که چون فردا محمد به نماز ایستد سنگی گران بر سر او فرود آرم و او را نابود کنم ، آیا از پس آن شما مرا

با بنی هاشم خواهید گذاشت یا اعانت من خواهید کرد؟ گفتند: سوگند با خدای که هرگز ترا وانگذاریم. پس أبو جهل روز دیگر سنگی برداشت و آهنگ پیغمبر کرد در هنگامی که رسول خدای در میان رکن یمانی و رکن اسود به نماز بود و هنوز قبله به سوی شام داشت، بالجمله أبو جهل راه با پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم نزدیک کرد و هنگامی که آن حضرت را در سجده یافت تصمیم عزم داد که آن سنگ را بر سر مبارکش فرود آرد، ناگاه شتری را دید که دهان باز کرده قصد او کرد و دندان ها به دو نمود، چنان که مرگ را معاینه کرد. پس أبو جهل سخت بترسید و رنگ از چهره اش بگشت و بگریخت و خویشتن را به انجمن قریش انداخت. ایشان گفتند: هان ای أبو جهل، ترا چه افتاد و این دهشت از کجا خاست؟ او قصه خویش را بگفت. و این خبر از پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم آورده اند که آن شتر، جبرئیل علیه السلام بود و اگر أبو جهل نزدیک می شد او را به دم در می کشید و نابود می ساخت. مع القصة چون أبو جهل آن قصه بگفت، نضر بن حارث بن کلدۀ بن علقمة بن عبد مناف بن عبد الدار بن قصی برخواست و گفت: ای قریش، امری بزرگ بر شما وارد شده است، همانا محمد از کودکی در میان شما بزرگ شد و در امانت و صداقت از شما پیشی داشت تا اکنون که به شیخوخت رسیده از او جز راستی دیده نشده، اگر گوئید: او ساحر است، نه و الله ما ساحران دیده ایم و نفث و عقد ایشان را دانسته ایم؛ و اگر گوئید: کاهن است، لا و الله ما کاهنان را شناخته ایم و سجع و تخالجات ایشان را دانسته ایم؛ و اگر گوئید: شاعر است، لا و الله ما هرگونه شعر را دیده ایم و هزج و رجز آن را یافته ایم، و اگر گوئید: مجنون است، لا و الله ما جنون و خنق و وسوسه آن را فهمیده ایم. ای جماعت قریش، نیک نظر کنید سوگند با خدای که کاری بزرگ بر شما آمده است دفع آن را نیک اندیشه کنید. و این نضر از شیاطین قریش بود، و رسول خدای را بسیار می آزد و مردمان را به عداوت آن حضرت می گماشت و خود روزی چند به حیره رفت و قصه رستم و اسفندیار و دیگر ملوک عجم از کتب تواریخ فرا گرفته به مکه باز آمد و مردمان را گرد خود انجمن کرد و آن قصه ها را بر ایشان عرضه می داشت، و می گفت:

: از کنار محمد دور شوید و گوش به سخنان او مکنید که این

داستانهای من نیکوتر از آن است ، پس خدای این آیت در حق او فرستاد :

(و مِنْهُمْ مَنْ يَسْتَمِعُ إِلَيْكَ وَ جَعَلْنَا عَلَى قُلُوبِهِمْ أَكِنَّةً أَنْ يَفْقَهُوهُ وَ فِي آذَانِهِمْ وَقْرًا وَ إِنْ يَرَوْا كَلِمًا آيَةً لَا يُؤْمِنُوا بِهَا حَتَّى إِذَا جَاءُوكَ يُجَادِلُونَكَ يَقُولُ الَّذِينَ كَفَرُوا إِنْ هَذَا إِلَّا أَسَاطِيرُ الْأَوَّلِينَ) (1)

یعنی ای محمد: از کفار مکه بسی هستند که گوش فرا می دارند بسوی تو وقتی که قرآن می خوانی ، و ما افکنده ایم بر دل های ایشان پوشش ها تا فهم نکنند و نهاده ایم در گوش های ایشان گرانی تا سخن حق نشنوند از آن کفر که در نهاد ایشان است و اگر ببینند هر معجزه ای که از تو طلبند ایمان نیارند تا چون بیایند ترا خصومت کنند ، می گویند آنها که کافر شدند نیست این کتاب مگر قصه مردم گذشته . و هم خدای فرماید :

(وَ إِذَا تُلَىٰ عَلَيْهِمْ آيَاتُنَا قَالُوا قَدْ سَمِعْنَا لَوْ نَشَاءُ لَقُلْنَا مِثْلَ هَذَا إِنْ هَذَا إِلَّا أَسَاطِيرُ الْأَوَّلِينَ) (2)

یعنی : چون بر نصر و دیگر مشرکان خوانده شود آیت های کتاب ما ، گویند که : به درستی که شنیدیم این کلام را اگر خواهیم هر آینه بگوئیم مانند آن ، نیست این ، مگر افسانه های گذشتگان . و خدای در چند جای یاد ایشان کرده و بدین اختصار رفت و دیگر چنان افتاد که مردم قریش این نصر بن حارث و عقبه بن ابی معیط را بسوی مدینه گسیل نمودند تا در کار رسول خدای صلی الله علیه و آله وسلم از احبار یهود سؤال کنند و چیزی معلوم دارند . پس ایشان به مدینه رفته فحوص حال پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم نمودند . و علمای یهود در جواب گفتند : شما را می آموزیم که از وی سه سؤال کنید ، هرگاه جواب گوید پیغمبر خواهد بود ، و گرنه سخن او بر کذب است . اول سؤال کنید از جوانان گذشته که قصه ای بس عجب دارند ؛ و دیگر سؤال کنید از مردی که مشرق و مغرب جهان را بگشت ، سیم پرسش کنید که روح چیست ؟ پس عقبه بن ابی معیط بن ابی عمرو بن امیه بن عبد شمس بن عبد مناف شاد شده و نصر بن حارث را برداشت و به مکه باز آمد ، و این سخن با قریش بگفت . پس همگی همدستان شده به نزدیک رسول خدای آمدند و آن

ص: 443

1- الانعام 25

2- الانفال 30

آن حضرت فرمود : فردا به گاه حاضر شوید و پاسخ بشنوید . و در این کلمه نفرمود . ان شاء الله . از این روی وحی منقطع گشت و تا پانزده روز جبرئیل علیه السلام بدان حضرت فرود نشد ، مردمان قریش زبان به هذیان باز کردند ، بعضی گفتند : رسول خدای از پیغمبری معزول گشت و دیگر پیام به دو نیامد ، و جماعتی گفتند : آن حضرت سخن به کذب کرد و گفت : فردا جواب گویم و اینک پانزده روز برفت و جواب نیاورد . پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم از این سخنان محزون همیگشت ، پس جبرئیل آمد و سورهء کهف بیاورد و این آیت بخواند :

(وَلَا تَقُولَنَّ لِشَيْءٍ إِنِّي فَاعِلٌ ذَلِكَ غَدًا إِلَّا أَنْ يَشَاءَ اللَّهُ) (1)

یعنی : مگوی مر چیزی را که قصد داری به درستی که من کننده ام ، فردا مگر آن که خواهد خدای تعالی . رسول خدای با جبرئیل فرمود که : چندان بر من فرود نشدی که مردم مکه ظن بد در حق من کردند . عرض کرد که : من به فرمان خدای توانم آمد . بالجمله سورهء کهف را بر آن حضرت بخواند و قصهء اصحاب کهف و حدیث ذو القرنین را مکشوف داشت - چنان که از این بیش در ذیل قصهء ذو القرنین و حدیث اصحاب کهف مرقوم افتاد - و در جواب سؤالی که از روح کردند این آیت آمد :

(وَيَسْأَلُونَكَ عَنِ الرُّوحِ قُلِ الرُّوحُ مِنْ أَمْرِ رَبِّي وَمَا أُوتِيتُمْ مِنَ الْعِلْمِ إِلَّا قَلِيلًا) (الاسراء (58)

یعنی : ای محمد می پرسند ترا از کیفیت روح که بدن ایشان بدان زنده است ، بگو روح از امر پروردگار من است ، یعنی از مبدعاتی است که به امر « کن » کاین شده بيماده ، و از آن جمله است که مخصوص است به علم خدای و غیر حق را به دوراه نیست و داده نشده اید شما مگر اندکی از دانش . بالجمله آن جماعت همچنان بر انکار خویشتن بودند و می گفتند : این قرآن را رحمن بر رسول خدای القا می کند و او بر ما می خواند چه مسیلمه (2) را که در یمامه سکون داشت رحمن می نامیدند و چون این آیت بیامد :

(لَا تُبْقِي وَلَا تَذَرُ لَوَاحِةً وَّلَبْشِرٍ عَلَيْهَا تِسْعَةَ عَشَرَ) (3)

یعنی : باقی نگذارد گوشت و پوست بر هیچ دوزخی ، بلکه همه را بسوزد

1- الکهف (23)

2- بضم می

3- المدثر 28-30

خدای از نوبدن ایشان را بر آورد و دست باز ندارد تا دیگر باره نسوزد و بر آن آتش نوزده ملك گماشته است . ابو جهل به تمسخر زبان گشاد و گفت : ای جماعت قریش گمان نکنید که محمّد تواند شما را به آتش عذاب کرد ؛ زیرا که عدد و عدّت شما بسیار است از نوزده تن که او گوید ، چه بر آید . پس این آیت آمد :

(وَمَا جَعَلْنَا أَصْحَابَ النَّارِ إِلَّا مَلَائِكَةً وَمَا جَعَلْنَا عِدَّتَهُمْ إِلَّا فِتْنَةً لِلَّذِينَ كَفَرُوا) (1)

یعنی : و ما نگردانیده ایم پاسبانان دوزخ را مگر فرشتگان که قوی ترین خلق اند . چنان که در خبر است که رئیس ایشان مالک با هیجده تن دیگر نگاهبان دوزخ اند و چشم های ایشان چون برق درخشنده و دندان ها چون حصارهای بلند و از دهان ایشان آتش همی زبانه زند و از دوش تا دوش هر يك ، يك ساله راه است و يك تن از ایشان در کزتی هفتاد هزار کافر را در دوزخ از گوشه ای به گوشه ای درافکند پس خدای میفرماید : ما عدّت ایشان را فتنه کافران کردیم تا گمان نکنند که نوزده تن چگونه مردمی کثیر را مقهور توانند کرد . مع الحدیث مشرکین در اضرار و انکار آن حضرت سخت کوش بودند و اگر کسی را فهم می کردند که از بهر اصغای قرائت نزدیک آن حضرت می شد او را رنج می ساختند و آن حضرت به جهر قرائت می فرمود ، پس این آیت آمد :

(وَلَا تَجْهَرُ بِصَلَاتِكَ وَلَا تُخَافُ بِهَا وَابْتَغِ بَيْنَ ذَلِكَ سَبِيلًا) (2)

یعنی : آشکارا مدار قرائت نماز خود را و آواز نیز فرو مدار ، بلکه در میان جهر و اخفات اقتصاد بجوی ، یعنی چندان جهر مکن که همهء مشرکان آگاه شوند و آن کسان را که از بهر شنیدن قرائت قرآن به نزدیک تو آیند بازدارند و منع و زجر کنند و چندان آواز خویشتن را فرو مدار که چون کسی به نزدیک آید نتواند اصغای حرفی کرد . روزی چنان شد که اصحاب آن حضرت یکدیگر را همی گفتند : سخت نیکو بود اگر کسی توانست کلمات قرآن را بر قریش قرائت کرد ، باشد که ایشان را تنبیهی شود و عبد الله بن مسعود از میانه سر برداشت که من این کار به پای برم . گفتند : ای عبد الله ، از بهر این کار کسی باید که سید قوم و صاحب عشیرت باشد تا اگر کفار

ص: 445

1- المدثر 31

2- الاسراء 110

ز بهر شکنجه او برخیزند، ایشان حفظ و حراست او کنند. عبد الله گفت: حافظ و حارس من خداوند باری است. و روز دیگر به کعبه آمد و نزدیک قریش بایستاد و سوره الرحمن را به آواز بلند خواندن گرفت. مردم قریش در پیرامون او انجمن شدند و آن کلمات را بشنیدند و ندانستند آن چیست. بعضی گفتند: این کلماتی است که به محمد آمده است، پس همگی دست بر او بگشادند و او را سخت زدند و او همچنان در زیر لطمه و شکنجه قریش قرائت خویش را به پای آورد و به نزد اصحاب رسول باز آمد و اثر آن زخم ها و شکنجه ها از اندام او پدیدار بود. اصحاب به او گفتند: ما بر تو از این می ترسیدیم. عبد الله گفت: این سهل چیزی است در راه دین، اگر خواهید هم فردا بروم و بر خوانم؟ گفتند: کفایت باشد، چه قریش بدانچه مکروه می داشتند برسیدند. اما بزرگان قریش نیک دوست می داشتند کلمات قرآن را اصغا فرمایند و از بیم آن که مردمان پیروی ایشان کنند و باشد که بدین پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم در آیند خویشان داری می کردند شبی چنان افتاد که ابو سفیان بن حرب و ابو جهل و اخنس بن شریق (1) پسر عمرو بن وهب (2) التقی که حلیف بنی زهره بود از بهر اصغای قرائت قرآن از خانه خویش بیرون شدند، و در اطراف خانه پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم هر یک در گوشه ای پنهان شدند و گوش فرا داشتند و در نماز، قرائت آن حضرت را بشنیدند و تا صبحگاه بودند و آن گاه که مراجعت کردند در راه یکدیگر را دریافتند، و با هم گفتند: نیاید سفهای قوم این کلمات را اصغا نمایند، مبادا که در نفس ایشان چیزی واقع شود، پس برفتند و شب دیگر بیامدند. و هم آن شب گوش برداشتند و بشنیدند و صبحگاه با یکدیگر پیمان نهادند که دیگر بدان طلب بیرون نشوند و به خانه های خویش شدند، چون روز برآمد اخنس بن شریق عصای خود را برگرفت و به خانه ابو سفیان رفت و گفت: ای ابا حنظله چه شنیدی از محمد؟ در جواب گفت: ای ابا ثعلبه سوگند با خدای که شنیدم چیزها که بعضی را دانستم و قصد او را فهم کردم و هم چیزها شنیدم که ندانستم و قصد او را فهم نکردم. اخنس گفت: سوگند با خدای که مرا نیز کار بر این رفت. و از آنجا به نزدیک ابو جهل آمد

ص: 446

1- بر وزن امیر

2- بفتح واو و سکون ها

و گفت ای ابو الحکم رأی تو بر چیست از آن چه از محمد شنیدی؟ گفت: در میان ما و بنی عبد مناف بر سر شرف مناظرت و مبارات است مانند دو اسب که در دهان باشد، ایشان میگویند از ماست پیغمبری که از آسمان وحی به دو میآید، من هرگز آن را فهم نکنم و سوگند با خدای که هرگز به دو ایمان نیارم و چون رسول خدای بر ایشان قرائت قرآن میکرد زبان به سخره باز میکردند و چون اصغای کلمه بسم الله میکردند انگشت بر صماخ (1) خویش محکم کرده می گریختند و خدای این آیت بدین فرستاد

(وَ إِذَا ذَكَرْتَ رَبَّكَ فِي الْقُرْآنِ وَحْدَهُ وَلَّوْا عَلَىٰ أَدْبَارِهِمْ نُفُورًا) (2)

یعنی: ای محمد هرگاه یاد می کنی پروردگار خود را مشرکین پشت می کنند و می گریزند. و بسی بود که رسول خدای می فرمود: مرا با قریش هیچ زحمتی نیست جز اینکه يك سخن گویند و پادشاهان عرب و عجم شوند و در بهشت پادشاهان باشند و آن سخن این است که گواهی دهند به یگانگی خدای و رسالت من. و ایشان همی گفتند که: این کی شود که ما سیصد و شصت خدای را بگذاریم و پرستش يك خدای گیریم. و بسی بود که مشرکین می گفتند که: محمد يك سال خدایان ما را پرستد و ما يك سال پرستش خدای او کنیم و این سوره بدین آمد:

(قُلْ يَا أَيُّهَا الْكَافِرُونَ لَا أَعْبُدُ مَا تَعْبُدُونَ) (3)

یعنی: بگو ای محمد، ای جماعت کافران من عبادت نمی کنم آن بتان و اصنام را که شما عبادت می کنید. و رسول خدای از کردار و گفتار سَفَه‌های قریش سخت محزون می گشت و آن حضرت را به سحر و شعر و کهنات و جنون نسبت می کردند و خدای تسکین خاطر مبارکش را به فرود کردن این گونه آیت ها می فرمود:

(كَذَلِكَ مَا أَتَى الَّذِينَ مِنْ قَبْلِهِمْ مِنْ رَسُولٍ إِلَّا قَالُوا سَاحِرٌ أَوْ مَجْنُونٌ أَتَوَصَّوْا بِهِ بِلُ هُمْ قَوْمٌ طَاغُونَ) (4)

یعنی: همچنان نیامد به آنان که بودند پیش از کفار مکه هیچ پیغمبری مگر گفتند که او جادوست یا دیوانه و اگر معجزه آورد آن را سحر خواندند و اگر از حشر سخن کرد

ص: 447

1- پرده گوش

2- الاسراء 46

3- الجحد 1 - 2

4- الذاریات 52-53

گفتار او را به اهل جنون تشبیه کردند . آیا وصیت کرده اند گذشتگان ، بدین سخن این جماعت را ؟ بلکه وصیت نکردند ، این جماعت خود مردمی نافرمان اند . و دیگر فرماید:

(فَذَكِّرْ مَا أَنْتَ بِنِعْمَةِ رَبِّكَ بِكَاهِنٍ وَلَا مَجْنُونٍ أَمْ يَقُولُونَ شَاعِرٌ نَّتَرَبَّصُ بِهِ رَيْبَ الْمُنُونِ) (1)

یعنی : پند ده ای محمد ، به قرآن اهل مکه را ، پس نیستی تو به نعمت پروردگار خود کاهن و نیستی مجنون ، بلکه مشرکین میگویند او شاعر است و ما انتظار مرگ او را می بریم چنان که دیگر شاعران بمردند . و نیز می فرماید

(ن وَالْقَلَمِ وَمَا يَسْطُرُونَ مَا أَنْتَ بِنِعْمَةِ رَبِّكَ بِمَجْنُونٍ) (2)

یعنی : سوگند به دوات و قلم و آن چه مینویسند حفظه (3) از کلام وحی ، نیستی تو ای محمد به نعمت پروردگار خود دیوانه . مع الحدیث بدین گونه خدای آیت ها بدان حضرت می فرستاد و از آن سوی کفار قریش در رنج و شکنج مسلمانان سخت کوش بودند و بدان کس که قدرت بر زحمت او نداشتند به زبان زیان می کردند ، و هر که را قوم و عشیرتی فره (4) نبود به عذاب و عقاب می کشیدند و در رمضاء (5) مکه به گرسنگی و تشنگی باز می داشتند ، و زره در تن ایشان می کردند و به توقف در آفتاب حکم می دادند چندان که از پیغمبر خدای تبرّا جوید ، و بسا مردم که صبر ایشان اندک بود بدانچه ایشان حکم می دادند ، می گفتند و می رستند ، و هر که را عقیدتی استوار بود بدان همه بلا و زحمت صبر می فرمود وقتی چنان افتاد که بلال (6) بن رباح که نام مادرش حمامه است و از بنی (7) جمح شمرده می شد معلوم گشت که شرف ایمان دریافته و این بلال ، عبد امیّة بن خلف بن وهب بن حذافة بن جمح بود پس امیّة ، بلال را بگرفت و در بطحای مکه به پشت انداخت و سنگی گران بر سینه او نهاد و گفت : این سنگ را از سینه تو بکنیم و از آفتاب تو را به کنار بزم چندان که به محمد کافر شوی و عبادت لات و عزی اختیار کنی . و بلال در این

ص: 448

1- الطور 29-30

2- سورة القلم 1-3

3- بفتح حاء و ظاء ، ملائکه نگهبان

4- زیاد

5- ریک گرم و تفتیده

6- بلال بکسر باو رباح بفتح را

7- بضم جیم و فتح میم



بلا می گفت: احدا احدا، کنایت از آن که خدای یکتا را پرستش کنم. روزی أبو بکر بن ابی قُحافه بر او گذشت و این بدید، پس به نزدیک امیه شد و گفت: از خدای بترس و این مسکین را چندین آزرده مکن. امیه گفت: این همه از فساد و فتنه تو است که در مردم افتاده. ابو بکر گفت: مرا غلامی است که از بلال سیاه تر است و نیک چابکتر از او است اگر خواهی او را با تو سپارم و بلال را به من دهی؟ امیه این سخن را بپذیرفت؛ و أبو بکر غلام خویش را بداد و بلال را بگرفت و آزاد کرد. و جز بلال نیز أبو بکر چندین بنده که ایمان آورده بودند بخرید و آزاد کرد: یکی عامر بن فهیره (1) بود؛ و دیگر ام عیسی بود (2) و چون او را آزاد کرد دیدگانش نابینا بود، قریش گفتند: لات و عزری چشم او را اعمی ساخت. ام عیسی چون این بشنید، (فَقَالَتْ: كَذَبُوا وَبَيْتِ اللَّهِ مَا يَصُرُّ اللَّاتِ وَالْعُزَّىٰ وَ لَا يَنْفَعَانِ)

پس خدای بپوش او را بار آورد. و دیگر نهديه و دخترش بود و ایشان کنیزکان زنی از بنی عبد الدار بودند و أبو بکر ایشان را خرید و آزاد کرده، و دیگر حارثه بنی مؤمل (3) را که زنی از قبیله عدی بن کعب بود و عمر بن خطّاب او را به جرم مسلمانی عذاب می کرد، أبو بکر از عمرش بخرید و آزاد کرد. و دیگر چنان افتاد که کفار بنی مخزوم، عمّار و مادر او سَمِیّه و پدر او یاسر را به اتفاق صهیب و خبّاب گرفته در عقاب و عذاب کشیدند و سمیه مادر عمّار را در میان دو شتر بسته حربه بر قبل او زده او را بکشتند و یاسر را نیز به عذاب گوناگون هلاک کردند و اول کس که در اسلام کشته شدند ایشان بودند، اما عمّار آن چه کفار می گفتند به اکراه تمام بر زبان می آورد، پس مسلمانان این خبر بر رسول خدای آوردند که عمّار کافر شده. آن حضرت فرمود: حاشا که عمّار کافر شود که گوشت و خون او از ایمان آکنده است. بالجمله چون عمّار نجات یافت و به نزدیک رسول خدای آمد میگریست و آن حضرت

ص: 449

- 1- بضم فاء و فتح ها
- 2- بر وزن زبیر در پاورقی سیره از زرقانی بنون بجای با نقل می کنید
- 3- بضم میم. و فتح همزه

دست مبارك بر چشم او می کشید و اشك میسپرد و فرمود: ان عادوا لك فعد لهم بما قلت یعنی: اگر ایشان دیگر باره ترا عذاب کنند، هم سخن کن بدان چه سخن می کردی و این آیت بدین آمد

( مَنْ كَفَرَ بِاللَّهِ مِنْ بَعْدِ إِيمَانِهِ إِلَّا مَنْ أَكْرَهَ وَقَلْبُهُ مُطْمَئِنٌّ بِالْإِيمَانِ وَلَكِنْ مَنْ شَرَحَ بِالْكُفْرِ صَدْرًا فَعَلَيْهِمْ غَضَبٌ مِنَ اللَّهِ وَ لَهُمْ عَذَابٌ عَظِيمٌ ).  
[\(1\)](#)

یعنی: هر که کافر شود به خدای بعد از ایمان و مرتد گردد در معرض غضب خدای باشد مگر کسی که او را به اکراه به سخنی بدارند و قلب او از ایمان نگردد مانند عمّار که در دل مؤمن بود و از بیم جان به زبان سخنی آورد، اما آن کس که بگشاید به کفر سینه خود را و بر کفر عقیدتش راسخ شود بر ایشان است خشم خدای و عذاب بزرگ است. و به روایتی آن گاه که کفار عمّار و پدر و مادر او را در شکنجه داشتند، رسول خدای بر ایشان گذشت و فرمود: (صَبْرًا يَا آلَ يَاسِرٍ فَإِنَّ مَوْعِدُكُمْ الْجَنَّةَ) و دیگر چون ولید بن ولید و سلمة [\(2\)](#) بن هشام و عیاش بن ابی ربیعہ مسلمان شدند، جمعی از بزرگان بنی مخزوم نزد هشام بن ولید رفتند و گفتند: ایشان را با ما گذار تا کیفر کنیم. هشام این شعر بخواند:

إِلَّا لَا تَقْتُلُنَّ أَخِي عَيْشًا [\(3\)](#) \*\*\* فَيَنْتَقِي بَيْنَنَا أَبَدًا تَلَاحِي [\(4\)](#)

آن گاه گفت: حذر کنید از ولید بن ولید که سوگند با خدای که اگر او را مقتول سازید می کشم، شریف ترین مردی از شما را، پس او را بگذاشتند و برفتند؛ اما سفهای قریش چندان مسلمانان را همی بیازردند که سکون مگه بر ایشان مشکل افتاد و به سوی حبشه هجرت کردند چنان که مذکور می شود

### هجرت اصحاب پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم

به اراضی حبشه شش هزار و دویست و هشت سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود. چون مسلمانان از شکنجه کفار قریش سخت به ستوه شدند، با حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم آمدند و گفتند: ما را دیگر با زحمت مشرکین توانائی نیست، دستوری ده که دست ایشان را از خویشتن بازداریم و با آن جماعت به مقاتلت کنیم، پس این آیت آمد:

ص: 450

1- النحل 106

2- بفتح سین

3- نزاع و جدائی

4- سیره ابن هشام جلد اول ص 308 - 343

(فَاصْبِرْ كَمَا صَبَرَ أُولُو الْعَزْمِ مِنَ الرُّسُلِ وَلَا تَسْتَعْجِلْ لَهُمْ كَأَنَّهُمْ يَوْمَ يَرُونَ مَا يُوعَدُونَ لَمْ يَلْبُثُوا إِلَّا سَاعَةً مِّنْ نَّهَارٍ بَلَاغٌ فَهَلْ يُهْلَكُ إِلَّا الْقَوْمُ الْفَاسِقُونَ) (1)

یعنی: پس صبر کن ای محمد بر جفای قوم، چنان که صبر کردند خداوندان ثبات و طلب شتاب مکن بر کفار قریش به نزول عذاب که بی شک در وقت خود نازل خواهد شد. گویا ایشان روزی ببینند آن چه وعده داده شده اند از عذاب در قیامت چنان نماید ایشان را که درنگ نکردند در دنیا مگر ساعتی از روز آن چه گفته شد کفایت است، پس آیا هلاکت کرده خواهد شد به عذاب مگر گروه نافرمانان. پس رسول خدای صلی الله علیه و آله وسلم این آیت را بر ایشان خواند و امر به صبوری فرمود، و مسلمانان روزی چند بزیستند و هم با ظلم کفار درنگ نتوانستند کرد، دیگر باره به نزد رسول خدای صلی الله علیه و آله وسلم آمدند و گفتند: ما را دیگر شکیبائی نیست، بیم آن داریم که از دست و زبان ما چیزی آید که خدای بدان رضا نباشد، ما را دستوری ده تا به شهر دیگر شویم و چندان زیستن کنیم که از خدای رخصت حرب آید. رسول خدای صلی الله علیه و آله وسلم ایشان را اجازت داد که به ارض حبشه هجرت کنند و این هجرت نخستین است که بعضی از اصحاب به سوی حبشه کوچ دادند. و هجرت بزرگ آن بود که رسول خدای به سوی مدینه کوچ داد چنان که در جای خود مذکور خواهد شد و در آن هجرت واجب بود که همه کس به سوی مدینه شود و اگر کسی ممانده کردی اسلام او ناپذیرفته بودی.

مع القصة رسول خدای فرمود: مردم حبشه از اهل کتاب اند و از جور و اعتساف پرهیز کنند و نجاشی (2) با هیچ کس ظلم نکند. و در این وقت اصحمه در مملکت حبشه حکومت داشت و خراج حبشه به توسط قیصر چنان که مرقوم شد به درگاه شاهنشاه ایران خسرو پرویز می رفت بالجمله اصحاب، به فرمان رسول خدای صلی الله علیه و آله وسلم از مکه بیرون شدند و تا جدّه پیاده قطع مسافت کردند و از آنجا به کشتی درآمده آهنگ حبشه نمودند. و اول کس

ص: 451

1- الاحقاف (35)

2- لقب پادشاهان حبشه

که از مکه بیرون شد ، عثمان بن عفان بن ابی العاص بن امیّه بود ؛ و رقیه دختر رسول خدای که در حباهء نکاح او بود هم با خود کوچ داد ؛ و از پس او ابو حذیفه بن عتبة بن ربیعه بن عبد شمس کوچ داد و سهله زن خویش را که دختر سهیل بن عمرو ، اخی بنی عامر بن لوی بود با خود برد و در ارض حبشه از وی پسری آورد و محمد نام نهاد ؛ و دیگر زبیر بن عوام (1) بن خویلد بن آسد ؛ و دیگر مصعب (2) بن عمیر بن هاشم بن عبد مناف بن عبد الدار بن قصی ؛ و دیگر عبد الرحمن بن عوف بن عبد عوف بن عبد الحارث بن زهره .

و دیگر ابو سلمه (3) بن عبد الاسد بن هلال (4) بن عبد الله بن عمر بن مخزوم و زن خود ام سلمه را که دختر ابی امیّه بن المغیره بن عبد الله بن عمر بن مخزوم بن یقطه (5) بن مرّه بن کعب بن لوی بود با خود کوچ داد ؛ و دیگر عثمان بن مظعون بن حبیب بن وهب (6) بن حذافه بن جمح (7) ، و دیگر عامر بن ربیعه حلیف آل خطاب از ضرین وائل و زن خود را که لیلی دختر ابی خثعمه (8) بن غانم بن عبد الله بن عوف بن عبید بن عویج بن عدی بن کعب بود خود کوچ داد

و دیگر ابی سبره بن ابی رهم بن عبد العزی بن ابی قیس بن عبد ود بن نصر بن مالک بن حسل (9) بن عامر به روایتی به جای ابو سبره ، ابو حاطب بن عمرو بن عبد شمس بن عبد ود بن نصر است . و گفته اند :

او اول کس بود که بیرون شد ، و دیگر سهیل بن بیضا که وهب (10) بن ربیعه بن هلال بن اهیب بن ضبّه بن الحارث بن فهر است و این ده تن نخست بسوی

ص: 452

- 1- بر وزن شداد
- 2- بضم میم و فتح عین
- 3- بفتح سین و لام
- 4- بکسر هاء
- 5- بفتح یاء و قاف و ظاء
- 6- بر وزن عقل
- 7- بر وزن عمر
- 8- در سیره (حعته) ذکر شده
- 9- بر وزن زبیر
- 10- بر وزن عقل ، اهیب بر وزن زبیر

حبشه کوچ دادند ، و از پس ایشان جعفر بن ابی طالب بیرون شد و اسما دختر عمیس (1) بن نعمان بن کعب بن مالک بن قحافة بن خثعم که در حبالة نکاحش بود هم با او برفت و در ارض حبشه از جعفر پسری آورد و عبد الله نام نهاد

آن گاه عمرو بن سعید بن عاص بن امیّه به اتّفاق ضجیع خود فاطمه دختر صفوان بن امیّه بن محرّب (2) بن شق بن رقیّه بن مخدج بن کنانی کوچ داد و برادرش خالد بن سعید و زن خالد ، امینه (3) دختر خلف بن اسعد بن عامر بن بیاضة بن سبیع بن خثعمه بن سعید بن ملیح بن عمرو بن خزاعه نیز با او بیرون شدند ، و امینه از خالد در حبشه پسری آورد و سعید نام نهاد و دختری آورد و امه (4) نام نهاد و این امه را زبیر بن عوام به حباله نکاح آورد و از او دو پسر متولد شد یکی را عمرو و یکی را خالد نام نهاد ؛ و دیگر از حلفای ایشان که از بنی اسد بن خزیمه بودند ، عبد الله بن جحش و زنش امّ حبیبه دختر ابی سفیان بن حرب بن امیّه و قیس بن عبد الله و زنش برکه (5) دختر یسار که کنیز ابو سفیان بود و معیقب (6) بن ابی فاطمه کوچ دادند . و این شش تن و عثمان بن عفّان از بنی امیّه بن عبد شمس شمرده می شدند .

آن گاه ابو موسی اشعری هو عبد الله بن قیس حلیف آل عتبه بن ربیعہ ، و دیگر عتبه بن غزوان (7) بن جابر بن وهب بن نسیب بن مالک بن حارث بن مازن بن منصور بن (8) عکرمة بن خصفہ بن قیس بن عیلان ، و دیگر اسد بن نوفل بن خویلد بن اسد و دیگر یزید بن زمعة (9) بن الاسود بن المطلب بن اسد ، و دیگر عمرو بن

ص: 453

- 1- در سیره عمیس بر وزن زبیر چنان که مشهور است ذکر شده : ختم بر وزن جعفر
- 2- بر وزن معلم در سیره با نا ذکر شده مخدج بضم میم و فتح دال
- 3- بضم همزه سبیع : بر وزن زبیر صاحب پاورقی سیره (تبیع) را صحیح می داند و همچنین (چشمه) را بجای (خثعمه)
- 4- بفتح همزه و میم
- 5- بفتح سه حرف اول
- 6- بضم میم. در سیره ابن هشام بعد از قاف (حرف یا) ذکر کرده
- 7- بفتح عین
- 8- بکسر عین و راء خصفہ بفتح سه حرف اول
- 9- بفتح زاء و سکون میم

امیه بن حارث بن اسد ، این سه تن با زبیر بن عوّام که مذکور شد از بنی اسد بودند . آن گاه طلیب (1) بن عمیر بن وهب بن ابی کثیر بن عبد ؛ و دیگر صّعب بن عمیر بن هاشم بن عبد مناف بن عبد الدّار ؛ و دیگر سویب (2) بن سعد بن حریملة (3) بن مالک بن عمیلة (4) بن السّباق بن عبد الدّار ، و دیگر جهم بن قیس بن عبد بن شدّرحبیل بن هاشم بن عبد مناف بن عبد الدّار به اتفاق زنش امّ حرمله دختر عبد الاسود بن جذیمة بن اّیش بن عامر بن بیاضة بن سیب بن خثعمة بن سعد بن ملیح بن عمرو بن خزاعه و پسرش عمرو و دخترش خزیمه کوچ داد ؛ و دیگر ابو الرّوم بن عمیر بن هاشم بن عبد مناف بن عبد الدّار ؛ و دیگر فراس (5) بن نضر بن حارث بن کلدۀ بن علقمة عبد مناف بن عبد الدّار ، و این چهار تن ، و مصعب بن عمیر از بنی عبد الدّار بودند . آن گاه عامر بن ابی وقّاص و نام ابی وقّاص ، مالک است ، پسر اهیب بن مناف بن زهره ؛ و دیگر مطّلب بن ازهر بن عبد عوف بن عبد بن حارث بن زهره و زنش رمله دختر ابی عوف بن صُبیرة (6) بن سعید (7) بن سعد بن سهم کوچ داد و در ارض حبشه پسری آورد ، و عبد الله او را نامید ؛ و دیگر عتبه از حلفای ایشان که از قبیلۀ هذیل (8) بودند ؛ دیگر عبد الله بن مسعود بن حارث بن شمش (9) بن مخزوم بن صاهلة بن کاهل بن حارث بن تمیم بن سعید (10) بن هذیل و برادرش عتبه بن مسعود ؛ و دیگر مقداد بن عمرو بن ثعلبة بن مالک بن ربیعة بن ثمامة (11) بن مطرود بن عمرو بن سعد بن زهیر بن ثعلبة بن مالک بن شرید بن هزل بن فایس بن دریم (12) بن قین بن اهود بن بهراً بن عمرو بن قضاعة ؛ و به روایتی نسب او چنین است : مقداد بن اسود بن عبد یغوث بن عبد مناف بن زُهره و (حدیث بزرگواری) مقداد در ذیل قصه اکابر صحابه در کتاب ثانی مرقوم خواهد شد . و دیگر حارث بن خالد بن صخر بن عامر بن کعب بن سعد بن تیم و زنش ریطه (13) دختر حارث

ص: 454

- 1- بر وزن زبیر
- 2- بضم سین و کسر با
- 3- حرمله (سیره ابن هشام)
- 4- بضم عین
- 5- بکسر فاء. کلدۀ بفتح کاف و لام و دال
- 6- در سیره با ضار مضموم ذکر شده
- 7- بر وزن زبیر
- 8- بر وزن زبیر
- 9- بر وزن عقل
- 10- در سیره ابن هشام (سید) ذکر شده
- 11- بضم ثاء
- 12- بر وزن امیر
- 13- بفتح راء و سکون یا

بن جبلة (1) بن عامر بن سعد بن سعد بن تیم کوچ دادند و در ارض حبشه ، يك پسر آورد و موسی نام نهاد ؛ و سه دختر آورد یکی را عایشه ، و دیگری را زینب و سیم را فاطمه نامید . و دیگر عمرو بن عثمان بن کعب بن سعد بن تیم بیرون شد . و دیگر شماس (2) بن عثمان بن شریذ (3) بن سوید بن هرمی (4) بن عامر بن مخزوم و اسم شماس ، عثمان بود و عتبه بن ابی ربیع که خال او بود او را از بهر جمال نیکو ، شماس لقب داد ؛ و دیگر هبار (5) بن سفیان بن عبد الاسد بن هلال بن عبد الله بن عمرو بن مخزوم .

و دیگر برادر او عبد الله بن سفیان ؛ و دیگر هشام بن ابی حذیفه بن مغیره بن عبد الله بن عمرو بن مخزوم ؛ و سلمة بن هشام بن مغیره بن عبد الله بن عمر بن مخزوم ، و دیگر عیاش بن ابی ربیعه بن مغیره بن عبد الله بن عمر بن مخزوم و از حلفای ایشان معتب بن عوف بن عامر بن فضل بن عقیف بن کلیب (6) بن حبشیة (7) بن سلول (8) بن کعب بن عمرو از قبیله بنی خزاعه و او را عیهامه (9) می نامیدند و هم او را معتب بن حمرا می گفتند ؛ و دیگر عمرو بن هصیص بن کعب و عثمان بن مطعون بن حبیب بن وهب بن حذافه بن جمح و پسرش سایب و دو برادرش قدامه و عبد الله کوچ دادند ، و دیگر حاطب بن حارث بن معمر بن حبیب بن وهب بن حذافه بن جمح کوچ داد به اتفاق فاطمه دختر محلل بن عبد الله بن ابی قیس بن عبد ود بن نضر بن ملک بن حسل بن عامر که در حباه نکاحش بود و دو پسر که از فاطمه داشت یکی محمد ؛ و آن دیگر حارث هم با خود ببرد و برادرش خطاب نیز زن خود فکیه دختر یسار را برداشته با او برفت ؛ و دیگر سفیان بن معمر بن حبیب بن وهب بن حذافه بن جمح با دو پسر خود یکی جابر و آن دیگر جناده کوچ داد و مادر ایشان حسنه را که زنش بود ببرد

ص: 455

1- در سیره (جبلة) ذکر شده

2- بر وزن شداد

3- بر وزن امیر

4- بفتح ها و سکون راء و کسر میم

5- بر وزن شداد

6- بر وزن زبیر

7- بفتح خاء و باء و ظاهرا صحیح آن (حبسیة) باشد نکه در سیره حلبیه است

8- بفتح سین

9- بفتح عین

و برادر مادری این پسران شرحبیل بن عبد الله بن احد الغوث هم با ایشان برفت ، و دیگر عثمان بن ربیعة بن اهبان (1) بن وهب بن حذافة بن جمح بیرون شد . و دیگر عمرو بن هُصَیص بن کعب بن خنیس بن حذافة بن قیس بن عدی بن سعید بن سهم ، و دیگر عبد الله بن حارث بن قیس بن عدی بن سعید بن سهم ،

و دیگر هشام (2) بن عاص بن وایل بن سعید بن سهم و دیگر ابو قیس بن حذافة بن عدی بن سعید بن سهم و دیگر عبد الله بن حذافة بن قیس بن عدی بن سعید بن سهم

و دیگر حارث بن حارث بن قیس بن عدی بن سعید بن سهم ، و دیگر معمر بن حارث بن قیس بن عدی بن سعید بن سهم ، و دیگر بشر بن حارث بن قیس بن عدی بن سعید بن سهم و برادر مادری او سعید بن عمرو که از قبیله بنی تمیم بود هم کوچ داد . و دیگر سعید بن حارث بن قیس بن عدی بن سعید بن سهم ، و دیگر سایب بن حارث بن قیس بن عدی بن سعید بن سهم . و دیگر عمیر بن رباب بن حذيفة بن مهشم بن سعید بن سهم و از حلفای ایشان محمیة (3) بن جزء (4) از قبیله بنی زبید هم کوچ داد . و دیگر معمر بن عبد الله بن نَضَلَة بن عبد العزّی بن حُرثان (5) بن عوف بن عبید بن عویج (6) بن عدی ، و دیگر عروة بن عبد العزّی بن حُرثان بن عوف بن عبید بن عویج بن عدی ؛ و دیگر عدی بن نضلة بن عبد العزّی بن حُرثان بن عوف بن عبید بن عویج بن عدی به اتفاق پسرش نعمان . و دیگر عبد الله بن معرمة بن عبد العزّی بن ابی قیس بن عبد ودّ بن نصر بن ملک بن حسل بن عامر . و دیگر عبد الله بن سهیل بن عمرو بن عبد شمس بن عبد ودّ بن نصر بن ملک بن حسل بن عامر . و دیگر سلیط (7) بن عمرو بن عبد ودّ بن نصر بن ملک بن حسل بن عامر و برادرش سکران نیز با او کوچ داد و زن خود سوده دختر زمعة بن قیس بن عبد شمس بن عبد ودّ بن نصر بن ملک بن حسل بن عامر را نیز با خود ببرد .

ص: 456

1- به همزه و باء

2- بر وزن کتاب

3- بفتح میم و سکون های مهمله و میم مکسوره

4- بکسر جیم و سکون زاء

5- بضم حای مهمله و سکون راء

6- بر وزن کمیل

7-



وزن خود سوده دختر زمعه بن قیس بن عبد شمس بن عبد وڈ بن نصر بن ملک بن حسل بن عامر را نیز با خود ببرد . و دیگر مالک بن ربیعه بن قیس بن عبد شمس بن عبد وڈ بن نصر بن ملک بن حسل بن عامر کوچ داد و عمره دختر سعدی بن وقدان بن عبد شمس بن عبد وڈ بن نصر بن ملک بن حسل بن عامر را که در حباله نکاحش بود با خود ببرد ؛ و از حلفای ایشان سعد بن خوله که از قبایل یمن بود هم بیرون شد . و دیگر ابو عبیده جراح و هو عامر بن عبد الله بن جراح بن هلال بن اهیب بن ضبّه بن حارث ؛ و دیگر عمرو بن عثمان بن ابی سرح بن ربیعه بن هلال بن اهیب بن ضبّه بن حارث ؛ و دیگر عیاض بن زهیر بن ابی شداد بن ربیعه بن هلال بن اهیب بن ضبّه بن حارث ؛ و دیگر عمرو بن حارث بن زهیر بن ابی شداد بن ربیعه بن هلال بن اهیب بن ضبّه بن حارث ؛ و دیگر عثمان بن عبد غنم بن زهیر بن ابی شداد بن ربیعه بن هلال بن اهیب بن ضبّه بن حارث ؛ و دیگر سعد بن عبد قیس بن لقیط بن عامر بن امیّه بن ضرب بن حارث ؛ و دیگر حارث بن عبد قیس برادر او نیز کوچ داد . و این جمله به روایتی که عمّار یاسر را نیز از مهاجرین حبشه شمرده اند هشتاد و سه مرد باشند و زنان و پسران صغار که با پدران رفته اند از این شماره افزونند .

مع القصة آن جماعت در شهر رجب از مکه بیرون شده کشتی در آب راندند و به اراضی حبشه درآمدند و در آن مملکت از کید و کینه قریش و عقاب و عذاب آن جماعت آسوده شدند و در جوار نجاشی ایمن بزیستند و بیخوف دشمنی به عبادت خدای پرداختند ، در این وقت عبد الله بن حارث بن قیس بن عدی بن سعید بن سهم این شعر بگفت :

يا رَاكِبًا بَلَّغَنِي عَنِّي مَغْلَغَلَةً \*\*\* مَنْ كَانَ يَرْجُو بِلَاغُ اللَّهِ وَالذَّيْنِ

كُلُّ امْرِيٍّ مِنْ عِبَادِ اللَّهِ مُضْطَهَدٍ \*\*\* بِيَطْنِ مَكَّةَ مَقْهُورٍ وَ مَفْتُونٍ

أَنَا وَجَدْنَا بِلَادِ اللَّهِ وَاسِعَةً \*\*\* تَنْجِي مِنَ الذُّلِّ وَالْمَخْزَاةِ وَالْهُونِ

فَلَا تُقِيمُوا عَلَيَّ ذُلَّ الْحَيَاةِ وَ خِزْيَ \*\*\* فِي الْمَمَاتِ وَ عَيْبَ غَيْرِ مَأْمُونٍ

أَنَا تَبِعْنَا رَسُولَ اللَّهِ وَ اطَّرَحُوا \*\*\* قَوْلَ النَّبِيِّ وَ غَالُوا فِي الْمَوَازِينِ

فَاجْعَلْ عَذَابِكَ فِي الْقَوْمِ الَّذِينَ بَعَوْا \*\*\* وَ عَائِدًا بِكَ أَنْ يعلُوا فِيطغونى

و هم عبد الله بن حارث در ارض حبشه در نکوهش قریش فرماید :

وَ تِلْكَ قُرَيْشٌ تَجْحَدُ لِلَّهِ حَقَّهُ \*\*\* كَمَا جَحَدَتْ عَادٌ وَ مُدَّيْنٍ وَ الْحَجْرُ

فَإِنِ أَنَا لَمْ أَبْرُقْ فَلَا يَسْعَتْنِي \*\*\* مِنَ الْأَرْضِ بِرِّ ذُو فَضَاءٍ وَ لَا بَحْرُ

بَارِضٍ بِهَا عَبْدٌ إِلَّا لَهُ مُحَمَّدٌ \*\*\* أُبَيِّنُ مَا فِي النَّفْسِ إِذْ بَلَغَ النَّصْرُ

و عبد الله بن حارث بدین بیت که در آن (لم ابرق) گفت مبرق لقب یافت .

و دیگر عثمان بن مظعون با پسر عم خویش امیه بن خلف بن وهب بن حذافه بن جمح خطاب می کند و می گوید :

أَتَيْتُمْ بَنِي عَمْرٍو لِلَّذِي جَاءَ بَغْضِهِ \*\*\* وَ مَنْ دُونَهُ الشَّرِيَانُ وَ الْبِرْكُ اِكْتَعُ

الْآخِرَ جَنَّتِي مِنْ بَطْنِ مَكَّةَ آمِنًا \*\*\* وَ اسْكَنْتَنِي فِي صَرْحٍ يَبِضَاءٍ تَفْرَعُ

تريش نبالا لا يواتيك ريشها \*\*\* و تبرى نبالا ريشها لك اجمع

وَ حَارَبْتَ أَقْوَامًا كِرَامًا أَعْرَةَ \*\*\* وَ أَهْلَكْتَ أَقْوَامًا بِهِمْ كُنْتُ تَفْرَعُ

سَتَعْلَمُ أَنَّ يَأْتِيكَ يَوْمًا مَلَمَّةً \*\*\* وَ اسْلَمَكَ الْاوبَاشُ مَا كُنْتُ تَصْنَعُ

بالجمله چون قریش نگر بستند که اصحاب رسول خدای صلی الله علیه و آله وسلم به ارض حبشه رفتند و در آنجا نیکو حال باشند حیلتی اندیشیدند ، پس عبد الله بن ابی ربیعہ ، و عمرو بن عاص بن وائل را از بهر رسالت اختیار کردند و پیشکشی در خور درگاه . نجاشی ساز کردند و از بهر هر یک از اساقفه (1) و بزرگان درگاه نجاشی جداگانه هدیه و ارمغانی معین کردند .

پس عبد الله بن ابی ربیعہ و عمرو بن عاص آن اشیا را برداشته روانه حبشه شدند ، باشد که دل نجاشی از مسلمانان بگردانند و ایشان را گرفته و بسته به مکه آورند . این خبر به ابو طالب رسید و این شعر را از بهر نجاشی و تحریص او بر حسن جوار و دفع دشمن از مسلمانان بگفت :

أَلَا لَيْتَ شَعْرِي كَيْفَ فِي النَّأْيِ (2) جَعْفَرٍ \*\*\* وَ عَمْرٍو وَ أَعْدَاءَ الْعَدُوِّ الْاِقَارِبِ

ص: 458

1- جمع اسقف : علمای نصاری

2- سفر و دوری از وطن

و هَلْ نَأْتِ أَفْعَالِ النَّجَاشِيِّ جَعْفَرًا \*\*\* وَ أَصْحَابُهُ أَوْعَاقُ (1) ذَلِكَ شَاغِبُ (2)

تَعْلَمُ أَيُّتُ اللَّعْنِ (3) أَنْتَ مَا جِدُّ \*\*\* كَرِيمٌ فَلَا يَشْقَى لَدُنْكَ الْمَجَازِبُ

تَعْلَمُ بِأَنَّ اللَّهَ زَادَكَ بَسَطَتْ \*\*\* وَ أَسْبَابٍ خَيْرٌ كُلُّهَا بِكَ لِزِبِّ (4)

وَ أَنْتَ فِيضُ ذُو سَجَالِ (5) غَزِيرَةٌ \*\*\* يَنَالُ الْإِعَادَى نَفْعَهَا وَ الْإِقَارِبُ

بالجمله ابو طالب این شعر به سوی حبشه بفرستاد . اما از آن سوی عمرو بن عاص و عبد الله بن ابی ربیعہ آن هدیه ها برگرفتند و طی مسافت کرده به مملکت حبشه درآمدند و از آن بیش که نجاشی را دیدار کنند ، اعیان حضرت را یک یک بدیدند و هر کس را چنان که در خور او بود هدیه و ارمانی بدادند و با خویشان در کار مسلمانان همدست و همدستان کردند ، آن گاه به نزدیک نجاشی آمدند و پیشکش های او را نیز پیش گذرانیدند و گفتند : ای ملک حبشه ، جمعی از سلفهای قوم ما که هنوز روزگار اندک برده اند و نیک و بد جهان را ندانسته اند ، اینک از دین ما بیرون شده اند و بدین شما نیز در نیامده اند ، بلکه دینی بدعت کرده اند که نه شما آن را می دانید و نه ما دانسته ایم ، و اکنون بدین مملکت در آمده اند ، لا جرم پدران ایشان و اعمام ایشان و اشراف قبایل ایشان ما را به حضرت تو گسیل ساخته اند و از تو خواستار شده اند که این جوانان نادان را به حکم بازفرستی ، باشد که اشراف عرب ایشان را ادب آموزند یا بدین عصیان کیفر کنند .

چون رسولان عرب سخن به پای بردند بطریقان (6) و سرهنگان و دیگر بزرگان که در نزد نجاشی انجمن بودند آغاز سخن کردند و گفتند : ای پادشاه ، صواب آن است که این جماعت را به مکه بازفرستی ، چه اشراف قریش در کار جوانان خود بیناترند .

نجاشی از اصغای این کلمات در خشم شد و گفت : سوگند با خدای که هرگز این

ص: 459

1- جلوگیری کرد

2- فتنه جو

3- این تحیت و لقب مخصوصی است که عرب در مقابل ملوک اظهار می کرده

4- چسبیده و ملازم

5- جمع سجال : و لودها هنگام بری کنایه از زیادی عطا و بخشش است

6- بکسر با : افسری که ده هزار نفر سرباز را اداره کند

نکنم و قومی که از همهء ملوک مرا اختیار کرده اند و مرا پناه گرفته اند تسلیم دشمن نخواهم داشت ، جز این که خود حاضر شوند و سخنی که دارند بگویند . پس کس به طلب مسلمانان فرستاد و ایشان نخست فراهم شده شوری افکندند که در جواب این مرد چگونه سخن باید کرد .

جعفر طیار فرمود : هیچ حیلتی به از راستی نیست ، سخن به صدق باید کرد . پس مسلمانان او را پیشوای خویش ساخته و جملگی به درگاه نجاشی آمدند و او را بر رسم حبشه تحیت ملوک نکردند و سجده نفرمودند . یکی از بزرگان گفت : چرا عظمت پادشاه را نگاه نداشتید ؟

جعفر گفت : ما جز در نزد خدای یگانه سجده نکنیم ؛ زیرا که ما را پیغمبر ما جز این نفرموده . از این سخن هیبتی در دل نجاشی راه کرده ، آنگاه روی با جعفر کرد و فرمود که : مردم قریش اعلام کرده اند که شما از دین ایشان بیرون شده اید و از شریعت یهود و طریقت نصاری نیز بیزارید ، پس این کدام دین است که بدعت نهاده اید ؟ جعفر گفت : ای پادشاه ، ما قومی از جاهلیین بودیم و عبادت اصنام می کردیم و گوشت مردار می خوردیم و قطع ارحام می نمودیم و از ارتکاب زنا و ربا و ظلم و جور پرهیز نداشتیم ، پس خدای پیغمبری به سوی ما فرستاد که نسب و حسب و صدق و امانت و عفاف او را میشناختیم و او ما را به یگانگی خدای دعوت کرد و اجابت نمودیم و از عبادت اصنام نهی فرمود و اطاعت کردیم ، و هم ما را امر کرده است به صدق حدیث و ادای امانت و وصله رحم و حسن جوار و کفّ از محارم و دماء ، و نهی فرموده است از فواحش و قول دروغ و اکل مال یتیم ، و حکم داده است که خدای را شریک نگیریم و از نماز و روزه نگذریم و زکات مال نگاه نداریم ؛ و صدق خویش را به معجزات ظاهره بر ما روشن کرد و کلامی از خدای آورد که مانند آن کس ندانست . چون ما تصدیق او کردیم و به دو ایمان آوردیم ، مردمان قریش خصمی ما آغازیدند و ما را در عقاب و عذاب کشیدند ، لا جرم پیغمبر ما فرمود : بدین مملکت هجرت کنیم و از جمله پادشاهان ترا اختیار کرد که نصرت ما کنی و ما را از بد دشمن نگاه داری . نجاشی گفت : آیا از آن

کلام که پیغمبر شما آورده چیزی با شما باشد؟ جعفر گفت: با ما باشد. فرمود: لختی از آن بر من بخوان. پس جعفر ابتدا کرد به سوره « کهیص » و خواندن گرفت. پس نجاشی بگریست چنان که آب چشمش از موی زنج بدوید و آن جمله اساقفه و علمای نصاری بگریستند، چنان که مصاحف ایشان که در پیش گشوده داشتند با آب دیده آلوده گشت. آنگاه نجاشی گفت: سوگند با خدای که این سخن با آن چه به موسی علیه السلام آمد از يك مشکاة است. پس روی با عمرو بن عاص و عبد الله کرد و گفت: قسم به خدای که من هرگز ایشان را تسلیم شما نکنم و نگذارم بدیشان دست یابید، و جملگی را رخصت انصراف داد و هر کس به سرای خویش شد. از پس آن عمرو با عبد الله گفت که: نجاشی عیسی را خدای داند و مسلمانان او را بنده خدا دانند و من فردا نجاشی را از عقیدت ایشان می آگاهانم. و روز دیگر به نزد نجاشی آمد و گفت: این جماعت در حق عیسی بن مریم، سخنی بزرگ گویند، اگر خواهی پرسش فرمای. پس نجاشی دیگر باره مسلمانان را حاضر ساخت و فرمود: سخن شما در حق عیسی بن مریم چیست؟ جعفر گفت: ما همان گویم که خدای با پیغمبر آورده: (هُوَ عَبْدُ اللَّهِ وَرَسُولُهُ وَرُوحَهُ وَكَلِمَتُهُ أَلْقَاهَا إِلَى مَرْيَمَ الْعَذْرَاءِ (1) الْبَتُولِ (2)) نجاشی دست فرابده پاره چوبی از زمین برگرفت و گفت: سوگند با خدای که از آن چه عیسی است تا بدانچه این جماعت سخن کنند به. مقدار این چوب بینونت ندارد، پس روی با مسلمانان کرد و گفت: مرحبا شما را و آن کس را که شما از نزد او بدینجا شدید همانا او رسول خداست و این آن کس است که عیسی علیه السلام به رسیدن او بشارت داد، به هرکجا که خواهید فرود شوید و شاد باشید اگر مرا کار ملک نبودی، بسوی او همیشدم و نعل او را بداشتم. و فرمود تا آن پیشکش که قریش به حضرت او فرستاده بودند به عمرو بن عاص و عبد الله بن ابی ربیع باز دادند و گفت: (فَوَاللَّهِ مَا أَخَذَ اللَّهُ مِنِّي الرِّشْوَةَ حَتَّى رَدَّنِي إِلَى مُلْكِي فَأَخَذَ الرِّشْوَةَ فِيهِ وَ مَا أَطَاعَ النَّاسَ فِيَّ أَفَأَطِيعُهُمْ) فیه یعنی: سوگند با خدای که خداوند باری از من رشوت نگرفت، گاهی که پادشاهی مرا باز داد تا من در راه خدا رشوت گیرم، و مردمان اطاعت مرا

ص: 461

1- باکره و شوهر ندیده

2- بی شوهر و منقطع از ازدواج

نکردند در کار ملك كه من اطاعت ايشان كنم . و از اين سخن نجاشي اشارت به بدآيت پادشاهي خويش داشت . همانا او را پدرى بود كه سلطنت حبشه مى كرد و جز نجاشي فرزند نداشت و هم او را عمى بود كه دوازده پسر بودش . وقتي چنان افتاد كه مردمان حبشه دل با پدر نجاشي بد كردند و گفتند : نيكو آن باشد كه وي را از ميان بگيريم و برادرش را به پادشاهي برداريم كه دوازده پسر دارد و ملك با او نيكوتر پيابد ، پس همگي بددين سخن همداستان شده ، ناگاه بر پدر نجاشي بتاختند و خونس بريختند و برادرش را بر سرير ملك جاى دادند . نجاشي بعد از پدر در خدمت عمّ ميان بريست و به صدق و ارادت كار كرد چندان كه كارش بالا گرفت و در امور مملكت مداخلت تمام به دست كرد . مردمان حبشه بيم كردند و گفتند : اگر كار بددين گونه رود عن قريب نجاشي در تخت ملك جاى كند و به خون پدر يك تن از ما را زنده نگذارد ، پس بزرگان درگاه فراهم شده به نزديك پادشاه آمدند و گفتند : ما در كار نجاشي بر جان خويش ترسانيم يا بفرماي سر از تن او بگيرند يا فرمان ده از كه اين مملكت بيرون شود . پادشاه گفت : روزي چند نيست كه من پدر او را كشته ام ديگر بر قتل او با شما همداستان نخواهم شد ، اگر خواهيد او را از ميان شما بيرون فرستم .

لا جرم سخن بر اين نهادند و نجاشي را به بازار آورده به بازرگاني ، به ششصد درهم بفروختند . مرد بازرگان در بامداد آن روز نجاشي را به كشتي آورد و بدان بود كه شبانگاه كوچ دهد . چون روز بيگاه شد ابري برخاست و باراني به شدت بباريد ، پادشاه حبشه خواست تا از نم باران بهره برد و احساس برودتي كند ، از رواق خويش به در شد و در حال صاعقه فرود شده او را بكشت . مردمان حبشه چند گروه شدند و هر قبيله يكي از پسران دوازده گانه او را به سلطنت خواستند ، از اين روي كار به منازعه و مناظره پيوست و بدانجا كشيد كه كار مملكت آشفته شود ؛ لا جرم بعضي از بزرگان گفتند : اگر نجاشي را بددين پادشاهي خوانيم اين فتنه بخوابد . و اين سخن پسنديده مردمان افتاد . هم در آن شب هم گروه برفتند و نجاشي را آورده به تخت پادشاهي جاى دادند . صبحگاه مرد بازرگان باز آمد و گفت : بهائي كه از من گرفتيد بازدهيد و اگر نه صورت حال را به عرض نجاشي

رسانم ، هیچ کس سخن او را وقعی ننهاد ، پس به نزد نجاشی آمد و گفت : ای ملک ، این مردمان غلامی به من فروخته اند و بها گرفته اند ، اینک نه بها به من بازدهند و نه غلام را بسپارند . نجاشی فرمود : یا غلام را به دو سپارید یا بها بازدهید . ایشان بها باز دادند و این نخستین قوت بود از نجاشی در عدل و دین که مرد بازرگان را محروم از بهای خویش نساخت . و از اینجاست که گفت : خدای ، بیرشوت ملک مرا باز داد چه بعد از آنکه به بندگی بازرگان رفته بود ، بیزحمتی بر سریر ملک باز آمد . اکنون بر سر داستان شویم . از پس آنکه نجاشی هدیه های قریش را باز داد و عمرو و عبد الله را باز فرستاد ،

در میان مردم حبشه سخن برخاست و گفتند : نجاشی دین مسلمانان گرفت و بر عیسی علیه السلام کافر شده ، اینک عیسی را مانند مسلمانان بنده خدای داند نه خدا و پسر خدا . پس جمعی در مخالفت او متفق شدند و بر او بشوریدند و ساز مقابله و مقاتله کردند . نجاشی ناچار مردم خویش را فراهم کرد تا با ایشان مصاف دهد و مسلمانان را در سفینه ای جای داد و بر فراز آب باز داشت و فرمود : اگر من در این حربگاه نصرت یافتم شما در ملک من فرود آید و شاد خاطر زیستن کنید و اگر شکسته شدم و هزیمت گشتم به هر جا که خواهید سفر کنید تا در چنگ دشمن اسیر نگردید ؛ و پاره کاغذی طلب داشت و بر آن نوشت که «هُوَ يَشْهَدُ أَنَّ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَ أَنَّ مُحَمَّدًا عَبْدُهُ وَ رَسُوْلُهُ وَ يُشْهَدُ أَنَّ عِيْسَى عَبْدُهُ وَ رَسُوْلُهُ وَ رُوْحَهُ وَ كَلِمَتُهُ أَلْقَاهَا إِلَيَّ مَرِيْمًا» و این نوشته را در منکب (1) راست خویش در زیر جامه بنهفت و برنشسته به حربگاه بتاخت و صف راست کرد . اما مسلمانان سخت حزین و غمناک بودند و بیم داشتند که نجاشی شکسته شود و به دست دشمن اسیر شوند ، پس گفتند : آیا کسی باشد که بدین حربگاه رفته خبری باز آرد ؟ از میانه زبیر بن عوام گفت : من این خدمت به پای برم و هنوز در اول شباب بود ؛ پس مشگی بر سینه بست و خویشتن را بر رود نیل در انداخت و از آب گذشته به کنار جنگ گاه در آمد و به نظاره بایستاد .

اما از آن سوی چون صف ها راست شد ، نجاشی اسب بزد و به میدان درآمد و ندا در داد که ای مردم حبشه ، آیا هیچ ظلمی و جوری از من با شما رفته است و یا هیچ گاه

ص: 463

شما را بی جرمی و عصبانی آورده ام؟ که به کیفر آن این طغیان و شورش بر من روا داشتید . گفتند : ما از تو جز عدل و نیکوئی ندیده ایم و ترا هیچ گناه نیست الا آن که از دین بیرون شدی و عیسی علیه السلام را بنده می خوانی . نجاشی گفت : سخن شما در حق عیسی چیست ؟ گفتند : ما او را پسر خدای دانیم . نجاشی دست خود را فرا سینه برد بر جهت آن نوشته و گفت : عیسی علیه السلام از این چیزی زیاد نفرموده است ، یعنی از آن چه در این کاغذ نوشته شده است و مردمان حبشه چنان دانستند که نجاشی تصدیق سخن ایشان کرد ، پس زبان به پوزش گشودند و جنگ و جوش را گذاشته سر بر خط فرمان نهادند . زُبیر بن عوّام این جمله را بدید و به شتاب آمده مسلمانان را مژده آورد و ایشان شاد شدند که دیگر باره پادشاهی بر نجاشی راست شد ، همگی در جوار او فرود آمدند . و نجاشی پنهان به رسول خدای ایمان داشت و کس به نهانی به نزدیک پیغمبر فرستاده ایمان خود را معلوم داشت و آن حضرت پنهان داشتن دین او را . معذور فرمود . و چون نجاشی وداع جهان گفت : پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم به مدینه هجرت کرده بود - چنان که ان شاء الله مذکور خواهد شد - پس از بهر نجاشی استغفار کرد و خدای پرده برگرفت تا اراضی حبشه و جسد نجاشی آشکار گشت و پیغمبر با اصحاب به مصلی شده بر او نماز گذاشت . گویند از قبر او نور برمی شد (1)

مع القصة چون عمرو بن عاص و عبد الله بن ابی ربیعہ خایب (2) و خاسر از حبشه باز شدند ، قریش همچنان بر خصمی پیغمبر بیفزودند و آن حضرت مردمان را آشکارا دعوت می فرمود .

در این هنگام وقت گذاشتن حج فراز آمد و قبایل عرب در مکه حاضر شدند ، پس پیغمبر به کوه صفا برآمد و به آواز بلند ندا کرد که : ایها الناس من رسول پروردگارم . مردان به عجب به دو نگریستند و سخن نکردند ، از آنجا به زیر آمده به کوه مروه برآمد و سه کت بدین گونه ندا در داد . سفهای قریش در خشم شدند و هر کس سنگی گرفته بدوید و ابو جهل سنگی بدان حضرت پرانید چنان که بر پیشانی مبارکش آمده بشکست و خون بدوید . رسول خدای از آنجا به کوه ابو قبیس برفت و در موضعی که اکنون متکا گویند

ص: 464

---

1- سیره ابن هشام ص 344-315

2- نا امید



تکیه کرد و مشرکان در فحص حال او بودند . اما از آن سوی کسی به نزدیک علی علیه السلام آمد و گفت : محمد کشته شد . علی بگریست و به نزد خدیجه آمده فرمود : گویند که مشرکان پیغمبر را سنگ باران کردند . و ایشان آبی و طعامی برداشته در طلب آن حضرت بیرون شدند و علی در شعب (1) کوه شد و همی فریاد کرد که : یا رسول الله در کجا گرسنه ماندی و مرا با خود نبردی ، و خدیجه به طرف وادی همی رفت و بانگ برداشت که : پیغمبر برگزیده را به من بنمائید . در این هنگام ، جبرئیل علیه السلام بر رسول خدای فرود شد ، آن حضرت بگریست و گفت : هیچ نگریستی که قوم با من چه کردند ؟ سخن مرا به کذب نسبت دادند و پیشانی مرا خستند (2) جبرئیل دست آن حضرت را بگرفت و بر فراز کوهش بداشت و فرشی یاقوتین از بهشت بیاورد و بگسترده چنان که کوهستان مکه را فرو گرفت و آن حضرت را جای داد و گفت : اگر کرامت خود را نزد خدای خواهی دانست این درخت را طلب کن

پس پیغمبر آن درخت که پدیدار بود طلب کرد و درخت بیامد و آن حضرت را سجده کرد و چون فرمود : باز شو ، باز شد . در این وقت اسماعیل که موکل آسمان ماه بود فرود شد و گفت : السلام عليك يا رسول الله اگر فرمائی ستارگان را بر این قوم کافر بیارم تا جملگی بسوزند ، از پس او ملك آفتاب آمد که : اگر فرمائی آفتاب را بر سر ایشان فرود آورم تا سوخته گردند ، آنگاه ملك زمین آمد که : اگر گوئی زمین را فرمایم تا ایشان را به دم درکشد ، آنگاه ملك کوهستان آمد و گفت : اگر حکم دهی کوهسارها را بر سر ایشان بگردانم ، آنگاه ملك بحار آمد و گفت اگر فرمان دهی ایشان را به دریا غرقه کنم . آن حضرت روی خویشتن به سوی آسمان کرد و فرمود : من برای عذاب مأمور نشده ام بلکه من رحمت عالمیانم ، مرا با قوم خود بگذارید که ایشان نادانند .

پس جبرئیل عرض کرد که : خدیجه را نگران باش که از گریه او ملائکه به گریه درآمده اند و او را به سوی خود طلب کن و سلام من به دو برسان و بگو خدای ترا سلام می رساند و بشارت ده او را که در بهشت ترا خانه ای از مروارید است که به نور زینت کرده اند و در آنجا بانگ وحشت آمیز نیست . پس پیغمبر ، علی و خدیجه را طلب کرد و همی از روی

ص: 465

1- بکسر شین

2- آزرده کرده

مبارکش خون می دوید و نمی گذاشت آن خون به زمین رود . خدیجه گفت : بایی انت و امی چرا نمی گذاری این خون به زمین رود ؟ فرمود : بیم دارم که خدای بر اهل زمین غضب کند .

بالجمله چون بی گاه برسید ، آن حضرت را به خانه آوردند و سنگی بزرگ بر فراز خانه تعبیه کردند و چون مشرکان بدانستند آن حضرت به سوی خانه شده ، گرد آن خانه را فروگرفتند و سنگ باران کردند هر سنگ که بر بام خانه می آمد آن سنگ که بر فراز خانه تعبیه کرده بودند ، مانع از آسیب بود و هر چه از پیش روی می رسید علی علیه السلام و خدیجه خویشان را سپر آن حضرت می داشتند ، عاقبت الامر خدیجه گفت : ای مردم قریش شرمند نمی شوید که خانه زنی را سنگ باران می کنید که نجیب ترینند شماست و از خدای احتراز نمی کنید ، پس مشرکان به خانه های خویش باز شدند . و دیگر چنان افتاد که روزی گروهی از مشرکین عرب به نزد رسول خدای شدند و گفتند : ای محمد تو میگوئی من از جمله پیغمبرانم بلکه افضل و اشرف آن جماعت منم ، این پیغمبران را معجزی بدست بود ، هم اکنون ما از تو مانند معجز ایشان چیزی طلب میکنیم تا بیاوری . پس چند تن از ایشان بگفتند : به کردار نوح علیه السلام طوفانی پدید کن ، و چند تن گفتند : مانند موسی علیه السلام باش که کوه را بر سر اصحاب خود بازداشت تا به دو ایمان آوردند . گروه سیم گفتند : آیتی چون ابراهیم بنمای که آتش بر او سرد شد ؛ و جماعت چهارم که ابو جهل پیشوای ایشان بود گفتند : از بهر ما حجتی چون عیسی علیه السلام روشن کن که مردمان را خبر می داد که دوش چه خوردید و چه ذخیره نهادید پیغمبر در جواب ایشان فرمود که : من پیغمبر ترساننده ام و چون قرآن معجزی آوردم که کس انباز آن نتواند کرد ، باشد که من آیتی از خدای طلب کنم و ظاهر کند و شما ایشان بیاورید و این واجب کند که عذاب خدای بر شما درآید . در این هنگام جبرئیل فرود شد و گفت : ای محمد ، ترا خدای درود می رساند که من از بهر ایشان این آیات را بادید آمم تا این جماعت همچنان بر کفر خویشان باشند جز آن کس را که من نگاه دارم .

پس پیغمبر به فرمان خدای با گروه نخستین فرمود که : بر جبل ابو قیس برآئید تا آیت نوح

بنگرید و چون کار شما به هلاکت آید، به علی علیه السلام استغاثت برید و از دو فرزند او نیز مدد طلبید. و گروه دیگر را فرمود که: در بیابان مکه در آئید تا آیت ابراهیم بر شما معاینه افتد و چون از جان بترسید در هوا صورت زنی آشکار شود نجات از وی جوئید. و گروه دیگر را فرمود: در کنار کعبه جای کنید و آنگاه که آیت موسی پدید شود به برکت حمزه نجات طلبید.

آن گاه أبو جهل و مردم او را فرمود: در نزد من بباشید تا این سه گروه باز آیند و کلمات ایشان را اصغرا فرمائید آن گاه معجز عیسی علیه السلام را بر شما آشکار کنم. پس گروه نخستین به جانب ابو قبیس شدند، و چون به دامن جبل درآمدند ناگاه از زمین چشمه ها بجوشید و از آسمان بی ظهور سحاب باران بیارید و زمانی بر نیامد که آب از گردن ایشان بر سر آمد و همی برفتند بر زیر کوه و همچنان آب بر زیر شد تا غرقه شدن و جان دادن را معاینه کردند

آن گاه علی علیه السلام را بر زیر آب نگر بستند که دو کودکش از یمین و یسار ایستاده اند، پس علی ایشان را به یاری ندا کرد و آن جماعت بعضی دست علی و بعضی دست یکی از آن طفلان را گرفته از کوه همی به زیر شدند و آب لختی به زمین همی در رفت و لختی بر آسمان بر شد چنان که چون به پای جبل برسیدند از آب نشانی ندیدند. پس امیر المؤمنین ایشان را به نزد رسول خدای آورد و آن جماعت می گریستند و می گفتند: گواهی می دهیم که تو رسول خدائی و ما آیت نوح را بدیدیم و ما را علی علیه السلام و دو کودک رهائی بخشید و آن کودکان را نمی یابیم. آن حضرت فرمود: آن بهترین جوانان بهشت حسن و حسین است که از این پس از برادر من علی بادید شوند و پدر ایشان بهتر است از ایشان، همانا دنیا دریائی است ژرف که غرقه شدگان آن را آل محمد کشتی نجات اند یعنی علی و دو فرزند چنان که دیدید و دیگر اوصیای من امام جماعت دوم که به بیابان شدند ناگاه آسمان را دیدند که بشکافت و آتش بیالود زمین چاک شد و آتش برانگیخت چندان که زمین را در زیر گرفت و تابش آتش در تن ایشان افتاد پس بیم کردند که بریان شوند در این وقت صورت زنی در هوا دیدند که اطراف مقتعه اش آویخته بود پس هاتقی ندا در داد که چنگ بدین مقنعه در زنید تا خلاصی یابید

و هر يك تارى از آن مقنعه را بگرفتند و آن صورت ایشان را همی به هوا فراز برد و آن تارهایی باریك كه از آن مقنعه آویخته بود گسسته نمی شد و حدّت و صورت آتش در آن جماعت اثر نمی كرد تا ایشان را از آتش برهانید و هر يك را در خانهء خویش فرود كرد . پس همگی به نزد يك پیغمبر آمدند و بر صدق سخن او گواهی دادند ، و معلوم داشتند كه صورت فاطمه علیها السلام است رسول خدای فرمود : او دختر من و بهترین زنان است ، و چون در قیامت مردمان انگیخته شوند از تحت عرش ندا در رسد كه ای مردمان ، دیده پیوشید كه فاطمه بگذرد ، پس جز محمّد و علی و فرزندانش ، مردمان ، دیده ها پیوشند و فاطمه از صراط بگذرد و دامان چادرش از صراط كشیده بود يك سوی ، بدست فاطمه در بهشت ، و سوی دیگر به میدان قیامت اندر بود ، پس ندا در رسد و هر تارى از آن چادر را هزار هزار كس ، از دوستان فاطمه چنگ در زند و از آتش دوزخ برهد .

اما گروه سیم چون در کنار كعبه جای كردند ، سخنان رسول خدای را به كذب نسبت میكردند ، ناگاه دیدند كه كعبه از جای برآمد و بر فراز سر ایشان بایستاد چنان كه از بیم بر جای بیخویشتن بودند ، پس حمزه علیه السلام را دیدند كه نیزه خویش را در زیر كعبه استوار كرد و گفت : دور شوید . چون ایشان بیرون شدند كعبه باز شد و بر جای خود نصب گشت ، پس آن جماعت نیز به نزد پیغمبر آمدند و بر رسالت او گواهی دادند . آنگاه رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم روی با أبو جهل كرد و فرمود : این هر سه گروه را دیدی و خبر ایشان شنیدی ، اکنون خدای به یگانگی ستایش كن . أبو جهل گفت : نمی دانم سخن ایشان به صدق است و اگر به راستی سخن كنند هم تواند بود كه خیالی بر ایشان جلوه كرده باشد ، اکنون مرا بدانچه طلب كرده ام اجابت كن . پیغمبر فرمود : توبدین جماعت كه به حصافت و دیانت معروف داری ، چون تصدیق نكنی چگونه از مآثر و مفاخر پدران خود و معایب و مثالب (1) آباء اعدای خویش یاد كنی و چون باور داری كه شام و عراق و چین به جهان اندر است و حال آن كه هیچ يك را دیدار نكرده

ص: 468

آن گاه فرمود که حمزه عم رسول خداست و در قیامت بسیار از گناهکاران که از دوستان حمزه باشند دیوارهای آتشین در میان ایشان و صراط پدید شود و آن جماعت چون حمزه را ببینند استغاثت به دو برند . پس رسول خدای فرماید که : ای علی عمّ خویشتن را یاری کن و امیر المؤمنین نیزه حمزه که بدان در دنیا جهاد میکرده است به دست او دهد و حمزه بدان نیزه دیوارهای آتشین را پانصدساله راه از پیش دوستان خویش دور کند و ایشان را از صراط بگذرانند و در بهشت جای دهد .

دیگر باره روی با أبو جهل کرد و فرمود : تو را از آن چه دوش خورده ای و ذخیره نهادی خبر دهم تا به کیفر این لجاج فضیحت شوی ، پس اگر ایمان آوری در آن فضیحت شناعتی نبود و اگر نه رسوائی این جهان و خسران آن جهان خواهی یافت . همانا تو دوش مرغی کباب کرده پیش نهادی و چون لقمهء نخستین بگرفتی برادر تو ابوالبختری (1) برسد و اجازت خواست تا درآید ، پس تو بخل کردی که از آن مرغ برادر را بخورانی و در زیر دامن بنهفتی و ابوالبختری را درآوردی و از پس آن که او بیرون شد . سینه مرغ را بخوردی و باقی را ذخیره نهادی ، آن گاه از خویشتن تو را سیصد دینار بود و از مردمان از یک تن صد دینار و از دیگر دویست و از دیگر پانصد و از دیگر هفتصد و از دیگری هزار به نزدیک تو امانت بود ، تو اندیشیدی که در مال مردان خیانت کنی و آن زرها را دفینه نهادی

أبو جهل گفت : این جمله را به کذب گوئی من مرغ نخورده ام و از مردمان زری که نزد من بود دزد بر بود

رسول خدای فرمود : من از خویشتن این نگویم ، بلکه جبرئیل از خدای گوید و بفرمود : تا جبرئیل آن چه از مرغ به جای بود حاضر ساخت ، آنگاه گفت : ای أبو جهل آیا این مرغ را می شناسی ؟ گفت : من ندانم و مرغ نیم خورده بسیار بود ، پیغمبر فرمود : ای مرغ أبو جهل مرا به کذب نسبت کند تو گواهی ده ، آن مرغ به سخن آمد و گفت : ای محمد توئی رسول خدای و ابو جهل دشمن خداست و دانسته با خدای خصمی

ص: 469

1- بفتح با

کند، من نیم خوردهٔ اویم و بر او لعنت باد، و بخل او را با برادر بگفت.

پیغمبر فرمود: ای ابو جهل، بس نیست ترا بدانچه معاینه رفت، اکنون با خدای ایمان بیاور. ابو جهل گفت: گمان من آن است که چیزی چند به خیال مردمان افکنی و این جمله را اصلی نباشد.

پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم فرمود: آیا هیچ جدائی توانی جست میان آن چه از این مرغ شنوی تا آن سخن را از قریش اصغا نمائی؟ ابو جهل فرقی نتوانست نهاد، پس رسول خدای فرمود: چون است که کلمات ایشان را محض خیال ندانی؟ پس هر چه با حواس خود ادراک کنی خیال انگار، آن گاه دست مبارک بر سینهٔ آن مرغ نهاد تا گوشت باز آورد با جبرئیل فرمود تا آن زرها که ابو جهل دفینه کرده بود حاضر ساخت، پس پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم آن صره ها (1) را برگرفت و خداوندان آن را يك يك طلب کرد و بدیشان سپرد و گفت: این امانت شما است که ابو جهل در آن خیانت کرد، آن گاه همیانی (2) که در آن سیصد دینار زر ابو جهل بود برگرفت و گفت: ای ابو جهل با من ایمان بیاور تا زر خویش بازستانی و خدای ترا برکت دهد که از تمامت قریش به مال افزون باشی. ابو جهل گفت: ایمان نمیآورم اما زر خویش را خواهم گرفت و دست فرا برد که همیان زر بگیرد، پیغمبر خطاب بدان مرغ کباب کرد که: بگیر ابو جهل را؛ و آن مرغ جنبش کرده بر ابو جهل درآمد و او را گرفته بر فراز برد و بر بام خانه اش فرو آورد. آن گاه پیغمبر روی با مؤمنین کرد و فرمود: این معجزه بود که خدای از بهر ابو جهل کرد. این مرغ از مرغ های بهشت خواهد بود همانا در بهشت مرغانی در پرواز خواهند بود هر يك به اندازه شتری؛ و چون مؤمنین قصد خوردن یکی کنند آن مرغ نزدیک شود و پر و بالش فرو ریزد و بی آتش از دو جانب کباب و بریان شود و چون مرد بهشتی بخورد و شکر خدای بگزارد دیگر باره آن مرغ زنده شود و بپرد و بدین فخر کند. و آن زر که ابو جهل را بود بر مردم درویش و مسکین بذل فرمود (3).

ص: 470

1- کیسه ها

2- کیسه

3- جلد ششم بحار الانوار از ص 252-254 باب جوامع معجزاته

مع القصه همچنان رسول خدای به دعوت مردمان روزگار می گذاشت تا سوره النجم فرود شد و پیغمبر در مسجد الحرام در انجمن قریش آن سوره را خواندن گرفت و در هر آیت لختی همیبود تا مردمان نیک تلقی کنند و به خاطر دارند ، چون بدین آیت رسید :

( أفرأيتُم اللَّاتَ وَالْعُزَّىٰ وَمَنَاةَ الثَّالِثَةَ الْأُخْرَىٰ ) (1)

شیطان فرصتی بدست کرده از پس آن به گوش مشرکین چنین آورد تِلْكَ الْغَرَانِيقُ (2) العُلَىٰ وَإِنَّ شَاءَ فِئَاعَتَهُنَّ لَكُرْجَىٰ یعنی : این بتان شما بزرگ اند و شفاعت ایشان از بهر شما بزرگ است و این سخن بجای این آیت کرد ،

(تِلْكَ إِذًا قِسْمَةٌ ضِيزَىٰ) والنجم 22 (3) الحج 52

1- والنجم 19-20

2- جمع غرائق بفتح عین : نام بت

3- مع القصه چون پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم سوره را به پایان برد سر به سجده نهاد و مشرکین جملگی پیشانی بر خاک نهادند به متابعت پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم سجده کردند ، جز امیة بن خلف و عتبة بن ربیع و ولید بن مغیره که به جهت ضعف شیخوخت سجده نتوانستند کرد ؛ و به روایتی یکی از ایشان نتوانست سجده کرد پس مشتی خاک از زمین برگرفته نزدیک جبهت برد و پیشانی بر آن نهاد . و چون مشرکان از کعبه بیرون شدند ، گفتند : دیگر ما را با محمد سخنی نیست چه ما دانا بودیم که آفریش را خداوندی است که زنده کند و بمیراند . سخن این بود که این معبودان ما شفاعت کنندگان ما باشند ، اکنون که محمد با ما سخن یکی کرد ما را با او صلح است و دیگر از بهر کید و کینه او نخواهیم بود . جبرئیل علیه السلام فتنه شیطان و سخن ایشان را به پیغمبر آورد و آن حضرت سخت غمگین و محزون گشت ، پس خدای این آیت به دو فرستاد : ( وَ مَا أَرْسَلْنَا مِنْ قَبْلِكَ مِنْ رَسُولٍ وَلَا نَبِيٍّ إِلَّا إِذَا تَمَنَّى أَلْقَى الشَّيْطَانُ فِي أُمْنِيَّتِهِ فَيَنسَخُ اللَّهُ مَا يُلْقِي الشَّيْطَانُ ثُمَّ يُحْكِمُ اللَّهُ آيَاتِهِ وَاللَّهُ عَلِيمٌ حَكِيمٌ )

پس پیغمبر شاد شد و چون مشرکین این آیت بشنیدند گفتند : همانا محمد از صلح با ما پشیمان گشت ما نیز با او از در رفق و مدارا نخواهیم بود و در خصمی او از یاری نخواهیم نشست . (1) اما از آن سوی این خبر به اراضی حبشه بردند که مردمان مکه با رسول خدای ایمان آوردند و با آن حضرت از در مداهنه و مهاده شدند . چون مسلمانان این خبر بشنیدند شاد گشتند و بعضی از ایشان در حبشه بماندند تا آن گاه که پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم به مدینه شد - چنان چه مذکور خواهد شد - و گروهی از آن خبر مطمئن خاطر شده آهنگ مکه متبرکه کردند . و چون به کنار مکه رسیدند معلوم داشتند که آن خبر به کذب بوده و مشرکان همچنان بر آزار مسلمانان سخت کوشند ، پس ناچار بعضی از ایشان به نهانی به مکه درآمدند و گروهی از بزرگان مکه را پناه جستند و در جوار یکی از بزرگان داخل شدند . و بدین گونه نام داشتند آن جماعت که از حبشه به مکه مراجعت کردند :

عثمان بن عفان بن ابی العاص بن امیه به اتفاق رقیه دختر رسول خدای که در حبالهء نکاحش بود ، و دیگر ابو حذیفه بن عتبة بن ربیع بن عبد شمس با زنش سهله دختر سهیل و از جمله حلفای ایشان عبد الله بن جحش بن رباب ، و دیگر عتبة بن غزوان (2) و دیگر زبیر بن العوام بن خویلد بن اسد ، و دیگر مصعب بن عمیر بن هاشم بن عبد مناف ، و دیگر سویب بن سعد بن حریمله ، و دیگر طلیب بن عمیر بن وهب بن ابی کثیر بن عبد ، و دیگر عبد الرحمن بن عوف بن عبد عوف بن عبد الحارث بن زهره . و دیگر مقداد بن عمرو و این مقداد را ابو سعید کنیت بود و بعضی ابو الاسودش گفته اند و پدرش را نسبت به آل کنده می کردند ؛ زیرا که حلیف آن قبیله بود . و چون مقداد با اسود بن عبد یغوث زهری هم سوگند شد او را ابن الاسود خواندند و زهری نیز از این روی خوانده شد و به روایتی او بنده اسود بود و اسودش به فرزندى برداشت و بزرگ کرد از این روی او را ابن اسود خواندند .

ص: 472

1- منهج الصادقین ذیل آیه (و ما ارسلنا سورة حج)

2- گذشت ضبط اسماء مراجعین به مکه و پدران ایشان آن جایی که مؤلف نام مهاجرین را یاد می کند



بالجمله نسب او همان است که در ذیل قصه مسلمانان مرقوم شد و فضایل او از این پس در این کتاب مبارک مرقوم خواهد شد . و دیگر از آن مردم که از حبشه به مکه باز شدند عبد الله بن مسعود بود ، و دیگر ابو سلمة بن عبد الاسد بن هلال بن عبد الله بن عمر بن مخزوم بود به اتفاق زنش ام سلمة دختر ابی امیه و نام ابو سلمه ، عبد الله است و اسم ام سلمه ، هند است ، و ایشان دختری در حبشه آوردند و زینب نام کردند ؛ و دیگر شماس بن عثمان بن شرید بن سوید بن هر می بن عامر بن مخزوم ، و دیگر سلمة بن هشام بن مغیره و این سلمه را عمش در مکه محبوس بداشت و او را نگذاشت با رسول خدای به مدینه هجرت کند تا آنگاه که جنگ بدر و احد و خندق به پای رفت چنان که گفته خواهد شد . و دیگر عیاش بن مغیره بود و این عیاش با رسول خدای به مدینه هجرت کرد و برادران مادری او ابو جهل و حارث ، پسران هشام به مدینه شدند و او را باز به مکه آوردند و در حبس بداشتند تا جنگ بدر و احد و خندق به پای رفت . و دیگر از آن مردم که از حبشه مراجعت کردند عمّار بن یاسر بود ، و دیگر مُعْتَب بن عوف بن عامر بن خزاعه بود و دیگر عثمان مظعون بن حبیب بن وهب بن حذافة بن جمح بود با فرزندش سایب و قدامه و عبد الله پسران مظعون ، و دیگر خنیس بن حذافة بن قیس بن عدی ، و دیگر هشام بن عاص بن وائل و این هشام را در مکه حبس کردند بعد از هجرت پیغمبر و گذشتن جنگ بدر و احد و خندق به نزدیک آن حضرت شد . و دیگر عامر بن ربیع از حبشه باز شد و زن خود لیلی دختر ابی خثعمه بن غانم را بیاورد . و دیگر عبد الله بن مخرمه بن عبد العزّی ابن ابی قیس ، و دیگر عبد الله بن سهیل بن عمرو ، و این عبد الله را در مکه محبوس بداشتند تا رسول خدای هجرت به مدینه کرد ، پس در روز بدر از مشرکین گریخته بدان حضرت پیوست . و دیگر ابو سبرة بن ابی رهم بن عبد العزّی به اتفاق زنش ام کلثوم دختر سهل بن عمر بن عبد شمس بن عبد ودّ بن نصر بن مالک بن حسل بن عامر ، و دیگر سکران بن عمرو بن عبد شمس به اتفاق زنش سوده دختر زمعة بن قیس ، و این سکران قبل از هجرت پیغمبر در مکه وفات کرد و سوده به حبالة نکاح رسول خدای درآمد ؛ و دیگر سعد بن خوله ، و دیگر ابو عبیده بن الجراح و هو عامر بن عبد الله بن جراح ؛ و دیگر عمرو بن حارث بن زهیر بن ابی شدّاد و سهیل بن بیضا

و هو سهیل بن وهب بن ربیعۃ بن هلال و این سهیل به نام مادرش بیضا معروف بود؛ و دیگر عمرو بن ابی سرح ابن ربیعۃ بن هلال. و این جمله که از حبشه به مکه مراجعت کردند سی و سه تن مرد بودند و از این جماعت عثمان بن مظعون بن حبیب الجُمحی به پناه ولید بن مغیره درآمد، و ابو سلمه بن عبد الاسد بن هلال مخزومی به پناه ابو طالب درآمد چه خواهرزاده ابو طالب بود؛ زیرا که مادر او برّه دختر عبد المطلب است.

مع القصة عثمان بن مظعون در پناه ولید بن مغیره روزی چند بگذاشت و در امان او بود، پس با خود گفت: این روا نباشد که من در پناه مردی از مشرکین آسوده روز برم و مسلمانان در بلا باشند، همانا این از من پسندیده نباشد، پس به نزدیک ولید بن مغیره آمد و گفت: ای ابا عبد شمس، تو عهد خویش را وفا کردی، اکنون آن پیمان را از من بازگیر. ولید گفت: مگر از اقوام من بدی دیده ورنجیده ای؟ گفت: بد ندیده ام لکن در جوار خدای باشم و از غیری پناه نجویم. ولید گفت: اگر چنین خواهی در کعبه حاضر شو چنان که آشکارا در جوار من آمدمی هم آشکار پیمان مرا برگیر.

پس به اتفاق به مسجد الحرام آمدند و ولید بن مغیره در نزد جماعت بانگ برداشت که این عثمان عهد مرا از خویشتن بازداشت. عثمان گفت: این حدیث بر صدق است من نمیخواهم جز در پناه خدای باشم. پس از کعبه بیرون شدند و عثمان از آن جا به مجلس جماعتی از قریش درآمد و بنشست و در آن انجمن لبید بن ربیعۃ بن مالک بن جعفر بن کلاب بر انجمن شعر همی خواند و چون لبید این مصرع بگفت:

الَّا كُلُّ شَيْءٍ مَّا خَلَا اللَّهَ بَاطِلٌ

عثمان گفت: این سخن بر صدق باشد. پس لبید مصرع دیگر را بخواند و گفت:

وَ كُلُّ نَعِيمٍ لَا مَحَالَةَ زَائِلٌ

عثمان گفت: این سخن بر کذب است زیرا که نعیم بهشت هرگز زائل نشود. لبید. را از این سخن بد آمد و گفت: ای مردمان قریش سوگند با خدای که هرگز کسی در انجمن شما آزرده نشدی این مرد از کجا در میان شما بادید آمد، يك تن از میانه گفت: این مرد دیوانه ای از

دیوانگان است که از دین ما بیرون شده است سخن او را وقتی نباید نهاد، عثمان نیز او را درشت پاسخ گفت، و از اینجا کار به مجادله کشید و آن مرد برخاسته و لطمه بر چشم عثمان زد چنان که تاریک شد.

ولید بن مُغیره گفت: ای عثمان اگر در پناه من بودی این زحمت ندیدی، اگر خواهی در پناه من باش. عثمان گفت: سوگند با خدای که آن چشم درست من محتاج است بدین چشم ناتندرست تا آفتی چنین به دورسد و من در جوار کسی هستم که بزرگتر از توست و قدرت از تو افزون دارد اما ابو سلمه چون در پناه ابو طالب در آمد بزرگان بنی مَخْزُوم به نزدیک ابو طالب آمدند و گفتند: محمد را در پناه خویش بداشتی دیگر حراست ابو سلمه از چه روی باید کرد؟ ابو طالب فرمود: چه جدائی باشد؟ محمد پسر برادر من است و ابو سلمه پسر خواهر من، در این وقت ابو لهب حاضر بود بر پای خاست و گفت: ای مردم قریش، سوگند با خدای که شما بسیار بر ابو طالب دلیر شده اید و هیچ از شیخوخت او شرم نمیکنید، اگر کار بدین گونه رود من نیز اعانت او خواهم کرد تا بر مراد خویش کار به کام کند. چون ابولهب با رسول خدای از در مخاصمت بود، مردمان بیم کردند که مبادا او رنجیده خاطر شود و از آن پس نصرت پیغمبر کند، لاجرم گفتند: یا ابا عتبه هرگز ما مکروه خاطر ترا نخواهیم، و ابو سلمه را بگذاشتند و برفتند، و از این سوی ابو طالب از این سخنان طمع در ابو لهب بست که باشد با او دل یکی کند و رسول خدای را نصرت فرماید، پس این شعر را در تحریص و بر نصرت پیغمبر صلی الله علیه و آله بخواند:

وَ اِنَّ اَمْرًا اَبُو عُبَيْبَةَ عَمِّهِ \*\*\* لَفِي مَعَزِلٍ مِنْ اَنْ يَسَامَ (1) الْمِظَالَمَا

اَقُولُ لَهُ وَ اَيْنَ مِنْهُ نَصِيحَتِي \*\*\* اَبَا عُبَيْبَةَ نَبَتَ فُوَادِكَ قَائِمًا

وَ لَا تَقْبَلَنَّ الدَّهْرَ مَا عِشْتُ خُطَّةً (2) \*\*\* تَسُبُّ بِهَا اَمَّا هَبَطْتُ الْمَوَاسِمَا (3)

وَ وُلِّ سَبِيلَ الْعَجْزِ غَيْرُكَ مِنْهُمْ \*\*\* فَانَّا لَمْ نُحَلِّقْ عَلَيَّ الْعَجْزَ لَازِمًا

ص: 475

1- سوم: داخل شدن

2- زمین و ناحیه

3- جمع موسم: محل اجتماع در حج یا بازار

وَ حَارَبَ فَإِنَّ الْحَرْبَ (1) نِصْفُ وَ لَنْ تَرَى \*\*\* أَحَا الْحَرْبِ يُعْطَى الْحَسْفُ (2) حَتَّى يَسَالِمَا

وَ كَيْفَ وَ لَمْ تَحْنُو (3) عَلَيْكَ عَظِيمَةً \*\*\* وَ لَمْ يَخْذُلُوكَ غَارِماً أَوْ مَغَارِماً (4)

جَزَى اللَّهُ عَنَّا عَبْدَ شَمْسٍ وَ نَوْفَلًا \*\*\* وَ تَيْمًا وَ مَخْزُوماً عُقُوقاً (5) وَ مَائِثاً

بِتَفْرِيقِهِمْ مِنْ بَعْدِ وَدِّ وَ الْفَتْ \*\*\* جَمَاعَتِنَا كَيْمَا يَنَالُوا الْمُحَارِمَا

كُذِّبْتُمْ وَ بَيْتِ اللَّهِ يَبْزَى مُحَمَّدٍ \*\*\* وَ لَمَّا تَرَوْا يَوْمًا لَدَى الشُّعْبِ قَائِمًا (6)

بالجمله مسلمانان به مکه درآمدند و در شکنجه کفار مصابرت نمودند . وقتی چنان افتاد که کار بر ابو بکر تنگ شد و او را در زحمت اشرار توانائی نماند ، پس به نزدیک رسول خدای شده دستوری حاصل کرد که به ارض حبشه هجرت کند ، چون از مکه بیرون شد و یک روزه مسافت پیمود ، ابن دغنه (7) بن حارث اخو بنی عبد الحارث ابن عبد مناة بن کنانه او را دیدار کرد و این ابن دغنه در این هنگام سیّد احابیش بود ، همانا بنی حارث بن عبد مناة و قبيله هون (8) بن خزیمه بن مدرکه و بنی مصطلق را از خزاعه که هم سوگند بودند احابیش می نامیدند .

مع القصة ابن دغنه گفت : ای ابو بکر به کجا می شتابی ؟ ابو بکر گفت : مردمان مرا زحمت کردند و کار بر من صعب نمودند ناچار ترك وطن گفتم ، ابن دغنه گفت : سوگند با خدای که من از اعانت تو دست باز ندارم و نگذارم کست آسیب کند . و ابا بکر را برداشته به مکه آمد و گفت : ای مردمان قریش ، ابو بکر در جوار من است دست از او بازدارید و جز به نیکوئی در او

ص: 476

1- انتصاف و دادخواهی

2- فرورفتن و ذلت

3- ملازم و مطالب

4- مغلوب شود و ما دست از یاری او برداریم

5- ترك شفقت و نیکی

6- قاتم باتا (سیره) : سیاه از زیادی غبار و چون موارد اختلاف کتاب با سیره مطبوع زیاد بود از تذکر آن خودداری کردیم

7- دغنه (سیره ابن هشام) بضم دال و غین و فتح نون مشدده با فتح دال و کسر غین و فتح نون (قطلانی بنا بنقل پاورقی)

8- بضم ها

نبینید . پس ابو بکر در خانه خویش بماند و او را در میان بنی جمح خانه بود و مسجدی بر در سرای داشت هر روز در آن مسجد حاضر می شد و نماز می گذاشت و تلاوت قرآن می کرد و می گریست ، بعضی از مردمان و زنان و کودکان بر او گرد می آمدند و گفتار او را مشاهده می کردند و عجب می داشتند . بزرگان بنی جمح نزد ابن دغنه رفتند و گفتند : تو این مرد را پناه نداده ای که ما را بیازارد ، از کردار ابو بکر زنان و فرزندان ما فریفته شود و بر دین خویش تباه گردند او را بفرمای در خانه خویش شود و خواهد بکند . ابن دغنه ، ابو بکر را گفت : نیکو آن است که تو در خانه خویش اندر باشی و هر چه خواهی کنی . ابو بکر گفت : اگر خواهی پیمان ترا از گردن فرو آرم و از جوار تو بیرون شوم ؟ ابن دغنه گفت : تو دانی . پس ابو بکر از جوار او بیرون شد و عهد خویش از او برداشت . لاجرم ابن دغنه گفت : ای مردم قریش ، این پسر ابی قحافه است و عهد مرا بسوی من رد کرد ، اکنون شما دانید و شأن او . از پس این واقعه چنان افتاد که روزی ابو بکر آهنگ کعبه داشت ، یکی از سفهای قریش خاك و خاشاکی فراهم کرده بر سر او فروریخت ، در این هنگام ولید بن مغیره برسد . ابو بکر گفت : هیچ می بینی که این دیوانه با من چه کرد ؟ ولید گفت : تو خود با خویشتن چنین کنی . پس ابو بکر سه نوبت گفت : ای رب ما احلمك (1) و دیگر چنان افتاد که طفیل بن عمرو که مردی شاعر و سخندان بود به مکه آمد و مشرکین نزد او شده گفتند : از محمد پرهیز کن که او را سخنی است از سحر که میان زن و شوی و پدر و فرزند جدائی افکند و چندان از این گونه سخن کردند که طفیل بترسید و صماخ خود را محکم کرده به کعبه می شد . و روزی چنان افتاد که در مسجد الحرام نزدیک به پیغمبر بایستاد و آن حضرت نماز می گذاشت ، ناگاه بعضی از کلمات او را خدای با طفیل بشنوانید و در خاطر او جای داد و طفیل را آن کلمات پسندید ، پس با خویشتن گفت : من مردی لیب (2) و شاعرم و زشت و زیبا را باز شناسم ، بهتر آن است که کلمات این مرد را اصغا نمایم ، اگر نیک است بپذیرم و اگر نه ترك خواهم گفت .

پس بماند تا پیغمبر از مسجد بیرون شد و از دنبال همی برفت تا به خانه آن حضرت

ص: 477

1- جلد دوم سیره ابن هشام ص 3-13

2- عاقل و خردمند

درآمد و گفت: ای محمد، قریش مرا از تو بسیار سخن کرده اند و حذر فرموده اند و من آمده ام که کلمات تو را اصغا نمایم. پس رسول خدای قدری از قرآن بر او قرائت کرد. طفیل گفت: سوگند با خدای که هرگز مانند این سخن نشنیده ام و پیغمبر را تصدیق کرد و ایمان آورد. آنگاه گفت: یا نبی الله، من در قوم خویشان سید سلسله ام و بر آنم که جماعت خویش را به اسلام دعوت کنم رواست اگر آیتی از بهر من کنی که مردمان سخن مرا به صدق دانند. پیغمبر گفت: اللَّهُمَّ اجْعَلْ لَهُ آيَةً پس طفیل، رسول خدای را وداع گفته آهنگ قبیله خویش کرد. و چون از آن تل فرود می شد که قبیله اش پدیدار بود نوری مانند چراغ از میان دو چشم او آشکار گشت. طفیل گفت: الهی در غیر چهره من این آیت ظاهر کن تا مبادا مردمان گویند: چون از دین ما بدر شد در چهره او نازیبائی نمایان گشت.

پس آن نور از چهره طفیل به سر تازیانه او تحویل شد، و چون قنذیلی معلّق بود. پس طفیل با آن آیت روشن به میان قبیله آمد، نخستین پدر او که شیخی کبیر بود به نزدیک او آمد، طفیل گفت: نزدیک من مشتاب که مرا از تو کناره باید کرد. عمرو گفت: ای پسر از چه روی؟ گفت: زیرا که من اسلام آوردم و دین محمد اختیار کردم. عمرو گفت: هم به دین تو درآیم. پس طفیل بفرمود: تا او غسل کرد و جامه پاک در بر نمود، آن گاه اسلام بر او عرض کرد، از پس او زنش برسید، همچنان طفیل به او گفت: اسلام میان من و تو تفریق کرد، از من دور باش زیرا که من با محمد بیعت کرده ام، زن طفیل نیز اسلام آورد و از ذوالشّری که صنم قبیله دوس بود تبرّی گفت، آنگاه طفیل مردم دوس را به اسلام دعوت نمود و بر ایشان گران بود.

لاجرم طفیل دیگر باره به مکه آمد و خدمت رسول خدای عرض کرد که: در حق مردم دوس خدای را بخوان تا ایشان هدایت یابند. پیغمبر صلی الله علیه و آله گفت: اللَّهُمَّ اهد دوسا و طفیل را باز فرستاد و او به میان قبیله آمده ایشان را همی به خدا بخواند و گروهی ایمان آوردند. و بدین گونه روزگار همی گذاشت تا پیغمبر به مدینه هجرت فرمود و جنگ بدر و احد و خندق به پای رفت، آن گاه در خیبر به نزدیک رسول خدای شتافت و با هشتاد خانه از قبیله دوس به مدینه نزول کرد و یا آن حضرت همی بود تا مکه مفتوح شد و به فرمان رسول خدای

ذُو الْكُفَّيْنِ (1) را که صنم عمرو بن حُمَمَه (2) بود بسوخت و این رجز بگفت :

يَا ذَا الْكُفَّيْنِ لَسْتَ مِنْ عِبَادِكَا \*\*\* ميلادنا أَقْدَمُ مِنْ مِيلَادِكَا

أَنَا حَشَوْتُ (3) النَّارَ فِي فُؤَادِكَا

و از آنجا با رسول خدای به مدینه مراجعت کرد ؛ و بعد از رحلت پیغمبر با مسلمانان کوچ همی داد و فرزندش عمرو بن طفیل نیز با او بود تا آنگاه که با مسلمین به یمامه آمد و در آنجا در خواب دید که سرش از موی سترده شد ، و مرغی از دهانش بر پرید و زنی با او دوچار شده او را در فرج خویشتن درآورد ، و پسرش را دید که در طلب او می شتافت اما او را از وی بازداشتند .

صبحگاه این خواب را با مردمان بگفت ، گفتند : خیر باشد . طفیل گفت : من خود تعبیر کرده ام ، همانا سترده شدن سر من از موی افتادن سر من است بر خاک ، و آن مرغ روح من است که از دهن برآید و آن زن و فرج او حفره ای است که در ارض از بهر من خواهند کرد ، و در آن پوشیده خواهم شد ، و فرزندم نیز جراحی خواهد یافت ، اما به سلامت خواهد رست . پس او در یمامه شهید شد و پسرش مجروح گشت چنان که تفصیل آن در جای خود مرقوم خواهد (4) شد و دیگر چنان افتاد که مردی از اراش (5) به مکه آمد و او را شتری بود ، ابو جهل آن را بخرید و بها نداد و هر روز کار به مماله می گذاشت . روزی اراشی به انجمن قریش آمد و گفت : ای مردمان ، من مردی غریب و مسکینم ، کیست از شما که بهای شتر مرا از ابی الحکم بن هشام بگیرد و برساند ؟ قریش چون خصمی ابو جهل را با رسول خدای می دانستند به سخره او را گفتند ، اینک محمّد است و از او این کار تواند ساخته شد . پس اراشی به نزد پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم آمد و حاجت خویش را ملتمس داشت . رسول خدای بی توانی برخاست و اراشی را برداشته به در سرای ابو جهل آمد و در بکوفت . مردم قریش يك تن از دنبال فرستادند که آن قصّه را دانسته خبر بازآرد . چون آن مرد برسید ، ابو جهل را دید که از خانه بیرون شد و پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم

ص: 479

1- بفتح کاف و تشدید فاء

2- بضم حاء و فتح هر دو میم

3- حشو : پر کردن

4- جلد دوم سیره ابن هشام ص 21-25

5- بکسر همزه فرزند غوث مالک بن زید بن کهلان بن سبا .

با او گفت: بهای شتر اراشی را بازده. پس روی ابو جهل از رنگ بگشت و بی آن که سخن کند به خانه در رفت و زر بیاورد و اراشی را بداد. و فرستاده قریش باز آمد و گفت: چیزی عجب دیدم و آن قصه بیان کرد. زمانی دیر برنیامد که ابو جهل برسید با او بگفتند: هان چه افتاد ترا که بدین آسانی سخن محمد صلی الله علیه و آله را پذیرفتی؟ گفت: سوگند با خدای که چون او در بکوفت خوفی عظیم در دل من جای کرد و چون از خانه سر بدر کردم شتری عظیم بر فراز سر خود دیدم که بدان سر و دندان هیچ فحلی (1) ندیده بودم و چنان بود که اگر سر از حکم او بر می تافتم مرا به دم در می کشید.

و دیگر چنان افتاد که روزی رُکانه بن عبد یزید بن هاشم بن مطلب بن عبد مناف که به نیروی تن و قوت بدن شناخته بود و هیچ کس از قریش با او برابری نتوانست کرد در شعبی از شعاب مکه با رسول خدای دوچار شد، آن حضرت فرمود: ای رُکانه، از خدای بترس و بدانچه تُرا می خوانم اطاعت کن. رُکانه گفت: اگر دانم به صدق سخن کنی اطاعت خواهم کرد. پیغمبر فرمود: اگر خواهی با تو کشتی گیرم و کار به مصارعت کنم؟ اگر غلبه جستم سخن مرا بپذیر. رُکانه از این سخن در عجب شد و از بهر کشتی دامن برزد، پس رسول خدای پیش شده او را بگرفت سخت و آسان بر زمین کوفت. رُکانه گفت: دیگر باره این کار باید کرد. و دیگر باره آن حضرت بر زمینش کوفت. رُکانه گفت: سخت عجب است که تو مرا بر زمین توانی زد، پیغمبر صلی الله علیه و آله فرمود: اگر از این عجبت چیزی آرم با من ایمان خواهی آورد؟ رُکانه گفت: آن کدام است؟ گفت: از بهر تو آن درخت را می خوانم که به نزدیک آید. و درخت را پیش خواند تا پیش آمد، و هم حکم داد تا به جای خویش باز شد. و با این همه رُکانه ایمان نیاورد و به میان قوم آمده گفت: ای بنی عبد مناف، سوگند با خدای که از محمد سحری دیدم که از هیچ کس ندیده ام و آن قصه را بر ایشان بگفت (2).

و دیگر چنان افتاد که بیست کس از مردم نصارای نجران چون خیر مسلمانان

ص: 480

1- نر

2- سیره ابن هشام جلد دوم ص 29-30



حیثه را شنیدند به مکه آمدند تا حقیقت آن حال را باز دانند ، پس به نزدیک رسول خدای آمده سخن کردند و پاسخ بشنیدند و کلمات قرآن را اصغا نمودند و از شنیدن آن کلمات بگریستند و گفتند : این همان پیغمبر است که ما از کتب پیشین دانسته ایم و ایمان آوردند و قریش بدان جماعت نگران بودند . چون برخاستند و ساز مراجعت کردند ، ابو جهل با جمعی از قریش بر سر راه ایشان آمد و گفت : من هیچ کس را مانند شما ابله و احمق ندیده ام که دین خویشتن بگذاشتید و با محمد ایمان آوردید ، گفتند : ما مانند شما کار بر جهل نکنیم . و این آیت خدای در حق ایشان بفرستاد :

(وَ إِذَا يُتْلَىٰ عَلَيْهِمْ قَالُوا آمَنَّا بِهِ إِنَّهُ الْحَقُّ مِن رَّبِّنَا إِنَّا كُنَّا مِن قَبْلِهِ مُسْلِمِينَ) (1)

یعنی : چون قرآن بر ایشان خوانده شود ، گویند ایمان آورده ایم بدان ؛ زیرا که بر صدق است و از خدای رسیده و از این پیش از کتب متقدمه این معنی را دانسته بودیم دیگر چون این آیت بر رسول خدای فرود شد که :

(إِنَّكُمْ وَمَا تَعْبُدُونَ مِن دُونِ اللَّهِ حَصَبُ جَهَنَّمَ أَنتُمْ لَهَا وَارِدُونَ) (2)

یعنی : ای مشرکان به درستی که آن چه می پرستید از بتان و شما خود آتش انگیز دوزخید و شما و بتان شما در خواهید شد به دوزخ از مشرکان ابن الزبیری (3) چون این سخن بشنید به نزدیک پیغمبر آمد و گفت :

قد خصمتك ورب الكعبة

تو می گوئی جز خدای هر چه پرستیده می شود جای در دوزخ خواهد داشت ، چه می گوئی در حق عزیر که یهودش پرستید و عیسی را نصاری پرستش کند و ملائکه را قبیله بنو مدلج (4) عبادت کنند آیا ایشان در جهنم خواهند بود ؟ پس خدای این آیت بفرستاد :

(إِنَّ الَّذِينَ سَبَقَتْ لَهُم مِّنَّا الْحُسْنَىٰ أُولَٰئِكَ عَنْهَا مُبْعَدُونَ) (5)

عنی : ایشان به سابقه عنایت مخصوصند و به جنت بشارت یافته اند و از آنان نیستند

ص: 481

1- القصص 53

2- الانبياء 98

3- بکسر زاء و فتح با و سکون عین

4- بر وزن معلم

5- الانبياء 101

اما از آن سوی ابو جهل چون این آیت بشنید در میان قریش بانگ برداشت که: ای مردمان محمد خصومت خویشتن آشکار کرده و خدایان ما را دشنام گوید و ما را دیوانه خواند، اگر کسی او را به قتل رساند صد شتر سرخ موی و هزار اوقیه زر به دو دهم. عمر بن خطاب حاضر بود گفت: یا ابا الحکم اگر راست گوئی من این خدمت به پای برم. ابو جهل گفت: به لات و عزی که راست گویم، و عمر را به اندرون کعبه برده و هبل را که اعظم اصنام بود بر این سخن گواه گرفت. پس عمر تیر و کمان برداشت و شمشیر حمایل کرد و به عزم قتل رسول خدای راه برگرفت و در راه با نعیم (2) بن عبد الله التّحّام باز خورد و او نیز از بنی عدیّ بود که اسلام خود را از عمر پوشیده می داشت.

بالجمله نعیم با عمر گفت: به کجا می روی؟ گفت: از بهر قتل محمد بیرون شده ام. نعیم گفت: نخست بدان که این کار از تو ساخته نشود و اگر هم توانی این کار به پای برد، از بنی عبد المطلب چگونه ایمن باشی؟ مر گفت: مگر تو را در دل است که متابعت محمد کنی؟ اگر دانم چنین است نخست کار تو را به پای برم. نعیم گفت: من بر دین پدران خویشتن زیستن کنم و به همراه عمر تا ابطح آمد و در آن جا مردمان گوساله ای را از بهر ذبح دست و پای بسته بودند، چون خواستند کارد بر نای او بگذارند به سخن آمد و گفت: یا آل ذریح (3) امرّ نجیح (4) رَجُلٌ یصیح بِلِسَانٍ فَصیحٍ یَدْعُوکُمْ اِلَیَّ شَهَادَةً اِنَّ لَیْ اِلَهَ اِلَّا اللّٰهُ وَ اَنَّ مُحَمَّدًا رَسُوْلُ اللّٰهِ.

پس از این حال دهشتی در مردمان افتاد و دست از آن گوساله برداشتند. عمر با خود گفت: کاری بزرگ پیش آمده است زودتر باید محمد را از میان برداشت از آن پیش که کارش استوار گردد. و به روایتی عمر این صورت را به خواب دید. بالجمله عمر از آنجا بگذشت و با سعد بن ابی وقاص دوچار شد. سعد گفت: هان ای عمر، با تیغ انگیزخته آهنگ کجا داری؟ گفت: به قصد قتل محمد می روم. سعد گفت:

ص: 482

1- سیره ابن هشام جلد دوم ص 32

2- بر وزن زبیر

3- نام پدر قبیله

4- صواب و درست

آیا بعد از قتل او ایمن توانی بود؟ عمر گفت: اگر دل تو بسوی اوست بگو تا نخست کار تو را کفایت کنم. سعد گفت: از من نزدیک تری با تو باشد اگر توانی کار او را کفایت فرمای. گفت: آن کیست؟ سعد گفت: خواهرت فاطمه و شوهر او سعید بن زید بن عمرو بن نفیل این هر دو مسلمان شده اند و بر دین محمد باشند. عمر گفت: چون دانم که این سخن راست است؟ سعد گفت: بدین فهم کن که ایشان ذبیحه تو نخورند. عمر از آنجا قصد خانه خواهر کرد و به در خانه او آمد و در این وقت خباب بن ارت در خانه فاطمه بود و سوره مبارکه طه را به دو می آموخت؛ زیرا که هرگاه سوره. فرود می شد خباب به دو می برد.

بالجمله عمر گوش فراداشت و بانگ خباب را بشنید پس در بکوفت، چون ایشان بدانستند عمر است، خباب بگریخت و در بیغوله ای پنهان شد و فاطمه صحیفه ای که بر آن سوره مبارکه طه مرقوم بود در زیر زانو بنهفت، پس در بگشودند تا عمر درآمد و او نخست بنشست و بفرمود تا گوسفندی حاضر کردند و آن را به دست خویش ذبح کرد و حکم کرد تا از آن بریانی ساخته بیاورند و خوردن گرفت و سعید و فاطمه را به خوردن دعوت نمود.

ایشان گفتند: ما پیمان نهاده ایم که از ذبیحه تو نخوریم، این سخن گمان عمر را به یقین پیوست و گفت: این بانگ چه بود و آن کلمات چیست که از این خانه به گوش من رسید؟ ایشان گفتند: ما خود با یکدیگر سخن می کردیم. عمر در خشم شد و برخاست و سعید را گرفته همی بزد و گفت: دین پدران خود را گذاشته شریعت محمد گرفتید؟ فاطمه برخاست و گفت: ای عمر (أَتَضْرِبُ النَّاسَ عَلَى هَوَاك)

آیا مردم را به هوای نفس خویش میزنی؛ و پیش شد که شوهر را از دست برادر نجات دهد، عمر لطمه به او زد چنان که سرش بشکست و خون بدوید، پس ایشان گفتند: ای عمر چندین جنگ و جوش مکن که ما دین محمد گرفته ایم و اگر جان بر سر این کار کنیم بازنگردیم. عمر بنشست و دلش بر جراحت و زحمت خواهر بسوخت و از کرده پشیمان شد. پس بعد از زمانی گفت: آن صحیفه که تلاوت میکردید به من آرید

تا بنگرم . فاطمه گفت : مرا بیم است که آن صحیفه به تو سپارم تا مبادا پاس حشمت آن نداری . عمر سوگند یاد کرد که این نکنم . در این هنگام فاطمه طمع در اسلام عمر بست و گفت :

( لَا يَمَسُّهُ إِلَّا الْمُطَهَّرُونَ ) (1)

اگر خواهی غسل کن تا مس آن صحیفه توانی کرد . عمر ناچار غسل کرد و باز آمد و آن صحیفه بگرفت و سورهء مبارکه طه را بخواند و چون بدین آیت رسید :

(وَإِنْ تَجَهَّرَ بِالْقَوْلِ فَإِنَّهُ يَعْلَمُ السِّرَّ وَأَخْفَى) طه 7 (2) کنیه عمر

#### 1- الواقعة 79

2- عمر بگریست و گفت : چه نیکو کلامی است ؟ چون سخن بدین جا کشید ، خَبَّاب بن اَرْتَّ از بیغوله بیرون شد و گفت : ای عمر امیدوارم که تو به دعوت پیغمبر مخصوص شده باشی ؛ زیرا که دوش شنیدم که آن حضرت فرمود : **اللَّهُمَّ أَيِّدِ الْإِسْلَامَ بِأَبِي الْحَكَمِ بْنِ هِشَامٍ أَوْ بَعْمَرَ بْنِ الْخَطَّابِ** . الله الله ای عمر ، جهد کن که تو باشی . عمر گفت : ای خَبَّاب مرا دلالت کن تا نزد رسول خدای رفته ایمان آورم . خَبَّاب گفت : آن حضرت با جمعی از مسلمانان در خانهء حمزه جای دارد و به روایتی در دار ارقم . بالجمله عمر شمشیر خویش بر بست و از دنبال خَبَّاب راه سپر شد و در راه با گروهی از بنی سَلِیم دچار شد و ایشان را با او خصومتی بود ، پس گفتند : ای عمر نیکو آن باشد که در این بتخانه در آئی ، تا اصنام در میان ما حکم کنند ، پس عمر با ایشان به بتخانه در رفت و در برابر بت بایستادند ناگاه از میان بت هاتقی ندا در داد : **انَّ الَّذِي وَرِثَ النَّبُوَّةَ وَالْهُدَى \*\*\* بَعْدَ بِنِ مَرْيَمَ مِنْ قُرَيْشٍ مُهْتَدَى سَيَقُولُ مِنْ عَبْدِ الْجَمَادِ وَ مِثْلَهُ \*\*\* كَيْسَ الْجَمَادِ وَ مِثْلَهُ مَا يَعْبُدَا فَاصْبِرْ أَبَا حَفْصٍ**

مسلمانان که سفر حبشه نکردند حاضر بودند . چون بانگ سندان بشنیدند يك تن به پس در رفت و از شكاف در عمر را با شمشیر بنگریست ، پس باز آمد و خیر باز آورد ، و حمزه با رسول خدای گفت : فرمان ده تا در بگشایند ، پس اگر به خیر آمده است مبارکش باد و اگر نه با همان شمشیر که با اوست سر از تنش بگیرم . پیغمبر فرمود تا در بگشودند و خود پیش شده نخست عمر را دریافت و بازوی او را بگرفت و گفت : ای عمر اگر به صلح آمده ای و اگر نه روی سلامت نبینی . عمر عرض کرد : یا رسول الله ، از بهر آن آمده ام که کیش مسلمانی گیرم و کلمهء توحید بر زبان راند .

پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم از اسلام عمر چنان شاد شد که به بانگ بلند تکبیر گفت و آواز تکبیر آن حضرت را اصحاب بشنیدند و همه به يك بار تکبیر گفتند و به استقبال عمر بیرون شدند . آن گاه عمر گفت : یا رسول الله ، کافران لات و عزّی را آشکار پرستش کنند چرا باید خدای را به نهانی ستایش کرد ؟! پس آهنگ کعبه کردند و حمزه از يك جانب پیغمبر و ابو بکر از طرف دیگر ، و علی علیه السلام از پیش روی ، و اصحاب از دنبال روان شدند و عمر با شمشیر خویش از پیش روی آن جمله همی رفت . و از آن سوی بزرگان قریش چنان می پنداشتند که عمر رسول خدای را آسیبی خواهد رسانید ، ناگاه دیدند که از پیش روی رسول خدای با شمشیر حمایل کرده می آید ، گفتند : هان ای عمر ، بر چگونه ای ؟ گفت : با رسول خدای ایمان آوردم و اگر کسی از شما به نالایقی جنبش کند با همین تیغش کیفر کنم و این شعر بگفت :

مَالِي أَرَاكُمْ كُتُّكُمْ قِيَامًا \* الْكُهْلُ وَالشُّبَّانِ (1) وَالْغَلَامَا

قَدْ بَعَثَ اللَّهُ لَنَا أَمَامًا \*\*\* مُحَمَّدًا قَدْ شَرَعَ الْإِسْلَامَا

حَقًّا وَقَدْ يَكْسِرُ الْأَصْنَامَا \*\*\* نَذَبَ (2) عَنْهُ الْخَالَ وَالْأَعْمَامَا

پس کافران از عمر در خشم شدند و آهنگ او کردند و عمر نیز به پشتوانی علی علیه السلام با ایشان در آویخت و آن جماعت را از کعبه به کنار کرد و رسول خدای با مسلمانان دو رکعت نماز بگذاشت و باز خانه شد . و اسلام عمر را نیز به دیگرگونه روایت کرده اند ،

ص: 485

1- کامل و جوان و پسر .

2- ذب جلوگیری و دفاع کردن

بالجمله عمر بعد از اسلام به در خانه ابو جهل رفت و در بکوفت ، ابو جهل چون بانگ سندان بشنید بیامد و در بگشود و گفت : مرحبا و اهلا ! از بهر چه حاجت مرا یاد کردی و بدینجا شدی ؟ عمر گفت : آمدم تا ترا آگهی دهم که ایمان به خدای و رسول آوردم . ابو جهل در خشم شد و در به روی او بیست و گفت : قَبَّحَكَ اللَّهُ وَ قُبِّحَ مَا جِئْتَ بِهِ . و دیگر چنان افتاد که روزی رسول خدای در مسجد الحرام جای داشت و گروهی از مستضعفین اصحاب مانند خَبَّاب و عَمَّار و أَبُو فَكَّيْه و صَهَب (1) و جماعتی از اشباه ایشان در نزد آن حضرت نشسته بودند و ایشان مردمانی مسکین و تهی دست بودند و سامانی لایق و عشیرتی در خور نداشتند ، کفّار قریش بعضی با بعضی همی گفتند : آیا این جماعت اند اصحاب محمّد که خدای از میان ما هدایت کرده است ؟ ! و همی سخن به سخره کردند و از روی تکبر و تنمر بدان جماعت نگریستند . آن گاه با رسول خدای عرض کردند که : پیوسته در انجمن تو درویشان و فقیران و غلامان جای دارند و ما از آن بزرگ تریم که با امثال این مردمان زیستن کنیم و در حلقهء ایشان در آئیم که از برای ما عیبی بزرگ و عاری عظیم است ، اگر خواهی ما در مجلس تو حاضر شویم ، باشد که امر تو را اطاعت کنیم این مردمان را از خویشتن دور کن . رسول خدای فرمود : من مؤمنان را نتوانم از خود دور داشت ، گفتند : اگر این نتواند بود آن هنگام که ما به نزدیک تو آئیم بفرمای تا ایشان بیرون شوند و با ما در يك انجمن جای نکنند . عمر بن خطّاب عرض کرد که : یا رسول الله این زبانی نباشد تا ببینم بزرگان قریش کار بر چگونه کنند . پس آن جماعت بدین سخن صحیفه خواستند تا نگاشته آید و در میانه وثیقه (2) باشد .

پیغمبر صلی الله علیه و آله از بهر آن که کافران را جای سخن نماند و مکانت مسلمانان معلوم

ص: 486

- 
- 1- سیره ابن هشام جلد اول ص 366-375 آن چه در این کتاب از فضایل عمر و ابی بکر وقوت ایمان و تاثیر ایمان ایشان در شوکت اسلام و نظائر آن بچشم می خورد از کتب هواخواهان ایشان مانند سیره ابن هشام و نظائر آن نقل می شود ، پس باید خوانندگان محترم با کمال احتیاط و رقت ، مطالب کتاب را نگریسته و نقل نمایند تا خود و دیگران را بی جهت باشتباه نیندازند
- 2- گرو

گردد، علی علیه السلام را طلب فرمود و حکم داد تا چنین نامه نگار کند، پس خدای این آیت بفرستاد:

(وَلَا تَطْرُدِ الَّذِينَ يَدْعُونَ رَبَّهُمْ بِالْغَدَاةِ وَالْعَشِيِّ يُرِيدُونَ وَجْهَهُ مَا عَلَيْكَ مِنْ حِسَابِهِمْ مِنْ شَيْءٍ وَمَا مِنْ حِسَابِكَ عَلَيْهِمْ مِنْ شَيْءٍ فَتَطْرُدَهُمْ فَتَكُونَ مِنَ الظَّالِمِينَ) (1)

یعنی: بازمدار از مجلس خود این درویشان را که بامداد و شبانگاه با ذکر پروردگار خویش باشند و از دنیا و عقبی چشم پوشیده جز خدای نجویند و جز خدای نخواهند، بلکه پای بر سر کونین نهاده همه اراده حق کنند نیست بر تو از حساب اعمال این چنین مردم چیزی، و نیست از حساب تو بر ایشان چیزی که ایشان را برانی. همانا در این سخن هم خدای مکانت پیغمبر و بزرگواری آن حضرت را باز نماید و فرماید: این درویشان که از خویشتن رسته اند و با خدای پیوسته هم اشعه انوار تو و فروغ دیدار تواند، لا جرم چنان که حساب تو با تو نیست بلکه با من است، هم حساب ایشان که اجزای تو و اعضای تواند با من خواهد بود، و همچنان که اگر حساب خویشتن را با خود دانی از جمله ظالمان باشی. حساب این درویشان را که فانی در تواند و در شمار اجزا و اعضای تواند اگر با خود دانی، هم از ظالمان خواهی بود. و همچنان خدای فرماید:

(وَكَذَلِكَ فَتَنَّا بَعْضَهُمْ بِبَعْضٍ لِيَقُولُوا أَهَؤُلَاءِ مَنَّ اللَّهُ عَلَيْهِمْ مِنْ بَيْنِنَا أَلَيْسَ اللَّهُ بِأَعْلَمَ بِالشَّاكِرِينَ) (2)

یعنی: همچنان که پیش از تو آزموده ایم فقرا را با اغنیا، همچنان آزمودیم بعضی از اشراف را به بعضی از ضعفا در امور دین و مقدم ساختیم این ضعیفان را بر بزرگان عرب در سبقت به ایمان تا گویند: این مردم اند که خدای به ایمان و هدایت منت نهاد بر ایشان از میان ما، آن گاه می فرماید: آیا نیست خدای داناتر به شاکران نعمت اسلام؟ پس مکانت قدر مسلمانان و آن درویشان که ایمان به خدای و رسول او داشتند بر کافران معلوم شد و بر خصومت پیغمبر صلی الله علیه و آله بیفزودند تا آن حضرت به شعب ابو طالب در آمد چنان که

ص: 487

1- الانعام 52.

2- الانعام 53.

## ولادت حضرت فاطمه علیها السلام

شش هزار و دویست و هشت سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

قال رسول الله صَلَّى الله عليه وآله وسلم : (خلق الله تعالى نُورَ فَاطِمَةَ قَبْلَ أَنْ يَخْلُقَ الْأَرْضَ وَالسَّمَاءَ) (الحديث)،

یعنی : خلق کرد ، خدای نور فاطمه را پیش از آن که خلق کند زمین و آسمان را . و فاطمه به معنی بریده از بدی باشد و القاب آن حضرت بدین گونه است : (البَتُولُ الْحَصَانُ) (2)، الْحُرَّةُ، السَّيِّدَةُ، الْعَذْرَاءُ، الرَّهْرَاءُ، الْحَوْرَاءُ، الْمُبَارَكَةُ، الطَّاهِرَةُ، الرَّكِيَّةُ، الرَّاضِيَّةُ، الْمَرْضِيَّةُ، الْمُحَدَّثَةُ، الْمُعْصُومَةُ، مَرْيَمَ الْكُبْرَى، الصَّدِيقَةُ الْكُبْرَى، سَيِّدَةُ نِسَاءِ الْعَالَمِينَ). آن حضرت را زهرا گفتند ، از این روی که چون صبح به نماز ایستادی ، خانه های مدینه از فروغ نور او سفید شدی ، و چون ظهر به نماز ایستادی از پرتو جمالش خانه ها زرد شدی ، و چون عصر به نماز ایستادی دیوارها احمر گشتی .

و او را بتول عذرا گفتند ، از این روی که هرگز آن خون که عادت زنان است ندیدی . و او را حورا گفتند ، از این روی که وقتی بعضی از اصحاب از رسول خدای پرشش نمودند که آیا فاطمه علیها السلام از جمله انسی نیست ؟ آن حضرت فرمود : هِيَ حَوْرَاءٌ أُنْسِيْتُ . و فرمود که خدای خلق کرد ، فاطمه را از نور خود از آن پیش که آدم را خلق کند ، و چون آدم را خلق کرد آن نور را بر او جلوه داد . گفتند : کجا بود فاطمه ؟ فرمود : در تحت ساق عرش به حقه اندر بود ، عرض کردند : خورش و خوردنی او چه بود ؟ فرمود : تسبیح و تهلیل و تحمید خدای ، آن گاه فرمود که : خدای دوست داشت او را از صلب من بادید کند پس او را در بهشت به سیبی بر آورد و آن سیب را جبرئیل علیه السلام به من آورد و گفت : این هدیه ای است که خدای از بهشت بسوی تو فرستاده و من آن را گرفتم و بر سینه نهادم گفت : خدای فرمود آن را بخور ، چون بشکافتم نوری از آن ساطع شد که بترسیدم . گفت : چیست ترا ؟ مترس و بخور که این نور فاطمه است که شیعت خود را از آتش دور می کند و بازمی دارد دشمنانش را از حبّ خود و نام آن

ص: 488

1- سیره ابن هشام جلد دوم ص 33 .

2- حصن بکسر حاء و حصانه بفتح حاء : عفت زن است .



است و از این جاست که خدای فرماید .

(وَيَوْمَئِذٍ يَقْرَحُ الْمُؤْمِنُونَ بِنَصْرِ اللَّهِ يَنْصُرُ مَنْ يَشَاءُ) (1) یعنی : نصر فاطمة من محبيها

و دیگر در آسمان آن حضرت را الثوریه، السماویة، الحانیة (2) گویند و نقش نگین آن حضرت من المتوکلین بود و او اشرف است از هر چه زن به دنیا آمده .

مع القصة چون خدیجه علیها السلام به خانه رسول خدا آمد ، زنان قریش آغاز بیگانگی نهادند و از او کناره جستند ؛ و خدیجه از تنهایی وحشت همیداشت تا آنگاه که به فاطمه علیها السلام آستن شد ؛ و آن حضرت در شکم با مادر همی حدیث کرد و او را صبر همی فرمود . و خدیجه این صورت را پوشیده می داشت تا آنگاه که پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم بر او درآمد و آن حدیث بشنید ، فرمود : ای خدیجه ، با کیست که حدیثی کنی ؟ عرض کرد که : این جنین که در بطن من است با من سخن کند ، فرمود : ای خدیجه ، اینک جبرئیل مرا خبر می دهد که آن دختری است طاهر و میمون و زود باشد که از نسل او ائمه هدی بادید شوند که خلفای ارض باشند . بالجمله بدین گونه خدیجه روز بگذاشت تا هنگام ولادت آن حضرت فراز آمد ، پس به سوی زنان قریش کس فرستاد تا حاضر شوند و او را در وضع حمل معین باشند . ایشان در جواب گفتند : ما به نزدیک تو نخواهیم شد ؛ زیرا که تو سخن ما را وقعی ننهادی و به حباله نکاح یتیم ابو طالب درآمدی . خدیجه محزون گشت ، در این هنگام چهار زن بلند قامت که به دیدار زنان بنی هاشم بودند از در آمدند ، خدیجه از ایشان بترسید یکی از میانه گفت : ای خدیجه بیم مکن ما فرستادگان پروردگار توایم و خواهران توایم . پس یکی گفت : من ساره ام و آن دیگر آسیه و سیم مریم و چهارم خواهر موسی بن عمران است . خدای ما را از بهر خدمت تو به حضرت تو فرستاده است و هر يك به جانی در کنار خدیجه در آمدند . و فاطمه در روز جمعه بیستم جمادی الآخره طاهره و مطهره متولد شد و نوری از آن حضرت ساطع شد که شرق تا غرب را فرو گرفت و خانه های مکه نمودار شد ، پس ده تن حور در آمد و هر يك را طشتی از بهشت و ابریقی از زلال کوثر به دست بود ، پس آن زن که در پیش روی خدیجه جای داشت

ص: 489

1- الروم 4-5

2- مشفق و مهربان

فاطمه را غسل داد و دو بافته سفید که از مشگ اذفر (1) بویاتر بود بر آورد و آن حضرت را در آن بیچید ، آن گاه فاطمه به سخن آمد و گفت :

( اَشْهَدُ اَنْ لَا اِلَهَ اِلَّا اللّٰهُ وَ اَنَّ اَبِي رَسُوْلُ اللّٰهِ سَيِّدُ الْاَنْبِيَاءِ وَ اَنَّ بَعْلِي سَيِّدُ الْاَوْصِيَاءِ وَ وَاَلِدِي سَادَاتِ الْاَسْبَاطِ ) (2)

پس سلام کرد بر روی آن جمع و هر يك را به نام بخواند و بر روی او تبسم فرمود ، آن گاه حور العين و اهل آسمان ها بعضی مر بعضی را به ولادت آن حضرت بشارت دادند و نوری در آسمان پدیدار گشت که فریشتگان دیگر دیدار نکرده بودند ، پس آن زنان با خدیجه گفتند :

( خَذِيهَا يَا خَدِيجَةُ طَاهِرَةٌ مُّطَهَّرَةٌ زَكِّيَتْ مَيْمُونَةٌ بُورِكَ فِيهَا وَ فِي نَسْلِهَا )

پس خدیجه آن حضرت را بگرفت و بدان شاد شد و پستان در دهان مبارکش نهاد . فاطمه عليها السلام هر روز نيك همی بیالید (3) و قصه های آن حضرت ان شاء الله در کتاب ثانی هر يك در جای خود مذکور خواهد شد صَلَّى اللّٰهُ عَلَيْهَا وَ عَلٰى اٰبِئِهَا وَ بَعْلِهَا وَ بَنِيهَا (4)

## در آمدن رسول خدا

به شعب ابو طالب شش هزار و دویست و ده سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

چون کفار قریش نگریستند که مسلمانان را پناه جانی ، چون اراضی حبشه بدست شد و هر کس از مسلمین بدان مملکت سفر کردی در جوار نجاشی ایمن نشستی ، و هم آن مردمان که در مکه سکون دارند در پناه ابو طالب به سلامت اند و اسلام حمزه و عمر نیز ایشان را قوتی به کمال است ، با خویشان گفتند : زمانی دراز نگذرد که محمد بر ما سلطنت کند ، این کار را از در چاره باید بود . پس انجمنی بزرگ کردند و تمامت قریش در قتل پیغمبر صَلَّى اللّٰهُ عَلَيْهِ وَ آلِهِ وَ سلم همدست و همداستان شدند و دل بر آن نهادند که به هرگونه توانند دست یابند این کار به پای برند ، و از مقاتله بنی عبد المطلب نپرهیزند . چون ابو طالب علیه السلام از اندیشه ایشان آگهی یافت ، فرزندان عبد المطلب

ص: 490

1- خوش بو و تند

2- جمع سبط : نوه

3- بزرگ می شد.

4- بحار الانوار جلد 9 باب ولادتها عليها السلام

و هاشم را فراهم کرد و ایشان را با زن و فرزند به دره ای که شعب ابو طالب نام داشت کوچ داد، و اولاد عبد المطلب چه آنان که مسلمانی داشتند و چه آن جماعت که مشرک بودند از بهر حفظ قبیله و فرمانبرداری ابو طالب در نصرت پیغمبر خودداری نکردند و با ابو طالب به شعب در آمدند، جز ابو لهب که سر برتافت و با دشمنان پیوست.

بالجمله ابو طالب به اتفاق بنی اعمام و دیگر مسلمانان در شعب به حفظ و حراست رسول خدای پرداخت و از دو سوی آن درّه را دیده بان بازداشت و فرزند خود علی علیه السلام را بسیار شب به جای پیغمبر خفتن فرمود، و فرزند را برخی راه او می داشت، و حمزه علیه السلام همه شب با شمشیر در گرد پیغمبر می گشت. چون کفار قریش این بدیدند و دانستند بدان حضرت دست نیابند، چهل تن از بزرگان ایشان در دار الندوه مجتمع شدند و پیمان نهادند که با فرزندان عبد المطلب و اولاد هاشم دیگر به رفق و مدارا نباشد و زن بدیشان ندهند و زن از ایشان نگیرند و بدیشان چیزی نفروشند و از ایشان چیزی نخرند، و هرگز از این رای بر نگردند، و با آن جماعت کار به صلح نکنند؛ و مگر وقتی که پیغمبر را به دست ایشان دهند تا به قتل آرند. و این عهد را استوار کردند و بر صحیفه ای نگار نموده جملگی خاتم بر نهادند و آن را به أمّ الجلاس خاله ابو جهل سپردند تا نیکو بدارد، و کاتب این صحیفه منصور بن عکرمه بن (1) عامر بن هاشم بن عبد مناف بن عبد الدار بن قصی، و به روایتی نصر بن حارث یا طلحة بن ابی طلحه عبدانی بود که رسول خدای بر وی نفرین فرستاد و انگشتانش شل گشت.

بالجمله چون خبر به ابو طالب رسید که قریش چنین کردند و پاس حشمت او نداشتند، این شعر بگفت:

أَلَا أُبَلِّغَا عَنِّي عَلَى ذَاتِ بَيْنِنَا \*\*\* لَوْ يَا وَ خُصَا مِنْ لَوِي بَنِي كَعْبُ

أَلَمْ تَعْلَمُوا أَنَا وَ جَدْنَا مُحَمَّدًا \*\*\* نَبِيًّا كَمُوسَى خَطَّ فِي أَوَّلِ الْكُتُبِ

وَ أَنَّ عَلِيَّهِ فِي الْعِبَادِ مَحَبَّةٌ \*\*\* وَ لَا خَيْرَ مِمَّنْ خَصَّهُ اللَّهُ بِالْحُبِّ

ص: 491

وَإِنَّ الَّذِي رَتَّشْتُمْ (1) فِي كِتَابِكُمْ \*\*\* لَكُمْ كَايِن نَحْسًا كِرَاعِيَةً (2) السَّقْبِ

[افيقوا] قَبْلَ أَنْ يَحْفِرَ الزَّبَا (3) \*\*\* وَيُصْبِحُ مَنْ لَمْ يَجْنِ (4) ذَنْبًا الذَّنْبِ

وَ لَا تَتَّبِعُوا أَمْرَ الْوَشَاةِ (5) وَ تَقَطَّعُوا \*\*\* أَوْ اصْرِنَا (6) بَعْدَ الْمَوَدَّةِ وَ الْقُرْبِ

فَتَحْلَبُوا حَرْبًا عَوَانًا وَ رَبَّمَا \*\*\* أَمْرٌ عَلَيَّ مِنْ ذَاقِهِ حَلَبَ (7) الْحَرْبِ

فَلَسْنَا وَ رَبِّ الْبَيْتِ نُسَلِّمُ أَحْمَدًا \*\*\* لِعِزَّاءِ (8) مِنْ عَصِّ الزَّمَانِ وَ لَا كَرْبِ

وَ لَمَّا تَبَيَّنَ مِتًّا وَ مِنْكُمْ سَوَالِفٌ \*\*\* وَ أَيْدِي اِتْرَتِ (9) بِالْقَسَاسِيَّةِ (10) الشُّهْبِ

بِمَعْتَرِكِ (11) ضَنْكِ (12) تَرَى كَسَرَ الْقَنَّا (13) \*\*\* بِهِ وَ الضَّبَاعُ (14) الْحَرْجُ يَعْكُفْنَ كَالشَّرْبِ (15)

كَأَنَّ مَجَالَ (16) الْخَيْلِ فِي حَجَرَاتِهِ \*\*\* وَ مَعْمَعَةُ الْإِبْطَالِ مَعْرَكَةُ الْحَرْبِ

أَلَيْسَ أَبُوْنَا هَاشِمٍ شَدَّ أَرْزُهُ \*\*\* وَ أَوْصَى بَنِيهِ بِالطَّعَانِ وَ بِالضَّرْبِ

وَ لَسْنَا نَمَلُ الْحَرْبِ حَتَّى تَمَلَّنَا \*\*\* وَ لَا نَشْتَكِي مَا قَدْ يَنْوُبُ مِنَ النَّكْبِ

وَ لَكِنَّا أَهْلُ الْحَفَايِظِ وَ النَّهْيِ \*\*\* إِذَا طَارَ أَرْوَاحُ الْكِمَاةِ مِنَ الرَّعْبِ

مع القصه بنی عبد المطلب در شعب ابو طالب محصور ماندند و هیچ کس از اهل مکه با ایشان نیروی فروختن و خریدن نداشت ، جز آنکه هنگام گذاشتن حج که مقاتلت و مبارزت حرام بود و قبایل عرب در مکه حاضر می شدند ، ایشان نیز از شعب بیرون شده چیزهای خوردنی از مردم عرب میخریدند و به شعب برده می داشتند و این را

ص: 492

1- نوشتید

2- صوت شتر سقب : بچه شتر

3- جمع زبیه : گودال ها

4- مرتکب نشد

5- جمع زبیه : گودال ها

6- اواصر : اسباب قرابه و دوستی

7- دوشیدن

8- سختی . عض گزیدن

9- بریده شده

10- شمشیرهای منسوب به قساس (کوهی است که در آن معدن آهن می باشد و در دبار بنی اسد است)

11- میدان جنگ

12- تنگ

13- نیزه

14- جمع ضبع: گفتار

15- جماعتی که آب می اشامند

16- جولانگاه

نیز قریش روانمی داشتند و چون آگاه می شدند که یکی از مردم شعب شیئی را می خواهد خرید ، بهای آن را گران می کردند و خود می خریدند و اگر آگاه می شدند که کسی از قریش به سبب قرابت یکی از بنی عبدالمطلب از اشیاء خوردنی چیزی به شعب فرستاده او را زحمت می کردند . و اگر از مردم شعب ، کسی بیرون می شد و بر او دست می یافتند در عذاب و شکنجه اش به هلاکت می بردند . روزی حکیم بن حزام بن خویلد بن اسد از بهر عمّه اش خدیجه بنت خویلد که در سرای پیغمبر صلی الله علیه و آله بود خواست مقداری خوردنی هدیه کند ، پس شتری را از اشیاء خوردنی حمل کرده با غلام خویش برداشت که به شعب رساند ، در راه ابو جهل با او دچار شد و مهار شتر را بگرفت و گفت : تو از پیمان سر بر تافتی و اینک خوردنی به شعب فرستی تو را با همین طعام به میان قریش برم و رسوا کنم . در این هنگام برادر ابو جهل ، ابوالبختری برسید و گفت : ای برادر ، دست از این مرد بدار طعامی از عمّه اش نزد او بوده ، اکنون به دو رساند . ابو جهل گفت : حاشا که دست بدارم و این هر دو با هم درآویختند و کار به مقاتله رسید ، ناگاه ابوالبختری را استخوان چانهء شتری بدست آمد و آن را بر سر ابو جهل زد تا خرد بشکست و بر ابو جهل صعب بود که این قصّه را با رسول خدای برند . از قضا حمزه علیه السلام چنان عبور داشت که ایشان را بنگریست . و دیگر ابو العاص بن ربیع که داماد رسول خدای بود شتران از گندم و خرما حمل داده به شعب می برد و رها می کرد و از این جا است که رسول خدای فرمود : ابو العاص حق دامادی ما بگذاشت .

مع القصة سه سال کار بدین گونه میرفت و گاه می افتاد که فریاد اطفال بنی عبدالمطلب از سورت (1) جوع بلند بود تا بعضی از مشرکین از آن پیمان پشیمان شدند ، هشام بن عمرو بن حارث بن حبیب (2) بن نصر بن مالک بن حسل بن عامر بن لؤی که در قبیلهء خویش مکانتی به سزا داشت و با نضله بن هاشم بن عبد مناف از سوی مادر پسر برادر بود گاهگاه شتری از خوردنی و گندم و چیزهای دیگر حمل داده به کنار شعب می آمد و لجام شتر را بر گرفته او را به میان شعب رها می کرد لختی بدین گونه

ص: 493

1- شدت

2- بر وزن زبیر

روزگار برد. آن گاه روزی به نزد زهیر بن ابی امیة بن مغیره بن عبد الله بن مخزوم آمد گفت: ای زهیر مادر تو عاتکه دختر عبد المطلب است چگونه رضا می دهی که نیک بخوری و پوشی و زنان به نکاح کنی و خالهای تو در شعب بدین سختی روزگار برند و تو در این کار اجابت ابو جهل کنی. سوگند با خدای که اگر ایشان خالهای ابو جهل بودند و تو او را بدین کار دعوت میکردی اجابت تو نمیکرد. هشام گفت: من يك تن بیش نیستم چه توانم کرد اگر توانی يك تن دیگر با من یار کن. هشام گفت: آن منم. زهیر فرمود: سیمی باید.

پس هشام به نزد مطعم (1) بن عدی آمد و گفت: چگونه راضی شده ای که قبیله ای مانند اولاد عبد مناف هلاک شوند؟ مطعم گفت: من يك تن بیش نیستم چگونه نقض عهد کنم؟ گفت: تو تنها نیستی من نیز با توام، گفت: ثالثی باید، گفت: آن نیز زهیر بن ابی ربیع است. مطعم گفت: چهارمی پیدا کن. آنگاه هشام به نزد ابو البختری آمد و این قصه را با او بگفت. ابو البختری گفت: از بهر این کار پنجمی بایست.

آن گاه هشام به نزد زمعة بن الاسود بن المطلب بن اسد آمد و او را نیز با این سخن همداستان کرد. پس شبانگاه هر پنج تن در فراز مکه یکدیگر را دیدار کردند و پیمان نهادند که نقض عهد کنند و آن صحیفه را بدرند. و زهیر گفت: من در انجمن قریش نخستین سخن خواهم کرد. و صبحگاه دیگر که صنادید قریش در کعبه فراهم شدند زهیر بیامد و هفت نوبت طواف کرد آن گاه به میان مردمان آمد و گفت: ای اهل مکه، ما همگان طعام خوریم و جامه پوشیم و زنان به نکاح آریم، این کی روا باشد که بنی هاشم بدین زحمت روزگار برند تا به هلاکت آیند، قسم به خدای که از پای نشینم تا آن صحیفه قاطعه ظالمه را برندم. ابو جهل چون این کلمات بشنید گفت: سوگند با خدای که سخن به کذب کنی و تو نتوانی آن صحیفه دریدن. زمعة بن اسود گفت: ای ابو جهل قسم به خدای که تو دروغگوئی، ما از نخست به نگارش این صحیفه رضا نداده ایم. ابو البختری گفت: زمعه راست گوید، ما راضی بدین کتابت نبودیم. مطعم بن عدی گفت: شما هر دو راست می گوئید و هر که جز این گوید دروغ گوید و ما بیزاریم از آن و از آن کس که این صحیفه نگاشت. ابو جهل گفت: «هَذَا أَمْرٌ قَضَى بِلَيْلٍ تَشُورُ فِيهِ بِغَيْرِ هَذَا الْمَكَانِ»: یعنی این امری است که در شب ساخته

ص: 494

شده است. و از این جا در میان قریش سخن به دراز کشید و هر کس چیزی گفت. در این هنگام ابو طالب با جمعی از مردم خود از شعب بیرون شده به کعبه اندر آمده و در انجمن قریش بنشست، ابو جهل گمان داشت که او از زحمت و رنجی که در شعب برده صبرش اندک گشته و اکنون از بهر آن آمده که محمد را تسلیم کند و ایشان او را به قتل آرند و حکم صحیفه را برگیرند، اما ابو طالب سخن آغاز کرد و گفت: ای مردمان سخنی گویم که جز بر خیر شما نیست، برادرزاده ام محمد صلی الله علیه و آله وسلم مرا خبر داده که خدای ارضه (1) را بدان صحیفه بر گماشت تا رقوم جور و ظلم و قطیعت را بخورد و نام خدای را به جای گذاشت، اکنون آن صحیفه را حاضر کنید اگر او سخن به صدق کرده است شما را با او چه جای سخن است، از کید و کینه او دست بازدارید و اگر دروغ گوید، هم اکنون او را تسلیم کنم تا مقتول سازید. مردمان گفتند: نیکو سخنی است. پس برفتند و آن صحیفه را از اُمّ جُلاس بگرفتند و بیاوردند و چون بر گشودند تمام را ارضه بخورده بود جز لفظ بِاسْمِكَ اللَّهُمَّ که در جاهلیت بر سر نامه ها می نگاشته اند چنان که از پیش گفته شد.

بالجمله مردمان چون این بدیدند شرمسار شدند و سرها به زیر افکندند جز ابو جهل و چند تن که همچنان کار سخت داشت و می گفت: نقض عهد نخواهیم کرد. ابو طالب در میان استار کعبه (2) آمد و گفت:

(اللَّهُمَّ أَنْصُرْنَا عَلَى مَنْ ظَلَمَنَا وَقَطِّعْ أَرْحَامَنَا وَاسْتَحِلَّ مَا يَحْرُمُ عَلَيْهِ مِنَّا)

مع القصة از میانه، مطعم بن عدی دست یازید و آن صحیفه را بدید و گفت: ما بیزاریم از این صحیفه قاطعه ظالمه، ابو طالب با مردم خود به شعب مراجعت فرمود و روز دیگر بامداد آن پنج تن به اتفاق جمعی دیگر از قریش به شعب رفتند و بنی عبد المطلب را به مکه آورده به خانه های خود جای دادند، و از اول محرم سال هفتم بعثت که آن جماعت به شعب رفته بودند تا این قوت سه سال تمام بود؛ و ابو طالب این شعرها در تمجید آن پنج تن فرماید که در خرق (3) صحیفه اقدام نمودند:

ص: 495

1- موریانه

2- پرده ها

3- پاره کردن



الْأَهْلَ آتَى مَخْزًا (1) يَبَا صَنَعَ رَبَّنَا \*\*\* عَلَى نَائِيهِمْ (2) وَاللَّهُ بِالنَّاسِ أَرُودٌ (3)  
 فَيُخْبِرُهُمْ أَنَّ الصَّحِيفَةَ مَزَّتْ (4) \*\*\* وَأَنَّ كُلَّ مَا لَمْ يَرْضَهُ اللَّهُ مُفْسِدٌ  
 جَزَى اللَّهُ رَهْطًا (5) بِالْحَجُونَ (6) تَبَايَعُوا \*\*\* عَلَى مَلَأَ يَهْدَى لِحِزْمٍ وَيُرْشِدُ  
 فَعُودًا لَدَى خُطْمِ الْحَجُونَ كَأَنَّهُمْ \*\*\* مَقَاوِلَةٌ (7) بَلْ هُمْ أَعَزُّ وَآمَجِدُ  
 أَعَانَ عَلَيْهَا كُلَّ صَفْرٍ (8) كَأَنَّهُ \*\*\* إِذَا مَا مَشَى فِي رَفْرَفٍ (9) الدَّرْعِ أَحْرَدٌ (10)  
 جَرَى (11) عَلَى جَلِّ الْخُطُوبِ (12) كَأَنَّهُ \*\*\* شِهَابٌ بَكَفَى قَابَسِ (13) يَتَوَقَّدُ  
 قَضَوْنَا مَا قَضَوْنَا فِي لَيْلِهِمْ ثُمَّ أَصْبَحُوا \*\*\* عَلَى مَهَلٍ (14) وَسَائِرِ النَّاسِ رَقَدَ (15)  
 هُمْ رَجَعُوا سَهْلٍ بِنِ بَيْضَاءَ رَاضِيًا \*\*\* وَسِرُّ أَبُو بَكْرٍ بِهَا وَمُحَمَّدٌ

و از پس این واقعه غلبهء عجم بر مردم روم افتاد و مشرکین عرب بدان شادی کردند که مردم روم که از اهل کتاب بودند مغلوب شدند ، و این از برای مسلمانان فالی بد است چه ایشان نیز از اهل کتاب اند و سورهء مبارکه «الْمُغَلَّبَاتِ الرُّومِ» بدین آمد و تفصیل این قصه در ذیل داستان خسو پرویز مرقوم شد. (16)

مع الحدیث مشرکان بعد از آنکه رسول خدای از شعب بیرون شد هم بر عقیدت نخست چندان که توانستند از خصمی آن حضرت خویشتن داری نکردند ، روزی امیة بن خلف بن وهب بن حذافة بن جمح بر رسول خدای گذشت و آن حضرت را شتم کرد و سخره کرد و غمز نمود ، پس خدای این سورهء مبارکه را در حق او فرستاد :

ص: 496

- 1- درسیره (بحرینا) یعنی مسلمانانی که از راه به حبشه مسافرت کرده بودند
- 2- دوری
- 3- مهر بان تر
- 4- پاره شد
- 5- قوم
- 6- مکانی است در بالای مکه
- 7- پادشاهان جمع مقول بکسر میم
- 8- پرنده شکاری
- 9- کناره های آویزان زره .
- 10- کسی که از سنگینی زره کند راه می رود
- 11- مقتدر و باجرات

12- جمع خطب کارهای بزرگ

13- گیرنده پاره آتش

14- درنگ و مهلت

15- جمع راقد : جواب .

16- سیره ابن هشام جلد دوم ص 14-20

(وَيْلٌ لِّكُلِّ هُمَزَةٍ لُّمَزَةٍ الَّذِي جَمَعَ مَالًا وَعَدَّدَهُ) (1)

یعنی: وای بر هر عیب کننده غیب گوینده آن کسی که گرد کرد مال را و برشمرد تا آخر سوره فرود شد (2) و دیگر چنان افتاد که خَبَاب بن ارت که مردی شمشیرگر بود شمشیری چند از عاص بن وائل بگرفت و صیقل کرد و به ساز آورد، و چون دست مزد خویشتن طلب کرد عاص گفت: ای خَبَاب، تو گمان داری به وعدهء محمد که بهشت خواهی یافت و چنان دانی که در بهشت هر چه خواهی از زر و سیم و ثياب و خدم به دست توانی کرد؟ سوگند با خدای که تو در نزد خدای بیش از مکانت نداری: لا جرم من نیز در بهشت خواهم بود، بگذار این بها را در بهشت از من بگیر که سامان من در آنجا از تو افزون خواهد بود. پس خدای این آیت فرستاد:

(أَفَرَأَيْتَ الَّذِي كَفَرَ بِآيَاتِنَا وَقَالَ لَأُوتِيَنَّ مَالًا وَوَلَدًا أَطَّلَعَ الْغَيْبَ أَمْ اتَّخَذَ عِنْدَ الرَّحْمَنِ عَهْدًا كَلَّا سَ نَكْتُبُ مَا يَقُولُ وَنَمُدُّ لَهُ مِنَ الْعَذَابِ مَدًّا وَ نَرَاهُ مَا يَقُولُ وَ يَأْتِنَا فَرْدًا) (3)

یعنی: آیا دیدی عاص را که بر آیت های ما کافر شد و گفت: در بهشت مرا مال و فرزند دهند؟ آیا بر غیب راه کرده است یا از خدای پیمان گرفته؟ نه چنان است که او دانسته، زود می نویسیم آن چه می گوید و عذاب او را پیوسته می کنیم و از او باز می گیریم به مرگ، زن و فرزند و مال او را و در قیامت او را تنها در می آوریم. (4) دیگر چنان افتاد که روزی، ابو جهل با رسول خدای گفت: ای محمد زبان از دشنام و شتم خدایان ما ببند و اگر نه ما نیز آن خدای را که به صفات کمال یاد می کنی، سب خواهیم کرد و هجا خواهیم گفت.

پس این آیت آمد!

(وَ لَا تَسُبُّوا الَّذِينَ يَدْعُونَ مِنْ دُونِ اللَّهِ فَيَسُبُّوا اللَّهَ عَدْوًا بِغَيْرِ عِلْمٍ) (5)

یعنی: دشنام مگوئید این بتان را که ایشان پرستش می کنند که ایشان

ص: 497

1- همزه 1

2- سیره ابن هشام جلد اول ص 382

3- مریم ص 77-80

4- سیره ابن هشام جلد اول ص 383

5- الانعام 108

ناسزا گویند خدای را از روی ظلم و نادانی . و از آن پس پیغمبر صلی الله علیه و آله سب آلهه ایشان نگردد. (1) و دیگر چنان افتاد که ابی بن خلف (2) پاره ای از استخوان پوسیده به دست کرده به نزدیک رسول خدای آمد و گفت : ای محمد ، تو گمان کرده ای که خدای این استخوان پوسیده را در قیامت بر می انگیزد و آن را در دست فشار کرد چنان که خرد و نرم گشت ، پس بدمید در آن تا به سوی آن حضرت . چون غبار برفت پیغمبر فرمود : من چنین گفته ام : همانا خدای این استخوان را و ترا در قیامت بر می انگیزد و هر دو را در دوزخ میافکند . پس این آیت فرود شد :

(وَضْرَبَ لَنَا مَثَلًا وَ نَسِيَ خَلْقَهُ قَالَ مَنْ يُحْيِي الْعِظَامَ وَ هِيَ رَمِيمٌ) (3)

یعنی : استخوان کهنه را از بهر ما مثل کرد و فراموش نمود آفرینش خویش را ، گفت : کیست که زنده گرداند استخوان های فرسوده تباه شده را ؟

(قُلْ يُحْيِيهَا الَّذِي أَنْشَأَهَا أَوَّلَ مَرَّةٍ وَ هُوَ بِكُلِّ خَلْقٍ عَلِيمٌ) (4)

بگو : ای محمد زنده گرداند کسی که بیافرید او را نخست بار و از عدم به وجود آورد و او به همه آفریده ها دانا است (5) دیگر چنان افتاد که ولید بن مغیره ؛ و عاص بن وائل ؛ و اسود بن عبد یغوث ؛ و اسود بن مطلب ؛ و حارث بن قیس (1) به نزدیک رسول خدای آمدند و او را همی استهزا کردند و گفتند : ای محمد ، ما از این چاشتگاه تا نیمروز ترا مهلت نهادیم ، اگر از این عقیدت باز نشدی و کیش گذشتگان خویش پیش نگرفتی تو را زنده نخواهیم گذاشت . رسول خدای از سخنان سخره آمیز ایشان غممنده و حزین شده به خانه آمد و مشرکان از آن جا پراکنده شدند و هر يك به داهیه ای عرضهء هلاک شدند . ولید بر مرد تیرگری بگذشت و از رندهء تیر ، خاری در پایش نشست و از جای خلیده (6) چندان خون برفت که بمرد ؛ و عاص بن وائل بر شعبی عبور داشت ناگاه سنگی از زیر قدم او برفت و او از کوه در افتاده جان سپرد ؛ و اسود بن عبد یغوث پذیرهء فرزند خود زمعه را از شهر بیرون شده در سایهء درختی

ص: 498

1- سیره ابن هشام جلد اول ص 383

2- بضم همزه و فتح با و تشدید یا

3- یس 78

4- یس 79

5- سیره ابن هشام جلد اول ص 387-388

6- فرورفته و مجروح ساخته

پس جبرئیل پیامد و سر او را همی بر درخت زد و او با غلام خویش همی گفت : مگذار با من چنین کنند و غلام کس نمی دید تا او به هلاکت رسید ؛ و اسود بن مطلب را که نفرین کرده رسول خدای بود ، جبرئیل برگ سبزی بر روی او بزد که از هر دو چشم نابینا گشت و زنده ماند تا مرگ فرزند بدید و از قفای او برفت ؛ و حارث بن قیس ماهی شور بخورد و عطشان گشت و از آب خوردن نتوانست خویشتن بازداشت ، چندان که شکمش بترکید . و این جمله در پاره ای از روز هلاک شدند و هنگام مردن همیگفتند : خدای محمد ما را کشت . پس جبرئیل به نزدیک رسول خدای آمد و این آیت آورد :

(إِنَّا كَفَيْنَاكَ الْمُسْتَهْزِئِينَ) (1)

یعنی : به درستی که از تو کفایت کردیم شر استهزا کنندگان را . و دیگر قصه های مشرکان عرب را در خصمی رسول خدای ان شاء الله در کتاب ثانی در ذیل داستان معجزات آن حضرت مرقوم خواهد داشت (2)

### جلوس راویة بن ماهیان

در حیره شش هزار و دویست و یازده سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود چون روزگار ایاس (3) بن قبیضه طائی به پای رفت و دولت او سپری شد ، خسرو پرویز که در این وقت ملك الملوك ایران بود راویة بن ماهیان بن فهر بندار همدانی را که از بزرگان درگاه و صنایع سپاه بود به سلطنت حیره بر کشید و منشور حکومت آن اراضی را به دو سپرد . و راویة به نظم و نسق آن مملکت پرداخته و خراج را همه ساله به درگاه پرویز فرستاد . در سال چهارم سلطنت راویة رسول خدای صلی الله علیه و آله وسلم از مکه به مدینه هجرت فرمود . مدت پادشاهی او هفت (7) سال بود و از این پس ذکر ملوک حیره ان شاء الله در کتاب ثانی مرقوم خواهد شد .

ص: 499

1- الحجر 95

2- سیره ابن هشام جلد دوم ص 50

3- بکسر همزه

## ظهور شق القمر به دست پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم

شش هزار و دویست و سیزده سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود.

چون نام محمد صلی الله علیه و آله وسلم بلند شد، خصمی آن حضرت در قلوب قریش عظیم گشت، لا جرم روزی ابو جهل بر ابو بکر بن ابی قحافه عبور کرد و گفت: شنیده ام که محمد همچنان همه روزه مردم خویش را فراهم کرده به یگانگی خدای و رسالت خویش دعوت کند و کار از آن بگذشت که ما دیگر آزریم او بداریم، سوگند به لات و عزی که فردا با جماعتی از قریش، حبیب بن مالک را پذیره خواهیم شد و او را به ابطح خواهیم آورد تا بنی هاشم را حاضر کند و با محمد از در مناظره بیرون شود. همانا حبیب در تمامت علوم و حکم تواناست و محمد نتواند با او سخن کرد. آن گاه که غلبه حبیب را افتاد چهره او و مردم او را با مشک و زعفران غالیه دان کنم و روی محمد و اصحاب او را با سیاهی و خاکستر انباشته سازم. هان ای ابو بکر، تو بر جان خویش بترس که من بر تو همی ترسم. ابو بکر گفت: ان شاء الله به خیر خواهد بود. و از آن جا به نزد پیغمبر آمده، کلمات ابو جهل را بگفت. در این وقت جبرئیل به صورت خویش فرود شد و بر فراز سر رسول خدای بایستاد و او را هزار بال بود و هزار سر و دهان و هزار زبان و با هر يك همی گفت: السَّلَامُ عَلَیْكَ يَا مُحَمَّدُ، السَّلَامُ عَلَیْكَ يَا رَسُولَ اللَّهِ خدای ترا سلام می رساند و می فرماید: قسم به عزت و جلال خودم که من اعز و اشرف از تو خلق نکرده ام، بیم مکن که من با توأم، سوگند به عزت و جلال خودم که به دست تو از بهر حبیب بن مالک معجزه ای آشکار مینمایم که بر ملوک جهان فخر کنی و رتبت و مکانت تو معلوم گردد. بدان ای محمد که: حبیب را دختری است که او را سمع و بصر و دست و پای بجای نیست؛ و آن دختر را با ابن عباس که مردی از عرب است مخطوبه ساخته و او چون از حال دختر آگهی ندارد، همی طلب زفاف کند، و حبیب کار او را به ملاحظه گذارد، اکنون در خاطر دارد که آن دختر را به مکه حمل داده به دور کعبه طواف دهد و از آب زمزم بچشانند، و از خدای خواهد که او را شفا دهد. و هم این سخن حبیب گفته است که: این دختر را به نزد محمد می برم و می گویم تو بر آنی که من پیغمبر خدایم اگر این سخن بر صدق کنی از خدای خویش بخواه تا او را شفا دهد؛ و زود باشد که او با

چهل هزار مرد از قبایل عرب در مکه حاضر شود و تو را طلب کند، بیم مکن که کار بر مراد تو باشد.

مع القصة حبیب بن مالک در میان قبایل عرب سخت بزرگ بود و همه اقوام عرب او را مکانت بزرگی می نهادند و در این هنگام که وقت حج و رسیدن قبایل به مکه بود، چهل هزار مرد از حمیر (1) و دیگر اقوام، با حبیب و مردم او به سوی کعبه می آمدند، پس ابو جهل به اتفاق جمعی از مشرکین روز دیگر به استقبال بیرون شدند و بدانجا که حبیب نزول کرده بود رفتند و رخصت بار (2) حاصل کرده بر او در آمدند؛ و حبیب بر سریری از سیم مذهّب جای داشت و دستاری احمر بر سر بسته تاجی بر آن نصب کرده بود، و این هنگام صد و شصت سال عمر داشت.

بالجمله حبیب بزرگان قریش را تمجید و ترحیب کرد و ایشان نزد او شکایت آغاز کردند و بنالیدند. از میانه عمر بن هاشم گفت: ای ملک، تو پناه مردمانی و ما امروز پناه به تو آورده ایم، تو میدانی بنی هاشم اهل حرم اند و صاحب شرف و ما را در بزرگواری ایشان سخن نیست، اما در میان ایشان یتیمی بادید آمده که بعد از پدر و مادر عمّ تربیت او کرد، اینک خدایان ما را دشنام میگویند و ما را از عبادت اصنام باز میدارد و میگوید من رسول خدایم و بر سفید و سیاه مبعوثم، و وقت باشد که نظر بر آسمان می گمارد و می گوید جبرئیل بر من آمده و اوامر و نواهی آورده. ای ملک، نیکو آن است که تو با ما به ابطح آئی و او را حاضر سازی و با او سخن کنی و مقهور فرمائی تا از این پندار فرود آید. حبیب گفت: چنان کنم. و بفرمود شراب و طعام بیاورند و از اکل و شرب برداختند.

پس روز دیگر مردمان را ندا در دادند تا بر نشسته و طیّ مسافت کرده در ابطح فرود شدند و خیمه ها راست کردند، و حبیب در سرپرده خود جای کرد و بزرگان عرب را از یمین و شمال خود نشستن فرمود. ابو بکر در آنجا حاضر بود این بدید و با رسول خدای خیر آورد، آن حضرت فرمود: هم دیگر باره بیرون شو و کشف حال ایشان نموده باز آئی. در این کَرّت چون ابو بکر بیرون شد، ابو جهل را نگریست که مردمان را

ص: 501

1- بکسر حاء و فتح یا

2- حضور

همی با خدمت حبیب دعوت می نمود، و چون جملگی را در آن جا انجمن کرد گفت: ای سید کریم، هیچ کس از خدمت تو برنتافت اینک تمامت قریش در حضرت تو حاضرند جز بنی هاشم و بنی عبدالمطلب، اکنون بفرمای تا ایشان را حاضر کنند، حبیب بفرمود: تا چهل مرد از بزرگان انجمن در طلب ابو طالب بیرون شدند و به در سرای او آمده در بکوفتند.

ابو طالب از خانه به در شد و صورت حال را باز دانست و فرمود شما به نزد حبیب شده او را بیگاهانید که اینک من از دنبال شما همیآیم. پس آن جماعت باز شدند و او را آگهی دادند، پس ابو طالب پیراهن آدم و ردای شیث و عمامه اسماعیل و حله ابراهیم و نعل شعیب علیهم السلام بر تن خویش راست کرد و این جمله از پیغمبری به پیغمبری رسید تا به ابو طالب ودیعت گشت و خدای میراث انبیا را همی محفوظ می داشت.

بالجمله ابو طالب جامه در بر کرد و با بزرگان بنی هاشم و بنی مطلب روانه ابطح شد و صفها همه از بهر ایشان بشکافتند تا به نزدیک حبیب آمدند و بر او سلام دادند و جواب بستند و در پیش روی حبیب بنشستند. و مردمان چشمها بر بنی هاشم داشتند تا بدانند چه خواهد شد، نخستین حبیب آغاز سخن کرد و گفت ای ابو طالب:

در فضل و شرافت شما هیچ کس از عرب را سخن نیست جز این که اکنون مردم بطحا و بزرگان صفا شکایت از غلامی می نمایند که در میان شما نشو و نما دارد و گمان میکند که پیغمبر است و هیچ پیغمبر نباید جز اینکه او را معجزه ای روشن و دلیلی بین بود، و هم اکنون نیکوست که این غلام از آن پیش که خود را به نبوت بستاند حجت خویش را آشکار کند تا مردمان بنگرند و به دو ایمان آرند؛ و اگر او را آیتی نباشد از آن چه خواهد ردّ و منع فرمایند و شما خود آگاهید که این جز با آیتی بزرگ بر اولاد ابراهیم راست نیاید. همانا شرف و مکانت شما در میان قریش شما را از سفک دماء محفوظ داشته، و الا خود میدانید که اگر مردی در میان عرب بادید آید و خدایان شما را دشنام گوید و شما را از عبادت اصنام بازدارد، قتل او را واجب دارید

ابو طالب گفت: این مرد بی حجّتی سخن نکند، بلکه با این جماعت گوید: من رسول خدایم به شرط معجزهء روشن و حجّت مبرهن و شما را به پروردگار عباد



و خالق سیاه و سفید و روز و شب و شمس و قمر ، می خوانم برای خیر دنیا و عقبای شما . آن گاه گفت : ای ملك ، ترا به پدران بر گذشته تو سوگند می دهم که از این مردمان پرسش کن که هرگز از محمّد سخنی به کذب اصغا نموده باشند ؟ مردمان به جمله گفتند : او راست گوی و امین است جز اینکه چیزی آورده که ما حمل آن نتوانیم کرد . در این وقت حبیب گفت : من دوست دارم که او را دیدار کنم و حجّت او را بنگرم .

ابو طالب فرمود : حاجب خود را بسوی او فرست تا بدین انجمنش دعوت کند که او از بهر هیچ خطابی کندی نکند و برای هیچ جوابی عاجز نشود . لا جرم حبیب حاجب خود را به خواندن پیغمبر فرمان داد ، و ابو طالب با او گفت : به در سرای خدیجه عبور کن و در سرای را به نرمی بکوب و چون محمّد بیرون شد و او را دیدار کردی بگو : اعمام تو در انجمن حبیب ترا دعوت می نمایند . ابو جهل گفت : ای حبیب ، اگر محمّد از آمدن بدین مجلس سر بر تابد بر توست که او را کرها حاضر کنی . ابو طالب گفت : لال باش از چه بیم دارد که حاضر نشود .

بالجمله حاجب برفت و در سرای پیغمبر بکوفت و آن حضرت از خانه بیرون شد و چون حاجب او را بدید عظمتی از آن حضرت در دلش جای کرد که عقلش برفت ، پس از اسب به زیر آمده دست رسول خدای را بوسه زد و گفت : ای سیّد عبد مناف ، حبیب بن مالک ترا به مجلس خویش دعوت کرده است و اعمام تو نیز در آن جا حاضرند .

رسول خدای فرمود : نیکو کرده است ، بشتاب و آگهی ده که اینک بر قفای تو خواهم رسید . پس حاجب بر نشست و برفت و رسول خدای به خانه باز شد و جامه که در خور آن روز بود در بر کرد و استعمال بوی خوش بفرمود و آهنگ بیرون شدن کرد . و خدیجه ایستاده همی بگریست و پیغمبر او را از گریه باز می داشت ، در این وقت جبرئیل علیه السّلام فرود شد و گفت : خدای ترا سلام می رساند و می فرماید : سوگند به عزّت و جلال خودم بیم مکن که من با توام از یمین و شمال و خلف و امام تو ، و می شنوم و می بینم و من در منظر بلندم . پس گفت : ای محمّد خدای مرا به طاعت تو مأمور داشته و با من سه هزار فریشته است اینک بسوی فراز (1) دیده باز کن تا بنگری . رسول

ص: 503

خدای صلی الله علیه و آله وسلم به بالا نگرست و صف های ملائکه را بدید که به دست ایشان حربه ها اندر است که اگر مردمان نگرند از پای در افتند ، پس فریشتگان بر رسول خدای درود فرستادند و آن حضرت جواب باز داد .

آن گاه جبرئیل گفت : ای محمد به سوی جماعت قریش و مردم حمیر عبور فرمای و حجت خویش آشکار کن . و فریشتگان گفتند : ای محمد ، خدای ما را به طاعت تو گماشته است . در این وقت چهره پیغمبر از فرح و سرور چون آفتاب در خشان گشت و به سوی انجمن حبیب رهسپار شد و نور دیدار آن حضرت در جمله اتلال (1) و جبال مکه بتافت و فریشتگان در گرد پیغمبر همی رفتند و بانگ به تهلیل و تقدیس و تکبیر فرا داشتند . و از آن سوی مردمان در انجمن حبیب انتظار رسیدن پیغمبر می بردند و ابو جهل شعری چند به رجز می خواند که این بیت از آن جمله است :

حَبِيبٌ اَعْنًا وَ اَفْصِلُ (2) الامر يَبِينُنَا \*\*\* مِنَ السَّاحِرِ الْكُذَّابِ مِنْ آلِ غَالِبٍ

و حبیب و ابو طالب نیز هر يك شعری چند بخواندند و مردمان به مناظرات ایشان در نظاره بودند و کفار قریش می گفتند : اگر محمد ، در این انجمن حاضر نشود او را به صعب تر گونه مقتول خواهیم ساخت .

در این وقت پیغمبر بر رسید و نور دیدارش در افطار زمین و آسمان برفت و دیده ها همه به سوی او شد و عقل ها بر مید و دل ها در بیم شد و مانند رسته یاقوت در آمد ، یکصد و نود تن از بزرگان قبایل در آن انجمن حاضر بودند ، جملگی بر پای شدند و بنی عبد المطلب از جای بجستند و رسول خدای بیامد و بنشست و خدای از آن حضرت هیبتی در دلها جای داد که هیچ کس را نیروی سخن کردن نماند ، شتران نیز رُغا (3) نکردند و اسبان صهییل (4) بر نیاوردند

از این وقت حبیب ابتدا به سخن کرد و گفت : ای محمد ، مشایخ عرب گفتند : تو میگوئی من از جانب خدای بر حاضر و بادی پیغمبرم . آن حضرت فرمود : چنین است ، مرا خدای فرستاد تا دین حق را آشکار کنم اگر چه مشرکین مکروه شمارند . حبیب گفت : ای محمد

ص: 504

1- جمع منی

2- فصل : حکم کردن و جدا کردن حق از باطل

3- بضم راء : بانگ شتر

4- بر وزن امیر: صدای اسب

از برای هر پیغمبری معجزه و حجتی بوده است چنان که نوح را سفینه بود و داود را آهن به دست نرم گشت و بر ابراهیم آتش سرد شد، و عیسی مرده زنده کرد و اکمه (1) و ابرص شفا داد، هرگاه تو گمان می کنی که پیغمبری معجزه ای چون دیگر انبیا می بایدت تا مردمان بپذیرند

رسول خدای فرمود: چه معجزه می خواهی از بهر تو بیاورم؟ حبیب گفت: می خواهم از خدای خویش بخواهی تا شبی تاریک بر ما در آورد چنان که از تیرگی نور چراغ دیده نشود، آن گاه تو بر کوه ابو قیس بر پای شوی و قمر را آن هنگام که بدر تمام باشد ندا کنی و او بدود به سوی کعبه و هفت نوبت طواف کند، پس در پیش روی کعبه سجده نماید. آن گاه به سوی جبل به نزدیک تو آید و با تو سخن کند چنان که همه کس فهم کند و همه کس از دور و نزدیک بشنود، آن گاه به جیب (2) تو در رود و دو نصف شده، یک نصف از آستین راست تو و نصف دیگر از آستین چپ بیرون شود و یکی به سوی مشرق و آن دیگر به سوی مغرب برود، آنگاه هر دو به شتاب مراجعت کنند و با هم پیوسته صورت قمر گردد و در جای خود قرار گیرد، آنگاه دانم که تو رسول خدائی و سخن تو بر صدق است و ما با تو ایمان آوریم.

ابو جهل چون این بشنید برخاست و گفت: ای حبیب، خدای ترا رحمت کند که این غم را برداشتی و قلوب را به راحت افکندی

بالجمله رسول خدای گفت: ای حبیب آیا، جز این چیزی اراده کرده ای؟ عرض کرد: دیگر چیزی نخواهم و چون چنین کنی ترا رسول خدای دانم. آن حضرت فرمود: چون آفتاب به مغرب در رود قدرت خدای را با تو آشکار کند. این بگفت و برخاست و مردمان برخاستند و بنی هاشم گرد آن حضرت را فرو گرفتند و علی علیه السلام از پیش روی پیغمبر مردمان را بشکافت و راه بگشاد تا باز خان هان شدند. و از آن سوی ابو جهل با مشرکین گفت: از دیگها سیاهی بگیرید و آن را با خاکستر و بول شتر در هم کنید که عن قریب بنی هاشم رسوا شوند و من بفرمایم تا چهره ایشان را بدان سیاه کنند. اما خدیجه هنوز می گریست، پیغمبر فرمود: ای خدیجه، آیا گمان میکنی که خدای دشمنان را بر من نصرت دهد، بیم مکن و شاد باش که خدای از آن بزرگ تر است که مرا به دشمن

ص: 505

1- کور

2- گریبان

گذارد، آن گاه به محراب خویش شده نماز بگذاشت و گفت: يَا رَبِّ وَعَدَّكَ وَعَدَّكَ يَا مَنْ لَا يُخْلِفُ الْمِيعَادَ. در این وقت جبرئیل فرود شد و گفت: ای محمد، خدای ترا سلام می رساند و میفرماید: قسم به عزت و جلالت خودم که اگر بخواهی آسمانها را بر زمین فرود آر، ای محمد، من قمر را به طاعت تو بازداشته ام، هزار سال از آن پیش که پدرت آدم را خلق کنم، بخوان به هر چه میخواهی قمر را که سر بر فرمان تو دارد. رخساره پیغمبر از فرح و سرور در فروغ شد و پیشانی از بهر سجده بر خاک نهاد، پس جبرئیل گفت: ای محمد، اینک من حاضرم قسم به عزت پروردگار خودم اگر قمر خلاف فرمان کند او را از مکان خود محو کنم، هم اکنون من از پیش روی تو خواهم بود بیرون شو و معجزهء خویشتن را ظاهر فرمای.

بالجمله بنی هاشم در سرای پیغمبر بی بودند تا آفتاب بنشست، آنگاه عباس با ابو طالب گفت: ای برادر آیا محمد تواند این کار کرد؟ ابو طالب در جواب گفت: من این سخن را با شعری سؤال کنم و شعری بگفتم در این معنی که کاش میدانستم که محمد مسئول حبیب را به اجابت مقرون خواهد داشت یا در آن تأخیری خواهد رفت؟!!

چون این شعر بخواند هاتقی در جواب او هم به شعر سخن کرد که: محمد رسول پروردگار است و خدای کفالت کار او کند و کذب دشمنانش را باز نماید. و چون رسول خدای سخن هاتق بشنید گفت: ای عمّ شك در قلب تو در نمی آید، سوگند با خدای، تو و غیر تو باید انتظار برد از پسر برادر تو چیزی را که چشم تو بدان روشن شود

مع القصه شامگاه که مردمان بر جبل ابو قبیس چشم به راه پیغمبر داشتند آن حضرت، علی علیه السلام و ابو طالب و حمزه و زبیر را با خود برداشت و به سوی ابو قبیس روان شد، و چون بر فراز جبل رسید جبرئیل ندا کرد که: ای محمد بخوان پروردگار خود را تا عطا کند آن چه از او طلب کرده ای، پس رسول خدا سر برداشت و گفت: (اللَّهُمَّ بِحَقِّي عَلَيْكَ يَا مَنْ لَا يُخْلِفُ الْمِيعَادَ يَا مَنْ لَا يَخْفَى عَلَيْهِ خَافِيَةٌ (1) فِي الْأَرْضِ وَلَا فِي السَّمَاءِ اجْنِبِي فِيمَا دَعَوْتُكَ أَنْتَ تَعْلَمُ مَا سَأَلُونِي)

هنوز سخن پیغمبر به نهایت نشده بود که خدای فریشته ظلمت را بگماشت تا

ص: 506

جهان را چنان تیرگی داد که نور دیده نمیگشت . حبیب گفت : ای محمد این تیرگی کفایت است ترا اکنون بفرمای تا قمر چنان شود که گفته شد ، پس رسول خدای چشم فراداشت و فرمود به بانگ بلند : (أَيُّهَا الْقَمَرُ الْمُنِيرُ الْمُتَرَدُّ فِي فَلَكِ التَّدْوِيرِ اٰخْرَجِ الْآيَةَ الَّتِي اُوْدِعَ فِيكَ بِحَقِّ مَنْ خَلَقَكَ)

چون رسول خدای این سخن به پای برد ، قمر مانند اسبی دونده به سرعت تمام همیآمد و مردمان به دو نگران بودند تا به کعبه برسید و نورش همی در فزایش بود . پس هفت نوبت طواف کرد و آن گاه در پیش روی کعبه سجده نمود و از پس آن به سوی پیغمبر سرعت کرده ، به زبان فصیح ندا در داد که (اِنَّ هٰذَا اَنْ لَا اِلٰهَ اِلَّا اللّٰهُ وَحْدَهُ لَا شَرِيْكَ لَهٗ وَاَنَّ مُحَمَّدًا رَّسُوْلُ اللّٰهِ) ، پس به گریبان آن حضرت در رفت و از آستین سر به در کرد و دیگر باره به گریبان شد و دو نیمه گشت ، يك نیمه از آستین راست و يك نیمه از آستین چپ آن حضرت بیرون شد ، و یکی به سوی مشرق و آن دیگر به سوی مغرب برفت ، و آن گاه باز شده با یکدیگر پیوسته شد و در جای خود قرار گرفت . ابو جهل گفت : اِنَّ هٰذَا لَسِحْرٌ مُّبِيْنٌ اما حبیب فریاد برداشت که : ای محمد تو رسول خدائی و سخن تو بر صدق است و جمعی کثیر بدان حضرت ایمان آوردند و بنی هاشم از پیش روی آن حضرت همی رفتند و از شادی چهره ها تابناک داشتند و مردمان همی گفتند : سوگند به خدای و زمزم و مقام که ما هرگز چنین معجزه ای ندیده ایم . پس رسول خدای به خانه خویش باز شد و خدیجه آن حضرت را پذیره شد و گفت : یا رسول الله ، من معجزهء تو را بر فراز خانهء خویش برفتم و بدیدم و از آن عجب تر آن است که این جنین که در شکم دارم با من سخن کرد و گفت : يَا اُمّآة لَا تَخْشِي عَلٰى اَبِيْ وَاَمَعَهُ رَبُّ الْمَسَارِقِ وَ الْمَعَارِبِ پس رسول خدای تبسم فرمود و گفت : خدای عطا نکرده است هیچ پیغمبری را معجزه جز اینکه مرا بدان مخصوص داشته . در این وقت ابو طالب علیه السلام این شعرها بگفت .

اَلَمْ تَرَ اِنَّ اللّٰهَ جَلَّ جَلّٰلُهٗ \*\*\* اَتَانَا بَرهَان عَلٰى يَدِ اِحْمَدِ

وَ اَبْدًا ظَلَاهَا حَالِكَا (1) فَعَمَتَ بِهِ \*\*\* عِيُوْنُ الْوَرٰى فِي كُلِّ غَوْرٍ (2) وَ مُنَجِّدٍ (3)

ص: 507

1- تاریخ

2- زمین پست

3- بلند

وَ أَقْبَلَ بَدْرٍ (1) التَمَّ مِنْ بَعْدِ ظَلَمْتُمْ \*\*\* أَلَيَّْ أَنْ عَلَى الْحَطِيمِ بِمُبْعَدٍ

وَ طَافَ بَيْتَ اللَّهِ سَبْعاً وَ حَجَّهَ \*\*\* وَ حُرَّ أَمَامَ الْبَيْتِ فِي خَيْرِ مَسْجِدٍ

وَ سَارَ أَلَيَّْ أَعْلَى قُرَيْشٍ مُسْلِماً \*\*\* وَ أَكْرَمَ فَضْلَ الْهَاشِمِيِّ مُحَمَّدٍ

وَ قَدْ غَابَ بَدْرٌ التَّمَّ فِي وَسْطِ حَبِيبِهِ \*\*\* وَ فِي ذَيْلِهِ أَهْوَى عَلَى رَغْمِ حَسَدٍ (2)

وَ عَايَنْتُهُ فِي الْإِفْقِ يَرْكُضُ (3) وَ أَضْحَا \*\*\* مُبِيناً بِتَقْدِيرِ الْعَزِيزِ الْمَمَجَّدِ

وَ عَايَنْتُهُ نَصْفَيْنِ فِي الشَّرْقِ وَاحِدٍ \*\*\* وَ فِي الْعَرْبِ نِصْفُ غَيْرِ شَيْءٍ لِمُلْحَدٍ

بالجمله ديگر روز رسول خدای صلی الله علیه و آله و سلم از خانه خویش بیرون شده به نزدیک حبیب رفت و فرمود: ای حبیب، بگو: (لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَ أَنَّى مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللَّهِ) عرض کرد که: من این سخن نخواهیم گفت، جز این که از بهر من پیمانی کنی، آن حضرت فرمود و گفت: همانا شفای دختر خویشتن را قصد کرده ای که او را دست و پای و چشم و گوش نباشد و در هودجش جای داده ای. حبیب گفت: یا رسول الله، که ترا آگهی بدین داد؟ زیرا که من هیچ کس را آگه نکرده ام. پیغمبر فرمود: خدای مرا خبر کرده است، حبیب عرض کرد: آیا خدای تو تواند این چنین کس را شفا داد. «قَالَ: نَعَمْ يَحْيَى الْعِظَامِ وَ هِيَ رَمِيمٌ». (4) گفت: اگر خدای او را شفا دهد ایمان آرم به دو. پس پیغمبر به فرمان خدای حکم داد تا آن جاریه را حاضر کردند و عبای خویش را که موی آن از گوسفند فدای اسماعیل علیه السلام بود بر او افکند

آن گاه به اندازه فهم او با او خطاب کرد و فرمود:

(أَيُّهَا النُّطْفَةُ الْمَخْلُوقَةُ مِنْ مَاءٍ مَهِينِ الَّتِي لَا تَسْمَعُ الْكَلَامَ وَ لَا تَرُدُّ الْجَوَابَ ارْجِعِي خَلْقاً سَوِيّاً مِثْلَ الْقَمَرِ بَهْجَةً وَ جَمَالاً) پس آن دختر تندرست شد و اعضای نیکو بیافت و به سخن آمد و گفت: (أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَ حُدَّهُ لَا شَرِيكَ لَهُ وَ أَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا عَبْدُهُ وَ رَسُولُهُ) و مردمان همه در عجب شدند و حبیب بن مالک ایمان آورد با گروهی از عرب صلی الله علیه و اله

## وفات ابو طالب

شش هزار و دویست و سیزده سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود.

چون روزگار ابو طالب علیه السلام سال از هشتاد بر افزود رنجور گشت و دانست

ص: 508

1- ماه تمام

2- جمع حاسد

3- پوسیده

4-

شدن از این جهان است، پس بنی عبد المطلب را طلب فرمود و گفت: ای مردمان، شما را آگهی می‌دهم که اگر محمد را اطاعت کنید و اوامر و نواهی او را گردن نهید شما را در دو جهان رستگاری خواهد بود. هان ای بنی هاشم، أَنْتُمْ صَفْوَةُ اللَّهِ وَقَلْبُ الْعَرَبِ وَأَنْتُمْ حِزْبُ اللَّهِ وَزَيْنَ الْحَسَبِ، مِنْكُمْ الْمُقَدَّمُ الشُّجَاعَ لَمْ تَتْرُكُوا مِنَ الْمَأْثَرِ نَصِيْبًا إِلَّا أَحْرُزُ تَمُوهُ (1) وَمِنَ الشَّرَفِ الْمُحَلِّيِ إِلَّا ادْرَكْتُمُوهُ فَلَكُمْ عَلَى النَّاسِ الْفَضْلُ وَلَكُمْ إِلَيْهِ الْوَسِيْلَةُ. و دیگر اندرز من با شما آن است که خانهء کعبه را بزرگ دارید؛ زیرا که رضای حق وسعت عیش و کامکاری در آن است و دیگر صله رحم کنید که عزت و عدت زیادت کند و از بغی حذر کنید که بسیار کس پیش از شما بدین هلاک شد و سائل و عائل (2) را عطا کنید که شرف هر دو جهان در آن است و بر صدق سخن و ادای امانت باشید تا از تهمت ایمن شوید آن گاه گفت: محمد را مطیع و معاون باشید که امین قریش و صدیق عرب استیر و امری که آورده بدان گردن نهید که سوگند با خدای چنان میبینم که اشراف جهان دعوت او را اجابت کرده اند؛ و بزرگان عرب از بندگان او شده و غنی تر کس محتاج او گشته و زمام حل و عقد جهان به دست او در آمده و بسی خون ها در پای او ریخته و دوستی او در دل ها جای کرده. هان ای بنی هاشم، به دو نزدیکی جوئید و به جان و مال نصرت او کنید. اما کفار قریش چون بدانستند ابو طالب را از آن مرض رهائی نیست با یکدیگر شوری افکندند و گفتند: دور نیست که کار محمد روز تا روز بالا گیرد و مردمان به دو بگردند، چندان که نیرو بدست کند و بر ما غلبه جوید، بهتر آن است که در این وقت نزد ابو طالب شده و از او خواستار شویم تا در میان ما کار به مصالحه کند و پیمانی استوار کنیم که از این پس او را با ما و دین ما کاری نباشد و ما نیز زحمت او نکنیم. پس عُتْبَةُ وَ شَيْبَةُ وَ أَبُو جَهْلٍ وَ أُمَيَّةُ بِنُ خَلْفٍ وَ ابُو سَفِيَّانِ بِنِ حَرْبٍ وَ جَمْعِي دِيْغَرٍ از بزرگان عرب به نزدیک ابو طالب آمدند و گفتند: ما همیشه به کیاست تو اقرار داده ایم و ریاست ترا گردن نهاده ایم و با حکومت تو تکبر و تنمر نورزیده ایم، اکنون بیم آن داریم که تو از این جهان بیرون شوی و در میان ما و محمد این خصمی بیاید، صواب آن است که او را طلب کنی و در میان ما عهدی استوار فرمائی که از این پس او را با آئین ما نکوهشی و ما را

ص: 509

1- احراز: بدست آوردن

2- درویش و فقیر

از دین او پژوهشی (1) نرود. ابو طالب اگر چه دانسته بود سخن ایشان مقبول نیست هم رد مسئول آن جماعت روا نداشت، لا جرم کس به نزدیک رسول خدای فرستاد تا در آمد و فرمود: اشراف قریش را از تو سؤالی است که اگر اجابت شود با تو از در حفاوت و مهربانی خواهند بود.

رسول خدای فرمود که: مرا نیز از ایشان مسئلتی است که کلمه ای گویند و بر جمله عرب و عجم فرمان روا باشند. ابو جهل گفت: آن کلمه کدام است که بجای آن پانصد کلمه گوئیم؟ رسول خدای فرمود: بگوئید (اِنَّ هَذَا اَنْ لَا اِلَهَ اِلَّا اللهُ مُحَمَّدٌ رَسُوْلُ اللهِ) قوم چون این سخن بشنیدند دیگرگون شدند و دست بر دست زدند و گفتند: ما خدایان خود را بگذاریم و از هزار به یکی قناعت کنیم، این هرگز نشود، همانا چندان که ما خواهیم با محمد کار به صلاح کنیم او از در دیگر بیرون شود. این بگفتند و برخاستند و برفتند. آن گاه ابو طالب فرمود: ای برادر زاده، سخن قریش با تو بجای افتاد و تو نیکو پاسخ کردی. بالجمله چون مرض بر ابو طالب استیلا جست رسول خدای آگهی یافته به سرای او در آمد و مؤالف و مخالف را در بالین ابو طالب دید، فرمود: خلّوا بینی و بین عمّی بعضی از مشرکین قریش گفتند ما را نیز مانند تو با او قرابت است، در این وقت او را نمی گذاریم. پس رسول خدای به بالین ابو طالب آمد و نشست و فرمود: (اِنَّكَ اَعْظَمُ النَّاسِ عَلٰی حَقًّا وَّ اَحْسَنُهُمْ عِنْدِي يَدًا وَّ لَا نَتَّ اَعْظَمُ حَقًّا مِنْ وَاٰلِدِي) یعنی: به درستی که حقّ تو بر من بزرگ تر است از حقّ همه مردمان و نعمت حمایت تو نیکوتر از همه کس است بر من و البته حقّ تو بر من از پدر افزون است، آن گاه کلمهء توحید بر ابو طالب تلقین فرمود و از برای ابو طالب نیروئی نبود جز این که لب های خود را جنبش می داد. عباس گوش فرا پیش برد و سر برداشت و گفت: و الله ابو طالب به تکرار و تذکار کلمهء توحید مشغول است. و از آن پس ابو طالب دم در بست و این واقعه در بیست و ششم ماه رجب بود و رسول خدای بگریست و علی علیه السلام را فرمود که روی پدر را بپوش که خدای جامه مغفرت بر او پوشانید. و آن گاه که جسد مطهر ابو طالب را حمل همی دادند، رسول خدای از پیش روی جنازه او می رفت و می گفت: ای عمّ صلهء رحم کردی و در کار من هیچ فرو نگذاشتی

ص: 510



خدای ترا جزای نیک دهد . و چون ابو طالب را به خاک سپرد و باز خانه شد و روزی چند از غایت حزن از خانه بدر نمی شد . همانا بعضی از علمای عامه در اسلام ابو طالب شك کرده اند با آن چه در این کتاب مبارك از خبر گذشتگان و اعلام عبد المطلب با ابو طالب جلالت پیغمبر را و آن چه خود معاینه کرد در اسلام او جای شك نماند ؛ و هم از علمای عامه بسیاریند که روایت ایشان نیز دلالت بر اسلام ابو طالب کند چنان که از صناید علمای عامه رسیده است که چون علی علیه السلام خبر فوت پدر را با پیغمبر آورد فرمود : برو او را ستر کن و با کس مگوی . علی چنان کرد و باز آمد . دیگر باره پیغمبر فرمود : بشتاب و او را غسل بده و با کس مگوی .

علی علیه السلام برفت و پدر را غسل داده باز آمد ، پس رسول خدای علی را دعای خیر بگفت . دیگر حمیری در جمع بین الصحیحین آورده که در مکه معظمه خشک سالی پیش آمد و پیغمبر خدای را بخواند تا بارانی به شدت بیاید و ابو طالب شعری چند بگفت که :  
محمد آبروی مردمان و بهار یتیمان و پناه بیوه زنان است به جان خود سوگند یاد می کنم که رنج بردم به دوستی محمد و خود را فدای او نمودم ، محمد مقرب پروردگار است و خدایش در دین حق مددکار باشد . آیا مردمان ندانند که پسر ما دروغ گو نیست و سفید روی است که ابر طلب آبروی او کند . بنی هاشم از او به نعمت و دشمنان به هلاکت خواهند بود . و دیگر از یحیی بن ثعلب رسیده و از وی عمرو بن عبد الواحد لغوی روایت کرده که : روزی رسول خدای عشیرت خویش را به اسلام دعوت می فرمود : ابو لهب آغاز سفاهت نهاد و سخنان آن حضرت را وقتی نمی گذاشت ، ابو طالب او را گفت : خاموش باش و دم فرو بند ، ترا چیست که با محمد بدین گونه سخن کنی ؟ پس روی با رسول خدای کرد و گفت : برخیز ای سید من ، و سخن کن بدانچه خواهی و ابلاغ کن پیغام خدای را به درستی که تو در قول خویش صادق و مصدق و در اخبار تو کذب و خلاف نباشد . و هم ثعل سازند چنان که تفصیل آن از این پیش مرقوم شد ابو طالب چون ایشان را براند به نزدیک بی در تفسیر خود از ابن عباس روایت کرده است که : آن گاه که قریش عمّاره (1) را به نزد ابو طالب آوردند که او را بسپارند و رسول خدای را بگیرند و مقتول

ص: 511

پیغمبر آمد و شعری چند بدین مضمون بگفت که : سوگند با خدای که تا من زنده ام تُرا بد نرسد ، پس بلند آوازه کن رسالت خود را و چشمها را به نبوت خویش روشن فرمای که دشمنان را پراکنده خواهی ساخت و من دعوت ترا قبول کرده ام تو ناصح و رهنمای منی و دینی آوردی که دانستم حق است و بهترین دین هاست .

و هم ثعلبی گوید : به اتفاق مورّخین و مفسّرین این ابیات از ابو طالب است و همچنین عبد الله بن عباس و قاسم بن محفره انصاری و عطاء بن دینار و جمعی کثیر ، این ابیات و شعرهای دیگر را که بعضی در این کتاب مرقوم افتاد از ابو طالب دانند چنان که بیشتر را ابن اسحاق نقل کرده . و دیگر ابراهیم دینوری (1) حنبلی در کتاب نه‌ای‌الطلب و غایت السؤل که از مصتفات اوست مرقوم داشته که : رسول خدای با عباس گفت که : خدای مرا امر به اظهار دعوت فرموده .

عباس عرض کرد که : قریش مردی سخت پیشانی باشند و از کمال حقد و حسد در قلع و قمع تو خودداری نکنند . این سخن را باید با ابو طالب در میان نهاد . پس به نزدیک ابو طالب شده این قصّه بازگفتند . ابو طالب فرمود : ای برادرزاده من ، اظهار دعوت خویش کن که مکانت و منزلت تو از پدران نامدار افزون است و ترا نظیر و انبازی نباشد ، سوگند با خدای که هر کس با تو تیززبانی کند ، به دو خواهد رسید شمشیرهای تیز آبدار ، سوگند با خدای که پادشاهان عرب را ذلیل کنی چنان که خداوندان گوسفندان را ، همانا پدرم خواننده کتابها بود و می فرمود : از صلب من پیغمبری بادید آید و اگر ادراک زمان او می کردم به دو ایمان می آوردم ، پس هر که از من متولد شود و زمان او را دریابد با او ایمان آورد . و هم ثعلبی و حنبل و واقدی و جز ایشان روایت کرده اند که روزی ابو طالب رسول خدای را نیافت و گمان کرد که قریش قصد او کرده اند ، پس حکم داد تا بنی هاشم هر يك حربه ای در زیر جامه بربستند و هر يك در پهلوی يك تن از اکابر قریش جای کردند و علامتی نهاد که چون فرمان دهم هر کس هم زانوی خویش را مقتول سازد . در این هنگام رسول خدای حاضر شد و ابو طالب دست او را بگرفت و آن حدیث را بازگفت و بنی هاشم حربه ها بنمودند

ص: 512

و مشرکین قریش را دهشتی عظیم در دل ها جای کرد .

ابو طالب شعری چند بدین مضمون گفت : همانا بیم دهم قریش را که از هر غرور و حیلت فرود شوند ، و کشیدن شمشیر از بهر حفظ و حراست محمد است ، و من قطع رحم نکنم و در نظم کار محمد سخت بکوشم تا دین او به رضای او جاری شود ، همانا از محمد پرسش کردم که به چه مبعوث شدی ؟ گفت : به پیوستن ارحام . و می گوید : به من ایمان آورید تا در عذاب نشوید سوگند با خدای که پسر برادرم راست گوشت و هرگز دروغ نگفته است . و همچنان حنبلی گوید که : رسول خدای از پی جنازه ابو طالب می رفت و میگفت : ای عم ، پاداش دهد خدای ترا به خیر و خوبی . و هم او گوید که ابن حارث پرسش کرد که : یا رسول الله ، از بهر ابو طالب چه امید داری ؟ فرمود : هر چه از پروردگار خود برای خود امید دارم . و دیگر ابو هلال عسکری در کتاب اوایل آورده که : اول نماز که رسول خدای به جماعت گذاشت ، ابو طالب بر او گذشت و دید که آن حضرت با علی علیه السلام نماز میگذارد ، با فرزند خویش جعفر طیار فرمود : برو و با پسر عمّت نماز بگذار . و چون جعفر شروع در نماز کرد ، ابو طالب بدین مضمون شعری گفت که : ای علی و جعفر ، پسر عمّ خود را یاری کنید و اطاعت و پیروی او را واجب شمارید که او پیغمبر شماست .

مع القصة این جمله روایت از علمای عامه بود و با این همه انکار اسلام ابو طالب روا نیست ، معلوم باد که نگارنده این کتاب مبارك را قانون نباشد که نام راویان و نقله اخبار و اختلاف گفتار ایشان را باز نماید ، بلکه مختار خویش را بنگارد و اگر نه کار به اطناب رود و خاطر خواننده ملول گردد ، اما در اسلام ابو طالب چون در میان امت پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم خلافتی بزرگ باشد کاتب حروف را از ذکر نامی چند معذور باید داشت .

## وفات خدیجه کبری

شش هزار و دویست و سیزده سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود . خدیجه کبری رضی الله عنه سه روز بعد از وفات ابو طالب علیه السلام وداع جهان گفت و به روایتی سی و پنج روز

ص: 513

و به روایتی يك سال بعد از فوت ابو طالب وفات یافت . بالجمله چون خدیجه علیها السلام مریض گشت ، پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم فرمود : ای خدیجه ، خدای ترا با مریم دختر عمران و خواهر او آسیه برابری داده است . و چون خدیجه وداع جهان گفت : رسول خدای او را به دست خویش در حجون (1) مکه دفن کرد و هنوز نماز بر مردگان واجب نبود . و چون پیغمبر صلی الله علیه و آله به خانه باز آمد ، فاطمه علیها السلام که در این وقت پنج ساله بود به گرد رسول خدای می گشت و می گفت : مادر من به کجا شد ؟ و آن حضرت سخن نکرد تا جبرئیل فرود شد و گفت : خدای می فرماید : سلام مرا به فاطمه برسان و بگو مادر تو در خانه ای است از زنی که کعب (2) آن ها از زر خالص است و به جای عمودها یاقوت سرخ است و خانه او در میانه خانه آسیه و مریم دختران عمران است .

چون پیغمبر پیغام خدای را با فاطمه بگذاشت ، عرض کرد : **انَّ اللّٰهَ هُوَ السَّلَامُ وَ مِنْهُ السَّلَامُ وَ اليه يَعُودُ السَّلَامُ** . وقتی فرزند رسول خدای قاسم و به روایتی دیگر طاهر به حظیره قدس خرامید پیغمبر به خانه آمد و خدیجه را گریان دید و گفت : این گریه از بهر چیست ؟ عرض کرد که : پستانم شیر آورد و یاد فرزند کردم و گریستم . پیغمبر فرمود : گریه مکن آیا راضی نیستی که چون به در بهشت رسی او ایستاده باشد و دست ترا بگیرد و در نیکوترین مکان جای دهد .

خدیجه عرض کرد : آیا این پاداش خاص از بهر من است یا از برای هر فرزند مرده ای ؟ پیغمبر فرمود : خدای کریم تر است از آنکه بنده بستاند میوه دل او را و او صبر کند و شکر خدای بگزارد و خدایش عذاب کند .

بالجمله خدیجه شصت و پنج سال داشت که از جهان برفت و رسول خدای بعد از وفات ابو طالب و خدیجه چندان غمناک بود که از خانه کم تر بیرون شد ، و از این روی آن سال را « عام الحزن » نام نهاد .

اما بعد از وفات ابو طالب مشرکین عرب بر خصمی آن حضرت بیفزودند و زحمت او را پیشنهاد خاطر کردند ، چنان که یکی از سفهای قوم به اغوای آن جماعت روزی مثنی خاک بر سر رسول خدای بریخت و آن حضرت جز صبر چاره ندانست .

ص: 514

---

1- محلی است در بالای مکه معظمه

2- غرفه

ابو لهب را کردار آن دیوانه به غضب آورد و نزدیک پیغمبر آمده عرض کرد که: در ابلاغ رسالت خویش استوار باش، چنان که در زندگانی ابو طالب بودی؛ زیرا که تا من زنده ام به لات و عزی که نگذارم از اعدایان بینی. و از آن پس یک تن از سفهای قریش که با آن حضرت سخن به ناسزا کرد ابو لهب بشد و او از رنجه ساخت.

پس در میان مشرکین سمر شد (1) که ابو لهب با رسول خدای ایمان آورده، لا جرم قریش با او گفتند: همانا تو بدین محمد در رفتی. گفت هرگز دین او را نپذیرم. اما از رعایت صلهء رحم دست باز ندارم. و یک چند مدت رسول خدای به پشتوانی ابو لهب مردمان را به خدای دعوت مینمود و چون اصرار مشرکین در اضرار آن حضرت به کمال شد از مکه هجرت گزید چنان که ان شاء الله مذکور خواهد شد. (2)

### سفر پیغمبر

به طایف شش هزار و دویست و چهارده سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود. رسول خدای صلی الله علیه و آله و سلم از بهر دعوت مردمان از مکه بیرون شد و نخست به میان قبیلهء بکرین و ایل سفر کرد و آن جماعت را به خدای همیخواندن گرفت و هیچ کس آن حضرت را اجابت نفرمود و کسش جای نداد، لا جرم از میان ایشان بیرون شده به اراضی قوم قحطان فرود شد، ایشان نخست رسول خدای را جای دادند؛ و هم در آخر پشیمان شده سر از اسلام برتافتند، ناچار آن حضرت هم از آنجا سفر کرده به اتفاق زید بن حارثه که ملازم خدمت بود به طایف آمد تا قبیلهء بنی ثقیف را به خدای دعوت فرماید. و فرمانگذار آن قبیله سه تن برادر بودند، پسران عمرو بن عمیر: یکی عبد یالیل؛ و آن دیگر مسعود؛ و سیم را نام حبیب بود. و رسول خدای هر سه تن را به اسلام خواند و طلب نصرت فرمود، و هر سه تن با آن حضرت سخن به سخره کردند و سر برتافتند. یکی گفت: مگر خدای جز تو کس نیافت که به سوی خلق رسول کند؟! و آن دیگر گفت: من جامهء کعبه را به روایتی در کعبه را دزدیده باشم اگر تو پیغمبر باشی. و آن سیم گفت که: من با تو سخن نکنم چه اگر پیغمبر باشی از آن بزرگتری

ص: 515

1- مشهور

2- بحار الانوار جلد ششم باب دخوله (ص) 404

که با من سخن کنی و اگر پیغمبر نیستی مرا چه باید که با تو سخن کرد؟

بالجمله يك يك مردم بنی ثقیف را آن حضرت به خدا دعوت کرد و هیچ کس اجابت نمود. چون رسول خدای چنان دید نخواست که این خبر در مکه پراکنده شود و مردمان بر عصیان و طغیان دلیر شوند، لا جرم با آن جماعت فرمود: اکنون که سر به اسلام در نیاوردید از پراکندن این خبر پرهیزید و سبب گمراهی دیگر مردم نشوید. هم این سخن در گوش آن قوم اثری نداشت و سفهای خویش را بر انگیختند تا آن حضرت را رنجه کنند و ایشان همی فریاد کردند که: ای ساحر کذاب، از بهر آن بدین جا شدی که ساده دلان ما را بفریبی و در میان ما فتنه انگیزی، و از هر سوی سنگ بدان حضرت پرانیدند چندان که پاهای مبارکش مجروح گشت و خون بدوید و زید بن حارثه خویشتن را سپر حادثه مینمود و هم سنگی بر سر او آمد و بشکست. پس رسول خدای از آنجا بیرون شده آهنگ مکه فرمود و توقف آن حضرت در طایف ده روز و به روایتی پنجاه روز بود.

بالجمله از طایف بیرون شده در سر راه به باغی رسید و بدانجا در آمده در سایه درخت رز بنشست و خداوند (1) این باغ عتبه و شبیه پسران ربیعیه بودند. بالجمله آن حضرت چون خاطری رنجیده و دلی اندوهناک داشت دستها بر افراشت و گفت:

اللَّهُمَّ أَنْتَ أَشَدُّ إِلَيْكَ ضَعْفَ قُوَّتِي وَقُلْتُ حَيْلَتِي وَهَوَانِي (2) عَلَى النَّاسِ، يَا أَرْحَمَ الرَّاحِمِينَ، أَنْتَ رَبُّ الْمُسْتَضَعِّفِينَ وَأَنْتَ رَبِّي إِلَهِي مِنْ تَكَلُّفِي إِلَهِي (3) بَعِيدٍ يَتَجَهَّمُنِي (4) أَمْ إِلَهِي عَدُوٌّ مَلَكَتُهُ أَمْرِي؟ إِنَّ لَمْ يَكُنْ بِكَ عَلَيَّ غَضَبٌ فَلَا أُبَالِي وَ لَكِنْ عَافِيَتِكَ هِيَ أَوْسَعُ لِي أَعُوذُ بِنُورِ وَجْهِكَ الَّذِي أَشْرَقَتْ لَهُ الظُّلُمَاتِ وَصَلَحَ عَلَيْهِ أَمْرُ الدُّنْيَا وَالْآخِرَةِ مِنْ أَنْ تَنْزِلُ بِي غَضَبَكَ أَوْ يَحِلُّ عَلَيَّ سَخَطُكَ لَكَ الْعُتْبِيُّ (5) حَتَّى تَرْضَى وَ لَا حَوْلَ وَ لَا قُوَّةَ إِلَّا بِكَ

و این کلمات در وقت شداید از برای مردمان دعائی بزرگ شد و معنی آن چنین باشد. می فرماید:

ص: 516

1- صاحب

2- خواری

3- تکیه گاه

4- جهم: روبرو شدن با قیافه عبوس و نازیبا

5- بازخواست و سرزنش کردند

الهی شکایت و ناله می کنم از ضعف قوت و قلت صبر و حیلت خود و ذلت و خواری خود را در ساخت عزت و بارگاه عظمت تو باز مینمایم که ارحم الراحمین و مددکار هر ضعیف و مسکینی، پروردگار من تویی، مرا به که میگذاری؟ به دوستی که چون مرا بیند روی خود ترش کند یا به دشمنی که او را بر من نیرو داده ای، اگر بلای تو از غضب نیست از آن باک ندارم؛ لیکن عاقبت تو واسع تر است، پناه می گیرم به نور رحمت تو، آن نور که روشن کننده تاریکیهاست و به اصلاح آورنده کار دنیا و آخرت است از آنکه سخط و غضب تو بر من نازل شود، ترا میرسد عتاب تا زمانی که راضی شوی و لا حول و لا قوة الا بك.

چون پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم این کلمات بگفت از قضا عتبه و شیبه در آن باغ به افزای بودند که آن حضرت را مینگریستند و آن چه مردم بنی ثقیف کردند هم دانسته بودند. پس ایشان را از در قرابت رقت آمد و غلام شیبه را که عداس (1) نام داشت و بر کیش نصاری میزیست طبقی انگور بدادند که نزد رسول خدای هدیه کند. چون عداس آن انگور بیاورد و پیش گذاشت، آن حضرت دست فرابرد و گفت:

بسم الله الرحمن الرحيم و از انگور خوردن گرفت. عداس در روی مبارك پیغمبر نگریست و گفت: سوگند با خدای که در این اراضی این کلمه از کس نشنیده ام. رسول خدای فرمود: چه کسی و از کجائی و بر چه آئینی؟ عداس عرض کرد: غلامی از مردم نینوا و کیش نصاری دارم. پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم فرمود: از قریه آن مرد صالح یونس بن متی. عداس گفت: تو یونس را چه می دانی؟ آن حضرت فرمود: او پیغمبر و برادر من است و من نیز پیغمبر خدایم. گفت: نام تو چیست؟

فرمود: نام من محمد است. عداس گفت: دیری است که صفت ترا از انجیل و توریة خوانده ام و دانسته ام که خدای ترا به مکه فرستد و مردمان اطاعت تو نکنند و تو از آن شهر بیرون شوی و عاقبت خدای ترا نصرت کند و بر مکه چیرگی دهد و دین تو جهان را فروگیرد، اکنون مرا بدین خویش هدایت کن که روزگاری است انتظار تو می برم. پس رسول خدای او را کلمهء توحید آموخت و عداس دست و پای آن حضرت را همی بوسه زد. عتبه با شیبه گفت: محمد غلام تو را از راه بدر کرد. و چون عداس باز

ص: 517

شد با او گفتند: ترا چه افتاد که دست و پای محمّد را بوسه زدی؟ گفت: مرا از چیزی خبر داد که جز پیغمبران ندانند. گفتند: و یحك ترا بفریفت و از دین خویش بیگانه ساخت، عدّاس گفت: بدین گونه سخن مکنید که در روی زمین نیکوتر از او مرد نیست.

بالجمله رسول خدای بعد از آن از آن جا بیرون شده به جائی که آن را بطن نَخْلَه گفتند، در آمد و از آن جا تا مکه يك شبه راه بود و در آنجا بود تا شب در آمد، پس از بهر نماز بایستاد، در این وقت هفت (7) تن و به روایتی نه تن از جنّ اراضی نصیبین (1) یا نینوا بدانجا عبور کردند و کلمات قرآن را که آن حضرت در نماز قرائت میکرد اصغا نمودند، و چنان در شنیدن کلمات حریص بودند که بر زبر یکدیگر سوار می شدند. و چون رسول خدای نماز خویشتن به پای برد ایشان خود را ظاهر کردند و ایمان آوردند. آن گاه رسول خدای به ایشان فرمود که: اکنون به میان جماعت خویش شوید و هر کس را به اسلام دعوت کنید و از آتش دوزخ بیم دهید. و از این جاست که خدای فرماید:

(وَإِذْ صَرَفْنَا إِلَيْكَ نَفَرًا مِّنَ الْجِنِّ يَسْتَمِعُونَ الْقُرْآنَ فَلَمَّا حَضَرُوهُ قَالُوا أَنْصِتُوا فَلَمَّا قُضِيَ وَلَّوْا إِلَىٰ قَوْمِهِمْ مُنْذِرِينَ) (2)

یعنی: یاد کن که میل دارم گروهی از جن تا گوش می داشتند قرآن را پس آن هنگام که حاضر شدند، بعضی مر بعضی را گفتند که: از در ادب خاموش باشید. و چون قرائت به انجام رفت ایمان آوردند و به سوی قوم خویش بازگشتند و ایشان را از دوزخ بیم دادند و به سوی خدا دعوت نمودند.

(قَالُوا يَا قَوْمَنَا إِنَّا سَمِعْنَا كِتَابًا أُنزِلَ مِنْ بَعْدِ مُوسَىٰ مُصَدِّقًا لِّمَا بَيْنَ يَدَيْهِ يَهْدِي إِلَى الْحَقِّ وَإِلَىٰ طَرِيقٍ مُّسْتَقِيمٍ) (3)

گفتند: ای جماعت ما، به درستی که ما شنیدیم کتابی را که خدای فرو فرستاده

ص: 518

---

1- بکسر نون و تشدید صاد (منجد الأدب) و اما در سیره ابن هشام بفتح نون و صاد بدون تشدید نوشته شده

2- الاحقاف 29

3- الاحتماف 30



پس از کتاب موسی که تصدیق کننده است آن کتب را که پیش آن بوده راه می نماید ، آن کتاب به سوی حق آن چه را راست و درست است . پس گروهی از جماعت جنّ ایمان آوردند و جمعی خواستند که خود آن حضرت را دیدار کنند و در حجّون مکه آمده منزل کردند . جبرئیل علیه السلام آن حضرت را آگهی داد و به روایتی درختی در مکه به نزدیک پیغمبر شد و عرض کرد : گروهی از جن در حجّون جای کرده اند و ادراک خدمت تو خواهند کرد . رسول خدای با اصحاب خویش فرمود : من امشب باید به نزدیک جماعت جن شوم کیست که با من رفیق راه باشد ؟

عبد الله بن مسعود عرض کرد که : یا رسول الله من حاضرم . پس آن حضرت ، عبد الله را برداشته به حجّون مکه در آمد و با انگشت مبارک گرد عبد الله را دایره کرد و فرمود از این خط بیرون مشو مبادا آسیبی بینی و خود بر فراز پشته ای شده از بهر نماز بایستاد و سوره کریمه طه را خواندن گرفت . در این وقت دوازده هزار جنّ و به روایتی ششصد هزار و هم گفته اند چهل رایت افراشته بود و در زیر هر رایت جمعی کثیر از جماعت جن با خدمت پیغمبر آمدند و بعد از نماز آن حضرت ایمان آوردند . و به روایتی گروهی گفتند من انت ؟ آن حضرت فرمود انا نبیّ الله . گفتند : گواه تو چیست ؟ فرمود ، این درخت مرا گواه بس است . و آن درختی را که بنمود حکم داد تا برفتن آمد و شاخه های خود را بر زمین همی کشید و بر سنگ ها همی بازخورد تا نزدیک شده در برابر آن حضرت بایستاد . رسول خدای فرمود : هان ای درخت ، تو بر چه گواهی توانی داد ؟ به زبان فصیح گفت : گواهی می دهم که تو رسول بر حقی و از حق به رسالت بعثت یافتی ، پس بفرمود درخت را تا به جای خود باز شد و جماعت جن مسلمانی گرفتند و پیغمبر دوازده تن از ایشان را شریعت پیاموخت تا مر دیگران را تعلیم کنند و آن گاه پراکنده شدند . و بامداد رسول خدای از عبد الله پرسش نمود که چه دیدی ؟ عرض کرد که شبی چند را بر مثال کرکسان دیدم که نزد تو همی شدند و بانگ های عظیم شنیدم که بر تو بترسیدم و سوار دیدم که میان من و تو در آمدند چنان که آواز ترا نشنیدم ، و از آن پس چون پاره های ابر پراکنده شدند و مردان سیاه دیدم که جامه های سفید بر خود راست کرده بودند .

پیغمبر فرمود: ایشان جن نصیبین بودند و از من زاد خواستند از برای خود و مرکبان خود و من از بهر ایشان استخوان و سرگین مقرر کردم، و از این جاست حدیث (لَا تَسْتَنْجُوا بِعَظْمٍ وَلَا رَوْثٍ (1) فَانَّهُمَا زَادَا اخوانکم مِنَ الْجِنِّ). گفته اند شب چهارشنبه بود که جبرئیل علیه السلام در بطن نخله آن حضرت را از رسیدن افواج جن آگهی داد. در خبر است که جماعت جن بهشت خدای را نبینند اما مسلمین، ایشان را به اتفاق فاسقین شیعه در حظیره (2) جای دهند که میان بهشت و دوزخ باشد، اکنون بر سر داستان رویم. چون رسول خدای از طایف مراجعت فرمود: گروهی از مسلمانان آن حضرت را پذیره شدند و گفتند: یا رسول الله، مردم قریش از کردار اهل طایف آگهی یافته اند و سفهای خود را گماشته اند که بر قانون ایشان با توزیستن کنند، بدین گونه به مکه نتوان در آمد. پس آن حضرت به کوه حرا بر آمد و کس نزد اخنس بن شریق فرستاد که مرا در جوار خویش بدار تا در مکه درآیم. اخنس ملتمس آن حضرت را رد کرد؛ پس کس نزد سهل بن عمرو گسیل فرمود وی نیز آن حضرت را جوار نداد. آنگاه مُطعم بن عدی را از اندیشه خویش ابلاغ فرمود. و مُطعم در پاسخ گفت که: بگوی تا در آید که من او را در جوار دارم. و روز دیگر مُطعم سلاح جنگ در بر کرد و مردم خویش را با آلات حرب برداشته به مسجد الحرام در آمد، چون این خبر به ابو جهل رسید بشتاب تمام به مسجد آمد و با مطعم گفت: تو محمد را پناه داده ای یا کیش او گرفتی؟ مُطعم گفت: من او را پناه داده ام، ابو جهل گفت: هر کرا تو امان دادی ما نیز امان داده ایم.

مع القصة رسول خدای به مکه در آمده استلام حجر فرمود و طواف کرد و دو رکعت نماز بگذاشت و مطعم بر راحله خود سوار شده و ندا در میداد که ای قریش من امان دادم محمد را کس هجای او نکند و زیان او نخواهد.

پس آن حضرت به خانه خویش آمد و مُطعم با مردم خویش در حفظ و حراست آن حضرت قیام می نمود. و روز دیگر رسول خدای مُطعم را فرمود عهد خویشتن را برگیر که نمی خواهم يك شب افزون در پناه مشرکی بوده باشم. و مُطعم عهد خویش را برگرفت (3)

ص: 520

1- سرکین

2- میدان مخصوص جایگاه گوسفندان

3- جلد دوم سیره ابن هشام ص 636

## تزویج رسول خدای عایشه و سوده را

شش هزار و دو بیست و چهارده سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود. چندان که خدیجه علیها السلام زندگانی داشت، رسول خدای صلی الله علیه و آله وسلم هیچ زن جز او در حبالهء نکاح نداشت و آن گاه که خدیجه وداع جهان گفت، خوله بنت حکیم که زن عثمان بن مظعون بود به نزد رسول خدای آمد و عرض کرد: چرا هیچ زن نکنی؟ فرمود: کرا زن کنم! گفت: اگر دوشیزه خواهی، عایشه دختر ابو بکر نیکوست و اگر ثیب (1) باید سوده (2) بنت زمعه که هم ایمان با تو دارد حاضر است. رسول خدای فرمود: تو این هر دو را از بهر من خواستاری کن، خوله نخستین به خانهء ابو بکر آمد و از قبل رسول خدای سخن عایشه را با او بگذاشت، ابو بکر به خاطر آورد که مرا با پیغمبر عقد اخوت رفته آیا دختر برادر را توان به زن گرفتن؟ خوله باز آمد و این خبر به پیغمبر آورد، آن حضرت فرمود: ابو بکر با من برادر دینی است نه برادر نسبی و رضاعی که دختر او را نتوانم زن کرد.

پس برفت و ابو بکر را آگهی داد و او رسول خدای را به خانهء خویش دعوت کرد، پس پیغمبر صلی الله علیه و آله بدانجا شد و عایشه را مخطوبه ساخت و آن هنگام عایشه (6) شش ساله بود و زفاف او در سال اول هجرت افتاد چندان که ان شاء الله در جای خود مذکور خواهد شد.

بالجمله از پس آن خوله به خانه سوده رفت و او را از پدر او زمعه خواستاری نمود و او شاد شد و گفت: محمد صلی الله علیه و آله وسلم همسری بزرگ و گرامی است. پس رسول خدای صلی الله علیه و آله وسلم به خانه او رفت و سوده را به چهار صد درهم کابین (3) بست و با او زفاف کرد و سوده اول زنی بود که رسول خدای بعد از خدیجه علیها السلام با او زفاف فرمود و دیگر قصه های سوده و عایشه از این پس مرقوم خواهد شد ان شاء الله (4)

## ابتدای اسلام انصار

شش هزار و دو بیست و چهارده سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود.

ص: 521

1- بیوه

2- بضم سین

3- عقد

4- طبری جلد دوم ص 411 - 413

هر سال که هنگام حج گذاشتن برسیدی و قبایل عرب از هر جای گرد آمدندی و سفر مکه کردند، رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم به نزدیک مردمان همی رفت و مردمان را به یگانگی خدای و نبوت خویش دعوت فرمود، و همی گفت: ای مردمان، اگر توانید مرا به میان خویش برده حراست کنید و از قتل و زیان محفوظ بدارید تا آسوده خاطر عبادت خدای کنم و رسالت خویش را بگذارم. مردمان اطاعت آن حضرت نکردندی و اگر کس ایمان آوردی، هم آن نیرو نداشت که تواند با قریش و دیگر قبایل ستیزه کرد. و آن حضرت چون از قریش خاطری رنجیده داشت و بعد از ابو طالب زیستن در مکه صعب می نمود عزیمت هجرت داشت و از هر قبیله طلب نصرت می فرمود، و بر مردم قبیله بنی کنده (1) و بنی کلب و بنی حنیفه خویشتن را باز نمود و از ایشان طلب نصرت کرد و کسش اجابت نفرمود، زیرا که کفار قریش هر سال در موسم حج کس به منی بازمی داشتند تا چون قبایل عرب در میآید ایشان را اعلام می دادند که در میان ما مردی دیوانه است که محمد نام دارد و دینی اختراع نموده، پاس خویش بدارید که فریب او نخورید و به دین او در نشوید.

یکی از مردمان کنده گفته است که: هنگام کودکی با پدر به مکه شدم و چون در منی فرود آمدم مردی دیدم با گیسویی دراز و روئی دل آویز و زبانی فصیح که مردمان را به شریعت خویش همی دعوت کرد و از بت پرستیدن باز همی داشت. و از دنبال او مردی دیدم که موی ها سرخ و چشم احول و موی زنجی دراز داشت و دیدار او سخت مکروه می نمود، او همیگفت: ای مردمان، شیفته این مرد نشوید و از دین خود دست بازندارید که او دروغگوی و دیوانه است. پس از پدر پرسش کردم که ایشان چه کسند؟ گفت: این مرد پیغمبر قریش محمد بن عبد الله بن عبد المطلب است و آن دیگر عم او ابو لهب است. مع القصة رسول خدای کار بدین گونه داشت تا سالی هم در موسم حج در عقبه ایستاده بود که موضعی است در جبل منی ناگاه شش تن از مردم مدینه که نام بدین گونه داشتند: اول: اسعد بن زراره؛ دوم: عبادة بن الصّامت؛ «سیم» رافع بن مالک؛ «چهارم» قطبة (2) بن عامر؛ «پنجم» عقبه (3) بن عامر؛ «ششم» جابر بن عبد الله و

ص: 522

1- بکسر کاف .

2- بضم قاف و سکون طاء

3- بضم عین و سکون قاف

ایشان روی شناخته بودند از مردم قبیله خزرج نه از مهتران بزرگ؛ و نه از مردم گمنام.

بالجمله ایشان در عقبه به نزدیک رسول خدای عبور کردند، آن حضرت فرمود: تواند شد که لختی نزد من جای کنید که مرا با شما سخنی است؟ ایشان پذیرفتار حکم شده نزد آن حضرت نشیمن فرمودند. پس رسول خدای گفت: ای مردمان مدینه، بدانید که من رسول خدایم و شما را به یگانگی خدای و نبوت خویش دعوت می‌کنیم و اینک قرآن معجزه من است و لختی از قرآن بر ایشان بخواند. آن جماعت چون اصغای آن کلمات کردند دانستند که این سخن جز از خدای نباشد و بدان حضرت ایمان آوردند و کلمه توحید بر زبان راندند و گفتند: دیری است که ما خبر ترا از مردم یهود که در مدینه سکون دارند شنیده ایم چه جماعتی از آل اسرائیل در فتنه بختنصر (1) چنان که مرقوم شد از بیت المقدس گریخته در مدینه. جای کردند؛ و در آنجا دیه و قریه بسی داشتند و ایشان را قلعه‌های استوار و حصنهای حصین بود و قبیله اوس و خزرج که در مدینه بودند، طمع در دیه و قلعه ایشان داشتند و پیوسته در مقابله و مقاتله بودند و دست نمی‌یافتند. جای کردند؛ و در آنجا دیه و قریه بسی داشتند و ایشان را قلعه‌های استوار و حصنهای حصین بود و قبیله اوس و خزرج که در مدینه بودند، طمع در دیه و قلعه ایشان داشتند و پیوسته در مقابله و مقاتله بودند و دست نمی‌یافتند. اما یهودان دانسته بودند که در این وقت پیغمبری مبعوث خواهد شد و در توریة این خبر بیافتند، اما ندانستند وی از عرب است، پندار می‌کردند که از آل اسرائیل است. لا جرم با قبایل اوس و خزرج می‌گفتند: زود باشد که پیغمبری بادید آید و کین ما از شما بکند و بسا بود که در کارهای صعب صفت پیغمبر را از توریة گشوده و می‌گفتند: الهی به حق همین پیغمبر صعب ما را سهل کن و مسئول ایشان به اجابت می‌گشت.

این بود تا رسول خدای مبعوث گشت، چون دیدند که از آل اسرائیل نیست انکار کردند و گفتند: این آن کس نیست که ما خبر دادیم و این آیت بدین آمد: (وَلَمَّا جَاءَهُمْ كِتَابٌ مِنْ عِنْدِ اللَّهِ مُصَدِّقٌ لِمَا مَعَهُمْ وَ كَانُوا مِنْ قَبْلُ يَسْتَفْتِحُونَ عَلَى الَّذِينَ كَفَرُوا فَلَمَّا جَاءَهُمْ مَا عَرَفُوا كَفَرُوا بِهِ فَلَعْنَةُ اللَّهِ عَلَى الْكَافِرِينَ) یعنی: (2) آن هنگام که قرآن از نزد خدای

ص: 523

---

1- بفتح با و سکون خاء و فسح تا و نون و تشدید صاد (منجد الادب)

2- البقره 89

بدیشان آمد گواه و موافق آن کتاب که نزد ایشان است که عبارت از توریة باشد پذیرفتار نشدند و حال آنکه قبل از نزول قرآن هنگام درماندگی و بیچارگی بدان طلب نصرت و فتح میکردند بر کافران ، پس آن هنگام که قرآن فرود شد هم آن کسان که از پیش شناخته بودند و خبر از قرآن و پیغمبر میدادند کافر شدند ، پس لعنت خدای بر کافران .

مع القصة از اینجا بود که مردم مدینه خدمت رسول خدای عرض کردند که ما خبر ترا از مردم یهود شنیده ام . آنگاه پیغمبر فرمود : آیا توانید مرا با خویشان به مدینه بردن و از دشمنان محفوظ داشتن ؟ ایشان عرض کردند که مردم مدینه دو قبیله اند : یکی اوس و آن دیگر خزرج و ما همه از خزرجیم و میان این دو قبیله پیوسته کار به معادات و مبارات رود اگر فرمان دهی ما نخست بدانجا شویم و دین ترا بر مردمان بازنمائیم ، باشد که این اختلاف از میان ایشان بگیریم و سال دیگر بازآئیم و ترا با خود ببریم ، از بهر آن که نیک عزیزی باشی . رسول خدای سخن بر این نهاد و ایشان لختی قرآن بیاموختند و دین فراگرفتند و به سوی مدینه باز شدند و همی مردمان مدینه را از بعثت رسول خدای آگهی دادند و قرآن بر ایشان بخواندند و گفتند : این همان پیغمبر است که مردم یهود از او خبر داده اند و به دو بگرویده اند و اکنون اگر داند بروند و او را به میان خویش آورند شما جهد کنید و سبقت جوئید و بدان حضرت ایمان آورید و او را در میان خود جای دهید .

بالجملة در میان اوس و خزرج کس نبود که از کلمات قرآن که این شش تن آموخته بودند یاد نداشت و مردمان همه چشم بر موسم حج داشتند که دیگر باره سوی مکه شوند و خبری بازآرند . و هم به روایتی اول کس اسعد بن زراره و ذکوان (1) بن عبد قیس که از قبیله خزرج بودند ، هنگام عمره رجب بسوی مکه آمدند از بهر آنکه با قریش همدست و همدستان شوند و با قبیله اوس که سالها خصمی در میان داشتند مقاتله کنند . و چون اسعد با عتبة بن ربیع از پیش آشنا بود به خانه او در رفت و گفت : ما را با مردم اوس مصافی بزرگ رفت و ایشان بر ما چیره شدند و ما بدین جا شده ایم که با قریش هم سوگند شویم و دشمنان را کیفر کنیم . عتبه گفت : اراضی شما از ما دور

ص: 524

است و هم به فتنه ای در افتاده ایم که از کاری به کاری نتوانیم پرداخت . گفت : آن چیست ؟ عتبه گفت : مردی از میان ما دعوی پیغمبری کند و خدایان ما را دشنام گوید و جوانان ما را از راه بدر کند .

اسعد را گفتار احبار (1) یهود به یاد آمد که خبر دادند : پیغمبری از مکه به مدینه هجرت کند و مردم عرب را بسیار بکشد . پس پرسش نمود که آن مرد اکنون در کجاست ؟ عتبه گفت : در حجر اسماعیل جای دارد و اگر تو به طواف کعبه حاضر شوی صماخ خویش را استوار کن تا سخن او را اصغا نفرمائی که سحر او ترا فریفته کند . پس اسعد گوش خود را محکم کرده به مسجد الحرام آمد و رسول خدای با گروهی از بنی هاشم در حجر اسماعیل نشسته دید و خود مشغول طواف گشت ؛ و . چون بر رسول خدای گذشت آن حضرت بر روی او تبسمی نمود . پس اسعد در شوط (2) دوم به خاطر آورد که من چه نادان مردی باشم که تا مکه سفر کنم و این راز را مکشوف ندارم و گوش خود را بگشود و چون به پیغمبر رسید گفت : انعم صباحا و این تحیت بر رسم جاهلیت بود .

پیغمبر در جواب فرمود : خدای از بهشت تحیتی از این نیکوتر به ما فرستاده : السَّلَامُ عَلَیْكُمْ . اسعد گفت : ما را به چه دعوت می کنی ؟ فرمود : شما را به یگانگی خدای و پیغمبری خویش میخوانم ، به اینکه با خدای شرک نیاورید ، و با پدر و مادر نیکی کنید ، و فرزندان را از بیم درویشی هلاک نکنید ، و از قتل و از مال یتیم پرهیزید ، و به کارها عدل و راستی کنید ، و از وفای عهد مگذرید ، و در کیلها نقصان روا مدارید . اسعد گفت : بآبی أَنْتَ وَ أُمِّی همانا تو پیغمبر خدائی و احبار یهود ما را از تو و هجرت تو خبر داده اند . و بدان حضرت ایمان آورد و گفت : من از مردم خزرجم و در میان اوس و خزرج بسی رشته ها گسیخته اگر آن به برکت تو وصل شود از تو عزیزتر کس در میان ما نخواهد بود و اینک یکی از خویشان من با من همراه است اگر او نیز ایمان آورد و در کار ما قوتی به کمال باشد . پس برفت و ذکوان را گفت : این همان پیغمبر است که بشارت او را شنیده ای . و او را به نزدیک پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم آورده تا ایمان آورد آنگاه به مدینه مراجعت کردند و مردمان را از پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم همی آگهی دادند . (3)

ص: 525

1- جمع حبر : دانشمند یهود

2- دور و گردش

3- سیره ابن هشام جلد دوم ص 73-76

## جلوس عمرو بن جبلة

در مملکت شام شش هزار و دویست و پانزده سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود. عمرو بن جبلة بعد از آن که برادرش شراحیل وداع جهان گفت زمام مملکت شام را بدست کرد و در سریر سلطنت جای گرفت. و خسرو پرویز که در این وقت ملك الملوک ایران بود به دو منشور فرستاد و خلعت بداد و در پادشاهی شامش استوار بداشت و عمرو همه خراج مملکت به درگاه خسرو فرستاد. و مدت سلطنت او در شام ده سال و دو ماه بود و در سال دوم سلطنت او هجرت رسول خدای صلی الله علیه و آله وسلم از مکه به مدینه بود، و ذکر دیگر ملوک شام ان شاء الله در کتاب ثانی هر يك در جای خود مرقوم خواهد شد.

## ظهور بیعت مردم مدینه

که آن را بیعة الاولی خوانند در عقبه شش هزار و دویست و پانزده سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود

چون شش تن از مردمان خَزْرَج چنان که مذکور شد به مدینه مراجعت کردند و حدیث پیغمبر در مدینه پراکنده گشت، مردمان مدینه را با آن حضرت عقیدتی و حفاظتی بدست شد، پس چون هنگام حج کردن فراز آمد بزرگان مدینه فراهم شدند و دوازده تن از مردم خویش به سوی رسول خدای صلی الله علیه و آله وسلم رسول کردند و گفتند: از ما بدان حضرت بگوئید که جملگی با تو بیعت داریم و ایمان آوریم اگر از مکه به یثرب کوچ دهی، ترا چنان بداریم که خویشتن را؛ و هرگز از حراست و حمایت تو دست بازنداریم. و ده تن از این رسولان از قبیلہ خزرج بودند و نام های ایشان بدین گونه بود

اول: اَسْعَد بن زُرَّارَه؛ دوم: عَوْف بن عَفْرَا (1)، سیم: مُعَاذ بن (2) عَفْرَا برادر عَوْف؛ چهارم: رَافِع بن مَالِك، پنجم: سَعْد بن عَبَادَه، ششم: مُنْذِر بن عَمْرُو، هفتم: عَبَادَة (3) بن الصَّامِت، هشتم: یزید (4) بن ثَعْلَبَة بن عَبَادَة بن فَصْل، نهم: عَقْبَة بن (5) عَامِر بن خَرَام (6)

ص: 526

1- بفتح عین

2- بضم میم

3- بضم عین

4- یزید بن ثعلبة بن خزمية بن اصبر بن عمرو بن عماره (سیره ابن هشام و طبری)

5- بضم عین و سکون قاف

6- در سیره با حاء ذکر شده



دهم: قُطْبَةُ (1) بن عامر بن حدیده، و از آن دو تن که از قبیله اوس بودند: یکی ابو الهیثم بن التیهان (2) بود و آن دیگر «عُویم» (3) بن ساعده

بالجمله ایشان به مکه آمده در عقبه منی فرود شدند و رسول خدای آگهی یافته بدانجا شد و از دیدار ایشان شاد گشت و آن جماعت با پیغمبر بیعت کردند و پیمان نهادند که هرگز دزدی نکنند و دختران خویش را نکشند و دروغ نگویند و از فرمان رسول الله بیرون نشوند و آن حضرت را به مدینه برده همچون تن خویش نگاه بدارند. و عبادة بن صامت از میانه گفت: بَايَعَنَا رَسُولُ اللَّهِ عَلَيْهِ السَّلَامُ وَالطَّاعَةَ فِي الْعُسْرِ وَالْيُسْرِ وَالْمُنْشَطِ (4) وَ الْمَكْرَهُ و این بیعت را مردم مدینه بیعه الاولی گویند، چه از پس آن نیز بیعت دیگر در عقبه واقع شد و هم بیعه التّسا گویند. از این روی که در این بیعت شرط جهاد نبود.

بالجمله در این وقت رسول خدای عمّ خویش عباس را طلب کرد تا از بهر هجرت به مدینه شوری افکند و پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم را قانون بود که در فیصل امور با بزرگان مشورت کردی، از این روی که در مشورت آرای متفرقه متفق شود و خاطرهای پراکنده یکی گردد و همتها در امضای کار یک جهت آید؛ و دیگر آنکه مردمان بدانند چون عقل کل کار به مشورت همیکرد عقول ناقصه و نفوس جزئیّه از شوری برنگذرند و کار شتابزده نکنند تا زبانی و خسروانی واجب نیفتد.

مع القصّه عباس به حصافت رأی و حدّت ضمیر و سورت خاطر و نرمی خوی و تندى اندیشه در تمامت عرب نامور بود، و ابو طالب چون از این جهان بیرون میشد خلیفتی به دو داد و آن چه از انبیا به میراث داشت مانند پیراهن و ردا و نعل و دستار به دو سپرد و او را به حفظ و حراست رسول خدای بگماشت با اینکه هنوز ایمان بدان حضرت نداشت. پس عباس در بنی هاشم فرمانگذار گشت، بدانسان که ابو سفیان بن حرب در بنی امیه و ابو جهل در بنی مخزوم.

بالجمله چون پیغمبر با عباس از بهر هجرت به مدینه مشورت جست، در جواب عرض کرد که: من نپسندم تو اکنون به مدینه شوی؛ زیرا که مردم مدینه از ده هزار کس.

ص: 527

- 1- بضم قاف و سکون طاء
- 2- بفتح تاء و کسر با مشدد و مخفف
- 3- بر وزن زبیر
- 4- موج نشاط و فرح

و بیست هزار کس افزونند و در میان ایشان پیوسته کار به معادات و مبارات رود ، در جائی که چندین مردمان باشند به گفتار دوازده تن چگونه توان ایمن بود و به میان ایشان رفت ؟! ترا امروز اگر در مکه دشمنان بدسگال باشند و کار به خصمی کنند نیز دوستان و خویشان بسیارند که شکستگیها را مومیائی شوند ، اما اگر به مدینه شوی و مردم مدینه سر به فرمان تو در نیاورند تنها و بیکس مانی و دیگر به سوی مکه نتوانی شد ، صواب آن است که توی از خویش بدانجا فرستی تا مردمان را به دین تو دعوت کنند اگر تمامت آن مردم با تو بیعت کردند یا نیمه بیشتر کیش تو بگرفتند آن گاه بدانجا شدن نیکو باشد .

سول خدای فرمود : ( يَا عَمَّ جَزَاكَ اللَّهُ عَنِ نَصِيحَتِكَ خَيْرًا ) وَ مُصْعَبٍ (1) بَنُ عَمِيرٍ بن هاشم بن عبد مناف را طلب کرد . و مصعب جوانی کم روزگار بود و قبل از اسلام به سعت عیش و خصب (2) نعمت میزیست و بعد از مسلمانی روزگار به سختی برد و در شعب زحمت فراوان دید و از قرآن چندان که تا آن زمان فرود شده بود یاد داشت

مع القصة مصعب بفرموده رسول خدای با آن دوازده تن به سوی مدینه کوچ داد و به خانه اسعد بن زراره فرود آمد و هر روز با اسعد از خانه بیرون شده مردمان مدینه را همی دعوت نمود ، و بسیار کس يك يك و دو دو همی ایمان آوردند . در این وقت عبد الله بن اُبی که (3) فرمانگذار خَزْرَج بود این کار را پسندیده نداشت ؛ زیرا که قبیله اوس و خزرج همداستان بودند که عبد الله را به فرمانگذاری برگیرند و از بهر او اکلیلی (4) کرده بودند و انتظار سنگی می بردند که در میان آن نصب کنند . و مردم اوس از این روی به حکومت عبد الله رضا دادند که او در جنگ خزرج و اوس کار بر عدل کرد و ایشان را از خصمی اوس باز همی داشت . لا جرم این هر دو قبیله به فرمانگذاری او سر فرود داشتند و از این روی که ایمان آوردن مردم مدینه بر رسول خدای خلل در حکومت عبد الله می کرد.

ص: 528

1- بضم میم و فتح عین

2- فراوانی

3- بضم همزه و فتح باو تشدید یا

4- تاج

اورضا نمی داد که کار مصعب در مدینه قوت گیرد. اسعد را به خاطر گذشت که اگر یکی از سادات قوم روش مسلمانی گیرند نیروئی به دست شود. پس مصعب را برداشته به محلت خالوی خود سعد بن معاذ بن نعمان بن امرئ القیس آورد که در همهء مدینه از او شریفتر کس نبود و بنی عبد الاشهل در محلت او و فرمانبردار او بودند و مصعب در آن محلت بر سر چاهی بنشست، و مردمان را گرد خود انجمن کرد و بر ایشان قرآن همیخواند و به اسلام همی دعوت نمود.

چون این خبر را با سعد بن معاذ بردند در خشم شد و اُسید بن (1) حصین (2) را که مردی شناخته بود طلب کرد و گفت: برو و با اسعد بن زراره بگوی که اگر حشمت قرابت نبود می فرمودم تا تو را هلاک کنند، بردار این مرد قرشی را و از محلت ما بیرون شو که هرگز ما را این دین پسندیده نخواهد شد که او آورده است. اسید پیامد و پیغام سعد بن معاذ را با اُسعد بن زراره بگذاشت، آنگاه از خویشان گفت که: اگر سعد، این نکند من خواهم کرد، هم اکنون از این محلت بیرون شوید. اسعد بن زراره گفت: ما را با کسی جنگ نیست

اگر بخواهید هم اکنون از این جا بدر شویم اما از تو خواستارم که زمانی اندک گوش بر سخن مصعب گزاری و کلمات او را اصغا فرمایی. اُسید گفت: در این زیانی نباشد، پس مصعب بر او لختی از قرآن بخواند و دل اُسید از جای برفت چنان که گفت: چون مردمان خواهند بدین شما درآیند چگونه باشند؟ مصعب گفت: جامهء پاک در بر کنند و کلمهء توحید بر زبان رانند و دو رکعت نماز بگزارند. پس اُسید برخاست و سر و تن بشست و ایمان آورد. مُصعب گفت: من از نخست از دیدار اسید نور مسلمانی مشاهده کردم.

جمله بعد از ایمان آوردن اُسید با اُسعد بن زراره گفت که سعد بن معاذ را مکانتی بلند است من اکنون به سوی او میروم باشد که به اسلامش هدایت کنم. اسعد بن زراره با اسید گفت: ای ابو یحیی تو دانی، پس اسید به نزدیک سعد بن معاذ آمد. سعد گفت: کار بر چه کردی؟ گفت من نتوانستم سخن کرد؛ زیرا که گروهی در گرد ایشان انجمن

ص: 529

1- بر وزن زبیر

2- حصین بر وزن زبیر طبری و سیره ابن هشام

بودند اگر چیزی بر زبان می راندم دور نبود که مردمان اسعد و مصعب را مقتول سازند . سعد بن معاذ گفت : من هرگز رضا ندهم که کس در محلت من مقتول شود ، خاصه که آن کس از خویشان من باشد .

پس از جای بجست و حربه ای که در دست اُسید بود بگرفت و به نزدیک اسعد بن زراره و مصعب شد ، ایشان را دید که نشسته اند و از مردمان انبوهی شده است ، اسعد و مصعب چون سعد بن معاذ را دیدند از جای جنبش کردند ، سعد بن معاذ با اسعد بن زراره گفت : ای ابو امامه (1) برخیز و این مرد را برداشته و از محلت من بیرون شو ، چه اگر حشمت قرابت نبود روی سلامت نمی دیدی . اسعد بن زراره گفت : نعم و کرامه هم اکنون بیرون می شویم ، اما چه زیان باشد اگر تو سخنی از مصعب اصغا فرمائی ؟ سعد بن معاذ گفت : بگوید تا بشنوم . مصعب سوره مبارکه «الم نشرح» را برخواند و سخن او در خاطر پسر معاذ جای کرد و از پای بنشست و گفت : دیگر بخوان .

مُصعب سوره مبارکه (حَم تَنْزِيلٌ مِنَ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ) را خواندن گرفت و سعد بن معاذ را حال دیگرگون شد ، و بفرمود از بهر او جامه بیاوردند و تن بشست و مسلمان گشت . پس برخاست و باز خانه شد و مردمان بنی الاشهل را مرد و زن و کودک هر چه در محلت او بودند فراهم کرد و گفت : ای مردمان ، مکانت من در میان شما چیست ؟ گفتند : تو مهتر و مولای مائی و حکم تو بر ما روان است به هر چه حکم دهی چنان کنیم . گفت : من به دین محمد صلی الله علیه و آله وسلم در آمدم و اگر کیش او بر حق نبود روش او نگرفتمی ، اکنون حرام است دیدار من بر آن کس که کیش محمد پیش نگیرد .

پس مردم آن قبیله به جملگی مسلمانان شدند و مصعب قوتی تمام بدست کرد و عبد الله بن ابی را دست از فتنه بازماند ، لا جرم هر روز سعد بن زراره ، مُصعب را برداشته به هر محلت که خواست برفت و مردمان را به خدای دعوت کردند و کمتر کس در مدینه ماند که مسلمانی نگرفت ، جز گروهی از مردم اوس که سید آن سلسله بوقییس بن اسلف بود و او شاعری نیک دانست و با مردمان همیگفت که :  
بدین کلمات

ص: 530

فریفته نشوید که شعر من از این قرآن نیکوتر است و ایشان بر شرك خویش بودند تا رسول خدای به مدینه هجرت کرد از پس چهار سال ایمان آوردند .

بالجمله آن گاه که نماز جمعه به جای نماز ظهر فرض شد رسول خدای به مدینه منبئ (1) فرستاد و مردمان مدینه با اسعد بن زراره و به روایتی با مصعب نماز جمعه گذاشتند و مُصَعَب در مدینه بود تا سال به سر رفت و هنگام حج فراز آمد ، آنگاه با مردم مدینه به نزد رسول خدای شد چنان که در جای خود مذکور می شود ان شاء الله (2)

## معراج پیغمبر صلی الله علیه و آله

شش هزار و دویست و پانزده سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود.

معلوم باد که نگارنده این کتاب مبارك از ذکر اسامی روات و ایراد اختلاف روایات بر حذر بود و هر قصه را از اخبار ناتندرست پرداخته کرده آن چه مختار و محفوظ افتاد بر نگاشت تا کار بر اطناب نرود ، اما در حدیث معراج رسول خدای صلی الله علیه و آله این نتوان کرد ، چه حدیثی را بیحجتی روشن گذاشتن و آن دیگر را برداشتن پسندیده نباشد ، لا جرم در این قصه در ایراد احادیث مختلفه مسامحت نرفت تا بر نگارنده عصیانی حمل نشود و باشد که از اهل تحقیق بعضی را با بعضی توانند تطبیق کرد . اکنون بر سر سخن آئیم .

گروهی بر آنند که معراج رسول خدای صلی الله علیه و آله وسلم در سال دوازدهم از بعثت در ماه ربیع الاول بود و گروهی در ماه شوال يك سال و پنج ماه قبل از هجرت دانند و قومی در بیست و هفت ماه رجب و جماعتی در بیست و هفتم ربیع الآخر گویند . و طایفه ای گویند : معراج آن حضرت شب شنبه هفدهم شهر رمضان و به روایتی بیست و یکم در سال دوازدهم بعثت شش ماه قبل از هجرت بود ، و دیگر برخی از مردمان بر آنند که معراج آن حضرت دو سال بعد از هجرت بود و هم گروهی پنج سال بعد از هجرت در شب دوشنبه گفته اند . و از احادیث مختلفه معلوم توان کرد که معراج آن حضرت بارها بوده است چنان که از اخبار تا صد و بیست کَرْت مستفاد تواند گشت و در هر نوبت از

ص: 531

1- مخبر نية

2- سیره ابن هشام جلد دوم ص 73-76 و تاریخ طبری جلد دوم ص 88

خدای بدان حضرت در ولایت علی علیه السلام و فرزندانش تأکیدی به کمال رفته .

مع القصة علی علیه السلام از رسول خدای آورده که فرمود : شب معراج در مکه بودم ، و ابن عباس و عبد الله بن مسعود و ابی بن کعب و حذیفه بن الیمان و ابو سعید خدری (1) و جابر بن عبد الله انصاری و ابو هریره و انس بن مالک و مالک بن صعصعه و ام هانی هم بدین گونه سخن کرده اند ؛ و هم گفته اند که آن حضرت در شعب ابو طالب و به روایتی در مسجد الحرام بود . و هم گفته اند که آن حضرت فرمود :

در خانه ام هانی خواهر علی علیه السلام بودم و بر مصلی خویشتن کار خواب راست می کردم ناگاه سقف خانه بشکافت و جبرئیل در آمد و گفت : ای محمد برخیز و بیرون شو . در زمان برخاستم و از خانه بدر شدم و فرشته ای نگریستم که دابه ای با خویش دارد و به روایتی دیگر آتاه جبرئیل و معه خمسون ألف ملک لهم زجل (2) بالتسبیح و رسول الله فی بیت ام هانی و معه میکائیل فقال : قم یا محمد فان الجبار یدعوك و جبرئیل علیه السلام به صورت اصلی خویش فرود شد بدان صورت که از این پیش نگاشته شد و آسمان ها را از خویشتن آکنده ساخت .

اما علمای عامه گویند که : رسول خدای فرمود که : من در مسجد الحرام در حطیم یا در حجر جای داشتم که جبرئیل با میکائیل برسید و جبرئیل مرا تکیه داد و از ناف تا سینه من بشکافت و میکائیل سه طشت از آب زمزم آورده درون مرا بشست و جبرئیل دل مرا بر آورد و بشکافت و بشست . و به روایتی جبرئیل آب آورد و شق صدر و غسل قلب با میکائیل بود .

بالجملة فرمود : آن گاه طشتی از زر بیاوردند که آکنده از حکمت و ایمان بود و دل مرا بدان بیاکنند و جای دادند . و این سخن را علمای شیعه استوار ندارند و گویند : هرگز آلاشی در خلقت و آفرینش آن حضرت نبود که شستن خواهد .

بالجملة رسول خدای فرمود که جبرئیل دست مرا بگرفت و از مسجد بیرون برد ، براق را در میان صفا و مروه ایستاده دیدم خردتر از استر و بزرگتر از حمار ، روئی چون آدمیان داشت و گوش بر سان فیل بودش ، یال مانده اسب و گردن و دنبال به کردار

ص: 532

1- بضم خاء

2- صدای بلند.

شتر، قوایم نیز مانند قوایم شتر داشت و سم‌ها برسان‌گاو و سینه‌اش که به کردار استر بود گویا از یاقوت سرخ کرده بودند و پشتش چون مروارید سفید رخسندده بود، و دو پر بر ران داشت که قوایمش را تا سم‌همی بپوشید و در تکتاز با بینائی بصرش انباز (1) می‌رفت و او را در بهشت زینی برنهاده بودند. یك جبرئیل گفت: ای محمد، برنشین که این براق ابراهیم علیه السلام است که بر آن برنشسته به کعبه همیرفت. و به روایتی دیگر انبیا نیز آن را سوار شده‌اند. پس جبرئیل رکاب و میکائیل عنان بگرفت و چون آن حضرت قصد برنشستن کرد، براق حرونی نمود. جبرئیل لطمه زدش و گفت: شرم دار که هیچ پیغمبر گرامی تر از محمد بر تو سوار نشده. براق بر خویشتن بلرزید و پشت با زمین نزدیک داشت تا آن حضرت برنشست. و به روایتی قال: رَسُولُ اللَّهِ فَرَكَبْتُهَا اِنَّ تَرَكَتُهَا سَارَةٌ وَاِنَّ حَرَكَتُهَا طَارَتْ. فرمود: جبرئیل همی مرابرد و گروهی از فریشتگان از یمین و شمال و خلف و امام با من همی‌بودند تا مسجد اقصی. و به روایتی در راه، کسی از جانب راست بانگ برداشت که ای محمد، بایست که مرا با تو سخنی است. من بر او ننگریستم و از سوی چپ همان ندا شنیدم هم التفات نکردم، پس در برابر، زنی را دیدم که خویشتن آراسته و ساعدها گشوده و ندا درداد که ای محمد، به سوی من نظاره باش که با تو سخنی کنم، نیز بر او ندیدم، آن‌گاه بانگی مهیب شنیدم که از آن بترسیدم. پس جبرئیل گفت: داعی نخستین از یهود و دوم داعی نصاری بود، اگر تو پاسخ هر یك از ایشان گفتی بعد از تو ائمت تو یهود یا نصاری شدند، و آن زن دنیا بود اگر به دو دیدی ائمت تو دنیا را بر عقبی اختیار کردند، و آن بانگ مهیب از سنگی بود که هفتاد سال از این پیش از کنار جهنم رها شد و امشب به فرودگاه رسید. آنگاه گفت: فرود شو و در این جا نماز بگزار که این طیبه است یعنی مدینه و زمین هجرت تو خواهد بود، پس فرود شدم و نماز بگذاشتم و برنشستم و لختی راه بسپردم.

دیگر باره گفت: فرود شو و نماز بگزار که این طور سیناست. هم به زیر

ص: 533

آمدم و نماز بکردم و بر نشستم . پس از زمانی نیز گفتم : فرود شو و نماز بگذار که این بیت لحم (1) و مولد عیسی علیه السلام است ، هم در آن جا نماز بگذاشتم و سوار شدم و چون به مسجد اقصی رسیدم گروهی از فریشتگان مرا پذیره (2) شدند و از خدای بشارت و کرامت آوردند و بر من بدین گونه سلام دادند که السَّلَامُ عَلَیْكَ يَا أَوَّلُ وَيَا آخِرَ وَيَا حَاشِرُ . گفتم : ای جبرئیل این چگونه تحیت است ؟ گفت : تو اول کسی باشی که شفاعت تو پذیرفته باشد .

(أَنْتَ أَوَّلُ شَافِعٍ وَأَوَّلُ مُشَفِّعٍ وَتَوَآخَرَ أَنْبِيَائِي وَحَاشِرٍ) مردمان در قیامت به قدم تو خواهد بود أَنْتَ آخِرَ الْأَنْبِيَاءِ وَإِنَّ الْحَاشِرَ بِكَ وَبِأَمَّتِكَ . آنگاه جبرئیل مرا فرود آورد و براق را به حلقه در مسجد بیست که پیغمبران مراکب خویش از آن پیش بدان میبسته اند . و من به مسجد اقصی در آمدم ، جمعی از انبیا و به روایتی ارواح ایشان حاضر بودند مرا سلام دادند و تحیت فرستادند . گفتم : اینان چه کسانیند ؟ جبرئیل گفت : برادران تو پیغمبران خدایند .

پس جبرئیل مرا از بهر نماز پیش داشت و اذان بگفت و انبیا و فریشتگان مقرب بر من اقتدا کردند و بدان فخر نمی کنم ، آن گاه خازن بیت المقدس سه جام پیش آورد یکی از شیر و یکی از آب و آن دیگر از شراب سرشار بود و گوینده همی گفت : اگر آب را بگیرد ، او و امت او غرق شوند و اگر شراب بگیرد او و امت او گمراه شوند ، و اگر شیر را بگیرد او و امت او هدایت شوند . پس شیر را بگرفتم و بنوشیدم و جبرئیل گفت : هدایت یافتی و امت تو هدایت یافتند .

بالجمله چون از نماز فراغت جستیم بعضی از انبیا خدای را ثنا گفتند و درود دادند . ابراهیم علیه السلام گفت : ستایش خدای را که مرا خلعت خلّت و ملکی عظیم بداد و بر مردمان مقتدا ساخت و آتش نمرود را بر من سرد کرد . موسی گفت : حمد خدای را که مرا کلیم خویش کرد و فرعون و مردم او را به دست من نابود ساخت و بنی اسرائیل را نجات داد و گروهی از قوم مرا در ایمان راسخ فرمود و راهنمای ساخت .

داود علیه السلام گفت : شکر مر خداوند را که مرا سلطنت بزرگ داد و زبور به من آموخت

ص: 534

---

1- از شهرهای فلسطین واقع در 8 کیلومتری اورشلیم

2- استقبال



و آهن به دست من نرم کرد، و جبال را مسخر من ساخت تا با من تسبیح کردند و مرا حکمت آموخت. پیمان گفت: حمد خدای را که باد و دیو و پری را در فرمان من کرد و زبان مرغان مرا آموخت و پادشاهی بزرگ عطا کرد که لا ینبغی لاحد من بعدی و ملک مرا طیب کرد که لا حساب علیّ فیہ. عیسی علیه السلام گفت: سپاس خدای را که مرا کلمهء خود گردانید و مثل مرا چون آدم کرد که (إِنَّ مَثَلَ عِيسَى عِنْدَ اللَّهِ كَمَثَلِ آدَمَ خَلَقَهُ مِنْ تُرَابٍ ثُمَّ قَالَ لَهُ كُنْ فَيَكُونُ) (1) و مرا کتاب انجیل آموخت و چنان کرد که من مرغی از گل بکردم و شفای مرضی به من حوالت کرد و مطهر ساخت و بر آسمان برد و مادرم را از شرّ شیطان محفوظ بداشت و در پناه خود در آورد.

آن گاه که انبیا از سخن پیرداختند من آغاز سخن کردم و گفتم: حمد مر آن خدائی را که مرا رحمت عالمیان کرد و بر مردمان به رسالت فرستاد و بشیر و نذیر ساخت و فرقانی مرا نازل فرمود که در آن تبیان اشیاست و امت مرا بهتر امم کرد و ایشان را وسط و عدل خواند و اول و آخر گردانید و سینه مرا مشروح ساخت و مرا نامور کرد و فاتح و خاتم خواند

در این وقت ابراهیم روی با انبیا کرد و فرمود: (بِهَذَا فَضَّلِ بِكُمْ مُحَمَّدٍ). آن گاه جبرئیل دست مرا بگرفت به موضع صخره آورد و معراجی یعنی نردبانی که سر بر آسمان داشت ظاهر ساخت که بدان خوبی هرگز ندیدم و فریشتگان از آن بر آسمان عروج مینمودند، عارضتین آن یکی از یاقوت و آن دیگر از زمرد بود و پایه یکی از زر و یکی از سیم داشت و با درّ و یاقوت مرصّع بود و این آن معراج است که ملک الموت برای قبض ارواح از آن فرود شود و از این روی مردم محتضر چشم خویش بدیدن آن معراج تند کنند.

بالجمله فرمود: من با براق بر آن معراج عبور کردم و به روایتی جبرئیل مرا بر پرّ خویش جای داده بر آسمان برده به باب الخطفه رسانید.

و صاحب الخطفه ملکی است که اسماعیل نام دارد و شیاطین را از آسمان با شهاب براند چنان که خدای فرماید: (إِلَّا مَنْ خَطِفَ الْخَطْفَةَ فَأَتْبَعَهُ شِهَابٌ ثَاقِبٌ) (2) و او را هفتاد هزار فرشته در تحت فرمانند که هر يك از ایشان را نیز هفتاد هزار ملك فرمان پذیر

ص: 535

1- آل عمران 59

2- الصافات 10

است . پس جبرئیل استفتاح (1) کرد . گفتند : کیست ؟ گفت : جبرئیل . گفتند : با تو کیست ؟ گفت : رسول ربّ جلیل . گفتند : مرحبا به فنعیم المجدی . پس در بگشودند و من بر اسماعیل سلام کردم و او مرا سلام داد و من از بهر او استغفار کردم و او از بهر من استغفار کرد و گفت : مرحبا به برادر شایسته و پیغمبر شایسته . و ملائکه مرا پذیره شدند تا به آسمان دنیا در آمدم و هر ملکی مرا دید شاد و خندان شد ، پس ملکی دیدم که از آن بزرگتر دیدار نشد روئی مکروه داشت و سخت غضبناک بود او نیز مرا دعا کرد . اما نخندید و سرور ننمود . با جبرئیل گفتم : کیست این فریشته ؟ که از او بیمناک شدم . گفت : جای دارد که ما همه از او ترسانیم ، این مالک دوزخ است و هرگز نخندیده است و از روزی که جهنم به دست او اندر است پیوسته غضبش بر عاصیان افزون است ، بر او سلام کردم و بر من سلام کرد و بشارت بهشت بداد .

پس با جبرئیل گفتم : مالک را بگوی جهنم را به من باز نماید . پس مالک به فرمان جبرئیل دری از جهنم بگشود و از آتش دوزخ زبانه ای به سوی آسمان بر آمد که بیم کردم مرا در رباید . جبرئیل را گفتم : بگوی فرونشاند . و او فرمود تا مالک آتش را بازنشاند و جهنم را در بیست . و از آن جا بر مردی گندم گون عبور کردم ، گفتم : کیست ؟ جبرئیل گفت : این پدر تو آدم است بر وی سلام کن ، بر او سلام کردم و جواب باز داد و گفت : مَرْحَباً بِالْإِنِّ الصَّالِحِ وَ النَّبِيِّ الصَّالِحِ بر طرف راست و چپ او سیاهی چند می نمود ، چون به یمین نظر کردی بخندیدی و چون بر یسار دیدی بگریستی و به روایتی بر یمین آدم دری دیدم که بوی خوش از آن آمدی و بر یسارش دری که بوی ناخوش دادی ، چون به سوی راست نگریستی خندان شدی و چون به چپ نگریستی بگریستی . گفتم : ما هذان البابان ؟ جبرئیل گفت : بر راست در بهشت است که ارواح فرزندان صالح او در روند و بر چپ در دوزخ است که ارواح فرزندان بدکارش فرو شوند . و به روایتی آدم را در آسمان اول دیدم که ارواح مؤمنان را بر او عرض میکردند و میفرمود : رُوحٌ طَيِّبَةٌ اجْعَلُوهَا فِي عَلِيِّنَ و ارواح مشرکان را بر او جلوه می دادند و م فرمود : (رُوحٌ خَبِيثَةٌ وَ نَفْسٌ خَبِيثَةٌ اجْعَلُوهَا فِي سَجِينِ)

ص: 536

و از آنجا بر ملکی عبور کردم که این جهانش به جمله در میان دوزانوی بود و لوحی از نور بدست داشت و پیوسته چون مرد اندوهگین بر آن نظر داشت . گفتم : کیست ؟ جبرئیل گفت : این ملك الموت است . گفتم : مرا با او نزدیک کن تا سخنی گویم . پس چون به پیش شدم سلام کردم و او جواب گفت . جبرئیل گفت : این پیغمبر رحمت است که خدایش به بندگان فرستاده ، پس او مرا ترحیب و تحیت کرد و گفت : ای محمد ، من هر خیر را در امت تو می نگرم ، گفتم : ستایش خداوند را که این همه از فضل او بر من است . پس با جبرئیل گفتم که : این ملك کارش از همه صعب تر است ، آیا همه کس را خود قبض روح میکنند ؟ گفت : بلی ، پس گفتم : ای ملك موت ، تو جمله مردمان را نگرانی و خود حاضر میشوی ؟ گفت : جهان به جمله در چنگ من چنان است که درهمی در دست یکی از شما باشد و به هر سوی که خواهد بگرداند و هیچ خانه نیست که مردم آن را روزی پنج کَرْت نینم و فحص حال نکنم و چون مردمان بر مرده خود گریه کنند گویم : مگریید که مرا به سوی شما عودکردنی است و یکی از شما را باقی نخواهم گذاشت . گفتم : بس است برای اندوه و درهم شکستن آدمی . جبرئیل گفت : آن چه از پس مرگ است سخت تر و صعب تر است . پس از آنجا به جماعتی رسیدم که نزد ایشان بسی از گوشت نیکو و بسی از مردار بود و ایشان همه مردار میخوردند . گفتم : ایشان کیستند ؟ جبرئیل گفت : گروهی از امت تو باشند که حرام را بر حلال اختیار کرده اند . پس ملکی را دیدم که يك نیمه تن از آتش و نیمی از برف داشت و همی ندا در میداد که ای خدائی که میان آتش و برف الفت کرده دل های بندگان مؤمن را با یکدیگر الفت ده .

جبرئیل گفت : این نیکخواه ترین فریشتگان است برای مؤمنان و از روزی که آفریده شده بر این گونه است . و دو ملك دیگر دیدم که یکی همیگفت : الهی هر که در راه تو چیزی دهد او را عوض ده ، و آن دیگر گفت : هر که امساک کند مال او را تباه کن . و از آنجا به گروهی گذشتم که لبها چون لب شتران داشتند و فریشتگان گوشت پهلوئی ایشان را با مقراض باز می کردند و در دهان ایشان می نهادند . جبرئیل گفت : ایشانند

که با مؤمنان به چشم اشارت کنند و عیب جوئی نمایند. و از آن جا به گروهی رسیدم که سرهای ایشان را با سنگ همی کوفتند. جبرئیل گفت: ایشانند که به خواب شدند و نماز خفتن نگذاشتند. و از آنجا به گروهی رسیدم که فریشتگان آتش در دهان ایشان میکردند و از دبر آن جماعت بیرون می شد، جبرئیل گفت: ایشانند که مال یتیمان خورده اند، چنان که خدای فرماید: (إِنَّ الَّذِينَ يَأْكُلُونَ أَمْوَالَ الْيَتَامَى ظُلْمًا إِنَّمَا يَأْكُلُونَ فِي بُطُونِهِمْ نَارًا وَ سَيَصَّبُّ لَوْنَ سَعِيرًا) (1) یعنی: به درستی که آنان که می خورند اموال یتیمان را به ستم، نمی خورند در شکمهای خود مگر آتش و به زودی خواهند افروخت آتش در جهنم.

و از آن جا به گروهی رسیدم که از بزرگی شکم نتوانستند از جای جنبش کرد. جبرئیل گفت: ایشان رباخوارانند و این جماعت را چون آل فرعون هر بامداد و شامگاه بر آتش جهنم عرض می کنند و ایشان از شدت عذاب می گویند: الهی قیامت کی بر پای خواهد شد؟ و از آنجا به زنی چند رسیدم که از پستان ها آویخته بودند. جبرئیل گفت: ایشانند که در خانهء شوهر زنا کرده اند و فرزندان زنا را به شوهر و میراث او ملحق نمودند. و از آن جا به ملکی چند گذشتم که خدای ایشان را آفرید بدانسان که خواست و روی ایشان را بدان جانب بازداشت که خواست و از هر جزوی از بدنهای ایشان بانگ تسبیح خدای به آوازهای گوناگون بر میآمد و از بیم خدای میگریستند. جبرئیل گفت: ایشان بدین روش آفریده شده اند و از روز خلقت تا اکنون دو تن با هم سخن نکرده اند و سر بر نداشته اند و جز به زیر قدم خویشتن نظر نکرده اند، بر ایشان سلام کردم و جواب گفتند و از غایت خشوع با من سخن نکردند. جبرئیل با ایشان گفت: این محمّد است پیغمبر رحمت آیا با او سخن نکنید؟ پس ایشان مرا سلام دادند و برای من و امت من بشارت به خیر کردند آنگاه از آنجا به سوی آسمان دوم بر آمدم و همچنان جبرئیل استفتاح کرد تا در بگشودند و در رفتیم در آنجا دو تن با یکدیگر شبیه دیدم. جبرئیل گفت: ایشان خاله زادگانند یحیی و عیسی علیهما السلام، بر ایشان سلام کردم، پاسخ باز دادند. آنجا من از بهر ایشان استغفار کردم و ایشان از بهر من استغفار نمودند و گفتند: مرحبا بالاخ الصالح و التبی الصالح و

ص: 538

نیز بر ملائکه خشوع عبور کردم که روی ایشان بدان سوی بود که خدای خواسته بود و به جانب دیگر التفات نمی کردند و به بانگ گوناگون تسبیح و تقدیس خدای می گفتند . و از آن جا بر آسمان سیم رفتم جوانی دیدم خوب روی ترین خلق و در نیکوئی از مردمان آن فزونی داشت که ماه تمام بر ستارگان . و به روایتی فرمود : جوانی را در آسمان سیم دیدم که «قَدْ أُعْطِيَ شَطْرَ (1) الْحُسْنِ». جبرئیل گفت : این برادر تو یوسف است . بر او سلام کردم ؛ و از بهرش استغفار کردم ؛ و برای من استغفار نمود و گفت : خوش آمدی ای پیغمبر شایسته و برادر شایسته که مبعوث شدی در زمان شایسته ؛ و در آن جا نیز ملائکه خشوع دیدم ، چون آسمان اول و دوم با ایشان مرا آن معاملت رفت که آسمان اول و دوم با امثال ایشان .

و از آن جا به آسمان چهارم برفتم و بر مردی عبور کردم ، جبرئیل گفت : این ادريس است بر او سلام کردم و او جواب گفت و من از بهر او استغفار کردم و او از بهر من استغفار کرد ؛ و هم در آنجا از فریشتگان خشوع دیدم . آن گاه بر ملکی عبور کردم که بر کرسی نشسته و هفتاد هزار ملك در تحت فرمان او بود و هر يك از ایشان را هفتاد هزار ملك فرمان پذیر بود ، گمان کردم که از این بزرگتر ملکی نخواهد بود ، ناگاه جبرئیل بر او بانگ زد تا برخاست و تا قیامت به پای خواهد بود .

و از آن جا به آسمان پنجم برفتم و مردی پیر با چشمهای گشاده دیدم که گروهی از امت او در پیرامون او بودند ، جبرئیل گفت : این هارون پسر عمران است که امت او را دوست میداشتند . بر او سلام کردم و جواب باز داد و گفت : مَرَحَبًا بِالْأَخِ الصَّالِحِ وَ النَّبِيِّ الصَّالِحِ وَ هَمِچنان فریشتگان خشوع در آنجا دیدار کردم . و از آن جا به آسمان ششم برشدم مردی تمام بالا و گندم گون دیدم که اگر دو پیراهن در بر کردی موی بدنش از پیراهن سر بر زدی و شنیدم که می گفت : بنی اسرائیل گمان کنند که منم گرامی ترین فرزند آدم و این مرد نزد خدا از من گرامی تر است

جبرئیل گفت : این موسی بن عمران است بر او سلام کردم و بر من سلام کرد و از بهر او استغفار کردم و از بهر من استغفار کرد و در آن آسمان نیز ملائکه خشوع دیدم . و چون از موسی

ص: 539

بگذشتم بگریست فَقَالَ: بیکینی اِنْ غَلَامًا بَعَثَ مِنْ بَعْدِي يَدْخُلُ الْجَنَّةَ مِنْ أُمَّتِهِ أَكْثَرَ مِمَّا يَدْخُلُهَا مِنْ أُمَّتِي. یعنی: از برای آن می گریم که جوانی مبعوث شده بعد از من که در آیند در بهشت امت او بیشتر از امت من. و به روایتی در سبب گریه خویش فرمود: و گمان بنی اسرائیل آن است که من افضل اولاد آدمم و حال آن که این مرد از من افضل است و از فضیلت نفس او باک نداشتیم، اما این فضیلت واجب کند که امت او افضل امم باشند.

و به روایتی دیگر موسی علیه السلام به آواز بلند همی گفت: اَكْرَمَتُهُ وَفَضَّلَتُهُ، با جبرئیل گفتم: این عتاب با کیست؟ گفت: يُعَاتِبُ رَبَّهُ فَيْكَ. گفتم: وَيَرْفَعُ صَوْتَهُ عَلَى رَبِّهِ كَمَا كَانَتْ تَرْتِيلُ لَكَ فِي الْوَيْلِ مِنَ الْوَيْلِ لِقَوْمِكَ. و از آن جا به آسمان هفتم رفتم و به هر ملکی گذشتم گفتند: ای محمد حجامت کن و امت خود را امر کن تا حجامت کنند؛ و مردی اشمط یعنی دو موی دیدم که بعضی سیاه و برخی سفید بود بر در بهشت بر کرسی نشسته، و به روایتی پشت خود را به بیت المعمور باز نهاده. جبرئیل گفت: این پدر تو ابراهیم است و این جای پرهیزکاران امت تو است. پس من این آیت بخواندم: (إِنَّ أَوْلَى النَّاسِ بِإِبْرَاهِيمَ لَلَّذِينَ اتَّبَعُوهُ وَ هَذَا النَّبِيُّ وَ الَّذِينَ آمَنُوا وَ اللَّهُ وَلِيُّ الْمُؤْمِنِينَ) (1) به درستی که سزاوارترین مردمان با ابراهیم آنانند که پیروی او کردند و این پیغمبر و آنان که ایمان آورده اند به این پیغمبر و خدا یاور مؤمنان است. پس بر او سلام کردم و بر من سلام کرد و گفت: مرحبا به پیغمبر شایسته و فرزند شایسته و مبعوث شده در زمان شایسته. آن گاه ابراهیم گفت: ای محمد، امت خود را بگوی اندر بهشت درخت بسیار غرس کنند. گفتم: آن درخت چگونه غرس شود. گفت: به گفتن کلمه (لَا حَوْلَ وَ لَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ). و هم در آن آسمان فرشتگان خشوع بدیدم و دریاهاى نور نگریستم که دیده را در می برد، و دریاهاى ظلمت بدیدم و نیز دریاهاى برف نگریستم و هرگاه از این امور مرا هولى بادید آمد، جبرئیل گفت: شاد باش ای محمد، و شکر کن مر خدای را که ترا با این کرامت انباز داشت و نیروی داد بر دیدن این شگفتی ها و آن چه هنوز از عظمت خدای دیدار نکرده ای از این ها بزرگ تر باشد، میان خدای و خلقتش نود هزار حجاب معنوی است یا آن که میان محل صدور وحی و دارای خرد از مخلوقات

ص: 540

نود هزار حجاب است و نزدیک ترین خلق به محل صدور وحی منم؛ و میان من و اسرافیل چهار حجاب است: یکی از نور؛ و آن دیگر از ظلمت؛ سیم از ابر؛ و چهارم از آب بالجمله رسول خدای می فرماید که: دیگر از عجایب خروسی معاینه کردم که پای بر فرودترین طبقه زمین و سر بر عرش داشت و چون بال ها گشودی از مشرق و مغرب بگذشتی و تسبیح خدای بدین گونه همی گفت که: منزّه است پروردگار من و شأن او عظیم تر است از آنکه ادراک او توان کرده. و در وقت سحر بال های خود را می گشاید و بر هم می زند و می گوید (سُبْحَانَ الْمَلِكِ الْقُدُّوسِ سُبْحَانَ الْكَبِيرِ الْمُتَعَالِ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ الْحَيُّ الْقَيُّومُ). و چون بانگ او بلند می شود، خروس های زمین بال بر هم می زنند و بانگ به تسبیح بر می آورند و چون او ساکت می شود ساکت میشوند. و بال آن خروس عرشی سفید و پره های زیر بالش سبز است

آنگاه با جبرئیل به بَيْتِ الْمَعْمُورِ شدم و دو رکعت نماز بگذاشتم و جمعی از اصحاب خود را با خود دیدم که جامه های سفید در بر داشتند، و گروهی دیگر را جامه های چرکین بود. و گروه نخستین به بَيْتِ الْمَعْمُورِ در آمدند، و گروهی ثانی را اجازت دخول نرسید. و چون از بیت المعمور بیرون شدم دو نهر دیدم که یکی را کوثر می گفتند و آن دیگر را نهر رحمت، پس از کوثر آشامیدم و در نهر رحمت غسل کردم، و این دو نهر با من بودند تا به بهشت در آمدم و از دو سو آن نهرها خانه های خود و اهل بیت خود و زنان طاهره خود را دیدم و خاک بهشت از مشک بود. و دختری را دیدم که در نهرهای بهشت غوطه می خورد. گفتم: تو از کیستی؟ گفت: من از زید بن حارثه ام. چون به زمین آمدم زید را بشارت دادم. و مرغان بهشت را به بزرگی شتران بزرگ دیدم و انارهای آن را مانند دلوهای عظیم یافتیم. و در بهشت درختی دیدم که اگر مرغی را در اصلش رها می کردند هفتصد سال برگرد آن نمی توانست رفت و هیچ خانه در بهشت نبود مگر شاخی از آن درخت در آن خانه بود. جبرئیل گفت: این درخت طوبی است که خدای فرموده: (طُوبَى لَهُمْ وَ حُسْنُ مَأْبٍ) (1) و چون از بهشت باز آمدم جبرئیل گفت: آن دریاها که نگرستی سادات (2) حجب است اگر آن نبودی نور عرش هر چه به زیر بودی بسوختی. و بیت المعمور خانه ای است در آسمان هفتم بر فراز کعبه که اگر به مثل سنگی از آن رها شود

ص: 541

1- الرعد 29

2- بضم سین: خیمه

به کعبه آید و روزی هفتاد هزار ملک به زیارت آن خانه آیند و چون بیرون شوند دیگر هرگز عود نکنند . بالجمله از آن جا به سِدْرَةِ الْمُنْتَهَى شدم و آن درختی بود که ثمرش چون سبوی بزرگ می نمود و برگها به تمثال گوش فیل داشت و هر برگی امتی را سایه میگسترده و نور خدای غاشیۀ آن درخت بود و فرشتگان بر مثال پروانه در پیرامون آن بر آمده بودند ، چندان که از حوصله حساب فزونی داشت . و مقام جبرئیل در وسط آن درخت بود و در اصل آن چهار جوی دیدم ، دو جوی آشکار و دو پنهان ، جبرئیل گفت : آن دو که پنهان است به بهشت می گذرد و آن دو که آشکار است نیل و فرات باشد .

و به روایتی جوی های دیگر از آن منشعب بود از آب صافی و شیرین و جوی ها از خمر بی خمار (1) و از عسل مصفی و به روایتی فرمود : جبرئیل در آسمان هفتم مرا بر سر جوئی برد که در کنار آن جوی خیمه ها از یاقوت و لؤلؤ و زبرجد بود و مرغان سبز بر لب آن جوی دیدم و اوانی هم از زر و سیم بر کنار آن جوی بود . جبرئیل گفت : این کوثر است که خدای با تو عطا کرده ، قدحی از آن بر گرفتم و مقداری بنوشیدم از شیر سفید تر و از عسل شیرین تر و از مشک خوشبوی تر بود . و به روایتی فرمود : از اصل آن شجره چشمه ای بر می آمد که سلسبیل نام داشت و از آن دو جوی بیرون میشد یکی کوثر و آن دیگر نهر الرَّحمة . و دیگر در آن جا جماعتی دیدم که رویها سفید داشتند و قوم دیگر بود که در چهره ایشان چیزی می نمود و ایشان در جوی شده غسل می کردند و چون بر می آمدند گونه ایشان مانند جماعت نخستین سفید می گشت . جبرئیل گفت : ایشان از امت تو آن مردم اند که عمل نیکوی خود را با کردار ناپسند مختلط ساخته اند و بعد از کردار بد توبه کرده اند و توبت ایشان پذیرفته است . آن گاه سه جام آوردند یکی از خمر و یکی از شیر و یکی از عسل . فرمان آمد که یکی از آن سه جام را پذیرفتار باشم . من شیر را فرا گرفتم و بیاشامیدم . جبرئیل گفت : فطرت را که عبارت از دین اسلام باشد فرا گرفتی تو و امت تو بر فطرت ثابت خواهید بود . و به روایتی فرمود : سه جام سر پوشیده آوردند ، جبرئیل گفت : ای محمد ، نمی آشامی از آن چه خدای ترا می آشاماند ؟

ص: 542



سر یکی باز کردم و آن عسل بود اندک بیاشامیدم و آن دیگر شیر بود چندان بیاشامیدم که سیر شدم ، جبرئیل گفت : دیگر نمی نوشی ، گفتم : بی نیاز شدم ، گفت : وَفَّقَكَ اللَّهُ

و به روایتی جبرئیل گفت : (الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي هَدَاكَ إِلَى الْفِطْرَةِ لَوْ أَخَذْتَ الْخَمْرَ غَوَتْ أُمَّتِكَ) یعنی : حمد خدای را که تو را راه راست نمود به فطرت ، اگر خمر گرفتی امت تو گمراه شدند . و چون از سدره در گذشتم جبرئیل گفت : یا محمد ، پیش باش . گفتم : تو از پیش شو . گفت : ( يَا مُحَمَّدُ تَقَدَّمْ فَإِنَّكَ أَكْرَمُ عَلَيَّ مِنَِّي ) ، ای محمد تو پیش باش به درستی که تو گرامی تری نزد خدای . پس روان شدم و جبرئیل از دنبال همی آمد تا مرا به حجایی زربفت رسانید و آن حجاب را جنبش داد . گفتند : کیست ؟ گفت : جبرئیل و با من محمد است . از آن سوی حجاب ملکی گفت : (اللَّهُ أَكْبَرُ اللَّهُ أَكْبَرُ أَزْ وَرَاءَ حِجَابٍ) خطاب آمد که (صَدَقَ عَبْدِي أَنَا أَكْبَرُ أَنَا أَكْبَرُ) ، آن گاه مَلِكٍ گفت : (اشْهَدُ أَنَّ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ أَزْ وَرَاءَ حِجَابٍ) ندا آمد : (صَدَقَ عَبْدِي أَنَا اللَّهُ لَا إِلَهَ إِلَّا أَنَا مَلِكٍ) گفت : (اشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا رَسُولُ اللَّهِ) . از وراء حجاب ندا آمد : که (صَدَقَ عَبْدِي أَنَا أَرْسَلْتُ مُحَمَّدًا) ملك گفت : (حَيَّ عَلَى الصَّلَاةِ حَيَّ عَلَى الْفَلَاحِ) ندا آمد : (صَدَقَ عَبْدِي وَدَعَا إِلَيَّ عِبَادِي) . آن گاه ملك از وراء حجاب دست به در کرد و مرا برداشت و جبرئیل بایستاد ، گفتم : ای جبرئیل در چنین مقام از من جدائی می کنی . گفت : (يَا مُحَمَّدُ وَمَا مِنَّا إِلَّا لَهُ مَقَامٌ مَعْلُومٌ) یعنی : نیست (1) هیچ کدام از ما الا آنکه او را مقام معلومی است که از آن جا فراتر نتواند شد (لَوْ دَنَوْتُ أَنْمُلَةً لَا حَتْرَقَتْ) (2) امشب به طفیل تو بدین مقام رسیدم و اگر نه جای من در سدره است و بس . من تنها روان شدم و حجاب ها از نور و ظلمت قطع همی کردم تا از هفتاد حجاب بگذشتم که ثخن (3) هر حجایی ، پانصدساله راه بود .

آن گاه براق از رفتار بازماند رفری ظاهر شد که سبز بود و نور آن از آفتاب افزون بود و مرا بر رفر نشانند و همی رفتم تا به پای عرش عظیم خداوند کریم رسیدم ، مرا نزدیک به مسند عرش برد . و به روایتی خدای باری در آن شب هزار کَرَّت خطاب

ص: 543

1- الصافات

2- اگر بقدر سر انگشت نزدیک شوم می سوزم

3- کلفتی

کرده که «يَا مُحَمَّدُ اذْنُ مِنِّي» و در هر کَرْت رسول الله را قریبی حاصل می شد تا به مرتبه «دنی» رسیده و از آن جا به مرتبه «تدلی» عروج نمود و از آن جا به خلوت «قَابَ قَوْسَيْنِ أَوْ أَدْنَى» در آمد چنان که خدای فرماید

(ثُمَّ دَنَا أَيُّ دَنَى مُحَمَّدٍ إِلَىٰ رَبِّهِ تَعَالَىٰ أَيُّ قُرْبٍ بِالْمَنْزِلَةِ وَالْمُرْتَبَةِ لَا بِالْمَكَانِ فَانَّهُ تَعَالَىٰ مُنَزَّهُ عَنْهُ وَ أَنَّمَا هُوَ قُرْبُ الْمَنْزِلَةِ وَالِدَّرَجَةِ وَالْكَرَامَةِ وَالرَّافَةِ). چنان که چون گویند کسی را با کسی نزدیکی یافت مقصود قرب منزلت او باشد فتدلی ای سجد لله تعالی زیرا که آن مرتبت به خدمت یافت، پس در خدمت افزود و در سجده قرب است چه هم رسول خدای صلی الله علیه و آله فرماید: (أَقْرَبُ مَا يَكُونُ الْعَبْدُ مِنْ رَبِّهِ أَنْ يَكُونَ سَاجِدًا) پس آن حضرت را قرب بر قرب همی افزود فَانْتَهَى إِلَيْهِ مَقَامَ لَمْ يَدْرِ الْكُونَ أَيَّنَ قَدَمِهِ وَ لَمْ يَدْرِ قَدَمَهُ أَيَّنَ نَفْسِهِ وَ لَمْ تَدْرِ نَفْسِهِ أَيَّنَ قَلْبِهِ وَ لَمْ يَدْرِ قَلْبَهُ أَيَّنَ رُوحِهِ وَ بعضی از دانایان بر آن رفته اند که ثَمَّ دَنَا اشارت به مقام نفس آن حضرت است فَتَدَلَّى اشارت به مقام دل اوست فَكَانَ قَابَ قَوْسَيْنِ اشارت به مقام روح اوست و أَوْ أَدْنَى اشارت به مقام سرّ اوست، نفس او در خدمت و دل او در محبت و روح او در قربت و سر او در مشاهده بود، پس نفس او را حیات به خدمت بودی و دل او را صفا به محبت و روح او را بقا به قربت حاصل شدی و سرّ او را غذا از مشاهده بودی، اگر نفس او به هستی خویش نگریستی بیخدمت ماندی و اگر دل او به نفس نگریستی بيمحبت بماندی و اگر روح او را نظر بر دل افتادی بيقربت بماندی و اگر سر او در روح دیدی بی مشاهده بماندی چون از ابو الحسن نوری در معنی این آیت پرسش رفت گفت: لَمْ يَسْمَعْ فِيهِ جَبْرِيْلُ فَمَنْ التُّورِي پس از آن گفت: لفظ دنا را در افهام قاصره ما گاهی گویند که شخص را از چیزی بعدی با دید شود و لا بَعْدَ ثَمَّةً و همچنان لفظ فَتَدَلَّى وقتی گفته شود که مکانی باشد و لا مکان ثَمَّةً و نیز فکان عبارت از زمان است و لا زمان ثَمَّةً و همچنان قَابَ قَوْسَيْنِ اشارت به مقدار باشد و لا مِقْدَارَ ثَمَّةً و لفظ «او» کلمه شك باشد و لا شَكَّ ثَمَّةً و لفظ «أَدْنَى» از بهر مبالغه باشد در این که شخصی نزدیک تر از نزدیکی دیگر «و لا دان معه ثَمَّةً»

همانا از ادراك و بیان زبان ها الکن و خردها قاصر است جز این که گوئیم (دنی عَبْدًا فَتَدَلَّى فَرْدًا دَنَى مَكِّيًّا فَتَدَلَّى مَلَكِيًّا دَنَى فَرَشِيًّا فَتَدَلَّى عَرَشِيًّا دَنَى مُجَاهِدًا فَتَدَلَّى

مشاهدا دنی طَالِباً فَتَدَلَّى وَ أَصْلًا دنی وَ مَعَهُ الرَّحْمَةُ فَتَدَلَّى وَ مَعَهُ الرَّحْمَةُ دنی افتقارا فَتَدَلَّى افتخارا دنی مُنَادِيًا فَتَدَلَّى مناجیا دنی مَا دِحًا فَتَدَلَّى مَمْدُوحًا دنی شَاكِرًا فَتَدَلَّى مَسْدُكُورًا وَ قِيلَ أَحَدِهِمَا صِفَةُ اللَّهِ وَ الْآخَرُ صِفَةُ مُحَمَّدٍ وَ مَعْنَى أَنْ چنین است : وَ هُوَ يَتَقَرَّبُ إِلَى اللَّهِ تَعَالَى وَ اللَّهُ يَقْرَبُهُ وَ كَانَ هُوَ يَتَكَلَّمُ وَ اللَّهُ يَسْمَعُهُ وَ كَانَ هُوَ يَسْأَلُ وَ اللَّهُ يُعْطِيهِ وَ كَانَ هُوَ يَشْفَعُ وَ اللَّهُ يَشْفَعُهُ وَ كَانَ هُوَ يَنْظُرُ فِي آيَاتِ اللَّهِ وَ اللَّهُ يَنْظُرُ فِي آدَابِ رَسُولِهِ).

بالجمله فکان قابِ قَوْسَيْنِ أَوْ أَدْنَى کنایت از تأکید قریب و تشیید محبت است ، پس از بهر آن که با فهم نزدیک افتد در صورت تمثیل ادا شده ، چنان که مردم عرب را قانون بود ، آن گاه که خواستند عهدهی محکم و پیمانی استوار بدارند آن دو کس که با هم همدست و همدستان می شدند کمان های خویش را آورده با یکدیگر بر می چفساندند و هر دو به يك بار آن را می کشیدند و هر دو به يك بار تیر آن پرتاب می کردند و این کنایت از آن بود که زشت و زیبا و خشم و رضای این دو تن یکی است و هیچ گاه در میان ایشان جدائی نیست . لا جرم تواند بود که میان خدای و رسول کار بدین گونه بود که پذیرفته رسول پذیرفته خدا و رانده او را رانده خدای باشد ، چنان که در قرآن بسی بدین سخن اشارت است . در جائی می فرماید : ( وَ لِلَّهِ الْعِزَّةُ وَ لِرَسُولِهِ ) (1) و در جائی دیگر ( وَ مَنْ يُطِيعِ اللَّهَ وَ رَسُولَهُ ) (2) و در جای دیگر ( وَ مَنْ يَعْصِ اللَّهَ وَ رَسُولَهُ ) (3) و در جای دیگر ( وَ يَنْصُرُونَ اللَّهَ وَ رَسُولَهُ ) (4) و در جای دیگر ( إِذَا نَصَّحُوا لِلَّهِ وَ رَسُولِهِ ) (5) و در جای دیگر ( لَا تَقْدُمُوا بَيْنَ يَدَيْ اللَّهِ وَ رَسُولِهِ ) (6) و در جای دیگر ( إِنَّ الَّذِينَ يُبَايِعُونَكَ إِنَّمَا يُبَايِعُونَ اللَّهَ ) (7) و در جای دیگر ( وَ مَا رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ وَ لَكِنَّ اللَّهَ رَمَى ) (8) و از این گونه در قرآن مجید بسی باشد . و نگارنده این حروف قبل از دیباجة الكتاب به عقیده عرفای حقه بیان این مقام کرده است و باز نموده است که مقامی برتر از این نتواند بود و سالکان امت مرحومه را از این دریا قطره ای و از این بیضا ذره ای تواند بهره گشت ، چنان که از این حدیث قدسی مستفاد است ( لَا يَزَالُ

ص: 545

- 
- 1- المنافقون 8
  - 2- النور 52
  - 3- الاحزاب 36
  - 4- الحشر 8
  - 5- التوبه 91
  - 6- الحجرات 1
  - 7- الفتح 1
  - 8- الانفال 17

عبدی یَتَقَرَّبُ إِلَيَّ بِالنَّوَافِلِ حَتَّى أَحْبَبْتُهُ فَاذَا أَحْبَبْتُهُ كُنْتُ سَمْعَهُ الَّذِي يَسْمَعُ بِهِ وَبَصَرَهُ الَّذِي يُبْصِرُ بِهِ وَيَدَهُ الَّتِي يَبْطِشُ بِهَا وَرِجْلَهُ الَّتِي يَمْشِي بِهَا)

و بعضی گویند مقصود از فتدلی آن است که «ارسل نفسه فی ذلك المقام» یعنی: گذاشت نفس خود را در آن مقام و به زبان حال گفت که رجوع از این مقام نخواهم نمود که بی آن نتوانم صبر کرد، گفتند: آن کس که ترا بدینجا آورد هم تواند بازت پیش خواند اگر چه در دنیا باشی، ای محمد ترا می باید باز شدن و گریختگان درگاه ما را به سوی ما دعوت کردن و گاهی که از کار مردمان ملول گردی و آرزوی این مقام کنی به نماز ایستاده باش که بدانت بدین مقام آورم که الصلاة معراج المؤمن و از اینجا بود که رسول خدای گاهی می فرمود

ارحنا یا بلال و می فرمود: (جُعِلَتْ قُرَّةُ عَيْنِي فِي خَلْقِكَ الصَّلَاةِ) اما در این آیت که خدای فرمود: (فَأَوْحَى إِلَيَّ عَبْدِي مَا أَوْحَى) (1) یعنی خدای گفت با بنده خود محمد آن چه گفت. پس مخفی داشت از خلق آن چه با حبیب خاص خویش گفت

بعضی از علما گفته اند: صواب آن است که کسی در این آیت سخن نکند چه اگر مصلحت در اظهار آن بودی مبهم فرمودی. و گروهی گویند: چون خبری به ما رسیده باشد و به استدلالی استنباطی توانیم کردن بیمی نیست. پس گویند: وحی فرمود که بهشت حرام است بر انبیا و امت ایشان تا تو و امت تو داخل نشوید. و گفته اند که: وحی فرمود اگر نه این بود که دوست دارم معاتبه امت ترا بساط محاسبه ایشان را درمی نوردیدم. و هم گفته اند که فرمود: (أَيُّ مُحَمَّدٍ أَنَا وَأَنْتَ وَمَا سِوَى ذَلِكَ خَلَقْتَهُ لِأَجْلِكَ دُرُّ جَوَابِ عَرَضٍ كَرْدٍ: يَا رَبِّ أَنْتَ وَأَنَا وَمَا سِوَى ذَلِكَ تَرَكْتَهُ لِأَجْلِكَ). علی بن ابراهیم گوید: از رسول خدای از این وحی پرسش کردند فرمود که: به من وحی آمده (إِنَّ عَلِيًّا سَيِّدُ الْمُؤْمِنِينَ وَآمَامَ الْمُتَّقِينَ وَقَائِدِ الْعَزَّ الْمُحَجَّلِينَ وَأَوَّلِ خَلِيفَةِ يَسْتَخْلَفُهُ خَاتَمِ النَّبِيِّينَ)

همانا قوم را از این سخن به خاطر آمد که این سخن از خدای باشد یا پیغمبر از خویشتن فرماید این آیت نزول شد:

ص: 546

یعنی: دروغ نگفت دل محمد مر محمد را بدانچه دید، آیا مجادله می کنید به او بر آن چه دید و پیغام آورد؟ و به روایتی سه چیز اندرین وحی بود: (یکی) واجب شدن نماز پنج گانه و این حجّتی باشد که نماز افضل اعمال است. (دوم) خواتیم سوره بقره چنان که مذکور خواهد گشت. (سیم) آن بود که گناهان امت مرحومه محمدیه هر چه جز شرك باشد معفو خواهد بود

بالجمله و هم از رسول خدای آورده اند که فرمود: (رَأَيْتُ رَبِّي فِي أَحْسَنِ صُورَةٍ) یعنی: دیدم پروردگار خود را در خوبترین صورتی و صفتی. مرا گفت: یا محمد فیم یختصم الملاء الاعلی؟ یعنی: در چه خصومت کنند فریشتگان عالم بالا؟ گفتم: تو داناتری پس بر من تجلّی خاص فرمود. و آن حضرت از آن تجلّی بدین گونه تعبیر فرموده که: (فَوَضَعَ كَفَّهُ بَيْنَ كَتَفَيَّ فَوَجَدْتُ بَرْدَهَا بَيْنَ ثَدْيَيَّ). یعنی: وضع فرمود کف خود را در میان هر دو شانه من چنان که یافتم اثر راحت و خوشی آن را در میان هر دو پستان خود (2)، پس دانا گشتم به آن چه در میان آسمان و زمین است. بعد از آن خطاب آمد که: (يَا مُحَمَّدُ هَلْ تُدْرِي فِيمَ يَخْتَصِمُ الْمَلَاءُ الْأَعْلَى؟) گفتم: آری ای پروردگار من. در کفّارات خصومت می کنند، یعنی در عباداتی که سبب کفّارات گناهان میگردد و در درجات یعنی عباداتی که موجب رفع درجات میگردد، خطاب آمد که مَا الْكُفَّارَاتُ؟ گفتم: کفّارات مکث است در مسجد بعد از ادای نماز و پیاده رفتن است به جماعات و اسباج وضو است در مکاره و شداید و هر کس که این امور بجای آورد نیک زندگانی کرده باشد و نیک بمیرد و از گناهان خویش چنان بیرون آید  
ص: 547

#### 1- والنجم 12

2- باین گونه تعبیراتی که در بعضی روایات وارد شده مجسمه استدلال برای تجسیم کرده اند. منزه است پروردگار عالم از شباهت با مخلوقات و در روایات اهل بیت علیهم السلام تفسیر و تأویل گوناگون برای امثال این روایات ذکر شده است. مرحوم کبیر در کتاب مصابیح الانوار بحث مفصلی در اطراف این روایت کرده با نجار جوع شود (الحديث العاشر)

فِتْنَةٌ فَاقْبِضْنِي غَيْرِ مُتَوْنٍ). آن گاه خطاب آمد که یا محمد ما الدرّجات گفتم: درجات، افشای سلام و اطعام طعام و نماز شب است درحالی که مردم در خواب باشند. و هم به روایتی از رسول خدای رسیده که فرمود: در آن شب با من خطاب آمد که ای محمد، من ضامن روزی بندگان خویشم. و امت تو بر آن وثوق ندارند و دوزخ را برای دشمنان خود آفریدم و ایشان جهد کنند تا بدانجا شوند، و من عمل فردا از ایشان نمی طلبم و ایشان روزی فردا از من طلب می کنند، و رزقی که برای ایشان مقرر کرده ام به دیگری نمی دهم، و ایشان طاعت از برای غیر من می کنند و عزیزکننده و خوارکننده منم، و ایشان امید به غیر من و خوف از غیر من دارند، و من انعام به ایشان می کنم و ایشان شکر غیر من می گویند.

و هم گفته اند که: خطاب آمد که ای محمد، امت تو طاعت من کنند و عصیان من ورزند و طاعت ایشان به رضای من است و معصیت ایشان به قضای من، آن چه به رضای من از ایشان صادر شود اگر چه قصور داشته باشد قبول می کنم؛ زیرا که کریمم و آن چه به قضای من از ایشان صادر شود آن را می آمرزم و عفو می کنم زیرا که رحیمم. و هم در خبر است که (أَوْحَى إِلَيْهِ كُنَّ آيِسًا مِنَ الْخَلْقِ فَلَيْسَ بَائِدِيهِمْ شَيْءٌ وَ أَجْعَلِ صُحْبَتِكَ مَعِيَ فَإِنْ مَرَجَعَكَ إِلَيَّ وَ لَا تَجْعَلْ قَلْبِكَ مُتَعَلِّقًا بِالدُّنْيَا فَمَا خَلَقْتُكَ لَهَا) (1)

و هم از آن حضرت آورده اند که فرمود: چون به پایه عرش رسیدم و عظمت آن را بدیدم رعبی بر من در آمد، پس از آنجا قطرها فرو چکید و دهان بگشودم تا آن قطرها بر زبان من افتاد، سوگند با خدای که هیچ کس را بر زبان چیزی بدان شیرینی نرفته، پس علم اولین و آخرین به برکت آنم حاصل شد و زبانم را طلاقتی بادید آمد، از پس آن که لکنت یافته بود. پس مرا گفتند: خدای خود را ثنا گوی و ملهم گشتم تحیات لایق و در طریق عامه، آن کلمات این است: (التَّحِيَّاتُ الْمُبَارَكَاتُ الصَّلَاةُ الطَّيِّبَاتُ لِلَّهِ، حَطَّابٌ رَسِيدٌ كَمَا السَّلَامُ عَلَيْكَ أَيُّهَا النَّبِيُّ وَ رَحْمَةُ اللَّهِ وَ بَرَكَاتُهُ گفتم: السَّلَامُ عَلَيْنَا وَ عَلَى عِبَادِ اللَّهِ الصَّالِحِينَ) آن گاه فریشتگان گفتند: (أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَحْدَهُ لَا شَرِيكَ لَهُ وَ أَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا عَبْدُهُ وَ رَسُولُهُ)

ص: 548

---

1- یعنی باراده پروردگار اگرچه از قدرت ایشان خارج نباشد از نظر این که هیچ چیز در عالم واقع نشود از خوب و بد مگر باراده خدا.

بعد از آن خواتیم سوره بقره را به آن حضرت عطا فرمودند و به روایتی خطاب آمد که : ای محمد ، «آمَنَ الرَّسُولُ» ایمان آورد به رسول .  
گفتم : آری ، فرمان آمد که «و من»؟ یعنی و دیگر که ایمان آورد ؟ گفتم :

(وَالْمُؤْمِنُونَ كُلٌّ آمَنَ بِاللَّهِ وَمَلَائِكَتِهِ وَكُتُبِهِ وَرُسُلِهِ لَا نُفَرِّقُ بَيْنَ أَحَدٍ مِنْ رُسُلِهِ وَقَالُوا سَمِعْنَا وَأَطَعْنَا غُفْرَانَكَ رَبَّنَا وَإِلَيْكَ الْمَصِيرُ) (1)

طاب آمد که قد غفرت لك ولا تمك دیگر بخواه تا بدهم ، گفتم :

(رَبَّنَا لَا تُؤَاخِذْنَا إِنْ نَسِينَا أَوْ أَخْطَأْنَا) فرمان (2) آمد که کیفر خطا و نسیان را از امت تو برداشتم و از این افزون آن چه به اکراه از ایشان صادر  
شود هم از آن درگذشتم و از این روی آن حضرت فرمود : (إِنَّ اللَّهَ تَجَاوَزَ بِي عَنْ أُمَّتِي الْخَطَا وَالنَّسِيَانِ وَمَا اسْتَكْرَهُوا عَلَيْهِ)

و بعد از آن گفتم : (رَبَّنَا وَلَا تَحْمِلْ عَلَيْنَا إِصْرًا كَمَا حَمَلْتَهُ عَلَى الَّذِينَ مِنْ قَبْلِنَا) (3) یعنی : ای پروردگار ما بار مکن بر ما تکلیفات و  
مشقات که بر امم ماضیه بار کرده ای . فرمان آمد که : چنان کردم که تو خواستی و اصرار (4) امم گذشته را بر شما حمل نکنم ما ( جَعَلَ  
عَلَيْكُمْ فِي الدِّينِ مِنْ حَرَجٍ) (5) و به روایتی خطاب آمد که ای محمد ، تفصیل کن صبار امم ماضیه را ، پس آن حضرت تفسیر همی  
نمودند و با چیزی افزون او را عنایت شد . و می فرماید : دیگر گفتم (رَبَّنَا وَلَا تُحَمِّلْنَا مَا لَا طَاقَةَ لَنَا بِهِ) (6) یعنی : ای پروردگار ما بر ما بار  
مکن آن چه طاقت ما به آن وفا نکند . خطاب آمد که : با تو و امت تو چنین کردم ، دیگر بخواه تا بدهم گفتم : (وَاعْفُ عَنَّا وَاعْفِرْ لَنَا وَ  
ازْحَمْنَا) (7) بعضی از علما گفته اند : سه چیز طلب کرد : اول : عفو ، دوم : مغفرت ، سیم : مرحمت . زیرا که قبل از رسول الله خدای  
سه امت را به نزول سه عذاب هلاک ساخت . اول : قوم لوط را به قذف (8) دوم : قارون و اتباع

ص: 549

1- البقره 285

2- البقره 286

3- البقره 286

4- سنگینی ها

5- الحج 78

6- البقره 286

7- البقره 286

8- باریدن سنگ ریزه

اورا به خسف (1) و سوم: قوم داود را به مسخ (2) چنان که قصه ایشان هر يك در این کتاب مبارك در جای خود مرقوم شد. بالجمله رسول خدای بر امت خویشتن از این سه بلا ترسان بود، پس گفت: **وَاعْفُ عَنَّا أَيُّ مِنَ الْخَسْفِ وَاعْفُرْ لَنَا أَيُّ مِنَ الْمَسْخِ وَازْحَمْنَا أَيُّ مِنَ الْقَذْفِ خَطَابٍ آمَد** که **قَدْ فَعَلْتُ**. دیگر عرض کردم: که الهی پیغمبران خود را فضیلتها عطا کردی مرا نیز عطا کن، خطاب آمد که از آن چه ترا عطا کرده ام دو کلمه است که از خزاین عرش من است: **لَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ وَلَا مَنْجَا مِنْكَ إِلَّا إِلَيْكَ** و دیگر فرمود: **حَامِلَانَ عَرْشٍ مُرًّا دَعَائِي تَعْلِيمٍ كَرَدْنَد** که **هَرُّ صَبِيحٍ وَشَامٍ بِخَوَانِمِ وَأَنْ أَيْنَ اسْتِ (اللَّهُمَّ أَنْ ظَلَمِي أَصْبَحَ مُسْتَجِيرًا بِعَفْوِكَ وَذَنبِي أَصْبَحَ مُسْتَجِيرًا بِمَغْفِرَتِكَ وَفَقْرِي أَصْبَحَ مُسْتَجِيرًا بِغِنَاكَ وَوَجْهِي الْبَالِي أَصْبَحَ مُسْتَجِيرًا بِوَجْهِكَ الْبَاقِي الَّذِي لَا يَفْنَى)**. و دیگر فرمود:

که در آن شب خدای بر من و امت من پنجاه نماز واجب کرد که در هر شبانروزی گذاشته شود. و به روایتی می فرماید که: در آن شب بر عبادات ملائکه هفت آسمان وقوف یافتم، بعضی خاص از بهر رکوع و بعضی از بهر سجود بودند و گروهی در تشهد و جماعتی در تکبیر و فوجی در تسبیح، جمعی در تهلیل می زیستند.

آن گاه که پنجاه نماز فرض شد، خطاب آمد که نماز تو و امت تو را عبادتی کردم که مشتمل است بر عبادت جمیع ملائکه تا به ثواب جملگی فائز شوند. بالجمله رسول خدای می فرماید: چون پنجاه نماز فرض شد رخصت. انصراف یافتم و آغاز فرود شدن کردم، چون به مقام جبرئیل رسیدم گفت: ای محمد، بشارت باد ترا که بهترین خلق خدائی و ترا امشب بدانجا برد که هیچ آفریده را نرسانیده، و گوارا باد ترا این کرامت، فراگیر این کرامت را و شکر خدای بگذار که او منعم است و دوست می دارد شاکران را، پس شکر خدای بگذاشتم. و می فرماید: در آن شب از **ملك الموت** خواستار شدم که قبض روح بر امت من آسان گیرد، گفت: بشارت باد ترا که در شبانروزی چند نوبت از خدای خطاب رسد که با امت محمد سهل و آسان معاملات کن.

و می فرماید در مراجعت بر ابراهیم علیه السلام گذشتم و پرسشی نفرمود و چون به موسی در آدمم گفتم: بر امت تو چه واجب افتاد؟ گفتم: در شبانروزی پنجاه نماز. گفت: من از

ص: 550

1- بزمین فرورفتن

2- دگرگون کردن خلقت و صورت



این پیش مردمان را شناخته ام و بنی اسرائیل را دانسته ام ، اّمّت تو توانائی این حمل ندارند باز شو و کار اّمّت را سهل کن . پس من تا به نزدیک سیدرّة المُنْتَهی باز شدم و به سجده در رفتم و طلب تخفیف کردم . پس خدای به فضل خویش ده نماز را از من و اّمّت من فرو گذاشت . دیگر باره چون به موسی رسیدم فرمود : این نیز حملی گران است باز شو و کار سهل کن . و من بدین گونه به التماس موسی علیه السّلام همی باز شدم و تخفیف گرفتم و در هر نوبتی خدای ده نماز از من فرو گذاشت تا در نوبت پنجم به پنج نماز مقرر گشت . همچنان چون به موسی در آمدم فرمود : هم از این سهل تر کن . گفتم : شرم می دارم که دیگر به خواستاری بر فراز شوم و بر این پنج نماز صبر می کنم .

پس از خدای مرا ندا آمد که ای محمّد ، چون بر نماز من صبر کردی من بر این پنج نماز تو صواب پنجاه نماز ، تو را و اّمّت تو را عطا کردم و هر نماز را به ده نماز پذیرفتم ، هر کس از اّمّت تو قصد نیکی کند و آن را به کار نبندد از بهر او یک حسنه بنویسم و اگر آن حسنه را به کار بندد بجای یک ده بنویسم ؛ اما اگر قصد بدی کند و به کار نبندد بر او بنویسم ، و اگر آن بدی را به عمل آورد یک سیئه نویسم .

و هم از اخبار معراج آن حضرت است که چون درهای آسمان گشوده شد فریشتگان بر آن حضرت گرد آمدند و سلام دادند و گفتند : چگونه است حال برادر تو علی علیه السّلام گفت : به خیر است . گفتند : چون او را بینی سلام ما برسان . فرمود : شما او را می شناسید ؟ گفتند : چگونه شناسیم که خدای در الست (1) پیمان تو و پیمان او را از ما گرفت و ما پیوسته بر تو و او درود فرستیم . رسول خدای می فرماید : در هر آسمان ملائکه با من این معاملات داشتند و سخن از علی می کردند و می گفتند : در بیت المعمور نام تو و علی و فرزندان او در نامه ای از نور نگاشته است و آن نامه پیمانی است که از ما گرفته اند و در هر جمعه آن پیمان را بر ما می خوانند . پس سجده شکر بگذاشتم .

و می فرماید : که در شب معراج بر من ندا آمد که از پیغمبران پرسش کن که به چه مبعوث شدند ؟ چون پرسش کردم ، گفتند : بر رسالت تو و امامت علی و فرزندان او ، پس وحی آمد که نظر

ص: 551

کن بجانب راست عرش . چون نظر کردم صورت علی و فرزندان او را تا قائم آل محمد بدیدم که در دریای نور نماز می کردند . پس خطاب آمد که ایشان حجّت های من و دوستان منند و مهدی که آخر ایشان است انتقام خواهد کشید از دشمنان من . و می فرماید : چندان در آسمان ها از فریشتگان نام علی را بشنیدم که گمان کردم که در سماوات او از من نامورتر است و ملك موت با من گفت : ای محمد هر بنده ای را که خدای آفرید من قبض روح کنم جز تو و علی را که خدا شما را به دست خویشتن قبض روح فرماید . و چون به زیر عرش رسیدم ، علی را دیدم ، گفتم : یا علی تو پیش از من آمدی ؟ جبرئیل گفت : این فرشته ای است که خدایش به صورت علی آفریده برای کرامت علی . و چون فریشتگان آرزوی دیدار علی کنند به زیارت وی شوند . و می فرماید : چون به مقام قاب قوسین رسیدم در آن جا صورت علی را دیدم ، خطاب آمد که این صورت را می شناسی ؟ عرض کردم : صورت علی است ، پس وحی رسید که فاطمه را با وی تزویج کن و او را خلیفه خود گردان .

و می فرماید همه انبیا از من پرسش حال علی کردند و گفتم : او را در میان امت به خلیفتی گذاشتم . و گفتند : نیکو خلیفه گذاشتی که خدای طاعت او را بر فریشتگان فرض کرده است . و خلیل الله را در بهشت دیدم در زیر درختی که آن درخت را پستان ها مانند گاو بود و بسی کودکان شیرخواره دیدم که هر يك پستانی از آن درخت در دهان داشتند و اگر از دهان یکی رها شدی ، ابراهیم علیه السلام برخاستی و پستان در دهان او نهادی . چون ابراهیم مرا دید سلام داد و از علی پرسش کرد : گفتم : او را در میان امت به خلیفتی گذاشتم . گفت ! نیکو خلیفتی گذاشتی که خدای طاعت او را بر ملائکه فرض کرده است ، و ایشان اطفال شیعیان آیند که من از خدای خواستار شده ام که تربیت ایشان کنم و هر جرعه که از این پستان ها نوشند ادراك لذت جمیع میوه ها و نهادهای بهشت نمایند . و می فرماید که : بر در هر آسمان نگاشته دیدم ، ( لا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ مُحَمَّدٌ رَّسُولُ اللَّهِ عَلِيُّ بْنُ أَبِي طَالِبٍ أَمِيرِ الْمُؤْمِنِينَ ) ، و همچنان در حجاب های نور و در ارکان عرض این کلمات را نگاشته یافتم .

و می فرماید که : خدای مرا ندا داد که ای محمد ، علی حجّت من است ، بعد از تو بر خلق من و پیشوای اهل طاعت من است ، هر که فرمان او برد فرمان من برده است ، و هر که

عصیان او کند ، عصیان من کرده است ، پس او را نصب کن که بعد از امت تو به دو هدایت یابند . این حدیث را از ابن عباس آورده اند که رسول خدای فرمود که : حقّ جلّ و علاّ مرا پنج فضیلت عطا کرد و علی را پنج فضیلت عطا کرد : مرا کلمات جامعه داد و علی را علوم جامعه ، و مرا پیغمبر گردانید و او را وصیّ من ، و مرا کوثر بخشید و او را سلسبیل ، و مرا وحی عطا کرد و او را الهام ، و مرا به آسمان برد و از برای او درهای آسمان گشود ، چنان که در شب معراج او بر من نظر میکرد و من به سوی او نظر میکردم .

پس آن حضرت گریست ، گفتم : بابی انت و امی این گریه چیست ؟ فرمود : ای پسر عباس ، اول سخن که حق با من کرد این بود که ای محمد به فرود خویش نظر کن . چون نگران شدم حجابها بشکافت و درهای آسمان گشوده شد و علی را دیدم که سر به سوی آسمان بر آورده و بسوی من نگران است . پس علی با من سخن گفت و من با او سخن گفتم و پروردگار من با من سخن گفت . عرض کردم که یا رسول الله خدای چه گفت ؟ فرمود که : خطاب آمد که ای محمد گردانیدم علی را وصی تو و وزیر تو و خلیفه تو بعد از تو ، اعلام کن او را که اینک سخن ترا می شنود . پس من از آن جا خدای گفت با علی گفتم ، و او پاسخ گفت و جمله را پذیرفت . پس خدای امر کرد ملائکه را که بر علی سلام کنند و جملگی سلام دادند و علی جواب گفت و فریشتگان را دیدم که شاد بودند به جواب سلام او . و به هر گروه ملائکه گذشتم مرا تهنیت گفتند برای خلافت علی ، و مرا گفتند : ای محمد بدان خدای که ترا به راستی فرستاده که جمیع فریشتگان شاد شدند که خدای پسر عم تو را خلیفه تو کرد و حاملان عرش را دیدم که به سوی زمین نگراند با جبرئیل گفتم : این چیست که دیده از مناظر رفعت بسوی زمین داشته اند ؟ گفت : فریشتگان همه بسوی علی نظر کردند از در طرب و شادمانی جز حاملان عرش که این زمان رخصت یافتند و به دیدار علی نگران گشتند . و آن گاه که من به زمین آمدم علی مرا همی خبر داد از آن چه دیدم : پس دانستم که به هر مکان که من رفتم از برای علی حجاب نبوده و او نیز مشاهده فرمود .

در مناقب خوارزمی که از کتب معتبره علمای عامه است مرقوم شده که از رسول الله پرسش رفت که در شب معراج خدای با تو به چه لغت سخن کرد ؟ فرمود

که به لغت علی بن ابی طالب مرا خطاب کرد و الهام فرمود . گفتیم : پروردگارا تو مرا خطاب کردی یا علی با من سخن گفت ؟ ندا آمد که یا احمد من مثل و مانند ندارم مرا با دیگران قیاس نتوان کرد ، ترا از نور خود آفریدم و علی را از نور تو آفریده ام ، و چون میدانم هیچ کس را از علی دوست تر نداری به لغت او با تو سخن کردم تا دل تو مطمئن گردد قال الله تبارک و تعالی :

(ما زاعَ الْبَصْرُ وَ ما طَغَى) (1)

میل نکرد چشم محمّد ، یعنی به چپ و راست ننگریست و در نگذشت از آن چه مقرر بود در نگریستن و حسن ادب مرعی داشت و جز در جمال بی زوال دیده نگشود .

(لَقَدْ رَأَى مِنْ آيَاتِ رَبِّهِ الْكُبْرَى) (2)

و از آیات خدای اکبر مشاهدت کرد . نگارنده این کتاب مبارک گوید که احادیث معراج بسیار باشد که نگاشتن آن در این مقام خوانندگان را از مقصود بازدارد ، لا جرم ان شاء الله تعالی در کتاب ثانی در ذیل فضایل علی مرتضی و ائمه هدی هر حدیثی را در جای خود مرقوم خواهد . داشت ، اکنون بر سر سخن رویم . رسول خدای می فرماید : چون از آسمان فرود همی شدم ، جبرئیل با من بیامد تا به خانه ام هانی در آمدم و این همه سیر و سلوک در شبی از شب های شما بود (فانا سيّد وُلْدِ آدَمَ وَ لَا فَخْرَ وَ يَبْدَى لِوَاءِ الْحَمْدِ يَوْمَ الْقِيَامَةِ وَ لَا فَخْرَ وَ الْيَوْمَ مَفَاتِيحُ الْجَنَّةِ يَوْمَ الْقِيَامَةِ وَ لَا فَخْرَ) همانا در مدت صعود و نزول آن حضرت سخن بسیار کرده اند ، و به روایتی در مدت سه ساعت از شب برفت و باز آمد و به روایتی چهار ساعت و به روایتی نماز خفتن به زمین گذاشت و عروج فرمود و نماز صبح نیز در زمین بگذاشت .

مع القصه بامداد آن شب رسول خدای صلی الله علیه و آله وسلم از خانه ام هانی بیرون شده بیامد و در حجر بنشست و سخت ملول بود ؛ زیرا که می دانست مردم قریش سخن او را به کذب نسبت خواهند کرد . در این وقت ابو جهل برسید و نزدیک آن حضرت بنشست و از در تمسخر گفت : هیچ امری تازه آورده ای که بدان سخن کنی ؟ پیغمبر صلی الله علیه و آله فرمود : بلی ، امشب سفر کردم . گفت : به کجا ؟ فرمود : به بیت المقدّس شدم و از آنجا به سماوات شتافتم . ابو جهل

ص: 554

1- والنجم 17

2- والنجم 18

گفت: امشب در آن جا رفتی و صبح در مکه؟ فرمود: چنین باشد. گفت: این سخن که با من گفתי نزد قوم نیز خواهی گفت؟ فرمود: همانا پوشیده نخواهم داشت. ابو جهل گفت: امشب در آنجا رفتی و صبح در مکه؟ فرمود: چنین باشد. گفت: این سخن که با من گفתי نزد قوم نیز خواهی گفت؟ فرمود: همانا پوشیده نخواهم داشت. ابو جهل فریاد برداشت که ای گروه بنی کعب، بشتابید که کاری شگفت پیش آمده است، پس مردمان گرد آمدند و انجمن بزرگ شد.

آن گاه گفت: ای محمد، آن چه با من گفתי با این جماعت بگوی. آن حضرت فرمود: امشب مرا به بیت المقدس بردند و از آن جا به آسمان ها سیر دادند، مردمان آغاز شگفتی نهادند و انکار کردند و دست ها بر هم زدند و بر سر گذاشتند و گروهی از مسلمانان که در دین رسوخی تمام نداشتند مرتد گشتند. در این وقت جمعی از قریش که مسجد اقصی را دیده بودند پیش شدند و گفتند: هیچ توانی مسجد اقصی را صفت کرد، آن حضرت فرمود توانم.

و رسول خدای می فرماید: جبرئیل علیه السلام مسجد اقصی را نزدیک به خانه عقیل در برابر چشم من بداشت و من همی در آن دیدم و از هر چه پرسش کردند گفتم. و همچنان بعضی از قریش گفتند: بسی از مردمان ما سفر کرده اند و در طریق شامند آیا بدیشان باز خوردی اگر بدیشان گذشتی خبری بگوی. آن حضرت يك طایفه را فرمود که: بدیشان گذشتم در روحا (1) و از آن جماعت شتری گم شده بود در طلب آن به جستجو بودند و ایشان را قدحی آب در منزل بود من از آن قدح نوشیدم، چون ایشان برسند پرسید که آب در قدح بجای داشتند یا پرداخته بود. گفتند: این نیک نشانی است. و همچنان از طایفه دیگر خبر داد که: در ذی مرّ بر ایشان گذشتم دو تن از آن قافله بر يك شتر سوار بود شتر ایشان از من برمید و يك تن را بینداخت و دستش را بشکست. این سخن را نیز بهر نشانی بداشتند.

آن گاه قریش از قافله خاص خویش پرسش کردند فرمود: بر آن جماعت در ینعم (2) عبور کردم و ایشان را بر دو شتر خاکستری رنگ دو غراره (3) مخطط حمل بود و از پیش روی قافله بودند و ایشان چون فردا آفتاب سر از کوه برزند بادید آیند. گفتند

ص: 555

1- بفتح راء: قریه ایست از رحبة الشام.

2- بفتح یا و عین

3- بکسر عین: جوال. مخطط: راهراه

این علامت دیگر است .

آن گاه از نزد آن حضرت بیرون شدند و گفتند : «وَاللَّهِ لَقَدْ قَصَّ مُحَمَّدٌ شَيْئًا وَبَيَّنَّهُ» و صبح آن روز را که رسول خدای به رسیدن قافله خبر داده بود ، جماعتی از قریش برفتند و در ثنیّه (1) جای کردند و چشم بر راه آفتاب داشتند تا باشد که آفتاب بزند و کاروان برسد و سخن رسول خدای به دروغ شود . ناگاه یکی گفت : سوگند با خدای که اینک آفتاب بر آمد و آن دیگر گفت : سوگند با خدای که شتران قافله بادید شد و آن دو شتر که پیغمبر فرمود از پیش روی بود .

بالجمله از هر چه آن حضرت خبر کرده بود کاروانیان بیامدند و همه راست آمد و با این همه مردم قریش سر از ایمان برتافتند . و انکار آن آیات روشن کردند و گفتند :

( مَا هَذَا إِلَّا سِحْرٌ مُّبِينٌ )

اکنون باید دانست که هر کس انکار معراج رسول خدای کند کافر شود ، چه انکار نصّ قرآن کرده باشد قال الله تعالی

(سُبْحَانَ الَّذِي أَسْرَى بِعَبْدِهِ لَيْلًا مِنَ الْمَسْجِدِ الْحَرَامِ إِلَى الْمَسْجِدِ الْأَقْصَى) (2)

و احادیث صحیحیه صریحه در این سخن به حدّ تواتر است . اما این که معراج آن حضرت بر چگونه بود ، علما را سخن بر اختلاف رفته ، بعضی بر آنند که روح آن حضرت را در خواب به معراج فرمودند و در آسمان ها سیر دادند و بدین آیت حجّت کنند :

(وَمَا جَعَلْنَا الرُّؤْيَا الَّتِي أَرَيْنَاكَ إِلَّا فِتْنَةً لِلنَّاسِ) (3)

و همچنین در بعضی از احادیث معراج آمده است که آن حضرت فرمود : «بَيْنَا أَنَا نَائِمٌ» و همچنان از عایشه حدیث کنند که گفته است ما فقدت جسد رسول الله و بعضی از علما گفته اند که سیر آن حضرت تا بیت المقدس در بیداری بود و از آنجا

ص: 556

1- گردنه

2- الاسراء 1

3- الاسراء 60

روح او را به آسمان ها در خواب بردند چه در آیه کریمه :

(سُبْحَانَ الَّذِي أَسْرَى بِعَبْدِهِ لَيْلًا مِنَ الْمَسْجِدِ الْحَرَامِ إِلَى الْمَسْجِدِ الْأَقْصَى)

مکشوف افتد که غایت اسری مسجد اقصی باشد و اگر از آن زیاده بودی بیان شدی ، چه اسراء در سماوات ابلغ است در کمال مدح . و بعضی از علما گویند : معراج آن حضرت در بیداری بود و با جسد مبارک سیر فرمود . و در قرآن که آمده أُسْرَى بِعَبْدِهِ آنگاه می فرماید :

(ثُمَّ دَنَا فَتَدَلَّى فَكَانَ قَابَ قَوْسَيْنِ أَوْ أَدْنَى)

(هم مقتضی این سخن است و اگر اسری در خواب بودی همانا اسری بروح عبده فرمودی . و رسول خدای را از این زیادت فضیلتی نبودی و مردمان قریش را عجیبی نرفتی و انکار نکردی ، زیرا که ممکن است کسی در خواب بیند که بر آسمانها رفت و بهشت و دوزخ بدید . و ام هانی عرض نمیکرد که این قصه را باز مگوی تا مبادا ترا تکذیب کنند و بعضی از مسلمین انکار نمیکردند و تا مرتد شوند و قریش از کاروان نشان نمی گرفتند و از مسجد اقصی علامت پرسش نمی کردند . چه این همه مناظرات از بهر خوابی واجب نشده است و از این آیه کریمه که:

وَمَا جَعَلْنَا الرُّؤْيَا الَّتِي أَرَيْنَاكَ إِلَّا فِتْنَةً لِلنَّاسِ)

تواند بود که از رؤیا مقصود رؤیت بصر و دیدن به چشم باشد ، چنان که ابن عباس در ترجمه قرآن این رؤیا را به رؤیای عین ترجمه کرده و خدای آن را فتنه کرده و خواب موجب فتنه نشود ، و نیز نصّی نباشد که این آیت در قصه معراج فرود شده ، چنان که بعضی گفته اند : این آیت در قصه حدیبیه فرود شد و آن حضرت در خواب دیده که عمره میگذارد و از مدینه بدین اندیشه بیرون شد و در حدیبیه با کفار کار به صلح کرد و باز مدینه آمد چنان که تفصیل آن ان شاء الله در کتاب ثانی مرقوم خواهد شد . و تواند بود که معراج آن حضرت در چند کُرت بود نوبتی معراج جسمانی ، و دیگر روحانی بود ، و بعضی از صوفیه بر آنند که معراج رسول خدای با بدن مبارک

بود. اما بدن لطیف مکتسب مثالی و در حالت غیب رفته که به اصطلاح ایشان برزخ است میان خواب و بیداری، چه در اول حدیث معراج فرمود: (كُنْتُ بَيْنَ النَّائِمِ وَالْيَقُظَّانِ) و در آخر همین حدیث فرمود: (فَأَسْتَيْقَظْتُ) و چون نوم و غیبت هر دو غیر یقظه است چنان که از نوم آمدن، استیقاظ است نیز از غیبت آمدن استیقاظ است و گویند: آن چه انبیا و اولیا را از مشاهده و مکاشفه بادید می آید در حالت غیبت می باشد که خاص از بهر ایشان است و این حالت از مرتبه رؤیا اعلی و ارفع است و این که از احادیث معراج رسیده که رسول خدای فرمود: (أَنَا نَائِمٌ عِنْدَ الْبَيْتِ) و به روایتی (أَنَا نَائِمٌ فِي الْحَجَرِ وَرُبَّمَا قَالَ فِي الْحَطِيمِ) و به روایتی فرمود (فَرَجَّ سَقْفُ بَيْتِي وَأَنَا بِمَكَّةَ) و به روایتی (إِنَّهُ أَسْرَى بِهِ مِنْ شُعْبِ أَبِي طَالِبٍ) و به روایتی (إِنَّهُ بَاتَ فِي بَيْتِ أُمِّ هَانِي قَالَتْ: فَفَقَدْتَهُ مِنَ اللَّيْلِ). این روایات متعارضه را بدین گونه توان مطابق داد که گویند: آن حضرت در خانه ام هانی بود که جبرئیل علیه السلام آمد و آن خانه نزد شعب ابو طالب بود؛ و چون رسول خدای در آنجا زیستن داشت آن خانه را نسبت به خویشتن کرد و فرمود: فرج سقف بیتی و جبرئیل آن حضرت را از آن خانه به مسجد الحرام برده و از آنجا به جهت شوق صدر بر حطیم تکیه داده، و تواند بود که آن حال اندک نعاسی (1) بر آن حضرت طاری شده و از آن نعاس تعبیر به نوم فرموده پس (كُنْتُ بَيْنَ النَّائِمِ وَالْيَقُظَّانِ مُؤَيَّدٌ) این مقال توان بود. و این که در بعضی از احادیث معراج رسیده (جَاءَ ثَلَاثَ نَفَرٍ مِنْ قَبْلِ أَنْ يُوحَى إِلَيْهِ وَهُوَ نَائِمٌ فِي الْمَسْجِدِ الْحَرَامِ) و از این گمان کرده اند که معراج آن حضرت قبل از وحی و بعثت و در خواب بوده. چون معراج در چند کتّ باشد اشکالی نیست و این که فرمود (فَأَسْتَيْقَظُ وَهُوَ فِي الْمَسْجِدِ الْحَرَامِ) تواند بود که غرض از استیقاظ با خویشتن آمدن باشد از مشاهده ملکوت و رجوع به عالم شهادت و ناسوت و این که موسی علیه السلام چون در شب معراج ادراک خدمت رسول خدای کرد بگریست چنان که گفته شد این گریه نه چون گریه مردمان است که از در حسد و حقد باشد، بلکه فسوسی بر امت خویشتن می کرد که به سبب عصیان و طغیان ایشان را در اجر و ثواب نقصان افتاد

اما در باب رؤیت رسول خدای در شب معراج در حضرت اطلاق، علمای عامه

ص: 558

1- چرت



بر آنند که رؤیت واقع نشد . و از مسروق روایت کرده اند که گفت : از عایشه پرسیدم که هل رأی محمد ربّه آیا دید محمد پروردگار خود را ؟ در جواب گفت : لقد قفّ شعری ممّا قلت همانا موی بر تن من برخاست از این سخن بعد از آنکه گفت : سه چیز است که هر که تو را گوید استوار مدار : اول این که محمد پروردگار خود را دید چنان که خدای فرماید :

(لَا تُدْرِكُهُ الْأَبْصَارُ) (1)

و هم بدین آیت حجّت کرد :

(وَمَا كَانَ لِنَبِيٍّ أَنْ يَكَلِّمَهُ اللَّهُ إِلَّا وَحْيًا أَوْ مِنْ وَرَاءِ حِجَابٍ أَوْ يُرْسِلَ رَسُولًا فَيُوحِيَ بَأُذُنِهِ مَا يَشَاءُ) (2)

وجه استدلال آن است که خدای محصور داشته تکلم خود را با یکی از آدمیان در یکی از سه صورت که آن الهام است در دل شخصی ، یا تکلم است بی واسطه از وراء حجاب ، یا ارسال رسولی است تا پیغام او برساند . و از ابو ذر غفاری رحمت الله آورده اند که فرمود : از رسول خدای پرسش کردم که پروردگار خویش را دیدی ؟ فرمود : نورانی اراه . و از ابو ذر آورده اند که فرمود رایت نورا و هم از ابو ذر آورده اند که رسول خدای در آن شب خدای را به دل دید و به چشم ندید . و طایفه ای از علمای عامه را عقیده آن است که رسول الله در شب معراج حق تعالی را دیدار کرد و این مذهب را به ابن عباس و حسن بصری و عروة الزبير و کعب - الاحبار و زهری و جز ایشان نسبت کنند . و ابو الحسن اشعری و اکثر اتباع او بر این رفته اند و در میان این جماعت سخن است که آیا به چشم سر دید یا به چشم دل ؟ بعضی بر آنند که به چشم سر دید . و از ابن عباس آورده اند که در بعضی از روایات مطلقاً واقع شده که دید و در بعضی وارد شده که به چشم دل دید ، پس طایفه ای از علما بنا به قاعدهء اصولیه مطلق را بر مقید حمل کرده گویند : مراد ابن عباس از آن مطلق ، همان دیدن به چشم دل است . و جماعتی گویند : در آن شب رؤیت دو نوبت واقع شد چنان که در آیهء کریمه است :

ص: 559

1- الانعام 103

2- الشوری 51

(وَلَقَدْ رَأَىٰ نَزْلَةَ أُخْرَىٰ)

مراد ابن عباس از مطلق يك بار دیدن به چشم دل و يك بار دیدن به چشم سر است و در صحیح مسلم از ابن عباس روایت شده که در تفسیر:

(ما كَذَّبَ الْفُؤَادُ مَا رَأَىٰ وَ لَقَدْ رَأَىٰ نَزْلَةَ أُخْرَىٰ) (1)

فرموده:

(رای ربّه بفؤاده مرتّین)

و این سخن خلاف توجیه آن جماعت است که در معنی مطلق گفتند و آن جماعت جواب سخن عایشه را به آیه کریمه

(لَا تُدْرِكُهُ الْأَبْصَارُ)

گویند: مراد از آیه نفی احاط است نه نفی رؤیت، چه حاصل ادراک در لغت احاطه است و از نفی احاطه نفی رویت لازم نشود. و ترمذی در جامع خویش از عکرمه روایت کرده که میگوید: ابن عباس می فرمود که: رسول خدای پروردگار خود را دید من گفتم: خدای فرموده:

(لَا تُدْرِكُهُ الْأَبْصَارُ)

در جواب فرمود: (وَيَحَاكَ ذَاكَ إِذَا تَجَلَّىٰ بِنُورِهِ الَّذِي هُوَ نُورُهُ). و در جواب از استدلال عایشه به آیه دوم گویند که: نفی کلام بدون حجاب مستلزم نفی رویت بیحجاب نیست. تواند بود که رویت بیکلامی حاصل شدی یا آن که مراد از وحی. در آیه کریمه کلام بیحجاب است نه الهام، یا آن که آیت عام مخصوص به بعض است (مَا مِنْ عَامٍ إِلَّا وَقَدْ خُصَّ بِبَعْضٍ) و گروهی از علمای عامه گویند در این مسأله توقف اولی است، زیرا که دلیل قاطع در این سخن به نفی و اثبات نرسیده و آیات و احادیث که مستدلّ طرفین است متعارض و قابل تأویل است و این مسأله از عملیات نیست که در آن اکتفا به دلیل ظنی توان کرد. و بعضی از علمای عامه گفته اند که مراد از دیدن پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم خدای را به چشم دل نه تنها حصول علم بالله است؛ زیرا که رسول الله همیشه به خدای عالم بود؛ بلکه مراد آن است که خدای در دل آن حضرت خلق رؤیت فرمود، چنان که خلق دو چشم کرده. اما علمای شیعه

ص: 560

امامیه اثنا عشریه را عقیده آن است که آن ذات مقدس به هیچ یک از حواس بشری مدرک نشود، چه دیدن و دیدار شدن از صفات جسم و جسمانیات است (تَعَالَى اللَّهُ عَنْ ذَلِكَ عُلُوًّا كَبِيرًا) و این رؤیت که از احادیث شریفه رسیده محمول بر ادراک و مشاهده قلب است چنان که ذعلب (1) یمانی از امیر المؤمنین علی علیه السلام سؤال کرد که هل رأیت رَبَّكَ؟ یعنی آیا می بینی پروردگار خود را؟ در جواب فرمود که (أَفَاعْبُدُ مَا لَا أَرَى) یعنی آیا پس عبادت می کنم من کسی را که نمی بینم! ذعلب پرسید که چگونه می بینی؟ فرمود: (لَا تَرَاهُ الْعَيُّونُ بِمُشَاهَدَةِ الْعِيَانِ وَ لَكِنْ تُدْرِكُهُ الْقُلُوبُ بِحَقِيقَةِ الْإِيمَانِ) یعنی: نمی بیند او را چشمها به مشاهده عیان و لیکن در می یابد او را دل ها به حقیقت ایمان. وَ السَّلَامُ عَلَيَّ مَنْ اتَّبَعَ الْهُدَى (2)

### بیعت مردم مدینه

در عقبه بار دوم شش هزار و دویست و شانزده سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود. از این پیش مرقوم افتاد که مصعب بن عمیر با دوازده (12) تن از قبیله اوس و خزرج به مدینه شد و مردمان را به یگانگی خدای و نبوت رسولش همی دعوت فرمود و گروهی عظیم به دو بگرویدند و با دین خدای پیوسته شدند. مع الحدیث مصعب یک سال در مدینه زیستن فرمود تا هنگام موسم و گذاشتن حج فراز آمد، پس آهنگ مکه فرمود و جماعتی از مردم مدینه که کیش مسلمانی داشتند هم آرزوی دیدار پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم کردند و این جمله با فوجی دیگر از مردم به اتفاق مصعب به سوی مکه کوچ دادند. به روایتی پانصد تن و اگر نه سیصد تن بودند و در میان ایشان هفتاد تن از صناید اوس و خزرج بر آن اندیشه بودند که به مکه آمده در عقبه منی با رسول خدای بیعت کنند و آن حضرت را به مدینه کوچ دهند. مع القصه چون ایشان به مکه اندر آمدند مُصْعَبُ با خدمت رسول خدای پیوست و قصه مسلمانان را باز نمود. و آن حضرت در کعبه بعضی از ایشان را دیدار کرد و سخن بر این نهاد که مسلمانان مدینه در شب دوم از شب های ایام التَّشْرِيقِ (3) چون اعمال حج به پای برند

ص: 561

1- بکسر ذال و لام

2- جلد ششم بحار الانوار من 364-397 باب اثبات المعراج

3- یازده و دوازده و سبز دهم ذیحجه

نیم شبی يك يك و دود و در شعب عقبه حاضر شوند و پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم نیز در آنجا شده با ایشان کار بیعت و ساز هجرت راست کند . پس در شب دوازدهم ماه مسلمانان مدینه بی آگهی مشرکین هفتاد تن و به روایتی هفتاد و سه تن مرد و زن در عقبه گرد آمدند . کعب بن مالک گوید : چون در عقبه شدیم رسول خدای با عم خود عباس در میعادگاه حاضر بود و اول کس که خویشتن را بدان حضرت رسانید ، رافع بن مالک زرقی (1) بود و دیگران از دنبال به دو پیوستند . و به روایتی از ارباب سیر ، آن جماعت در عقبه گرد آمدند و رسول خدای قصه ایشان با عم خویش عباس بگفت و از اندیشه خویشتن و هجرت به مدینه او را آگهی بداد . عباس گفت : من خود باید این مردمان را دیدار کنم و با رسول خدای به عقبه آمد ، مردم مدینه پاس حشمت رسول خدای و عباس را بداشتند و از بهر ایشان جنبش کردند و درود فرستادند .

پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم نخست دین خویشتن را بر ایشان عرض کرد و آن جماعت پذیرفتند و گفتند : ما بدین جا شدیم که دین تو را بپذیریم و ترا به مدینه برده عزیز داریم و ما نیز با تو عزیز باشیم . در این هنگام عباس بن عبد المطلب آغاز سخن کرد و گفت : ای مردمان اوس و خزرج ، من بدین جا شدم که این سخن با شما استوار بدارم اگر چه من به دین محمد نیستم ، اما او برادر زاده و فرزند و خون و گوشت من است ، بدانید که محمد در مکه به میان قوم خویش عزیز و ارجمند است و هیچ کس را با او دست نباشد ؛ زیرا که در میان قریش کس از بنی هاشم بزرگتر نیست و امروز چنان افتاده که او از قریش رنجیده خاطر است و خواهد به شهر شما آمدن و با شما زیستن . همانا تا به مکه اندر است قریش با او کار به رفتی و مدارا کنند و جانب مداهنه و مهاده فرورنگذارند ، اما فردا که از میان ایشان بدر شود و در میان شما جای کند شرم برخیزد و آزر برود ، يك باره حمل حشمت او را فرونهند و در خصمی او يك جهت شوند .

ناچار کار به حرب آویخته گردد و بسی خون ها ریخته شود و مردمان عرب به جمله همدست و همداستان قریش شوند و با شمشیرهای آخته (2) به سوی شما تاختن کنند اگر در آن هنگام شما از محمد دست باز خواهید داشت ، صواب آن است که هم اکنون او را

ص: 562

---

1- بضم زاء و فتح راء منسوب به زریق بر وزن زبیر

2- کشیده

بگذارید و بگذرید. ایشان گفتند: یا عباس ما هرگز دست از او باز نداریم و خویشتن را جز در راه او و از بهر او نخواهیم. براء (1) بن معرور گفت: سوگند با خدای که ما را در دل جز آن نیست که بر زبان است، هم سر و جان فدا کنیم و با او وفا کنیم. آن گاه روی با پیغمبر کرد و گفت: به هر چه گوئی بیعت نمائیم و اطاعت کنیم. رسول خدای فرمود: (بَايَعُونِي عَلَى السَّمْعِ وَالطَّاعَةِ فِي النَّشَاطِ وَالْكَسَلِ وَالتَّفَقُّةِ فِي الْعُسْرِ وَالْيُسْرِ وَعَلَى الْأَمْرِ بِالْمَعْرُوفِ وَالتَّهْيِ عَنِ الْمُنْكَرِ وَإِنْ تَقُولُوا فِي اللَّهِ لَا تَخَافُونَ لَوْمَةً لَائِمَةً وَعَلَى أَنْ تَنْصُرُونِي فَتَمْنَعُونِي بِالْحَقِّ إِذَا قَدِمْتُمْ عَلَيْكُمْ مِمَّا تَمْنَعُونَ مِنْهُ أَنْفُسَكُمْ وَأَبْنَاءَكُمْ وَأَزْوَاجَكُمْ). یعنی: بیعت کنید با من بر آنکه به هر چه فرمان دهم فرمانبردار باشید، چه در حال نشاط و چه در حال کسل، و در راه خدای از بذل مال خویشتن داری نکنید چه در حال عسر و چه در حال یسر، و بر آنکه امر به معروف و نهی از منکر به جای آرید و سخن حق را بگوئید و از ملامت کننده بیم نکنید، و بر آنکه مرا یاری دهید و چون به نزد شما آیم مرا نگاه دارید از آن چه نفس ها و فرزندان و اهل خود را نگاه می دارید. بالجمله رسول خدای با ایشان بیعت کرد بدانسان که با آن دوازده تن کرد، همچنان که مرقوم شد و بر آن بیعت حرب و جهاد بیفزود، از این روی مردم مدینه این بیعت را بیعة الحرب و بیعة الثانی خوانند.

مع القصة اول کس براء بن معرور بود که دست آن حضرت را بگرفت و گفت: سوگند با آن خدای که ترا با خلق فرستاده که بر این جمله با تو بیعت کردیم. و به روایت بنی التجار اول کس اسعد بن زراره بود که بیعت کرد. و بنی عبد الاشهل گویند: اول کس ابو الهیثم بن التیهان بود که بیعت کرد. آن گاه دیگر مردم. در این وقت عباس بن نضله که از قبیله اوس بود بر خاست و گفت: ای مردمان بدانید که برای چه بیعت کرده اید بر حرب عجم و پادشاهان روی زمین و اگر چنان باشید که چون او را داهیه ای پیش آید استوار نخواهید بود امروزش فریب مدهید و بگذارید که در شهر خویشتن زیستن کند که هم در آن جا به مکانت باشد و اگر چه

ص: 563

1- بفتح با

قریش با او از در مخالفت و مخاصمت باشند ضرر و زیان نتوانند کرد . عبد الله بن حرام و اسعد بن زراره و ابو الهیثم گفتند : ترا با سخن کردن چه کار است ؟ بباش تا رسول خدای خود سخن کند . و تمامت مردمان با عباس گفتند که : ما نخست رسول الله را از خدای پذیرفتیم ، آنگاه از تو و نخست خدای را گواه گیریم و آنگاه تو را که عمّ اوئی بر اینکه خون و خواسته (1) خویش را در راه خدای و رسولش داریم . آن گاه رسول خدای فرمود که : در این جا جز خدای کس نیست که بر شما گواه باشد ، اکنون از میان شما نقیبان (2) اختیار خواهم کرد تا کفیل شما و گواه شما باشند و باید که شما را زشت نیاید ، چون کسی را من نقیب کنم ؛ زیرا که آن به حکم خدای و خبر جبرئیل باشد . پس دوازده تن از ایشان را به نقابت گزیده کرد ، نه تن از قبیلۀ خزرج و سه تن از قوم اوس ، اما آن نه تن که از خزرج بودند بدین گونه است : «اول» اسعد بن زراره ، «دوم» براء بن معروز ، سیم : عبد الله بن حرام که پدر جابر است ؛ «چهارم» رافع بن مالک ؛ «پنجم» سعد بن عباده ؛ «ششم» منذر بن عمرو ؛ «هفتم» عبد الله بن رواحه (3) ؛ «هشتم» سعد بن ربیع ؛ «نهم» عبادۀ بن صامت و آن سه تن که از اوس بودند بدین گونه است : «اول» ابو الهیثم بن التّیّهان ؛ «دوم» اسید (4) بن حضیر ؛ «سیم» سعد بن خثیمه (5) . آن گاه فرمود : این دوازده تن مانند حواریون عیسی باشند و کفیل شما خواهند بود و من کفیل جمیع امت خویش هستم .

در این وقت ابو الهیثم که مردی سخنگوی بود با عباس گفت : یا ابا الفضل ، یک سخن دیگر است که از گفتن آن چاره نیست ، عباس فرمود : بگوی . گفت : بدانچه رسول خدای فرمان داد ما به جان پذیرفتیم ، اما تو دانی که میان ما و قریش و میان آن مردمان عرب که در بادیه سکون دارند از قدیم الایام کار بر مهر و حفاوت رفته و اکنون که نصرت رسول خدای کنیم

قریش و همه عرب با ما خصومت آغازند و بسی خون که در میان ریخته شود ، بیم آن است که از پس آن همه رنج کار بر مراد شود و این شریعت دامن گسترده کند و

ص: 564

1- زر و مال

2- گواه و کفیل رسید جمعیت

3- بضم زاد

4- اسید بر وزن زبیر حضیر بر وزن زبیر

5- بفتح خاء و میم

عالم فرو گیرد رسول خدای را آرزوی وطن خویش آید و آهنگ مکه فرماید و ما را رها کند با عداوت تمام عرب . رسول خدای تسمی کرده و فرمود : (بَلِ الدَّمِ الدَّمُ (1) وَالْهَدْمِ الْهَدْمِ أَنْتُمْ مِنِّي وَأَنَا مِنْكُمْ أَحَارِبُ مِنْ حَارِبَتُمْ وَاسَالِمُ مِنْ سَالَمْتُمْ ) پس انصار شاد شدند . و چون کار بیعت به پای رفت شیطان بر سر عقبه فریاد برداشت که : ای مردمان عرب ! مذمم یعنی محمّد با مردم مدینه متفق شد و بیعت کرد بر اینکه با شما مصاف دهد ، رسول خدای فرمود : این شیطان است . سعد بن عبادہ گفت : یا رسول الله اگر فرماندهی هم فردا در منی شمشیر بر روی کافران کشم . آن حضرت فرمود : هنوز ما را به قتال و جهاد حکمی نرسیده اکنون به منازل خویش بازشوید .

پس مردمان پراکنده شدند ؛ و روز دیگر این خبر در مکه سمر گشت که مردم مدینه با محمّد بیعت کردند و سر به طاعت او نهادند . مکیان چون این بشنیدند در فحوص این حال بیرون شدند و با مردم مدینه همیگفتند که : ما را آگهی داده اند که شما با محمّد بیعت کردید که با ما مصاف دهید ما را از جنگ شما بیم نباشد ، اما مکروه میداریم که با شما نبرد کنیم ؛ زیرا که شما همسایگان مائید ، و دیری است که با ما از در مهر و صفا رفته اید . مردم مدینه در جواب گفتند : ما از این خبر نداریم و گروهی از قریش با عبد الله بن ابی این سخن در میان نهادند . عبد الله گفت : هرگز مردمان مدینه بی مشورت من در چنین خطبی عظیم پای نگذارند و بر این گفته سوگند یاد کرد . و او نیز از این قصّه آگاهی نداشت . پس مردمان قریش سخن او را استوار داشتند و از آن گفتگو لب بیستند . و آن هنگام چنان افتاد که عباس بن عبادہ در پای حارث بن هشام برادر ابو جهل نعلی نیکو دید ، پس از در مزاح روی با جابر بن عبد الله انصاری کرد و گفت : تو امروز سید مردم مدینه و یک چنین نعلین نداری که در پای حارث است . حارث چون این بشنید نعلین خویش را بر آورده نزد عباس نهاد و خود با پای برهنه به سوی قوم

ص: 565

---

1- اگر بسکون دال خوانده شده منی عبارت چنین است خون من خون شما و خون شما خون من است و آن چه را شما پایمال کرده و از قصاص عفو کنید من هم آن را محترم می شمارم . اما اگر بفتح دال خوانده شود چنان که ابن هشام نقل کرده معنی چنین است: خون من خون شما و خون شما خون من و حرم من حرم شما و حرم شما حرم من می باشد .

مراجعت نمود . عباس را گفتند : زشت باشد که مردی مهتر با پای برهنه رهسپار باشد نعلین او را به دو فرست . عباس گفت : سوگند با خدای که ندهم ؛ زیرا که این صورت را به فال نیک گرفتم . اما از پس آن که مردم اوس و خزرج به سوی مدینه کوچ دادند بر قریش مکشوف افتاد که خبر بیعت آن جماعت با محمد بر صدق است ، لا جرم گروهی از مشرکین از دنبال مردم مدینه تاختن بردند و چون لختی راه پیمودند ، سعد بن عباد و منذر بن عمرو را دیدار کردند و آهنگ ایشان نمودند ، منذر بشتافت و جان به سلامت بیرون برد و سعد گرفتار شد ، پس دست او را به گردن بسته باز مکه آوردند . جبیر بن مطعم و حارث بن امیه چون این بدیدند گفتند : کاری پسندیده نباشد ؛ زیرا که بازرگانان ما را ناچار عبور در اراضی ایشان است و از کید ایشان محفوظ نتوانند بود صواب آن است که او را بگذارید تا باز مدینه شود . پس سعد را رها ساختند و او آهنگ مدینه کرد . اما از آن سوی چون مسلمانان دانستند که سعد گرفتار شده است از نیمه راه روی برتافتند و در طلب سعد به سوی مکه شدند ، ناگاه سعد را در راه دریافتند و شاد خاطر بازشتافتند تا به مدینه در آمدند . و این بیعت در شهر ذی الحجه واقع شد و از پس سه ماه دیگر رسول خدای صلی الله علیه و آله از مکه به مدینه هجرت فرمود چنان که بعون الله تعالی تفصیل آن در صدر کتاب ثانی مرقوم خواهد گشت (1) . شکر و ستایشی است که در خاتمه کتاب نگاشته می شود :

(الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي أَعْطَانِي التَّوْفِيقَ بِلِتْفِيقِ ذَلِكَ الْكِتَابِ وَ تَمِيقَ هَذِهِ الْأَبْوَابِ وَ أَبْقَانِي حَتَّى رَأَيْتَ مَعَ فَاتِحَةِ كَلَامِي خَاتِمَةَ خِتَامِي وَ أَيْدِي حَتَّى افْتَتَحْتَ بِهِوَاطِ نَبِيِّ هُوَ آدَمٌ وَ اخْتَمَمْتَ بِعُرُوجِ نَبِيِّ وَ هُوَ الْخَاتَمُ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَ آلِهِ وَ عَلَى أَوْلِيَائِهِ وَ نَقْبَائِهِ وَ أَحِبَّائِهِ دُرَّ ظِلِّ الْوَاءِ وَ ذَيْلِ آلاءِ شَاهِنشَاهِ گِردونِ اسَاسِ بَرَجِيسِ (2) بَرَجَاسِ (3) جَمَشِيدِ بَخْتِ خُورَشِيدِ تَخْتِ ، سَحَابِ نَوَالِ (4) شَهَابِ نِصَالِ (5) فَرِيدُونَ رَايْتِ ، فَلَاطُونَ آيْتِ . هُوَ لَيْثُ الشَّرِيِّ (6)

ص: 566

1- سیره ابن هشام جلد دوم ص 81-94 و تاریخ طبری جلد دوم ص 90-95

2- ستاره مشتری

3- بضم باء

4- عطا و بخشش آجکا ، و نشانه تیر

5- جمع نصل : پیکان

6- بفتح شین و راء : کوهی است در تهامه که درندگان در آن ها زیاد است



و غيث الوری و الطود (1) الشامخ و الجبل الباذخ (2) ظهير الدين و ظهره، و محيط الملك و دهره صدر السلاطين و فخر الخواقين المجاهد في سبيل ملك القهار، محمد شاه قاجار ايد الله ملكه و خلد مملكته و تربيت و هدايت و افاضت و اضانت خاطر باهر و ضمير زاهر، قوام كشور و نظام لشكر عالم عالم غير و عادل عذرپذير، هو القطب الساكن و ساير الملكوت و المعتكف المطمئن، و مسافر الجبروت صباح التجرد و سواطعه و مصباح المجد و لوامعه في جناحه حجة البيضاء و في جناحه حجة البطحاء كاشف المعالي و قاصف العوالى افضل المتألهين و المتكلمين و قدوة المجتهدين و المجاهدين، محرم مكة و المسجد الحرام و زاير البيت و الحجر و المقام، الحاج ميرزا آقاسى لا زالت ظلاله على مفارق الاناسى اين بنده بيبضاعت به اشارت خاطر شهريار شير غير و توجه ضمير خواجه بينظير اين كتاب مبارك را در تاريخ هزار و دويست و پنجاه و هشت (1258) هجرى آغاز کرد و بيانکه معينى گيرد و اعانت كس را استوار دارد، در سال هزار و دويست و شصت و سه (1263) به پای آورد و از آن چه اينك پديدار است با كلك و بيان خویش ده چندان بر كاغذپاره ها برنگاشت و بگذاشت تا اين مقدار نقد گشت و در نامه نگارش يافت و ترجمه هر زبانی را چه عبرى و چه عربى و چه يونانى و چه كلدى و چه تركى و چه السنه مختلفه اهالى يورپ را خويشتن نگارنده بودم و هيچ كس را معين و ياور نگرفتم و استقصا و استقرای ديگر كس را نپذيرفتم؛ و در هر قصه بلکه در هر سطرى بر بيست كتاب و سى كتاب بگذشتم و به خويشتن همه در نوشتم، و با اين همه هيچ كارى را از كارى رها نكردم و مانند ديگر چاكران پيوسته به زمين بوس درگاه پادشاه سر بر اوج ماه بردم و از مدح گسترى و ثناگوئى دست باز نداشتم، و در ايام تهنيت قصايد مدح و تحيت را در پيشگاه سلطنت بين يدى الاعلى انشاد كردم و از خدمت استيفا كه بدان مخصوص و مفتخر بودم نیز كناره نجستم و خراج ممالك محروسه را در هر دخل و خرج بازنگرستم، و چون ديگر دبيران حضرت آواره نگار شدم، و با اين همه در به روى احباب نبستم

ص: 567

1- كوه

2- بلند

و از مخالطت ایشان پرهیز نجستم . و نیز بسیار بود که با احوثه حادثات و نازله بلیات و آلام و اسقام و اقتحام ایام یار بودم چنان که ماه و سال همی رفت که خامه نتوانستم گرفت و دست به نامه نتوانستم کرد . با این همه به اقبال پادشاه گیتی پناه و توجه خاطر خواجه دولتخواه در مدت شش سال این نامه به پایان رفت و اگر به نگارش کتاب ثانی ناسخ التواریخ فرمان رود و آن چه در خور این خدمت است فراهم شود ، این بنده ضعیف اطاعت سلطان را چون طاعت یزدان واجب شمارد و ان شاء الله کتاب ثانی را نیز به اقبال پادشاه به پای برد :

(بیت)

ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید \*\*\* هم مگر لطف شما پیش نهد گامی چند

السَّلَامُ عَلَى مَنْ اتَّبَعَ الْهُدَى وَ لَا حَوْلَ وَ لَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ الْعَلِيِّ الْعَظِيمِ وَ صَلَّى اللَّهُ عَلَى مُحَمَّدٍ وَ آلِهِ أَجْمَعِينَ

ص: 568

- 1...جلوس سطاينس در مملكت روم
- 12...جلوس بايزون در مملكت ماچين
- 13...ظهور بيادق حكيم وقس بن ساعده
- 13...جلوس وندي و كندي در چين
- 17...جلوس جولانك در ماچين
- 18...جلوس نعمان بن حارث و بوزر جمهر
- 26...جلوس حوحو سارمندي
- 27...مر ولادت عبد الله عليه السلام
- 36...جلوس مندي در چين و بناي اياصوفيه
- 40...جلوس منندي در ماچين
- 73...جلوس كاربرت در فرانسه
- 74...جلوس سون در مملكت ما چين
- 75...جلوس سوند در چين و شلريك اول در فرانسه
- 76...جلوس ايدى در چين و برسيس در روم
- 79...ولادت با سعادت محمّد مصطفي صلي الله عليه و آله
- 94...جلوس ون سندی در چين
- 95...جلوس يکشوم در مملك يمن
- 112...جلوس فنندي در ماچين
- 113...جلوس وهرز در يمن و وفات آمنه عليها سلام
- 115...جلوس ايهم و ظهور حاتم

وفات عبدالمطلب...117

جلوس قابوس بن منذر...121

جلوس هرمز بن نوشيروان...122

جلوس مرزبان در يمن و طاريس در دوم...140

سفر پيغمبر آخر الزمان بشام...141

ص: 569

جلوس فنندی در ماچین و منذر در حیره...147

جلوس کلوتر دوم در فرانسه...148

جلوس موريقس در روم...150

جلوس نعمان بن منذر در حیره...152

جلوس من دلسودی در چین...232

جلوس بادان در مملکت یمن...232

جلوس وندی در مملکت ماچین...233

جلوس ساو خودی در مملکت چین...233

جلوس خسرو پرویز در ایران...233

جلوس فودی در مملکت چین...291

جلوس مالدیو در هندوستان...291

جلوس منذر بن جبلة در شام...292

جلوس فوجو در مملکت چین...292

ظهور هلقام در میان عرب...293

تزیج محمد صلی الله علیه و آله خدیجه علیها السلام را...298

ولادت علی علیه السلام...339

ظهور خوجه در ماچین...351

بنای کعبه در زمان قریش...351

جلوس اسال صرباوقوی خان در ترکستان...358

جلوس قرطاس در قسطنطنیه...358

جلوس سوی کاوزوفندی در مملکت چین...361

جلوس ایاس در مملکت حیره...361

ظهور آثار بعثت پیغمبر آخر زمان (صلی الله علیه و آله)...362

بعثت پیغمبر آخر الزمان (صلی الله علیه و آله)...378

ص: 570

جلوس ایلکوی بای اینال...389

جلوس هراقلیوس در روم...389

جلوس اصطفن حکیم...394

اظهار دعوت حضرت رسول (صلی الله علیه و آله)...402

هجرت اصحاب پیغمبر صلی الله علیه و آله بحبشه...450

ولادت حضرت فاطمه علیها السلام...488

در آمدن رسول خدا بشعب ابو طالب...490

جلوس راویة بن ماهیان...499

ظهور شق القمر بدست پیغمبر (صلی الله علیه و آله)...500

وفات ابوطالب...508

وفات خدیجه کبری...513

سفر پیغمبر صلی الله علیه و آله بطائف...515

ترویج رسول خدای (صلی الله علیه و آله) عایشه و سوده را...521

ابتدای اسلام انصار...521

جلوس عرو بن جبله...526

ظهور بیعت مردم مدینه...526

معراج پیغمبر صلی الله علیه و آله...531

بیعت مردم مدینه در عقبه...561

ص: 571

بسمه تعالی

جَاهِدُوا بِأَمْوَالِكُمْ وَأَنْفُسِكُمْ فِي سَبِيلِ اللَّهِ ذَلِكُمْ خَيْرٌ لَّكُمْ إِنْ كُنْتُمْ تَعْلَمُونَ

با اموال و جان های خود، در راه خدا جهاد نمایید، این برای شما بهتر است اگر بدانید.

(توبه : 41)

چند سالی است که مرکز تحقیقات رایانه ای قائمیه موفق به تولید نرم افزارهای تلفن همراه، کتاب خانه های دیجیتالی و عرضه آن به صورت رایگان شده است. این مرکز کاملاً مردمی بوده و با هدایا و نذورات و موقوفات و تخصیص سهم مبارک امام علیه السلام پشتیبانی می شود.

برای خدمت رسانی بیشتر شما هم می توانید در هر کجا که هستید به جمع افراد خیراندیش مرکز بپیوندید.

آیا می دانید هر پولی لایق خرج شدن در راه اهلبیت علیهم السلام نیست؟

و هر شخصی این توفیق را نخواهد داشت؟

به شما تبریک میگوئیم.

شماره کارت :

6104-3388-0008-7732

شماره حساب بانک ملت :

9586839652

شماره حساب شبا :

IR390120020000009586839652

به نام : ( موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه )

مبالغ هدیه خود را واریز نمایید.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان - خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آبا ده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی - پلاک 129/34 - طبقه اول

وب سایت: [www.ghbook.ir](http://www.ghbook.ir)

ایمیل: [Info@ghbook.ir](mailto:Info@ghbook.ir)

تلفن دفتر مرکزی: 03134490125

دفتر تهران: 021 - 88318722

بازرگانی و فروش: 09132000109

امور کاربران: 09132000109





مرکز تحقیقات رایانگی

اصفهان

# گامی

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی  
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

**[www.Ghaemiyeh.com](http://www.Ghaemiyeh.com)**

[www.Ghaemiyeh.net](http://www.Ghaemiyeh.net)

[www.Ghaemiyeh.org](http://www.Ghaemiyeh.org)

[www.Ghaemiyeh.ir](http://www.Ghaemiyeh.ir)

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

